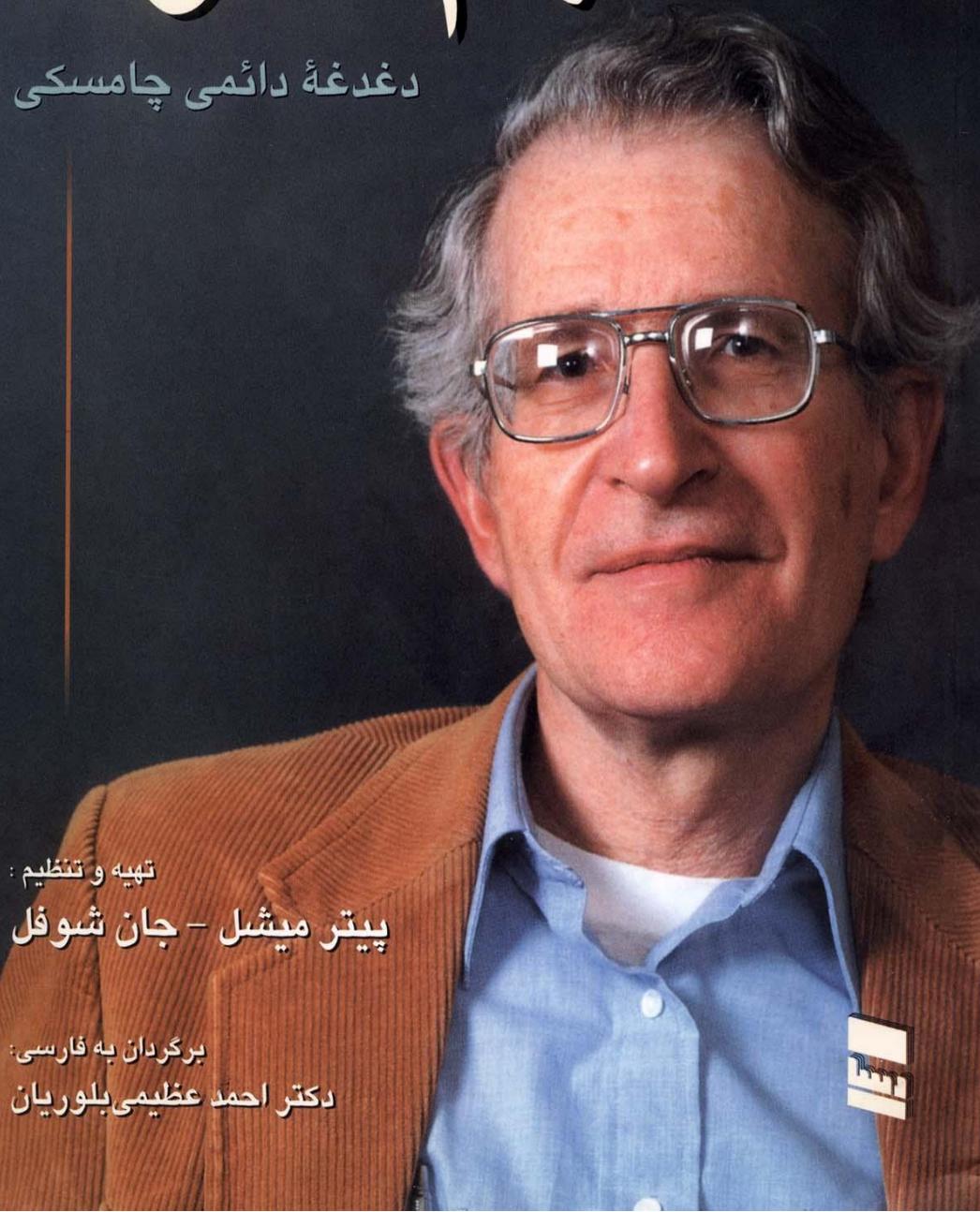


برگزیده اندیشه‌های نوآم چامسکی

فَهْمُ قُدْرَةِ

دغدغَةِ دائمي چامسکي



تهيه و تنظيم :

پيتر ميشل - جان شوفل

برگدان به فارسي:

دكتور احمد عظيمى بلوريان



به نام او

که همه هستی از اوست

فهیم قدرت

دغدغه دائمی چامسکی

برگزیده اندیشه‌های نوآم چامسکی

تنظیم و تدوین و ویراستاری:

پیتر میشل - جان شوفل

برگردان به فارسی:

دکتر احمد عظیمی بلوریان



مؤسسه خدمات فرهنگی رسا

چامسکی، نوام، ۱۹۲۸ - م.

درک قدرت: برگزیده اندیشه‌های نوام چامسکی / تنظیم و تدوین و
ویراستاری پیتر میشل، جان شوفل؛ برگردان به فارسی احمد عظیمی بلوریان.
تهران: رسارا، ۱۳۸۲.
۶۷۲ ص.

ISBN 964 - 317 - 522 - 7

فهرستنويسي بر اساس اطلاعات فپيا.

عنوان اصلی:
**Understanding Power: the
indispensable Chomsky.**

۱. چامسکی، نوام، ۱۹۲۸ - م. --نظریه‌های سیاسی
و اجتماعی. ۲. چامسکی، نوام، ۱۹۲۸ - م. --
-- Chomsky, Noam
اصحابه‌ها. الف. میچل، پیتر R Mitchell Peter R
Schoffel, ب. شوفل، جان، John
ج. عظیمی بلوریان، احمد، ۱۳۱۴ - ، مترجم. د. عنوان. ه عنوان:
برگزیده اندیشه‌های نوام چامسکی.

۳۲۰

P85/ج ۲۵۴

۱۳۸۲

۴۱۴۹۱-۸۱

كتابخانه ملي ايران

مؤسسة خدمات فرهنگی رسا

صندوق پستی ۵۹۱۹-۱۵۸۷۵

تلفن: ۰۹۵-۸۸۳۴۸۴۴ فاکس: ۰۹۵-۸۸۳۸۱۲۵

چاپ اول / ۱۳۸۲

چاپخانه: غزال / صحافی: فرنو

کلیه حقوق محفوظ و مخصوص ناشر است.

مرکز توزیع:

پخش رسا - تلفن: ۰۹۱۱۲۳۸۷۴۰۴ و ۰۶۴۱۵۰۴۰

خیابان دانشگاه، پایین تراز جمهوری، کوچه شهید سیدعلی بدیعی، بلاک ۱۰

قیمت: ۵۵۰۰ تومان

با مدمی مگوید اسرار عشق و مستی
تابی خبر بسیار در درد خودپرستی
عاشق شوارنه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی
دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس مقام
با کافوان چه کارت گرت نمی پرسی
سلطان من خدا را زلفت شکست ما را
تا کی کند سیاهی چندین درازدستی
در گوش سلامت مستور چون توان بود
تا نرگس تو با مگوید رموز هستی
آن روز دیده بودم این فتهها که برخاست
کز سرکشی زمانی با مانم نشستی
عشقت به دست طوفان خواهد سپرد حافظ
چون برق ازین کشاکش پنداشتی که جستی

مندرجات

۱۱	مقدمه ناشر.....
۱۲	دیباچه مترجم.....
۲۷	پیشگفتار و پیراستاران
۲۹	یادداشتی درباره حوالث ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱
۵۱	بخش یکم: همایش‌های آموزشی پایان هفته: نخستین نشست.....
۵۲	دستاوردهای مخالف داخلی.....
۵۶	شبکه کشورهای تروریست مزدور
۵۹	براندازی دولتهای جهان سوم
۶۶	رازداری دولت
۶۹	رسانه‌ها- یک تحلیل نهادی
۷۲	«آزمایش مدل تبلیغات».....
۷۷	رسانه‌ها و نظریه نخبگان.....
۸۵	صافی‌های گزارشگری.....
۹۲	فرماننبرداری صادقانه
۹۶	«بهتر بجنگ»: رسانه‌ها و جنگ ویتنام.....
۱۰۵	بخش دوم: نشست صبحگاهی.....
۱۰۶	در تنگنا گذاردن» اتحاد شوروی در جنگ سرد
۱۱۲	دینیای اوروپ و دینیای ما.....
۱۱۷	فقر معاصر
۱۲۵	تحجر مذهبی
۱۲۸	ضدیهودی حقیقی
۱۳۰	رونالد ریگان و آینده مردم سالاری
۱۳۷	دو عامل تازه در امور جهان
۱۴۱	دموکراسی زیر لوای سرمایه‌داری.....

۱۴۷	امپراطوری.....
۱۵۱	تفاوت و آینده.....
۱۵۵	بخش سوم: نشست شامگاهی.....
۱۵۶	مجموعه نظامی- صنعتی.....
۱۶۰	اقتصاد جنگ پایدار.....
۱۶۵	تروریسم لیبیایی و امریکایی.....
۱۷۷	ایالات متحده و سازمان ملل متحد
۱۸۲	سوداگری، تبعیض نژادی و نژادپرستی.....
۱۸۵	پیروزی جنگ ویتنام.....
۱۸۸	«شنل کشی»: ایالات متحده و پل پت.....
۱۹۰	قهرمانان و ضد قهرمانان.....
۱۹۳	ضد فرهنگی.....
۱۹۷	ورزش های پر تماشاچی.....
۲۰۱	فعالیت سیاسی در اروپای غربی و کانادا.....
۲۰۴	دور ریزی خیال پردازی ها.....
۲۰۹	بخش چهارم: گفتگو
۲۱۰	فرسونگی حکومت استبدادی.....
۲۱۲	یک لیتوانیایی فرضی.....
۲۱۷	همیشگی کردن شستشوی مغزی به بهانه آزادی
۲۲۲	روزنامه نگاری به شیوه لوموینه: نمونه ای از منقی بافی
۲۲۶	بازآندیشی و اترکیت.....
۲۲۰	گریز از تلقین
۲۲۵	درک کشمکش خاورمیانه
۲۲۹	تهدید صلح
۲۲۴	آب و سرزمین های اشغالی
۲۲۸	بلندپروازی های امپراطوری و تهدید اعراب.....
۲۵۰	چشم انداز های فلسطین.....
۲۵۱	مشروعیت در تاریخ
۲۵۰	صلاحیت برای سخن گفتن در امور جهان یک مبارزة انتخاباتی ریاست جمهوری.....
۲۵۹	بخش پنجم: فرم انزواجی بر جهان.....
۲۶۰	توسعة اقتصادي در شوروی و غرب

۲۶۵	حمایت از ترور
۲۶۷	«جمهوری‌های سوسیالیستی دموکراتیک مردم»
۲۶۹	تجارت اعصابی بدن
۲۷۲	جنایت واقعی کوبا
۲۷۴	پاناما و تاخت و تازهای مردمی
۲۸۱	مسلمانان و سیاست خارجی ایالات متحده
۲۸۲	هاشیت: آشوب در سکوی صادرات
۲۸۸	تکراکو و انقلاب اسپانیایی
۲۹۰	دموکراسی زیلیی در ایتالیا
۲۹۵	روابط عمومی در سومالی
۲۹۷	جنگ خلیج فارس
۳۰۶	بوسنت: سؤالات درباره مداخله
۳۰۷	بازی با هند
۳۱۱	موافقت‌نامه اسلو و رونق دوباره استعمار طلبی
۳۱۵	بخش ششم: فعالین سیاسی جامعه
۳۱۶	چرخه گفتگو
۳۲۱	نهضت صلح اولیه و تحول در دهه ۱۹۷۰
۳۲۷	نهضت توقف آزمایش‌های هسته‌ای
۳۲۹	آگاهی و اقدام
۳۳۱	رهبران و نهضت‌ها
۳۳۴	سطوح تغییر
۳۳۹	بدون خشونت
۳۴۲	عبور از سرمایه‌داری
۳۴۳	تجربه کیوتوص
۳۴۸	«آنارشیسم» (بنفی قدرت ناچر) و «آزاداندیشی»
۳۵۱	بینش‌های روش
۳۵۴	ایجاد «نیاز»
۳۵۶	مخالفین: نادیده انگاشتن یا بدنام کردن آنها
۳۶۵	آموزش مقاومت
۳۶۸	انزوا
۳۷۱	علم و سرشت آدمی
۳۷۵	شیادان در عالم علم
۳۸۰	آدام اسمیت: حقیقتی یا تطبی

۲۸۳	کامپیوتر و بیلم
۲۸۵	بخش هفتم: روشنگران و تغییر اجتماعی
۲۸۶	طبقه روشنگر لینینیست / سرمایه‌دار
۲۹۰	«نظریه» مارکسیستی و شیادی روشنگران
۲۹۷	کنترل ایدئولوژیکی در علوم و علوم انسانی
۲۹۹	نقش مدارس
۴۰۷	روش‌های زیرکانه کنترل
۴۱۲	روش‌های خشن‌تر کنترل
۴۱۶	سرنوشت یک اندیشه‌مند درستکار
۴۲۱	جعل فرهنگ طبقه کارگر
۴۲۶	گوش‌بری علم اقتصاد نوین
۴۲۲	بازار حقیقی
۴۲۷	خودکاری (اتوماسیون)
۴۲۰	تحول انقلابی در ارزش‌های اخلاقی
۴۵۱	بخش هشتم: مبارزة مردمی
۴۵۲	کشف شکل‌های تازه سرکوبی
۴۵۳	آزادی بیان
۴۶۰	آزادی‌های منفی و مثبت
۴۶۴	فضاهای سیستم کنترل اتوماتیک (سایبر اسپیس) و فعالیت سیاسی
۴۷۰	توافق‌های «تجارت آزاد»
۴۷۶	تأمین اعتبار وزارت جنگ و «پول پاک»
۴۷۹	دولتهای دوست و دولتهای نشمن
۴۸۲	رسانه‌های کانادا
۴۸۶	آیا باید کوبک از کانادا جدا شود؟
۴۸۸	کشف رمز «چین»
۴۹۲	زمینه‌های کشتار در اندونزی: نسل‌کشی مورد حمایت امریکا در تیمور شرقی
۴۹۷	آمکشان گروهی در هاروارد
۴۹۹	تغییرات در اندونزی
۵۰۲	تولید و تکثیر تسليحات هسته‌ای و کره شمالی
۵۰۵	گزینه سامسون
۵۰۸	سرنوشت فلسطینیان
۵۱۶	بلنده‌روازی‌های سازمان آزادی‌بخش فلسطین (ساف)
۵۲۰	نظام دولت ملی

۵۲۷	بخش نهم: سازماندهی جنبش
۵۲۸	فیلم رضایت‌سازی
۵۲۹	فعالیت سیاسی رسانه‌ها
۵۳۰	خودنابودی چپ در ایالات متحده
۵۳۱	آموزش مردمی
۵۳۲	سیاست حزب سوم
۵۳۳	تحريم‌ها
۵۳۴	یک دستور کار
۵۳۵	جنگ به خاطر اتحادیه‌ها
۵۳۶	مدارس درون‌شهری
۵۳۷	دفاع از دولت رفاه
۵۳۸	صندوق بازنشستگی و قانون
۵۳۹	تئوری‌های توطنه
۵۴۰	تصمیم به درگیر شدن
۵۴۱	سرشت آدمی فاسد است
۵۴۲	کشف اصول اخلاقی
۵۴۳	سقط جنین
۵۴۴	ارزش‌های اخلاقی
۵۹۳	بخش دهم: نقطه عطف
۵۹۴	جهان سوم بر امریکا
۶۰۰	رفاه: فیل و فنجان
۶۰۵	«جرائم و مردم «ناخواست»
۶۱۰	خشونت و سرکوبی
۶۱۶	سرمایه بین‌المللی: دوره امپراطوری نو
۶۲۲	اقتصاد انسان‌های
۶۲۴	ساختن اتحادیه‌های بین‌المللی
۶۲۹	حرکت‌های پیشگام و بحران‌های بر راه
۶۳۴	برنامه‌ریزی نخبگان - خطر از نست رفت
۶۳۲	شوراندن مردمان آشفته
۶۳۶	آستانه فاشیسم
۶۳۹	آینده تاریخ
۶۴۱	نمايه

مقدمه ناشر

شاید یکی از تعبیرات جهانی شدن - و نه جهانی کردن - و یا حداقل مبانی اولیه آن که بحث روز محافل روشنفکری است، این باشد که چه بسیارند انسان‌هایی که به هر دلیلی ناگزیر به ترک وطن گشته‌اند و لیکن قلب آنها در اقصی نقاط جهان هنوز به عشق میهن می‌طبد. اینها انسان‌هایی هستند که ساختار جهانی شدن را بنا می‌نهند، چرا که نهال شیفتگی به موطن خود را در عرصه سرزمینی بیگانه به خاک می‌نشانند. چندی پیش فرهیخته‌ای از این گونه افراد که بیش از ۲۰ سال است شمع عشق به میهن خود ایران را در سینه روشن می‌دارد کتاب‌هایی از امریکا برای این مؤسسه ارسال نمود که گویای دغدغه‌های او نسبت به این سرزمین بود. سلیقه او در انتخاب موضوع کتاب‌ها بر همان اساس بود که در سال‌های نخست آشنایی کتاب «هیچکس جرأت ندارد» را برگزیده بود. آن کتاب در طی این سال‌ها ۱۰ نوبت به چاپ رسیده است در حالی که هنوز هم مطالب آن جای تأمل بسیاری دارد.

اکنون انتخاب این دوست عزیز گرانقدر - دکتر عبدالخلیل حاجتی - بر همان راستا کتاب اندیشه‌های چامسکی است با این تفاوت که گستره انبوه اطلاعات چامسکی از واقعیات پشت‌پرده موضوعات جهانی معاصر و سطح والای علمی او، قدرت تحلیل شگفتی را به او ارزانی داشته که حاصل آن، کتابی بسیار فراتر و پریارتر از هر کتاب دیگری در این زمینه است.

ناشر ضمن تقدیر از این دوست دیرین، وظیفه خود می‌داند از جناب آقای دکتر عظیمی نیز که کار پژوهشی ترجمه را به دلیل شیوایی و جذایت مطلب در مدتی کمتر از چهار ماه به پایان رسانیدند سپاسگزاری نماید. همان عامل شیوایی متن کتاب موجب شد که کار حروفچینی و صفحه‌آرایی و طراحی جلد و... همه در کوتاه‌ترین مدت به سامان رسد تا این کتاب هرچه زودتر در دسترس علاقمندان قرار گیرد، ناشر بدین وسیله از همه آن عزیزان بهویژه حروفچین آن، آقای خسرو هادیان و صفحه‌بند آقای علی‌اکبر کاظمی و

طراح جلد و سامان‌بخش کتاب آقای حمید هادیزاده مقدم و همکار عزیزی که کار اخذ مجوز ارشاد و مسایل مربوط را پیگیری نمودند، جناب آقای سیاوش خزایی صمیمانه سپاسگزاری نماید.

امید است مطالعه این کتاب در افزایش آگاهی مسئولین و فرهیختگان جامعه نسبت به مسایل روز جهانی و پرورش قدرت تحلیل آنان، که موجبات شناخت مخاطرات و چگونگی حفظ منابع انسانی و اقتصادی کشور عزیز ما ایران را فراهم خواهد آورد، گامی مؤثر باشد.

محمد رضا ناجیان

دیباچه مترجم

پس از انتشار موقیت‌آمیز کتاب «مدنیت و جامعه مدنی در بستر تاریخ»^۱، مدیریت محترم مؤسسه خدمات فرهنگی رسا ترجمه کتاب حاضر را به این نگارنده پیشنهاد کردند. کتاب را اجمالاً بررسی کردم و آگاهی از محتوای آن را در ارتباط با طوفان‌های سیاسی که اکنون دنیا را فراگرفته برای فارسی‌زبانان سودمند یافتم: زیرا این کتاب در واقع آناتومی ساختار حاکمیت و روانشناسی سیاسی جامعه امریکا است، و برای فرهیختگان و صاحب‌نظران و دست‌اندرکاران سیاست خارجی و اقتصادی ماکه با معضل روابط دوکشور رویرو هستند، آگاهی از ریزه‌کاری‌های درونی ساختار تصمیم‌گیری در امریکا ضروری به نظر می‌رسد.

انگیزه دیگر در برگردان این اثر به فارسی این بود که محتوای کتاب حاضر را ادامه بحث کتاب «مدنیت و جامعه مدنی در بستر تاریخ» یافتم با این تفاوت که لوئیز مغورد دغدغه‌های مدنیت را از خاستگاه آن در ژرفای پانزده هزار ساله مدنیت بشری تا نیمه سده بیستم مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌دهد و نوآم چامسکی ادامه همان بحث را به جهان معاصر پس از جنگ دوم جهانی تا زمان حاضر می‌کشاند. خط مدنیت جهان ممتد است اگرچه مستقیم نیست.

تنوع و کثرت مسائل مورد بحث در این کتاب چنان زیاد است که شاید خواننده محترم را سردرگم کند. بیش از سیصد سؤال در کتاب مطرح شده که چامسکی به آنها مشروح‌آپاسخ گفته است و پیراستاران کتاب، این پرسش‌ها و پاسخ‌ها را در یکصどچهل موضوع و ده بخش اساسی تنظیم کرده‌اند. از این‌رو این دیباچه با هدف ارائه یک چارچوب ساده‌تر از موضوعات مهمی که گمان می‌رود مورد علاقه فارسی‌زبانان باشد

۱. لوئیز مغورد، «مدنیت و جامعه مدنی در بستر تاریخ»، ترجمه این نگارنده، مؤسسه خدمات فرهنگی رسا، ۱۳۸۱.

نگاشته شده است. بحران‌سازی‌هایی که منجر به آشوب در جهان معاصر شده است، و نیز طرز فکر و روش عمل حاکمیت ایالات متحده امریکا کانون این دیباچه را تشکیل می‌دهند.

حاکمیت ایالات متحده امریکا با الهام از بلندپروازی‌های امپراطوران دوم، و با یکپارچه کردن نیروی عظیم نظامی و توان فن‌آوری و قدرت اقتصادی خود بر آن است که بعزم خود «نظم نوین جهانی» را به وجود آورد و با فروپاشی اتحاد شوروی برای خود رقیب نمی‌شناشد یا وانمود می‌کند که رقبه سرسختی او را به چالش نخواهد گرفت. اگر سخنان چامسکی را بتوانیم در یک جمله بیان کنیم اینست که برای امریکا با تجربه کوتاهی که در مدنیت و تمدن‌سازی دارد و با معیارهای مادی که به آن پای بند است، ابراز قدرت و راه انداختن جنگ یک الزام است. امریکا نمی‌تواند بدون جنگ دوام بیاورد، ولی با جنگ هم دوام نخواهد آورد. زیرا ذهنیت امریکایی فاقد دوراندیشی است کما این که در طلب سود آنی، بزرگترین فاجعه زیست‌محیطی در جهان را به وجود آورده است. چامسکی که سرسلسله جنبش‌های مردمی در امریکا است، در سخنان خود مکرر در مکرر به امریکا هشدار می‌دهد که دست از یکه‌تازی و ترک‌تازی بردارد.

بدون تردید نمایش بزرگی که هم‌اکنون تدارکات آن با درهم شکستن حکومت صدام در عراق در حال انجام می‌باشد، نقطه عطفی در تاریخ بشریت است. بدترین سفاری‌یوری که در برابر ما قرار دارد از زیان مهاتیر محمد، نخست وزیر مالزی نقل می‌شود که جنگ جهانی سوم آغاز گردیده است، در بهترین حالت امریکا شاید بتواند بخش ثروت خیز این منطقه حساس زئوپولیتیکی را تنها از راه بازی قدرت و بدون یک جنگ تمام عیار فتح کند و باکترل انحصاری آن‌گلوی رقبای خود در منطقه از جمله اروپا، ژاپن، و چین را در زمینه انرژی بگیرد و تا از آنها امتیازات بزرگ نستاند آن را رها نسازد.

ولی این ساده‌انگاری است. قدرت‌های دیگر نیز در حال بسیجند، اروپا متحده شده و رقیب جدی امریکاست. رهبران آلمان در سخن‌گفتن درباره امریکان‌مرش پیشینیان خود را ندارند. چامسکی می‌گوید اروپا در فکر نوسازی امپراطوری خود و بازیافت مستعمرات پیشین است و خاورمیانه نقدترین طعمه آنان است. ژاپن رنج اثرات بمبهای اتمی و شکست را با بردازی فرهنگی خود بر تافته و چون یک پوکر باز ماهر ابر رخ نکرده است ولی شمشیر سامورایی خود را شاید برای بهره‌گیری از فرصتی مناسب هر روز صیقل می‌زند. چین خود داستان شگفت‌انگیز دیگری است. هیچ‌کس

نمی‌داند در خم کوچه چه در انتظار دنیاست.

امریکایی از تاریخ و افسانه‌های کهن بی‌خبر است، و بنا به گفته چامسکی، رهبران امریکا آنقدر که به سود شرکت انرون می‌اندیشند به آینده بشریت نمی‌نگرند. بُرد و دامنه دوراندیشی و آینده‌نگری انسان برابر ژرف‌نگری او نسبت به گذشته است. افسانه‌های کهن تبلور وقایع و پدیده‌هایی است که در تاریخ مدینت بشر رخ داده و یا اندیشه انسان‌های آگاهی وقوع آنها را محتمل می‌دانسته است. «دیو» در ایران کهن نیرویی قوی‌تر از «فرشته» است. دیو مظهر قدرت مادی است و فرشته تبلور معنویات و پاکی و بی‌گناهی است. ولی همه عظمت و قدرت دیو به «شیشه عمر» او وابسته است. و شیشه عمر دیو در طاقچه خانه خود او است. و هر کس - حتی ناتوان‌ترین فرد - اگر آن را به دست آورد و بر زمین بکوید «دیو» را ناگهان به خبار تبدیل می‌کند. «پاشنه آشیل» در اساطیر یونانی هم در «پاشنه» خود «آشیل» است نه در جای دورتری. ضدماده هر رئیسی در همان رژیم تکریں می‌یابد. حوادث ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ یک نمایش کوچک از این واقعیت است: میزان زیان مادی که همین حادثه کوچک چند ساعتی بر ثروت‌های جامعه امریکا وارد کرد - اگر پای حساب پیش آید - باورنکردنی است. و راستی آیا حوادث ۱۱ سپتامبر ما را به یاد آن خواجه‌ای نمی‌اندازد که بچه گرگ می‌پرورید؟ آیا سیاست «پیشگیرانه» ایالات متحده ما را به یاد داستان فرعون و حضرت موسی(ع) نمی‌اندازد. فرعون برای حفظ تاج و تخت خود همه کودکان ذکوری را که با پیش‌بینی ستاره‌شناسان در روز معینی به دنیا آمده بودند کشت تا آینده خود را نجات دهد ولی بدون آنکه خود بداند موسی(ع) را در دامن خود پرورش داد.

نکته دیگر که انگیزه نگارنده در برگردان کتاب بود این حقیقت همراه با تأسف است که اداره دنیا هنوز بر همان شالوده شناخته شده زر و زور و تزویر و نیرنگ است. بخشی از فرهنگ پنج شش هزار سال پیش است و انگار که اصلاً مدینت در عرض این مدت هیچ پیشرفته نکرده است. اگر سخنان چامسکی را با تبلیغات پرهزینه و القاکننده غرب مقایسه کنید به سادگی بی به این موضوع می‌برید.

درباره نوآم چامسکی

نوآم چامسکی ذر میان فرهیختگان شناخته شده است و این روزها نام او در رسانه‌های جهانی بر سر زیان‌هست و تأثیرگذاری سخنان او بر افکار عمومی مسلم است. او یکی

از بزرگترین استادان زیان‌شناسی جهان و رئیس آزمایشگاه الکترونیکی دانشگاه مشهور ام. آی. تی (مؤسسه فن آوری ماساچوست) است. فعالیت‌های سیاسی چامسکی در حاشیه کارهای علمی او صورت می‌گیرد و گاهی این فعالیت‌ها بر کارهای علمی او سایه می‌اندازد. مردم جهان چامسکی را بیشتر از خود امریکاییان می‌شناسند زیرا رسانه‌های جریان غالب امریکا او را به عنوان نادیده می‌گیرند. آنچه را که ما درباره او در رسانه‌های جهان می‌بینیم توسط رسانه‌های خارج از کنترل حاکمیت امریکا نشر می‌شود.

چامسکی یک فعال سیاسی و اجتماعی بنام است و همراه دوستان و طرفداران خود یک شبکه افقی در زیر سطح فرهنگ غالب به وجود آورده است تا میان مردم ارتباط به وجود آورد. و این حرکت از دید وی مغایر سیاست حاکمیت امریکاست که همواره تلاش می‌کند مردم را به صورت اتم‌ها و ذرات پراکنده و جدا از هم نگه دارد. چامسکی تاکنون بیش از هفتاد کتاب نوشته است که بیشتر آنها به زیان‌های دیگر ترجمه شده و یا مستند فیلم‌های متعدد قرار گرفته است. کتاب‌های سیاسی و اجتماعی او را ناشرینی چاپ می‌کنند که فعالیت آنها جنبه سودآوری ندارد.

اندیشه و دیدگاه‌های چامسکی را با داروین و دکارت مقایسه می‌کنند. روزنامه گاردین میزان نقل قول از سخنان چامسکی را برابر انجلیل و شکسپیر برآورده کرده است.

چامسکی از دید فرهنگ غالب یک فضولباشی است که سر به سر طبقه حاکم امریکا می‌گذارد و پا در کفش فرهنگ غالب می‌کند. رسانه‌های امریکایی تنها در صورتی سخنان او را منتشر می‌کنند که از مخالفین و رقبای امریکا انتقاد کرده باشد و او از ترس این که مبادا سخنانش به صورت حریبه سرکوبی توسط دولت امریکا به کار گرفته شود، گفتار خود را تقریباً منحصر به امریکا و دولت‌هایی می‌کند که از دید او «مزدوران» امریکا هستند.

فرهنگ غالب امریکا به چامسکی پیرایه‌های بی‌شماری می‌بندد که از جمله «مبلغ فاشیسم» بودن، «مبلغ لینینیسم» بودن، «چپی» بودن، «آنارشیست» بودن، «نازیست» بودن، «ضدسامی» بودن، «دروغگو» و «نقنقو» بودن مکررترین آنها است. دست و زبان چامسکی در رد این پیرایه‌ها اصلاً کوتاه نیست و به شدت از عقاید خود دفاع می‌کند. در برابر این سؤال که او چرا تنها از امریکا انتقاد می‌کند، می‌گوید امریکا کشور من است و مسایل آن مربوط به من است و من فکر می‌کنم با انتقاد از سیاست‌ها و شیوه عمل هیئت حاکمه آن بتوانم نسبت به ایجاد تحول و اصلاحات در جامعه امریکا سودمند واقع شوم.

ادعای «کمونیست» و «لنینیست» بودن خود را رد می‌کند چرا که با شیوه زندگی و دستاوردهای او مغایر است. او یک زندگی مرفه در سطحی به مراتب بالاتر از طبقه متوسط دارد، از حقوق و مزايا و موقعیت اجتماعی کم‌نظری برخوردار است. می‌گوید: «بچه‌های من به بهترین مدارس رفته‌اند و من از همه مواهی که در جامعه برای شخصی مثل من وجود دارد استفاده می‌کنم.» او دیکتاتوری و تمامیت‌خواهی احزاب کمونیست را نوع دیگری از سنتگری می‌داند. می‌گوید نشان بد هید کدام کشاورز شوروی در تصمیم‌گیری نسبت به زندگی خود نقش داشته است. کدام یک از دولتهای اروپای شرقی که عنوان «جمهوری سوسیالیستی دموکراتیک خلق» را بر خود نهاده بودند، واقعاً «سوسیالیست» یا «دموکراتیک» بوده‌اند و «خلق» آنها چقدر در تصمیم‌گیری دخالت داشته‌اند؟ و هجوم شوروی به چکسلواکی را مثال می‌زنند.

وی پیرایه «چپ بودن» را چنین رد می‌کند: اگر به دنیا نگاه کنید می‌بینید همه صاحبان زر و زور و قلدران، همه دزدان بیت‌المال، همه قلدرها، همه صاحبان قدرت‌های نامشروع، مافیاهای قدرت، قاچاقچیان، کسانی که میلیون‌ها مردم را به خاطر هوی و هوس خود قربانی می‌کنند، چنان در موضوعی که به نام «راست» خوانده می‌شود جاخوش کرده‌اند که انگار آنجا ملک موروثی آنها است، و من با آنها یکصد و هشتاد درجه تفاوت فکری دارم. پس من باید در جایی باشم که نقطه مقابل «راست» است. وی «چپ» در امریکا را موضع آدم‌های نق‌نقو و بی‌خاصیت می‌داند که جز تفرقه‌افکنی، کوتاه‌بینی، بردار نبودن، عدم تمایل به برخورد با مردم، با شرایط آنها و ایجاد یأس و نامیدی کاری نمی‌کنند. درباره اتهام «مارکسیست بودن» می‌گوید چیزی که درباره مارکسیسم برای من جذابیت ندارد وجود خود مارکسیسم است.

پیرایه «آنارشیست بودن» را چنین تحلیل می‌کند که فرهنگ غالب مفهوم «هرچ و مرچ طلبی» را برای «آنارشیسم» به کار برده است تا صورت مسئله را پاک کند. او مفهوم درست آنارشیسم را مخالفت با قدرت کاذب و نامشروع می‌داند. او می‌گوید صاحبان قدرت نامشروع نوعاً معتقد به یک نظام بسیار سازمان‌یافته از بالا به پایین هستند، و از جامعه‌ای که به روش مردم‌سalarی از پایین به بالا شکل گرفته باشد و اهمه دارند، زیرا چنین جامعه‌ای آدم‌های قدرت طلب را می‌چلاند. چامسکی بیشتر مایل است خود را آزاداندیش و جانبدار آزادی‌های فردی و اختیارگرایی معرفی کند.

وی در برابر این پرسش که آیا نگران نیست که به خاطر رُک‌گوبی و پرده‌دری نسبت به نظام آسیب بیند، می‌گوید «نه، من به بخشی از جامعه تعلق دارم که صاحبان قدرت واقعی آن از من حفاظت می‌کنند - شاید آنها از هر چیزی که در ارتباط با من است نفرت داشته باشند، و نخواهند که سرم به تنها باشد - ولی نمی‌خواهند که دولت آنقدر قوی باشد که در بی مرمدمی مثل من برآید، زیرا پس از من می‌توانند در بی مرمدمی مثل خود آنها بروند. بنابراین حقیقت قضیه اینست که در جوامعی مثل جامعه ما، از مردم ممتازه‌ای مثل من خیلی خوب حفاظت می‌شود، این حفاظت صدد رصد نیست ولی به انسان مهلت می‌دهد.»

ساخтар حکومتی که به شدت مورد انتقاد چامسکی است همان ساختاری است که معمور در «مدنیت و جامعه مدنی در بستر تاریخ» توصیف می‌کند که از «شبان» و «شکارچی» تکوین یافته است. در این ساختار کسی که صدر حکومت است نقش شبان را برای خود قایل است و مردم را گله گوسفند می‌داند - «که سلطان شبان است و عامی گله» - حکومت کردن از دیدگاه حاکم، کاری بسیار ساده، بسیار عملی و اجرایی است. چامسکی حالت پیشرفته آن را در ساختار شرکت‌ها می‌داند که در آن همه دستورات یکطرفه از بالا به پایین دیکته می‌شود و بازخور از پایین به بالا صورت می‌گیرد جایی برای اتلاف وقت و چون و چرا کردن وجود ندارد. فرض بر این است که زیردست از زیردست بهتر می‌فهمد و آنچه موجب شگفتی چامسکی است اینست که به رغم همه پیشرفت‌هایی که در مدیریت امور عمومی و علوم سیاسی صورت گرفته است، این روش طرفداران بسیار دارد و هیئت حاکمه امریکانیز به رغم ظاهر دموکراتیک آن، مردم را در عمل از تصمیم‌گیری دور می‌کند. در این صورت حکومت نوعی «گله‌داری» است. حتی ایدئولوگ‌های نظام حکومتی امریکامانند والتر نیمن، مفسر فقید امریکایی، مردم را همواره «گله سرگردان» خوانده‌اند.

و جالب توجه‌تر آن است که چامسکی با ذکر صدھا مثال و نمونه نشان می‌دهد که حاکمیت امریکا همه مسائل حساس را بدون استثنای از دید مردم پنهان می‌کند و حقایق را وارونه جلوه می‌دهد. ماشین عظیم تبلیغاتی امریکا از یک اقتصاد ناتوان و ورشکسته چنان تصویر پرزرق و برقی به دنیا ارائه می‌دهد که آب از لب و لوجه اقتصادیون لیبرال دموکرات‌ها در همه جا سرازیر می‌شود.

سخنرانی‌های چامسکی

سخنان نوآم چامسکی که در این کتاب گردآوری شده از سخنرانی‌های او در یک دوره ۷-۸ ساله که در سراسر امریکا صورت گرفته استخراج و ویراستاری شده است. گفتگوها بیشتر حالت دیالوگ دارد و نوعی پرسش و پاسخ است که روش سقراط در آتن را تداعی می‌کند. همایش‌های سخنرانی چامسکی را گروه‌های فعال سیاسی سازمان می‌دهند و علاقمندان برای شرکت در این سخنرانی‌ها بلیط می‌خرند. درآمد خالص این همایش‌ها صرف فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی می‌شود. شرکت‌کنندگان سؤال می‌کنند و چامسکی پاسخ می‌دهد. هرگاه که موضوع سؤال برای او روشن نیست به صراحة می‌گوید نمی‌دانم و ناآشنایی خود را به موضوع مورد طرح ابراز می‌نماید. از مأخذ فراوان کمک می‌گیرد و به آمار و ارقام و تاریخ متولی می‌شود. مستندات گفته‌های او به دلیل گسترده‌گی در این کتاب گنجانیده نشده بلکه ویراستاران روش دسترسی به آنها را در پیشگفتار خود توضیح داده‌اند.

چون سخنرانی‌ها جنبه گفتگو دارند، متن کتاب از یک ساختار کتابت برخوردار نیست. گاهی اوقات سخن چامسکی بزیده می‌شود و یا جمله‌ای در هوا رها می‌ماند. در این ترجمه کوشش به عمل آمده است که اصالت این طرز بیان نگه داشته شود.

سخنان چامسکی در برگیرنده همه مسائل اجتماعی، فرهنگی، سیاسی و اقتصادی دنیای معاصر به ویژه امریکا است که وی همه جا از آن به نام ایالات متحده یاد می‌کند تا با «امریکا» به مفهوم کل قاره امریکا اشتباه نشود. تحولات و اصلاحاتی که او به آنها تکیه دارد کلیه زمینه‌های حقوق بشر مانند نژادپرستی، آزادی بیان، حقوق مردمی که در برابر دستمزد کار می‌کنند، تبعیض میان زن و مرد، دخالت نظامی، محیط زیست، سیاست خارجی و شناخت ارتیاج را در بر می‌گیرد.

این سخنان برای ما فارسی‌زبانان از چند نظر اهمیت دارد. نخست این که مروری است اجمالی بر فرهنگ و زبان سیاسی امریکایی. امریکایی‌ها مثل هر ملت دیگر زبان و فرهنگ خاص خودشان را دارند و به دلیل تسلط قوی بر رسانه‌های جهانی آن را اشاعه می‌دهند. گیرنده‌های فرهنگی کشورهای مختلف - روزنامه‌ها، تلویزیون، رادیو و محافل سیاسی و بازارگانی (بخشندهای فرهنگی سفارتخانه‌ها، اتاق‌های بازارگانی، بانک‌ها، بیمه‌ها، بورس‌ها) در هر کشور عامل انتقال بخشی از اخبار یا تفسیرهایی

هستند که خاستگاه آن ایالات متحده است، و ای بسا آنچه دریافت می‌کنند مبنای تصمیم‌گیری و یا واکنش آنها قرار می‌گیرد. ولی شاید بسیاری از این مردم از مفهوم واقعی اصطلاحات سیاسی و اقتصادی امریکایی آگاه نباشند و یا برای درک مفهوم آنها به واژه‌نامه‌ها مراجعه کنند که این کاری است بسیار سطحی - گرچه حتی در محیط‌های دانشگاهی متداول است.

اشاعه این مطالب مردم محلی و حتی دولت‌ها را گمراه می‌کند. چامسکی از این اصطلاحات رمزگشایی می‌کند و خواننده با یاد گرفتن کلیدهای کشف رمز، به سادگی می‌تواند اخبار امریکایی را با مفهوم واقعی درک کند و نیت واقعی از انتشار خبر یا منظور از اخبار یا تفسیرها در زمینه‌هایی چون جهانی شدن و نظم نوین جهانی، اقتصاد آزاد، حقوق بشر، بحران‌های خاورمیانه و غیره را که عمدتاً در رسانه‌های جهانی کشت داده می‌شود، دریابد. درک این مفاهیم به ماکمک می‌کند که در مذاکرات سیاسی و اقتصادی و مبادلات فرهنگی با آمادگی بیشتری عمل کنیم و با شناخت روش‌ها و راهکارها و حیله‌های متداول در مذاکرات امریکایی‌ها از منابع خود بهتر دفاع نماییم.

به عنوان نمونه، دولت یا شخصی که امریکا او را «میانه‌رو» می‌خواند به مفهوم دولت یا شخصی است که «حرف‌شنو» باشد. در قاموس سیاسی امریکا همه سران کشورهایی که چامسکی آنها را کشورهای مزدور امریکا می‌خواند - از هر نژاد و مذهب و رنگ - «میانه‌رو» هستند. «تندرو» و «افراتی» یعنی کسی که پای خود را از خط قرمز منافع امریکا بیرون می‌گذارد یا به حرف امریکاگوش نمی‌کند - چه چپ باشد و چه راست. «اقتصاد آزاد» در امریکا یعنی اقتصادی که صدرصد مورد حمایت دولت. «اقتصاد بازار آزاد» در سایر کشورها یعنی جایی که درهای خود را به روی کالاهای امریکایی می‌گشاید و همه موانع تجارت را در این مورد حذف می‌کند و چه بهتر که این امتیاز تنها به امریکا داده شود. چامسکی معتقد است که اقتصاد آزاد در هیچ جای دنیا وجود ندارد بلکه تنها یک ادعای کاذب است. در سیاست خارجی امریکا «چپ» بودن و «راست» بودن مفهومی ندارد. آنچه اهمیت دارد «استقلال خواه» نبودن است. امریکا حکومت شیلی را که یک حکومت چپ‌گرا بود به همان صورتی سرنگون ساخت که حکومت «دست‌راستی» پرو در آرژانتین را. برای امریکا مؤم اینست که یک کشور حرف‌شنو باشد. اگر بخواهد خر خود را برآورد دشمن است و باید سرنگون شود. پیرایه «کمونیست» بودن و یا «در خطر کمونیستی شدن» در زمان اتحاد شوروی یک

بهانه قابل قبول در تبلیغات تلقینی امریکا بود. امروز که اتحاد شوروی فروپاشیده است، از اصطلاحات دیگری چون «بنیادگرایی»، «اسلام»، «محور شیطانی» و غیره استفاده می‌شود. آنچه را که امریکایی‌ها در تبلیغات سیاسی خود پنهان می‌کنند منافع نفتی، منابع کانی، بلوکبندی سیاسی و منافع شرکت‌های چندملیتی، و بالاخره نگرانی آنها از مردم‌سالاری است. چیزی که «کمونیسم» خوانده می‌شود در فرهنگ متداول امریکا به مفهوم «دست‌چپی افراطی» است در حالی که از دید چامسکی به معنی «دست‌راستی افراطی» است و اساساً تفاوتی با فاشیسم ندارد. «محافظه کاری» یعنی طرفداری از حکومت قوی مرکزی.

در دادرسی بین‌المللی، آنچه که غرب مرتکب شده جنایت محسوب نمی‌شود، تنها چیزی جنایت است که دیگران انجام داده باشند، و تا بخواهید چنته چامسکی پر از انواع نمونه‌ها در این زمینه است. «تُروریسم» نیز کاری است که «دیگران» انجام می‌دهند. «دموکراسی و مردم‌سالاری» در کشورهای جهان سوم یعنی دولت‌هایی که توسط نظامیان و در جهت منافع گروهی متنفذ اداره شوند و با ایالات متحده زدویند داشته باشند. «رونده صلح» نیز که قاعدتاً باید روندی باشد که منجر به صلح شود، همان کاری است که ایالات متحده در هر مقطع زمانی انجام می‌دهد. مگر می‌شود که امریکا با روند صلح مخالف باشد یا کاری کند که برخلاف روند صلح باشد؟ و بالاخره «رفاه ملت» یعنی «منافع شرکت‌های چندملیتی».

در پاسخ به پرسش‌های متعددی که درباره روند صلح خاورمیانه، اسرائیل، نقش امریکا، امیدها و ناامیدی‌هایی که در این زمینه وجود دارد مطرح می‌شود، چامسکی یکی از بهترین و ژرف‌ترین تحلیل‌ها را ارائه می‌دهد که بسته به تأکید موضوع سوالات، سه بخش از کتاب را در برگرفته است: بخش چهارم (شناخت کشمکش خاورمیانه، تهدید صلح، آب و سرزمین‌های اشغالی، چشم‌انداز برای فلسطینیان، حقانیت و مشروعيت در تاریخ)، بخش پنجم (معاهده اسلو و تجدید حیات امپریالیستی، تجربه کیبورن)، سرنوشت یک دانشمند درستکار، بخش هشتم (بلندپروازی‌های سازمان آزادی بخش فلسطین، گزینه سامسون، سرنوشت فلسطین).

چامسکی معتقد است هیئت حاکمه امریکا اساساً نه طرفدار اسرائیل است و نه آسایش و امنیت اسرائیل را می‌خواهد. امریکا اسرائیل را به شکلی که هست - در بحران و بیقراری و ناامنی می‌خواهد زیرا در این صورت است که می‌تواند آن از به صورت

ابزاری در خدمت خود استفاده کند. اسرائیل این را می‌داند و سناریوی «گزینه سامسون» را برای روز مبادا انتخاب کرده است. گزینه سامسون اشاره به افسانه سامسون در کتاب مقدس است که آنگاه که سامسون همه درها را به روی خود بسته دید ستون‌های معبد را در طرفین خود فشار داد تا سقف معبد فروزید و همه دشمنان را نیز به کام مرگ فربرد. از این افسانه چنین افاده می‌شود که «اگر من نباشم می‌خواهم که سر به تن دنیا نباشد». پولی که امریکایی‌ها به اسرائیل می‌دهند حاصل زحمات «لابیست‌ها»‌های اسرائیلی و نفوذ آنها در دولت ایالات متحده نیست، بلکه دستمزد خدمات اسرائیل به امریکا در خاورمیانه و سراسر جهان است. در خاورمیانه، اسرائیل کمک می‌کند که بهای نفت پایین نگه داشته شود، یعنی ابزار اجرایی پنط‌گون است و به اجرای سیاستی کمک می‌کند که حاکمیت امریکا در قبال منافع کارتل‌های نفتی به عهده دارد. امریکایی‌ها به جای نگه‌داشتن یک ارتش مجهز در خاورمیانه چه در زمینه کنترل نفت و چه مقابله با ناسیونالیسم عرب، از اسرائیل استفاده می‌کنند.

در مجموع گفتگوهای مربوط به خاورمیانه، چامسکی بر این باور است که تحمل توافق‌های اسلو دلیل ناتوانی طرف فلسطینی بوده است و شرایط آن توافق‌ها را چیزی جز تحقیر و سرافکنندی برای مردم فلسطین نمی‌داند. پیش از موافقت‌نامه اسلو، در دنیا یک اجماع کلی نسبت به چارچوب اساسی حل مسأله خاورمیانه وجود داشته است - اگرچه امریکا و اسرائیل با آن مخالف بوده‌اند - و این چارچوب حول محور استقرار دو دولت دور می‌زده است. ولی به دلیل ناتوانی و عملکرد بد رهبری فلسطین در مذاکرات اسلو، فلسطین قدرت چانه‌زنی خود را کلاً از دست داده است. از این‌رو تشکیلات خودگردان فلسطین اکنون آمادگی پذیرش هرگونه شرط، حتی شرایط اهانت‌آمیز، را دارد. خواننده محترم توجه داشته باشد که چامسکی این سخنان را چندین سال پیش بیان کرده است ولی امروز پیش‌بینی او به تحقق پیوسته است. به اعتقاد تها حرکت انتفاضه خارج از تشکیلات سیاسی فلسطین است که می‌تواند این ناتوانی را جبران کند.

حتی اگر نظریه تشکیل دو دولت تحقق یابد، چامسکی تحقیق چنین امری را در منطقه فلسطین و اسرائیل به صورتی که امروز تصویر می‌شود، برای فلسطینی‌ها نوعی فاجعه می‌داند. زیرا اقتصاد فلسطین در عمل توسط دولت دیگر (اسرائیل) هضم خواهد شد. در صورت پیاده شدن چنین سیاستی، اسرائیل به صورت یک کشور کوچک ولی کاملاً پیشرفت‌هه مانند لوکزامبورگ یا سوئیس ولی در متن خاورمیانه درخواهد آمد و از همه

امکانات فن‌آوری و صنایع خود به صورت تهاجمی استفاده خواهد کرد. در برابر آن، مردم بینوای فلسطین امکاناتی نخواهند داشت مگر این‌که صبح‌ها از خط مرزی عبور کنند و به انجام کارهای کثیف - کارگری ساختمان، جمع‌آوری زباله و نظافت خیابان‌ها، کلفتی در خانه‌ها، و آن‌هم در رقابت با کارگران کم‌هزینه چینی و تایلندی بپردازند، و عصرها دویاره از آن‌کشور خارج شوند. نه اجازه اقامت خواهند داشت و نه از شرایط و مزایای استخدامی کارگران اسرائیلی برخوردار خواهند بود. و این سرشکستگی منحصر به مردم فلسطین نخواهد بود بلکه در سراسر خاورمیانه و در میان همه ملت‌های مسلمان منطقه بازتاب خواهد یافت و موجبات تحقیر آنها را فراهم خواهد آورد. و هر چه میان کشورهای منطقه کشمکش بیشتر باشد، این فاجعه زودتر رخ خواهد نمود، زیرا در حالی که دولت‌های منطقه به مبارزه با یکدیگر و خرج کردن نیروهای حیاتی خود مشغولند، اسرائیل در پوشش حمایت تاکتیکی امریکا به تقویت ساختارهای فن‌آوری و اقتصادی خود ادامه خواهد داد.

چامسکی می‌گوید سال‌هاست که این حقایق روشن است. دلیل تداوم وضع موجود این است که ایالات متحده ماندگار بودن حالت بحرانی را برای منافع خود ضروری می‌داند و واقعاً نمی‌خواهد مسأله اسرائیل و فلسطین حل شود. و همان‌طور که در بالا اشاره شد، وجود یک اسرائیل غرق در مشکلات و درگیری‌های جنگی روزانه، بخش مهمی از استراتژی امریکا برای فرمانروایی بر جهان است. ارزش اسرائیل برای امریکا در آن است که همواره در تهدید نابودی به سر بردا. از سوی دیگر، با نقشی که امریکا بازی می‌کند، نیروی رهبری فلسطین به جای مقابله با اسرائیل، صرف سرکوبی خود فلسطینی‌ها می‌گردد. نظام خودکردان فلسطین دارای بالاترین سرانه نیروی انتظامی است.

چامسکی در برابر پرسش درباره مشروعيت اسرائیل می‌گوید: شما کشوری را نشان بدید که در زمان تشکیل آن مشروعيت داشته است. اگر تجاوزات و جنایات اسرائیل در فلسطین را با تجاوزات کاشفان و مهاجران و یا حتی با تجاوزات خود اروپایی‌ها علیه یکدیگر مقایسه کنید متوجه می‌شوید که تفاوت ماهوی با هم ندارند. از زمان کشف قاره امریکا توسط کریستف کلمب تاکنون، از جمعیت بومی یکصد میلیونی سراسر قاره امریکا چقدر باقی مانده‌اند؟ تکوین نظام کشوری در اروپا نیز همواره با کشتارهای فجیع همراه بوده است. نظام کنونی دولت‌ها در قاره اروپا که نهایتاً در حدود ۱۹۴۵ ثبتیت

گردید نتیجه صدھا سال جنگ‌های وحشیانه، آدمکشی‌ها و ظلم و ستم‌گری است. دفاع اروپایی‌ها از اسرائیل به خاطر حمایت آنها از قوم یهود نیست و یهودیان بیشترین ستم‌ها را از اروپاییان برده‌اند که به ظاهر متمن هستند. ولی در تبلیغات رسانه‌های غرب چنین وانمود می‌شود که آنچه بر سر یهودیان آمده توسط مردم مسلمان صورت گرفته است. هیچ‌کس این سؤال اساسی را طرح نمی‌کند که از شش میلیون یهودی که بنا بر ادعای اسرائیل پیش از جنگ جهانی دوم نابود شده‌اند، چند نفر آنها به دست مسلمانان کشته شده‌اند؟

اقتصاد

بخش عمده‌ای از سخنان چامسکی پیرامون ساختار اقتصادی ایالات متحده در رابطه با اقتصادهای بین‌المللی دور می‌زند. کوشش وی متمرکز بر اینست که انسانه‌های القاشه توسط رسانه‌های جریان غالب به امریکایی‌ها و مردم جهان را از حقایق و واقعیت‌ها جدا کند و چهره واقعی اقتصاد امریکا را بنمایاند. از دید او آنچه جریان غالب و هیئت حاکمه امریکا درباره اقتصاد امریکا و مزایای تجارت آزاد و معاهدات آن و موقفیت سازمان جهانی تجارت ادعا می‌کنند با واقعیت وفق ندارد. وی اقتصاد کلاسیک و اندیشه‌های اقتصادی را بسیار عمیق‌تر از آنچه به طور سطحی در دانشکده‌های اقتصاد امریکا به دانشجویان می‌آموزند توضیح می‌دهد و ریشه اقتصاد کلاسیک، صنعتی شدن، دلایل وقوع انقلاب صنعتی در برخی کشورها مانند انگلستان و امریکا و دلایل مقاومت کشورهای دیگر مانند فرانسه را در برابر انقلاب صنعتی به زبان بسیار روشن و همراه با ارقام و آمار و مستندات لازم بیان می‌کند.

از دید چامسکی همه سناریوی «بازار آزاد» و «اقتصاد بازار آزاد» یک داستان ساخته و پرداخته توسط اقتصاد سیاسی امریکا برای فریب کشورهای دیگر است. اقتصاد ایالات متحده نه تنها یک اقتصاد آزاد نیست بلکه به لحاظ میزان دخالت و حمایت دولت، دست اقتصادهای موسوم به اقتصاد دولتی را از پشت بسته است.

مسلک آزادی اقتصادی با اقتصاد کلاسیک که امروز به نام «لیبرالیسم تو» خوانده می‌شود، به کاهش خدمات عمومی، ثبات پولی و تعادل بودجه تأکید دارد. چامسکی معتقد است که این مسلک با نظرات ریکاردو و مالتوس که در اوایل سده نوزدهم با واقعیات وضع اجتماعی آن روز مرتبط بودند. همخوان نمی‌باشد و با واقعیت جهان

معاصر هیچ رابطه‌ای ندارد. زیرا فرض زیربنایی اقتصادیون کلاسیک این بود که کارگر بسیار متحرک و سرمایه نسبتاً ثابت و زمین‌گیر است. اقتصادیون کلاسیک به کارگران می‌گفتند اگر نمی‌توانند در بازار کار و در خور توانایی خود کاری به دست آورند، جای دیگری بروند. «جا» عبارت بود از «جای تمرکز سرمایه»، که در آن زمان بیشتر به زمین اطلاق می‌گردید. «رفتن به جای دیگر» به مفهوم مهاجرت به سرزمین‌های تازه، مانند امریکا و استرالیا بود. زیرا در رابطه اقتصادی میان کارگر و سرمایه، امکان نداشت که زمین را به جایی ببرند که کارگر حضور داشت. سرمایه‌گذاری نیز جنبه محلی داشت. انتقال پول به سادگی امروز ممکن نبود. بنابراین، فرضیات مربوط به مزیت‌های نسبی بر کارگر متحرک و سرمایه بدون حرکت متکی بود. امروز این فرضیات یکصد و هشتاد درجه تغییر موضع داده‌اند. به دلیل اعمال محدودیت‌ها در مهاجرت، کارگر زمین‌گیر شده است، و حرکت سرمایه به دلیل ارتباطات نوین جهانی، خیلی سریع صورت می‌گیرد. به این دلیل، فرضیات پیشین همه باطل شده‌اند، ولی در مدارس اقتصادی امریکا هنوز همان ایده‌های کلاسیک تدریس می‌شود، و این فرضیات غلط زیربنای معاهدات همکاری تجاری مانند «فتا» را تشکیل می‌دهد که چیزی که در آن وجود ندارد آینده‌نگری و دوراندیشی است.

وی می‌گوید هیچ کشوری را نخواهید یافت که با توسل به اصول «بازار آزاد» با موقفيت توسعه یافته باشد، و ایالات متحده هم از این قاعده مستثنی نیست. اقتصادهای موفق جهان بیشتر آنهایی هستند که دارای یک بخش بزرگ دولتی‌اند. وی در این باره به بخش‌های رقابت‌پذیر اقتصاد ایالات متحده اشاره می‌کند. بخش‌هایی از این اقتصاد که در تجارت جهانی موقنده همه از کمک‌های مالی دولت استفاده می‌کنند. کشاورزی امریکا که از نوع «سرمایه‌بر» است، یک مورد کاملاً شناخته شده در این زمینه می‌باشد. کشاورزی امریکا از این رو توانایی رقابت بین‌المللی دارد که دولت امریکا اضافه محصول کشاورزی را می‌خرد و اثبات می‌کند، و به اثری موردنیاز کشاورزی سویسید می‌دهد. و این تنها دو نوع از کمک‌های دولت است. بخشنودگی مالیاتی و کمک‌های اضطراری در جای خود محفوظاند.

یا به صنایع تکنولوژی برتر اشاره می‌کنید: پژوهش و توسعه برای تکنولوژی برتر بسیار پرهزینه است و شرکت‌ها از آن مستقیماً سود نمی‌برند، بدین جهت دولت این هزینه را از محل مالیات مردم می‌پردازد. ولی شرکت‌ها سود حاصل از این پژوهش و

توسعه را به جیب خود می‌زنند. و این به مفهوم آن است که کمک دریافتی را در آخر سر به جامعه برنمی‌گردانند. پرداخت کمک‌هزینه از طریق سیستم پتاگون صورت می‌گیرد. ولی برخلاف تصور عموم، پژوهش‌هایی که از پتاگون سویسید می‌گیرند غالباً در زمینه تسليحات نیست، بلکه در زمینهٔ چیزهای دیگری مانند کامپیوتر است که هسته اقتصاد صنعتی معاصر را تشکیل می‌دهد. به عبارت دیگر توسعه کامپیوترها از طریق حمایت مالی سیستم پتاگون صورت گرفته است. به دلیل همین کمک‌های مالی دولت است که فن آوری برتر امریکایی در بازار بین‌المللی رقابت‌پذیر شده است. سومین بخش اقتصاد امریکا که در تجارت بین‌المللی قدرت رقابت دارد صنایع داروسازی است که از طریق تأمین اعتبار برای علوم، سویسید دریافت می‌کند.

ایالات متحدهٔ صنایع فولاد خود را یک سله پیش از این پایه‌گذاری کرد و موفقیت آن از راه زیرپاگذاردن قواعد «بازار آزاد» صورت گرفت. در ده سال گذشته، دولت امریکا از طریق اعمال محدودیت‌های واردات فولاد از خارج، نابود کردن اتحادیه‌های کارگری به منظور پایین نگه‌داشتن دستمزدها و وضع تعرفه‌های بسیار سنگین حمایتی نسبت به فولاد وارداتی، توانست وضع اسفناک صنعت فولاد را بهبود بخشد. همهٔ این اقدامات در خلاف جهت بازار آزاد صورت گرفته است. اگر نیروهای بازار اجازه عمل پیدا می‌کردند، ایالات متحده نمی‌توانست صنایع اتومبیل‌سازی، صنعت تراشه‌ها، کامپیوتر، یا الکترونیک خود را توسعه دهد زیرا زبانی‌ها آنها را نابود می‌کردند. از این‌رو در دوران زمامداری ریگان درهای بازارهای امریکا به روی محصولات خارجی بسته شد و مبلغ هنگفتی از وجوده دولتی به این صنایع تزریق گردید.

بنابراین ایدئولوژی «بازار آزاد» سلاح مفیدی در دست دولت و در برابر عame مردم است، زیرا کاهش هزینه‌های اجتماعی را توجیه می‌نماید. علاوه بر اینها ایالات متحده به سه مورد مهم از حقوق بشر در محیط کار یعنی تأمین مراقبت‌های بهداشتی و درمانی، تضمین دستمزدهایی که بتوان در رفاه نسبی زندگی کرد، و تشکیل اتحادیه‌های کارگری اصلًاً اهمیت نمی‌دهد. حتی در مواردی که چنان حقوقی در قانون پیش‌بینی شده باشد (مانند حق تشکیل اتحادیه کارگری)، دولت با توصل به روش‌های گوناگون از اجرای آن طفره می‌رود. مسائلی مانند کار، مسکن، خدمات بهداشتی و درمانی دغدغه‌های سیاست‌گذار است نه سرمایه‌دار. حال آنکه کشورهای صنعتی دیگر به این دغدغه‌ها به عنوان حقوق همگانی نگاه می‌کنند. از دید سرمایه‌گذار امریکایی تأمین چنین خدماتی با

«اصلی کارگر ارزان» منافات دارد. و این نکته چقدر برای سرمایه‌گذاران در همه جای دنیا شیرین است.

چامسکی می‌گوید حتی کشورهای شرق آسیا که ظاهراً به لحاظ اقتصادی بسیار موفق جلوه می‌کنند، و همه از آنها به عنوان پیروزی دموکراسی بازار آزاد یاد می‌نمایند، کوچکترین رابطه‌ای با دموکراسی بازار آزاد ندارند. همه آنها اقتصادهای سامان‌بافته توسط دولت هستند که با همکاری شرکت‌های بزرگ، با سرمایه انباشته اداره می‌شوند. وی معتقد است که بقایای نظام سرمایه‌داری در دهه ۱۹۴۰ عملًا از میان رفته است، و آنچه جانشین آن گردیده نظام پتاگون است. کشورهای دیگر نیز هریک مستقلًا راهی را پیموده‌اند که هزینه‌های دولتی را افزایش دهند. این راه از دیدگاه اقتصاددانان بازار آزاد «انگیزه کیزی» خوانده می‌شود، که با پیمودن آن، کشور از رکود اقتصادی بیرون می‌آید. اما مسأله این است که ایجاد «انگیزه» یک حرکت موقت درمانی است، یعنی حالت استثناء دارد. اگر بنا باشد انگیزه دخالت دولت از حالت موردی خارج شود و به صورت اقتصاددانان بازار آزاد، چنین پدیده‌ای با نظریات لیبرال دموکرات‌ها منافات اصولی خواهد داشت. جالب توجه‌تر این است که امریکا که ادعای داشتن اقتصاد بازار آزاد را می‌نماید نسبت به کشوری مانند ژاپن دخالت مستقیم‌تری در اقتصاد می‌کند، زیرا ژاپن به جای استفاده از روش مستقیمی برای پرداخت سویسید به صنایع، از طریق «وزارت تجارت بین‌المللی و صنعت» به شرکت‌های بزرگ تولیدی مادر و مؤسسات بانکی کمک می‌کند که سیستم اقتصادی خود را برای دو سال بعد برنامه‌ریزی کنند. این برنامه‌ریزی شامل تعیین چندی مصرف، چندی سرمایه‌گذاری، جای سرمایه‌گذاری و غیره است. این روش کاراتر از روش دخالت مستقیم دولت در امریکاست، و ژاپن به لحاظ فرهنگی جامعه‌ای منضبط و مطیع است و مردم در آنجا همان می‌کنند که به آنها گفته شود.

وی درباره سوه برداشتی که از مفاهیم لیبرالیسم کلاسیک و «سرمایه‌داری» می‌شود می‌گوید اصول زیربنایی و اساس تفکر آدام اسمیت و دیگر لیبرال‌های کلاسیک این بود که مردم باید آزاد باشند، زیرکنترل نهادهای خودکامه نباشند، در معرض تقسیم کار قرار نگیرند زیرا تقسیم کار انسان و انسانیت را نابود می‌کند (این نکته به نحو برجسته‌ای در فیلم «عصر جدید» چارلی چاپلین به نمایش درآمده بود). آدام اسمیت از این نظر از بازار

آزاد جانبداری می‌کرد که اگر انسان آزادی کامل داشته باشد ساخت و کار بازار به سوی برابری کامل خواهد رفت. بنابراین جانبداری او از بازار ناشی از باور او نسبت به برابری کامل انسان‌ها بود، زیرا لیبرالیسم کلاسیک خصلت اساسی مردم را متضمن هم دردی، یکپارچگی، و حق کنترل کار خود می‌داند، که اینها همه درست نقطه مقابل سرمایه‌داری است.

آدام اسمیت معتقد بود که هیچ دو دیدگاهی بیشتر از لیبرالیسم و سرمایه‌داری در تضاد با هم نیستند. ولی مجتمع علمی بزرگی مانند دانشگاه شیکاگو گفته‌های اسمیت را پس از یکصد و اندی سال کلأً تحریف کرده‌اند. اسمیت با همه حرف‌هایی که تاکنون از زبان او گفته شده مخالف بود. او به دلیل نوشه‌هایش درباره تقسیم کار مشهور است: اندیشه‌وی را چنان وانمود می‌کنند که تقسیم کار یک چیز عالی است. هرگز اینطور نبوده است. وی فکر می‌کرد که تقسیم کار یک چیز وحشتناک است. وی بر این باور بود که در هر جامعه متعدد دولت باید دخالت کند تا نگذارد تقسیم کار، مردم را نابود کند. ولی آموزش اقتصادی آمروز حقایق را وارونه جلوه می‌دهد و دانشجویان را گمراه می‌کند و این دانشجویان که فردا فارغ‌التحصیل و مصدر کار می‌شوند، کار خود را با سوء‌برداشت از مقاومت اقتصادی آغاز می‌کنند که درست وارونه واقعیت‌ها است.

جنگ و اقتصاد

از دید چامسکی جنگ برای هیئت حاکمه امریکا مزایای فراوانی دارد. نخست به دلیل این‌که جنگ برای امریکا یک صنعت است، به رونق اقتصادی امریکا کمک می‌کند. بیشتر جنگ‌هایی که امریکا در ۵۰ سال گذشته به راه انداده است در بدترین شرایط اقتصادی داخلی ایالات متحده صورت گرفته است. در جنگ مردم برای حفظ جان خود آماده‌اند پول بیشتری به حکومت پردازنند. گرفتن مالیات اضافی دست دولت را برای پیشبرد صنایع نظامی و ایجاد استغفال باز می‌گذارد و اقتصاد را به تحرک وامی دارد. جنگ به دولت کمک می‌کند که برای کاهش هزینه‌های اجتماعی توجیه شرعی بتواند. ولی در امریکا اصلی داستان اینست که صرف هزینه‌های اجتماعی خطر دموکراسی را افزایش می‌دهد، و دخالت مردمی، انحصار سوداگران را مورد تهدید قرار می‌دهد.

وی می‌گوید امریکا در جنگ، به بهانه دفاع، کلیه امکانات دفاعی و تسليحاتی کشور مورد حمله را از میان می‌برد و همه تأسیسات زیربنایی آن را نابود می‌کند تا بازار بزرگی به‌گستردگی یک کشور-برای دوره بازسازی ارتش و تأسیسات زیربنایی آن کشور برای خود یا متحدین خود به وجود آورد. از این‌رو است که چامسکی معتقد است که حاکمیت امریکا جنگ را چون تزریق دارو به بدنه اقتصاد بیمار می‌داند و به همین دلیل برای صنعت جنگ بیشترین سرمایه‌گذاری را انجام می‌دهد. امریکا در حال حاضر تقریباً نیمی از هزینه‌های نظامی جهان را دارد.

امریکا برای آغاز جنگ از روش‌های شناخته شده‌ای پیروی می‌کند که اول از همه تراشیدن یک دشمن است. دشمن تراشی الزاماً به مفهوم حمله به آن دشمن نیست. اگر دشمن قوی باشد و قدرت مقابله داشته باشد، امریکا هرگز در صدد حمله به او برنمی‌آید بلکه از او تنها استفاده تبلیغاتی می‌کند. به جای یک دشمن قوی (مانند اتحاد شوری سابق) کشورهای مفلوک و بی دفاع را انتخاب می‌کند، آنها را بزرگ‌نمایی می‌کند و به صورت دشمن واقعی و خطرناکی به خورد امریکاییان و کنگره امریکا می‌دهد، و پس از کسب اطمینان از این‌که خطری او را تهدید نمی‌کند به او حمله می‌نماید. دوم این‌که در لشکرکشی‌های خود از ارتش تشکیل شده از طریق خدمت سربازی استفاده نمی‌کند. امریکا در جنگ ویتنام از جوانان امریکاکه برای خدمت در ارتش بودند استفاده کرد و یکی از دلایل عمدۀ شکست امریکا در ویتنام همین بود. در میان سربازان انگیزه جنگ وجود نداشت، یاس و ناامیدی و تبعات آن مانند رواج مصرف مواد مخدر، تیراندازی به افسران خودی فراگیر شد. پس از جنگ ویتنام، امریکا آموخت که مانند مستعمره چیان اروپایی از ارتش مزدور استفاده کند. چامسکی می‌گوید شما نمی‌توانید بچه‌های کوچه و خیابان را که به خدمت سربازی فرا می‌خوانید، در عرض یکی دو ماه، به آدمکش‌های قسی‌القلب تبدیل کنید. در حال حاضر ارتش امریکا از جوانان سیاهپوستی استفاده می‌کند که از زور استیصال و بیکاری و گرسنگی تن به خدمت در ارتش می‌دهند. اما افسران آنها سفیدپوست هستند که از آنها علاوه بر وظایف فرماندهی در تبلیغات نیز استفاده می‌شود: از آنها عکس و فیلم می‌گیرند که یا در جستجوی دشمن هستند و یا به آدم‌های گرسنه سیگار و غذا و نوشابه می‌دهند. ولی بدنه اصلی ارتش امریکا از مزدوران فقیر و سیاهپوست تشکیل شده است که امریکا آنها را مردم «زاده» و «نخواسته» به شمار می‌آورد.

جهانی شدن و نواستعماری

از دید چامسکی، جهانی شدن و معاهدات تجارت آزاد که از یک سو با تبلیغات فراوان امریکایی‌ها روزانه به خوردکشورهای جهان سوم داده می‌شوند و در دل تکنولوگی‌های اقتصاددانهای بی‌تجربه این کشورها جای پای محکمی برای خود یافته‌اند، چیزی جز رقبای اروپا و امریکا برای تسخیر بازارهای جهان سوم و سلطه بر جهان و بازسازی استعمار قدیمی نیست و کشورهای جهان سوم در برخورد با این تهاجم تبلیغاتی باید با هشیاری کامل از خود دفاع کنند. از دید او، جهان در روند یک تغییر ساختار اقتصادی است. از جنگ جهانی دوم به این سو، جهان اساساً بر روی سه بلوک عمدۀ اقتصادی در حرکت بوده است. امریکا به مفهوم ایالات متحده دیگر آن قدرت اقتصادی پس از جنگ جهانی دوم نیست. از سه بلوک تازه یکی نظام متکی بر ژاپن است شامل ژاپن و کشورهای حاشیه‌ای آن مانند سنگاپور و تایوان، که در واقع قلمرو امپراطوری قدیم ژاپن را تشکیل می‌داده‌اند. اروپایی‌کپارچه شده در اتحادیه اروپا خود به صورت یک واحد بزرگ تهاجمی درآمده است که به نظر چامسکی در صورت تقویت یکپارچگی خود از ایالات متحده پیشی خواهد گرفت. زیرا اروپایی‌دارای اقتصادی گسترده‌تر از امریکا می‌باشد، جمعیت بیشتری دارد، و مردم آن تحصیل‌کرده‌تر هستند و منافع استعماری خود را دارد که در حال بازسازی آنها است. در عین حال ایالات متحده در حال ساختن بلوک متناظر خود در اروپای شمالی است که به نام موافقت‌نامه «تجارت آزاد» خوانده می‌شود. پیش‌بینی چامسکی این است که موافقت‌نامه «تجارت آزاد» کانادا را به نوسی مستعمره امریکا تبدیل خواهد کرد و مکزینک به عنوان منطقه‌ای که دارای کارگر ارزان است در اقتصاد ایالات متحده هضم خواهد شد.

از سوی دیگر ابرقدرت‌های اروپایی خصوصاً آلمان در تلاشند که روابط مستعمراتی میان اروپای مرکزی و اروپای شرقی را که پیش از جنگ سرد وجود داشته است بازسازی کنند. اروپای مرکزی از صنعت و تکنولوژی و سرمایه برای سرمایه‌گذاری برخوردار است و اروپای شرقی و روسیه نیروی انسانی و منابع ارزان آنها را تأمین می‌کنند. در عین حال، ژاپن همین عمل را با روسیه در سوی آسیایی آن انجام می‌دهد و روابط مستعمراتی با سیبری برقرار می‌کند. ژاپن دارای سرمایه اضافی است و سیبری منابع فراوانی دارد که روس‌ها نمی‌توانند از آنها بهره‌برداری کنند، زیرا نه سرمایه دارند و نه تکنولوژی.

چامسکی می‌گوید اگر این پنداره به حقیقت بپیوندد، امریکا با دو دشمن قوی پنجه - ژاپن و اروپا - سروکار خواهد داشت و این بدترین کابوسی است که برنامه ریزان امریکایی می‌توانند به خواب بیینند. از سوی دیگر ژاپن و آلمان دارای پیشینه همکاری و اتحاد در برابر امریکا هستند و هر دو طعم تلغی شکست در جنگ جهانی دوم را شاید همراه با حس انتقام جویی در ژن خود به ثبت رسانیده‌اند.

در این میان، نقش چین را به عنوان یک قدرت تکرو نباید دست کم گرفت، هرچند که چین برای چامسکی با چند علامت سؤال مطرح است. انگلستان نیز از نیش انتقادات چامسکی در امان نیست. وی معتقد است که موضوع اصلی تاریخ بریتانیا این بوده است که همواره تلاش کند تا مانع اتحاد اروپا گردد. و این برای ایالات متحده ایده آل است. امریکا نقش تاریخی شبیه انگلستان را در اورآسیا ایفا می‌کند و مانع اتحاد در این منطقه می‌شود.

چامسکی بر این عقیده است که دلبندی کشورهای جهان سوم به اختلاف اروپا و امریکا و امید بهره‌برداری از این اختلاف ناشی از ساده‌لوحی آنها است. هر دو این بلوک چشم به منابع کشورهای جهان سوم دارند و اگر یکی از این دو قدرت در برابر قدرت دیگر در رابطه با کشور خاصی نرمش نشان دهد، این نرمش یک حرکت تاکتیکی است. «نظریه جهانی شدن» یک مفهوم تازه نیست. هر چیزی که بُرد یا دید جهانی داشته باشد می‌تواند جهانی شود. دین میان اسلام و دین مسیحیت هر دو جهانی هستند. پیش از این دو نیز نهضت‌هایی بوده‌اند که هدف آنها پوشش همه مردم جهان بوده است. امروز ارتباطات، مخابرات، شبکه‌های بانکی، سیستم‌های دفاعی همه در ابعاد جهانی مطرح هستند.

از دید چامسکی حرکت جهانی شدن در دنیای معاصر عمدتاً از علایق سوداگران پول سرچشمه می‌گیرد. سوداگری پول به دلیل تغییر ساختار اقتصاد جهانی خود به صورت یک غول غیرقابل کنترل درآمده است. تا مال ۱۹۷۰ حدود ۹۰ درصد سرمایه در شبکه دادوستدهای بین‌المللی در جهت مقاصد تولیدی و بازرگانی به کار می‌رفته است، و حدود ۱۰ درصد برای سوداگری خود سرمایه مورد استفاده قرار می‌گرفته است. امروز این ارقام وارونه شده‌اند، تا ۱۹۹۵ حدود ۹۵ درصد سرمایه پولی در سوداگری پول به کار می‌رفته و این رقم طبق آمار بانک جهانی چیزی در حدود ۱۴ تریلیون دلار بوده است. این پول آزاد است که میان اقتصادهای بین‌المللی حرکت کند، و چنین حجم پولی

قادر است منابع هر دولت ملی را در جهان سوم درهم بربزد. چامسکی دو دلیل کلیدی برای این فوران سرمایه ذکر می‌کند. نخست این‌که در اوایل ۱۹۷۰ ایالات متحده به دلایل هزینه‌های جنگ ویتنام قدرت اقتصادی خود را به صورت بانکدار جهانی که این قدرت را در ۱۹۴۴ از طریق کنفرانس بروتون ووذ کسب کرده بود، از دست داد. در ۱۹۷۰ امریکا از استاندارد طلا خارج گردید. تعرفه‌های واردات را افزایش داد و سیستم پولی را دگرگون ساخت. با نابود شدن دستگاه نظارت کننده بین‌المللی، سوداگری پول اوج گرفت. دوم این‌که انقلاب فناوری ارتباطات به فوران سرمایه سوداگری کمک کرد. انتقال پول از یک کشور به دیگر در کوتاه‌ترین زمان انجام گرفت که این امر هرگز در تاریخ سابقه نداشته است. پولی که در بورس نیوبورک در ساعت‌های روز درگیر است شبانه به ۵:۰۰ که ۱۴ ساعت از امریکا عقب‌تر است می‌رود تا دوباره مورد استفاده قرار گیرد و روز بعد دوباره به نیوبورک برمی‌گردد. حجم این پول به صورت روزانه چیزی در حدود یک تریلیون (هزار میلیارد) دلار است، و چنان حرکت سریعی در چنان حجمی عملأ می‌تواند تصمیمات دولتها را وتو کند.

بنابراین، نظم جهانی مورد نظر امریکاییان دارای یک بار رقابتی است که کشورهای جهان سوم باید به آن توجه داشته باشند. در مورد کشورهای نفت‌خیز که صنعت تولید و استخراج و صدور نفت بزرگترین مؤلفه اقتصاد ملی آنها را تشکیل می‌دهد، جهانی شدن مفهوم دیگری نیز دارد. نفت در اقتصادهای صنعتی هنوز محوریت دارد زیرا که ارزان است. ارزان بودن نفت به دلیل رقابت بازار آزاد نیست، بلکه از دید چامسکی به این دلیل است که سیستم پتاگون با استفاده از پول مالیات‌دهنده امریکایی تضمین می‌کند که قیمت‌های نفت در یک دامنه معین باقی بمانند، و نوسانات آن را کنترل می‌کند. بهای نفت نه باید آنقدر پایین بیایند، و نه آنقدر زیاد شود که با آنچه به نام «کارایی» تجارت متنکی هستند زیان بیینند، و تجارت تنها از این نظر «کارآمد» و سودمند است بین‌المللی خوانده می‌شود، تداخل کند. تجارت تنها از این نظر «کارآمد» و سودمند است که با اعمال فشار و خشونت‌های بین‌المللی از افزایش بهای نفت جلوگیری می‌شود. مطلوب‌ترین حالت برای امریکا آنست که کشورهای نفت‌خیز ترتیباتی را فراهم کنند که این هماهنگی که مطلوب اقتصاد نفت است به دست خودشان صورت گیرد. یعنی نفت را استخراج کنند، همه تمهدات لازم برای صدور آن را فراهم کنند، برای صدور نفت امنیت لازم را به وجود آورند، و برای پایین نگه‌داشتن بهای آن با هم به رقابت پردازنند.

چون بیشتر کشورهای نفت‌خیز مسلمان هستند، اقدامات تهاجمی و مهارکنندهٔ امریکا در این کشورها چنین تعبیر می‌شود که امریکا با مسلمانان دنیا سر جنگ دارد. چامسکی با این نظر موافق نیست. او می‌گوید که برای امریکا فرقی ندارد که یک کشور مسلمان باشد یا مردم آن از مریخ آمده باشند. اصل، تضمین منافع امریکا است. امریکا با کشورهای امریکای لاتین هم که مسیحیان متعصبی هستند، همین رفتار را دارد.

اما این‌که چرا این تهاجم مؤثر واقع می‌شود، چامسکی توضیح می‌دهد که ساختار اقتصادی کشورهای جهان سوم به گونه‌ای است که حرکت سرمایه را به جای این‌که از بالا به درون کشور تشویق کند، ثروت را از درون مکیده و به بازار جهانی سوداگری جذب می‌کند. وی می‌گوید که ساختار اقتصادی کشورهای جهان سوم از یک مدل توزیع ثروت با دو بخش کاملاً متمایز پیروی می‌کند. در یک بخش که حدود بیست درصد جمعیت کشور در آن قرار دارد، عمدۀ ثروت متتمرکز است، و توزیع ثروت در این بخش از هر توسعه درآمد به صورت مخروطی با شیب زیاد است. قشر هشتاد درصدی مردم در دامنه‌ای قرار می‌گیرد که یک سطح آن فقر مطلق است و مردم به ناچار برای امرار معاش تن به فروش اجزای بدن خود می‌دهند، و سطح دیگر آن زندگی بخور و نمیری توأم با کار طاقت‌فرساست. قشر بیست درصدی بالا در برگیرندهٔ همه افراد مرغ و شامل دولت‌مردانی است که یک دست در سیاست دارند و دست دیگر در فعالیت‌های اقتصادی. در این مورد، چامسکی نمونه‌های زیادی را از کشورهای امریکای لاتین، آسیای جنوب شرقی، کشورهای موسوم به مزدور امریکا و خاورمیانه را ارائه می‌دهد. وی می‌گوید تعداد اتومبیل بنز در شهر مسکو از نیویورک بیشتر است. او معتقد است که در این جواهر، قشر مرغه سرمایه‌ای را که جمع می‌کند به جامعه برنمی‌گرداند بلکه این سرمایه در یک حرکت طبیعی و به انگیزه سودآوری بیشتر به بازارهای بورس بین‌المللی کشانیده می‌شود. علاوه بر این ثروتی که به صورت کوتاه‌مدت به کار افتداده است در بحران‌های مصنوعی که در اقتصاد یا سیاست بین‌المللی به وجود می‌آید جذب غرب می‌گردد.

چامسکی می‌گوید استناد و مدارک محترمانه‌ای که اخیراً از طبقه‌بندی محترمانه خارج شده است نشان می‌دهد که دولت‌مردان امریکا به کرات تأکید داشته‌اند که النزام اصلی ایالات متحده در کشورهای جهان سوم باید این باشد که از ظهور رژیم‌های ملی‌گرا که پاسخگوی فشارهای مردمی برای بهبود بخشیدن به معیارهای زندگی آنهاست

جلوگیری کنند. و باید سود فعالیت‌های اقتصادی منشأگرفته از غرب، به غرب بازگردد. به همین دلیل است که از منظر امریکایی‌ها ملی‌گرایی الزاماً رابطه‌ای با چپی بودن یا راستی بودن ندارد. وی معتقد است که اگر کشوری به مردم خود توجه کند نمی‌تواند به نیازهای میراثی‌گذاری غرب پاسخگو باشد.

از سوی دیگر، بازی پول در سوداگری بین‌المللی، پرسودتر از سرمایه‌گذاری در تولید و تجارت است. و این نکته مهمی برای روشن شدن دلیل عدم استقبال برای سرمایه‌گذاری صنعتی و تولیدی است. علاوه بر این چامسکی اشاره می‌کند که آدم ثروتمند در جایی که قدرت سیاسی نداشته باشد سرمایه‌گذاری نمی‌کند. به عبارت دیگر آدم توانگریش خود را دست آدم‌های غیرقابل پیش‌بینی نمی‌دهد. بنابراین در هر کشور جهان سوم نوعی جدال پنهانی میان اصحاب قدرت و صاحبان ثروت در جریان است. ثروتمندان بر آنند که نظام سیاسی در دست نخبگان ثروتمند با ارزش‌هایی از نوع خودشان باشد، و هر آن که این حالت به وجود آید آن را «دموکراسی» می‌خوانند و سرمایه‌گذاری به جریان می‌افتد. ولی اگر دولت بر آن شد که در امور اجتماعی سرمایه‌گذاری کند سرمایه از کشور فرار می‌کند زیرا سرمایه‌گذاری با کارهای اجتماعی منافات دارد. دیگر این که سوداگری پول رشد نمی‌خواهد، چیزی که می‌خواهد ثبات پولی است. ثبات پول به مفهوم نبودن رشد است، زیرا رشد زیاد، مانند اشتغال زیاد، تورم زاست. کسانی که روی پول برد و باخت می‌کنند از تورم می‌ترسند، زیرا تورم ارزش پول آنها را کاهش می‌دهد. بنابراین اگر سرمایه‌گذار شانه‌ای بینند که حاکی از سیاست ایجاد تحرک اقتصادی است که شاید به رشد اقتصادی منجر شود، سریعاً سرمایه خود را از گردش در اقتصاد آن کشور بیرون می‌برد. این عمل خود موجب رکود اقتصادی در آن کشور می‌گردد.

خطر دیگری که از دید چامسکی وجود دارد اینست که کشوری که سرمایه وارد می‌کند باید ارزش‌های سرمایه‌گذار را پذیرد. این ارزش‌ها با رشد مردم‌سالاری منافات دارد. هر چه ریش اقتصادیک کشور بیشتر در دست سرمایه‌گذاری بین‌المللی قرار گیرد، اختیار تصمیم‌گیری در آن کشور نسبت به مسائل اقتصادی، بیشتر از دست دولت خارج می‌شود. سرمایه‌گذار بین‌المللی از آغاز کار، قدرت مخالفت با تصمیمات دولت در زمینه‌هایی را که به زیان او باشد به دست می‌آورد. تصمیم در جزئیات و مکانیسم‌های سرمایه‌گذاری نیز از دست تکنوقرات‌های داخلی یک کشور خارج و در اختیار کسانی

قرار می‌گیرد که بانک جهانی آنها را «تکنوکرات‌های منزوی» می‌نامد این تکنوکرات‌ها تصمیمات خود را نسبت به شرایط جامعه سرمایه‌پذیر در انزوا اتخاذ می‌کنند، به طوری که مستولین اقتصادی کشور میزبان سرمایه و مردم آن کشور حتی زیان آن را نمی‌فهمند ولی همه سر تکان می‌دهند که وانمود کنند می‌فهمند. بدین ترتیب دولت ملی به جای این که بر تصمیمات بین‌المللی اثربخش باشد تابع تصمیمات مقامات پولی بین‌المللی قرار می‌گیرد و عنده‌الزوم قربانی تصمیمات آنها می‌شود. در این صورت آنچه از مردم سalarی باقی می‌ماند تنها یک پوسته نازک ظاهری است. حذف مردم از تصمیمات اقتصادی یک کشور، ایده‌آل نهادهای مالی و سیاسی جهانی است، گرچه در ظاهر امر، این نهادها به مشارکت مردم تأکید می‌ورزند.

روش‌های مذاکره در جهانی شدن و مبادلات اقتصادی

در جمع‌بندی نظرات چامسکی نسبت به روش مذاکرة غربی‌ها به ویژه امریکایی‌ها، پنج اصل مطرح است: اول دفاع از اقتصاد آزاد، شامل سرمایه‌گذاری متکی بر بازار و تجارت آزاد و حرکت بدون مانع سرمایه، و خصوصی سازی اقتصادی؛ دوم، پشتیبانی قوی از شرکت‌های چندملیتی و مخالفت با مقررات دولتی ناظر بر این شرکت‌ها؛ سوم، گسترش «حکومت قانون»؛ چهارم، الزام کشورهای طرف مذاکره به حقوق بشر؛ و پنجم، دموکراسی. این پنج مشخصه یا شرط، ظاهری بسیار زیبا دارند به طوری که کشورهای طرف مذاکره ممکن است احساس گناه کنند که چرا از چنین مواهیتی برخوردار نیستند. ولی واقعیت امر چیزی متفاوت از اینها است. در اینجا باید به ابزار کشف رمز که چامسکی در اختیار ما می‌گذارد متسل شویم: شرط اول «دفاع از تجارت آزاد» است یعنی باز کردن جهان به روی کالای امریکایی و رفع موانع صادراتی امریکا به کشورهای دیگر. امریکا می‌گوید اگر من به روی واردات آهن تعرفة سنگینی می‌بنم تو نبند. ریزه‌کاری‌های حمایت از شرکت‌های چندملیتی و حرکت سرمایه قبلًا تشریح شد. در مورد حکومت قانون، هر کجا که واقعاً حکومت قانون وجود داشته است یا به وجود آمده، مانند شیلی، آرژانتین، نیکاراگوئه در امریکای لاتین، اندونزی در زمان سوکارنو، ایران در زمان مصدق و... امریکا به خاطر منافع خود و به بهانه کمونیسم آنها را سرنگون کرده است و این حرکت هنوز ادامه دارد.

حقوق بشر از همه اینها جالب توجه‌تر است: جنبش‌های حقوق بشر در امریکا سابقاً

طولانی دارد و به الغای برداشته برمی‌گردد. ولی بیشتر مبارزات در زمینه‌های تبعیض نژادی، آزادی بیان، تساوی حقوق زن و مرد در زمینه حق رأی دادن و حق انتخاب شدن، و حقوق سنتیکایی عمدتاً از اوایل سده بیستم در امریکا آغاز شده و اوج آن به دهه ۱۹۶۰ برمی‌گردد. در این دهه علاوه بر طغیان سیاهپستان امریکا، مسئله مخالفت با جنگ ویتنام، مخالفت با خدمت سربازی، حفظ محیط زیست، مخالفت با زن‌آزاری در محیط کار و غیره به اوج رسید و این نهضت‌ها هنوز هم ادامه دارد. مسائل تازه مربوط به حقوق بشر در حال حاضر علاوه بر حفظ محیط‌زیست، سقط جنین، مبارزه با جهانی شدن، مخالفت با جنگ عراق، مخالفت با تولید و تکثیر سلاح‌های هسته‌ای را دربر می‌گیرند. همه این جنبش‌ها توسط مردم آغاز شده و در همه این موارد دولت امریکا طرف منازعه بوده است. یعنی حقوقی راکه مردم در این زمینه‌ها کسب کرده‌اند در واقع به بهای جانفشاری و مبارزه سخت از دولت گرفته‌اند و هنوز هم در این جنبش‌ها همواره دولت است که طرف حمله و مبارزه مردم است. بنابراین ادعای دولت امریکا مبنی بر این‌که امریکا اطرافدار حقوق بشر است، بیشتر به شوخی می‌ماند و از دید چامسکی این یک نیرنگ و ابزاری برای گرفتن امتیاز در مذاکره است. این یک سوی قضیه.

در سوی دیگر، این حقیقت نهفته است که دولت ایالات متحده با وام‌دادن این‌که از حقوق مردم دفاع می‌کند، به دنبال کسب وجهه بین‌المللی است ولی در باطن امر موضوع حقوق بشر را لوث و حرکت‌های مردمی را از جهات اصلی منحرف می‌کند. میان ادعای دفاع از حقوق بشر توسط مردم و گروه‌های مردمی و سازمان‌های غیردولتی و حتی سازمان ملل متحده، با آنچه توسط دولت‌ها عنوان می‌شود تفاوت بسیار است. دومی چیزی جز تزویر نیست. و چامسکی بر این موضوع تأکید بسیار دارد.

در مورد ترویج دموکراسی، چامسکی می‌گوید امریکا نتوانسته است با رژیم‌های مردمی کار کند. اگر به هم‌پیمانان و دوستان امریکا در خاورمیانه، خلیج فارس، افریقا، شرق آسیا، و در امریکای لاتین، که چامسکی آنها را مزدوران امریکا می‌خواند، دقت شود، مشاهده می‌گردد هیچ کدام از آنها از حمایت‌های مردمی برخوردار نیستند. دولت امریکا، مانند شرکت‌های چندملیتی، ترجیح می‌دهد با آدم‌های قوی و در اتاق دریسته مذاکره کند. و هرچقدر این نوع حکومت‌ها حمایت مردم خود را بیشتر از دست بدنه‌ند، از نظر امتیاز گرفتن بهتر می‌شود با آنها مذاکره کرد زیرا آنها برای حفظ قدرت خود هر شرطی را می‌پذیرند.

غورو امریکا نسبت به عملکرد شرکت‌های چندملیتی در تهاجم جهانی شدن، با بر ملا شدن فساد درون چند شرکت امریکایی مانند اختلاس شش میلیارد دلاری در شرکت زیراکس، ورشکستگی زنجیره‌های عظیم فروشگاهی، شرکت‌های بزرگ هواپیمایی، رسوایی بزرگ در شرکت انرون که سهام آن متعلق به هیئت حاکمه امریکاست، تا حدی خدشه‌دار شده است. چامسکی رونق پیشین این شرکت‌ها را به دلیل سویسید دولتی می‌داند. بنابراین، مبنای این اصل نیز تا اندازه‌ای استحکام خود را از دست داده است.

موافقت‌نامه‌های تجارت آزاد – سازمان تجارت جهانی «گات» و «نفتا»

چامسکی می‌گوید جهان سوم نباید فریب آماری را بخورد که نشان‌دهنده رونق تجارت جهانی کشورها پس از عضویت در سازمان تجارت جهانی و تجارت آزاد است. این آمار کلاً ساختگی است. زیرا حدود پنجاه درصد تجارت ایالات متحده اکنون میان شرکت‌ها و یک امر داخلی است، درست مثل این‌که شما جنسی را از یک قفسه خواروبار فروشی بردارید و در قفسه دیگر قرار دهید. تنها اتفاقی که می‌افتد عبور از مرز بین‌المللی است، از این‌رو به عنوان تجارت به ثبت می‌رسد. مفهوم آن اینست که مثلاً شرکت فورد موتور بعضی قطعات را به مکزیک می‌فرستد تا در آنجا توسط کارگران ارزان در محیطی که عملاً مقررات زیستمحیطی رعایت نمی‌شود متاثر گردد و سپس به ایالات بازگردانیده شود تا ارزش آن افزایش یابد. این کالا در عبور از مرز یکبار به عنوان صادرات در آمار بازارگانی امریکا ثبت می‌شود و در لحظه ورود به مکزیک به عنوان واردات به مکزیک ثبت می‌شود. این نوع تجارت ۵۰ درصد کل میزان مبادلات را تشکیل می‌دهد که رقم کمی نیست. ۱۰۰ را ۲۰۰ نشان می‌دهد. این جنس حتی وارد بازار مکزیک نمی‌شود. نفتا و گات شاید باعث افزایش عبور کالا از مرزها بشوند ولی این با تجارت فرقی می‌کند.

دریاره موافقت‌نامه‌های تجارت آزاد و عضویت در سازمان تجارت مطلب زیاد نوشته شده است. تأکید همه این گزارشات تحلیلی بر فواید استفاده از مزیت‌های نسبی مانند کارگر ارزان، انرژی ارزان، معافیت‌های مالیاتی و حذف تعرفه‌های متقابل می‌باشد. چامسکی می‌گوید درباره وجود سود در این نوع موافقت‌نامه‌ها اصلاً تردیدی نیست ولی این سود نصیب صاحبان سرمایه و بازارگانان می‌شود. در برابر آن، سطح

دستمزدها در کشورهای عضو کاهاش می‌یابد که در نتیجه به مفهوم افزایش سطح فقر عمومی است.

آماری که مدافعین این نوع موافقت‌نامه‌ها ارائه می‌دهند گمراه کننده است که به یک نمونه آن در مورد نفتا در بالا اشاره شد. مدافعین عضویت در این نوع معاهدات و سازمان‌ها به موقیت اقتصادی کشورهایی که پیش از این به عضویت پذیرفته شده‌اند اشاره می‌کنند. چامسکی این نکته را به چالش می‌گیرد. وی می‌گوید اگر از فهرست همه اعضای کنونی سازمان تجارت جهانی، چین و هند را جدا کنید وضع اقتصادی یکصد و اندی کشور عضو از زمان ورود به سازمان رو به تهقرا گذارده است. گمراهی آماری از آنجا سرچشمه می‌گیرد که چین و هند با یک جمعیت $2/5$ میلیاردی میانگین آماری را که بر حسب جمعیت یا سرانه محاسبه می‌شوند، به شدت متأثر می‌کند و میانگین گرفتن از آنها موجب گمراهی است.

از چین که صحبت به میان می‌آید چامسکی بسی درنگ می‌پرسد اول منظورتان از «چین» را روشن کنید تا بعد راجع به وضع اقتصادی آن توضیح دهم. چین دارای یک بخش بسیار ثروتمند شامل تجار، دیوانسالاران، و تصمیم‌گیرندگان است که در آسیای شرقی واقع است و سرمایه هنگفتی را که متعلق به چینی‌های مقیم قاره امریکا است به خود جذب کرده است. هنگامی که از معجزه اقتصادی چین صحبت می‌شود منظور این بخش از چین است، ولی این موقیت به بهای ۱۲ ساعت کار تقریباً رایگان چینی‌های فقیر به دست می‌آید که در کارخانجات زندانی می‌شوند و اجازه خروج ندارند و مواردی پیش آمده که در اثر آتش‌سوزی همه کارگران یک واحد تولیدی از میان رفته‌اند. در برابر این وضعیت، چین مرکزی با حجم عظیم جمعیت خود قرار دارد که از نظر توسعه اقتصادی رو به فقرامی رود. هند دست‌کمی از چین ندارد و هنگام تصویب موافقت‌نامه گات میلیون‌ها کشاورز هندی دست به تظاهرات زدند زیرا از تبعات آن اطلاع داشتند. ولی این موافقت‌نامه سریعاً و به زور به تصویب رسید.

در قالب معاهدات تجارت آزاد اقدامات حمایتی به نفع کشورهای صاحب فن آوری گنجانیده شده است که مخالف نص صریح «تجارت آزاد» است. از جمله این موارد «حقوق مالکیت فکری» است که شامل حق ثبت علایم تجاری و اختراعات و انحصار چاپ و نشر و اطلاعات مربوط به تولیدات، از موسیقی گرفته تا ژن را دربر می‌گیرد. حقوق مالکیت فکری یک اقدام مؤثر حمایتی یکطرفه است که هیچ ارتباطی با تجارت

آزاد ندارد بلکه خلاف جهت آن است، ولی در پوشش تجارت آزاد به خوردکشورهای جهان سوم داده می‌شود. این حقوق خیلی کارها به سود کشورهای صادرکننده تکنولوژی انجام می‌دهد که آگاهی از آنها برای کشور طرف موافقت‌نامه حائز اهمیت است ولی غالباً کسی از آن سر درنمی‌آورد. نخست این‌که زمان اختراع را برای مدت طولانی به ثبت می‌رساند، مثلاً اگر زمان انحصاری بودن یک اختراع در شرایط متعارفی ۱۰ سال است، از طریق موافقت‌نامه می‌توان آن را برای مدت طولانی مثلاً ۳۰ سال به ثبت رسانید که تا پایان این مدت کشور طرف قرارداد نمی‌تواند از آن اختراع بهره‌برداری کند، تنها باید کالای ساخته شده آن را بخرد. دوم این‌که اختراحتات به ثبت رسیده در موافقت‌نامه‌ها تغییر ماهیت می‌دهند. در روال عادی آنچه به ثبت می‌رسد روند ساخت است. حال آن‌که در شرایط گات خود تولید به ثبت می‌رسد، به این مفهوم که مثلاً صنایع داروسازی هند یا آرژانتین که هر دو عضو گات هستند دیگر نمی‌توانند روش هوشمندانه‌تری را برای تولید دارو امریکایی و لو به نصف هزینه آن بیابند تا بتوانند آن را به بهای کمتری در دسترس مردم قرار دهند. این انحصارگری علاوه بر آن‌که خلاف فلسفه تجارت آزاد است، با نیرنگی تمام لابلای مفاد موافقت‌نامه گنجانیده شده و مسئولین کم‌حواله کشور متخاصمی، یا آن را نمی‌خوانند یا از آن سر درنمی‌آورند.

حذف سود گمرکی و تعرفه‌های دست‌وپاگیر یکی از شرایط پیمان‌های تجارت آزاد است ولی این امر تازگی ندارد. در تجارت خارجی مابه التفاوت هزینه‌های خرید و حمل از مبدأ تا مقصد و هزینه‌های جانبی آن، سود تاجر است. هر چه هزینه‌های تحمیل شده به تاجر کمتر باشد سود او زیادتر است و فرقی نمی‌کند این تاجر یک فرد حقیقی یا حقوقی و یا حتی دولت باشد. طرفداران تجارت آزاد بحث می‌کنند که هر چه هزینه‌های اضافی کمتر باشد موجب می‌گردد که اولاً کالا به قیمت عادلانه‌تری به دست مصرف‌کننده نهایی برسد، دوم این‌که به دلیل رقابت ایجاد شده کیفیت کالای داخلی بهتر خواهد شد. و چون در تجارت هزینه‌های حمل و نقل و بیمه و باراندازی و امثال اینها اجتناب ناپذیر است، پس تنها جای باقیمانده همان حقوق و عوارض گمرکی است که همه دست‌اندرکاران تجارت خارجی خواهان حذف آن هستند.

از سوی دیگر سودی که دولت از تجارت خارجی می‌برد همان عایدات گمرکی است که در برابر آن خدمات زیربنایی مانند راهسازی، بندرسازی، اسکله و بارانداز، راه‌آهن، خدمات قرنطینه بهداشتی، نگهداری راه‌های زمینی و آبی و هوایی، فرودگاه،

تأمین امنیت، مبارزه با قاچاق کالا (که رقیب تجارت رسمی است) و خدمات مربوطه را تأمین می‌کند. اگر عایدات گمرکی را حذف کنیم، هزینه تأمین خدمات مورد اشاره باید از خزانه تأمین شود که این به بهای حذف خدمات دیگر میسر خواهد بود، یعنی خدماتی که در صورت اجرا سود آن به مردم می‌رسد. در حالی که سود تجارت خارجی تنها به تاجر می‌رسد که نهایتاً سر از نهادهای سرمایه‌گذاری بین‌المللی درمی‌آورد.

در اینجا نگارنده مایل است جمله معتبرضه دیگری را به سخنان چاسکی اضافه نماید و آن اینست که تجربه چندصدساله ما حکایت از این دارد که دول خارجی همواره خواهان حذف عوارض گمرکی بوده‌اند و توجیه آنها هم همین دلایل امروز در تجارت بین‌المللی و شرایط نهادهای جهانی است. مثلاً هنگامی که انگلیسی‌ها، هلندی‌ها، پرتغالی‌ها و فرانسوی‌ها به خلیج فارس یورش آورده‌اند هریک به رقابت با دیگری خواهان حذف تعرفه‌های تجاری آن زمان بودند و حتی برای تحقق این هدف به دولت ایران فشار وارد می‌کردند و در مواردی نیز موفق به کسب چنین امتیازی شدند. ولی آیا ورود منسوجات مرغوب انگلیسی موجب گردید که سطح کیفیت پارچه‌بافی در ایران ارتقاء یابد؟ آیا غیر از این بود که ایران پس از چندی تبدیل به کشوری شد که تنها مواد خام صادر می‌کرد؟ حتی شاه عباس صفوی با همه آوازه‌ای که دارد، به جای گسترش صنایع نساجی و شعری‌بافی زمان، صدور ابریشم خام را به انحصار شخصی خود درآورد، در حالی که در تمام دوران چندصدساله رقابت و مبارزات ایران با روم شرقی تلاش حکومت‌های ایران این بوده است که کالای خامی که از جاده ابریشم به ایران وارد می‌شده است، هنگام از عبور از ایران فرآوری شود تا بخشی از ارزش افزوده آن نصیب ایران گردد.

با معیارهای تجارت آزاد و تجارت بین‌المللی حتی مبارزه منفی مهاتما گاندی در هند یک کار ابلهانه جلوه می‌کند. از دید یک بازرگان بین‌المللی، گاندی می‌توانست به جای این که با یک لا شولای مندرس و یک چرخ نخریسی وقت خود را به بطالت بگذارند با بازرگانان جتلمن انگلیسی طرح دوستی ببریزد، نمایندگی شرکت‌های بزرگ انگلیسی را در هند بگیرد، بهترین پارچه‌ها و فاستونی‌های انگلیسی را وارد نماید - کما این که دیگران کردند - و نورچشمی‌های خود را برای کسب معارف و ارزش‌های والای تمدن بریتانیا به بهترین کالج‌های انگلیسی روانه کند. ولی آنها که پیام گاندی را گرفتند تنها مردم هند بودند. پیام او ساده‌زیستی، خودداری از مصرف غیرضروری، تقویت اقتصاد ملی،

حفظ ذخایر ملی، پشتپازدن به تجمل، دمیدن روحیه اعتماد به نفس در کارگر هندی (به جای حراج کردن کارگر ارزان که یکی از مؤلفه‌های عمدۀ مزیت‌های نسبی به شمار می‌آید)، و کسب استقلال هند بود. و الا در آن زمان که کسی نسبت به مرغوبیت و ارزانی کالای ساخت بر تایا تردیدی نداشت.

نکته دیگری که باید اضافه شود اینست که تأکید هواداران تجارت آزاد و سرمایه‌گذاری بین‌المللی بر مزیت‌های نسبی از جمله کارگر ارزان و انرژی ارزان، روش بیرحمانه‌ای برای به حراج گذاشتن دو قلم از ارزشمندترین منابع حیاتی یک کشور است. ارزش انرژی ارزان را می‌توان از طریق فرآوری انرژی خام در داخل کشور از پنجاه تا صد برابر افزایش داد. ولی کشورهای صاحب تکنولوژی برتر تا بتوانند مانع فروش فن‌آوری تبدیل انرژی به مشتقات بالارزش می‌شوند. در عوض تا بخواهید خط تولید و موئاز اتمبیل به ما خواهند فروخت، که کمترین نتیجه آن این است که ما به مصرف انرژی ارزان معتاد شویم و در برابر گران شدن انرژی در مردم مقاومت به وجود آوریم که این دقیقاً در جهت خواسته کارتل‌های بین‌المللی است.

«کارگر ارزان» تنها در نوع «چینی» آن قابل فهم است. یعنی حبس کردن کارگران در محیط کار و بیگاری کشیدن از آنها. از مفهوم کارگر ارزان کسانی حمایت می‌کنند که قادر دوراندیشی هستند. او لاً با توجه به پایین بودن کارایی کارگر در کشورهای جهان سوم، تردید است که هزینه نهایی کار در مجموع از هزینه مشابه در غرب کمتر باشد، بلکه بخشی از این هزینه نامرئی است و توسط دولت پرداخت می‌شود بدون این که در محاسبه دستمزد واقعی کار دخالت داده شود. مثلاً اگر میزان کارایی کارگر محلی یک‌پنجم کارایی کارگر اروپایی موزی باشد، برای تولید یک واحد کالا با یک کارگر در روز، در اروپا یک کارگر مورد نیاز است در حالی که ما باید برای همان تولید پنج کارگر به کار بگماریم (یا یک کارگر در پنج روز). و این اتفاقاً در کشورهایی که قادر تکنولوژی برتر و اتوماسیون هستند و سطح اشتغال پایین است، مورد پسند سیاست‌گذاران است زیرا در ظاهر امر اشتغال ایجاد می‌شود، ولی پنج برابر کردن دستمزد یک کارگر ارزان در کشور اروپا یا امریکا نزدیک می‌کند، و در عین حال هم‌مان، هزینه‌های اجتماعی خانواره کارگران در زمینه بهداشت و درمان و آموزش و سایر خدمات را نیز به پنج برابر افزایش می‌دهد ولی این هزینه‌ها به دولت تحمیل می‌شود و سرمایه‌گذار آن را نمی‌بردازد.

چامسکی در زمینه ارزانی کارگر می‌گوید: شرکت‌های غول‌آسای امریکایی با انتقال واحدهای تولیدی خود به مکزیک (تحت موافقت نامه نفتا) مانع آن می‌شوند که کارگران آنها در امریکا برای افزایش دستمزد و مزایای استخدامی دست به اعتصاب بزنند، زیرا در صورت اعتصاب کل واحد را تعطیل و کارگران را اخراج می‌کنند، و در این حالت قوانین فدرال که به نفع کارفرما است از آنها حمایت می‌کند. در عین حال اگر کارگر مکزیکی در واحد متعلق به شرکت امریکا دست به اعتصاب بزند، توسط دولت مکزیک سرکوب می‌شود. عین همین قضیه در مورد آلمان و بلغارستان صادق است. ولی آنچه در بلندمدت اتفاق می‌افتد این است که کارگر کشور میزان سرمایه، برای افزایش حقوق خود دست به شورش خواهد زد و اتحادیه‌های بین‌المللی کارگری که در حال حاضر در حال شکل‌گیری و رشد هستند باید از حقوق کارگران در هر دو کشور دفاع کنند. یعنی از یک طرف مانع اخراج کارگر در امریکا یا آلمان شوند و از سوی دیگر موجبات افزایش دستمزد و مزایای کارگر مکزیکی یا بلغاری را فراهم کنند. با وجود این‌که همین عمل نفساً در راستای جهانی شدن است - جهانی شدن به مفهوم همسان‌سازی ضوابط تولید میان کشورها - ولی سرمایه‌گذار بین‌المللی از آن هراسان است و از خود واکنش نشان می‌دهد. زیرا مزد بیشتر برابر است با کاهش سود او. اتفاق جالبی که رخ خواهد داد این است که کشوری که تن به این خواری داده است به تدریج در تله‌ای می‌افتد که راه فرار ندارد. اگر به دلیل عرق ملی و درجهت بالا بردن سطح زندگی در کشور در صدد حمایت از حقوق کارگران خود برآید تا مثلاً دستمزد را به سطح بین‌المللی و ضوابط سازمان بین‌المللی کاربرساند، دیگر سرمایه‌گذاری در آن کشور سودده نخواهد بود و سرمایه‌دار بین‌المللی سپر کنده این عمل در کشورهای دیکتاتوری صورت می‌گیرد ولی خیانتی به آرمان رشد اقتصادی و رفاه اجتماعی است. و این در حالی است که در بلندمدت هم، به دلیل آشوب‌ها و بحران‌هایی که در این رابطه بروز خواهد کرد باز هم سرمایه خارجی در آن کشور امنیت نخواهد داشت و نهایتاً فرار خواهد کرد، که در هر صورت دولت میزان سرمایه هم چوب را خورده است و هم پیاز را.

نتیجه این‌که اگر دولت محلی بخواهد در مقابل افزایش دستمزدها - یا روند

جهانی شدن دستمزدها - مقاومت کند، عملأً سطح رفاه مردم خود را پایین نگه خواهد داشت آنهم به بهای از دست دادن حمایت مردمی و ایجاد خصوصیت میان مردم و دولت. اگر بخواهد که به مردم خود کمک کند که سطح زندگی به استانداردهای قابل قبول جهانی برسد، مزیت‌های نسبی از میان خواهد رفت. مگر این‌که گفته شود که سرمایه‌گذاری بین‌المللی کوتاه‌مدت است و بحران تابخواهد رخ نشان دهد، سرمایه‌دار سرمایه خود را از کشور خارج کرده است، که در این صورت هم با رانش سرمایه، اقتصاد کشور فلچ می‌شود.

ابزار عمدۀ مالی و اقتصادی در تهاجم سرمایه‌گذاری و «جهانی» شدن، بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول است. این نهادها، سرمایه‌گذاری خصوصی در کشورهای جهان سوم را تنها در صورتی تشویق می‌کنند که کشورهای میزبان سرمایه به توصیه آنها در زمینه اصلاحات ساختاری بر مبنای نظریه بازار آزاد و تجارت آزاد و خصوصی‌سازی و حذف مقررات دست‌ویاگیر اقدام کنند که مفهوم باطنی حذف مقررات عبارت است از رفع موائع برای ورود کالاهای امریکایی. در عمل مشاهده شده است که بیشتر کشورهایی که توصیه‌های بانک جهانی را پذیرفته‌اند دچار بحران‌های شدید مالی و اقتصادی شده‌اند. آرداشتن که سال‌ها روی مدل مورد حمایت امریکا عمل می‌کرد امروز دچار ورشکستگی کامل اقتصاد است. چامسکی می‌گوید این‌که یک متخصص از هاروارد باید و به شما بگوید چنین و چنان کنید در واقع قبول یک تحقیر است. هزاران عامل سیاسی، اجتماعی، فرهنگی، بیولوژیکی، جغرافیایی، ژئopolیتیکی در رشد یک جامعه تأثیر می‌گذارند که مدل‌های اقتصادسنجی و توسعه نمی‌توانند همه پارامترهای مؤثر را اندازه‌بگیرند و در محاسبات دخالت دهند. کار توسعه یک کشور باید به صورت آزمون و خطأ و با حوصله و با استفاده از دانش بومی صورت گیرد.

نگرش به آینده

همه سخنان چامسکی به این نتیجه می‌رسد که در غرب خبری نیست و غرب خود اگر بتواند گلیم خود را از آب بکشد هنر کرده است. دولت‌های جهان سوم باید دریه‌در به دنبال یک ناجی بین‌المللی بگردند. ناجی وجود ندارد. اگر هست مثل آب در کوزه است و کوزه در خانه.

حرف نهایی چامسکی اینست: امریکا به بن‌بست رسیده است و نه راه پس دارد و نه

راه پیش. ولی با حرکات جنون آمیز دارد دنیا و محیط زیست را نابود می کند. قدرت حاکمیت در امریکا در دست دولت امریکا نیست، در اختیار شرکت هاست و دولت ها کارگزاران منافع شرکت ها هستند. یکی از رؤسای جمهور امریکا در دو قرن پیش گفته است آنگاه که قدرت در دست بانکداران و صاحبان زر بیفتد باید فاتحه جامعه را خواند. و امروز وضع جامعه امریکا دقیقاً به همان صورت درآمده است. امریکا مانند دیگر نقاط جهان در حال تحول است و خاستگاه این تحول مردمند. دولت ها از تحول و تغییرات در هراسند که مبادا قدرت و اقتدار آنها به چالش گرفته شود. به همین دلیل رسانه های جریان غالب مردم را از آنچه در دنیا می گذرد بی خبر می گذارند.

چامسکی نهایتاً به تداوم اصلاحات در جامعه امریکا خوش بین است، می گوید اصلاحات واقعی به صورت یک انقلاب در ارزش های اخلاقی و سطح فرهنگ، عملأ در میان عame مردم رخ داده است. متناسب با پیشرفت این اصلاحات، راست گرایان ایالات متحده به تدریج قدرت خود را از دست می دهند و به حاشیه رانده می شوند ولی در عین حال فریاد بر می دارند که دست چپی ها همه کارها را قبضه کرده اند. این ناشی از عصبیت آنهاست که توانسته اند کنترل خود را دویاره جا بیندازند. بنابراین دلیلی نداریم که فکر کنیم اصلاحات به بن بست رسیده است. بر عکس، تحولات ادامه دارد و وجود آنها بیدارتر شده اند و سطح تمدن در حال ارتقاء است. امروز در شهر های امریکا و اروپا، نسبت به گذشته تظاهرات بیشتری صورت می گیرد. دستاوردهای چهل سال گذشته را اصلاً نباید دست کم گرفت و این دستاوردها نتیجه مبارزه مردم و حضور آنها در صحنه است.

و بالاخره پیام ضمنی چامسکی برای کشورهای جهان سوم که بیشتر آنها نیش استعمار را خورده اند اینست که شما به جای پناه بردن به مار غاشیه، به درون خود بنگردید و به کشف امکانات و استعدادهای درونی خود پردازید. از خود پرسید آیا ما همه پتانسیل ها، منابع و امکانات و ابزار خود را شناخته و به کار انداخته ایم؟ آیا همه مناطق ناهمگون کشور خود را به هم مرتبط کرده ایم؟ آیا کاری هست که بتوانیم با دست خودمان انجام دهیم تا نیازی به غیر نباشد؟ آیا به جای مصرف گرایی می توانیم مردم خود را به قناعت و بردازی دعوت کنیم؟ آیا می توانیم مردم خود را از اعتماد به مواد مخدر وارداتی نجات دهیم یا برای این کار باید به نهادهای بین المللی دست یابیم؟ آیا می توانیم نظام آموزش خود را که بر رقابت بنا شده به راه همکاری و همیاری سوق

دهیم؟ و فهرست این پرسش‌ها پایان ندارد. خواننده آزاد است آن را گسترش دهد.

در پایان، چامسکی به پرسش کننده جوانی که خواهان مشارکت در مسائل اجتماعی است ولی نگران است که او را متهم به جوانی و نفهمی کنند چنین پند می‌دهد که مردمی که می‌خواهند استقلال فکری داشته باشند باید هزینه آن را پردازنند. وی معتقد است که امور دنیا بسیار سطحی و پیش‌پا افتاده است، ولی روشنفکران آن را سخت و غامض جلوه می‌دهند و در تفسیر مسائل دنیا برای خود دکان باز کرده‌اند در حالی که هیچ چیز در علوم اجتماعی یا تاریخ یا سیاست وجود ندارد که فراتر از ظرفیت عقلانی یک جوان هادی پانزده ساله باشد. مردم باید کمی زحمت بکشند و چیز بخوانند و فکر کنند. ولی هیچ چیز عمیقی وجود ندارد. وی می‌گوید اگر شما با نظریاتی برخورد می‌کنید که فهم آن مستلزم نوعی آموزش ویژه است و یا به شما می‌گویند برای سخن گفتن در امور جهان باید دارای صلاحیت خاصی باشید، بدانید یک نیرنگ است و در آن رازی نهفته است. می‌خواهند شما را حذف کنند و این یک انحصارگری محض است. اینها روش‌هایی هستند که به مردم القا کنند که چیزی نمی‌دانند یا بهتر است کنار بایستند و بگذارند آدم‌های بزرگتر و زرنگ آنها را اداره کنند و وانمود می‌کنند که برای این کار باید با القاب پرطمراه و دهنپرکنی همراه باشد. اینها همه مشغولیت و شوکی است و شما نباید گول آنها را بخورید. شما باید تصمیم بگیرید که آیا محتوای آنچه که می‌گویند حرف حساب است یا نه، نه این که به خاطر القاب کسی باشد که سخن می‌گوید. در غیر این صورت شما به حاشیه رانده می‌شوید و صحنه را شارلاتان‌ها اشغال می‌کنند.

* * *

ترجمه این اثر در فراغت ساعت‌ها و روزهایی که در یک دوره چهارماهه در پاییز و زمستان ۱۳۸۱ برای نگارنده پیش آمد انجام شد و در انجام آن شماری از دوستان و عزیزان به نگارنده کمک کرده‌اند و یا امکانات خود را در اختیار قرار داده‌اند. آقای محمدرضا ناجیان مدیر محترم مؤسسه خدمات فرهنگی رسا عنایت فرموده و ترجمه این اثر را به اینجانب پیشنهاد کرده‌اند که سمعاً و طاعتاً پذیرفتم تا شاید از راه انتقال اندیشه یک فرهیخته بنام جهانی به فارسی زیبانان که به اصل کتاب دسترسی ندارند، خدمت ناچیزی تقديم کرده باشم. اگر در ترجمه و نشر این کتاب موفقیتی هست مدیون دوستان و همکاران هستم. هر نوع ایراد یا اشکال در متن متوجه اینجانب است.

سرکار خانم سوسن شامبیانی زحمت طاقت‌فرسای تایپ متن اولیه و اصلاحات بعدی را به عهده گرفتند که به خوبی از عهده کار خود برآمده‌اند. مؤسسه مهندسین مشاور رازی‌ران امکانات فنی خود را در زمینه تایپ و حروفچینی متن نخستین در اختیار اینجانب قرار دادند. آقایان حمید هادیزاده مقدم و علی اکبر کاظمی و همکاران جناب آقای ناجیان همه زحمات تولید این کتاب را به عهده داشته‌اند که از همه آنها صمیمانه سپاسگزارم و توفيق بیشتر آنها را در خدمت به جامعه از خداوند منان مستلت دارم.

احمد عظیمی بلوربیان

تهران - فروردین ۱۳۸۲

پیشگفتار ویراستاران

در این کتاب کارهای یکی از برجسته‌ترین فعالین سیاسی و اندیشمندان زمان ما گرد هم آمده است. بحث‌ها دامنه پهناوری از موضوعات مانند کارکرد رسانه‌های نوین، جهانی شدن، نظام آموزشی، بحران‌های زیست‌محیطی فراگیر نظامی-صنعتی، راهکارهای فعالین سیاسی و ورای آنها را دربر می‌گیرد، و یک چشم‌انداز دگرگون‌ساز برای ارزیابی جهان و فهم قدرت ارایه می‌دهد.

چیزی که اندیشه سیاسی چامسکی را متمایز می‌سازد یک بینش نوین و یا ایده انتزاعی فراگیر نیست. در حقیقت جایگاه سیاسی چامسکی در مفاهیمی ریشه دارد که قرن‌هast شناخته شده هستند. بلکه نقش بزرگ و مؤثر چامسکی در مهارت و تسلط استادانه‌ای به اندوخته بزرگی از اطلاعات واقعی، مهارت شگفت‌انگیز او در پرده‌دری مورد به مورد از شیوه عمل و حیله‌های نهادهای زورمند در دنیای امروز است. روش او آموزش از راه تمثیل و نه مجردات- به عنوان وسیله‌ای برای کمک به مردم در جهت آموختن روش تفکر به شیوه نقد برای خودشان است.

نخستین بخش کتاب دو موضوع را ارائه می‌کند که تقریباً دربرگیرنده همه زمینه‌های مورد بحث در کتاب است: این دو موضوع عبارتند از پیشرفت فعالیت سیاسی در تغییر جهان، و نقش رسانه‌ها در جلوگیری از این گرایش و نیز در شکل دادن به طرز تفکر ماست. کتاب از یک نظم زمانی پیروی می‌کند و بحث خود را با چهار مقوله در سال‌های ۱۹۸۹ و ۱۹۹۰ - یعنی طلوع دوره پس از جنگ سرد- آغاز می‌کند. این بحث‌های اولیه شاملوده تحلیلی بعدی چامسکی است. بخش‌های باقیمانده به پیگیری پیشرفت‌های اخیر در سیاست خارجی امریکا، اقتصاد بین‌الملل، محیط اجتماعی و سیاسی داخلی، و نیز به راهکارهای فعالین سیاسی و مسائل آنها می‌پردازد. کتاب و زیرنویس‌های آن تجزیه و تحلیل چامسکی را به زمان حال می‌رساند.

اینترنت کمک کرده است که مدارک سنگین پانویس‌ها را در سایت کتاب قرار دهیم. محتواهای سایت تنها به نقل قول ختم نمی‌شود، بلکه شامل اظهار نظرها نسبت به متن

کتاب، یادداشت‌های مربوط به مواردی از استناد دولتی، نقل قول‌های مهم از مقالات روزنامه‌ها و مأخذ دانشگاهی و دیگر اطلاعات مهم است. هدف ما از تنظیم سایت این بوده است که مدارک و شواهد اظهارات چامسکی را در اختیار عموم قرار دهیم.

زیرنویس کامل کتاب را که حجم بیشتری از متن کتاب دارد، می‌توان در سایت کتاب به نشانی www.understandingpower.com یافت، (هم‌چنین از طریق www.thenewpress.com) اطلاعات لازم برای به دست آوردن نسخه کتبی در همان وب سایت گنجانیده شده، و از طریق تماس با ناشر نیز در دسترس است.

نحوه تدوین کتاب به این صورت بوده است: نخست نوارهای نشست‌های متعدد پیاده شد و پرسش‌ها و پاسخ‌ها به نحوی که قابل خواندن شوند تنظیم گردید. سپس دقت گردید که مطالب مورد بحث تکراری نباشد. تحلیل‌های گوینده به صورت جامع و پیوسته و مناسب با پیشرفت جلسات و موضوعات مورد بحث تنظیم گردید. هدف ما این بود که اندیشه‌های سیاسی چامسکی به طور خلاصه و با دقت زیاد و به گونه مستند و به شکل گفتگو تنظیم شود. تلاش شده است که همواره نسبت به زیان چامسکی و پاسخ‌های وی وفادار بمانیم. وی کتاب را اجمالاً خوانده، و تغییراتی سطحی را در متن به لحاظ ساختاری و شیوه ارائه دلایل صورت داده است.

موضوعات کتاب عمدتاً از بحث‌های سمینار مانند باگروهی از فعالین سیاسی و یا از پرسش‌ها و پاسخ‌های متعاقب سخنرانی‌ها میان سال‌های ۱۹۸۹ و ۱۹۹۹ استخراج شده است. برخی از پاسخ‌ها در بخش‌های ۶ و ۷ و ۸ از مکالمات میان چامسکی و مایکل آلبرت^۱ گرفته شده است. سعی شده است سؤال‌کنندگان به صورت «مرد» و «زن» مشخص شوند که نشان دهد آیا این همان شخص است که بار دیگر سؤال می‌کند و یا سؤال از سوی دیگری مطرح شده است.

منابع ذکر شده در پانویس‌ها را شخصاً مقابله و تایید کرده‌ایم مگر در مواردی که از زبان‌های خارجی گرفته شده باشد. بیشتر منابع همان‌هایی هستند که چامسکی در نظرات خود مورد استفاده قرار داده است، گرچه همه آنها را شامل نمی‌شود. ویراستاران نظر خواننده محترم را به پانویس ۵۷ از بخش نخست در جهت رفع سوءتفاهم نسبت به پانویس‌ها جلب می‌کنند.

ویراستاران

یادداشتی درباره حوادث ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱

هنگامی که این کتاب آماده چاپ می شد، هوای پیماهای ریوده شده مرکز تجارت جهانی و پتاگون (بنای وزارت دفاع امریکا) را در هم کوییدند، هزاران نفر را کشتند و جامعه امریکا و جهان را به لرده درآوردند. رسانه های ایالات متحده به این حملات و پیامدهای آن پوششی وسیع دادند، ولی کلاً از مطرح کردن یک بحث حساس و دقیق نسبت به زمینه وقوع این حادث غفلت کردند.

هنگامی که پژوهیدن بوش و مقامات امریکایی اعلام کردند که حمله به ما از این رو صورت گرفته است که ما در خشانترین چراغ آزادی و فرصت در جهان هستیم، رسانه های عمدۀ امریکایی به تکرار این ترجیع بند پرداختند. نیبورک تایمز در یک تحلیل اساسی اعلام داشت که انگیزه ارتکاب (این جنایت) «نفرت نسبت به ارزش های والای غرب در زمینه آزادی، برداری، نیک بختی، تعدد مذاهب و حق انتخاب همگانی است». آنچه به صورت خیره کننده ای از پوشش رسانه های امریکا دور مانده بود، عبارت بود از یک ارزیابی کامل و دقیق از سیاست خارجی ایالات متحده و تأثیرات آن بر اطراف و اکناف جهان. به کشtar وسیع مردم عراق در جنگ خلیج فارس، خارت و نابودی مردم عراق از راه اعمال محاصره اقتصادی در دهه گذشته، نقش تعیین کننده امریکا در پشتیبانی از اشغال ۳۵ ساله سرزمین های فلسطینی توسط اسرائیل، پشتیبانی امریکا از دیکتاتوری های ستمگر در سراسر منطقه خاورمیانه که مردم این منطقه را به انقیاد درآورده است و امثال اینها حتی اشاره ای گذرا نیز نشده است. چیز دیگری که در این پوشش رسانه ای به چشم نمی خورد این پیشنهاد بود که سیاست خارجی امریکا باید اساساً تغییر کند.

این کتاب پیش از حوادث ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ تدوین گردیده است، ولی به پرسش های بسیار مهمی که در پس این حملات مطرح است در اینجا پاسخ گفته شده است. چرا رسانه ها چنان دورنمای محدود و غیراتقادی و چنان تحلیل های نارسا ارائه

می‌دهند؟ شالوده سیاست خارجی امریکا چیست و چرا این سیاست موجد چنان نفرت جهان‌شمول از امریکا می‌شود؟ شهروندان عادی امریکا چه می‌توانند بگنند که این وضعیت را تغییر دهند؟

به طوری که چامسکی بلافارسله پس از این حملات اشاره می‌کند «مردم در کشورهای پیشرفت‌های اکنون در برابر این گزینه قرار دارند: یا پذیرش تنفر آمیخته به ترس، یا تلاش برای درک عواملی که به این جنایات منجر شده است. اگر گزینه دوم را نپذیریم، به وقوع حوادثی بدتر از این در آینده کمک کرده‌ایم». از دیدگاه هراسناک کنونی ما، بحث‌های گردآوری شده در این کتاب، بیش از پیش فوریت دارند. امیدواریم که این کتاب سرآغازی برای درک مسأله و گفتگوی اساسی و انتقادی درباره تغییری که باید اکنون به وقوع بیروندد، قرار گیرد.

پنجشیں پنجم

همایش‌های آموزشی پایان هفته:

نخستین نشست

۱۵ - ۱۶ آوریل ۱۹۸۹ (فروردین ۱۳۶۸)

شهر راو^۱ - ایالت ماساچوست^۲

دستاوردهای مخالف داخلی

یک خانم شرکت‌کننده: نوام، تصور می‌کنم که دلیل گردآمدن ما در این تعطیلات هفتگی در اینجا این باشد که درباره دیدگاه‌های شما نسبت به وضعیت جهان و آنچه باید برای تغییر این وضعیت انجام دهیم گفتگو کنیم. پرسش مشخص من این است که آیا فعالیت سیاسی در چند دهه گذشته توانسته است در ایجاد تحولات در امریکا تأثیر بگذارد؟

البته، تحولات وسیعی به وجود آمده است. هر چند تصور نمی‌کنم که ساختار نهادها تغییر کرده باشد. ولی تغییرات عمدۀ در فرهنگ و در بسیاری زمینه‌های دیگر صورت گرفته است.

به طور مثال، اداره کشور توسط رؤسای جمهوری در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۸۰ دوره‌های ریاست جمهوری کنندی و ریگان را با هم مقایسه کنید. برخلاف آنچه که بسیاری از مردم می‌گویند، از یک نقطه نظر میان این دو دولت شباهت‌های بسیاری وجود داشته است. هر دوی آنها با توصل به دروغ و بدگویی از رؤسای جمهور پیش از خود، و متهم کردن آنها به ناتوانی و بی‌کفایتی و نیز متهم کردن آنها به این که اجازه داده‌اند روس‌ها از ما جلو بزنند، سر کار آمده‌اند. در دوره کنندی شعار دروغین «عقب‌ماندگی موشکی» مطرح بود، و در دوره ریگان شعار فربی‌آمیز «روزننه آسیب‌پذیری» سر داده می‌شد. هر دوی این دوره‌ها با مسابقه شدید تسليحاتی همراه بود که به مفهوم ناآرامی بیشتر در سطح بین‌الملل و افزایش سویسید توسط مالیات‌دهنده به صنایع پیشرفته داخلی از طریق افزایش هزینه‌های نظامی بود. هر دوی اینها در جهت سوءاستفاده از احساس میهن‌پرستی در دفاع از سیاست‌های نظامی دولت بود، و هردو تلاش می‌کردند با دامن زدن به هیجان نظامی‌گری و سیاست‌های جنگجویانه، در مردم ترس و نگرانی به

وجود آورند. هر دو آنها سیاست خارجی بسیار تجاوزکارانه‌ای در اطراف جهان در پیش گرفتند. کنندی میزان خشونت و تجاوز در امریکای لاتین را تا حد افراط بالا برد. و آفت سرکوبی در دهه ۱۹۸۰ در دوران زمامداری ریگان نتیجه سیاست‌های پیشین کنندی بود. البته، دولت کنندی در این مسأله دست کم در حد شعار و تا حدودی در عمل از ریگان متفاوت بود. کنندی دست کم از برنامه‌های تحول اجتماعی در امریکا سخن می‌گفت، حال آن که دولت ریگان خود را به نقطه مقابل این نظر متعهد می‌دید، یعنی حذف هر آنچه از نظام رفاه اجتماعی در این جا مطرح بود. ولی این مسأله شاید بیش از هر چیز دیگری بازتاب تفاوت این دو در برخورد با امور بین‌الملل در دو دوره مورد بحث باشد. در آغاز دهه ۱۹۶۰ ایالات متحده قدرت فاتقه جهان بود و فرصت‌های فراوانی در اختیار داشت تا سرکوبی بین‌المللی و صرف هزینه‌های نظامی همراه با اصلاحات اجتماعی در داخل کشور را تواناماً انجام دهد. ولی در دهه ۱۹۸۰ دیگر چنان فرصت‌هایی وجود نداشت: ایالات متحده امریکا در این دوره دیگر نه آن اندازه قدرتمند بود و نه در مقایسه با رقبای صنعتی خود آن اندازه ثروتمند بود - به صورت قدر مطلق ثروتمند بود ولی در مقایسه با دیگران چنان نبود. و در میان نخبگان - نه این که تنها خود ریگان باشد - این گفتگو مطرح بود که برای حفظ سوددهی و رقابت سرمایه امریکایی، باید سیاست رفاه عمومی کنار گذاشته شود. از این تفاوت که بگذریم، دو دولت مورد بحث بسیار همسان بودند.

از سوی دیگر، این دو دولت نمی‌توانستند مانند هم عمل کنند. به عنوان مثال، کنندی توانست به کویا حمله کند و به بزرگترین عملیات تروریستی جهان علیه آنها دست یازد - که این عملیات سال‌ها ادامه داشت و شاید هنوز هم ادامه داشته باشد. وی توانست به ویتنام جنوبی حمله کند و نهایتاً به این کار دست یازد. کنندی نیروی هوایی امریکا را به ویتنام جنوبی فرستاد تا آن کشور را با بم‌های آتش‌زا بمباران و جنگل‌های آنها را نابود و بی‌برگ کند. وی نیروهای زمینی امریکا را به آنجا فرستاد تا نهضت‌های آزادی بخش دهقانان آن کشور را درهم بکوید. و ویتنام ناحیه‌ای مورد توجه امریکا ولی در جایی دور دست در آن سوی جهان است. دولت ریگان تلاش کرد تا نظری این اقدامات را هرجند در ناحیه‌ای نزدیکتر به امریکا انجام دهد، اما نتوانست. دولت ریگان در اوان زمامداری خود به محض این‌که به دخالت مستقیم در امریکای لاتین پرداخت، ناچار به عقب‌نشینی شد و به جای آن به عملیات پنهانی فروش مخفیانه اسلحه، کمک مالی محروم‌انه از طرق

کشورهای دست نشانده، آموزش نیروهای تروریستی مانند کترها در نیکاراگوئه^۱ و مانند این کارها پرداخت.

این تفاوت بسیار چشمگیر و قابل ملاحظه است. و فکر می‌کنم این تفاوت یکی از دستاوردهای حرکت سیاسی و بروز مخالفت در بیست و پنج سال گذشته است. در حقیقت، دولت ریگان ناچار گردید به تشکیل یک سازمان عمدۀ برای تبلیغات سیاسی - اداره دیپلماسی عمومی - دست بزند. این حرکت سابقه دارد و نخستین بار در ۱۹۸۱ در دولت ویلسون^۲ به وجود آمد. ولی اداره‌ای که ریگان تشکیل داد، بسیار وسیع‌تر بود و بسیار گسترده‌تر عمل می‌کرد و تلاش عمدۀ ای در جهت هدایت افکار عمومی به شمار می‌آمد. دولت کنندی هرگز چنین اقدامی نکرد، زیرا دولتمردان در آن دوره بر این باور بودند که مردم از هر شکل سرکوبی و تجاوز که مورد نظر دولت باشد حمایت خواهند کرد. این یک تحول بزرگ بود و تأثیرات خود را به همان نسبت باقی گذاشت. در دهه ۱۹۸۰ از هواپیماهای بمبافکن B-52 در امریکای لاتین استفاده نشد. و قایع امریکا لاتین در حد خود بسیار اسفناک بود و صدھا هزار نفر از مردم از راه کشtar دسته جمعی از میان رفتند. ولی اگر ما از بمبافکن‌های B-52 و هنگ نیروی هواپی^۳ استفاده می‌کردیم تابع حاصله بسیار فاجعه‌آمیزتر می‌شد. و این بازتابی جدی از اوج گرفتن فعالیت‌های مخالفت آمیز سیاسی در ایالات متحده در بیست و پنج سال گذشته است. دولت ریگان از این رو ناچار به توسل به روش‌های پنهانی، بهجای تجاوز مستقیم و علی‌از نوعی که در وینتام به کار گرفته شد، گردید تا بتواند مردم کشور را آرام نگه‌دارد. به محض این‌که ریگان اظهار داشت که شاید در امریکای لاتین دست به دخالت مستقیم بزند، نگرانی و تشنج کشور را فراگرفت، سیل نامه‌ها و تظاهرات به راه افتاد، گروه‌های وابسته به کلیسا به مخالفت برخاستند، و مردم در سراسر کشور از لاک خود بیرون آمدند. دولت به سرعت عقب نشست.

دیگر این‌که بودجه نظامی ریگان می‌باستی تا ۱۹۹۵ کاهش می‌یافت. این بودجه بر پایه پیش‌بینی‌های دولت کارتر تنظیم شده بود ولی در عمل تا سطحی کاهش یافت که اگر کارتر دوباره نیز انتخاب می‌شد به آن عمل کرده بود. خوب چرا این اتفاق افتاد؟ بخشی از آن به دلیل ولخرجی زیاد و کمبود بودجه دولت ریگان بود ولی به هر حال بخشی از این

کاهش ناشی از مخالفت شدید داخلی صورت گرفت. و اکنون این مخالفت به گونه‌ای اجتناب ناپذیر درآمده است. این حقیقت که چنین مخالفتی از یک مرکزیت برخوردار نیست و قادر ساختار سازمانی می‌باشد و خاستگاه واحدی ندارد، هم یک نقطه قوت به شمار می‌رود هم دارای ضعف است. ناتوانی آن در این است که مردم احساس می‌کنند تنها هستند - زیرا شما نمی‌بینید که در خیابان اتفاقی رخ دهد. امکان این نیز هست که آدمی بپندارد که هیچ فعالیت سیاسی وجود ندارد. زیرا هیچ جذی مشاهده نمی‌شود. تظاهرات وسیعی - گرچه گاهی به‌موقع می‌پیوندد، ولی نه همیشه، دیده نمی‌شود. ارتباط میان این نوع فعالیت‌ها نیز وجود ندارد و اگرچه بسیاری از سازمان‌دهی‌ها ممکن است به موازات هم صورت پذیرد ولی این حرکات به همدیگر مرتبط نیستند و یکی موجب تقویت دیگری نمی‌شود. اینها همه نقاط ضعف هستند. از سوی دیگر، قوت در این است که چیزی برای سرکوبی وجود ندارد. زیرا چیزی برای درهم شکستن وجود ندارد. و اگر چیزی از میان برود دویاره مانند آن به وجود می‌آید تا جای آنرا بگیرد.

از این‌رو، در یک چشم‌انداز گسترده، فکر نمی‌کنم که بیشتر یک حالت بی‌تفاوتی و انفعالی، خاموش‌تر و ساکت‌تر، و رام‌شده‌تر به وجود آمده باشد. در واقع اگر چیزی هست، نقطه مقابل آن نیز هست، نه بیشتر و نه کمتر، بلکه متفاوت از آن.

و این را در بیشتر زمینه‌ها می‌توان دید. منظورم این است که مخالفت عمومی با سیاست‌های دولت ریگان به تدریج افزایش یافت، همواره در سطح بالایی باقی ماند و در دهه هشتاد به اوج خود رسید. و یا به وضعیت رسانه‌ها توجه کنید: تحولات کمی به وجود آمده است و فضای بازتر شده است. امروز دسترسی به رسانه برای مخالفین از بیست سال پیش بیشتر است. اندازه‌گیری این تغییرات آسان نیست. نمی‌توان گفت دو دهم درصد و یا یک دهم درصد، ولی تفاوت وجود دارد. و در حقیقت، کسانی که درون نهادها بوده‌اند اکنون از این فرهنگ و تجربیات دهه شصت بیرون آمده و به رسانه‌ها، دانشگاه‌ها، مؤسسات انتشاراتی و تا حدی به نظام سیاسی راه یافته‌اند. و این هم تأثیر خود را بر جای‌گذارده است.

و یا به سیاست‌های حقوق بشر در دولت کارتر توجه کنید. اینها واقعاً سیاست‌های دولت کارتر نبودند. بلکه مربوط به کنگره امریکا بودند - برنامه‌های حقوق بشر کنگره بود که دولت کارتر ناچار شد تا حدودی آنها را پذیرد. همین سیاست‌ها در دهه ۱۹۸۰

نیز ادامه یافتند: دولت ریگان نیز به گونه‌ای این سیاست‌ها را پذیرفت. و این هم تأثیر خود را بر جای گذارد. این سیاست‌ها بسیار منافقانه و همراه با بدگمانی به کار گرفته شد، که ما از همه آنها باخبریم ولی با وجود این جان بسیاری از مردم بدین طریق نجات یافت. خوب، این برنامه‌ها از کجا آمدند؟ اینها ثمره تلاش جوانانی بود که در دهه ۱۹۶۰ به صورت دستیاران (بری کمک به سناپورها و نمایندگان) به کنگره راه یافته بودند و برای تدوین این لوایح با کمک گرفتن از فشار افکار عمومی در اینجا و آنجا تلاش کردند. پیشنهادات آنها به یکی دو اداره کنگره راه یافت و نهایتاً از قوانین مصوب کنگره سر درآورد. سازمان‌های تازه حقوق بشر مانند دیدبانان حقوق بشر^۱ همزمان با آن پا به عرصه وجود گذارد. ثمره آن این شد که دلوایپسی‌های مربوط به حقوق بشر دست کم به صورت شعارگو نه در رأس علایق سیاست خارجی فوار گیرد. و این دستاوردهای بدون تأثیر نبود. می‌بینید که در آن تردید نسبی وجود دارد ولی باز هم تأثیرگذار بوده است.

شبکه کشورهای تروریست مزدور

خانم شرکت‌کننده: من از آنچه می‌گویید در شگفتمند، زیرا چنین چیزی را برداشت نکرده بودم. به نظر می‌رسد تنها دلوایپسی دولت ریگان در ارتباط با یهودیان شدروی مطرح بود - در حالی که اشاره شما به تأمین هزینه عملیات تروریستی در گواتمالا^۲ است.

اما توجه کنید، چگونه این کار را انجام دادند: یواشکی از پشت. در واقع، دولت کارتر نسبت به دوره ریگان وجوده بیشتری برای آدمکشی اختصاص داد، اگرچه این مسأله کاملاً آشکار نشده است. بر مبنای قانون مصوب کنگره در ۱۹۷۷، دولت کارتر ملزم بود ارسال کمک‌های نظامی به گواتمالا را متوقف کند. رسماً نیز چنین کردند - ولی اگر به سوابق دولت ریگان رجوع کنید، تأمین اعتبار تا سال ۱۹۸۰ و ۸۱ در همان سطح عادی ولی به صورت حیله‌گرانه‌ای ادامه یافت، و این را استعاره‌وار به صورت «آب در لوله جریان دارد» بیان می‌کردند. این موضوع هرگز در رسائمهای مطرح نشد، ولی اگر به سابقه نگاه کنید، تأمین اعتبار تا آن زمان صورت می‌گرفته است. دولت ریگان ناچار بود ارسال

پول را به صورت مستقیم متوقف کند. و در عمل برای تداوم آن به دولتهای دست نشانده متولسل گردد.

توجه کنید، یکی از جنبه‌های جالب توجه دهه ۱۹۸۰ این بود که ایالات متحده دخالت‌های خارجی خود را با استفاده از واسطه و کشورهای مزدور انجام داده است. یک شبکه کامل از کشورهای مزدور امریکا وجود دارد که اسرائیل مهم‌ترین آنهاست. در حالی که کشورهایی دیگر مانند تایوان^۱، افریقای جنوبی، کره‌جنوبی، کشورهایی که در «پیمان ضدکمونیست جهان» قرار دارند و گروه‌های متعددی که نیمکره غربی را به هم متحد می‌کنند و نیز عربستان سعودی هزینه آنها را می‌پردازنند. نوریه‌گای پاناما^۲ در کانون این کشورها هستند. ما به شمۀ کوچکی از این ماجرا در محاکمه اولیور نورث^۳ واستیضاح ایران - کتراء^۴ پی‌برده‌ایم. (اولیور نورث در ۱۹۸۹ به لحاظ نقشی که در برنامه غیرقانونی «ایران - کتراء» و کمک‌رسانی مالی از طریق فروش محروم‌انه اسلحه به ایران به نظامیان کتراء در نیکاراگوئه که بر علیه دولت دست چهی نیکاراگوئه می‌جنگیدند داشت، مورد محاکمه قرار گرفت). اینها شبکه‌های تروریستی بین‌المللی مشکل از کشورهای مزدورند. این یک پدیده تازه در تاریخ جهان و ورای چیزی است که انسان می‌توانست در رؤیا ببیند. کشورهای دیگر تروریست استفاده می‌کنند، ما کشورهای تروریست استفاده می‌کنیم، ما یک کشور بزرگ و قدرتمند هستیم.

یک چیز جالب در محاکمه نورث رو شد و موجب شگفتی من گردید، زیرا باور نمی‌کردم چنین چیزی مطرح شود - این چیز جالب یک سند ۴۲ صفحه‌ای و معروف بود که جزء مدارک دادگاه به ثبت رسید و به آن استناد شد. فکر نمی‌کنم کسی از میان شما آنرا دیده باشد. ببینید، دولت قاعده‌تاً مدارک محروم‌انه را فاش نمی‌کند، بلی در این مورد اجازه دادند خلاصه‌ای از این مدارک رو شود و قضات آنرا به هیئت‌منصفه ارائه دادند و گفتند «شما این مدارک را به عنوان واقعیت پذیرید و ما درباره آن سؤالی نداریم زیرا مجوز ارائه آنها از سوی دولت صادر شده است». این بدان معنی نیست که مدارک مورد اشاره برای ردگم کردن اطلاعات باشد، بلکه اتفاقاً به معنی آن است که دولت راضی شد به حقیقت مدارک اذعان نماید. این که اینها حقیقت است یا نه، بحث دیگری است. ولی این ۴۲ صفحه مدارک جالب توجه است. در این مدارک به طور خلاصه به یک شبکه بین‌المللی و وسیع تروریستی به سرکردگی ایالات متحده اشاره شده است. کشورهایی

1. Taiwan

2. Panama Noriega

3. Oliver North

4. Iran - Contra

که درگیر این شبکه هستند و روش‌هایی که امریکا آنها را درگیر کرده است شرح داده شده است. همه آنها در این پرونده متعرکز بر یک موضوع است و آن جنگ در نیکاراگوئه می‌باشد. عملیات فراوان دیگری در جاهای دیگر نیز در جریان بوده است و اگر شما به دامنه عملیات تا آنکلا و افغانستان و سایر کشورها نگاه نگاه کنید، بخش‌های گم شده دیگری از این تصویر برای شما روشن می‌شود. اسرائیل یکی از مهم‌ترین بازیکنان در این صحنه است: اسرائیل به امریکا کمک کرده است که به افریقای سیاه نفوذ کند، به حمایت از کشتار مردم گواتمالا کمک کرده است؛ جایی که امریکا مستقیماً نمی‌توانست درگیر دیکتاتوری‌های نظامی دماغه جنوبی امریکای جنوبی شود، اسرائیل آنرا برای ما انجام داده است. داشتن یک کشور مزدور مانند اسرائیل که به لحاظ نظامی پیشرفته است و شایستگی فن‌آوری دارد چیزی بسیار ارزشمند است.

ولی نکته این است که چه نیازی بوده است که چنین شبکه وسیع تروریستی بین‌المللی از کشورهای مورد اشاره به وجود آید؟ دلیل این است که دولت امریکا دیگر نمی‌توانست هر جا که بخواهد مستقیماً دخالت کند. پس باید بتواند همان عمل را به روشنی دیگر، هر چند بسیار ناکارا، انجام دهد. کاری که کنندی و جانسون کردند - یعنی فرستادن نیروی دریایی - بسیار کاراتر و مؤثرتر بود. آن روش کارا بود - ماشین آدم‌کشی کارا - ولی آنچه را که نباید علی‌می‌شد که مانع کار گردد، نباید علناً انجام می‌دادند. بنابراین سؤال شما به‌جاست: دولت ریگان از جریان گواتمالا پشتیبانی می‌کرد ولی به گونه‌ای غیرمستقیم. آنها ناچار بودند مشاورین اسرائیلی را به آنجا بفرستند، عوامل ضدشورش تایوانی به آنجا بفرستند.

تنهای به ذکریک نمونه بستنده می‌کنم، رئیس اطلاعات نیروی اصلی کترادر نیکاراگوئه حدود شش ماه پیش پناهنه شد. فردی که هوراشیو ارجه^۱ نام دارد. و مهم‌ترین پناهنه تا زمان حاضر است. این موضوع هرگز در امریکا اعلام نشد ولی در مکریک با این مرد مصاحبه مفصلی ترتیب دادند. وی خیلی چیزها برای گفتن داشت، مثلاً جزئیات آموزش‌هایی که خود او دیده بود. او را به طور غیرقانونی به پایگاه نیروی هوایی اگلین^۲ در فلوریدا آورده بودند. وی همه جزئیات آموزش‌هایی را که در آنجا بیان داشت در سان‌سالوادور^۳ آموزش شبه نظامی دیده بود. مریبان او از همه جا بودند: مریبان اسپانیایی، تعداد زیادی اسرائیلی، پرتوریکی، کوبایی، تایوانی، دومینیکنی، و نیز

مریبان جداگانه ژاپنی برای سرخپستان میسکیتو^۱. برنامه عملیاتی بسیار پیچیده بوده و البته همه پنهانی و مطلقاً غیرقانونی بوده است. و این مرگ آور است. منظورم اینست که در دهه ۱۹۸۰ تنها در گواتمالا شاید یکصد هزار نفر کشته شده باشند و نهضت‌های مردمی عمدتاً نابود شدند. ولی اگر محدودیت‌هایی که مخالفت داخلی در امریکا در بیست و پنج سال گذشته اعمال کرد وجود نداشت، این میزان کشtar به مراتب زیادتر می‌شد. فکر می‌کنم این یک نکته مهم است. اگر بخواهید اهمیت حرکت‌های مردمی در اینجا را بسنجید باید این پرسش را مطرح کنید که اگر این حرکت‌ها نبود چه اتفاق می‌افتد. آنچه به وجود می‌آمد حالتی شبیه ویتنام در دهه ۱۹۶۰ می‌شد که آن کشور کلاً نابود گردید و شاید هرگز تواند به جای اول خود باز گردد. توجه داشته باشید که امریکای مرکزی برای ایالات متحده به مراتب مهمتر از ویتنام است: یک تعهد تاریخی برای کنترل آن وجود دارد زیرا امریکای لاتین حیاط خلوت خانه ماست و سوداگران امریکایی به آن به لحاظ داشتن کارگر ارزان برای بهره‌کشی نیازمندند. درست همان گونه که آسیای شرقی برای ژاپن اهمیت دارد. ولی ریگان توانایی دخالت در آنچه را، در سطحی که کنندی در ویتنام کرد، که به لحاظ منافع امریکایی ناحیه حاشیه‌ای است، نداشت. این یک تحول بزرگ است و فکر می‌کنم که این تحول به یمن مخالفت داخلی به دست آمده باشد.

و روی هم رفته باید پرسید که حاصل استیضاح ایوان - کترا چیست؟ حقیقت این است که در آن ماجرا، دولت به لایه‌های زیرزمین فرو رفت. خوب، چرا دولت مخفی شد و چرا برای تحقق اهداف خود علنًا اقدام نمی‌کرد؟ زیرا نمی‌توانست. نمی‌توانست زیرا از مردم خود می‌ترسید. و این نکته مهمی است. به ندرت اتفاق می‌افتد که دولت برای فعالیت‌های تروریستی خود تا این حد عمیقاً به زیرزمین بخزد. این یک حالت غیرعادی است، و گمان نمی‌کنم حتی در تاریخ سابقه داشته باشد.

براندازی دولت‌های جهان سوم

خانم شرکت‌کننده: کودتای علیه آنده^۲ (= آینده) در شیلی^۳ هم یک کودتای آشکار نبود [دولت سالواتور آنده^۴ رئیس جمهوری شیلی در یک کودتای

1. Misquito Indians

2. Allende

3. Chile

4. Salvador Allende

طراحی شده توسط سیا در ۱۹۷۳ اسرنگون شد

درست است مسأله آنده یک کار زیرزمینی و در عین حال یک برنامه کوتاه بود. ولی توجه داشته باشد که در آنجا نیز به شیوه متفاوتی صورت گرفت: به روش کلاسیک، مانند طرف ایران در قضیه ایران - کنtra¹ بینید، برای براندازی یک دولت، دست به تجهیز ارتش آن کشور می‌زند. و این یک روش استاندارد و متعارفی است و دلیل بسیار روشنی است. شما می‌خواهید یک دولت را سرنگون کنید. چه کسی آن دولت را برای شما سرنگون می‌کند؟ خوب، این ارتش است، اینها آدم‌هایی هستند که دولتها را سرنگون می‌کنند. در واقع، این دلیل عمدۀ ای برای کمک‌های نظامی و آموزش نظامی در سراسر جهان است، که به منظور حفظ ارتباط با آدم‌های ما در جایی که نیاز باشد - یعنی در ارتش - صورت می‌گیرد.

اگر مدارک و اسناد محروم‌انه امریکا را بخوانید، این موضوع به صورت خیلی روشن در آنها عنوان شده است. برای مثال، در یک گزارش داخلی مربوط به سال ۱۹۶۵ که تازه از طبقه‌بندی خارج شده است، از رابرت مکنامارا² (وزیر دفاع) به مک‌جرج بوندی³ (اسیستان ویژه رئیس جمهور در امور امنیت ملی)، بحث مفصلی راجع به امریکای لاتین وجود دارد که در آن از نقش ارتش امریکا در امریکای لاتین برای برانداختن دولتها غیرنظامی صحبت می‌کند، که در صورت تشخیص ارتش، اگر دولت کشور مورد نظر به «رفاه ملت» توجه نکند - بخوانید رفاه شرکت‌های چند ملیتی - چگونه باید سرنگون شود.

پس اگر بخواهید یک دولت را سرنگون کنید، ارتش آن کشور را تجهیز می‌کنید. و بدین ترتیب بدیهی است که دولت غیرنظامی در وضعیتی قرار می‌گیرد که نمی‌تواند عمل کند. و این چیزی است که در شبی اتفاق افتاد: ما ارتش را تجهیز کردیم، موجبات هرج و مرج اقتصادی را فراهم آوردیم، و ارتش بر اوضاع مسلط شد. بله، این یک حالت کلاسیک است. و مطمئناً بخش ایران از رسایی ایران - کنtra بر آن مبنای عمل کرد. ارسال اسلحه برای ارتش ایران هیچ ارتباطی با یک زدویند محروم‌انه برای آزادی گروگان‌های امریکایی [که توسط گروه‌های طرفدار ایران در لبنان در آغاز سال ۱۹۸۵ نگه‌داری می‌شدند] نداشت. از دید من، این موضوع هیچ رابطه‌ای هم با آنچه بنام «شگفتی‌های

اکتبر» خوانده می شد نداشت [منظور این نظریه است که در مبارزه انتخاباتی ریگان، محramانه به ایران قول صدور اسلحه داده شد مشروط بر این که ایران آزادی گروگانها را تا انجام انتخابات ریاست جمهوری در ۱۹۸۰ به تأخیر بیندازد]. چیزی را که امریکایی ها در ذهن داشتند، استفاده از همان ابزار کلاسیک یعنی تجهیز ارتش بوده تا بتواند کودتا کند و وضعیت گذشته را که در زمان شاه وجود داشت دویاره برقرار نماید. مدرک بسیار خوبی در این زمینه دارم که اگر مایل باشید می توانم درباره آن صحبت کنم.

ولی در مورد شبی، عملیات مستقیم و کلاسیک بود. هرچند به ملاحظاتی مخفیانه بود ولی واقعاً آنقدر مخفیانه نبود. مثلاً تجهیز ارتش شبی کاملاً علنی صورت گرفت: به صورت علنی به ثبت رسید و هرگز محramانه نبود. مسأله این بود که هیچ کس در ایالات متحده به آن توجهی نکرد. زیرا رسانه ها و طبقه روشنفکر بسیار منظبط هستند؛ و مردم عادی هم وقت آنرا ندارند که مدارک و اسناد پتاگون را بخوانند تا بفهمند چه اتفاقی افتاده است. بدین ترتیب، موضوع از این نظر پنهان ماند که کسی به آن توجه نکرد. اطلاعات مربوطه در مدارک کتبی به طور علنی وجود داشت و هیچ چیز پنهان نبود. در واقع، کودتای شبی نوعی از عملیات عادی سیا و شبیه براندازی سوکارنو^۱ در اندونزی^۲ بود [کودتای ۱۹۶۵ به حمایت امریکا]. هرچند در این عملیات جنبه های محramانهای وجود داشت که هنوز هم علنی نشده، ولی واقعاً چیزی محramانه و کاملاً سریوشیده در کار نبود. چیزی مانند اقدامات امریکا در دهه ۱۹۸۰ در امریکای مرکزی در کار نبود. آنها به لحاظ مقیاس عمل کاملاً با هم متفاوتند.

منظورم این است که عملیات مخفیانه در گذشته هم وجود داشته است و نمی خواهم بگویم که این طور چیزها تازگی دارد. مثلاً براندازی حکومت ایران در سال ۱۹۵۳ یک کار مخفیانه بود. سرنگونی دولت گوانمالا در ۱۹۵۴ مخفیانه صورت گرفت، و برای بیست سال محramانه باقی ماند. عملیات موسوم به منگو^۳ [اسم رمز: نس هندی که مارهای زهردار را می کشد. م] که جایزه بهترین عملیات تروریستی بین المللی را به دست آورد توسط دولت کنندی بلا فاصله پس از بحران خلیج خوک ها آغاز شد که عملیاتی محramانه بود.

شرکت کننده دیگر: این عملیات چه بود؟

عملیات منگوز: بلاfacile پس از تلاش تهاجمی خلیج خوک‌ها شکست خورد، کندهی عملیات تروریستی عمدہ‌ای را علیه کوبا آغاز کرد [۳۰ نوامبر ۱۹۶۱]. این عملیات بسیار وسیع بود، و فکر می‌کنم سالیانه ۵۰ میلیون دلار هزینه داشت [این موضوع علنی است]; دو هزار و پانصد نفر در این عملیات مشغول بودند که حدوداً پانصد نفر آنها امریکایی بودند. حدود دوهزار نفر آنها را «مال» می‌نامیدند، که از کوبایی‌های پناهنه‌ده یا مانند آنها تشکیل شده بود. عملیات از فلوریدا شروع شد و کلاً جنبه غیرقانونی داشت. منظورم این است که از نظر قوانین بین‌المللی حتی نمی‌توان درباره این نوع کارها سخن گفت، و به لحاظ قوانین داخلی غیرقانونی محسوب می‌شد، چراکه این برنامه یکی از کارهای سیا بود و در قلمرو کشور امریکا صورت می‌گرفت که غیرقانونی است. عملیات بسیار جدی بود؛ شابل انفجار هتل‌ها، غرق کردن قایق‌های ماهیگیری، انهدام تأسیسات صنعتی، و بمباران هر اپیماها بود که یک نمونه جدی از عملیات تروریستی به شمار می‌آیند. بخشی از آن کاملاً شناخته شده است: تلاش‌های متعدد برای ترور - هشت بار تلاش برای ترور کاسترو - صورت گرفت. بخشی از این برنامه در استیضاح کمیته چرج^۱ در ۱۹۷۵ در سنای امریکا بر ملا شد و دیگر بخش‌های آن از راه گزارش تحقیقاتی بسیار خوبی که صورت گرفت بر ملا شد. هنوز هم شاید این برنامه فعال باشد. (ما قاعده‌تاً پس از چند سال از آنچه اتفاق می‌افتد باخبر می‌شویم) ولی مطمئناً این برنامه در دهه ۱۹۷۰ در دست اجرا بود.

اجازه بدھید در باره بخشی از این برنامه که حدوداً یکسال پیش بر ملا شده است توضیح دهم. در حقیقت آنچه اتفاق افتاده این است که عملیات منگوز در عمل دنیا را منفجر کرد. نمی‌دانم چند نفر از شما اطلاعات تازه‌ای را که درباره بحران موشکی کوبا [زورآزمایی امریکا] و شوروی در ۱۹۶۲ درباره موشک‌های شوروی در کوبا] منتشر شده است پی‌گیری می‌کنید، ولی به هر حال موضوع جالبی است. نشستهایی با روس‌ها صورت گرفته است و اکنون با کوبایی‌ها صورت می‌گیرد، و اطلاعات فراوانی بر طبق قانون آزادی اطلاعات^۲ به بیرون رخنه کرده است، و اکنون تصویر کاملاً متفاوتی از بحران موشکی کوبا در حال شکل‌گیری است.

چیزی که کشف شده این است که در طول بحران، روس‌ها و کوبایی‌ها هر یک دستور

کار خود را دنبال می کرده اند. بینید، باور کلی این بوده است که کوبایی ها بازیچه روس ها بوده اند. خوب، این موضوع حقیقت ندارد. چنین چیزی واقعیت ندارد، اگرچه باور کردنی است، ولی هرگز حقیقت نداشته است. در واقع کوبایی ها به صالح خود می اندیشیده اند: آنها از حمله امریکایی ها بیمناک بوده اند. و امروز روشن شده است که نگرانی کوبایی ها به جا بوده است. ایالات متحده برنامه هایی برای حمله در اکتبر ۱۹۶۲ تدارک دیده بود. بحران موشکی در اکتبر ۱۹۶۲ واقع شد. در حقیقت، یگان های ارتش و نیروی دریایی امریکا پیش از آغاز بحران موشکی برای یک حمله به حالت آماده باش در آمده بودند. این مسأله در اطلاعات منتشر شده در اجرای قانون آزادی اطلاعات بر ملا شده است. البته همواره در اینجا این موضوع تکذیب شده است، کما این که اگر کتاب مکجر جرج باندی را بخوانید، وی آنرا تکذیب کرده است. ولی این امر حقیقت دارد و مدارک مثبته در این باره موجود است. و کوبایی ها بدون شک از این جریان آگاه بوده اند و شاید همین امر انگیزه آنها بوده است. از سوی دیگر روس ها نیز نگران عقب ماندگی وسیع موشکی خود بودند زیرا برخلاف ادعای کندی، امریکایی ها از روس ها جلو افتاده بودند.

بنابراین، آنچه که اتفاق افتاد آن برخورد مشهور میان کندی و خروشچف^۱ بود که نهایتاً منجر به ترتیباتی برای پایان دادن به بحران گردید. کمی پس از آن، روس ها تلاش کردند که موشک های خود را در کوبا به کنترل خود درآورند تا به تعهد خود در قبال ایالات متحده عمل کرده باشند. بینید، در آن مقطع روس ها بر موشک ها کنترلی نداشتند، موشک ها در دست کوبایی ها بود - و کوبایی ها از ترس حمله محتمل امریکایی ها نمی خواستند موشک ها را از دست بدھند. از این رو، در اوایل نوامبر همان سال حتی میان آنها کدورت به وجود آمد - و حتی منجر به برخورد میان نیروهای روسی و کوبایی - بر سر آن که چه کسی باید کنترل فیزیکی موشک ها را در دست داشته باشد - گردید. این یک لحظه پرهیجان بود و نمی شد حدس زد چه اتفاقی رخ خواهد داد. در همین ضمن، یکی از عملیات منگوز صورت گرفت. در یکی از پرهیجان ترین لحظه های بحران موشکی، سنیا یک کارخانه را در کوبا منفجر کرد، که به گزارش کوبایی ها چهار صد نفر در آن حادثه کشته شدند. خوشبختانه، کوبایی ها عکس العملی نشان ندادند،

ولی اگر در آن زمان عین این اتفاق برای ما می‌افتداد، مطمئناً کندی واکنش به خرج می‌داد و یک جنگ هسته‌ای به راه می‌افتداد. چیزی نمانده بود که جنگ آغاز شود.

بدین ترتیب، یک عملیات تروریستی ممکن بود به یک جنگ هسته‌ای منجر شود. در اطلاعات آزاد شده سال پیش به این موضوع اشاره‌ای نشده است زیرا اهمیت چندانی برای آن قابل نبوده‌اند. به این اطلاعات تنها در دو جا اشاره شده است، که یکی در زیرنویس یک گزارش در یک موضوع دیگری است که در یکی از نسخه‌های مجله امنیت بین‌المللی^۱ به چاپ رسیده است. دیگری در یک کتاب بسیار جالب است که توسط یکی از متخصصین اطلاعاتی عالی مقام وزارت خارجه به نام ری蒙د گارتف^۲ نوشته شده که شخصی آگاه است. عنوان کتاب وی «اندیشه‌هایی درباره بحران موشکی کوبا»^۳ است که در آن پاره‌ای از این اطلاعات مطرح گردیده است.

در واقع، چیزهای دیگری هم درباره این بحران بر ملا شده که واقعاً تکان‌دهنده است. مثلاً آشکار شده است که فرمانده وقت نیروی هوایی امریکا، ژنرال توماس پاور^۴ بدون این‌که به خود زحمت مشورت با دولت را بدهد - واقعاً بدون این‌که دولت را در جریان بگذارد - سطح اعلام خطر امنیت ملی در امریکا را به مرحله ما قبل از بالاترین سطح بالا برده بود [در ۲۴ اکتبر ۱۹۶۲]. بینید، یک سلسله سطوح اعلام خطر برای نیروهای نظامی امریکا تعریف شده است: اینها سطوح دفاع ۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۵ نامیده می‌شوند. در سطح ۵ هیچ اتفاقی رخ نمی‌دهد. رئیس جمهور می‌تواند دستور دهد «تا سطح ۳ بالا بروید» که این دستور به مفهوم آن است که بمباکن‌های فرماندهی استراتژیک هوایی^۵ به پرواز درآیند. یا به «۲ بالا بروید»، که به معنی آماده شدن برای شلیک است. و سپس در مرحله ۱ شلیک صورت می‌گیرد. خوب، این آدم سطح اعلام خطر را خودسرانه بالا برده بود.

حالا، هنگامی که سطح اعلام خطر بالا می‌رود، عمل شما به اطلاع روس‌ها و سایر قدرت‌های بزرگ می‌رسد. زیرا آنها مطلع‌اند که شما چه می‌کنید - آنها می‌فهمند که شما در حال چه کاری هستید. می‌توانند ببینند که بمباکن‌های S.A.S (فرماندهی استراتژیک هوایی) به پرواز در می‌آیند و ناوهای جنگی به حال آماده‌باش در می‌آیند:

1. International Security 2. Raymond Garthoff

3. Reflection on the Cuban Missile Crisis

4. General Thomas Power

5. Strategic Air Command

این اقدامات از چشم روس‌ها پنهان نبوده است. حالا تصور کنید، یک ژنرال عالی مقام امریکایی خودسرانه سطح هشدار خطر را درست در میان معركه بحران موشکی به مرتبه مقابل از جنگ هسته‌ای بالا برد بدون این که واشنگتن را آگاه نماید - حتی وزیر دفاع از آن بی‌خبر بوده است. در حالی که وزیر دفاع روسیه از آن آگاه بوده زیرا سیستم اطلاعاتی او آنرا بی‌می‌گرفت، ولی واشنگتن چیزی نمی‌دانست. اقدام این ژنرال تنها برای این بود که اهمیت خود را به رخ روس‌ها بکشاند. اطلاعات مربوط به این واقعه حدوداً یکسال پیش آزاد شد.

شرکت‌کننده: در آن مقطع آیا روس‌ها نیز اعلام خطر خود را به چنان سطحی
بالا بردنند؟

نه، عکس‌العملی نشان ندادند. اگر نشان می‌دادند ما متوجه می‌شدیم و کندي احتمالاً موشک‌های خود را پرتاب می‌کرد. ولی خروشچف عکس‌العملی نشان نداد. در واقع، در طول تمام دوره روس‌ها از خود برداری نشان ندادند. عکس‌العملی نشان ندادند زیرا می‌ترسیدند. واقعیت این است که ایالات متحده از یک برتری بسیار بزرگ نیروی نظامی برخوردار بود. منظورم این است که از نظر ارتش امریکا مسئله‌ای نبود: آنها طالب جنگ بودند تا روس‌ها را از صفحه روزگار محو کنند.

شرکت‌کننده دیگر: بدین ترتیب آیا می‌خواهیم بگوییم که ایالات متحده آگاهانه
به بحران می‌شکی کو با دامن می‌زد؟

خوب، من دقیقاً چنین چیزی را نمی‌گویم. چیزهایی در دوره بحران اتفاق افتاد. اما این که ما چگونه به آنها کشیده شدیم اندکی متفاوت است. ریشه این اتفاقات این بود که روس‌ها موشک‌های خود را در کوپا نصب کرده بودند و ایالات متحده از این موضوع مطلع بود و نمی‌خواست اجازه چنین کاری را بدهد. ولی این امر مسبوق به سابقه است و در هر کاری سابقه‌ای وجود دارد و آن این است که ایالات متحده در آن زمان قصد داشت به کوپا حمله کند و روس‌ها از این قصد آگاه بودند. کوپایی‌ها نیز آگاه بودند. ولی امریکایی‌ها - منظورم مردم امریکاست - از آن آگاه نبودند، در حقیقت حتی بسیاری از بخش‌های دولت امریکا از این موضوع مطلع نبودند، و این آگاهی تنها در سطح بسیار بالایی وجود داشت.

رازداری دولت

در اینجا نکته‌ای در زمینه رازداری دولت وجود دارد: در واقع امر، راز پوشی دولتی نه به لحاظ امنیت است. این راز پوشی عمدتاً به خاطر این است که مردم اینجا از آنچه می‌گذرد آگاه نشوند. منظورم این است که اگر همه مدارک محروم‌انه داخلی را که پس از سی سال از طبقه‌بندی محروم‌انه خارج شده است، بررسی کنید هیچ مطلبی که مربوط به امنیت باشد در آنها دیده نمی‌شود. نمی‌دانم استفن زونز^۱ [پروفسوری در میان شرکت‌کنندگان] که اخیراً رساله‌ای درباره این مدارک نوشته با من موافق است یا نه، ولی برداشت من از خواندن این مدارک این است که آنها قادر مطلبی در زمینه امنیت‌اند. هدف اصلی از این رازپوشی این است که مردم ما از آنچه می‌گذرد آگاه نشوند.

استفن زونز: من کاملاً موافقم.

بله، پس شما هم همین برداشت را دارید. شما می‌دانید که من در آم.آی.تی هستم و همیشه با دانشمندانی که برای پتاگون روی موشک کار می‌کنند گفتگو دارم. آنها هم دلیلی برای این رازداری نمی‌بینند. مثلًاً استارک دریپر^۲ که آزمایشگاه بزرگ موشک را در آم.آی.تی. اداره می‌کند و وسیله هدایت جبری^۳ و چیزهای دیگر را اختراع کرده است، علنًا می‌گوید - و به من به طور خصوصی گفته است - که وی هیچ دلیلی برای طبقه‌بندی این مدارک نمی‌بیند. زیرا تنها تأثیری که این طبقه‌بندی به جای می‌گذارد جلوگیری از ارتباط کافی میان دانشمندان امریکایی است. تا آنجا که به وی مربوط است، شما می‌توانید کتاب ساختن پیشرفته‌ترین موشک‌ها را بردارید و به چین و روسیه بدھید. از نظر او اصلاً اهمیت ندارد. نخست به دلیل این که آنها قادر نخواهد بود از کتاب استفاده کنند، زیرا قادر سطح فن آوری و صنعتی لازم برای استفاده از آن هستند. و اگر از آن سطح نداشته‌ید، تنها اتفاقی که می‌افتد این است که با ایجاد چنین محدودیت‌هایی مانع ارتباط میان دانشمندان امریکایی می‌شوید.

در مورد سوابق محروم‌انه دیلماتیک، مشکل است در میان مدارک آزاد شده مدرکی بیاییم که حاوی یک مسأله محروم‌انه امنیتی باشد. این مدارک برای حاشیه راندن مردم

است و این دلیل محرومانه بودن مدارک دولتی است.

خانم شرکت‌کننده: شما همین دید را می‌توانید درباره محاکمه روزنبرگ‌ها در دهه ۱۹۵۰ به کار ببرید. جرم آنها این بود که با فروختن اسرار بمب هسته‌ای به روس‌ها دنیا را به خطر انداخته‌اند. [در ۱۹۵۳ ژولیوس و اتل روزنبرگ^۱ به جرم خیانت توسط دولت ایالات متحده اعدام شدند.]

بله - اعدام روزنبرگ‌ها هیچ ارتباطی با امنیت ملی نداشت؛ بلکه این عمل بخشی از تلاش برای از میان برداشتن نهضت‌های سیاسی دهه ۱۹۳۰ بود. اگر می‌خواهید به مردم ضربه بزنید محاکمات به اتهام خیانت افراطی ترین حد آن است - اگر جاسوسان در میان ما می‌لولند، ما واقعاً باید نگران باشیم. پس بهتر است که تنها از دولت اطاعت کنیم و نگران هیچ چیز دیگر نباشیم. ببینید، هر دولتی نیاز دارد که مردم را بترساند. یک راه این کار آن است که کارهای خود را در پرده‌ای از اسرار پوشاند. این نظر که دولت باید در هاله‌ای از ابهام پوشیده شود به زمان هرودت (مورخ یونان باستان) بر می‌گردد. شما تاریخ هرودت را می‌خوانید. وی شرح می‌دهد که چگونه مادها و دیگران آزادی خود را از راه مبارزه به دست آوردند، و سپس این آزادی را هنگامی از دست دادند که نهاد سلطنت اختراع شد تا قدرت را در پوششی از اسرار قرار دهد. ببینید، فکری که در پس سلطنت وجود داشت این بود که گونه‌هایی از مردم وجود دارند که از معیار و ضابطه عادی خارج هستند. اینها کسانی هستند که مردم نباید راجع به آنها چیزی بدانند. این راه متعارف برای در پوشش درآوردن و حفاظت از قدرت است: آن را به صورتی در می‌آورند که از دید شخص عادی مرمز و محرومانه بنمایند - در غیر این صورت چرا باید مردم آنها را پذیرند؟ خوب، مردم از ترس این که دشمنان بزرگی در کمینند که آنها را نابود کنند، مشتاق هستند که دولت را پذیرند و اختیار خود را به لرد، شاه، رئیس جمهور یا امثال آنها واگذار می‌کنند، تنها برای این که خود را حفظ کنند. دولت‌ها به این طریق عمل می‌کنند - هر نظام قدرتی به همین صورت عمل می‌کند - و رازداری بخشی از هر نظام است.

تровер مخفیانه بخش دیگری از آن است - اگر عموم مردم از دخالت مستقیم و خشونت حمایت نکنند، باید آنرا از مردم مخفی نگه‌داری. از این رو گمان می‌کنم که

مقیاس اقدامات مخفیانه دولت میزان خوبی برای سنجش میزان مخالفت مردمی و فعالیت سیاسی در یک کشور است - در دوره ریگان اقدامات مخفیانه به اوچ خود رسید. و این گویای آنست که مردم «اختیار» بیشتری بدست آورده بودند: به زیرزمین پناه بردن دولت و پنهان کاری کردن بازتابی از قدرت مردم است. و این یک پیروزی است.

همان خانم: خیلی هم پیروزی به نظر نمی‌آید.

خوب، بسته به این است که شما به چه چیز نگاه کنید. اگر به جنازه‌های ۲۰۰/۰۰۰ نفر انسان در امریکای لاتین نگاه کنید، یک پیروزی به نظر نمی‌آید. ولی اگر به ده میلیون انسانی نگاه کنید که هنوز زنده هستند، این امر یک پیروزی به شمار می‌آید. بسته به این دارد که به کجا نگاه کنید. شما شاید چیزی را که مایلید به دست نیاورید ولی می‌توانستید که بیشتر بیازید.

به عنوان مثال، اسالادور را در دهه ۱۹۸۰ در نظر بگیرید. هدف سیاست‌های ایالات متحده در آنجا این بود که سازمان‌های مردمی را نابود کند، و از یک رژیم ستی به شیوه امریکای لاتین پشتیبانی نماید که متناسب جوی مناسب برای اقتصاد تجاری مورد نظر ما در منطقه باشد. از این‌رو روزنامه‌های مستقل بسته شدند، مخالفین سیاسی به قتل رسیدند، کشیشان و سازمان‌دهندگان سازمان‌های کارگری کشته شدند و غیره. و برنامه‌ریزان امریکا تصویر کردند که صورت مسأله پاک شده است. خوب، امروز همه چیز به جای خود بازگشته است و به همان جایی که قبل‌آبود. مردم تازه‌ای رشد کرده‌اند و سازمان‌ها دویاره شکل می‌گیرند، که البته در سطح پایین‌تری است. سطح پایین‌تر به این خاطر که میزان تلفات زیاد بوده است. ولی اینها باز می‌گردند. اگر ما بمب‌افکن‌های B-S2 و هنگ ۸۲ هوایی را می‌فرستادیم این حالت به وجود نمی‌آمد: بنابراین گونه‌ای از حاشیه امن برای زنده ماندن در جهان سوم وجود دارد که به درجه مخالفت امریکایی‌ها مرتبط است.

یا طوفان نیکاراگوئه را [در اکتبر ۱۹۸۸] در نظر بگیرید. خوب، این طوفان نابودکننده بود، به حدی که آن کشور شاید نمی‌توانست سرپای خود باقی بماند. ولی امکان بقا از مخالفین سیاسی امریکا سرچشمه می‌گیرد. منظورم این است که میزان

زیادی کمک‌های امداد رسانی فراهم آمد. جمعیت «جستجو برای صلح»^۱ که توسط یک دوجین آدم در مرکز مذهبی عیسویت در هیاتویل^۲ در ایالت مریلند تشکیل گردیده، چندین میلیون دلار به منظور امداد رسانی به طوفان زدگان جمع آوری کرد، بدون این که اعتباری در کار باشد و یا به رسانه‌ها دسترسی باشد. جمع آوری چندین میلیون دلار بدون داشتن منبعی کاری است نه چندان ساده اگر تردید دارد امتحان کنید. ولی این عمل از این نظر میسر است که بخش بزرگی از مردم امریکا خارج از نظام هستند - خودی نیستند - و به چیزهایی که دولت می‌گویند اعتقاد ندارند و هیچ چیز را نمی‌پذیرند. ممکن است سازمان و رسانه و مانند آنرا نداشته باشند، ولی اینها مردم هستند، دسترسی به آنها دست کم با نامه میسر است. و این می‌تواند یک حاشیه بقا برای جهان سوم به وجود آورد.

رسانه‌ها - یک تحلیل نهادی

یک شرکت‌کننده: شما اشاره کردید که دسترسی مخالفین به رسانه‌ها بسیار کم است. پرسش من این است که از چه زمانی دولت امریکا و دیگر صاحبان منافع پرقدرت در کشور توانستند بر روی مشارکت رسانه‌های عمده در شکل دادن به قضایا در اطلاع رسانی آنها حساب باز کنند؟

من در این زمینه همه تاریخ را بررسی نکرده‌ام ولی گمان دارم از حدود ۱۷۷۵ به بعد باشد.

همان شرکت‌کننده: این همه طولانی؟

اگر به دوره جنگ‌های انقلابی^۳ برگردید، به رهبران جنگ‌های انقلابی مانند توماس جفرسون^۴ [که به دلایلی یک آزادیخواه بزرگ به شمار می‌آید] می‌رسید که به گفته آنها «مردمی که در تفکر و نه در عمل خیانتکار هستند» باید به مجازات برسند. یعنی کسانی که حرف‌های خائنانه بزنند یا حتی به چیزهایی فکر کنند که خیانت آمیز باشد. آنها در طول جنگ‌های انقلابی عقیده‌های مخالف را سرکوب می‌کردند.

1. Quest for Peace

2. Jesuit Center- Hyattsville

3. Oxford

4. Thomas Jefferson

بدین ترتیب، همه چیز از آنجا آغاز می‌شود. امروز روش‌ها متفاوت است - اکنون ترس از تهدید نیست که رسانه‌ها مطالب را در قالبی عرضه کنند که نماینده منافع نهادهای خالب باشد. ساز و کارهای امروز بسیار ظرفی‌تر است. بدین ترتیب که یک نظام پیچیده از انواع صافی‌ها در رسانه‌ها و نهادهای آموزشی ایجاد شده است که کارشن تضمین این است که نگرش‌های مخالف حذف شود و یا به حاشیه رانده شود. در پایان کار، نتیجه یکی است: چیزی که در رسانه‌ها به نام عقاید «چپ» و یا «راست» خوانده می‌شود، نماینده دامنه محدودی از گفتگو است که بازتاب طیف نیازهای قدرت خصوصی است - یعنی غایت‌های چپ و راست در یک دامنه قابل قبول است. ولی کلاً چیزی در خارج از آن دامنه «قابل قبول» وجود ندارد.

بنابراین، کاری که رسانه‌ها انجام می‌دهند این است که یک سلسله فرضیات را که مبین نظرات اساسی نظام تبلیغاتی است انتخاب می‌کنند - حالا این نظرات ممکن است درباره جنگ سرد، و یا نظام اقتصادی و یا «منافع ملی» باشد - سپس در میان این چارچوب قابل قبول، دامنه‌ای از گفتگو و بحث را مجاز می‌شمارند - از این رو گفتگوی که انجام می‌شود، موجب افزایش قدرت همان فرضیات می‌گردد، و آنها را در مغز مردم و در سرتاسر بستر انکاری که وجود دارد کشت می‌دهد. بنابراین، در نظام ما چیزی که شما آنرا «تبلیغات دولتی»^۱ می‌خواهید به مفهوم تبلیغات دولتی در جوامع استبدادی نیست، بلکه جنبه تلویحی دارد و بدیهی تلقی می‌شود. چارچوبی را برای گفتگو در میان مردمی ارائه می‌دهد که به جرگه بحث کلی جریان عمدۀ اجتماع راه یافته‌اند.

در حقیقت، دیکتاتورها ماهیت نظام‌های تلقینی غربی را نمی‌فهمند. آنها فایده «منظمه انتقادی» را که به منظور هدف‌های تبلیغاتی صورت می‌گیرد و در برگیرنده فرضیات اساسی آموزه‌های رسمی است، نمی‌فهمند. و از این رو بحث‌های انتقادی منطقی و اصولی را به حاشیه می‌رانند و حذف می‌کنند. ناقدين، و یا دست کم «ناقدين مسئول» زیر لوای آنچه بنام «شستشوی مغزی در چارچوب آزادی»^۲ خوانده می‌شود، با محدود کردن گفتگو در دامنه خاص و قابل قبول، به آرمان نظام کمک بزرگی می‌کنند. بدین دلیل است که این بحث‌ها تحمل می‌شود و در حقیقت برای آنها حرمت قابل می‌شوند.

شرکت‌کننده دیگر؛ ولی این «فیلترها» که چنین وضعیتی را ایجاد می‌کنند دقیقاً کلامند - نحوه عمل آنها چگونه است که مواضع چالش‌کننده از رسانه‌ها حذف می‌شوند؟

نخست این که در رسانه‌های امریکایی سطوح و مولفه‌های متفاوتی وجود دارد - مثلاً روزنامه نشنال اینکووایرد^۱ را که از بازار می‌خرید با واشنگتن پست یک جور نیست. ولی اگر متظور ارائه اخبار و اطلاعات باشد، ساختار اصلی رسانه‌هایی هستند که گاهی به نام رسانه‌های خطدهنده^۲ خوانده می‌شوند: تعدادی رسانه‌های عمدۀ هستند که کارشان تنظیم چارچوب اساسی است، و رسانه‌های دیگر خود را با این چارچوب وفق می‌دهند. رسانه‌های وسیع‌تر از منابع اساسی برخوردارند و رسانه‌های کوچکتر که در سراسر کشور پخش هستند ناگزیرند چارچوب رسانه‌های عمدۀ را بپذیرند و در این چارچوب عمل کنند. مثلاً اگر روزنامه‌های شهر پیتسبورگ^۳ یا مالت لیک سینی^۴ بخواهند راجع به آنگولا اطلاعات بگیرند، شمارکمی از آنها می‌توانند گزارشگر خود را به آن کشور بفرستند و تحلیل خود را ارائه دهند.

خب، اگر به خروجی‌های رسانه‌های بزرگ بنگرید، خواهید دید که در چند ویژگی عمدۀ سهیم هستند. نخست این که نهادهای رسانه‌ای خطدهنده به صورت شرکت‌های بزرگ هستند. در حقیقت شرکت‌های بسیار بزرگی هستند که بسیار سودآور نیز می‌باشند. این شرکت‌ها در بسیاری موارد به شرکت‌های مرکب و بزرگتر از خود متصل‌اند. مانند دیگر شرکت‌ها، محصولی برای فروش دارند و بازاری برای فروش، تولید آنها مخاطب‌ها (خواننده‌ها) هستند، و بازار آنها آگهی‌دهندگان. بنابراین ساختار اقتصادی یک روزنامه این است که خواننده‌گان خود را به سوداگران می‌فروشد. توجه داشته باشید، روزنامه‌ها واقعاً کارشان فروش روزنامه به مردم نیست - در حقیقت، در بسیاری از موارد که روزنامه‌ای دچار بحران مالی می‌شود تیراز خود را کاهش می‌دهد و در عرض سطح خواننده‌گان خود را ارتقاء می‌بخشد و با این کار نرخ آگهی را افزایش می‌دهد. از این‌رو می‌توان گفت کاری که آنها انجام می‌دهند فروش خواننده به سوداگران است. و رسانه‌های تأثیرگذار مانند نیوبورک تایمز و واشنگتن پست و وال استریت

جورنال در واقع مخاطبین ممتاز و نخبه را به سوداگران دیگر می‌فروشند - خوانندگان این روزنامه‌ها عمدتاً اعضای «طبقه سیاسی»^۱ هستند، یعنی طبقه‌ای که در جامعه ما تصمیم‌گیرنده هستند.

بسیار خوب، حالا تصور کنید که شما یک موجود ذی شعور از کره مریخ هستید که از بالا به این نظام می‌نگردید. چیزی که می‌بینید این است که شرکت‌های بزرگی دست‌اندرکار آن هستند که مخاطبین نسبتاً ممتاز خود در طبقات تصمیم‌گیری را به سایر سوداگران بفروشند. پس پرسش شما در حقیقت این است که انتظار دارید چه تصویری از جهان از این نحوه عمل به دست آید؟ باسخ درست و باورکردنی این است که تصویر مورد نظر شما تصویری است که نقطه نظرات و دیدگاه‌های سیاسی را ارائه کند که نیازها و منافع و نظرات خریداران و فروشنده‌گان و بازار را در برگیرد. منظور من این است که اگر غیر از این بود جای تعجب داشت. لذا من این را یک «نظریه» و یا چیزی در آن حد نمی‌خواهم. این تنها یک مشاهده است. چیزی را که اد هرمن^۲ و من در کتابمان راجع به رسانه‌ها [تولید رضایت] «مدل تبلیغات»^۳ نامیده‌ایم در حقیقت امری پیش پا افتاده و بدیهی است - و آن این است که شما باید انتظار داشته باشید که نهادها بر مبنای منافع خود عمل کنند. زیرا در غیر این صورت نمی‌توانند زیاد دوام بیاورند. پس نظر من این است که «مدل تبلیغات» عمدتاً به عنوان ابزاری برای کمک به ما در جهت فکر کردن به رسانه‌ها مفید است - و واقعاً چیزی غیر از آن نیست.

«آزمایش مدل تبلیغات»

خانم شرکت‌کننده: لطفاً به طور اختصار بفرمایید چگونه از این ابزار استفاده می‌کنند؟

بسیار خوب. اساساً آنچه در «تولید رضایت» انجام می‌دادیم این بود که دو مدل مختلف را در برابر هم قرار دهیم: این که رسانه‌ها چگونه باید عمل کنند و چگونه عمل می‌کنند. مدل اولی راحت‌تر است. چیزی که اخیراً نیوپورک تایمز در بررسی یک کتاب آنرا «نقش سنتی جفرسونی رسانه‌ها به عنوان یک وزنه متعادل‌کننده در برابر دولت»

خوانده است. به عبارت دیگر، جراید بدخلت و خودسر و کله‌شق، همه جا حاضرند که از صاحبان اقتدار رنج ببرند تا از حقوق مردم برای کسب آگاهی و دانستن دفاع کنند و کمک نمایند تا مردم بر روند سیاسی اعمال کنترل کنند. این مفهوم تعریف شده و استاندارد رسانه‌ها در ایالات متحده است و پیش فرض بیشتر کسانی است که در رسانه‌ها کار می‌کنند. مفهوم دیگر این است که رسانه‌ها تصویری از جهان ارائه می‌دهند که از خواسته‌های اجتماعی و سیاسی گروه‌های ممتاز که بر اقتصاد داخلی سلطه داشته و به میزان زیادی دولت را در کنترل خود دارند دفاع می‌کنند و به نشر آن می‌پردازنند. طبق این «مدل تبلیغاتی»، رسانه‌ها هدف اجتماعی خود را از راه‌هایی چون نحوه انتخاب تیترها، توزیع دلمشغولی‌های خود، چارچوب دادن به دخذه‌ها، صاف کردن اطلاعات، تمرکز در تحلیل‌های خود از راه تاکید کردن، انتخاب لحن، و همه فنون دیگر تحقق می‌بخشنند.

تاکید من اکنون این است که هیچ کدام از اینها به مفهوم موافقت رسانه‌ها با سیاست دولت در هر مقطع زمانی نیست. زیرا کنترل بر دولت در میان گروه‌های نخبه مختلف در جامعه ما دست به دست می‌گردد و هر بخش از جامعه سوداگری که در زمان معینی دولت را به کنترل درآورده، بازتابی را ایجاد می‌کند که تنها مربوط به یک طیف نخبه سیاسی است که میان آنها گاهی مخالفت‌های تاکتیکی هم وجود دارد. در واقع آنچه را که «مدل تبلیغات» پیش‌بینی می‌کند این است که آنچه در رسانه‌ها منعکس می‌شود طیف گسترده دیدگاه‌های نخبگان است و نه چیز دیگری.

بسیار خوب، چگونه این ادعا را اثبات کنیم؟ این یک موضوع بزرگ و پیچیده است، ولی بگذارید کار را از چهار مشاهده اساسی آغاز کنیم، و بعداً اگر لازم باشد به جزئیات پردازیم. نخستین نکته این است که «مدل تبلیغاتی» واقعاً از نخبگی به شکل عادلانه‌ای طرفداری می‌کند. در حقیقت، در میان اندیشمندان آزادمنش و نخبه در غرب یک سنت مهم وجود دارد که مدعی است رسانه‌ها و طبقه فرهیخته به طور کلی باید یک کار تبلیغاتی انجام دهند. فرض بر این است که اینها باید عامه مردم را از راه کنترل «ذهن عامه» به حاشیه برانند. این نظر احتمالاً یک دید غالب در اندیشه دموکراتیک انگلیسی - امریکایی در سیصد سال گذشته بوده است و تا زمان حاضر نیز وجود دارد. سابقه این تفکر را می‌توانید در نخستین انقلاب عمده مردمی در غرب یعنی جنگ داخلی انگلیس در دهه ۱۶۴۰ [برخورد مسلحانه طرفداران شاه و پارلمان برای حق حاکمیت در

انگلستان از سال ۱۶۴۲ تا ۱۶۴۸] جستجو کنید.

بینید، نخبگان در هر دو سوی جنگ داخلی انگلستان - که از یک سو طبقه متوسط مالک و طبقه رو به رشد تاجر که با پارلمان در یک خط قرار داشتند، و از سوی دیگر سلطنت طلبان که نماینده گروههای نخبه سنتی بودند - نگران تحریکات مردم پسندی بودند که در متن مبارزات نخبگان بروز کرده بود. منظور این است که حرکت‌های مردمی ای سر برآورده بودند که همه چیز را به چالش می‌گرفتند - و این شامل رابطه میان ارباب و نوکر، کل حقوق حاکمیت، چاپ و نشر بسیاری چیزهای افراطی به این دلیل که چاپ روزنامه تازه اختراع شده بود، و مانند اینها بود. و نخبگان در هر دو سوی جنگ داخلی نگران آن بودند که عامه مردم، ناگهان از کنترل خارج شوند. و به طوری که می‌گفتند، مردم چنان کنجکاو و گستاخ شده بودند که زیر بار فروتنی تعییت از قانون مدنی نمی‌رفتند. و از این رو هم شاه و هم پارلمان توان زورگویی خود را از دست می‌دادند، پس می‌بايستی با این پدیده مقابله کنند.

خوب، نخستین کاری که سعی کردند انجام دهند بازسازی ظرفیت زورگویی بود: ابتدا یک دوره حکومت خودکامه به وجود آوردند و سپس شاه مجدداً در مقام خود ابقاء گردید [چارلز دوم^۱ در سال ۱۶۶۰ پس از چند سال حکومت نظامی اولیور کرامول، تاج و تخت خود را دوباره به دست آورد]. ولی آنها توانستند همه چیز را به شکل روز اول درآورند. آنها توانستند مهار خود را به طور کامل دوباره برقرار کنند، و در نهایت، بسیاری از چیزهایی که حرکت‌های مردمی به خاطر آنها مبارزه می‌کردند، راه خود را آهسته به سوی توسعه دموکراسی سیاسی بریتانیا باز کردند [به عنوان مثال سلطنت مشروطه در ۱۶۸۹ برقرار شد و قانون اساسی به تصویب رسید]. و پس از آن هرگاه که نهضت‌های مردمی تا حدودی قدرت را تحلیل برد، میان نخبگان در غرب این مسأله شناخته‌تر شد که آنگاه که زمان کنترل مردم از راه اعمال زور سرسد، باید کنترل فکر آنها آغاز شود. و در ایالات متحده این شناسایی به حد ستایش رسیده است.

از این رو، در قرن بیستم، یک جریان عمدۀ اندیشه امریکایی وجود دارد - که در واقع جریان غالب در میان کسانی است که در این زمینه‌ها می‌اندیشند [دانشمندان علوم سیاسی، روزنامه‌نگاران، متخصصین روابط عمومی و مانند آنها] که دقیقاً همین گفته را تکرار می‌کنند که چون دولت توان زورگویی خود را از دست داده است، نخبگان

ناگزیرند که با تبلیغات مؤثرتر کنترل اذهان مردم را در دست بگیرند. این نقطه نظر والتر لیپمن پیش کسوت روزنامه‌نگاران امریکایی بود که مردم را به عنوان «گله سر در گم»^۱ می‌خواند، و معتقد بود که «ما باید خود را از طغیان گله سر در گم و پایمال شدن حفظ کنیم». و راه این کار همان چیزی است که لیپمن «تولید رضایت» می‌خواند.

به گذشته نگاه کنیم، در دهه ۱۹۲۰ کتابچه راهنمای عمدۀ صنعت روابط عمومی، تبلیغات (برویاگاند) خوانده می‌شد (در آن روزها، مردم صداقت بیشتری داشتند). این کتابچه با عبارتی ثقیریاً به این صورت آغاز می‌شد: اداره آگاهانه و هوشیارانه عادات و عقاید سازمان یافته عame یکی از ویژگی‌های اصلی نظام مردم‌سالاری است - کلمات تقریباً به همین شکل نوشته شده است. سپس می‌گوید: وظیفه اقلیت‌های آگاه و هوشیار این است که رفتار و عقاید توده‌ها را زیر نفوذ خود درآورند. و این در واقع دکترین پیشو اندیشه فرهیخته لیبرال - دموکراتیک نوین است: یعنی اگر شما قدرت کنترل مردم را از طریق اعمال زور از دست دادید نیاز به تلقین بیشتری دارید.

خب، پس این نخستین نکته درباره «مدل تبلیغات» است، که به شکل سنتی مورد حمایت و پشتیبانی بخش قابل ملاحظه‌ای از نخبگان روش‌فکر است. نکته دیگر که پیش از این یادآوری کردم این است که «مدل تبلیغات» پیشینه ظاهر فربی دارد: اگر به ساختار نهادی آنها نگاه کنید انتظار خواهید داشت که بینید در جامعه‌ای مانند جامعه ما که در سلطه سوداگران است، شرکت‌های رسانه‌ای باید یک وظیفه تبلیغاتی داشته باشند. نکته سوم این است که عame مردم واقعاً با ویژگی‌های اساسی «مدل تبلیغات» نظر موافق دارند. بنابراین برخلاف آن چیزی که معمولاً گفته می‌شود، اگر به تابع نظرسنجی نگاه کنید، بیشتر مردم فکر می‌کنند که رسانه‌ها خیلی سازشکار هستند و کاملاً تابع قدرتند - این امر با پنداره رسانه‌ها از خود کاملاً متفاوت است. البته همین طور هم هست، ولی به هر حال این نظر مردم نسبت به رسانه‌ها است.

خب، تنها از این سه مشاهده اولیه - یعنی حمایت روش‌فکران، سابقه ظاهر فربی و دیدگاه مردم - دست کم یک نتیجه گرفته می‌شود: و آن این است که «مدل تبلیغات» باید بخشی از بحث جاری در مورد عملکرد رسانه‌ها باشد. شاید فکر کنید که این نتیجه گیری زمینه کافی نسبت به بخشی از گفتگویی را به دست می‌دهد که غالباً در باره نقش رسانه‌ها شنیده می‌شود. درست است؟ در حالی که، این نتیجه گیری هرگز بخشی از آن

بحث نیست: «بحث» همیشه در باره این موضوع است که آیا رسانه‌ها در کاهش اقتدار و نیز در انتقاد از قدرت به سیم آخر می‌زنند یا این که در خدمت «ایفای نقش سنتی جفرسونی» برای کنترل قدرت هستند؟ در حال حاضر، این موضوع که می‌گوید چیزی بنام «نقش سنتی جفرسونی» وجود ندارد و رسانه‌ها مانند جامعه هوشیار در کلیت خود اساساً تابع قدرت هستند - هرگز بخشی از بحث نیست. و دلیل روشنی وجود دارد که چرا چنین است. در واقع، به این دلیل است که نفس بحث درباره «مدل تبلیغات» یک عملکرد غیرعادی در نهادهای است. به همین دلیل از بحث خارج است. «مدل تبلیغات» در حقیقت خود این غیرقابل بحث بودن را پیش‌بینی کرده است.

بدین ترتیب، موارد فوق نخستین مشاهدات سه‌گانه به شمار می‌آیند. چهارمین ملاحظه مربوط به اعتبار تجربی «مدل تبلیغات» است - و این البته شاه بیت مطلب است. آیا «مدل تبلیغات» به لحاظ توصیفی دقیق است؟ آیا درست است که رسانه‌ها در خدمت ایفای «نقش سنتی جفرسونی» هستند و یا از «مدل تبلیغات» پیروی می‌کنند؟

خب، برای گفتن پاسخ به این پرسش، باید تحقیقات زیادی انجام دهید و مطالب زیادی درباره این پرسش را مورد آزمایش قرار دهید. ولی تنها برای این که خلاصه‌ای از چگونگی انجام این تحقیقات را از نظر روش کار به دست داده باشیم، نخستین راه آزمایش مدل از طریق «تولید رضایت» بود که سخت‌ترین آزمایش ممکن به شمار می‌آمد. برای انجام چنین آزمایشی، اجازه دادیم که مخالفین ما زمینه مورد علاقه خود را انتخاب کنند. بیینید، اگر این اجازه را ندهید متقیدین به شما حمله کرده و شما را متهم می‌کنند که شما «نمونه‌هایی را برگزیده‌اید که آزمایش جواب دهد». به این دلیل است که اجازه می‌دهیم مخالفین زمینه مورد نظر خود را برگزینند: شما مواردی را انتخاب می‌کنید که مردم در آن سوی طیف یادآور می‌شوند که رسانه‌ها در تخریب و تضعیف اقتدار به افراط می‌روند - شما همان نمونه‌ای را بر می‌گزینید که آنها برگزیده‌اند تا موضع آنها را اثبات کند - مانند جنگ ویتنام، واترگیت^۱ و یا موارد مشابه را تا بینید که آیا از «مدل تبلیغات» پیروی می‌کنند یا نه. پس این نخستین کار ما بود: اجازه دادیم که مخالفین زمینه خود را انتخاب کنند تا بهانه‌ای برای انتخاب نمونه غلط وجود نداشته باشد. نتیجه این بود که حتی هنگامی که مخالف شما زمینه را بر می‌گزینند، باز هم «مدل تبلیغات» با قوت تمام صورت می‌گیرد.

کار دیگری که انجام دادیم این بود که تلاش کردیم دامنه عقاید مجاز در رسانه‌ها را با مدرک به اثبات برسانیم، تا روشن شود که محدودیت‌های اندیشه‌های قابل بیان در جریان اصلی اطلاع‌رسانی چیست. نمونه‌های قطعی تاریخی را با جزئیات آنها مورد بررسی قرار دادیم. رفتار رسانه‌ها را در نمونه‌های قابل مقایسه مورد مطالعه قرار دادیم- منظورم این است که حوادث تاریخی که کمایش شیوه هم هستند، و امکان دارد که چگونگی رفتار رسانه‌ها را با آنها مقایسه کنیم، مورد مطالعه قرار گرفتند. بنابراین پوشش رسانه‌ها را در زمینه ستم‌های بی‌پایانی که توسط کشورهای دشمن صورت گرفته است با مظالمی هم مقیاس با آنها که مسئولیت آنها متوجه امریکا بوده است مقایسه کردیم. پوشش انتخابات را در کشورهای دشمن و در کشورهایی که رسمآ دشمن تلقی می‌شوند با کشورهای خودی بررسی کردیم، و هم‌چنین بسیاری مسایل مقایسه‌پذیر دیگر را مورد مطالعه قرار دادیم. بدین ترتیب موارد زیادی از هر روشی را که به فکر ما رسیده بود بررسی کردیم، همه آنها اثبات‌کننده «مدل تبلیغات» بودند. و هم‌اکنون هزاران صفحه تحقیقات با مدارک مثبته به صورت رساله و پایان‌نامه در کتاب‌ها و مقالات سایر مردم وجود دارد که در حقیقت نشانده آن است که «مدل تبلیغات» یکی از بهترین نظرات و رساله‌ها در علوم اجتماعی است. و تا آنجا که من اطلاع دارم تاکنون هیچ‌گونه بحثی خلاف آن صورت نگرفته است. اما همه اینها در جریان اصلی فرهنگ، حرفی نامربوط است- و نکته اینجاست که حتی با در نظر گرفتن همه معیارهای علوم اجتماعی، این حرف‌ها باز هم نامربوط باقی خواهد ماند. دلیل این است که «مدل تبلیغات» در حقیقت یک مدل معتبر است و نامربوط بودن خود را در متن جریان اصلی فرهنگ امریکا پیش‌بینی می‌کند- و در واقع حتی در میان فرهنگ‌نخبگان قابل فهم نخواهد بود. هر چند به خوبی اثبات شده باشد. دلیل آنهم این است که آنچه را که این مدل افشا می‌کند، تضعیف‌کننده نهادهای مؤثر و مفید ایدئولوژیکی است. بنابراین نسبت به آنها فاقد عملکرد است و از آنها حذف می‌شود.

رسانه‌ها و نظریه نخبگان

یک شرکت‌کننده: ولی آقای چامسکی، فکر نمی‌کنید که شما در این تمثیل فرضی را مطرح می‌کنید که از دید روش‌نگری عقب مانده است، به این مفهوم که رسانه‌ها بکارچه هستند؟ آیا ریاکارانه نیست که تصور کنیم رسانه‌ها از

نظراتی دفاع می‌کنند که با مردم امریکا متفاوت باشند؟

البته رسانه‌ها از عame مردم متفاوتند. آنها شباهت زیادی به نخبگان امریکایی دارند.

همان شرکت‌کننده: من این را یقین ندارم. مطمئن نیستم که شما این موضوع را چگونه ترجیه می‌کنید.

من فکر می‌کنم اثبات آن مشکل نباشد: در مسائل عمدۀ تفاوتی میان نخبگان و افکار مردم وجود دارد و رسانه‌ها همواره منعکس‌کننده نظر نخبگان هستند. مثلاً در مسائلی مانند از هم پاشیدن برنامه‌های رفاهی کشور و یا انجاماد سلاح‌های هسته‌ای و یا سیاست‌های ایالات متحده در امریکای مرکزی در دهه ۱۹۸۰، و یا در ماهیت جنگ ویتنام، نظراتی که در رسانه‌ها ابراز می‌شود همواره متفاوت از افکار عمومی و در راستای افکار نخبگان است.

همان شرکت‌کننده: منظور من این است که چیزی را که شما در بی آن هستید الزاماً تغییر شکل و استحاله رسانه‌ها نیست، بلکه استحاله جامعه است. به گمان من اشاره به رسانه‌ها به صورت «آنها» می‌تواند یک انحراف ناشی از سهل‌انگاری باشد.

فکر می‌کنم برای تحول در رسانه‌ها اجتماع باید استحاله شود.

همان شرکت‌کننده: به کلمه «رسانه‌ها» دقت کنید، مفهوم آن «ما در حال گفتگو با ما» است.

ساخیر شرکت‌کننده‌گان: نه، نه.

یک شرکت‌کننده دیگر: اشتباه می‌کنی

من حقیقتاً در اینجا مخالفم - منظورم این است که سؤال برای بررسی کردن بسیار خوب است ولی من موافق نیستم. مهم‌تر از همه این که رسانه‌ها چیستند؟ کی هستند؟ آیا رسانه‌ها یعنی «ما»؟ به سی‌بی‌اس. نگاه کنید، به نیوبورک نایمز نگاه کنید - اینها کی هستند؟ آنها شرکت‌های بزرگ این کشور هستند - ما نیستیم. آنها همان قدر «ما» نیستند که جنرال موتورز «ما» نیست.

پرسش این است که آیا رسانه‌ها نمونه‌ای از افکار عمومی هستند؟ آیا عame مردم

دارای یک ردیف باور و نظر هستند که رسانه‌ها تنها یک نمونه آن باشد؟ اگر این بود، رسانه‌ها بسیار مردم سالار بودند.

همان شرکت‌کننده: تنها نظرخواهی که من درباره روزنامه‌نویس‌ها دیده‌ام این است که آنها اساساً خودستا بوده و سمت چپ مرکز قرار دارند.

بینید، چیزی که مردم «چپ مرکز» می‌نامند بی‌معنی است - معنی آن این است که آنها لیبرال‌های مرسوم هستند و لیبرال‌های مرسوم خیلی اهل تشریفاتند و معمولاً به قدرت خصوصی دل بسته‌اند.

همان شرکت‌کننده: ولی اگر در صد کوچکی از مردم امریکا فعالین سیاسی را تشکیل می‌دهند، فکر می‌کنم عادلانه نباشد که در صد بیشتری از آنرا در رسانه‌ها جستجو کنیم.

باید از نزدیک به آن نگاه کنید. فکر می‌کنم نشانه‌های زیادی وجود داشته باشد دال بر این که عقاید عامه مردم و آنچه در رسانه‌ها ارائه می‌شود کاملاً باهم متفاوتند. عامه مردم رسانه‌ها را درباره ریگان خیلی سهل‌انگار تشخیص داده بودند و فکر می‌کردند که باید بیشتر از اینها گفته می‌شد. در واقع، مردم فکر می‌کردند که رسانه‌ها در مورد کارتر بسیار سخت‌گیرتر بوده‌اند ولی با ریگان مماشات کرده‌اند. و این درست نقطه مقابل چیزی است که هر کسی می‌گوید.

یک خانم شرکت‌کننده: شما اطلاعات تنان را از کجا به دست می‌آورید؟

از نظر سنجی‌ها. در حقیقت مارک هرتسگارد^۱ این موضوع را در کتاب جالبی بنام «به زانو درآمده»^۲ بسیار خوب شرح داده است. موضوع کتاب پوشش رسانه‌ها در دولت ریگان است.

یک شرکت‌کننده: شما مثالی زدید از علاقه بیشتر مردم به برنامه‌های رفاهی ایالت در مقایسه با علاقه رسانه‌ها. ولی هم اکنون در ایالت ماساچوست، عموم مردم قویاً از بهمن‌ریزی بسیاری از برنامه‌های خدمات اجتماعی و مخالفت با

مالیات‌های تازه پشتیبانی می‌کنند. فکر نمی‌کنید که این روزها این پشتیبانی خیلی قوی باشد؟

خبر، اگر از مردم بپرسید «آیا مایلید مالیات جدید وضع شود؟» خواهد گفت نه؛ اما اگر بپرسید «آیا خدمات درمانی بهتری می‌خواهید؟» پاسخ مثبت خواهد بود.

همان شرکت‌کننده: ولی یک پاسخ قوی مردمی علیه بودجه ریاضت‌کشانه کشور که بسیاری از خدمات اجتماعی را حذف کند وجود نداشته است.

ولی آیا کسی هست که برای توسعه خدمات اجتماعی اساسی فشار بیاورد؟ ببینید، فکر کنید کسی باشد با این شعار «ما می‌خواهیم که همه آحاد مردم در ماساچوست به خدمات درمانی کافی دسترسی داشته باشند» وارد صحنه شود با شما شرط می‌بنند که اگر کسی مدعی این خدمات باشد از پشتیبانی همگانی برخوردار خواهد بود، و اگر شما از مردم بپرسید «آیا با مالیات تازه موافقید؟» «بدیهی است که پاسخ نه خواهد بود. اگر شما در رأی‌گیری بپرسید «آیا مایلید مالیات بر املاک محدود شود؟» پاسخ این خواهد بود که «البته، چرا باید مالیات بیشتری بپردازم». ولی شما پرسش درست را مطرح نمی‌کنید. اگر از مردم بپرسید «آیا می‌خواهید راه‌های شما تمیز باشند؟، «آیا مدرسه خوب می‌خواهید؟»، «آیا خدمات درمانی می‌خواهید؟»، همه پاسخ آری خواهند داد. بنابراین بخشی از دلیل این‌که مردم زیادی پاسخ نمی‌دهند این است که راه حلی برای آنها پیشنهاد نمی‌شود.

ُخُب، درست است که مردم بسیاری هستند که به جهان نگاه می‌کنند و می‌گویند «مرا با واقعیات گیج نکن، واقعیات در دننا کند»، و یا می‌گویند «نمی‌خواهم حقیقت را بدانم - حقیقت بسیار زشت است». ولی اینها مردمی هستند که حتی اخبار جراید را هم نمی‌خوانند. اگر بخوانند تنها بخش‌های «مد روز»، «ورزش» و امثال آن است. ولی اگر به آن دسته از مردمی بنگرید که هنوز دنیا را جدی می‌گیرند، شکفت‌زده خواهید شد؛ مردم نظرشان نسبت به رسانه‌ها این است که بسیار سازشکارند و بسیار مطیع قدرتند. و این درست عکس چیزی است که همه می‌گویند.

و به همین ترتیب، به چیز دیگری مانند جنبش طرفداری از توقف آزمایش‌های توجه کنید. این جنبش از پشتیبانی رسانه‌ها برخوردار نبود، سیاست‌مداران از آن حمایت

نمی‌کردند، و مطمئناً سوداگران نیز پشتیبان آن نبودند. ولی ۷۵ درصد مردم امریکا مدافع آن بودند. مسلماً این امر در سرمهاله‌ها و یا مقالات رسانه‌ها بازتاب نمی‌یابد. یا به پررونق‌ترین موضوع مورد بحث رسانه‌ها در دهه ۱۹۸۰ توجه کنید، یعنی نیکاراگوئه. من تجزیه و تحلیل‌های بسیاری از نظرات مندرج در واشنگتن پست و نیویورک تایمز انجام داده‌ام که همه آنها حکایت از یکتواختی نظرات آنها دارد. بیش از ۹۹ درصد نظرات منتشر شده مخالف ساندنسیت‌ها می‌باشد و فکر می‌کنند که دولت حزب ساندنسیت‌ها باید سقوط کند. تنها دغدغه این است که این سرنگونی چگونه صورت گیرد؛ آیا از طریق حمله نیروهای کتر^۱ و یا از راه‌های دیگر؟ و این امر بازتاب مقاید مردم نیست. منظورم این است که تا آنجا که به مردم مربوط است، بیشتر مردم فکر می‌کنند که ما باید از نیکاراگوئه خارج شویم. این موضوع در رسانه‌ها منعکس نشده است. و حتی در میان اقلیتی از مردم که می‌دانستند ما از چه جبهه‌ای طرفداری می‌کنیم، مخالفت شدیدی برای هر روشی که منجر به سقوط دولت شود وجود داشت. ولی این نظریه در روزنامه‌ها قابل بیان نیست.

بگذارید یک موضوع دیگر را مطرح کنم. در دوره‌های شش ماه در اوایل سال ۱۹۸۶ (۱۳۶۵) و شش ماه در اوایل سال ۱۹۸۷ (۱۳۶۶) بحث‌های فراوانی درباره نیکاراگوئه در امریکا صورت گرفت و این درست پیش از آن بود که لوایح کمک به کنگره بروند. نیویورک تایمز و واشنگتن پست در این دوره تنها دو مقاله چاپ کردند که در آنها امکان این که باید به ساندنسیت‌ها اجازه داده شود که دوام یا ورنند مطرح شده بود. یکی از این دو مقاله توسط سفیر نیکاراگوئه نوشته شده بود، و دیگری توسط شخصی به نام کوین کهیل^۲ که پزشکی در بیمارستان لناکس هیل در نیویورک بود نوشته شده بود. این پزشک متخصص بیماری‌های مناطق حاره بود و در آن ناحیه تجربه وسیعی کسب کرده بود. ولی در این مقاله می‌گوید که تنها یک کشور در امریکای لاتین وجود دارد که در آن دولت به مردم اهمیت می‌دهد و آن نیکاراگوئه است؛ اینجاست که آنها درست عمل می‌کنند و ما باید بگذاریم کار خودشان را بکنند. و این مقاله که در آن چنان اظهار نظر شده بود یک استثنای شمار می‌رفت آن هم در دوره‌ای که این دورزنامه پوشش بسیار زیادی به موضوع می‌دادند. و این مطمئناً بازتاب افکار عمومی نیست و حتی در آرای

دانشگاهیان نیز منعکس نشده است، و رسانه‌ها خردیار افکار طبقه دانشگاهی امریکای لاتین نیستند، چرا که با افکار آنها مخالفند.

یک خانم شرکت‌کننده: کسانی بوده‌اند که به دلیل ارائه دیدگاه‌های دیگر کار خود را در رسانه‌ها از دست داده‌اند.

آه، این همینه اتفاق می‌افتد. ری بانر^۱ یک نمونه بسیار شناخته شده است - وی یک نویسنده آزاد بود که نیویورک تایمز او را به خدمت گرفت. وی مرتکب این اشتباه شد که حدود یک سال وقایع ال‌مالوادر را گزارش کرد. نخست او را به بخش «مترو» [بخش اخبار داخلی منطقه واشنگتن دی سی - پایتحث امریکا] منتقل کردند، و سپس اخراج خبرنگاران زیادی بوده‌اند که سرنوشت بهتری از این یکی نداشتند. سای هرش^۲ به این لحاظ نیویورک تایمز را ترک کرد که به او اجازه نمی‌دادند هر چه می‌خواهد بنویسد. من یک دوست بسیار صمیمی دارم که یکی از هفت یا هشت نویسنده یکی از روزنامه‌های مهم امریکایی است، و دست بر قضا مخالف سیاست‌های امریکا در امریکای مرکزی است، و با مسابقات تسليحاتی و بسیاری چیزهای دیگر مخالف است. وی تلاش می‌کند سرمقالات خود را طوری تنظیم کند که بتواند از موانع ایدئولوژیکی آهسته عبور کند و به طور کنایه به چیزهایی اشاره می‌کند که می‌خواهد مردم آنها را بینند - و دائمًا باید مواظب باشد و حساب کند که چگونه این مطالب را بنویسد.

همان خانم: این همان موضوعی نیست که این آقا در اینجا به آن اشاره می‌کند؟

خیر، این مانع ایدئولوژیکی مربوط به آرای نخبگان است، نه چیزی که مردم با آن مخالف باشند. مردم اهمیتی نمی‌دهند که این نویسنده چه می‌کند. در حقیقت وی در بوستون زندگی می‌کند که یک شهر لیبرال است.

همان خانم: پس چرا چنین مانعی وجود دارد؟

خب، زمانی من از یک سرمقاله نویس دیگر در روزنامه بوستون گلاب^۳ پرسیدم چرا پوشش آنها از معارضات اسرائیل / فلسطین چنان انتضاح است. او خنده دید و گفت «فکر می‌کنی ما چند نفر عرب آگهی دهنده داریم؟» و این آخرین گفتگوی ما بود.

آقای شرکت‌کننده: این حرف درست نیست مگر این‌که قصد مزاح داشته است.

کاملاً درست است، او شوخی نمی‌کرد. موضوع شوخی در میان نبود.

همان شرکت‌کننده: سرمقاله نویس به آگهی توجهی ندارد، با آگهی سروکار ندارد.

شما شوخی می‌کنید، اگر به آگهی و تبلیغات اهمیت ندهد در سمت سرمقاله نویس باقی نمی‌ماند.

همان شرکت‌کننده: شما می‌گویید تصمیمات سرمقاله نویس روزنامه گلاب متکی به حفظ درآمد تبلیغاتی از چیست؟

نگرانی از حذف تبلیغات، فروشگاه‌ها دیگر در آن روزنامه تبلیغ خواهند کرد و کار گلاب تمام است.

همان شرکت‌کننده: ولی گلاب یک بازار انحصاری در اختیار دارد.

خیر، ندارد.

همان شرکت‌کننده: فروشگاه‌ها چه خواهند کرد؟ در روزنامه هرالد [دومین روزنامه بوستن] آگهی خواهند داد؟

قطعاً

همان شرکت‌کننده: من فکر می‌کنم این یک ساده‌نگری است. واقعاً ساده‌نگری است.

این موضوع واقعاً چندین بار رخ داده است. بیشتر وقت‌ها اتفاق نمی‌افتد، زیرا روزنامه از خط خود منحرف نمی‌شود. در سال‌های ۱۹۷۶ و ۱۹۷۷ آگهی‌ها و ارزش سهام نیوبورک تایمز رو به کاهش نهاد. این قضیه فوراً در مقالات وال استریت جورنال و بیزنس ویک^۱ منعکس گردید بیزنس ویک به صراحة گفت که اگر نیوبورک تایمز

نمی خواهد بفهمد که یک کاسب است، دیگر کاسب نخواهد بود.
اتفاقی که افتاده بود این بود که نبیورک تایمز در سرمهالهای خود از لایحه مالیات در نبیورک تا اندازه‌ای دفاع کرده بود و سوداگران نبیورک با آن موافق نبودند. آگهی‌ها در این روزنامه رو به کاهش نهاد و بهای سهام روزنامه نیز به میزان کمی سقوط کرد. نبیورک تایمز همه هیئت تحریریه خود را عوض کرد: جان اوکز^۱ بیرون رفت، نویسنده‌گان لیبرال بیرون رفتند، و کلی آدم جدید وارد شد. بهای سهام اندکی بالا رفت. تازه این تغییر آنقدر کوچک بود که می‌باید با ذره‌بین به آن نگاه می‌کردید. اگر انحراف از خط تعیین شده جدی و زیاد بود چه بلا بر سر سهام روزنامه می‌آمد؟

در کشورهایی که سیاست‌های مردم‌سالارانه‌تری از ما دارند - جایی که واقعاً خطر این وجود دارد که یک حزب سیاسی سیاست‌های کاملاً متفاوتی را اعمال کند - این اتفاقات همیشه رخ می‌دهد.

یک شرکت‌کننده: من نمی‌دانم در یک روزنامه بزرگ چه می‌گذرد. من شخصاً به عنوان یک گزارشگر یک روزنامه کوچک محلی اختیار زیادی دارم.

یک روزنامه کوچک محلی داستان دیگری است. ولی فرض کنید که شما به کاری پردازید که به زیان منافع سوداگران محلی باشد - فکر می‌کنم در این صورت خیلی آسان نباشد که به کار خود ادامه دهید. شاید اگر بخواهید گزارشات خوبی در امور بین‌المللی خواهید نوشت، ولی در روزنامه یک شهر کوچک به این موضوع اهمیتی داده نمی‌شود.

همان شرکت‌کننده: نمی‌دانم، من به این منافع توجهی ندارم. من نویسنده اقتصادی شهرستان خودم هستم و هرچه بخواهم می‌نویسم.

شما فکر می‌کنید هر چه بخواهید می‌نویسید. بینید، تمام و یکر^۲ در نبیورک تایمز هم فکر می‌کند هرچه بخواهد می‌نویسد. درست است. اما چیزی که او می‌خواهد همان است که قدرت می‌خواهد.

همان شرکت‌کننده: من همیشه از غریزه خودم پروری کرده‌ام و هرگز مسائل‌ای نداشته‌ام.

آیا هرگز چیزی نوشته اید که مورد اعتراض شدید بازاری ها قرار گیرد؟

همان شرکت کننده: شاید.

ولی این یک سؤال است. اگر نوشته باشد حتماً از بازتاب آن خبر دارید. منظورم این است که شاید فسادی را بر ملاکرده باشد. این اشکالی ندارد...

صافی های گزارشگری

یک شرکت کننده: آیا این یک تلاش آگاهانه روزنامه نگاران است یا می‌گویند که این یک بازی اقتصادی است که روزنامه ها می‌خواهند روزنامه شان بفروش بررسد و مردم آن را بخرند؟

هیچ ارتباطی با مردم ندارد.

همان شرکت کننده: آگهی دهنده‌گان؟

خب، بله، آگهی دهنده‌گان. بینید، روزنامه ها از فروش روزنامه پول درنمی‌آورند. فروش روزنامه به مردم زیان دارد. در حالی که سود جراید از علایق سوداگران است - منظورم این است که یک روزنامه عمدۀ نماینده علایق یک شرکت بزرگ است. یک روزنامه کوچک نماینده علایق بازاری های محلی است. ولی به هر صورت، ادامه حیات اقتصادی آن از راه تبلیغات است.

شرکت کننده: یکی از فعالیت های عمدۀ اقتصادی اینجا کارهای عمرانی است. و من دائمًا دیدگاه های طرفین را، یعنی دغدغه های زیست محیطی و مسائل عمرانی را مطرح می‌کنم.

سوداگران هر دو دیدگاه را ملاحظ می‌کنند. سوداگری در هر دو سوی این قضیه وجود دارد - به عنوان مثال، حفظ توریسم در این منطقه برای سوداگران یک اهمیت اساسی دارد، و این یعنی حفظ محیط زیست. و می‌دانید، آدم های ثروتمندی که از نیوبورزک به اینجا می‌آینند خواهان حفظ محیط زیست هستند. و بدین ترتیب شما منافع ممتاز و پرقدرتی را در «سوی دیگر» این قضیه دارید. بینید، شما احتمالاً مسئله‌ای را مطرح

می‌کنید که بازار نسبت به آن اختلاف نظر دارد. از این رو، روزنامه دغدغه‌های «هر دو طرف» را مطرح می‌کند. ولی اگر بخواهید چیزی را عنوان کنید که پته منافع همه بازاریان را به باد دهد - در این صورت خیلی زود متوجه می‌شود که دیگر یک روزنامه‌نگار نیستید. منظورم این است که شاید شما را به عنوان یک آدم خودسر برای تفریح نگه دارند ولی اگر بخواهی پا از گلیم خود خارج کرده و بر رفتار مردم نسبت به سیاست‌های دولت یا ارباب قدرت تأثیر بگذاری دوام نخواهی آورد.

و دقیقاً به همین دلیل است که آدم‌هایی که آن حرف‌ها را می‌زنند کارشان را از دست می‌دهند.

همان شرکت‌کننده: من از رئیس اتاق بازرگانی پرسیدم «آیا رشد اقتصادی حقیقتاً یک پدیده مطلوب است؟» این یک سؤال بنیادی است و او به من به همین ترتیب پاسخ داد.

ولی این قضیه در اینجا یک سؤال بنیادی به شمار نمی‌آید، زیرا جلوگیری از رشد اقتصادی به منافع سوداگران در این منطقه کمک می‌کند. در اینجا شما در یک موضوع ویژه قرار دارید. اگر راست می‌گویید درباره توزیع درآمد، افزایش مالیات بر مشاغل به منظور کمک به هدف‌های رفاهی سؤال کنید. امتحان کنید.

خانم شرکت‌کننده: ولی این که گزارشگری نیست.

چرا نیست؟ او می‌گوید «دیدگاه‌های هر دو سو». این یک نظر در هر دو سوست. بیینید، یکی از کارهایی که ادوارد هرمن^۱ و من در کتاب «رضایت سازی» کردیم این بود که بیینیم گزارشگران به چه منابعی مراجعه می‌کنند. در بخشی که من نوشتم بحث مربوط به امریکای مرکزی بود. از این رو پنجاه مقاله‌ای را که استفن کینز^۲ از اکتبر ۱۹۸۷ به بعد در نیویورک تایمز نوشته بود مورد بررسی قراردادم. و مرتبًا این سؤال را تکرار کردم که نویسنده این مقالات تلاش کرده است نظرات چه کسی را به دست آورد؟ خب، آنچه محقق شد این بود که در تمام این پنجاه مقاله وی زحمت این که حتی با یک نفر در نیکاراگوئه که طرفدار ساند نیست‌ها بوده باشد صحبت کرده باشد را به خود نداده بود.

حتماً یک کسی بوده است، دست کم مادر آرتگا^۱ – حتماً یک نفر را می‌شد پیدا کرد که طرفدار ساندニست‌ها باشد. نخیر، در حقیقت، او از هر کی که نقل قول کرده بود مخالف ساندニست‌ها بوده. [دانیل آرتگا پرزیدنت ساندニست‌ها بود].

خب، آرای مردم گرفته شده بود، و نیوبورک تایمز به آنها اشاره‌ای نمی‌کرد – که نشان می‌داد همه احزاب مخالف روی هم رفته تنها از پشتیبانی ۹ درصد مردم برخوردار بودند. ولی استفن کینزر طوری برخورد می‌کرد که انگار آنها ۱۰۰ درصد مورد حمایت مردم هستند. یعنی هر کسی را که او پیدا کرده بود طرفدار احزاب مخالف بود، از ۹ درصد مردم. و این همه پنجاه مقاله را تشکیل می‌داد.

شرکت‌کننده: فکر می‌کنم کیفرخواست موشکافانه شما باز هم ساده‌انگاریست. مثلاً، من مقاله‌ای را که شما برای مجله پروگرسیو^۲ درباره انتکای گزارشگران به منابع دولتی نوشته بودید خوانده‌ام – این یک مسأله مهم است، شما نیاز به ارقام اقتصادی دارید، شما باید منابع بلندمدت تدارک کنید، چه در غیر این صورت اطلاعات لازم را کسب نخواهید کرد. چرا نظر شما نسبت به خوانندگان جراید آنقدر پایین است که نمی‌توانید ظرافت موضوع را درک کنید؟ شاید در پاراگراف پنجم یا ششم باشد که نهایتاً نظر خبرنگار را در آنجا می‌بینید.

من نمی‌فهم شما چه می‌گویید. ولی آنچه من می‌گوییم این است که اگر به منابعی که خبرنگاران انتخاب می‌کنند نگاه کنید خواهید دید که نظر متخصص میان آنها وجود ندارد، بلکه منابعی است که نماینده منافع خاص است: یعنی تبلیغات

خانم شرکت‌کننده: ولی فکر می‌کنم که روزنامه‌نگاران خود را به این صورت نمی‌بینند. آنها فکر می‌کنند که کاردست و شرافتمندانه‌ای انجام می‌دهند.

مطمئناً همین طور است. ولی می‌توانید بینید که چه اتفاق می‌افتد. فرض کنید که شما به عنوان یک خبرنگار به خارج از حریم منافع شخصی آنها پا می‌گذارید. اول این که متوجه خواهید شد که سطح مدرک و قرینه‌ای که لازم دارید به مراتب بالاتر است. اگر منافع شخصی آنها را بررسی کنید نیازی به تأیید ندارید زیرا آنها تأییدکننده خودشان هستند. مثلاً اگر درباره بیرحمی و شرارته که یک جنگجو مرتکب شده است گزارش

تهیه می‌کنید آنچه نیاز دارید تنها شاید یک شایعه کافی باشد. ولی اگر از شکنجه‌ای که توسط یک افسر نظامی صورت گرفته سخن بگویید نیاز به نوار ویدئو دارید که عنداللزوم بتوانید ادعای خود را ثابت کنید. و این در هر امری صادق است.

منظور این است که اگر یک خبرنگار از یک افسر بلندپایه امریکا بدون ذکر نامش نقل قول کند، از نظر یک قرینه کافی است. ولی آیا می‌توانید از یک مخالف یا مستولین یک دولت بیگانه که دشمن محسوب می‌شود به همین سادگی نقل قول کنید؟ خیر، خبرنگاران باید کنجکاوی کنند، حرف مستند بزنند، و کوهی از شواهد و قرایین فراهم کنند، و انتظار داشته باشند که کلی گردوخاک بلند شود. و شاید کارشان را هم از دست بدهنند. با عواملی از این دست، می‌توان پیش‌بینی کرد که از چه راهی خواهند رفت. و خبرنگاران قاعده‌تاً راه آسان را بر می‌گزینند. منظور این است که تبلیغی چیزی شگفت‌انگیز است.

خانم شرکت‌کننده: آیا این تحلیل رسانه‌ای را نوعی تئوری توطئه می‌دانید؟

دقیقاً نقطه مقابل تئوری توطئه است. گرایش واقعی این تحلیل به سویی است که نقش افراد را کوچک نشان دهد: از این دید افراد قطعاتی هستند که قابلیت جابه‌جایی شدن دارند.

بینید، بخشی از ساختار نظام سرمایه‌داری این است که بازی‌کنان در بازی باید کوشش کنند که سود و سهم بازار را افزایش دهند. اگر از این کار تخلف ورزند، دیگر بازی کن این بازی نخواهند بود. هر اقتصاددانی این را می‌داند: نشان دادن این واقعیت یک نظریه توطئه نیست، این یک حقیقت نهادی مفروض است. اگر کسی بگوید «نه، این یک تئوری توطئه است» مردم به او می‌خندند. بسیار خوب، آنچه را که بحث می‌کنیم به طور خیلی ساده عوامل نهادی هستند که مرزهای گزارشگری و تفسیر نهادهای ایدئولوژیکی را تعیین می‌کنند. و این نقطه مقابل تئوری توطئه است، تنها یک تحلیل نهادی معمولی است، نوعی تحلیل که شما برای درک چگونگی کارکرد جهان به خود زحمت می‌دهید. کسانی که آنرا تئوری توطئه می‌خوانند تلاش می‌کنند که از درک نحوه عمل جهان پرهیز کنند - از نظر من، تئوری توطئه چیزی برابر یک دشنام مؤذبانه است. چیزی است که مردم هنگامی می‌گویند که نمی‌خواهند شما بفهمید چه می‌گذرد.

یک شرکت‌کننده: به نظر شما رسانه‌های جایگزین چه نقشی را در «مدل تبلیغات» بازی می‌کنند؟

البته، فرق می‌کند. فکر می‌کنم رسانه‌های جایگزین تا حدی نقشی در میان «مدل تبلیغات» بازی می‌کنند. بدین معنی که بسیاری از چیزهایی که در ایالات متحده بنام یا رسانه‌های دیگر خوانده می‌شوند، تنها نوعی بوالهوسی تجاری باشد. مثل ۹۵ درصد نشریاتی که بنام «آوای دهکده»^۱ خوانده می‌شوند- حتی ۹۹ درصد. از دید من این هم روش دیگری برای به حاشیه راندن مردم است: نوعی نشريه مانند نشنال اینکووايرد است ولی برای مخاطب دیگر.

با وجود این، رسانه‌های جایگزین تا حد زیادی نقش بسیار سازنده‌ای را ایفا می‌کنند- این رسانه‌ها غالباً میین نظرات مردمی هستند که نظر دیگری نسبت به جهان دارند. و این تفاوت عمدی را به وجود می‌آورد. به عنوان مثال، من غالباً در اطراف کشور سفر و سخنرانی می‌کنم و متوجه شده‌ام در جاهایی که ایستگاه‌های رادیو هست که مردم از آنها حمایت می‌کنند، احساس کاملاً متفاوتی در جامعه وجود دارد- جایی است که مردم می‌توانند به آن مراجعه کنند، و خود را به آن مربوط بدانند، و بهمند که در پیرامون آنها چه می‌گذرد، به سخن دیگران گوش کنند، کمک فکری کنند، و مفهوم دیگری از جهان و نحوه کار آن بر یک شالوده مستمر بسازند. منظورم این است که اگر چنان چیزی باشد شما سریعاً حس می‌کنید و اگر هم نباشد باز متوجه آن می‌شوید. روزنامه‌های سیاسی جایگزین هم بر همین روای هستند.

ولی توجه داشته باشید که هر آنچه از نوع دیگر باشد، هم از نظر منابع و هم از نظر دسترسی به مردم در مضيقه خواهد بود- مانند راه حل دیگر در برابر تولید اتومبیل: راه حل وجود دارد ولی بسیار مشکل خواهد بود. بنابراین من اگرچه جزئیات را نمی‌دانم، تصور می‌کنم که اگر شما منابع پشت سر گروه F.A.I.R [انصاف و دقت در گزارشگری]^۲ که یک گروه چپ‌گرا است را با گروه مشابه به آن بنام A.I.M. [دققت در رسانه‌ها- یک گروه دست راستی]^۳ مقایسه کنید می‌توانید از آنچه می‌گذرد یک ارزیابی خوب به دست آورید. و این البته طبیعی است که اریاب قدرتمند و صاحبان منافع نخواهند از صمیم

قلب از ساختارهای متفاوت از خود پشتیبانی کنند - چرا باید یک نهاد در جهت تخریب و تضعیف خود عمل کند؟ البته چنین امری واقع نخواهد شد.

شرکت‌کننده دیگر: اخیراً در تلویزیون پابلیک [شبکه‌ای به این نام]^۱ یک سلسله برنامه درباره فعالیت‌های پنهانی و بمب اتمی اجرا گردید که اطلاعات بسیار زیادی را که ظاهراً بر علیه گروه‌های متنفذ و ذینفع بود مطرح می‌کرد. خبیثی غیرعادی به نظر می‌رسید، چیزی که تقریباً انتظار دیدن آن را ندارید. نظر شما نسبت به هدف‌های این برنامه چیست؟

و من از باز بودن مسائلی که مطرح می‌شد در شکفت بودم: اشاره به عملیات معروف به منگوز، صحبت از تلاش برای ترور کاسترو، رابطه میان مافیا و کنندی، واستخدام بعضی از بلدترین نازی‌ها توسط امریکادر پایان جنگ جهانی دوم برای خدمت به ما مطرح شد. من کنچکارم که چرا چنین مسائلی در این برهه از زمان مطرح می‌شود، چرا در این زمان اتفاق می‌افتد و آن هم در چنان منظر عمومی؟ شما اشاره داشتید که گاهی این نوع اطلاعات به بیرون درز می‌کند. ولی این یکی بیشتر از درز کردن اطلاعات است.

واقعاً؟ چند نفر از مردم آنرا دیده‌اند؟ بینید، و اینها مردمی بسیار فعال هستند، مردمی که با این چیزها موافقند. و این نخستین بار نیست که چنین اتفاقی رخ می‌دهد - بسیاری از این اطلاعات بیش از این، در ۱۹۷۵ در رسانه‌ها پخش شده بود. بنابراین جالب است که چرا چنین چیزی دوباره و آن اتفاق می‌افتد. و البته چیزی به ذهنم می‌رسد.

نخستین بار که این حقایق ظاهر شد در ۱۹۷۵ بود، یعنی درست پس از قضیه واژگیت؛ دومین بار سه اکتوبر است، که درست پس از داستان ایران - کنtra است. معمولاً پس از هر رسوایی در دولت از این نوع، یک دوره نسبتاً باز در رسانه‌ها به وجود می‌آید که دوباره بسته می‌شود. در واقع، بسیاری از روزنامه‌نویسان از این حقایق کاملاً آگاهند و منتظر رسوایی دولتی می‌مانند تا این داستان‌ها را بیرون بریزند، چیزی که در سایر مواقع نمی‌توانند نشر دهند. و اگر شما بخواهید، نمونه‌های فراوانی در این زمینه می‌دانم. دلیل آن هم کاملاً روشن است: یک رسوایی پیش آمده و نهادها می‌خواهند مشروعیت خود را

حفظ کنند، فشار افکار عمومی هم وجود دارد، ولذا روزنامه‌نگارانی که قصد نشر این حقایق را دارند، از زمینه بازی که به وجود می‌آید استفاده می‌کنند. این شاید یک دلیل باشد.

اتفاقاً، مقدار زیادی افشاگری در رسانه‌ها در همین یکی دو هفته در دست اقدام است که در برنامه «خط مقدم»^۱ اجرا خواهد شد. و شبکه پی.بی.اس آنرا اجرا خواهد کرد (و هم اکنون موضوع در دست مذاکره است) و بسیار جالب توجه خواهد بود. موضوع مربوط به خاورمیانه است و لسلی و اندر و کاکبُرن^۲ مجری این برنامه خواهد بود. بسیار خوب تهیه شده است. پس این طور نیست که این نظام‌ها کاملاً^۳ به روی مخالفین بسته باشد، حتی در تلویزیون‌های تجاری امکاناتی وجود دارد. مثلاً آن وقت که لسلی کاکبُرن در سی.بی.اس. کار می‌کرد، توانست اطلاعات بسیار مهمی راجع به دخالت دولت امریکا در قاچاق مواد مخدر از طریق کتراهای به دست دهد. نمی‌دانم بعضی از شما آنرا دیده‌اید یا نه؟ اما این موضوع در برنامه شبکه ملی - غرب مدار هفتادوپنجم - اجرا گردید. و ده‌ها میلیون مردم خلبانان امریکایی را در زندان می‌دیدند که شهادت می‌دادند چگونه برای کتراهای اسلحه می‌برندند و در بازگشت هوایپیماهایشان را با کوکایین پر می‌کردند و در پایگاه هوایی هُمْستد^۴ که با رادار هدایت می‌شد پیاده می‌کردند و سپس این مواد در کامیون‌ها بارگیری و به خارج حمل می‌گردید. همه اینها در یک پایگاه هوایی. و این برنامه در سی.بی.اس اجرا شد.

پس، برای گزارشگری تحقیقاتی گشایش وجود دارد و کسانی در رسانه‌ها هستند که به دنبال این فرستت هستند و آنرا می‌یابند. در حقیقت، تعدادی از بهترین گزارشگران تحقیقی در کشور کاملاً از نحوه کار نظام آگاهند و کارشان را مانند یک نوازنده ویلون انجام می‌دهند و در پی لحظاتی هستند که داستان‌های خود را بیرون بروزند. بعضی از مشهورترین آنها حتی از من نسبت به رسانه‌ها بدگمان‌تر و عیب‌جوتر هستند؛ ولی به هر حال راهی برای کار کردن درون نظام می‌یابند و غالباً به اطلاعاتی دسترسی پیدا می‌کنند که بسیار بالاهمیت است. بدین ترتیب، روزنامه‌نگاران اطلاعات خود را در زمینه‌های مورد تحقیق جمع و جور می‌کنند و به حافظه می‌سپارند و منتظر فرستنی آرام‌تر و مناسب می‌مانند تا بتوانند آنها را بیرون بروزند. یا به دنبال مقاله‌نویس مناسبی می‌گردند که

مطلوب آنها را بادقت ولی در چارچوبی بنگارد که بتوان بدون دردسر آن را نشر داد. به خاطر داشته باشید که در نظام ما ارزش‌های متضاد وجود دارد و این مسأله به امکانات کمک می‌کند. یک ارزش، ارائه خدمت به قدرت است: ارزش دیگر صداقت حرفه‌ای است. روزنامه‌نگاران نمی‌توانند کار خدمت به قدرت را به گونه‌ای مؤثر ارائه کنند مگر این‌که بدانند چگونه درست عمل کنند. ولی اگر بدانند که چگونه باید با صداقت عمل کنند، می‌خواهند که همین ارزش را در جای نیز دیگر به کار گیرند. کنترل این تضاد بسیار مشکل است و مواردی هست که قضایا با موفقیت نشر می‌شود.

علاوه بر این، می‌دانید که در رسانه‌ها نیازی هست که تصویر درست و قابل تحملی از جهان ارائه شود - آن هم گشايشی به وجود می‌آورد. به عنوان نمونه به روزنامه وال استرتیت جورنال توجه کنید که یک روزنامه نمونه اقتصادی و سوداگری است. صفحات حاوی مقالات اساسی آن، چیزی جز بحث‌های همراه با کج خلقی و مطالب خنده‌آور نیستند. ولی، پوشش خبری آن غالباً بسیار جالب توجه‌اند و خوب پروردۀ می‌شوند و در واقع بهترین گزارشگری در کشورند. و من فکر می‌کنم دلیل این امر بسیار روشن است. در صفحه مقالات وال استرتیت جورنال، نویسنده‌گان هرچه می‌خواهندداد و فریاد راه می‌اندازند تا دهانشان کف کند و کسی هم به آنها اهمیت نمی‌دهد. ولی کسانی که در تجارت و کسب و کار هستند نیاز به یک تصویر واقعی از جهان دارند تا بتوانند نسبت به پولشان عاقلانه تصمیم بگیرند. خوب، این هم منجر به گشايش می‌شود و روی این گشايش‌ها می‌توان سرمایه‌گذاری کرد.

بنابراین نکته اساس این نیست که از ارائه اطلاعات در روزنامه‌ها جلوگیری می‌شود، این امر به ندرت اتفاق می‌افتد. نکته اساسی در شکل دادن به تاریخ، نحوه انتخاب خبر، و تفسیری است که صورت می‌گیرد. روشن‌تر صحبت کنم، به عنوان مثال، تردید دارم که هیچ قضیه‌ای مانند سقوط هواپیمای مسافری خطوط کره^۱، پرواز ۰۰۷ توسط روس‌ها در سال ۱۹۸۳ این همه پوشش خبری تعصّب آمیز به خود گرفته باشد. این واقعه به صورتی گزارش شد که ثابت کند روس‌ها پس از آتیلا و هون و حشی‌ترین مردم‌اند. به همین دلیل باید در آلمان موشک نصب کرد، به جنگ‌های نیکاراگوئه دامن زد و غیره. بسیار خوب، تنها در ماه سپتامبر ۱۹۸۱، اندکس نیویورک تایمز - اندکس پرتراسک از مقالاتی که در

تايمز منتشر مي شود - نشان مي دهد که هفت صفحه کامل به اين موضوع اختصاص داده شده است. و اين تنها اندکس يك ماه است. روزنامه بوستن گلاب که يك روزنامه ليبرال به شمار مي آيد، در نخستين روز پوشش خبر مذبور، نخستين ده صفحه خود را کلاً وقف اين موضوع کرد. منظورم اين است که بدون اين که تحقيق کنيم مي توانيم ادعا کنيم که اخبار شروع جنگ جهاني دوم از چنین پوشش وسيعی برخوردار نبوده است.

بسیار خوب، حوادث ديگر نيز درست در ميان خشم ناشی از سقوط هواپيمای کره‌اي رخ داد، مثلاً نيوپورك تايمز تها يکصد کلمه بدون اظهارنظر در مورد زير منتشر کرد: یونيتا^۱ که به نام «جنگجويان آزادی»^۲ خوانده مي شوند، و مورد حمایت ایالات متحده و افريقيا جنوبي در آنگولا هستند، مسئوليت ساقط کردن هواپيمای مسافربری آنگولاين را که ۱۲۶ کشته داد به عهده گرفتند. توجه داشته باشيد، هیچ ابهامي در اين قضيه مطرح نبود، هواپيمای از مسیر خود خارج شده بود، هیچ هواپيمای جاسوسی آر.سي. ۱۳۵ که مسأله را قامض کند در ميان نبود. [برواز ۰۰۷ خطوط هوايی کره از مسیر خود خارج شده و به فضای هوايی شوروی وارد شده بود، و هواپيمای جاسوسی امريکايی آر.سي. ۱۳۵ همان روز منطقه مورد پرواز را زير نظر گرفته بود]. اين يك تصميم از پيش گرفته شده برای کشتار مردم بود و تنها يکصد کلمه بدون هیچ اظهارنظری به آن اختصاص داده شده بود. چندين سال پيش از آن، در اكتوبر ۱۹۷۶، يك هواپيمای مسافربری كويائي توسط ترورист‌های مورد حمایت سيا بمباران شد و ۷۳ نفر مردم عادي کشته شدند. پوشش خبری اين واقعه چقدر بود؟ در ۱۹۷۳ اسرائيل يك هواپيمای مسافربری را که در طوفان شن در کانال سونز گم شده بود ساقط کرد و ۱۱۰ نفر را به کشنن داد. هیچ اعتراضي صورت نگرفت. تنها يك اظهارنظر در سرمهالي نيوپورك تايمز به اين عبارت چاپ شد که نقل مي کنم: «با سرزنش کردن از موضوع در يك بحث نيشدار هیچ هدفي تأمین نمي شود». چهار روز پس از آن، گلدا ماير^۳ (نخست وزير اسرائيل) به ایالات متحده وارد شد. روزنامه‌ها با چند سؤال ناراحت‌کننده در اين موضوع سر به سر او گذاشتند. وی با دريافت هديه جديدي از هواپيماهای نظامي به اسرائيل بازگشت. در سال ۱۹۵۵، يك هواپيمای مسافربری هندی (ایر اينديا)^۴ که يك

هیئت چینی را به کنفرانس باندوق^۱ می‌برد در میان هوا منفجر شد و پلیس هنگکنگ^۲ آن را یک «کشتار دسته جمعی» که دقیقاً از پیش طراحی شده^۳ خواند. یک پناه‌جوی امریکایی بعدها اعتراف کرد که به دستور سیا در هوایپمای مزبور بمب‌گذارده است. در ژوئیه ۱۹۸۸ ناو جنگی ونسن^۴ یک هوایپمای مسافربری ایرانی را در مسیر خطوط تجارتی خارج از سواحل ایران سرنگون کرد و ۲۹۰ نفر را به کشنده داد. این حادثه به دلیل نیاز به اثبات کارکرد مؤثر تکنولوژی برتر سیستم موشکی طراحی شده بود، و این موضوع را دیوید کارلسن^۵ فرمانده نیروی دریایی ایالات متحده که عملیات را از یک کشتی در آن نزدیکی تحت نظر داشت و به طور عجیب شگفت‌زده شده بود، بیان کرد. هیچ کدام از این سوانح نمایانگر «توحش» عنوان نشدند، و در حقیقت همه آنها خیلی زود به محاک فراموشی سپرده شدند. خب، آدمی می‌تواند هزاران نمونه از این موارد را عنوان کند، و بسیاری از مردم از جمله خود من به نشر اینها پرداخته‌ایم. اینها راه‌هایی هستند که تاریخ را به سود ارباب قدرت شکل می‌دهند. و اینها مطالبی هستند که من در مورد مطبوعات می‌گیم. اطلاعات گاهی گزارش می‌شود، ولی رسانه‌ها آنها را ارائه نمی‌کنند.

فرمانبرداری صادقانه

شرکت‌کننده: لطفاً بفرمایید کسانی که در رسانه‌ها کار می‌کنند نسبت به این گونه انتقادات نهادی چه پاسخی دارند.

بسیار خوب، برای ترسیم یک تصویر گسترده، به طور کلی، رسانه‌ها عاشق آن هستند که از دست راست مورد حمله قرار گیرند - عاشق آن هستند که به آنها اتهام براندازی و مخالفت زده شود، تا جایی که آنها را متهم کنند که به تضعیف قدرت می‌پردازند و دموکراسی را نابود می‌کنند. و عاشق آن هستند که به آنها گفته شود که در تعهدشان به تضعیف قدرت دروغ می‌گویند. که در این مورد نمونه‌های فراوانی وجود دارد. و بدیهی است که چرا به این اتهامات علاقمندند: رسانه‌ها در پاسخ - مانند آنچه

کاترین گراهام^۱ (مالک واشنگن پست که اخیراً فوت کرد و امپراتوری رسانه‌ای عظیمی از خود به یادگار گذارد. م) در نطق افتتاحیه خود گفت – «می‌توانند بگویند که در تعصب نسبت به ضدیت با نظام، گاهی ما بیش از حد تند می‌رویم. ولی این بهایی است که باید در یک جامعه آزاد پردازیم». مردم برای نسخه‌ای که این مطلب را چاپ کند سرو دست خواهند شکست.

از سوی دیگر، اگر جبهه مخالف مورد انتقاد قرار گیرد و به آنها گفته شود: «بیتیید، شماها شاید کارتان را با صداقت انجام می‌دهید و کاملاً فرمانبردار قدرت هستید، حتی غالباً با روشی که تیتر انتخاب می‌کنید و به آن شکل می‌دهید و چشم اندازها را ترسیم می‌کنید نشان می‌دهد که کار شما نوکر صفتانه است». رسانه‌ها از این انتقاد نفرت دارند و دوست ندارند به آنها گفته شود که کارشان را درست انجام می‌دهند ولی در عین حال تابع قدرت هستند. ترجیح می‌دهند به آنها گفته شود: شما در تلاشتان برای تضعیف قدرت صداقت ندارید.

یک نمونه اخیر را شرح دهم: یکی از حملات بسیار مهم دست راستی‌ها به رسانه‌ها، چاپ و انتشار یک بررسی دوجلدی به نام «خانه آزادی»^۲ (که یک نام زیبای اورولی^۳ است) است که پوشش خبری رسانه‌ها در تهاجم یتث در ویتنام را به دلیل فقدان حسن میهن دوستی مورد انتقاد قرار می‌دهد. لب مطلب این بود که رسانه‌ها شکست ویتنام شمالی / ویتنام را برخلاف واقع یک پیروزی بزرگ برای دشمن جلوه داده و بدین ترتیب تلاش‌های جنگی امریکا را ضعیف نشان داده‌اند.

این ادعای عمدۀ تحقیق مورد اشاره بود، و برای اثبات ادعای خود رسانه‌ها را متهم کرده بودند که گفته مردم را تحریف کرده و قرایین را مغلوط جلوه داده‌اند. رسانه‌ها سخت از این اتهام خوشنود شدند و آنرا نواختند. از آن زمان این موضوع به صورت یک داستان کلاسیک درآمده است.

خب، واقعیت مطلب این است که بررسی انجام شده توسط «خانه آزادی» فوراً بر ملا شد که چیزی جز یک شوخی فربی آمیز نبوده است. و این موضوع در یک بررسی روزنامه‌نگاری به صورت گسترشده‌ای منعکس گردید. مقاله را من نوشت. تحقیق مورد اشاره یک تقلب کامل بود. پس از این که صدها دروغ و تقلب حیله گرانه در این تحقیق را اصلاح می‌کردید چیزی که باقی می‌ماند این بود که روزنامه‌نگاران امریکائی تهاجم یتث

را با صداقت تمام پوشش داده بودند و چیزی را که در برابر دیدگان آنها بوده به درستی تشریح کرده‌اند، و این درست در چارچوب احساس مسئولیت و وطنپرستی صورت گرفته است، و تصویر غیرواقعی را که از این قضیه ساخته شده بود به هم ریختند.

مثلاً، خبرنگاران می‌باید شرح می‌دادند که چگونه نیروهای امریکایی شهرهای ویتنام جنوبی را از صحنه روزگار محو می‌کردند و بگویند «متأسفانه این یک الزام ناخواسته است، ما می‌بایستی از این شهرها در برابر حملات دفاع می‌کردیم». خب، به جز امریکایی‌ها هیچ حمله‌کننده دیگری وجود نداشت - روس‌ها که نبودند، چینی‌ها که نبودند، و ویتنامی‌های شمالی هم واقعاً نبودند - هیچ‌کس جز متاجوزین امریکایی نبود و البته هیچ‌کس در روزنامه‌ها نمی‌توانست به این حقیقت اذعان کند. به این ترتیب اگر از یک زاویه محدود به این قضایا نگاه کنیم، رسانه‌ها کار صادقانه انجام داده بودند اگر چه عمل آنها از دیدگاهی صورت گرفته بود که توسط تبلیغات دولت امریکا شکل داده شده بود. و آنچه در زمینه خلاف جلوه دادن پیروزی به جای شکست عنوان شده بود کاملاً خلاف واقع بود: روزنامه‌ها نسبت به نتیجه تهاجم تیث خیلی خوش‌بین‌تر از گزارشات اطلاعاتی رسمی دولت امریکا عمل می‌کردند و ما از این موضوع اطلاع داریم چرا که گزارشات اطلاعاتی در مجموعه‌ای تحت عنوان «گزارشات پتاگون» درج شده است. (سابقه برنامه‌ریزی کاملاً محرمانه وزارت دفاع امریکا درباره درگیری ایالات متحده در جنوب شرقی آسیا در ۱۹۷۱ به خارج درز کرد).

بنابراین در حقیقت تنها چیزی که روشن می‌شود این است که «خانه آزادی» رسانه‌ها را به این متهمن می‌کرد که در پذیرش چارچوب تبلیغات دولت به حد کافی اشتیاق نشان نداده و جدی نبوده‌اند. خب، این یک تمامیت خواهی محض است. ولی منتقدین این مطالعه ناپدید شدند و هیچ‌کس هم کوچکترین اهمیتی به آن نداد. این بررسی چندین بار تجدید چاپ شد، چندین بار بزرگ نمایی شد، و مدارک مثبته آن ارائه گردید، ولی هیچ‌کس نمی‌خواهد چیزی در این باره بشنود. رسانه‌ها نمی‌خواهند بشنوند که آنها یک کار شرافتمدانه، گرچه در چارچوب قدرت دولت، انجام داده‌اند. ترجیح می‌دهند به آنها گفته شود که برانداز بوده و مردم سalarی را تضعیف کرده‌اند.

«بیهتر بجنگ»: رسانه‌ها و جنگ ویتنام

شرکت‌کننده: برداشت من این بود که در طول جنگ ویتنام فضای رسانه‌ها -

مثالاً روزنامه‌های نیویورک تایمز و واشنگتن پست - نسبت به حرکت‌های پیشرو بازتر از حالا بوده است.

این پندار غلطی است که مردم دارند. در آن زمان فضای متمر باز بود. ببینید، من می‌توانم راجع به این موضوع صحبت کنم چرا که نه تنها شخصاً در وسط آن معركه بوده‌ام بلکه به این دلیل که آنرا با جزییات بسیار بررسی کرده‌ام.

همان شرکت‌کننده: با خواندن روزنامه‌های امروز، فکر می‌کنم یک جابه‌جایی مطلق به سمت راست صورت گرفته است

ببینید، من موافق نیستم. مردم این پنداره نادرست را دارند، ولی من فکر می‌کنم به دلیل این است که چشم‌انداز آنها به سوی چپ چرخیده است. و این امر در بیشتر مردم صادق است. به عنوان مثال، موضعی که بیشتر فعالین سیاسی در ۱۹۶۹ آنرا یک موضع ضدجنگ می‌دانستند امروز دقیقاً یک موضع طرفداری از جنگ است. منظورم این است که در ۱۹۶۹ از این نظر ضدجنگ تلقی می‌گردید که می‌گفتند ما به اندازه کافی خوب نمی‌جنگیم. این «ضدجنگ» خوانده می‌شد. البته من شما را نمی‌شناسم، ولی اگر شما هم یک فعال سیاسی عادی باشید، حدس می‌زنم که چشم‌انداز شما نیز در طول بیست سال گذشته تغییر موضع داده است. از این روست که برداشت شما چنین است.

در مورد نیویورک تایمز، کار دیگری که اد هرمن و من در کتاب «رضایت‌سازی» انجام دادیم این بود که مسأله ویتنام را از سال ۱۹۵۰ تاکنون در ۱۵۰ صفحه مورد بررسی قرار داده‌ایم. واقعیت این است که نیویورک تایمز همواره به سوی تهاجمی مردم گرایش داشته است. این روزنامه هرگز از جنگ ویتنام انتقاد نکرده است، هرگز یک مقاله انتقادی در آن نمی‌بینید. آنها آگاهانه عملیات دولت امریکا در ویتنام را کوچک نشان دادند. به گذشته نگاه کنید، به خبرنگارانی که ما آنها را منقد می‌دانستیم - مانند دیوید هالبرستم^۱، نیل شیهن^۲ و دیگران - متوجه خواهید شد که چیزی را که مورد انتقاد قرار می‌دادند کوتاهی و اماندگی امریکایی‌ها در جنگ بود. می‌گفتند: «البته این کاری است خطیر و شرافتمدانه، ولی شما بجهه‌ها قاطی کرده‌اید»، «بهتر بجنگید». اگر انتقادی بود از اینگونه بود.

این موضوع در کتاب تازه شیهین بنام «یک دروغ روشن و درخشان^۱ به وضوح شرح داده شده است. این کتاب اخیراً برنده جایزه پولیتزر^۲ گردید. این کتاب همه جا به عنوان یک افشاگری بزرگ از جنگ ویتنام به خورد مردم داده می‌شود، ولی اگر با دقیق به آن نگاه کنید، تنها چیزی را که انشا می‌کند این است که مطالبی را که متخصصین اطلاعاتی امریکا در صحنه جنگ می‌گفتند به واشنگتن منتقل نمی‌شد - و ماهیت انتقاد شیهین در همین نکته است. و این کتاب هنوز هم به عنوان یک موضع کاملاً ضدجنگ در حرکت اصلی جامع بشمار می‌آید. «شما بجهه‌ها قاطعی کرده‌اید، می‌باشید بهتر می‌جنگید». کتاب شیهین نوعی زندگی نامه جان پال ون^۳ که یک جنگ طلب جدی بشمار می‌رفت، است (وی ناظر بر برنامه‌های «آرامش بخشیدن به مردم»^۴ در ویتنام بود)، ولی او آدم باشурی بود، و درک درستی از آنچه که در پیرامون وی می‌گذشت داشت، و در صحنه جنگ بود، و به خبرنگاران می‌گفت که آنچه در آنجا می‌گذرد چیزی نیست که دولت امریکا در واشنگتن می‌گوید. (این اظهار نظر خیلی ناشی از میهنپرستی نبود. اگر بود، نمی‌گفت که کارها به روایی که واشنگتن می‌گوید پیش نمی‌رود) و این قهرمان شیهین در جنگ است.

خب، بیایید به ون توجه کنیم. وی در سال ۱۹۶۵ چند یادداشت به بیرون نشست داد که در نهضت صلح بکار گرفته شد - و من و اد هرمن و دیگران آنها را چاپ کردیم، ولی رسانه‌های تأثیرگذار هرگز به آنها اشاره نکردند، و حتی شیهین هم در کتاب خود اشاره‌ای به آنها نمی‌کند. آنچه اساساً در این یادداشت‌ها درج شده بود اینها بودند: در جنوب ویتنام، جبهه آزادی بخش ملی موقق شده است مردم را از آن خود کند و آنچه بنام ویتنامگ نامیده می‌شود از این نظر پشتیبانی مردم را جلب کرده است که برنامه‌های سیاسی خوبی دارد. کشاورزان از آنها حمایت می‌کنند و ما هم باید از برنامه‌های آنها پشتیبانی کنیم. یک انقلاب اجتماعی در ویتنام جنوبی در جریان است و این انقلاب اجتماعی شدیداً مورد نیاز است. جبهه آزادی بخش ملی آن را سازمان داده است، و به همین دلیل از پشتیبانی کشاورزان برخوردار است، و ما کاری در این زمینه نمی‌توانیم انجام دهیم. خب، نتیجه گیری بعد از این می‌آید. در نتیجه گیری گفته می‌شود که ما باید جنگ را تشدید کنیم و جبهه آزادی بخش ملی را از صحنه روزگار براندازیم. دلیل این هم

همان است که افرادی مانند والتر لیپمن و دیگر متفکرین این سنت اصلی «مردم سالاری» در غرب بحث می‌کنند - بدین مفهوم که مردم سالاری نیازمند طبقه‌ای از نخبگان است که تصمیم‌گیری را مدیریت کنند و رضایت عامه مردم را برای سیاست‌هایی که ظاهراً خارج از توانایی آنها برای پیشرفت و قدرت تصمیم‌گیری آنهاست به وجود آورند.

بنابراین طرز تفکر ون این بود که این کشاورزان ابله ویتنامی اشتباه می‌کنند - ما بچه‌های زرنگیم که باید انقلاب اجتماعی را برای آنها بهراه بیاندازیم. آنها فکر می‌کنند که می‌توانند انقلاب کنند، این آدم‌ها در روستاها می‌گردند و آنها را سازمان می‌دهند. ولی این ما هستیم - تنها ما هستیم که می‌توانیم آنها را سازمان بدهیم. و ما بر حسب وظیفه‌ای که در قبال مردم فقیر جهان داریم، نمی‌توانیم بگذاریم که آنها هر غلطی را که می‌خواهند بکنند، زیرا کارشان یک اشتباه احمقانه است. از این روست که ما باید جبهه آزادی بخش ملی را نابود کنیم، جنگ را به پیروزی بر سانیم، ویتنامی‌ها را از بین ببریم، و سپس برای آنها انقلاب اجتماعی پیاکنیم - و شما خوب می‌دانید که این کاری است که ما همیشه در طول تاریخ کرده‌ایم. این اساساً خط فکری ون است. پایه کتاب شیخن هم همین است. و این چیزی است که ون را به یک قهرمان بدل کرده است.

یا تنها به آدمی نگاه کنید که روزی منتقدترین مقاله‌نویس نیویورک تایمز بوده است، یعنی آتنونی لویز¹. منظورم این است که اگر به نوشته‌های آتنونی لویز در طول جنگ نگاه کنید، خیلی چیزها در بیاره نهضت صلح و در بیاره خودمان می‌آموزیم - زیرا از نظر ما آتنونی لویز متعدد ما بود: باید به یاد آوریم که چه گذشته است. کارهای سخت نهضت صلح از سال‌های ۱۹۶۴ تا ۱۹۶۷ صورت گرفت. در فوریه ۱۹۶۸ سرمایه‌داری امریکا به مخالفت با جنگ پرداخت - و دلیل آن این بود که تهاجم تئت در آخر ژانویه آن سال واقع شد. در اواخر ژانویه ۱۹۶۸، طغیان وسیع مردمی در همه شهرهای ویتنام جنوبی آغاز شد؛ و به یاد آورید که این حوادث همه در ویتنام جنوبی صورت گرفت، نه در ویتنام شمالی که مبادرت به این حرکت کرده بود. تا اوایل فوریه ۱۹۶۸ تقریباً برای همگان که در گیر این مسأله بودند روشن شد که این یک حرکت مردمی توده‌ای است. منظورم این است که کسی به نیروهای امریکایی در سایگون هرگز اطلاع نداده بود که آنچه واقع می‌شود ناشی از نفوذ نیروهای ویتنامی است - هیچ‌کس به آنها نگفته

بود. و این حرکت که یک طغیان عظیم مردمی و در تاریخ بی‌بدیل بود هم زمان و هماهنگ صورت گرفت. خب، می‌دانید که، مردمی که به پول و مال خود اهمیت می‌دهند متوجه شدند که این جنگ به منزله ائتلاف پول است - تلاش زیادی لازم بود تا این انقلاب را نابود کنند. و تا این زمان اقتصاد ایالات متحده آغاز به سقوط کرده بود. و این در حقیقت یک دستاورد عظیم نهضت صلح بود: به اقتصاد امریکا صدمه زد. شوخی نبود. نهضت صلح اعلام یک بسیج ملی را در اطراف این جنگ غیرممکن ساخت - مخالفت و گسیختگی بسیار بود، و کاری را که مثلاً در زمان جنگ جهانی دوم صورت گرفت، یعنی زمانی که همه مردم در اطراف جنگ بسیج شدند، نمی‌شد انجام داد. ببینید، اگر می‌توانستند مردم را در اطراف جنگ ویتنام بسیج کنند، جنگ به نفع اقتصاد تمام می‌شد، مانند جنگ جهانی دوم در دهه چهل که مثل تزریق دارو به بدنه اقتصاد بیمار بود. ولی این بار نتوانستند، زیرا باید یک جنگ همراه با کاهش هزینه را - که جنگ «تفنگ و گرمه» خوانده می‌شد - اداره کنند. نتیجه آن آغاز یک تورم رکودی (تورمی بدون گسترش همزمان اقتصاد) و تضعیف دلار امریکا بود. رقبای اقتصادی اصلی ما یعنی اروپا و ژاپن شروع کردند به پاروکردن سود ناشی از تولیدات مورد نیاز جنگ. به طور خلاصه جنگ تعادل قدرت اقتصادی را در میان ایالات متحده و رقبای اصلی صنعتی آن تغییر داد. خب، جامعه بازرگانی امریکا این را می‌فهمید، چیزی را که در حال وقوع بود به چشم می‌دیدند؛ و هنگامی که تهاجم تُث شروع شد، معلوم گردید که خواباندن این انقلاب کاری کوچک نیست، از این رو امریکای سرمایه‌داری به مخالفت با جنگ روی آورد.

هم‌چنین، نسبت به اتفاقاتی که در داخل کشور رخ می‌داد نگران بودند. خیلی نگران بودند. ببینید ما در اینجا مدارک محربمانه حساسی را روکرده‌ایم که بسیار روشنگرند. به عنوان مثال اگر شما به بخش آخری «گزارشات پتاگون» نظر کنید، بخشی که مربوط به اقدامات هفت‌های پس از تهاجم تُث است، قشر بالای نظامی امریکا را نگران کرده بود. آنها نگران این بودند که نیروی بیشتری به ویتنام بفرستند چرا که می‌ترسیدند با ارسال قوای بیشتر به ویتنام نیروی کافی برای «کنترل بی‌نظمی شهرها» در کشور باقی نمی‌ماند - نگران این بودند که تداوم و تشدید جنگ منجر به وقوع انقلابی در داخل کشور شود، و به این مسئله اشاره می‌کردند: جوانان، زنان، اقلیت‌های نژادی، همه این گروه‌ها درگیر اعتراضات بودند.

و واقعاً عامل دیگری هم در اینجا هست که باید به آن اشاره کنم. ارتشن امریکا در حال از هم پاشیدن بود. به خاطر داشته باشید که نیروی ارتش از شهروندان تشکیل شده بود، و این نخستین بار در تاریخ بود که یک ارتش مردمی در یک جنگ مستعمراتی به کار گرفته می‌شد - و کاری از پیش نبرد. منظور من این است که شما نمی‌توانید بچه‌های خیابان را جمع کنید و در مدت یکی دو ماه آنها را به آدمکش‌های حرفه‌ای تبدیل کنید. برای این کار نیاز به نازی‌هایی چون لژیون خارجی فرانسه (ارتشنی از خارجی‌ها برای جنگ در مستعمرات فرانسه)^۱ دارید، یا کشاورزانی را بسیج کنید و به دست آنها تفنگ بدھید و آنها را به قاتلین خونسرد تبدیل کنید - مثل کترها! این راهی است که هر قدرت امپراطوری در تاریخ، با استفاده از آن خود را اداره کرده است. ولی ایالات متحده کوشش کرد همان کار را با ارتشنی که از مردم تشکیل شده بود صورت دهد. و تا سال ۱۹۶۸ این ارتشن به حال سقوط درآمد: مواد مخدر، بی‌نظمی، تیراندازی به افسران خودی رواج یافته بود. و همه اینها نیز بازتابی از نهضت مردمی در داخل کشور بود. بالاتر از همه این یک فرهنگ جوان است، و بچه‌هایی که به ارتشن می‌پیوستند خیلی متفاوت از بچه‌هایی نبودند که در حرکت‌های مختلف اجتماعی مشارکت می‌کردند، و بدین ترتیب ارتشن امریکا از هم می‌پاشید، و قشر بالای پتاگون این را نمی‌پسندیدند. آنها می‌خواستند که ارتشن به خارج برود.

بسیار خوب، بیایید به نیویورک تایمز برسگردیم. در تمام این مدت نیویورک تایمز هیچ انتقادی از جنگ نمی‌کرد. آتنونی لویز بز زنگوله‌دار پیش‌آهنگ گله بود، چراکه وی جدی‌ترین ناقد آنها بود. بیش از یکسال از تهاجم تیث، در اواسط سال ۱۹۶۹، آتنونی لویز رئیس اداره تایمز در لندن شد. و در آن موقعیت حتی مایل نبود با مردم امریکا درباره حرکت صلح صحبت کند. من شخصاً او را به خاطر دارم. من در بهار ۱۹۶۹ دانشیار جان لاک^۲ در آکسفورد^۳ بودم، و با تمام رسانه‌های انگلیسی راجع به جنگ صحبت می‌کردم. بعضی از گروه‌های مخالف جنگ در انگلیس تلاش کردند آتنونی لویز را راضی کنند که دست کم یک صحبت خصوصی با من داشته باشد. وی نپذیرفت و گفت: با هیچ کس که به نهضت صلح مرتبط باشد صحبت نخواهد کرد. و این حتی در امریکا نبود، بلکه در انگلستانی بود که فشارها و جو سیاسی متفاوت از امریکا داشت. نهایتاً در اواخر سال

۱۹۶۹ وی شروع به نوشتن مقاله انتقادی بسیار نرمی درباره جنگ کرد. سپس به ویتمام شمالی رفت و کشف کرد که بمبها واقعاً آسیب می‌رسانند: شما در داخل شهر هایفونگ^۱ گام بر می‌دارید، می‌بینید که بسیاری از بنایها تخریب شده، مردم تکه پاره شده‌اند؛ عجب. در آن مقطع آنتونی لوییز به نوشتن مقالات انتقادی درباره جنگ پرداخت - ولی به خاطر داشته باشد که در آن مقطع یک سال و نیم از زمانی می‌گذشت که سرمایه‌داری امریکا نظرش از جنگ برگشته بود.

و یا به قتل و عام مای لای^۲ توجه کنید (کشتار ۵۰۴ ویتنامی غیر مسلح از مردم عادی توسط واحد ارتش امریکا در ماه مارس ۱۹۶۸)، که به صورت یک دغدغه بزرگ در امریکا درآمد. کی^۳ مای لای در نوامبر ۱۹۶۹ به صورت یک دغدغه بزرگ درآمد - یکسال و نیم پس از وقوع قتل‌ها، یکسال و نیم پس از آنکه سرمایه‌داری امریکا نسبت به جنگ نظر منفی پیدا کرده بود. و البته، مای لای یک سخن عامیانه و یک مسئله پیش پا افتاده بود - چنان مبتذل بود که حرکت صلح از آن مطلع بود و دم بریناورد. مثل کواکرها^۴ در ایالت کوانگ نگای^۵ جایی که حادثه اتفاق افتاد (کواکرها با "کمیته خدمات دوستان امریکایی" کار می‌کردند) حتی به خود زحمت ندادند که موضوع را گزارش کنند، زیرا اینگونه حوادث در سرتاسر آن منطقه وقوع می‌یافتد.

شرکت‌کننده: مجله لایف^۶ مای لای را مشهور کرد.

مای لای، بله، آنها او را مشهور کردند، ولی پیش از هر چیزی به زمان آن توجه کنید: یکسال و نیم پس از وقوع آن، یکسال و نیم پس از آنکه سرمایه‌داری امریکا با جنگ سر به مخالفت گذارد. و گزارشگری نیز همراه با تقلب بود. ببینید، مای لای را به صورتی جلوه دادند مثل اینکه یک مشت خوک وحشی، به این دلیل که تحت امر ستان کالی^۷ که یک آدم دیوانه بود قرار داشتند کترلشان را از دست داده بودند. ولی در واقع این مای لای نبود. مای لای یک حاشیه‌نویسی بود. مای لای یک پانوس کم اهمیت در یک عملیات نظامی موسوم به ویلر والا^۸ بود - یک عملیات وسیع کشتار دسته جمعی، که در آن حملات هوابسماهی بی - ۵۲ درست بر روی روستاهای هدف‌گیری شده بود. کار

1. Haiphong

2. My Lai

3. Quakers

4. Quang Ngai

5. Life Magazine

6. Lieutenant Calley

7. Wheeler Wallawa

ستوان کالی نبود، کار آدمی بود در واشنگتن که مختصات بمباران را بر روی نقشه تعیین می‌کرد. می‌دانید که یک حمله بی - ۵۲ چیست؟ مفهوم آن این است که هرچه هست و نیست نابود شود - دقیقاً روی دهکده‌ها هدف‌گیری شده بود. مای لای در مقایسه با آن، چیزی نبود.

در حقیقت یک کمیسیون نظامی موسوم به کمیسیون پیرز^۱ واقعه مای لای را بررسی کرد، و جدی‌ترین یافته آنها این بود که کشتارهای دسته جمعی مانند مای لای در همه جا صورت گرفته است. به عنوان مثال، کشتار دسته جمعی دیگری در مای خه^۲ به وقوع پیوست که چهار کیلومتر پایین‌تر در همان جاده قرار دارد. هر کجا را که بررسی کردند یک کشتار دسته جمعی صورت گرفته بود. خب، مفهوم این چیست؟ اگر هر جا نگاه کنید یک مای لای بینید چه تصوری به فکر شما می‌رسد؟ البته تصور هست ولی این تصور هرگز در رسانه‌ها منعکس نشد.

خانم شرکت‌کننده: اشاره کردید که ما یک ارتش مشکل از شهروندان در ویتنام داشتیم، آیا هنوز هم همان نوع ارتش را داریم؟

نه، اکنون ما دارای یک ارتش حرفه‌ای هستیم.

همان شرکت‌کننده: می‌دانم و از همین می‌ترسم.

دقیقاً.

همان شرکت‌کننده: از روی طعنه، نه این که خدمت وظیفه داریم.

طعنه نیست. من فکر می‌کنم که حرکت صلح در آنجا مرتکب یک اشتباه شد. منظورم این است که من شخصاً هرگز موافق با پایان دادن به خدمت سربازی نبودم، گرچه من در همه فعالیت‌های مقاومت درگیر بودم. هنگامی که این نهضت به فعالیت‌های مخالف خدمت سربازی گرایش یافت از آن خارج شدم.

خانم شرکت‌کننده: من هم همین طور

بینید، چیزی به عنوان «ارتش داوطلب»^۱ وجود ندارد: یک «ارتش داوطلب» یک ارتش مزدور از فقرا است. به افراد نیروی دریایی نگاه کنید. چیزی که می‌بینید چهره‌های سیاه از محلاتی کثیف و مخربه است.

خانم شرکت‌کننده: و افسران آنها سفیدپوستند.

بله، البته افسران آنها سفیدپوستند. مثل افریقای جنوبی است: افسران سفیدند، خوک‌هایی که بیشتر مظالم را در جاهایی مانند نامیبیا انجام می‌دهند سیاهند. – و این طریقی است که امپراتوری‌ها همیشه طی کرده‌اند. و یک زمانی در دهه هفتاد، ارتش امریکا به صورت یک ارتش مزدور ستی از فقرا درآمد که نام آن را «ارتش داوطلب» نهادند. می‌دانید، کسانی که در قدرت هستند اینطور چیزها را یاد می‌گیرند. آنها ظاهری غلط‌انداز دارند، سازمان یافته‌اند، و تداوم دارند – و می‌دانند که در ویتمام اشتباه کرده‌اند. آنها نمی‌خواهند همان اشتباه را دوباره تکرار کنند.

و در مورد ضدجنگ بودن نیویورک تایمز، البته یک زمانی ما فکر می‌کردیم این روزنامه مخالف جنگ است، ولی به این خاطر بود که معیارهای ما پایین بودند. این روزها ما همان «انتقادات» را در طرفداری از جنگ می‌دانیم. و آن هم بازتاب دیگری از افزایش سطح آگاهی سیاسی و روشنگری عامه مردم نسبت به بیست سال گذشته است. اگر به نیویورک تایمز آن زمان مراجعه کنید فکر می‌کنم همین را می‌باید.

پنجشنبه ۲۹ مهر

نشست صبحگاهی

متکی به گفتگوهای صورت گرفته در راو، ماساچوست

۱۵ تا ۱۹ آوریل ۱۹۸۹

«در تنگناگذاردن»^۱ اتحاد شوروی در جنگ سرد

خانم شرکت‌کننده: دکتر چامسکی، بدنظر می‌رسد که گفتگوی سیاسی ماهبیاً به صورت ابزاری برای تحت تأثیر تبلیغات در آوردن مردم باشد. زیان چگونه به کار می‌رود تا مانع فهم ما شود و ما را خلع سلاح کند؟

خب، اصطلاحاتی که ما بکار می‌بریم همواره دارای بار قوی ایدئولوژیکی است. شما اصطلاح خودتان را انتخاب کنید: اگر اصطلاحی است که اهمیت دارد - نه مثل «و» و یا «یا» - معمولاً دارای دو معنی است، معنی واژه‌نامه‌ای، و مفهوم دیگر آن که در جنگ ایدئولوژیکی بکار می‌رود. بدین ترتیب، «تروریسم» چیزی است که دیگران انجام می‌دهند. چیزی که بنام «کمونیسم» خوانده می‌شود، قاعده‌تاً باید به مفهوم دست چیز شدید باشد، ولی از دید من دست راستی شدید است، و اساساً تفاوتی با فاشیسم ندارد. کسانی را که همه «محافظه کار» (کنسرواتیو) می‌خوانند، و کنسرواتیو اگر آنها را در گور ببیند روی خود را برمی‌گرداند، طرفدار حکومت قوی و مرکزی هستند. اینها محافظه کار به مفهوم سنتی آن نیستند. «گروه‌های خاص همسود»^۲ به مفهوم کارگران، زنان، سیاهان، فقرا، سالمندان، جوانان - به عبارت دیگر عامه مردم هستند. تنها یک بخش از جمعیت وجود دارد که حتی از آن ذکری بنام گروه‌های همسود نمی‌شود و آنها به طورکلی عبارتند از شرکت‌ها و سوداگران - زیرا اینها صاحبان علاتی ملی هستند. و یا به واژه «دفاع» نگاه کنید: من هرگز نشنیده‌ام که کشوری اقرار کند که تجاوز کار است. همه کشورها همواره به «دفاع» مشغولند - صرفنظر از این که چه می‌کنند. شاید به منظور پیش‌دستی کردن و یا چیزی نظیر آن به دفاع مشغولند.

1. "Containing"

2. Special Interests

و یا به موضوع عمدۀ تاریخ امریکای نوین نظر افکنید، «در تنگنا گذاردن» مثلاً در عبارت «ایالات متحده توسعه طلبی شوروی را در تنگنا می‌گذارد». اگر چارچوب بحث را در امور بین‌المللی در دورۀ نوین نپذیرید، بخشی از گفتگوی پذیرفته شده در اینجا بشمار نمی‌آید: بر هر کسی فرض است که در نیم قرن گذشته ایالات متحده در حال «در تنگنا گذاردن» اتحاد شوروی بوده است.

خب، شعار «در تنگنا گذاردن» نکته مورد منازعه را مسلم فرض می‌کند – آنگاه که شما شعار «در تنگنا گذاردن» را پذیرید دیگر اهمیتی ندارد که چه می‌گویید، چرا که همه چیز را هاکرده‌اید. زیرا سؤال اساسی این است که آیا این امر واقعاً صحت دارد؟ آیا واقعاً ایالات متحده بر آن بوده است که شوروی را مهار کند؟ خب، می‌دانید، این واژه به طور سطحی قدری عجیب به نظر می‌آید. منظورم این است که شاید شما فکر کنید که اتحاد شوروی بدترین جای دنیا در تاریخ است. ولی شوروی‌ها محافظه کارند – هر کار فاسدی که انجام داده‌اند، درون اتحاد شوروی انجام داده‌اند و یا درست پیرامون مرزهای آن، در اروپای شرقی و افغانستان و غیره، هرگز کاری در جای دیگر انجام نداده‌اند. نیرویی که در جای دیگری مستقر شده باشد ندارند. نیروهای مداخله‌گری که مانند ما در سراسر دنیا مستقر شده باشند ندارند. پس چه معنا دارد بگوییم داریم آنها را در تنگنا می‌گذاریم؟

ما از رسانه‌ها صحبت می‌کردیم و همه کاسه کوزه را سر آنها می‌شکستیم، چرا به عالم طلبگی بازنگریدیم؟ تاریخ دیپلماسی یک زمینه‌گسترده است، مردم برندۀ جوایز بزرگ می‌شوند، استادانی پر طمطراق را به کار می‌گیرند. خب، اگر به تاریخ دیپلماسی نگاه کنید، آنهم در چارچوب «در تنگنا گذاردن» است، حتی آنچه را که بنام مخالفین نامیده می‌شود. منظورم این است که هر کسی باید صغیری و کبرای «در تنگنا گذاردن» را پذیرد. در غیراین صورت فرصت ادامه راه در این زمینه را نخواهد داشت. در پانویس ادبیات حرفه‌ای در موضوع «در تنگنا گذاردن» غالباً چیزهای نگفتنی گفته می‌شود.

به عنوان مثال، یکی از کتاب‌های تحقیقاتی عمدۀ در موضوع جنگ سرد با عنوان «راهبردهای در تنگنا گذاردن»^۱ توسط جان لوییز گدیس^۲ نوشته شده است – این کتاب یکی از بهترین بررسی‌ها توسط یک مورخ بلندپایه علم دیپلماسی است، پس ارزش

خواندن دارد. خب، در بحث این موضوع بزرگ، «راهبردهای در تنگنا گذاردن» گدیس سخن خود را از اصطلاحات کتاب آغاز می‌کند. در ابتدا می‌گوید: درست است که اصطلاح «در تنگنا گذاردن» نکته مورد منازعه را مسلم فرض می‌کند، ولی خود این متن ضمن نکهای است، ولی با وجود این صرف نظر از این پرسش که آیا این اصطلاح به لحاظ عملی دقیق است یا نه، باز هم درست آن است که آنرا به صورت چارچوب بحث پذیریم. و دلیل این که چرا درست است، این است که رهبران امریکا چنین فکر می‌کردند که یک موضع دفاعی در قبال اتحاد شوروی اتخاذ می‌کنند. بنابراین گدیس نتیجه می‌گیرد از آنجاکه مفهوم این اصطلاح بازتاب درک رهبران امریکا بوده است و از آنجاکه ما مشغول بررسی تاریخ امریکا هستیم از نظر منطقی اصلاح آن است که همان چارچوب تعریف را پذیریم.

خب، فرض کنید که یک مورخ دیپلماسی همین کار را با نازی‌ها می‌کند. فرض کنید کسی در صدد نوشتن کتابی درباره تاریخ آلمان برآید و بگوید: «نگاه کنید، هیتلر و مشاورین او موضع خودشان را دفاعی می‌دانند» - که دقیقاً درست است: آلمان مورد «حمله» یهودیان بود - یادتان باشد که برگردید و به ادبیات نازی نظر کنید. آنها ناچار بودند در برابر این ویروس، باسیلی که قلب مدنیت نوین را نابود می‌کرد، از خود دفاع کنند. مورد «حمله» چک‌ها و لهستانی‌ها بودند و در محاصره اروپایی‌ها قرار داشتند. این یک شوخی نیست. در حقیقت استدلال آنها قوی‌تر از بحث ما در مورد اتحاد شوروی بود - آنها محاصره شده بودند، محدود شده بودند، و آن بدھی عظیم معاهده ورسای پس از جنگ اول جهانی بدون هیچ دلیل برگرده آنها سنگینی می‌کرد. خیلی خب، فرض کنید کسی کتابی نوشت تا بگوید: «بیینید، رهبری نازی خود را در موضع دفاعی در برابر تجاوز خارجی و داخلی می‌داند. درست است که این نکته مورد منازعه را مسلم فرض می‌کند، ولی ما در همان راستا به پیش می‌رویم - و اکنون درباره این که آنها چگونه با ساختن آشویتس در برابر یهودیان از خود دفاع کردند و چگونه با حمله به چکسلواکی در برابر چک‌ها از خود دفاع کردند و چگونه در برابر لهستانی‌ها از خود دفاع کردند و غیره. اگر کسی چنین بنویسد شما حتی زحمت خندهیدن به خود نمی‌دهید. اما در مورد ایالات متحده، این تنها چیزی است که می‌توانید بگویید: تنها این نیست که استدلال پذیرفتی باشد، مسأله این است که هر چیز دیگری ناپذیرفتی است.

و هنگامی که موضوع را بیشتر پی‌گیری کنید، جالب توجه‌تر می‌شود. مثلاً به عنوان

نمونه، در همین کتاب، گدیس -باز هم به صورت نوعی پانویس- یک مطلب فرعی که وی بر آن توضیحی نمی‌دهد، به یک واقعیت شکفت‌انگیز اشاره دارد، هنگامی که شما به سابقه دیپلماسی امریکا از جنگ دوم جهانی به بعد نگاه می‌کنید، همه تصمیمات ما درباره چگونگی مهار کردن اتحاد شوروی، مانند مسابقات تسليحاتی، تنش زدایی^۱، همه این چیزها، عمدتاً بازتاب ملاحظات اقتصادی داخلی بوده است. در اینجا وی موضوع را قطع می‌کند. خب، این به چه معنی است؟ منظور گدیس از این کار چیست؟ در آنجا وی به عالم حقیقت وارد می‌شود. بیینید، حقیقت موضوع، که با استناد مثبتة از طبقه‌بندی خارج شده و سایر قرایین نیز اثبات شده است این است که صرف هزینهٔ نظامی روش متداول ما برای مدیریت صنعتی است - راهی است که ما برای سودآوری اقتصادی جهت سوداگران انتخاب کردۀ‌ایم. پس کافی است که به استناد از طبقه‌بندی خارج شده درباره هزینه‌های نظامی نظر کنید. این استناد بسیار صراحت دارند. مثلاً یادداشت شماره ۶۸ شورای امنیت ملی^۲ یک سند مهم جنگ سرد است که همه با آن موافقند؛ و نکته‌ای که به وضوح در این یادداشت گفته می‌شود این است که بدون صرف هزینه‌های نظامی، اقتصاد ایالات متحده و سراسر جهان هر دو رو به سقوط خواهند رفت - و در نتیجه توصیه می‌کند که هزینه‌های نظامی در ایالات متحده به میزان وسیعی افزایش یابد و علاوه بر آن، اتحاد شوروی درهم شکسته شود.

شما باید زمینه‌ای را که این تصمیمات در آن اتخاذ می‌گردید به خاطر آورید. این درست پس از شکست طرح مارشال^۳ بود، درست پس از این‌که برنامه‌های کمک‌های پس از جنگ با شکست مواجه شد. هنوز هیچ موفقیتی در بازسازی اقتصادهای زبان و اروپای غربی حاصل نشده بود، و سوداگران امریکا به آنها نیازمند بودند. تولیدکنندگان امریکایی سخت نیازمند آن بازارهای تجاری بودند. توجه داشته باشید که طرح مارشال عمدتاً به عنوان یک طرح تشویق صادرات برای سوداگران امریکایی طراحی شده بود، نه به عنوان یک تلاش بزرگوارانه در تاریخ. ولی این طرح شکست خورد. ما قدرت‌های صنعتی را که به عنوان متحد مورد نیاز ما بودند، و نیز بازارهایی را که مورد نیاز صادرات ما بود بازسازی نکرده بودیم. در آن موضع، صرف هزینهٔ نظامی تنها راهی بود که تصویر می‌شد ما را به سر منزل مقصود برساند. به منزلهٔ موتوری به نظر می‌آمد که رشد

اقتصادی را پس از پایان رونق زمان جنگ به حرکت درآورد و مانع آن شود که ایالات متحده دویاره به رکود اقتصادی بازگردد. و به همین صورت عمل کرد: صرف هزینه‌های نظامی یک انگیزه قوی برای اقتصاد ایالات متحده بود، موجب بازسازی صنایع ژپن و اروپا گردید - و در واقع تا به امروز به صورت شیوه مدیریت صنعتی ما ادامه یافته است. بنابراین در آن اظهارنظر کوچکی که گدیس در جوار داستان اصلی بیان می‌کند، می‌گوید: تصمیمات امریکا پس از جنگ در زمینه تسليحات و تنشی‌زدایی کلاً ناشی از ملاحظات اقتصاد داخلی بوده است - و بلاfacسله از موضوع خارج می‌شود و بحث به موضوع «در تنگنا گذاردن» برمی‌گردد.

و اگر شما دقیق‌تر به جنبه عالمانه «تنگنایی» توجه کنید، بیشتر به دسیسه بازی آن پی می‌برید. مثلاً گدیس در کتاب دیگر از دخالت نظامی امریکا در اتحاد شوروی بلافاصله پس از انقلاب بلشویکی بحث می‌کند - هنگامی که ما سعی کردیم دولت بلشویک را با استفاده از زور سرنگون کنیم. وی می‌گوید این حرکت - یعنی تهاجم ما به سرزمین روسیه نیز دفاعی و در جهت مهار کردن صورت گرفته است. و به خاطر داشته باشید که من از یک مورخ دست راستی صحبت نمی‌کنم. گدیس یک مورخ بزرگ دیپلماسی و بسیار مورد احترام و لیبرال است. پیش‌کسوت این زمینه است. وی می‌گوید: دخالت نظامی سیزده دولت غربی در اتحاد شوروی در ۱۹۱۸ یک عمل «دفاعی» بود. و چرا دفاعی بود؟ بلى، از یک نظر وی درست می‌گوید. وی می‌گوید که عمل غربی‌ها از این نظر دفاعی بود که بلشویک‌ها اعلام کرده بودند که نظام موجود در غرب را به چالش خواهند گرفت. سرمایه‌داری غربی را به مبارزه خوانده بودند. طبیعی است که ما می‌بايستی از خود دفاع کنیم. و تنها راهی که می‌توانستیم از خود دفاع کنیم این بود که به روسیه نیرو بفرستیم. از این رو این حمله «دفاعی» خوانده می‌شود. یعنی «دفاع».

و اگر شما به آن تاریخ با جزئیات بیشتری نگاه کنید خواهید دید که این نکته گویا تراز آن است که در بد و امر به نظر می‌رسد. به عنوان مثال، درست پس از انقلاب بلشویکی، وزیر خارجه امریکا، رابت لانسینگ^۱ به پرزیدنت ویلسون هشدار می‌دهد که بلشویک‌ها «از رنجبران همه ملت‌ها، همه بیسوادان و ناقص‌العقل‌ها خواسته‌اند که با توده عظیمی که دارند همه دولت‌ها را در اختیار بگیرند». و از آنجاکه درخواست آنها از

توده مردم در سایر کشورها برای به دست گرفتن سرنوشت خود می‌باشد، و از آنجاکه توده‌های مردم «ناقص العقل» و «بیسوساد» هستند - و می‌دانید که این همه آدم مغلوب باید برای حفظ منافع خود در همانجا که هستند باقی بمانند، پس این یک حمله به ما تلقی می‌شود و باید از خود دفاع کنیم. و کاری که در واقع ویلسون انجام داد این بود که از دو راه مسلم «از خودمان دفاع کنیم»: نخست با حمله به روسیه به منظور جلوگیری از چالشی که اعلام شده بود، دوم با بکار انداختن برنامه «ترس از سرخ»^۱ در داخل کشور (یک مبارزه سرکوب‌گرانه و تبلیغاتی دولت امریکا در ۱۹۱۹ علیه کمونیست‌ها) به خاطر در هم کوفتن تهدید ناشی از دادن پاسخ مثبت به دعوت بلشویک‌ها. هر دوی این کار بخشی از همان دخالت، و همان دخالت «دافعی» بود.

و این داستان تا به امروز ادامه دارد. چرا باید از شر ساندینیست‌ها در نیکاراگوئه خلاص شویم؟ در حقیقت این نیست که همه فکر می‌کنند که آنها یک قدرت کمونیستی هستند و قصدشان تسخیر نیم کره غربی است - بلکه به این دلیل است که آنها برنامه‌های اجتماعی در دست اجرا دارند که در حال رسیدن به موقفيت است. و این برنامه مورد پسند مردم امریکای لاتین قرار خواهد گرفت که به دنبال همان اهداف هستند. در سال ۱۹۸۰ بانک جهانی^۲ پیش‌بینی کرد که ده سال طول خواهد کشید که سطح اقتصادی نیکاراگوئه به سطح پیشین خود در ۱۹۷۷ برسد، و این به دلیل تخریب و انهدام گسترده‌ای بود که در آخر عمر رژیم ساموزا^۳ صورت گرفته بود (دیکتاتوری خانوادگی نیکاراگوئه به مدت چهل سال که نهایتاً با انقلاب ساندینیست‌ها پایان یافت). آنها برنامه‌های بهداشتی و اجتماعی به راه انداختند که در نتیجه آن وضع عامه مردم رو به بهبود گذارد. خب، این کارها موجب گردید که زنگ‌های خطر مثل همیشه در واشنگتن و نیویورک به صدا درآیند و ما باید مانع آن می‌شدیم. چرا که آنها از مردم «بیسوساد و ناقص العقل» سایر کشورهای بیچاره مانند هندوراس^۴ و گواتمالا دعوت کرده بودند که دست به اقدامات مشابه بزنند. و این چیزی است که برنامه‌ریزان امریکا آنرا نظریه دومینو^۵ یا «تهدید ناشی از یک سرمش خوب» می‌نامند که براساس آن کل نظام مورد تسلط ایالات متحده سریعاً از هم پاشیده خواهد شد.

دنیای اوروپ^۱ و دنیای ما

خب، همه اینها در درون شعار «در تنگناگذاردن» کمونیسم نهفته است و ما به راحتی می‌توانیم به راه خود ادامه دهیم. در هر اصطلاحی که در مقالات سیاسی وجود دارد باز همان مفهوم را خواهید یافت: اصطلاحات مقالات سیاسی طوری طرح شده‌اند که مانع اندیشیدن شوند. یکی از مهم‌ترین آنها همین واژه «دفاع» است. به سابقه سیاسی هر کشوری که می‌خواهید نگاه کنید - آلمان نازی، اتحاد شوروی، لیبی، خودتان داستان ترسناک مورد علاقه خود را انتخاب کنید - خواهید دید که هرچه آنها کرده‌اند «دفاعی» بوده است. من مطمئن اگر سوابق کار چنگیز خان هم در اختیار مان بود باز هم هرچه او می‌کرد جنبه «دفاعی» داشت. و در اینجا در ایالات متحده می‌توانید آنرا به چالش بگیرید - هر چقدر هم پوچ و ناموجه جلوه کند. مثل «دفاع» ما از ویتنام جنوبی. من در تمام سی سالی که با دقت به مسأله نگاه کرده‌ام هرگز در رسانه‌ها ندیده‌ام - حتی یک جمله ندیده‌ام - که حاکی از آن باشد که ما از ویتنام دفاع نکرده‌ایم. اکنون، واقعیت این است که ما از ویتنام دفاع نمی‌کردیم، به ویتنام جنوبی حمله کردیم. ما به ویتنام جنوبی به همان ترتیبی حمله می‌کردیم که هر متاجوزی در تاریخ می‌کرده است. حالا تلاش کنید اگر توانستید حتی یک جمله، هر کجا که بخواهید، در روزنامه‌های امریکا، خارج از حاشیه حقیقی نشریات، بیایید که به این واقعیت ابتدایی اذعان داشته باشد. امکان ندارد. در ادبیات فاضلانه هم همین است. باز هم به گدیس بر می‌کردیم، هنگامی که وی از نبرد دین‌بین فو^۲ سخن می‌گوید، جایی که فرانسوی‌ها آخرین مقاومت خود را برای حفظ کنترل استعماری خود بر هندوچین کردند. از نظر گدیس این عمل یک تلاش دفاعی بوده است. مک‌جرج بوندی در کتاب خود راجع به تاریخ سیستم نظامی می‌گوید چگونه ایالات متحده نظریه استفاده از سلاح هسته‌ای را در جهت کمک به فرانسوی‌ها برای حفظ موقعیت خود در دین‌بین فو مطرح کرد. وی می‌گوید که ما در برابر کمک به فرانسوی‌ها در «دفاع» از هندوچین فکر می‌کردیم. وی نمی‌گوید دفاع در برابر کسی، می‌دانید چرا؟ زیرا ذکر آن بسیار ابلهانه خواهد بود - مثل دفاع در برابر روس‌ها یا چیزی در آن حد؟ نه، آنها از هندوچین در برابر هندوچینی‌ها دفاع می‌کردند. ولی صرف نظر از این که این امر چقدر مبتذل باشد شما در امریکا نمی‌توانید موضوع را نیز سوال ببرید.

منظورم این است که اینها غایت‌های شیفتگی عقیدتی است – در کشورهای دیگر، شما دست کم می‌توانید بین پرسش را مطرح کنید. بعضی از شما روزنامه‌نگار هستید: سعی کنید از «حمله» امریکا به وتنام جنوبی صحبت کنید. و براستاران شما تصور خواهند کرد که شما از مریخ یا جایی مانند آن آمده‌اید، چنین چیزی در تاریخ وجود نداشته است. البته در تاریخ حقیقی وجود داشته است.

یا به این نظریه توجه کنید که ایالات متحده از «مردم سالاری» در سراسر جهان حمایت می‌کند. البته، از یک نظر این موضوع صحیح است. ولی مفهوم آن چیست؟ هنگامی که ما از «دموکراسی» صحبت می‌کنیم، از چه چیز پشتیبانی کردہ‌ایم؟ منظورم این است که آیا «دموکراسی» به مفهوم آن است که مردم در اداره کشور خود شرکت می‌کنند؟ خب، قطعاً اینطور نیست. مثلاً، چرا ال‌سالوادور و گواتمالا «دموکراتیک»‌اند، ولی نیکاراگوئه (در لوای حزب ساندینیست‌ها) «دموکراتیک» نیست؟ چرا؟ آیا به این دلیل است که آن دو کشور اولی انتخابات داشته‌اند و لی این یکی نداشته است؟ خیر، در واقع، انتخابات نیکاراگوئه (در ۱۹۸۴) صد برابر از هر انتخاباتی در ال‌سالوادور بهتر بود. آیا به خاطر فقدان مشارکت سیاسی مورد نظر ما، مردم در نیکاراگوئه مورد آزار قرار می‌گیرند، در حالی که در ال‌سالوادور و گواتمالا به قتل می‌رسند؟ آیا به خاطر این است که در نیکاراگوئه جراید مستقل نمی‌تواند وجود داشته باشد؟ نه، جراید نیکاراگوئه از آزادترین جراید دنیاست، خیلی آزادتر از آنچه جراید امریکا بوده‌اند. ایالات متحده هرگز کوچکترین بردبازی برای روزنامه‌ای چون لا پرنسا^۱ در نیکاراگوئه (روزنامه مخالف موردن پشتیبانی امریکا در طول جنگ کنtra) از خود نشان نداده است. حتی نزدیک به آن هم نبوده است. در هر بحرانی در اینجا، دولت امریکا حتی کوچکترین روزنامه‌های مخالف را بسته است. چه برسد به یک روزنامه عمدۀ که مورد حمایت مالی قدرتی خارجی بوده که به کشور حمله کرده و قصد سرنگونی دولت را داشته است. آن درجه از آزادی روزنامه‌ها در اینجا غیرقابل تصور است. در ال‌سالوادور، زمانی یک روزنامه مستقل وجود داشت که توسط نیروهای امنیتی مورد حمایت امریکا تعطیل شد، و مدیر یکی از روزنامه‌ها را کشتند و چاپخانه روزنامه دیگری را منفجر کردند. و از این راه به حساب جراید مستقل رسیدند.

پس آیا متوجه شدید که ال سالوادور و گواتمالا با چه ضوابطی «دموکراتیک» هستند که نیکاراگوئه نیست؟ خب، ضابطه‌ای هست: در نیکاراگوئه (زیر لوای ساندینیست‌ها) عوامل سوداگری بیش از تعدادی که هستند نقش اساسی در تسلط بر دولت ندارند، از این رو «دموکراسی» وجود ندارد. در ال سالوادور و گواتمالا، دولت‌ها توسط نظامی‌ها و در جهت منافع گروهی متنفذ، مالکین، تجار ثروتمند، و طبقه‌رو به رشد حرفه‌ای اداره می‌شوند. اینها با ایالات متحده بندویست دارند از این رو این کشورها دارای «دموکراسی» هستند. مهم نیست که روزنامه‌های مستقل را منفجر کنند، و یا مخالفین سیاسی را بکشند، و یا دهها هزار انسان را به قتل برسانند، و هرگز چیزی مثل یک انتخابات آزاد - هرچند ضعیف - نداشته باشند. اینها چیزهایی نامربوطند. این کشورها از این نظر دارای «دموکراسی» هستند که آدم‌های درست و حسابی آنها را اداره می‌کنند. و اگر آدم‌های درست و حسابی آنها را اداره نکنند، پس دارای «دموکراسی» نیستند. و باز هم در این مسأله نوعی همسانی وجود دارد. تلاش کنید در جراید امریکاسی را - هر که باشد - بیاید که مایل باشد در این موضوع پا را از خط خارج بگذارد که چهار دموکراسی و یک کشور تمامیت خواه در امریکای مرکزی هست (ساندینیست‌های نیکاراگوئه) که هرگز یک انتخابات آزاد نداشته‌اند - بگردید حتی یک جمله در رد این ادعا پیدا کنید. و اگر به کشتارها در ال سالوادور و گواتمالا اشاره‌ای در روزنامه‌های امریکایی بشود، آنها همیشه این را به گردن «جوخه‌های اعدام که از کنترل خارج شده است» یا «افراطی‌های خارج از کنترل» می‌اندازند. ولی واقعیت این است که افراطی‌ها در واشنگتن هستند و چیزی را که کنترل می‌کنند نیروهای نظامی ال سالوادور و گواتمالا است - ولی شما هرگز این موضوع را در روزنامه‌های امریکایی نمی‌بینید.

و یا تنها عبارت «رونند صلح»^۱ را که همیشه می‌شنبیم در نظر بگیرید. عبارت «رونند صلح» یک معنی واژه‌نامه‌ای دارد که عبارت است از «روندی که منجر به صلح شود». ولی این همان مفهومی نیست که رسانه‌ها از آن یاد می‌کنند. اصطلاح «رونند صلح» به طوری که در رسانه‌ها به کار می‌رود عبارت است از کاری که ایالات متحده در آن مقطع زمانی مشغول به انجام آن است - و در این باره باز هم استثنایی وجود ندارد. پس از نظر تعریف، ایالات متحده همواره پشتیبان «رونند صلح» است. سمعی کنید در رسانه‌های

امریکا عبارتی را باید که به هر ترتیب هر کجا که باشد بگوید ایالات متحده باروند صلح مخالف است. هرگز نمی‌توانید چنین عبارتی را پیدا کنید.

در واقع، چند ماه پیش من در این زمینه در شهر سیاتل¹ سخن می‌گفتم. یکی از شرکت‌کنندگان یک هفته بعد از آن برایم نامه‌ای فرستاد و ضمن ابراز علاقه به موضوع، اظهار داشت که یک پروژه کرجک تحقیقاتی در این زمینه انجام داده است. وی پایه اطلاعاتی کامپیوتری نیوبرک تایمز را از سال ۱۹۸۰ (که روند شروع شده است) تا به امروز بررسی کرده و هر مقاله‌ای را که در آن واژه «روند صلح» درج بوده بپرون کشیده است. چیزی حدود ۹۰۰ مقاله در این باره وجود داشته است. وی تلاش می‌کند بیند آیا موردی هست که ایالات متحده با روند صلح مخالفت کرده باشد. چنین چیزی را در هیچ‌کدام از مقالات نمی‌باید. خب می‌دانید حتی بزرگترین کشور تاریخ گاهی دست کم به صورت اتفاقی هم که شده باشد شاید از روند صلح حمایت نکرده باشد. ولی در مورد ایالات متحده این امر واقع نمی‌شود. و این مسأله خصوصاً به یک نمایش شگفت‌انگیز شبیه است، زیرا در دهه ۱۹۸۰ ایالات متحده عامل اصلی در جلوگیری از دو روند عمدۀ صلح بوده است، یکی در امریکای مرکزی و دیگری در خاورمیانه. ولی شما اگر توانستید این واقعیت ساده و روشن را در هر کجا رسانه‌های عمدۀ امریکایی پیدا کنید. محال است. چنین چیزی را نمی‌باید زیرا در آن یک تضاد منطقی وجود دارد. شما لزومی ندارد با مدارک و شواهد برای اثبات این نکته به خود فشار بیاورید. اثبات آن در مفهوم خود کلمات است. مثل این که بخواهید یک آدم متأهل مجرد پیدا کنید. نیازی به تحقیق ندارد که آنرا اثبات کنید. چنین چیزی وجود ندارد. شما نمی‌توانید امریکا را مخالف روند صلح بدانید زیرا روند صلح از نظر تعریف همان است که امریکا انجام می‌دهد. و اگر کسی با ایالات متحده مخالفت کند در واقع با روند صلح مخالفت کرده است. این چیزی است که هست، بسیار راحت، و نتیجه‌گیری از آن زیباست.

شرکت‌کننده: آیا می‌توانم مورد دیگری را مطرح کنم؟ جایی که کشوری دارد که حتی نمی‌توانید وانمود کنید که دموکراسی است - نه قانون اساسی دارد و نه پارلمان، و تنها یک سلطنت مطلقه است - شما واژه «میانه رو» را بکار می‌برید.

بله، «میانه رو» واژه‌ای است به مفهوم آنکه «از دستورات ایالات متحده پیروی کن»، و این در برابر واژه «افراتی» و به معنی آن است که «دستورات ایالات متحده را گوش نمی‌کنند». افراتی (رادیکال) هیچ کاری با چپ و راست ندارد؛ شما می‌توانید یک دست راستی افراتی باشید ولی اگر دستورات امریکا را بکار نبندید یک «رادیکال» محسوب می‌شوید.

همان شرکت‌کننده: من هنوز اشاره‌ای ندیده‌ام که سلطان حسن^۱ پادشاه مراکش^۲ را یک «سلطان مستبد» بخوانند. وی در جهان عرب به لحاظ حقوق بشر بدترین ساقمه را دارد، شکنجه همه جا گیر است، به صحرای غربی^۳ هجوم می‌برد، دستور دادگاه جهانی^۴ را زیر پا می‌افکند، و یکی از کشف‌ترین شخصیت‌های دنیاست - من هرگز مقاله‌ای را ندیده‌ام که از وی بنام «میانه رو» یاد نکرده باشد.

درست است زیرا امریکا در آنجا پایگاه هواپی دارد. و از منابع کانی زیادی در آنجا استفاده می‌کند. یا تنها به عربستان سعودی توجه کنید - حتی از عربستان سعودی به عنوان «میانه رو» یاد می‌شود. در حقیقت حتی به عراق هم به عنوان کشوری که «جهت میانه روی حرکت می‌کند» اشاره می‌شود. عراق احتمالاً بدترین کشور تروریستی جهان است - اردوگاه‌های مرگ، جنگ‌افزارهای بیولوژیکی، هر چه بگوییم کم گفتام.

همان شرکت‌کننده: در باره سوهارت^۵ (دیکتاتور اندونزی) چه می‌گویید؟ او هم «میانه رو» خوانده می‌شود.

سوهارت، بله، این بدترین آدمی است که من تاکنون دیده‌ام. در حقیقت خوشحالم که به او اشاره کردید. این یکی واقعاً عجیب و غریب است. به طور مثال، یکی دو سال پیش مقاله‌ای در روزنامه کریستین ساینس ماینیتور^۶ درباره امکانات عظیم کار و کسب در اندونزی بود که می‌گفت: پس از آنکه دولت اندونزی یک طغيان کمونيستی را در ۱۹۶۵ متوقف کرد، غرب اشتياق بسیار یافت که با رهبر جدید و میانه روی اندونزی سوهارت-کار کند. خب، این رهبر تازه میانه روی اندونزی - سوهارت-کیست؟ سوهارت کسی است که

1. King Hassan

2. Morocco

3. Western Sahara

4. World Court

5. Suharto

6. Christian Science Monitor

در ۱۹۶۵ با کمک ایالات متحده یک کودتای نظامی به راه انداخت و پس از آن ارتش اندونزی در عرض ۴ ماه حدود ۵۰۰,۰۰۰ نفر را قتل عام کرد. کسی تعداد دقیق آنرا نمی‌داند، خود آنها ۵۰۰,۰۰۰ نفر گزارش کرده‌اند، شما تعداد دلخواه خودتان را حدث بزنید. بیشتر آنها کشاورزان خوش‌نشین بوده‌اند.

خوب، این یک خبر خوشایند در غرب بود، و رسانه‌های امریکایی عاشق آن بودند. به عنوان مثال، جیمز رستون^۱، مقاله‌نویس لیبرال نیویورک تایمز، مقاله‌ای نوشت که من عنوان آن را به یاد دارم: «بارقه‌ی نور در آسیا»^۲. همه چیز واقعاً رویه پیشرفت بود. یو.ام. نیوز و ولد رپورت^۳ داستانی داشت تحت عنوان «امید در جایی که هیچ‌گاه امیدی نبود»^۴ این نمونه سرتیترها در روزنامه‌های امریکایی بودند - و دلیل آن این بود که سوهارتو حزب سیاسی متکی بر تودها یعنی حزب کمونیست را که در آن زمان نزدیک به چهارده میلیون نفر عضو داشت به کلی نابود کرده بود. نیویورک تایمز سرمقاله‌ای داشت که اساس آن این بود: کار بزرگی است ولی ایالات متحده نباید خیلی آشکارا درگیر آن باشد، زیرا خیلی زیبا نیست که ۵۰۰,۰۰۰ نفر مردم از میان بروند - ولی کار درستی است و باید مطمئن شد که همین راه درست ادامه خواهد داشت. و این درست در زمان قتل عام بود. خب، این رهبر جدید میانه‌روی اندوnezی یعنی سوهارتوست. شاید این عجیب‌ترین موردی است که من تاکنون دیده‌ام. این آدم پس از آدلف هیتلر یکی از بزرگترین آدمکشان روزگار ماست.

فقر معاصر

خانم شرکت‌کننده: نوآم، من می‌خواهم اگر امکان داشته باشد برای لحظه‌ای دنده را عوض کنم. شما گفتید که در دهه ۱۹۳۰ به لحاظ سیاسی یک جوان آگاه بودید. پرسش من این است که آیا برداشت شما میان آن زمان و امروز، از نقطه‌نظر تصور کلی و رفتارها متفاوت است؟ این دو دوره را چگونه با هم مقایسه می‌کنید؟

1. James Reston

2. U.S.News and World Report

3. U.S.News and World Report

4. "Hope Where There Once Was None"

خب، دهه ۳۰ یک دوره پرهیجان بود. - رکود عمیق اقتصادی وجود داشت، همه بیکار بودند، ولی چیز جالب درباره آن این است که امیدوارکننده بود. امروز وضع کاملاً متفاوت است. اگر امروز به محلات خراب و کثیف شهرها وارد شوید مثل گذشته نیست. ویرانه است، امیدی وجود ندارد. کسی که در سن و سال من باشد خوب به یاد می‌آورد که در آن زمان مردم امیدوار بودند. شاید خدا نایاب بود، ولی امکانات وجود داشت. چیزهایی بود که می‌شد انجام داد. امروز اگر در هارلم شرقی ^۱ گام بردارید می‌بینید که چیزی نظیر آن در عمق رکود اقتصادی ^۲ وجود نداشته است. این احساس که انسان هیچ کاری تواند بکند، نامیدکننده است. مادریزرسگ شما باید تمام شب بیدار باشد که موش‌ها شما را نخورند. چنین چیزی در عمق بحران اقتصادی وجود نداشت؛ حتی فکر نمی‌کنم که در نواحی روستایی هم چنین بوده باشد. بچه‌ها بدون خدا به مدرسه نمی‌آمدند؛ معلمان نگران این نبودند که هنگام عبور از راهروهای مدرسه توسط بچه‌هایی که تحت تأثیر مواد مخدر از خود بیخود شده‌اند کشته شوند. آن زمان اینقدر بد نبود.

من فکر می‌کنم چیزی متفاوت از نظر کیفی در فقر معاصر وجود دارد. بعضی از شماها باید این را تجربه کرده باشید. منظورم این است که در آن زمان من یک بچه بودم و شاید دیدگاهی متفاوت بود. ولی به یاد دارم که به آپارتمان عموزادگان خودم می‌رفتم - می‌دانید، یک خانواده متلاشی شده، بیکار، بیست نفر در یک آپارتمان کوچک زندگی می‌کردند - ولی یک جوری امیدوار بودند. از نظر ذهنی زنده بودند، هیجان‌انگیز بود، و با امروز کلاً متفاوت بود.

خانم شرکت‌کننده: آیا این حالت را نتیجه آگاهی سیاسی بیشتر آن زمان نسبت به امروز می‌دانید؟

ممکن است، سازماندهی اتحادیه‌ها در آن زمان فراوان بود، و تلاش و مبارزه بسیار بی‌رحمانه بود. من این را خوب به یاد دارم. یکی از خاطرات خردسالی من این است که با مادرم سوار تراکمای بودم و پلیس را دیدم که به زن‌هایی که در خارج از یک کارخانه نساجی شعار حمل می‌کردند حمله می‌برد و آنها را به بادکنک می‌گرفت - این یک خاطره

خشکیده است. فقر بیداد می‌کرد. بهیاد دارم که رفگرها برای گدایی به در خانه‌ها می‌رفتند. خیلی چیزها نظری آن. یعنی به هر صورت اوضاع مناسبی نبود. ولی نامیدی هم نبود. تفاوت نسبتاً زیاد است: مردم در محلات کهنه و فرسوده امروز امید ندارند و هیچ کاری نیست جز این که یکدیگر را غارت کنند.

در واقع کل زندگی امروز، حتی برای بچه‌های طبقه متوسط، نامیدکننده است. منظورم این است که برای نخستین بار در تاریخ انسان، کودکان طبقه متوسط تصور می‌کنند که مانند والدینشان زندگی نخواهند کرد - و این یک پدیده تازه است. هرگز در گذشته وجود نداشته است. مثلاً بچه‌های من فکر نمی‌کنند که بتوانند مثل ما زندگی کنند. در این باره فکر کنید، چنین چیزی هرگز در تاریخ اتفاق نیافتداده است. و احتمالاً حق دارند، مگر به طور تصادفی - یعنی بعضی از آنها شاید موفق شوند، ولی به طور متوسط موفق نخواهند بود.

شرکت‌کننده‌ای دیگر: آیا برای آنچه در شهرها اتفاق افتاده است توضیحی دارد؟

حقیقت را بگویم، دقیقاً موضوع را نمی‌فهمم. در آغاز دهه ۱۹۴۰ شهر نیویورک به عنوان مثال به تدریج به یک جای خصم‌مانه تبدیل شد. منظورم این است که وقتی در بچگی به نیویورک می‌رفتم، از تنها قدم زدن در سترال پارک^۱ و یا گام برداشتن در طول خیابان ریورساید^۲ در شب نگران نبودم. - کاری که امروز شما بدون حضور یک دسته محافظت نیروی دریایی در اطرافتان نمی‌کنید، این کاری بود که در گذشته بدون لحظه‌ای تأمل انجام می‌دادید. برای این‌که در هارلم قدم بزنید فکر نمی‌کردید و از چیزی وحشت نداشtid، ولی همه‌ای‌ها پس از جنگ جهانی دوم تغییر کرد، و این تغییر در سراسر امریکا صورت گرفت. شهرها به جاهای خصم‌مانه تبدیل شدند.

منظورم این است که نیویورک همیشه به غیردوستانه بودن معروف بوده است، و همیشه شوخی‌هایی در مورد آدمی که در خیابان دراز کشیده و مردم از روی او رد می‌شدند وجود داشته است. ولی هرگز فکر نمی‌کردید که باید زندگی خود را در دست خود نگه‌دارید چون‌که مردم آنجا می‌خواهند شما را بکشند، احساسی که امروز با قدم

زدن در بسیاری از شهرها به شما دست می‌دهد. دیگر این‌که احساس هم‌جواری ژرودهای سرشار و فقر خردکننده وجود نداشت. امروز آدمهای پولدار در رستوران‌های آنچنانی به نوشیدن شراب مشغولند و در همان حال آدم بی‌خانمانی جلوی در رستوران دراز کشیده است. این هم در گذشته وجود نداشت.

خانم شرکت‌کننده: آیا امکان دارد که این تحول ناشی از بین‌المللی شدن اقتصاد و گسترش طبقه فوق العاده ژرودمند در اینجا باشد؟

شاید، حقیقتاً نمی‌دانم و نمی‌خواهم وانمود کنم که می‌دانم. ولی احساس من این است که این مسأله ورای اقتصاد است. منظورم این است که در آن زمان هم تفاوت‌های جدی در ژرود وجود داشت و مردم ساکن محلات فرسوده به شدت فقیر بودند - ولی بیچاره نبودند.

همان شرکت‌کننده: در آن زمان فرهنگ، مصرفی آنچنانی وجود نداشت.

نه، به اندازه‌ای که اکنون هست نبود. - مثلاً همه مردم تلویزیون نداشتند که دائماً یک زندگی غیرممکن را در برابر دیدگانشان قرار دهد. اگرچه چیزی شبیه به آن را داشتند. فراموش نکنید که آن روزها سینما نقش تلویزیون امروزی را ایفا می‌کرد. با یک سکه ده سنتی به سینما می‌رفتید و در آنجا بود که با یک دنیای تخیلی رویرو می‌شدید. و همه سینماها پرزرق و برق بود، جلوه‌های درخشان و مصنوعی طبقه بالا بود. ولی به هر صورت چنان تأثیر نابودکننده نداشت، من نمی‌دانم چرا. من فکر می‌کنم زندگی معاصر همراه با نوعی ناامیدی است.

شرکت‌کننده‌ای دیگر: بمب (اتمی) نقش مهمی در این رابطه بازی کرده است.

شاید - ولی آیا واقعاً بمب مستول چیزی است که در محلات کثیف می‌گذرد؟ بینید، منظورم این است که من خیلی وارد نیستم. در اوآخر دهه ۱۹۶۰ من با یک گروه عمدتاً سفید به نام رزیست^۱ (به معنی مقاومت، یک حرکت ملی در مقابله با خدمت وظیفه) کار می‌کردم، ولی رابطه خوبی با بلک پانتر^۲ - پلنگ‌های سیاه - داشتیم و همراه آنها به محلات مخروبه می‌رفتم. در مجموع من قصد دیدن خیلی از این محلات را نداشتیم،

ولی چندباری که به اطراف محلات فقیر هارلم و دیگر جاهای نظیر آن رفتم، هیچ چیز را مشابه آنچه در دهه ۱۹۳۰ بود نمی دیدم، حتی در فقیرترین بخش برمنزوبیل^۱ (یک بخش کم درآمد بروکلین^۲)، دیگر این که دوستان مسن تر از من که از دهه ۱۹۲۰ در نیویورک معلم بوده اند می گویند که امروز کلاً نسبت به گذشته متفاوت است - کودکان در دهه سی ام فقیر بودند ولی موش زده نبودند.

خانم شرکت کننده: از نظر خود من به عنوان یک تندرو که در کارهای سیاسی در شهر خودم بسیار فعالم، این ناامیدی باور نکردنی است - با چیزی که باید در پایین ترین پله نرdban اجتماع بجنگیم، غیرقابل تصور است، تا حدی که فکر می کنم از فعالیت دست بردارم. آیا توضیحی ندارید که ما چگونه به این تعطه رسیده ایم؟

خب، فکر می کنم که اگر به تاریخ امریکا نظر کنید، به چند عامل پشت سر این قضیه بی می برد. این جای یک جامعه مهاجر است، و پیش از بحران اقتصادی، تقریباً هر موجی از مهاجرین که به اینجا می رسید کمایش جذب می شد، دست کم کسانی که قصد ماندن داشتند جذب شدند. خیلی ها نماندند. به خاطر داشته باشید که نرخ بازگشت مهاجرین در دوره بیشترین مهاجرت ها نسبتاً بالا بود. اما برای مهاجرینی که در اینجا ماندند، ایالات متحده حقیقتاً سرزمین فرصت ها بود. بدین ترتیب که پدر من می توانست از روسیه بیاید و در کارخانه ای کوچک با شرایط سخت جان بکند و طوری عمل کند که به کالج هم برسد، و سپس بییند که پسر او یک استاد دانشگاه شده است. این چیزها حقیقت داشت. و از این نظر حقیقت داشت که کار یدی در اطراف فراوان بود، می توانست امواج مهاجرین را جذب کند. مردم می توانستند در کارگاه های کوچک و پر حمتو روزی ۱۶ ساعت کار کنند و آنقدر پول درآورند که بتوانند با آن زندگی کنند و اضافه آنرا نیز جمع کنند، و نهایتاً وضع آنها به تدریج بهبود می یافتد. ولی در دهه ۱۹۳۰ یک وقفه بزرگ در این نظام پدید آمد - بحران اقتصادی به این امکانات پایان داد. و ایالات متحده پس از آن هرگز از بحران اقتصادی خارج نشده است.

بیینید، ترقی ناگهانی اقتصادی پس از جنگ جهانی دوم نسبت به هر چیزی که پیش از

آن وجود داشته متفاوت بوده است. از یک نظر، این رونق ناگهانی با سرمایه‌گذاری دولت دامن زده شد، و عمدتاً متمرکز بر صنایع تکنولوژی پیشرفته بود و به سیستم نظامی گره خورده بود. این گونه رشد اقتصادی اجازه جذب امواج مهاجرین تازه را نمی‌دهد. در یک دوره کوتاهی طی جنگ جهانی دوم که کمبود کارگر مطرح شد مردم از مزارع جنوب بیرون رفتند و در صنایع بکار پرداختند. ولی این دوره پایان یافت. از آن پس کارها بیشتر در تکنولوژی برتر و بخش خدمات متمرکز بوده است، که پدیده‌ای نامطلوب است و راه به جایی نمی‌برد. بنابراین دیگر آن امکانات وجود ندارد که مردم را به بالا ببرد. اگر شما در موضعی بودید که می‌توانستید به تکنولوژی پیشرفته وارد شوید شاید به آن وارد شده بودید. ولی اگر شما رفتگر معابر و یا چیزی نظیر آن بودید همانجا باقی می‌ماندید.

اکنون، اگر موج جدیدی از مهاجرت وجود نداشت، شاید آن موقعیت در خور زندگی بود، ولی موج جدید مهاجرت ادامه داشت. موج وسیعی از مهاجرت وجود داشت. و آنچه اتفاق افتاد این بود که این بار موج مهاجرت در داخل کشور به حرکت درآمد. ولی این موج از نقطه نظر جامعه چون یک موج خارجی عمل کرد: این امر ناشی از مکانیزه شدن سریع کشاورزی در جنوب بود، که مردم سیاهپوست و بردگان پیشین را از اراضی زراعی بیرون راند. و در راس آن حرکت عمدۀ، مهاجرت اسپانی زیان‌ها به درون کشور بود. بدین ترتیب شما با دو موج عظیم مهاجرت به شهرهای شمالی رویرو شدید. و برای آنها کاری نبود که انجام دهند. آنها نمی‌توانستند کاری را انجام دهند که پدر من کرد. زیرا آنگونه کارهای یدی که می‌توانست میلیون‌ها انسان را در بر گیرد دیگر وجود خارجی نداشت. بدین ترتیب در حقیقت چیزی که رخ داد این بود که این دو موج عظیم مهاجرین به درون اردوگاه‌های متمرکزی رانده شدند که ما آنها را «شهرها» می‌نامیم. و اکثریت قریب به اتفاق آنها هرگز از آنجا خارج نخواهند شد زیرا کاری نیست که انجام دهند. و به سادگی می‌توان گفت که اقتصاد در حال رشد نیست؛ منظورم این است که تولید ناخالص ملی بالا می‌رود ولی به نحوی بالا می‌رود که متضمن رشد اقتصادی برای مردم قریب شهرها نیست.

و با کاهش صنایع تولیدی سنتی در سال‌های اخیر، وضعیت بدتر شده است نه بهتر. با سیال شدن بیشتر سرمایه و ساده شدن انتقال تولید به جهان سوم، صاحبان صنعت چرا باید دستمزدهای بالاتری را در دیترویت پردازنند در حالی که می‌توانند در مکزیک

شمالي^۱ يا فيليبيين دستمزدهای پايان ترى بپردازند؟ و در نتيجه، اين فشار ييشتر بر گرده مردم فقيرتر در آينجا وارد خواهد شد. و پديده ديجري که رخ داده است اين است که اين مردم در محلات مخربه درون شهرها زنداني شده‌اند - جايی که انواع فشارهای ديجري بر آنها وارد می‌شود. مواد مخدر، بي خانمانی مردم در نتیجه بازسازی اين محلات، برخورد پليس، کاهش برنامه‌های محدود رفاهي و امثال آنها. همه اينها به ايجاد حسن واقعی ناميدي و به بروز رفتار ضد اجتماعي يعني جنایت کمک می‌کند. و جنایت عبارت است از شکار مردم بدبهخت به دست يكديگر. و آمار اين موضوع را به خوبی نشان می‌دهد، زيرا ثروتمدان در سنگريندی‌های خود بست نشسته‌اند.

اين موضوع را هنگام عبور از داخل شهر نيوپورك به روشنی می‌بینيد: تفاوت‌ها در ثروت مانند سان سالوادور است. منظورم اين است که مدتی پيش من در آنجا سخنرانی داشتم، اطراف که گام بر می‌داريد موضوع بسيار بهت انگيز است: آنجا و آنجا قصرها سر به فلك کشide و در دروازه آنها نگهبان گمارده شده است. يك ماشين ليموزين بالا می‌رود و آدم‌هایی را به درون قصر می‌برد. حدس می‌زنم درون اين قصرها باید بسيار شيك و زيبا باشد. مثل زندگی در يك نظام فنودالي است، با تعداد زيادي آدم و حشى خارج از قصرها - جزاين که اگر شما ثروتمدان باشيد، اينها را نمي‌بینيد. شما ميان قصرها و ليموزين خود حرکت می‌کنيد. اگر فقير باشيد قصرى وجود ندارد که شما را حفاظت کند.

شرکت‌کننده: اشاره کرد يك که مواد مخدر بر اين مسئله مؤثر بوده است - آيا شما با اين نظریه موافقيد که مواد مخدر عمداً در محلات فرسوده رواج داده شده تا با تضعيف روحية مردم مانع آن شوند که با دست يازيدن به سازماندهی به فکر تغيير بيافتند؟

پرسش خوبی است - فعالين سياسي که در محلات مخربه و زاغه‌نشين‌ها فعالیت می‌کنند سال‌هاست که اين موضوع را مطرح می‌کنند: منظورم اين است که بسياري از مردم به اين نكته انگشت گذاشته‌اند که هنگامی که در دهه ۱۹۶۰ شما به سازماندهی جدي در زاغه‌نشين‌ها پرداختيد، جريان عظيم مواد مخدر به طور ناگهانی به حرکت درآمد و جوامع داخلی شهرها را به نابودی کشاند. و اين جوامع قادر نبودند در مقابل آن

از خود دفاع کنند: نه پدران و مادران و نه کلیساها، توانستند کاری بکنند. افرادی را می‌دیدند که در گوشه و کنار خیابان‌های محله پرسه می‌زدند و به کودکان ده ساله مواد مخدر رایگان می‌دادند. در عرض یکی دو ماه فاتحه محله خوانده می‌شد. از نظر زمانی، این موضوع هنگامی رخ داد که سازماندهی سیاسی جدی شروع شده بود. بیش از این چیزی نمی‌دانم. شاید برنامه‌ریزی شده بود، شاید همین طوری اتفاق افتاد. ولی شما می‌توانید موضوع را به این شکل مطرح کنید که از زمانی که نظام دادرسی کیفری برقرار گردید، این نظام نقش مؤثری در کنترل اجتماعی ایفا کرده است.

دیگر این‌که کافی است به نرخ‌های متفاوت مجازات و قوانین تنبیه‌ی برای مواد مخدر مانند کوکائین در محلات فرسوده شهرها و مواد مشابه در حومه شهرها توجه کنید، و یا برای رانندگی در حال مستی و استفاده از مواد مخدر در موقع رانندگی، و یا حتی به طور کلی به تفاوت‌ها در میان سفید و سیاه توجه کنید - آمار خیلی روشن است: این جنگی علیه فقرا و اقلیت‌ها است. و یا از خود یک پرسش ساده بکنید: چرا ماری جوانا غیرقانونی ولی توتون قانونی است؟ این نمی‌تواند به خاطر تأثیرات بهداشتی باشد، بلکه درست عکس آن است. - در میان شصت میلیون نفری که طبق گزارش در ایالات متحده آنرا مصرف کرده‌اند، هرگز یک مرگ ناشی از استفاده از آن گزارش نشده است. حال آن‌که توتون صدها هزار انسان را در هر سال از میان می‌برد. سوء‌ظن قوی من، گرچه نمی‌دانم چگونه آن، اثبات کنم، این است که ماری جوانا یک علف است، و شما می‌توانید آن را در حیاط پشت خانه‌تان بکارید، بنابراین اگر مصرف آن قانونی بود کسی از آن پول در نمی‌آورد. حال آن‌که توتون نیازمند سرمایه‌گذاری سنگین و تکنولوژی است، و می‌شود آنرا انحصاری کرد و کسانی هستند که یک گن پول از آن در می‌آورند. من واقعاً تفاوت دیگری میان این دو نمی‌بینم - مگر این‌که توتون بسیار کشنده‌تر و اعتیاد‌آور نده‌تر است.

ولی مطمئناً حقیقت دارد که بسیاری از جوامع درون شهرها توسط مواد مخدر نابود شده‌اند. و می‌توانید ببینید که چرا مردم به دنبال آن هستند. - این مواد یک احساس آرامش موقتی از یک زندگانی غیرقابل تحمل به وجود می‌آورد، سایر تأثیرات آن به کنار. علاوه بر آن من کاملاً مطمئنم که مقدار فراوانی مواد در دور ویر وجود دارد زیرا مردم از آن طریق پول در می‌آورند - از این رو من واقعاً امیدی نمی‌بینم که بتوان با این مسئله بدون این‌که جرم جنایی آن برداشته شود، مقابله کرد تا انگیزه آن از میان برود. به گمان من این

یک راه حل مناسب نیست ولی شاید بخشی از یک راه حل باشد. البته حذف جنبه جرم جنایی به مفهوم نبودن مقررات نیست - مثلاً، در انگلستان طی چندین سال تلاش کردند که مصرف الكل را از راه وضع سیاست‌های مالیاتی تحت قاعده درآورند و مصرف محصولات کم آزارتری چون آبجو را جانشین محصولات خطرناک الكلی کنند. شاید چیزی نظیر این سیاست را بشود در اینجا بکار برد. البته مطمئناً باید روشی را به آزمایش گذارد.

تحجر مذهبی^۱

شرکت‌کننده: اصولگرایی مذهبی در دهه گذشته واقعاً خیز برداشته است. شاید این راهی برای خروج از نامیدی است. آیا نسبت به اهمیت این رویداد در ایالات متحده فکری بهنظر شما می‌رسد؟

واقعاً چیزی که روی داده شگفت‌انگیز است. بررسی‌های میان-فرهنگی متعددی از چیزی که دانشمندان علوم اجتماعی آنرا «تحجر مذهبی» می‌خوانند صورت گرفته است - نه این‌که مردم به خدا اعتقاد داشته باشند و یا به کلیسا بروند، بلکه نسبت به مذهب حقیقتاً تعصب می‌ورزند - این نوعی تعهد متعصبانه مذهبی است که همه زندگی شما را تحت نفوذ خود در می‌آورد. و چیزی که این بررسی‌ها نشان می‌دهد این است که این حالت مشخصه ویژه جوامع پیش از صنعتی شدن است - و در حقیقت رابطه تنگاتنگی با صنعتی شدن دارد. هر چه میزان صنعتی شدن بالا برود، این نوع تحجر مذهبی کم می‌شود. اما، دوکشور هستند که از این قاعده مستثنی می‌باشند: یکی کانادا^۲ است که پاییندی بیشتری به اصولگرایی مذهبی، نسبت به آنچه شما از میزان صنعتی شدن انتظار دارید، دارد. دیگری ایالات متحده است - که کلاً از قاعده فوق الاشاره خارج است. ما مثل یک جامعه در هم ریخته روستایی هستیم. - منظورم این است که آخرین مطالعه‌ای که من دیده‌ام و در حدود سال ۱۹۸۰ انجام شده است نشان می‌دهد که ایالات متحده از این نظر در سطح بنگلادش^۳، و بسیار نزدیک به ایران است. هشتاد درصد امریکایی‌ها حسب‌الظاهر به معجزات مذهبی معتقدند. نیمی از مردم فکر

می‌کنند که دنیا یکی دو هزار سال پیش خلق شده و فسیل‌ها را برای آن در اینجا گذارده‌اند که مردم را گمراه کنند. – نیمی از مردم امریکا! شما چنین چیزی را مطلقاً در سایر جوامع صنعتی نمی‌بینید.

خب، بسیاری از دانشمندان علوم سیاسی و دیگران بر آن شده‌اند که بدانند چرا این نابهنجاری وجود دارد. این یکی از جنبه‌هایی است که ایالات متحده را غیرعادی جلوه می‌دهد. پس می‌خواهید بینید که آیا این مسأله به چیزهای دیگر مربوط است و یا اصلاً عوامل دیگری وجود دارد؟ مثلاً، ایالات متحده دارای یک نهضت کارگری بسیار ضعیف است، دارای یک نظام سیاسی بسیار تنگ‌نظرانه است. فکر کنید، هیچ کشور صنعتی غربی دیگری وجود ندارد که فاقد یک حزب سیاسی متکی به کارگر باشد، در حالی که ما از زمان «حزب مردمی»^۱ در دهه ۱۸۹۰ تاکنون چنین حزبی نداشته‌ایم. بنابراین ما یک جمعیت بسیار غیرسیاسی شده داریم و این شاید یکی از علل همان پدیده باشد. اگر زندگی اجتماعی و سیاسی امکان آنرا برای شما به وجود نیاورد که اجتماع مورد نظر خود را شکل دهید و یا به چیزهایی دلستگی پیدا کنید که برای شما مفهوم و معنایی داشته باشد، مردم برای تحقق آن به راه‌های دیگر متول می‌شوند، و مذهب قطعاً یکی از این راه‌ها خواهد بود. و این مسأله به صورت شگفت‌آوری در جوامع سیاهپوست صدق می‌کند، جایی که کلیساي سیاهان مرکز سازماندهنده اصلی بوده تا مردم را به هم نزدیک کند: منظورم این است که در این جوامع ظلم و ستم زیادی وجود دارد و بسیاری از خانواده‌ها در حال گسیختگی است، ولی کلیسا در آنجاست و مردم را به دور هم جمع می‌کند و مردم در آن اوضاع و احوال با هم تعامل دارند. و عین همین موضوع در بسیاری از جوامع سفیدپوست نیز صادق است.

خوب، من فکر نمی‌کنم که شما بتوانید تایج سریع از خود مذهب بگیرید – مذهب مانند تکنولوژی است، بسته به این است که شما چگونه آنرا به کار ببرید. مثلاً در میان اصولگرایان، شما با سوچورنرها^۲ (یک گروه مذهبی سیاسی پیشرو) رویه‌رو هستید، و در عین حال با آدم‌هایی چون جری فالول^۳ (یک تله‌وانگلیست^۴ دست راستی) سروکار دارید. ضمناً امکان همراه و هم خط شدن با شکل‌های دیگر تحییر هم وجود دارد. و این خطر بزرگی برای ایالات متحده است زیرا یک نهضت بسیار مهم بشمار می‌رود. در

حقیقت تقریباً هر آدم سیاسی مهم در کشور می‌بایستی خود را به نحوی با مذهب مرتبط کند. در انتخابات ۱۹۸۰ به عنوان مثال هر سه کاندیدای ریاست جمهوری (کارتر، ریگان و کاندیدای مستقل یعنی جان اندرسون) در تبلیغات انتخاباتی، خود را یک مسیحی دوباره متولد شده قلمداد کردند. در انتخابات ۱۹۸۴ یکی از کاندیداهای خود را یک مسیحی دوباره متولد شده قلمداد کرد و دیگری یک کشیش متدبیست^۱ یا چیزی مانند آن بود. در انتخابات ۱۹۸۸، دو کاکیس^۲ غیرمذهبی بود، که غیرعادی جلوه می‌کرد، ولی بوش خود را مذهبی می‌خواند.

راستی، بوش از نقطه نظر فنی یک رئیس جمهور واقعی نیست - زیرا اوی از سوگند یاد کردن برای مقام ریاست جمهوری طفره رفت. نمی‌دانم چند نفر از شما به این موضوع توجه کرده‌اید، ولی عبارات سوگند ریاست جمهوری در قانون اساسی نوشته شده است. بنابراین شما نمی‌توانید با آن بازی کنید - و بوش از خواندن آن خودداری کرد. سوگند ریاست جمهوری چیزی شبیه این است: «من قول می‌دهم که این کار و آن کار را بکنم»، و بوش این جملات را اضافه کرد: «پس خداوندا به من کمک کن». خب، این غیرقانونی است: اگر کسی به این موضوع اهمیت دهد، بوش رئیس جمهور نیست.

همه شرکت‌کنندگان: آره، آره، صحیح است.

خوشحالید؟ باید او را خلع کنیم.

منظورم این است که بوش مذهبی است - بوش می‌داند نزدیک ترین کلیسا کجاست... چرا که باید هر از چند گاهی خود را در آنجا بنمایاند. و یا به ریگان نگاه کنید: مفهوم این چیست که وی بگوید من یک مسیحی دوباره متولد شده هستم؟ این به این معنی است که کسی به او یاد داده که او یک مسیحی دوباره به دنیا آمده است. در مورد بوش، اگرچه فرض من بر این است که او کاملاً غیرمذهبی است، ولی می‌داند که باید شما به این جمعیت عظیم رأی دهنده آرمانگرا سر فرود آورید - و چون شما چیزی برای عرضه به آنها ندارید که به دردشان بخورد پس تنها یک مسئله نمادی را مطرح می‌کنید که «خدایا کمک کن» یا چیزی شبیه به آن.

ولی نکته این است، اگر قرار باشد که چیزهایی سر بزنگاه در ایالات متحده ظاهر

شود- این بخش وسیع مردم که فکر می‌کنم تاکنون حدود یک سوم جمعیت باشد- به سادگی می‌تواند شالوده نویی نهضت فاشیستی باشد. مثلاً، اگر کشور در یک رکود عمیق فرو رود، یک جمعیت ناسیاسی شده فکرآ خیلی راحت آمادگی دارد تا تقصیر را به گردن دیگران بیندازد: «چرا زندگی ما در حال فروپاشی است؟ باید آدم‌های بدی وجود داشته باشند که طوری عمل کنند که بد بیاید»- و آدم‌های بد ممکن است یهودیان باشند، همجنس بازان باشند، سیاه‌ها باشند، کمونیست‌ها باشند و یا هر چه که شما بخواهید باشند. اگر شما بتوانید مردم را به درون این نوع شوریدگی و حرکات جنون‌آمیز بکشانید، می‌توانند بسیار خطرناک باشند: و این همان چیزی است که فاشیسم دهه ۱۹۳۰ از آن زاده شد، و خیلی ساده است که چیزی شبیه به آن در اینجا به وقوع پیوندد.

ضدیهودی حقیقی

یک شرکت‌کننده: آیا از ارتباط میان حزب جمهوری خواه و نژادی‌ها که چند ماه پیش بر ملا شد چیزی می‌دانید- و آیا می‌توانید درباره اهمیت این موضوع توضیح دهید؟

این یک پدیده جالب توجه بود؛ خیلی سخت است که انسان موضوع را جدی بگیرد، ولی واقعیت دارد. من نمی‌دانم چند نفر از شما در مبارزات انتخاباتی ماه اوت گذشته پی‌گیر آن بودید که چه اتفاقی سر نازی‌ها آمد- آیا چیزی در این باره می‌دانید؟^۱ بخشی از مبارزات تبلیغاتی بوش تحت عنوان «کمیته دسترسی به قومیت‌ها»^۲ بود که تلاش می‌کرد اقلیت‌های نژادی را سازمان بدهد. مفهوم نژادی در اینجا به یقین سیاه‌ها و یا اسپانیایی‌زیان‌ها نیستند. این واژه به مفهوم اوکراینی‌ها، لهستانی‌ها، و امثال آنهاست و این طور که معلوم شد، این بخش از مبارزه انتخاباتی توسط یک دسته از نازی‌های اروپای شرقی، نازی‌های اوکراینی، ضدیهودیان هیستری، رومانیایی‌هایی که از گارد آهنین^۳ بیرون آمده بودند، و مانند آنها اداره می‌شد. خب، نهایتاً این موضوع بر ملا شد؛ بعضی‌ها را جایه‌جا کردند و بعضی‌ها را در سمت‌های دیگری در حزب جمهوری خواه منصوب کردند، و به هر حال خیلی سریع سروته قضیه را هم آوردند. دموکرات‌ها هرگز

در طول مبارزات انتخاباتی به این موضوع اشاره‌های نکردن.
 ممکن است پرسید چرا؟ چطور شد که دموکرات‌ها سکوت کردند؟ من فکر می‌کنم دلیل بسیار خوبی برای این سکوت وجود دارد. من فکر می‌کنم که اساساً سازمان‌های یهودی مانند «انجمن ضدبدنامی»^۱ این موضوع را لغو کرد. نکته این است که این سازمان‌ها اصلاً به ضدیت یهود اهمیت نمی‌دهند، به چیزی که اهمیت می‌دهند مخالفت با سیاست‌های اسرائیل است - در واقع مخالفت با برداشت‌های ستیزه‌جویانه خودشان از سیاست‌های اسرائیل است. آنها گروه‌های فشار دولت اسرائیل هستند و می‌فهمیدند که این نازی‌ها در مبارزات انتخاباتی بوش کاملاً از اسرائیل طرفداری می‌کنند، پس چرا اهمیت بدنهند؟ روزنامه نیوری‌بایلیک^۲ که تقریباً ارگان این گروه‌هاست یک سرقاله جالب توجه در این باره نوشته بود. این سرقاله درباره ضدیت با یهود بود و به این حقیقت اشاره داشت که این کمیته توسط ضدیهودیان، منکران کشتار همگانی یهودیان، نازی‌ها و امثال آنها اداره می‌شد، و سپس می‌گوید: بله، اینها همه حقیقت دارد ولی این تنها یک یهودستیزی کهنه و رنگ باخته است. نازیسم هم یهودستیزی کهنه و رنگ باخته است و خیلی اهمیت ندارد. و ما نباید خود را از این بابت خیلی ناراحت کنیم. و سپس می‌گوید: یهودستیزی واقعی که باید نگران آن بود در حزب دموکرات است که پر است از «متنفرین از یهودی». این عبارتی بود که بکار برد بودند. و بخشی از اثبات این مدعای این است که دموکرات‌ها علاقمند بودند در همایش ملی خود درباره راه حل خودگردانی فلسطین مناظره کنند، از این رو آنها از یهودیان متنفرند و به همین خاطر «یهود ستیزان» واقعی در امریکا هستند. در واقع این عنوان کتابی بود که توسط ناتان پرلموتر^۳ مدیر انجمن ضدبدنامی نوشته شده بود. خب، دموکرات‌ها پیام را دریافت کردنده از این نکته چیزی عایدشان نمی‌شود و از این رو هرگز صدای آن را درنیاورند. تصادفاً، این تنها چیزی نبود که در آن زمان اتفاق افتاد - یک داستان دیگر هم هست که کمتر اشاعه یافته ولی از این گویاتر است. وزارت آموزش و پرورش امریکا دارای یک برنامه کمک مالی است که از طریق آن به پروژه‌هایی که توسط سازمان‌های آموزشی محلی پیشنهاد می‌شود کمک می‌نماید، و در چهار یا پنج سال گذشته هیئت آموزشی در بروکلین، ماساچوست، در تلاش بوده است که برای پروژه‌ای در موضوع کشتار دسته

جمعی یهودیان کمک مالی بگیرد. این پروژه همواره با نظر موافق مورد بررسی قرار گرفته ولی نهایتاً رد می‌شود. دویاره در سال ۱۹۸۸- درست پیش از انتخابات- «کمیته بررسی فدرال»^۱ می‌بایستی این پیشنهاد را بررسی و مورد عمل قرار می‌داد. مطابق معمول بررسی با نظر موافق انجام شد ولی به جای این که این بار نیز پروژه را رد کنند، دولت همه برنامه‌های موجود در این زمینه را حذف کرد. خوب، در آن مقطع زمانی، اطلاعاتی درباره این که چرا این نوع پروژه‌ها مردود شناخته می‌شود به بیرون درز کرد که براساس آن دلیل ردشدن همه ساله این پروژه‌ها دریافت نامه توسط وزارت‌تخانه از افرادی مانند فیلیس اسکلافلای^۲ (یک فعال سیاسی دست راستی) به دلیل عدم رحایت عدالت بود زیرا در این برنامه کمک مالی، چیزی برای نازی‌ها و اعضای کوکلакс کلان^۳ پیش‌بینی نشده بود. علاوه بر اینها گفته می‌شد که این برنامه به نحوی کودکان را شستشوی مغزی می‌دهد و آنها را در برابر چیزهایی مانند کشتار دسته جمعی یهودیان تحریک می‌کند، که این نوعی تحریف افکار مردم است. بخشی از این نامه‌ها شاید در واشنگتن پست و بوستان گلاب چاپ شده باشد.

خب، شما فکر کردید که طوفانی برپا خواهد شد. یک برنامه تحقیقاتی درباره کشتار دسته جمعی یهودیان توسط دولت، آن هم در دولت ریگان رد می‌شود چراکه فضای کافی به اعضای نازی و کلان تداده است؟ کوچکترین صدایی - جیکی - از کسی در نیامد. و نکته این است که فیلیس اسکلافلای به اندازه کافی از اسرائیل طرفداری نمی‌کند - بنابر این مهم نیست که چه فکر می‌کند. تا زمانی که از سیاست‌های ستیزه‌جویانه اسرائیل حمایت می‌کنند می‌توانند طرفدار کلان باشند، می‌توانند از نازی‌ها جانبداری کنند و شما نباید اجازه آموزش کشتار دسته جمعی یهودیان را داشته باشید. تا زمانی که از صلاحیت برخوردارند هر چه دل تنگشان بخواهد می‌توانند بگویند.

رونالد ریگان و آینده مردم سالاری

یک خانم شرکت‌کننده: شما به ریگان اشاره کردید - شنیده‌ام که گفته‌اید دوره دولت وی نخستین باری است که ایالات متحده فاقد یک رئیس جمهور بوده

1. Federal Review Committee

2. Phyllis Schlafly

3. Ku Klux Klan

است. لطفاً در این باره بیشتر توضیح دهید و بفرمایید که نظرات شما درباره آینده آن نوع دولت چیست؟

فکر می‌کنم آینده بزرگی دارد - واقعاً فکر می‌کنم که دولت ریگان نوعی اشاره زودگذر به آینده است. یک حرکت طبیعی است. تصور کنید که دارید برای یک اداره روابط عمومی کار می‌کنید که کار شما کمک به شرکت به این صورت است که نگذارید که مردم ناراحت، مانع تصمیم‌گیری شوند. این یک فکر بکر است که قبلاً به مخیله کسی نگذشته است - تا آنجا که من می‌دانم: باید انتخابات را به صورت یک فعالیت کاملاً نمادی درآوریم. مردم می‌توانند رای بدهند، ما به آنها هر چه بخواهند خواهیم داد، فعالیت انتخاباتی خواهند داشت، با همه دوز و کلک‌های آن، دو کاندیدا، یا هشت کاندیدا - ولی مردمی که به آنها رای می‌دهند باید انتظار داشته باشند که از صفحه مانیتوری که در برابر یک سخنران قرار دارد (اتوکیو=تلہ پروتر)¹ مطلب دریافت دارند، و باید انتظار داشته باشند که چیزی بدانند جز آنچه که کسی به آنها بگوید.

منظورم این است که شما وقتی از روی صفحه‌ای که رویروی شما قرار دارد می‌خوانید - من شخصاً این کار را انجام داده‌ام - یک تجربه بسیار عجیب و غیرعادی است: مثل این است که حروف توی چشمان شما می‌رود و از دهان شما بیرون می‌تراود، و در این روند حروف از مغز شما عبور نمی‌کند، و هنگامی که ریگان از این طریق حرف می‌زند، دو سه نفر را اطراف او می‌گذارند، و بدین ترتیب سر ریگان از یک نفر به سوی دیگری می‌چرخد و ظاهراً اینطور به نظر می‌رسد که دارد به مخاطب نگاه می‌کند ولی در واقع او از یک صفحه تله‌پروتر به تله‌پروتر بعدی رو می‌کند. خب اگر شما بتوانید مردم را وادار کنید که به چیزی مثل آن رای بدهند، کار تمام است، شما آنها را از تصمیم‌گیری حذف کرده‌اید. این کار عملی نیست مگر این که شما رسانه‌های مطبوع در اختیار داشته باشید که بگویند این شخصیت چقدر گیرا و پرجاذبه است - «محبوب‌ترین رئیس جمهور تاریخ» است، «انقلابی به راه انداخته»، «شگفت‌انگیزترین پدیده پس از اختراع بستنی است»، «در حالی که همه عاشق او هستند چگونه می‌توانیم از او انتقاد کنیم»، و شما باید وانمود کنید که کسی نمی‌خندد. ولی اگر شما بتوانید به این عمل مبادرت ورزید راهی طولانی در جهت به حاشیه راندن مردم طی کرده‌اید. و من فکر

می‌کنم که در دهه ۱۹۸۰ ما به این نقطه رسیدیم - یا دست‌کم خیلی به آن نزدیک شدیم. در تمام کتاب‌هایی که توسط اطراحیان ریگان نوشته و منتشر شده است بسیار مشکل است که یک حقیقت را پنهان کرد و آن این است که ریگان مبهم‌ترین تصویری از آن چه می‌گذشتند نداشته است. هر جا مطلبی را بیان می‌کرد که از قبل برنامه‌ریزی نشده بود، چیزی که از دهان وی خارج می‌شد واقعاً دروغ نبود ولی مثل وراجی بچه‌ها بود. اگر یک بچه وراجی می‌کند دروغ نمی‌گوید ولی مثل این است که اصلاً توی باعث نیست. برای این‌که آدمی دروغ بگوید باید به درجه‌ای از شایستگی رسیده باشد و بداند حقیقت چیست، و در مورد ریگان این قضیه صادق نبود. و واقعاً تمام سروصدای محاکمات موسوم به ایران - کنtra در این موضوع که آیا «ریگان از قضیه مطلع بود یا نه؟» (در پرداختن به موضوع غیرقانونی شورای امنیت ملی با ایران و کنtraهای نیکاراگوئه) یا «آیا وی به خاطر آورد یا نیاورد؟» من شخصاً نظرم این است که این یک لپوشنانی بود. چه فرقی می‌کند؟ اگر کسی چیزی به او نمی‌گفت وی نمی‌دانست و اگر فراموش می‌کرد به خاطر نمی‌آورد. و چه کسی اهمیت می‌دهد؟ لزومی نبود که او بداند. همه کار حرفه‌ای ریگان این بود که هر چه را که بچه‌های پولدار برای او می‌نوشتند بخواند. نخست سخنگوی جنرال الکتریک بود، بعداً برای کسی دیگر کار می‌کرد، و به همین ترتیب تا به کاخ سفید آمد؛ وی خطوط آدم‌های پولدار را که دیگران برای او می‌نوشتند می‌خواند، و این عمل را برای هشت سال تمام انجام داد، پول خوبی به او می‌دادند و ظاهراً وی لذت می‌برد و از این‌که در آن موقعیت قرار گرفته است بسیار خوشحال و از زندگی راضی بود. می‌توانست دیر بخوابد. رندان این را دوست داشتند، مأمورین پرداخت دستمزد او از آن راضی بودند، برای او خانه‌ای مجللی خریدند و گذاشتند به هوای خود بچرد.

شگفت‌آور است که وی چگونه ناپدید شد. هشت سال تمام صنعت روابط عمومی و رسانه‌ها می‌کردند که این آدم در امریکا انقلابی به راه انداده است - می‌دانید یعنی چه؟ «انقلاب ریگان». این شخصیت پرجاذبه شگفت‌انگیز که همه عاشق او بودند، زندگی ما را عوض کرد. خب، بعد که کار خود را تمام کرد، به او گفتند که به خانه برو - و این پایان کار است. هیچ خبر نگاری حتی روایی این را در سر نمی‌برورانید که به دیدن ریگان برو و نظر او را در موردی پرسد - زیرا همه می‌دانستند که او نسبت به هیچ چیز نظری ندارد. و خود او نیز همواره از این امر باخبر بود. مثلاً در محاکمه اولیور نورث^۱،

مطالبی درباره اظهارات ریگان مطرح شد- من نمی خواهم واژه «دروغ» را به کار ببرم. زیرا همان طور که گفتم آدمی برای این که دروغ بگوید باید تا اندازه‌ای در دروغ گفتن تبحر داشته باشد. بگذارید اینطور گفته شود که ریگان عبارات نادرست به کنگره امریکا تحویل داد.

روزنامه‌ها اصلاً به این مسأله اعتنا نکردند: خب، که چی، ریگان به کنگره دروغ گفت، پس برویم به مطلب دیگر. نکته این است که وی کارش را انجام داد از این رو دیگر تبدیل به یک شیء نامربوط شده است. مطمئناً در همایش بعدی حزب جمهوریخواه آنها او را با یورتنه خواهند برد تا همه برای او کف بینند و هورا بکشند. ولی او همین است که هست.

از یک نظر مانند سلطنت بود. منظورم این است که خانواده سلطنتی در انگلستان نقش واقعی در ناسیاسی کردن آن جا بازی می‌کنند. ریگان تا اندازه‌ای مرا به یاد انگلستان می‌اندازد. به عنوان مثال، هر اجلاس پارلمان انگلستان با نقط ملکه که توسط حزب سیاسی حاکم نوشته شده افتتاح می‌گردد، و همه وانمود می‌کنند که موضوع خیلی جدی است ولی شما در بخش دیگر مغزتان سؤال نمی‌کنید «آیا ملکه به آنچه گفت اعتقاد دارد؟» یا «آیا او فهمید چه می‌گوید؟» و یا «آیا چیزی را که می‌گفت به خاطر خواهد آورد؟»، یا «آیا به پارلمان دروغ گفت؟».

این سوالات مربوط نیستند- زیرا کار ملکه این است که سرنشین خاندان سلطنت باشد، و حرمت داشته باشد و مورد تحسین قرار گیرد و نمونه زنی باشد که همه به او علاقمندند. مثل یک بازی در نظام سیاسی است، اگر چه مردم آنچه موضوع را از یک نظر جدی تلقی می‌کنند- مثلاً اهمیت بدھند که پرنسس دیانا به چیزی تف کند، درباره آن فکر می‌کنند، و درباره آن سخن می‌گویند و مانند اینها. ولی بدیهی است که در سطح دیگری از ذهنšان می‌دانند که این چیزها نقشی در زندگی ندارند.

خب، بریتانیایی‌ها این امر را به گونه‌ای نهادی کردند و شما برای ملکه رای نمی‌دهید. ولی فرض کنید که به نقطه‌ای بر سید که انتخابات در انگلستان برای نخست وزیر و یا پارلمان نبوده، بلکه مردم به ملکه رای می‌دادند. در این صورت هم چرخ‌ها باز روی پاشنه کنونی می‌چرخید، به جز این که نخست وزیر را بانک‌ها و شرکت‌ها منصوب می‌کردند. و در مبارزة انتخاباتی شما سؤال می‌کنید «موی چه کسی بهتر از همه آرایش شده بود؟»، «چه کسی بهتر حرف می‌زد؟»، «چه کسی از همه بهتر

لبخند می‌زد؟». خب در این صورت، شما راه طولانی در راستای هدف حفظ عملکرد رسمی نظام پس موده‌اید، ولی ذات و محتوی آن را حذف کرده‌اید، و این به نظر من درست چیزی است که ما در مورد ریگان دیده‌ایم.

حالا، من نمی‌دانم آیا ریگان به خاطر آن هدف ابداع شده بود یا این‌که در عمل به آن صورت درآمد، اما با دیدن نحوه عمل وی، فکر می‌کنم مردم از آن خیلی چیزها یاد بگیرند. و در حقیقت فکر می‌کنم که شما نشانه‌های آن را در انتخابات ۱۹۸۸ می‌توانستید ببینید. منظورم این است که همه – رسانه‌ها و دیگران – متفق‌القول بوده‌اند که در مبارزه انتخاباتی دغدغه خاصی وجود نداشت: تنها دغدغه خاطر این بود که آیا دوکاکیس می‌خواهد راهی برای جا خالی زدن از لجن‌هایی که به سر و صورت او می‌پاشیدند پیدا کند یا نه؟ و این تنها چیزی بود که همه درباره آن رای می‌دادند جا خالی زد، یا جا خالی نزد؟ درست مثل این است که بگویید «زمت رای دادن به خود ندهید».

شرکت‌کننده: ولی آیا تفاوت دارد که چه کسی برنده می‌شود؟، منظورم این است که اگر آنها اولیور نورث را به عنوان رئیس جمهور به ما قالب می‌کردن؟

البته، ببینید، نمی‌خواهم بگویم تفاوتی نخواهد داشت. کسی که آنجا است تا اندازه‌ای تفاوت به وجود می‌آورد – ولی هر چه تفاوت کمتر باشد، شما، مردم را بیشتر به حاشیه رانده‌اید.

خانم شرکت‌کننده: شما رای می‌دهید؟

من رای می‌دهم؟، البته ولی متفاوت. منظور من این است که همیشه برای کاندیداهای سطح پایین‌تر رای می‌دهم، مثل کمیته‌های نمایندگان مدارس و امثال آنها – زیرا در آنجا است که رای واقعاً تأثیر می‌گذارد، ولی هر چه شما از کنترل مردمی دورتر شوید، تأثیر شما کمتر است توفیر کمتری ایجاد می‌کند. هنگامی که شما به مجلس نمایندگان می‌رسید، خب، در مورد من جنبهٔ آکادمیک دارد، زیرا من در یکی از آن مناطقی زندگی می‌کنم که تنها یک نماینده دارد، جایی که همان آدم همیشه برنده است، بنابراین فرقی نمی‌کند که شما رای بدھید یا ندهید. در سطح ریاست جمهوری من حتی زحمت آن را هم به خود نمی‌دهم – فکر می‌کنم در این مورد انسان باید قضاوتی بسیار هوشمندانه داشته باشد. منظورم این است که سخت است قضاوت کرد که آدم بفهمد آیا

نیکسون زودتر به جنگ و بتنم خاتمه خواهد داد یا همفری (در ۱۹۶۸)، و چنین قضاوتی کاری است بسیار زیرکانه. من علیه ریگان رای دادم زیرا فکر کردم آدم‌های اطراف ریگان بسیار خطرناکند. خود ریگان نقشی نداشت، ولی آدم‌های دولت او آدمکشان و شکنجه‌گران واقعی بودند، و مردم را خیلی آزار می‌دادند، از این رو فکر کردم اگر رای بدhem رای من مؤثر باشد. ولی به نظر من قضاوت این کارها خیلی آسان نیست.

همان شرکت‌کننده: فکر می‌کنید چه چیزی حرکت استیضاح ریگان را پس از رسایی ایران - کنtra متوقف کرد؟

همه را ناراحت می‌کرد - منظورم این است که هر کس که در قدرت باشد نمی‌خواهد دچار آن همه اختلال شود. بینید، چرا هیچ یک از رؤسای جمهور امریکا را برای جنایات جنگی به پای میز محاکمه نمی‌کشانند؟ چیزهایی در میان فرهنگ نخبگان هست که درباره آن اجماع کامل وجود دارد: ایالات متحده مجاز به ارتکاب جنایت است، مجاز به حمله به کشورهای دیگر است، مجاز به نادیده گرفتن قوانین بین‌المللی است. در این موارد اتفاق نظر کامل وجود دارد. پس چرا باید رئیس جمهور را برای چیزهای بدیهی که باید انجام دهد استیضاح کنند؟

در حقیقت شما می‌توانید انواع پرسش‌هایی مانند اینها را مطرح کنید. مثلاً، در زمان محاکمات نورنبرگ^۱ (محاکمات نازی‌های جنایتکار جنگ پس از جنگ جهانی دوم)، شعارهای متکبرانه زیادی در بخش وکلای غربی وجود داشت مبنی بر این که این محاکمات «دادخواهی طرف پیروزمند در جنگ» نیست و این نیست که ما جنگ را برده‌ایم و آنها باخته‌اند، بلکه ما اصولی را پایه‌گذاری می‌کنیم که به خود ما هم تسری می‌باید. خب، با اصول محاکمات نورنبرگ، هر رئیس جمهور امریکا پس از آن باید اعدام می‌شد. آیا کسی از اینها محاکمه شده است؟ آیا هرگز این موضوع مطرح شده است؟ نشان دادن این نکته خیلی مشکل نیست.

در حقیقت، محاکمات نورنبرگ ارزش فکر کردن دارد. پر واضح است که نازی‌ها چیزی کاملاً بی‌نظیر بودند. ولی اگر به محاکمات نورنبرگ نظر کنید، نازی‌ها بسیار بدین بودند. ضابطه عملیاتی برای تشخیص یک جنایت جنگی یک عمل جنایی بود که غرب

آن را مرتکب نشده باشد: به عبارت دیگر، اگر شما می‌توانستید نشان دهید که امریکایی‌ها و انگلیسی‌ها مرتکب همان جنایت شده‌اند، این عمل یک دفاع مشروع به شمار می‌آمد. و در حقیقت همین طور است. بنابراین بخشی از دفاع فرمانده زیردریایی آلمان - ادمیرال دونیتس^۱ این بود که ادمیرال نیمیتس^۲ فرمانده زیردریایی امریکا را به عنوان گواه به دادگاه فراخواند که همان عمل را مرتکب شده است - این یک دفاع است. بمباران نواحی شهری در دادگاه نورنبرگ یک جنایت به شمار نمی‌آمد زیرا امریکایی‌ها بیشتر از آلمان‌ها چنین کرده بودند. و این مسأله به صراحت تام نوشته شده است - مثلاً اگر شما کتاب تلفورد تیلور^۳، وکیل امریکایی در آن محاکمات را بخوانید، وی آن را به همین سیاق شرح داده است؛ و نسبت به همه چیز بسیار مثبت است. اگر غرب چیزی را مرتکب شده باشد، آن چیز جنایت محسوب نمی‌شود؛ تنها چیزی جنایت محسوب می‌شود که آلمان آن را مرتکب شده ولی غربی‌ها مرتکب نشده بودند. منظورم این است که بسیاری چیزها مانند آن وجود داشت ولی چیزهای منفی و بدینسانه هم وجود داشت. در حقیقت، حتی بدتر از محاکمات نورنبرگ محاکمات توکیو^۴ (محاکمه جنایتکاران جنگی ژاپن) بود: با معیارهای محاکمات توکیو، نه تنها همه رؤسای جمهور امریکا بلکه هر کسی را باید اعدام کرد (در توکیو کسانی که نتوانستند کامهای مشتبی برای جلوگیری از ارتکاب جنایات جنگی بردارند و یا خود را از وابستگی به دولت بیرون کشیده بودند، اعدام شدند). ژنرال یاماشیتا^۵ یک مورد قطعی است. او به خاطر این اعدام شد که در مدت غلبه امریکا بر فیلیپین، سربازانی که به لحاظ فنی زیر فرماندهی وی بودند، اگرچه او همه ارتباطات خود را با آنها از دست داده بود، مرتکب جنایات شده بودند - از این رو وی اعدام شد. از خودتان پرسید چه کسی می‌توانست از این مهله‌که جان سالم به در برد. این آدم اعدام شد. زیرا سربازان او که به هیچ وجه با وی در ارتباط نبودند، ولی به لحاظ نظریه نظم جنگ جزو ابواب جمعی وی محسوب می‌شدند، مرتکب جنایت شده بودند: اگر همان اصول در مورد ما به کار گرفته شود، چه کسی باقی خواهد ماند؟ و این تنها یک مورد بود. من فکر می‌کنم ما حدوداً هزار نفر را در محاکمات توکیو به قتل رساندیم - و این عجیب و مضحك است.

خانم شرکت‌کننده: برای لحظه‌ای به انتخابات برگردیم- آیا شما می‌گویید که انتخابات ۱۹۸۴ نیز مانند انتخابات ۱۹۸۸ بود یعنی فاقد محتوی بود؟

خب، در انتخابات ۱۹۸۴ هنوز دغدغه‌ای وجود داشت. در انتخابات ۱۹۸۴ جمهوری خواهان طرفدار رشد کینزی^۱ بودند (کینز^۲، اقتصاددان، مدافعان ایجاد انگیزه اقتصادی توسط دولت بود) و می‌گفتند: «بگذار هزینه کنیم، هزینه کنیم، خرج کنیم، کسری بودجه بیشتر، هر چه بیشتر، و این کار ما را به رشد هدایت خواهد کرد»- حال آنکه دموکرات‌ها طرفدار محافظه‌کاری پولی بودند آنها این بچه کشیش غمگین (مندلیل^۳) را داشتند که می‌گفت: نه، خوب نیست که ما این قدر هزینه کنیم، دچار مشکل خواهیم شد، باید مواظب عرضه پول باشیم».

خب، برای کسی که از این چیزها به خنده بیافتد، جمهوری خواهان و دموکرات‌ها صدوهشتاد درجه موضع سنتی خود را با هم عوض کرده بودند؛ از دید تاریخی دموکرات‌ها همیشه حزب رشد کینزی بوده‌اند و جمهوری خواهان حزب محافظه‌کاری مالی. ولی در آن زمان کلاً تغییر موضع داده بودند- و جالب این است که هیچ کس به این موضوع توجهی نکرد، و من هرگز حتی یک اظهارنظر هم در این باره در روزنامه‌ها ندیدم. خب، این برای شما چه پیامی دارد؟ پیام این است که بخش‌هایی مختلف از جامعه سوداگری در کشور هستند که اینها نسبت به روش برخورد با مسائل جاری قضاوت تاکتیکی متفاوتی دارند. و اگر در موضوعی اختلاف نظر پیدا کنند در انتخابات منعکس می‌شود؛ و اگر اختلافی نداشته باشند مسائلهای مطرح نخواهد شد.

دو عامل تازه در امور جهان

شرکت‌کننده: پروفسور، برای این که به سطح کلی تری برسیم- علاقمندم بدانم در تحلیل حوادث جهان آیا فکر می‌کنید که اتفاقات جدیدی در چند دهه گذشته صورت گرفته که در صحنه بین‌المللی تازه باشد و مردم باید نسبت به آن آگاهی یابند؟

بسیار خب، از دید من، دست‌کم دو چیز عمدۀ در راهند که تازه هستند: یکی تغییر

جهت در اقتصاد بین‌المللی و دیگری تهدید نسبت به محیط زیست است که نمی‌توان آن را بیش از این نادیده گرفت – زیرا اگر برخورد با آن خیلی به تأخیر افتد چیزی برای تاریخ بشر باقی نخواهد ماند.

من سخنم را با مسئله محیط‌زیست آغاز می‌کنم. حقیقت این است که تحت شرایط سرمایه‌داری – به مفهوم به حد اکثر رسانیدن سود در کوتاه‌ترین مدت – شما نهایتاً محیط‌زیست را نابود خواهید کرد: تنها پرسشی که باقی می‌ماند مربوط به زمان آن است. حالا، برای مدت طولانی این امکان وجود داشته است که وانمود شود که محیط‌زیست یک منبع بیکران و برای مصرف بی‌پایان است. بدون شک هیچ‌کدام از این فرضیات درست نیست و ما داریم به نقطه‌ای می‌رسیم که دیگر توانیم به این بازی ادامه دهیم. و امکان دارد این نقطه خیلی دور نباشد. خب، برخورد با این مسئله نیاز به تحولات اجتماعی در مقیاس وسیع و تقریباً غیرقابل تصور دارد. از یک نظر نیازی به برنامه‌ریزی اجتماعی در مقیاس گسترده دارد – و آن به مفهوم برنامه‌ریزی اجتماعی با مشارکت مردم است تا معنی واقعی خود را بیابد. و در عین حال نیازی به این دارد که موجودات بشری کلاً پذیرنند که یک نظام اقتصادی مبتنی بر حرص و زیاده‌خواهی خود را نابود می‌کند. تنها موضوعی که باقی می‌ماند مسئله زمان است که کی کره خاکی با نابودی لایه آژن یا علل دیگر نامسکون شود. و این به مفهوم آن است که تغییرات اجتماعی – روانشناختی باید صورت گیرد تا انسان بتواند خیلی طولانی‌تر به بقای خود ادامه دهد. پس این یک عامل بزرگی است.

کاملاً جدا از این مسئله، تغییرات عمدی‌ای در اقتصاد بین‌المللی رخ داده است. جهان اساساً به سوی سه بلوک اقتصادی عمدی در حرکت بوده است؛ ایالات متحده دیگر تنها قدرت اقتصادی به صورتی که پس از جنگ جهانی دوم بود نیست. یک نظم متکی به ژاپن وجود دارد شامل ژاپن و کشورهای حاشیه‌ای آن مانند سنگاپور^۱ و تایوان، یعنی همان امپراطوری قدیمی ژاپن. اروپا هست که در بازار مشترک اروپا یکپارچه شده است – و این می‌تواند یک واحد اقتصادی شود؛ و اگر اروپا خود را یکپارچه کند از ایالات متحده پیشی خواهد گرفت؛ اروپا دارای اقتصاد گسترده‌تری است، جمعیت بیشتری دارد، مردم آن تحصیل‌کرده‌تر هستند، و منافع استعماری سنتی خود را دارد که

در حقیقت در حال بازسازی آنها است. در عین حال ایالات متحده در حال ساختن بلوک متناظر خود در امریکای شمالی بوده است که به نام موافقت‌نامه‌های «تجارت آزاد»^۱ نامیده می‌شود که از طریق آن، کانادا تبدیل به نوعی مستعمره اقتصادی می‌گردد، و مکزیک شمالی به عنوان یک منطقه که دارای کارگر ارزان است جذب ایالات متحده می‌گردد. این سه منطقه تقریباً با بیشتر معیارها قابل قیاس با منطقه آسیا هستند که منطقه اخیر هنوز به لحاظ ذخایر سرمایه‌ای اندوخته درازمدتی دارد.

هیچ کس درست نمی‌فهمد که این وضعیت چگونه با آزادسازی مالی که از نیمة دهه هفتاد در اقتصاد جهان بسیار زیان‌آور بوده است متاثر خواهد شد. البته دغدغه‌های نگران کننده دیگر نیز وجود دارد. مثلاً، قدرت‌های اروپایی، خصوصاً آلمان، در تلاش آنند که روابط سنتی مستعمراتی میان اروپای مرکزی و اروپای شرقی را که پیش از جنگ سرد وجود داشته است بازسازی کنند. اروپای مرکزی از صنعت و تکنولوژی و سرمایه برای سرمایه‌گذاری برخوردار است، و اروپای شرقی و روسیه نیروی انسانی و منابع ارزان آنها را تأمین می‌کنند. و در همین ضمن، ژاپن دارد همین عمل را با روسیه در سوی آسیایی آن انجام می‌دهد و روابط مستعمراتی با سیبری برقرار می‌کند؛ ژاپن دارای سرمایه اضافی است و سیبری منابع فراوانی دارد که روس‌ها نمی‌توانند درست از آن بهره‌برداری کنند، زیرا نه سرمایه دارند و نه تکنولوژی. از این رو، این یک ترکیب طبیعی به نظر می‌رسد. و اگر این تلاش‌ها به بار بنشینند، ما با دو دشمن، ژاپن و اروپا، سروکار خواهیم داشت که با اتحاد شوروی درآمیخته و به صورت شبکه‌گذنی به آنها مربوط شده باشد. و این بدترین کابوس برنامه‌ریزان امریکایی را تحقق خواهد بخشید.

بینید، در امریکا یک سنت ژئوپولیتیک وجود دارد که ایالات متحده را به صورت یک جزیره قدرت جدا از سرزمین اصلی اروپا فرض می‌کند؛ گونه بزرگتری از ژئوپولیتیک انگلیسی است که انگلستان را به صورت یک جزیره قدرت جدا از سرزمین اصلی اروپا می‌داند. منظورم این است که بریتانیا در سراسر تاریخ نوین خود همواره تلاش کرده است که از اتحاد اروپا جلوگیری کند - و این موضوع اصلی تاریخ بریتانیا بوده است - جلوگیری از اتحاد اروپا، به این دلیل که ما یک جزیره قدرت خارج از اروپا هستیم، و اگر آنها روزی متحد شوند ما در زحمت قرار خواهیم گرفت. و ایالات متحده

همین برخورد را با اورآسیا دارد: ما باید مانع اتحاد آنها شویم در غیر این صورت به صورت یک قدرت دست دوم درخواهیم آمد. ما هنوز هم نظام کوچک خودمان را در این اطراف حفظ خواهیم کرد ولی این نظام به صورت یک نظام درجه دو در خواهد آمد. منظور من از ایالات متحده صاحبان قدرت در ایالات متحده و سرمایه متکی به ایالات متحده می باشد.

خانم شرکت‌کننده: به این ترتیب شما فکر می‌کنید که روزی برسد که ایالات متحده دیگر یک سوپر قدرتمند شناخته نشود؟

خب، می‌دانید، به رغم کاهش نسبی در قدرت متکی بر ایالات متحده، امریکا هنوز هم به لحاظ سابقه تاریخی قدرتمند بی‌نظیری است.

همان شرکت‌کننده: می‌دانم از نظر نظامی این طور است.

نه، حتی اقتصادی. توجه کنید، این باعث آبروریزی نظام اقتصادی امریکا است که سطح اقتصاد عمومی در اینجا اینقدر پایین است. منظورم این است که با معیارهای جهانی، از نظر مسأله مرگ و میر نوزادان، عمر، یا سایر معیارها، مردم اینجا وضع خیلی خوبی ندارند - ایالات متحده در فهرست مربوطه جای خیلی پایینی دارد. فکر می‌کنم، ما بیستمین از بیست قدرت صنعتی در نرخ مرگ و میر نوزادان هستیم. به لحاظ معیارهای بهداشتی ما در سطح کوبا هستیم، که یک کشور فقیر جهان سوم است. اینها رسوسی مطلق است - مردم ایالات متحده باید از هر کشور دنیا با فاصله خیلی زیاد در بهترین وضع باشد. هیچ قدرت اقتصادی دیگر منابع ما را ندارد. ما دارای یک جمعیت تحصیل کرده هستیم، یعنی سواد پایه‌ای بالا است. ما دارای یک جمعیت نسبتاً یک دست هستیم.

مردم همه جا انگلیسی صحبت می‌کنند - شما نظیر این وضع را در بسیاری از جاهای دنیا پیدا نمی‌کنید. ما دارای قدرت اقتصادی عظیمی هستیم. ما در اطرافمان هیچ دشمنی نداریم. تنها معدودی قدرت در تاریخ از چنین جایگاهی برخوردار بوده‌اند. پس اینها امتیازات غیرقابل مقایسه ما است ولی نظام اقتصادی ما توانسته است این امتیازات را در خدمت مردم قرار دهد. بنابراین، اینها اینجا هستند و همین جا خواهند ماند. اکنون به ژاپن نظر کنید: شرکت‌های ژاپنی و سرمایه‌گذاران آن می‌توانند مقدار زیادی

سرمایه انشاسته کنند، ولی هرگز از خودشان منابع لازم را ندارند - فاقد منابع انرژی از خود هستند، مواد خام از خودشان ندارند، منابع کشاورزی ندارند، ولی ما داریم؛ و این خیلی تفاوت ایجاد می‌کند. در حقیقت، برنامه‌ریزان امریکایی در دهه ۱۹۴۰، زمانی که جهان پس از جنگ را سازمان دادند، از این تفاوت به خوبی آگاه بودند. از این رو ضمن این‌که به ژاپن برای صنعتی شدن دوباره کمک کردند، اصرار داشتند که منابع انرژی آن را به مهار خود درآورند: ژاپن مجاز به توسعهٔ منابع نفتی خود نبود و نمی‌توانست به منابع نفتی مستقل برای خود دسترسی پیدا کند. و دلیل آن اکنون در مدارک داخلی امریکا که از طبقه‌بندی خارج شده شرح داده شده است: کما این‌که جرج کنان^۱ (افسر عالی رتبه وزارت خارجه و دیپلمات) که یکی از برنامه‌ریزان عمدهٔ جهان پس از جنگ بود، اشاره دارد، که اگر ما منابع انرژی ژاپن را به مهار خود درآوریم نسبت به ژاپن قدرت و تو خواهیم داشت - اگر آنها روزی و روزگاری پای خود را از گلیم خود بیرون گذاشتند عرضهٔ انرژی آنها را قطع خواهیم کرد. اکنون این‌که این برنامه هنوز قابل اعمال است یا نه، نمی‌دانیم، چرا که جهان در راه‌های غیرقابل پیش‌بینی در حال تحول است. ولی در حال حاضر، ایالات متحده هنوز هم پرتوان‌ترین قدرت در امور جهان است - از این‌رو است که ما هنوز هم توان مانور داریم.

دموکراسی زیر لوای سرمایه‌داری

شرکت‌کننده: شما اشاره کردید که ما برای نجات محیط‌زیست به برنامه‌ریزی اجتماعی با مشارکت مردم نیاز داریم، سؤال من این است که آیا عدم تمرکز قدرت با کوشش برای نجات محیط‌زیست تضادی به وجود نمی‌آورد - منظورم این است که این کار (برنامه‌ریزی اجتماعی) بدون نوعی موافقت از مرکز نمی‌تواند صورت گیرد. نظر شما چیست؟

خب، توافق نیازی به اقتدار مرکزی ندارد، بعضی از موافقت‌های خاص نیاز به اقتدار مرکزی دارد. فرض انسان این است که عدم تمرکز قدرت منجر به تصمیماتی می‌شود که بازتاب منافع همه مردم است. منظورم این است که سیاست‌هایی که از یک دستگاه

تصمیم‌گیری بیرون آید منعکس‌کننده علایق کسانی است که تصمیم‌گیرنده هستند؛ این امر حتماً منطقی و قابل قبول است. بدین ترتیب تصمیمی که توسط یک قدرت مرکزی گرفته شود باید نماینده علایق گروه خاصی باشد که در قدرت هستند. ولی اگر قدرت در بخش‌های گسترده‌ای از مردم ریشه داشته باشد - اگر مردم واقعاً در برنامه‌ریزی اجتماعی شرکت کنند - ممکن‌آوری برنامه‌ریزی با توجه به علایق آنها انجام خواهد شد و می‌توان انتظار داشت که تصمیمات اتخاذ شده بازتاب علایق آن مردم باشد. خب، علایق عامه مردم حفظ زندگی انسان است؛ علایق شرکت‌ها کسب سود است - این دو اساساً علایقی متفاوت هستند.

شرکت‌کننده: اگرچه در یک جامعه صنعتی، انسان می‌تواند بحث کند که مردم نیاز به شغل دارند.

البته، ولی داشتن شغل مستلزم تخریب محیط‌زیست که زندگی را ممکن می‌سازد نیست. منظورم این است که اگر شما برنامه‌ریزی اجتماعی را با مشارکت مردم انجام دهید و مردم تلاش کنند که مسائل را در چارچوب علایق خود حل و فصل کنند، میان فرصت‌های کار و کیفیت کار تعادل برقرار خواهند کرد، و این تعادل در رابطه با انرژی موجود، شرایط، تعامل شخصی، و نیاز به کسب اطمینان از این‌که فرزندان شما زنده خواهند ماند و خیره شکل خواهد گرفت. ولی اینها ملاحظاتی است که از سوی مدیران شرکت‌ها به سادگی عنوان نمی‌شود. از نظر مدیران شرکت‌ها اینها جزو برنامه کار نیست. در حقیقت، اگر مدیر عامل جنرال الکتریک شروع به اخذ تصمیم بر این مبنای نماید، در عرض سه ثانیه از کار برکنار خواهد شد. یا این‌که شرکت را دیگران خواهند خرید و یا چیزی در این حدود - زیرا این فضولی‌ها به او نیامده است. وظیفه او افزایش سود و سهام بازار است، نه این‌که تصمیم‌گیری کند که محیط‌زیست برقرار خواهد ماند، و یا این‌که کارگران او یک زندگی آبرومندانه خواهند داشت. و این هدف‌ها به سادگی در تعارض با هم هستند.

شرکت‌کننده: مثالی بزنید که منظور شما را دقیقاً از برنامه‌ریزی اجتماعی برساند.

خب، در حال حاضر ما باید تصمیمات بزرگی در نحوه تولید انرژی بگیریم، از یک

نظر - به این دلیل که اگر ما به تولید انرژی به روش احتراق ادامه دهیم نسل بشر خیلی دوام نخواهد آورد. بسیار خب، این تصمیم نیاز به برنامه‌ریزی اجتماعی دارد؛ و این چیزی نیست که شما برای خودتان تصمیم بگیرید. مثلاً، شما می‌توانید از انرژی خورشیدی یا چیزی شبیه به آن برای منزلتان استفاده کنید، ولی این واقعاً به حل قضیه کمک نمی‌کند.

این نوع تصمیمات وقتی کارا خواهد بود که در مقیاس گسترده صورت گیرد.

همان شرکت‌کننده: من فکر کردم شما به کاهش جمعیت اشاره خواهید کرد.

بله، کنترل جمعیت یکی دیگر از دغدغه‌هایی است که کافی نیست شما شخصاً انجام دهید، همه باید به آن دست یازند. مانند ترافیک است: منظورم این است که شما نمی‌توانید با خوب رانندگی کردن به تنها یک ماشین خود را سالم نگه‌دارید؛ نوعی قرارداد اجتماعی لازم است، چه در غیر این صورت عملی نخواهد بود. مثلاً اگر در رانندگی قرارداد اجتماعی وجود نداشت، هر کسی هم چون یک وسیله کشنده رانندگی می‌کرد، با بیشترین سرعت ممکن می‌راند و همه چراغها و علائم راهنمایی را نادیده می‌گرفت - شما چنین امنیت و وضعیتی را نمی‌توانید با خوب رانندگی کردن خودتان تضمین کنید: هیچ فرقی نخواهد کرد اگر شما خودتان را مکلف به اینمی در رانندگی کنید در حالی که دیگران مثل سلاح کشنده برانند، درست؟ مشکل این است که این نحوه عمل سرمایه‌داری است. ماهیت نظام سرمایه‌داری این است که باید با حرص و زیاده‌خواهی پیش برود؛ هیچ‌کس به دیگری اهمیت ندهد؛ هیچ‌کس نباید به فکر منافع همگان باشد - اینها در شما انگیزه‌ای ایجاد نمی‌کند، و این اصول نظام است. نظریه اقتصاد بازار می‌گویند که منکرات خصوصی منجر به سود عموم خواهد شد - این چیزی است که در دانشکده اقتصاد به ما می‌آموزند. همه آنها مزخرف است، البته چیزی است که به شما یاد می‌دهند. و تا زمانی که نظام بر این منوال کار می‌کند، بدیهی است که خود - تخریب کننده است.

دیگر این‌که، سرمایه‌داران مدت زمان طولانی است که این مسئله را فهمیده‌اند. از این رو بیشتر نظام ناظری و کنترل در حقیقت توسط لابی‌های خود صنایع قویاً حمایت شده است: صنایع می‌خواهند که در کنترل و نظارت باشند چه در غیر این صورت در یک رقابت لجام گسیخته نابود خواهند شد.

همان شرکت‌کننده: پس بدین ترتیب فکر می‌کنید چه نوع سازوکاری برای برنامه‌ریزی اجتماعی درست باشد؟ قطعاً شما به شکل کنونی دولت خوشبین نیستید.

خب، شکل غلط نیست - منظور من این است که در شکل حکومت چیزهای غلط وجود دارد ولی چیزی که واقعاً ناسالم است این است که محتوى وجود ندارد. بینید تا هنگامی که کنترل خصوصی در اقتصاد برقرار است، فرقی نمی‌کند که حکومت چه شکلی داشته باشد، زیرا حکومت کاری نمی‌تواند بکند. شما می‌توانید احزاب سیاسی داشته باشید، جایی که همه دور هم جمع شوند و مشارکت داشته باشند و شما برای آنها برنامه تعیین می‌کنید، و مشارکت را به شکلی که بخواهید به وجود می‌آورید - و تأثیر همه اینها بر سیاست جانبی و فرعی خواهد بود زیرا قدرت در جای دیگری قرار دارد. بنابراین فرض کنید که همه ما در اینجا همه مردم کشور را قانون کنیم که برای انتخاب ریاست جمهوری به ما رأی دهند، ما نودوهشت درصد آرا و هر دو مجلس کنگره را از آن خود کنیم و سپس شروع کنیم به برقراری اصلاحات اجتماعی که بیشتر مردم خواهان آنند. از خودتان به سادگی بپرسید، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ خب، اگر در پنداره خود پاسخی نیافتید، به موارد حقیقی مراجعه کنید. جاهایی در دنیا هست که دارای احزاب سیاسی با دامنه‌ای گسترده‌تر از ما هستند، مانند کشورهای امریکای لاتین، که به عنوان مثال از این نظر دموکراتیک‌تر از ما هستند. خب، هنگامی که کاندیداهای اصلاحات مردمی در امریکای لاتین انتخاب می‌شوند و آغاز به اصلاحات می‌کنند معمولاً دو اتفاق رخ می‌دهد. یکی، کودتای نظامی به حمایت ایالات متحده است. اما فکر کنید این اتفاق هم نیفتد. چیزی که اتفاق می‌افتد فرار سرمایه است. سرمایه‌های مورد سرمایه‌گذاری از کشور خارج می‌شوند، سرمایه‌گذاری رو به کاهش می‌گذارد و اقتصاد فلوج می‌شود. این مسئله‌ای بود که نیکاراگوئه در دهه ۱۹۸۰ با آن روپرورد - و چیزی است که از نظر من حل شدنی نیست، تنها یک مسئله نامیدکننده است. بینید، ساندینیست‌ها تلاش کردند یک اقتصاد مختلط به وجود آورند: تلاش کردند برنامه‌های اجتماعی را به اجرا درآورند که به نفع مردم باشد، ولی در عین حال ناچار بودند از جامعه سوداگران بخواهند که از فرار سرمایه که آن کشور را نابود می‌کند جلوگیری کنند. از این رو بیشتر منابع مالی دولتی؛ تا جایی که چیزی وجود دارد، صرف پرداخت رشوه به ثروتمندان

می شود تا در کشور سرمایه‌گذاری کنند. تنها مسأله این است که آدم ثروتمند ترجیح می دهد که سرمایه‌گذاری نکند مگر این که از قدرت سیاسی برخوردار باشد: ترجیح می دهنند بینند که جامعه نابود شده است. از این رو، ثروتمندان رشوه را می پذیرند و آن را به بانک‌های سوئیس^۱ و میامی^۲ منتقل می کنند - زیرا از دیدگاه آنها، اولویت‌های دولت ساندینیست‌ها غلط است. منظورم این است که این آدم‌ها از دموکراسی همانقدر نفرت دارند که کنگره (امریکا) از دموکراسی متنفر است. آنها می خواهند که نظام سیاسی در دستان نخبگان ثروتمند باشد، و هر زمان که این حالت به وجود آمده آن را «دموکراسی» می خوانند و سرمایه‌گذاری دوباره به راه می افتد، و اقتصاد نهایتاً دوباره فعال می شود.

خب، اگر در اینجا هم ما یک کاندیدای اصلاحات مردم‌پسند می داشتیم که واقعاً می توانست تا حدی قدرت رسمی به دست آورد، همین اتفاق می افتاد: سرمایه‌برداری^۳ (به جای سرمایه‌گذاری) فرار سرمایه، و خُرد شدن اقتصاد صورت می گرفت. و دلیل آن هم بسیار روشن است. در جامعه‌ما، قدرت حقیقی در نظام سیاسی نیست، در بد اقتصاد خصوصی است: آنجا است که تصمیمات درباره آنچه باید تولید شود گرفته می شود، چقدر تولید شود، چه چیزی مصرف شود، سرمایه‌گذاری کجا صورت گیرد، چه کسی کار داشته باشد، چه کسی منابع را کنترل کند، و تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجلمل. و تا هنگامی که این وضعیت ادامه دارد، تحولات درون نظام سیاسی تا حدودی تفاوت ایجاد خواهد کرد - نمی خواهم بگویم صفر - ولی تفاوت‌ها بسیار اندک خواهد بود.

در حقیقت، اگر به منطق این وضعیت فکر کنید، خواهد دید که تا زمانی که قدرت در قلمرو خصوصی متمرکز است، هر کسی، هر کسی باید خود را به یک هدف بسیار مهم متعهد نماید: یعنی مطمئن شود که جماعت ثروتمند خورستندند زیرا تا خورستند نباشد هیچ کس دیگر چیزی به دست نخواهد آورد. پس اگر شما فردی بی خانمان هستید که در خیابان‌های منهنهن^۴ می خوابید، توجه اولیه شما باید این باشد که آدم‌هایی که در خانه‌های مجلل هستند خرسند باشند، چرا که اگر آنها احساس رضایت کنند سرمایه‌گذاری خواهند کرد، و اقتصاد به کار خواهد افتاد و همه چیز به راه می افتد، و سپس شاید قطره‌ای در این جریان نصیب شما شود. ولی اگر ناراضی باشند همه چیز متوقف خواهد

شد، و هیچ چیز نصیب شما نخواهد شد. پس اگر شما یک آدم بی خانمان و در خیابان‌ها آواره هستید، توجه اصلی شما باید برای رضایت خاطر آدم‌های ثروتمند در خانه‌های مجلل و رستوران‌های آنچنانی باشد. اساساً این استعاره‌ای برای کل اجتماع است.

مثلاً، فرض کنید که ایالت ماساچوست بخواهد مالیات بر دادو ستد را افزایش دهد، بیشتر مردم طالب آن خواهند بود، ولی شما می‌توانید پیش‌بینی کنید که چه اتفاق خواهد افتاد. جامعه اقتصادی یک مبارزه روابط عمومی به راه می‌اندازد - که درست است و در واقع دروغ نیست - و می‌گوید «شما مالیات مشاغل را افزایش می‌دهید، بر ثروتمندان مالیات زیاد می‌بندید و خواهید دید که سرمایه به جاهای دیگر فرار می‌کند و در نتیجه شما بیکار خواهید شد و دیگر هیچ چیز نخواهید داشت». البته به این صورت نمی‌گویند ولی مفهوم آن این است که «اگر ما را راضی نکنید هیچ چیز نخواهید داشت، زیرا ما مالک اینجا هستیم، شما اینجا زندگی می‌کنید، ولی ما مالک اینجا هستیم» و در واقع این اساساً پیامی است که داده می‌شود. البته در آن کلمات و عبارات پیچیده‌ای به کار می‌رود. هر کجا که یک اقدام اصلاحی صورت بگیرد - یک مبارزه تبلیغاتی در برابر آن به راه می‌افتد که می‌گوید، این عمل به اشتغال صدمه می‌زند، به سرمایه‌گذاری صدمه می‌زند، و اعتماد به نفس تجارت را از میان می‌برد، امثال اینها. و این بیان پیچیده‌ای همان است که می‌گوید اگر شما سوداگران را خوشنود نگه ندارید، مردم چیزی نخواهند داشت.

شرکت‌کننده: نظرتان نسبت به ملی کردن صنایع به عنوان وسیله‌ای در جهت این گونه برنامه‌ریزی اجتماعی چیست؟

خب، بستگی به این خواهد داشت که چگونه عمل شود. از نظر من اگر قرار باشد ملی کردن صنایع باعث شود که تولید در دستان دیوان سalarی حکومت یا در دست نوعی حزب طلایه‌دار به سبک لینینی آن قرار گیرد، این هم نوع دیگری از بهره‌کشی خواهد بود. از سوی دیگر، اگر ملی کردن صنعت متکی بر کنترل واقعی مردم نسبت به صنعت باشد - کنترل کارگران بر کارخانه، کنترل اجتماعی، و این که گروه‌ها با هم به صورت هم پیمان و متحده درآیند این یک موضوع دیگر خواهد بود. در حقیقت این یک داستان کاملاً متفاوت خواهد بود. مفهوم آن گسترش نظام مردم سalarی به قدرت اقتصادی خواهد بود، و تازمانی که این امر تحقق نیابد، قدرت سیاسی همواره به صورت یک پدیده بسیار محدود باقی خواهد ماند.

امپراطوری

شرکت‌کننده: پس آیا هدف اصلی ایالات متحده از دخالت در کشورهای جهان سوم است که دولت‌های دست چیز را سرنگون کند تا بتواند آنها را از قدرت دور نگه‌دارد؟

نه، منظور اصلی این است که از استقلال آنها جلوگیری کند، صرف نظر از ایدئولوژی. به یاد داشته باشید که ما قدرت جهانی هستیم، پس باید اطمینان داشته باشیم که بخش‌های مختلف جهان در خدمت عملکردی باشند که در نظام جهانی ما برای آنها تعیین شده است. و عملکردهایی که برای کشورهای جهان سوم در نظر گرفته شده این است که بازار تجارت امریکا باشند، منبع منافع سوداگران امریکا باشند، کارگر ارزان در اختیار سوداگری امریکا قرار دهند و مانند اینها. منظورم این است که راز نهفته بزرگی در این باره وجود ندارد، رسانه‌ها چیزی به شما نخواهند گفت، ارباب فضل و دانش به شما چیزی نخواهند گفت، ولی تنها کاری که شما باید انجام دهید بازیمنی مدارک از طبقه‌بندی محترمانه خارج شده دولتی است که این مسائل را خیلی روشن و واضح توضیح می‌دهد.

سابقه اسناد داخلی در ایالات متحده قدیمی است و یک چیز را دائمًا تکرار می‌کند. در اینجا تقریباً نقل قول می‌کنم: التزام اصلی ایالات متحده در کشورهای جهان سوم باید این باشد که از ظهور رژیم‌های ملی‌گرایی که پاسخ‌گوی فشار توده‌های مردم برای بهبود بخشیدن به معیارهای زندگی پایین و تنوع بخشیدن به تولید هستند جلوگیری شود؛ دلیل این است که ما باید جوی رانگه‌داریم که مناسب سرمایه‌گذاری بوده و شرایطی را تضمین کنیم که اجازه دهد سود کافی به غرب بازگردد. عباراتی مانند اینها هر ساله در اسناد سطح بالای برنامه‌ریزی ایالات متحده، مانند گزارشات شورای امنیت ملی دریاره امریکای لاتین و کشورهای دیگر به کار می‌رود. و این کاری است که ما دقیقاً در اطراف جهان انجام می‌دهیم. بنابراین ملی‌گرایی که ما با آن مخالفت می‌کنیم الزاماً نباید دست چی باشد - ما به همان اندازه با ملی‌گرایی دست راستی نیز مخالفیم. منظورم این است که هنگامی که یک کودتای نظامی دست راستی صورت می‌گیرد که یک کشور جهان سوم را در مسیر کسب استقلال بکشاند، ایالات متحده تلاش می‌کند که آن دولت را نیز

سرنگون کند، مثلاً ما با پرون^۱ در آرژانتین^۲ به مخالفت برخاستیم - به این ترتیب به رغم آنچه غالباً می‌شنوید، انتناسیونالیسم ایالات متحده هیچ ارتباطی با گسترش «کمونیسم» ندارد، این «استقلال» است که ما در همه جا با آن مخالفت می‌کنیم - و به دلیل بسیار روشن - اگر کشوری به مردم خود توجه کند، نمی‌تواند به نیازهای مبرم سرمایه‌گذاران ایالات متحده توجه نماید. خب، اینها اولویت‌های ناپذیرفتنی هستند، پس آن دولت باید برود. و تأثیرات این التزام در سراسر جهان سوم به صورت شگفت‌انگیزی روشن است. با چند لحظه تفکر محقق است که مناطقی که تحت پیشترین میزان کنترل ایالات متحده بودند و حشت‌انگیزترین مناطق جهانند. مثلاً، چرا امریکای مرکزی چنان اطاق و حشتی است؟ منظورم این است که اگر یک کشاورز گواتمالایی در لهستان (تحت اشغال شوروی) از خواب برخیزد، در مقایسه با وطن خود فکر می‌کند که لهستان بهشت است - و گواتمالا ناحیه‌ای است که مایک صد سال است در آن نفوذ داریم. خب، این برای شما پیامی دارد. یا به بزریل^۳ نگاه کنید: بزریل به لحاظ استعداد و توانایی یک کشور فوق العاده ثروتمند با منابع سرشار است، جز این که نفرین شده است که به صورت بخشی از نظام وابسته به غرب باقی بماند. از این رو مثلاً در شمال شرقی بزریل، که یک ناحیه بسیار حاصلخیز است و اراضی بسیار فنی دارد و همه آنجا متعلق به کوچنشین‌های درخت کار است، پژوهشگران پزشکی بزریل مردم آنجا را نوع جدیدی از انسان می‌دانند که مغز آنها به دلیل نسل‌ها سوء‌تفذیه و غفلت، به اندازه چهل درصد مغز انسان است - و این را که حاصل تأثیرات دیربای سوء‌تفذیه بر تولید مثل است، نمی‌توان علاج کرد مگر این که چند نسل بگذرد. بسیار خب این نمونه خوبی از میراث التزامات ما است، و همین الگو در سراسر مستعمرات غربی سابق حکم فرما است. در حقیقت، اگر به کشورهایی که در جهان سوم توسعه یافته‌اند نظر کنید، یک حقیقت بسیار کوچک در عرض پنج دقیقه خودنمایی خواهد کرد که آن را هرگز در ایالات متحده از زیان کسی نخواهید شنید: و آن این است که کشورهایی که به لحاظ اقتصادی توسعه یافته‌اند آنها بی هستند که مورد استثمار غرب قرار نگرفته‌اند؛ هر کشوری که مستعمره غرب بوده در خرابی مطلق به سر می‌برد. مثلاً ڈاپن کشوری بود که در برابر استعمارگران اروپایی مقاومت کرد، و بخشی از جهان سوم است که توسعه یافته است. خب، اروپا همه جا را به جز ڈاپن فتح کرد، و

ژاپن توسعه یافت. مفهوم این چیست؟ مورخین افریقا واقعاً به این نکته اشاره کرده‌اند که اگر به آغاز روند صنعتی شدن ژاپن نگاه کنید (در دهه ۱۸۷۰)، این کشور در همان سطح توسعه پادشاهی آسانته^۱ در افریقای غربی^۲ به لحاظ منابع آماده، سطح تشکیل دولت، میزان توسعهٔ تکنولوژی و غیره بوده است. خب، این دو ناحیه را امروز با هم مقایسه کنید. درست است که از نظر تاریخی تفاوت‌های چندی میان آنها وجود دارد، ولی اصلی‌ترین آن این است که ژاپن تسخیر غرب نشد ولی پادشاهی آسانته مغلوب انگلیس گردید - و حالا بینید که از نظر اقتصادی افریقای غربی چه وضعی دارد و ژاپن در چه وضعیتی است.

ژاپن هم اتفاقاً نظام مستعمراتی خود را داشته است - ولی مستعمرات آن توسعه یافتدند، و دلیل توسعه آنها این بود که رفتار ژاپن با آنها با رفتار قدرت‌های غربی با مستعمرات‌شان یکی نبوده است. ژاپنی‌ها استعمارگران بی‌رحمی بودند، آدم‌های خوبی نبودند، ولی در عین حال مستعمرات خود را آباد کردند؛ ولی غرب آنها را نابود کرد. بنابراین اگر شما به آهنگ رشد تایوان و کره در دورهٔ استعمار ژاپن نگاه کنید، تقریباً برابر با رشد خود ژاپن در دورهٔ اولیه این قرن بوده است - مستعمرات ژاپن صنعتی شدند، شبکه‌های زیربنایی را توسعه دادند، سطوح آموزشی ارتقاء و تولید کشاورزی افزایش یافت. در حقیقت تا دهه ۱۹۳۰، فرمز^۳ (تایوان کنونی) یکی از مراکز تجاری آسیا بود. خب، تایوان را تنها با فیلیپین که یک مستعمرة امریکا و نزدیک آن است مقایسه کنید: فیلیپینی‌ها کلاً مفلوک هستند، مفلوک به شیوه امریکای لاتین. باز هم این خود یک نکته گریا است.

با جنگ جهانی دوم نظام مستعمراتی ژاپن در هم کوییده شد ولی تا دهه ۱۹۶۰، کره و تایوان دویاره با همان آهنگ رشد قبلی خود آباد شدند - و این به خاطر آن بود که در دوره پس از جنگ از مدل توسعه ژاپن پیروی کردند؛ کلاً درهای خود را نسبت به استثمار خارجی بستند، بسیار دموکراتیک و با معیارهای بین‌المللی، منابع وسیعی را به اموری مانند آموزش و بهداشت تخصیص دادند. خب این یک مدل موفق برای پیشرفت است. منظورم این است که کشورهای آسیایی جای زیبایی نیستند؛ و من نمی‌توانم آنها را برتابم - بسیار اقتدار طلب و مستبد هستند، درباره نقش زنان حتی نمی‌شود سخن گفت،

و امثال اینها، و بسیار چیزهای ناپسند در مورد آنها وجود دارد. ولی توانسته‌اند اقدامات توسعه اقتصادی را پی‌گیرند که موفقیت‌آمیز هم بوده است. دولت سیاست صنعتی را هماهنگ می‌کند، صدور سرمایه بسیار محدود است و سطح واردات پایین نگاه داشته می‌شود. خب، اینها سیاست‌هایی هستند که در امریکای لاتین غیرممکن است، زیرا ایالات متحده اصرار دارد که این کشورها اقتصاد خود را به بازار بین‌المللی بازنگه دارند. به طوری که سرمایه از امریکای لاتین مرتبأ به سوی غرب روان باشد. خب، این امر در کره جنوبی مسأله‌ای نیست: در آنجا مجازات صدور سرمایه اعدام است. این مشکل سریعاً حل می‌شود.

ولی نکته این است که مدل توسعه به شیوه ژاپن کارگر است - و هر کشوری که در دنیا پیشرفت کرده از همان شیوه استفاده کرده است: با اعمال حمایت در بالاترین سطح، از راه رهاییدن اقتصاد خود از نظم بازار آزاد. و این چیزی است که قدرت‌های غربی تا این لحظه تلاش کرده‌اند در سایر نقاط جهان سوم از آن ممانعت به عمل آورند.

خانم شرکت‌کننده: آیا فکر می‌کنید امیدی برای اضمحلال امپراطوری امریکا وجود دارد؟

خب، به نظر من از نقطه نظر امکانات وقوع یک فاجعه بوم شناختی، وضعیت کمایش قابل بررسی است: یا با کنترل این مسائل در دست صاحبان قدرت و ذینفعان کنونی، بقیه مردم خود را به کنار کشیده و برای شنا به ساحل می‌روند و امیدوارند که فرزندان آنها یک جوری زنده بمانند و یا این‌که مردم به اندازه کافی به خود آمده و سازمان یافته و سراسر نظام بهره‌کشی و استعمار را از بین ببرند، و نهایتاً آن را از راه مشارکت عامه مردم به مهار درآورند. نخستین امکان به فاجعه کامل خواهد انجامید، و در راه حل دوم تصور هر چیزی میسر است. مثلاً، حتی قابلیت سوددهی شاید آنقدر مهم نباشد. مهم آن است که انسان از یک زندگی مناسب برخوردار شود.

توجه کنید، عامه مردم در اینجا از نگه‌داری نظام امپراطوری چیزی عایدشان نمی‌شود. در حقیقت شاید هیچ چیز به دست نیاورند. اگر شما به نظام‌های امپراطوری در تاریخ نگاه کنید، معلوم نیست که در تحلیل نهایی، آنها کارآفرینان سودسازی بوده‌اند. این مورد در امپراطوری برتانیا بررسی شده است؛ در عین حالی که شما پاسخ‌های کیفی به دست می‌آورید، این طور به نظر می‌رسد که امپراطوری انگلیس همان‌قدر هزینه ساز

بوده که سود کسب کرده است. و احتمالاً چیزی شبیه به آن در نظام تحت سلطه ایالات متحده نیز صدق می‌کند. امریکای مرکزی را در نظر بگیرید: کنترل ما در آنجا به ظاهر سودساز است ولی تردید است که میزان سود حتی به رقم تقریباً ده میلیارد دلاری که به صورت مالیات در کشور اخذ می‌شود تا سلطه ایالات متحده را در آنجا حفظ کند، بر سد.

شرکت‌کننده: این هزینه را مردم می‌پردازند در حالی که سود را ثروتمندان می‌برند.

دقیقاً – اگر بپرسید، «چرا باید امپراطوری داشت؟» شما به آن پاسخ درست داده‌اید. امپراطوری مانند هر بخش دیگر سیاست اجتماعی است؛ راهی است برای فقرا که در جامعه خودشان به ثروتمندان باج بپردازند. پس اگر امپراطوری تنها شکل دیگری از سیاست اجتماعی است که در آن فقرا به ثروتمندان کمک مالی کنند، این به مفهوم آن است که در لوای برنامه‌ریزی اجتماعی در یک نظام مردم سalar، برای آن انگیزه بسیار کمی وجود خواهد داشت، تا چه به رسید به ملاحظات اخلاقی که خود در آن نقطه به صورت عاملی جلوه‌گر خواهد شد. در حقیقت، همه مسائل به صورت بنیادی تغییر خواهند کرد.

تغییر و آینده

شرکت‌کننده‌ای دیگر: آقای چامسکی، شما یک تصویر قوی از مسائل سرمایه‌داری ارائه کردید که من کلاً می‌پذیرم هنگامی که شما در باره مخالفت مردم امریکا و امکانات تغییر گسترده سخن می‌گویید، من می‌پذیرم که قدری مشکل دارم. من آن سرخوردگی عمومی نسبت به نظام را که شما توصیف کردید نمی‌بینم. فکر می‌کنم شاید مردم چیزهای نادرست را در جاهای می‌بینند، شاید می‌بینند که فاقد قدرت هستند، ولی کلاً هنوز آن را قبول دارند آنها فکر می‌کنند ریگان یک آدم بی اختیار بوده ولی رئیس جمهوری اسمی که مخلوق روابط عمومی صنعت باشد نبوده است.

بله، درست است، مردم برای طغیان به خیابان‌ها نریخته‌اند – شما می‌توانید این را با

نگاه کردن از پنجره به بیرون ببینید. ولی با هر شاخصی که من می‌دانم، واقعیت قضیه این است که مردم به صورت شگفت‌انگیزی مخالفتر و بدین‌تر شده‌اند. برای مثال، نیمی از مردم فکر می‌کنند که دولت به دست «چند دست اندکار کار که تنها به نفع خودشان کار می‌کنند» اداره می‌شود. اما این که ریگان یک آدم بی‌اختیار یا یک رئیس جمهور اسمی بود چندان تفاوتی ندارد. حقیقت این است که یا مردم می‌دانند و یا باید سریعاً پذیرند که آنها در تصمیم‌گیری نقشی ندارند، و این که سیاست توسط دست اندکاران پر قدرت گرفته می‌شود که کاری به آنها ندارند. مثلاً، این که اتحادیه‌های کارگری را از جمله این دست اندکاران به شمار می‌آورند، صرفاً تبلیغات است. ولی اگر به شرکت‌ها، رسانه‌های بزرگ، بانک‌ها، مؤسسات سرمایه‌گذاری، مؤسسات حقوقی، که سوروسات علایق آنها را فراهم می‌کنند اشاره بشود در این صورت فکر می‌کنم تیر به هدف خورده است.

بنابراین درست است که مردم به خیابان‌ها نریخته‌اند که آشوب پیاکنند، که مطمئناً همین طور است، اما فکر می‌کنم که امکانات بالقوه برای این کار فراوان است. منظورم این است که حرکت زیست محیطی یک حرکت بزرگی است، و به یاد داشته باشید که این جنبش مربوط به دهه هفتاد است نه دهه شصت. جنبش‌های همبستگی با جهان سوم نهضت‌های دهه هشتادند. نهضت ضد هسته‌ای یک حرکت دهه هشتاد است. جنبش جانبداری از حقوق زن مربوط به دهه‌های هفتاد و هشتاد است. و به مراتب از سطح یک نهضت گذشته است مردم بسیاری هستند که فقط بدینند: هیچ اعتقادی به نظام ندارند، به هیچ کس اعتماد نمی‌کنند، و از دولت نفرت دارند، تصور می‌کنند که گول خورده و کنترل می‌شوند و خبرهایی است که آنها از آن بی‌خبرند، خب، این امر الزاماً یک حرکت به سمت چپ نیست، این حالت می‌تواند شالوده‌فاسیسم هم باشد. مسأله فقط این است که مردم با آن چه می‌کنند. منظورم این است که این مردم ناسیاسی شده را، مردم بدین و منفی‌باف را افرادی چون جیمی اسوگارت^۱ (یک تله ونگلیست) هم می‌تواند بسیج کند، و یا توسط دوستداران محیط‌زیست سازمان داده شود. اصل قضیه این است که چه کسی حاضر است پیش قدم شود؟

خانم شرکت‌کننده: آیا حقیقتاً باور دارید که این تغییرات مثبت رخ خواهد داد؟

نمی‌دانم، واقعاً کوچکترین چیزی نمی‌دانم. ولی آیا هرگز کسی توانسته است مبارزه انتقلابی را پیش‌بینی کند؟ – اینها اصلاً قابل پیش‌بینی نیستند. منظورم این است که شما در سال ۱۷۷۵ نمی‌توانستید پیش‌بینی کنید که یک انقلاب امریکایی^۱ به وقوع خواهد پیوست، ممکن نبود آن را پیش‌بینی کرد، ولی وقوع یافت، در ۱۹۵۴ نمی‌توانستید پیش‌بینی کنید که یک نهضت حقوق مدنی به حرکت درآید. در ۱۹۸۷ نمی‌توانستید پیش‌بینی کنید که در کرانه باختری^۲ (رود اردن)^۳ قیام خواهد شد. فکر نمی‌کنم در هیچ مرحله از تاریخ امکان داشته باشد که انسان تصمیم بگیرد خوش‌بین یا بدیین باشد، آدم نمی‌داند. هیچ کس نمی‌فهمد تغییر چگونه حادث خواهد شد، چطور می‌توانید حدس بزنید.

اجازه بدهید یک موضوع مشخص را مطرح کنم. در سال ۱۹۶۸، ام. آی. تی.^۴ بی‌روح‌ترین جای جهان بود نه فعالیت ضدجنگ، نه هیچ چیز دیگر در آن دیده نمی‌شد. و این پس از هجوم یتُ بود؛ وال استرت نظرش مخالف جنگ شده بود، ولی ام. آی. تی. هنوز چیزی از آن نشنیده بود. خب، یک گروه کوچک دانشجویی که در این مجتمع کوچک خوابگاهی به صورت گروهی زندگی می‌کردند به یک سرباز که از جنگ فرار کرده بود پناه داده بودند؛ اینها نمونه کارهایی است که فعالین سیاسی در آن زمان انجام می‌دادند. سرباز فراری یک بچه طبقه کارگر بود و از این رو فرار کرده بود که یک ژست مخالفت با جنگ به خود بگیرد، و نظر پناه‌دهندگان این بود که وی را نگه‌دارند تا پلیس سر برسد و سپس با استفاده از آن موقعیت تظاهرات به راه بیاندازند. در این مورد میان ده تا پانزده دانشجو و دو سه استاد بخشی درگرفته بود – و من با این حرکت مخالف بودم چرا که کلاً بدیین بودم، فکر می‌کردم مؤثر نباشد و فکر می‌کردم به شکست و آبروریزی منجر شود. ولی آنها با طرح خود به جلو رفتدند.

خب، اتفاقی که افتاد یک موقیت باور نکردنی بود. منظورم این است که در عرض دو روز همه ام. آی. تی. تعطیل شد – کلاسی در کار نبود، همه چیز متوقف بود، و بدنه دانشجویی در مرکز دانشجویان دانشگاه گرد آمدند. دانشگاه به یک سمینار بیست و چهار ساعته تبدیل شد، همراه با موسیقی وحشتناکی که مردم به آن گوش می‌دادند، و بسیار هیجان‌انگیز بود. و کلاً خصوصیات دانشگاه را عوض کرد؛ از آن پس، ام. آی. تی.

دیگر همان دانشگاه سابق نبوده است. منظورم این نیست که ام. آی. تی به یک مدینه فاضله یا چیزی شبیه به آن تبدیل شده باشد، ولی دلمشغولی به وجود آمد و فعالیتهای بسیاری آغاز گردید، که هنوز هم ادامه دارد. و آن هم در مسائلی که قبل احتی مورد توجه مردم نبود. خب، آیا می‌توانستید این حرکت را حدس بزنید؟ یعنی، من اشتباهی برداشت کرده بودم ولی آنها درست حدس زده بودند. ولی تا آنجاکه من می‌توانم ببینم، آغاز آن حرکت در حکم شیر و خط انداختن یک سکه بود.

پنجمین سوم

نیشنیت شامگاهی

متکی بر بحث‌های انجام شده در راو، ماساچوست

۱۵ تا ۱۶ آوریل ۱۹۸۹

مجموعه نظامی - صنعتی

خانم شرکت‌کننده: دکتر چامسکی، هدف از مسابقه تسلیحاتی چه بوده است؟

خب، خیلی چیزها، به چند هدف اساسی کمک کرده است. به خاطر داشته باشید، هر حکومت، هر حکومتی، یک دشمن عمدۀ دارد: که مردم خودش است. اگر تنور امور سیاسی در داخل کشور خودتان گرم شود و مردم شروع به فعالیت کنند، هر اتفاق ناگواری ممکن است رخ دهد - از این رو است که شما باید مردم را آرام و رام و بی تفاوت نگه دارید و درگیری بین المللی یکی از بهترین راه‌های آن است: اگر یک دشمن بزرگ در اطراف باشد، مردم از حقوق خود صرف نظر خواهند کرد زیرا باید زنده بمانند: از این رو است که مسابقه تسلیحاتی در این جهت کارا است - این مسابقه یک تنش جهانی و احساس ترس به وجود می‌آورد.

هم‌چنین به لحاظ کنترل امپراطوری کارساز است: مثلاً اگر ما قصد حمله به ویتنام را داشته باشیم، باید طوری وانمود کنیم که می‌خواهیم از خود در برابر روس‌ها دفاع کنیم. اگر به این روش متسلسل نشویم، تعjaوز به ویتنام کاری بسیار مشکل‌تر خواهد بود. مردم کشور آن را به راحتی نخواهند پذیرفت؛ پرهزینه است، حتی اگر هیچ چیز دیگری نباشد، انجام این کارها اخلاقاً نیز پرهزینه است.

مسابقه تسلیحاتی یک نقش اساسی دیگر نیز بازی می‌کند و آن این است که اقتصاد را به تحرک و امیدار - و این مسأله‌ای بزرگ است. فرض کنید که مسابقه تسلیحاتی رو به کاهش گذارد: چگونه مالیات‌دهندگان را وادار می‌کنید به صنایع تکنولوژی پیشرفته کمک مالی کنند، کاری که در پنجاه سال گذشته می‌کرده‌اند؟ آیا سیاست‌مداری بر می‌خیزد که بگوید «بسیار خب، شما سال آینده باید معیارهای زندگی خود را پایین بیاورید زیرا باید به آی.بی.ام. سویسید بدید تا بتواند کامپیوترهای نسل پنجم را تولید

کند؟ هیچ کس قادر نیست این متاع را بفروشد.
هر آینه سیاست‌مداری چنین مطلبی را عنوان کند مردم خواهند گفت: «بسیار خب، ما هم در عوض می‌خواهیم در تصمیم‌گیری اجتماعی و اقتصادی درگیر باشیم».

در حقیقت این خطر در چهل پنجاه سال گذشته به صورت باز در ادبیات تجاری ایالات متحده مورد بحث بوده است. رهبران سوداگری چیزی را که هر اقتصاد دانی می‌داند، خوب بلدند: که صرف هزینه در جهت هدف‌های مدنی شاید کارانه و پرسودتر از صرف هزینه برای مقاصد نظامی باشد. هم‌چنین می‌دانند که علاوه بر نظام پنتاگون راه‌های متعدد دیگری وجود دارد که مردم را وادار کند به صنایع تکنولوژی برتر سویسید بدهند - سوداگران این را به خوبی می‌دانند و دلایل مخالف آن را نیز از بر هستند. و این دلایل همان‌ها هستند که همیشه بودند.

اگر شما در یک درس اقتصادی ثبت‌نام کنید به درستی به شما می‌آموزند که اگر دولت $\$$ دلار خرج کند که اقتصاد را به تحرک وادارد، فرقی نمی‌کند که آن را به چه مصرف برساند: می‌توانند هوایمای جت بسازند، می‌توانند آن را در ماسه مدفن کنند و از مردم بخواهند تا آن را بیابند، می‌توانند با آن راه بسازند و یا مسکن ایجاد کنند، و بالاخره هر کاری که می‌خواهند بکنند - تأثیر اقتصادی آنها به لحاظ تحرک بخشیدن به اقتصاد تفاوتی با یکدیگر نخواهد داشت. در حقیقت، پرا واضح است که صرف هزینه‌های نظامی با دلایل متعدد از هزینه‌های اجتماعی کمتر کارا و تحرک‌زا است. ولی مسأله این است که صرف هزینه برای مقاصد مدنی دارای اثرات جانبی منفی است. از یک جهت، با امتیازات ویژه مدیریتی تداخل دارد. پولی که به نظام پنتاگون سرازیر می‌شود در واقع یک هدیه مستقیم به مدیر یک شرکت بزرگ است، پامی است به این شکل که «من هر آنچه را تو تولید کنی می‌خرم، پول پژوهش و توسعه تو را می‌پردازم، و اگر در این راه سودی به دست آوردم، نوش جانت». از نقطه نظر مدیر شرکت این یک راه بهینه است. ولی اگر دولت دست به تولید کالایی زد که سوداگران بتوانند آن را مستقیماً به بازار بفروشند، پس این عمل با سودسازی آن شرکت تداخل خواهد داشت. آیا تولید ضایعات - ماشین‌آلات بی‌خاصیت و گرانقیمت - تداخل نیست. آیا کس دیگری هوایمایی بمباشند ب - ۲ را تولید نخواهد کرد؟ پس این یک نکته است. نکته دیگری که احتمالاً حتی از دیدگاه قدرت خصوصی جدی‌تر است، این است که صرف هزینه‌های اجتماعی خطر دموکراسی را افزایش می‌دهد - خطر درگیری در

تصمیم‌گیری را زیاد می‌کند. به عنوان مثال، اگر دولت در این حدود به ساختن بیمارستان و مدرسه و راه و امثال آن پردازد، مردم علاقمند می‌شوند و خواهند خواست که به نظرات آنها توجه شود - زیرا که این برنامه‌ها بر آنها تأثیر می‌گذارد و به زندگی آنها مربوط است. از سوی دیگر، اگر دولت بگوید «ما قصد ساختن هواپیمای بمباافکن استیلت (نامرئی) را داریم»، هیچ کس نظر خاصی ندارد. مردم جایی که مدرسه و بیمارستان ساخته شود به موضوع اهمیت می‌دهند - ولی توجهی ندارند که چه نوع هواپیمای جت ساخته شود. - زیرا کوچکترین علاوه‌ای نسبت به آن ندارند - و از آنجایی که مقاصد اصلی سیاست اجتماعی این است که مردم را بی تفاوت نگذارد، صاحبان قدرت برآند که هر چیزی را که مردم را به دخالت در برنامه‌های تشویق می‌کند حذف کنند - زیرا دخالت مردمی انحصار قدرت توسط سوداگران را مورد تهدید قرار می‌دهد، و سازمان‌های مردمی را برمی‌انگیزد، مردم را بسیج می‌کند و شاید منجر به توزیع دوباره سودها شود.

**یک شرکت‌کننده: به جای فرستادن همه این پول‌ها به مجموعه نظامی-صنعتی،
چرا نتوان تنها مالیات را کاهش داد؟**

شما نمی‌توانید مالیات را خیلی کاهش دهید - زیرا دیگر چه چیز می‌تواند اقتصاد را در حال حرکت نگذارد؟ به خاطر داشته باشید، از زمان بحران بزرگ اقتصادی معلوم شده بود که سرمایه‌داری بازار آزاد یک فاجعه کامل است: این نظام کارابی ندارد. از این رو است که هر کشوری در جهان که از یک اقتصاد موفق برخوردار است در موقعیتی نظیر فاشیسم قرار دارد - که عبارت است از دخالت وسیع دولت در اقتصاد به منظور هماهنگ کردن آن و حفاظت آن در برابر نیروهای متخاصم مانند رقابت بسیار زیاد. منظورم این است که واقعاً راه دیگری برای آن وجود ندارد: اگر شما این فرش را از زیر پای بنگاه‌های خصوصی بیرون بکشید ما دویاره دچار بحران اقتصادی می‌شویم. و این دلیل آن است که چرا هر اقتصاد صنعتی دارای یک بخش وسیع دولتی است - و طریقی که بخش دولتی وسیع ما در ایالات متحده می‌چرخد عمدتاً روی پاشنه سیستم نظامی است.

منظورم این است که آی.بی.ام.^۱ هزینه پژوهش و توسعه را نخواهد پرداخت، چرا

باید بپردازد؟ آنها می‌خواهند که این هزینه را مالیات‌دهنده به جای آنها بپردازد - مثلاً از طریق تأمین اعتبار برای یکی از برنامه‌های ناسا و یا مدل بعدی جت جنگنده. و اگر اینها توانند تولیدات خود را در بازار تجارت به فروش برسانند، خواهند خواست که مالیات‌دهنده آنها را بخرد. سیستم پرتاب موشک و یا طرح‌هایی نظیر آن نمونه‌های خوبی از این روش عمل هستند. اگر از این راه سودی حاصل آنها شود، عالی است و موجب خوشنودی است - ولی به هر حال همواره علاقمندند که سویسید عمومی به سوی آنها سرازیر شود. و این درست نحوه عمل در ایالات متحده در پنجاه سال گذشته بوده است.

بدین طریق به عنوان نمونه، در دهه ۱۹۵۰ کامپیوترها هنوز قابل فروش در بازار نبودند، یعنی برای فروش در بازار خیلی مناسب نبودند. از این رو مالیات‌دهنگان ۱۰٪ هزینه تکامل آنها را از محل اعتبارات سیستم نظامی پرداختند (در واقع همراه با ۸۵٪ هزینه پژوهش و توسعه در صنایع الکترونیکی). تا این‌که در دهه ۱۹۶۰ کامپیوترها برای فروش در بازار آماده شد و به بخش خصوصی تحويل گردید که بتوانند از آن سود ببرند؛ هنوز هم، حدود ۵۰٪ هزینه‌های توسعه کامپیوتر در دهه ۱۹۶۰ توسط مالیات‌دهنده پرداخت می‌شد. در دهه ۱۹۸۰ یک پروژه بزرگ تازه از کامپیوترهای نسل پنجم به وجود آمد که دارای ابزارهای پرزرق و برق بود و نوع تازه‌ای از کامپیوترها بود که توسعه آنها بسیار پرهزینه بود. از این رو این پروژه مستقیماً به مالیات‌دهنده ارجاع شد که هزینه آن را بپردازد. این همان پروژه معروف اس.دی.آی. (پیشگام در دفاع راهبردی)^۱ مربوط به «جنگ ستارگان» بود. جنگ ستارگان عمدتاً روشی برای سویسید دادن به صنایع تکنولوژی پیشرفته است. هیچ کس باور ندارد که این برنامه‌ای برای یک سیستم دفاعی باشد - منظورم این است که شاید ریگان باور کند، ولی هیچ آدم فهمیده‌ای باور ندارد که جنگ ستارگان یک سیستم نظامی باشد. این برنامه به همین سادگی راهی است برای کمک مالی به توسعه نسل بعدی تکنولوژی پیشرفته نرم‌افزارهای پرزرق و برق، سیستم‌های پیچیده کامپیوتر، کامپیوترهای نسل پنجم، لیزرها و غیره. و اگر از این برنامه چیزی قابل عرضه به بازار از آب درآمد، بسیار خوب، پس مالیات‌دهنده طبق معمول کنار گذاشته می‌شود و شرکت‌ها می‌روند که از آن سود ببرند.

در حقیقت، به بخشی از اقتصاد امریکا که به لحاظ بین‌المللی رقابت‌آمیز است نگاه کنید: کشاورزی است، که از دولت سویسید بسیار زیاد می‌گیرد؛ لبّه پیشگام صنعت تکنولوژی برتر، که هزینه آن را پتاگون می‌دهد؛ و صنایع داروسازی، که از طریق تأمین اعتبارات علوم عمومی سویسید بسیار دریافت می‌کند – اینها بخشی از اقتصادند که به صورت رقابتی عمل می‌کنند. و همین موضوع در هر کشور دیگری نیز صادق است.

اقتصادهای موفق آنها بی‌هستند که دارای یک بخش بزرگ دولتی هستند. منظورم این است که سرمایه‌داری برای کشورهای جهان سوم عالی است چون علاقمندیم که اقتصاد آنها کارا نباشد. ولی خودمان آن را قبول نداریم. و نکته مهم‌تر این که این موضوع از آغاز انقلاب صنعتی همین طور بوده است: در دنیا هیچ اقتصادی نبوده است که بدون دخالت گسترده دولت – مثلاً از راه تعرفه‌های حمایتی، سویسید و غیره – توسعه یافته باشد. در حقیقت، همه چیزهایی که ما در کشورهای جهان سوم آنها را منع می‌کنیم پیش شرط‌های توسعه در جایی دیگر بوده‌اند و فکر می‌کنم در این مورد استثنایی وجود نداشته باشد. از این‌رو برای این‌که به پرسش شما برعکردیم، هیچ راهی برای کاهش زیاد مالیات‌ها، بدون این‌که شیرازه کل اقتصاد از هم نپاشد، وجود ندارد.

اقتصاد جنگ پایدار

شرکت‌کننده: تعجب می‌کنم که شما می‌گویید پتاگون این قدر در اقتصادمان مؤثر است.

تقریباً هیچ چیزی از صنعت با تکنولوژی پیشرفته در امریکا وجود ندارد که به سیستم پتاگون گره نخورده باشد – شامل ناسا^۱ (سازمان فضایی امریکا)، وزارت انرژی^۲ (که اسلحه هسته‌ای تولید می‌کند)، و همه این دم و دستگاه. در حقیقت، اساساً همین‌ها دلیل وجود پتاگون است و به همین جهت است که بودجه آن همواره همان که بوده باقی می‌ماند. منظورم این است که بودجه پتاگون از نظر ارقام واقعی بالاتر از زمان نیکسون است و میزانی که در سال‌های اخیر کاهش یافت تأثیری باقی گذاشت که به نام «صدمه به اقتصاد» خوانده می‌شود. به عنوان مثال، بودجه پتاگون در ۱۹۸۶ رو به کاهش نهاد، و در

۱۹۸۷ دستمزدهای واقعی برای کارگران ماهر - به عبارت دیگر برای فارغ‌التحصیلان کالج - نیز رو به کاهش نهاد. پیش از آن این دستمزدها برای کارگران غیرماهر کم شده بود و کاهش آن برای کارگران ماهر یک سال پس از کاهش بودجه پتاگون صورت گرفت. دلیل این است که فارغ‌التحصیلان دانشگاه، مهندسین، کارگران ماهر، مدیران و امثال آنها هستند و به لحاظ شغل وابستگی زیادی به پتاگون دارند - از این رو است که حتی کوچکترین کاهشی در صرف هزینه‌های نظامی تأثیر خود را سریعاً در سطوح دستمزدهای واقعی برای این بخش از جمعیت نشان می‌دهد.

در حقیقت، اگر شما به بحث‌های گذشته که در اواخر دوره ۱۹۴۰ که سیستم پتاگون برای نخستین بار به وجود آمد نگاه کنید، قضیه را بسیار روشن‌تر می‌بینید. شما باید همه این پیشرفت‌ها را با محک سابقه چیزی که الان اتفاق افتاده است ارزیابی کنید. منظورم این است که در آن زمان هر آنچه عقاید دیرپاکه مردم درباره سرمایه و نظام بازار داشتند، به طور بسیارهایی از میان رفت، چرا که کل سیستم سرمایه‌داری سقوط کرد و راهی برای گریز از آنچه صورت می‌گرفت وجود نداشت. خب، هر یک از کشورهای ثروتمند به روشنی برای خروج از سرمایه‌داری اقدام کردند. آنها این کار را مستقلأً انجام دادند، کمایش این روش‌ها مشابه هم بودند و آن عبارت بود از صرف هزینه دولت، انواع هزینه‌های عمومی که به نام «انگیزه کینزی»^۱ خوانده می‌شد، و نهایتاً این عمل کشورها را از رکود اقتصادی خارج کرد. در کشورهای فاشیستی، این سیاست خیلی خوب عمل کرد - آنها خیلی سریع از رکود خارج شدند. از آن زمان در واقع هر کشوری به نحوی فاشیست شده است؛ تکرار می‌کنم، «فاشیسم» به مفهوم اطاق اعدام با گاز نیست. مفهوم آن عبارت است از شکل ویژه‌ای از ساماندهی اقتصادی که طی آن دولت اتحادیه‌ها و شرکت‌ها را هماهنگ می‌کند و نقش بزرگی برای سوداگری قابل می‌شود. و این نکته که همه فاشیست هستند توسط اقتصاددانانی از نوع وبلنی^۲ (منشأ گرفته از وبلن^۳ اقتصاددان امریکایی) درست در آن زمان به کار رفت - و واقعاً گفتم که همه فاشیست هستند، و تنها سؤال این بود که چه شکلی از فاشیسم: فاشیسم بسته به الگوهای فرهنگی یک کشور، شکل‌های مختلفی به خود می‌گیرد.

خب، در ایالات متحده، شکلی که فاشیسم به خود گرفت. دویر جدید (عصر جدید)^۱ (برنامه های مصوب قانون گزاری در دهه ۱۹۳۰ برای مبارزه با رکود اقتصادی) بود. ولی «دویر جدید» بسیار کوتاه مدت بود و تأثیر چندانی از خود به جای نگذاشت. در آن هنوز رکود اقتصادی در سطح ۱۹۳۲ بود. پس از آن جنگ جهانی دوم درگرفت، و در آن مقاطع ما واقعاً به صورت فاشیست درآمدیم: ما اساساً دارای یک جامعه دیکتاتوری با یک اقتصاد دستوری بودیم، کنترل دستمزد و قیمت، تخصیص مواد، همه در واشنگتن صورت می گرفت، و کسانی که آن را اداره می کردند عمدتاً مدیران شرکت ها بودند، که برای هدایت اقتصاد در طول سال های جنگ به واشنگتن فراخوانده شدند. آنها نکته را دریافتند. این روش مؤثر افتاد. از این رو اقتصاد ایالات متحده در طول جنگ پیش رفت، تولید صنعتی تقریباً چهار برابر شد، و ما نهایتاً از رکود اقتصادی خارج شدیم.

خب، سپس جنگ پایان یافت: حالا چه اتفاقی می افتد؟ انتظار همه آن بود که ما دوباره دچار رکود اقتصادی شویم - زیرا هیچ چیز از پایه تغییر نکرده بود. تنها چیزی که تغییر کرده بود این بود که ما در این دوره سخت بودیم که دولت اقتصاد را به تحرک واداشته بود. و این دوره جنگ بود. پس سؤال این بود که حالا چه اتفاقی می افتد؟ خب، تقاضای اباشته شده مصرف کننده وجود داشت. بسیاری از مردم پولدار شده بودند و می خواستند یخچال و لوازم دیگر بخرند. ولی این تقاضا تا حدود سال ۱۹۴۷ و ۴۸ رو به کاهش نهاد و چنین به نظر می رسید که ما به سوی یک دوره کسادی دیگر می رویم. و اگر به گذشته برگردید و به گفته های اقتصاددانانی هم چون پال ساموئل سون^۲ و دیگران در روزنامه های اقتصادی توجه کنید، در آن مقطع می گفتند که صنعتی پیشرفته، صنعتی با تکنولوژی برتر «در اقتصاد رقبتی و سوپریوس نشده بازار آزاد نمی تواند دوام بیاورد.» - این نامیدکننده بود. تشخیص آنها این بود که ما دوباره به سوی یک بحران اقتصادی باز می گردیم. اکنون پاسخ را می دانند: ایجاد انگیزه توسط دولت و تا آن زمان برای آن نظریه ای درست کرده بودند که به نام نظریه کینز معروف بود؛ پیش از آن، درک آنها خریزی بود.

از این رو در آن مقطع، میان سوداگران و برنامه ریزان نخبه در ایالات متحده این اتفاق نظر وجود داشت که باید اعتبارات وسیع دولتی به اقتصاد سازیر شود، تنها پرسش این بود که این کار چگونه انجام شود. سپس موضوع جایه جایی مطرح شد. در واقع در این

باره بحث زیادی صورت نگرفت زیرا پیش از آنکه آغاز شود به نتیجه رسید... ولی دست کم دغدغه‌هایی مطرح شد که آیا دولت باید به دنبال صرف هزینه نظامی باشد یا هزینه اجتماعی؟ خب، این بحث‌ها سریعاً به این نتیجه رسید که راهی که هزینه‌های دولتی باید بپیماید نظامی است. و به دلیل کارآیی اقتصادی نبود که به چنان نتیجه‌ای رسیدند - هیچ در آن زمینه وجود نداشت - دلیل آن درست به خاطر قدرت بود، مانند آنچه که من اشاره کردم: صرف هزینه نظامی ثروت را دوباره توزیع نمی‌کند، موجب دموکراسی نمی‌شود، مؤلفه انتخاباتی مردمی به وجود نمی‌آورد و یا مردم را تشویق به دخالت در تصمیم‌گیری نمی‌کند. این درست یک هدایه مستقیم به مدیر است. همین، تمام شد. این یک کوسن نرم برای تصمیم‌گیری در مدیریت است که می‌گوید، «صرف نظر از هر کاری که می‌کنی، تو در آنجا یک کوسن نرم در اختیار داری». - والزمی نیست که این هدایه یک بخش بزرگ از درآمد باشد، شاید چیزی در حد چند درصد، و این بالش نرم‌کننده بسیار مهم است.

و مردم نباید از آن اطلاع داشته باشند. از این رو دبیر اول نیروی هوایی، استوارت سیمینگتون^۱ در ۱۹۴۸ این مطلب را خیلی ساده بیان کرد: وی گفت: واژه‌ای که بکار برد شود «سویسید» نیست، «امنیت» است. به عبارت دیگر اگر بخواهی مطمئن شوی که دولت صنایع الکترونیک، هوایپماسازی، کامپیوتر، ذوب فلزات، ماشین‌ابزار، شیمیایی و نظار آنها را تأمین مالی کند، و نمی‌خواهی که مردم حرفی در این زمینه داشته باشند، باید وانمود کنی که تهدیدهای امنیتی دائم وجود دارد - و این تهدیدها می‌توانند از جانب روس‌ها باشد، می‌توانند از سوی لیبی^۲ باشد، می‌توانند گرانادا، کوبا و یا هر چه در اطراف ما است باشد.

خب، این دلیل وجود سیستم پتاگون است. سیستمی است به منظور تضمین شکل خاصی از سلطه و کنترل. و این سیستم به مقاصدی که خود برای آنها طراحی شده دست یافته است - نه این که برای مردم یک زندگی بهتر فراهم کند، بلکه «اقتصاد را سالم سازد»، که مفهوم آن عبارت است از تضمین منافع شرکت‌ها. و این را به خوبی انجام می‌دهد. از این رو می‌بینید که ایالات متحده سهم مهمی در مسابقه تسليحاتی دارد. این مسابقه برای کنترل داخلی، برای کنترل کردن امپراطوری، و برای حرکت اقتصاد موردنیاز است. و بسیار مشکل است که بتوان آن را به چالش گرفت. و من واقعاً فکر می‌کنم که

این یکی از سخت‌ترین چیزهای است که یک حرکت مردمی بتواند آن را تغییر دهد، زیرا تغییر دادن الزامات، بر سیستم پتاگون و بر کل اقتصاد و نحوه اداره آن تأثیر می‌گذارد، و می‌توان گفت که سخت‌تر از خروج از ویتنام است. برای سیستم قدرت، ویتنام یک دغدغه جانبی بود. ولی این یک دغدغه کانونی است.

در حقیقت، سال‌های سال من با دوستانم که برای «تبديل» اقتصاد از تولید نظامی به صرف هزینه‌های اجتماعی مبارزه می‌کنند بحث کرده‌ام که این کار اساساً عبث و بی‌نتیجه است. منظورم این است که این طور نیست که به سوداگران گفته شود «در برابر این همه هوایپما جت می‌توانستیم این تعداد مدرسه بسازیم، مسخره نیست که این همه هوایپما جت بسازیم؟» شمانمی‌توانید رئیس جنral موتور رز را به این مسأله قانع سازید: ولی می‌دانست که چرا چهل سال پیش از این‌که کسی درباره «تبديل» صحبت کند، او هوایپما جت می‌ساخت. فایده ندارد که به کسانی که در قدرت هستند توضیح داده شود که «تبديل» برای دنیا بهتر است. البته بهتر است، ولی آنها چرا باید به آن تن دهند. آنها این نکته را خیلی پیش از این می‌دانستند و به همین دلیل جهت مخالف آن را پیش گرفته‌اند. ببینید، این نظام با آگاهی و هوشیاری تمام برای هدف خاصی طراحی شده است که در خدمت آن باشد. از این رو هرگونه «تبديل» باید بخشی از بازسازی ساختار جامعه باشد که در جهت تضعیف کنترل مرکزی عمل می‌کند. منظورم این است که شما به یک چاره دیگر نیاز خواهید داشت - کافی نیست که تها بودجه پتاگون قطع شود، این کار منجر به سقوط اقتصادی می‌شود، چراکه اقتصاد به آن وابسته است. چیز دیگری باید اتفاق افتد مگر این‌که بخواهید به عصر حجر بازگردید. از این رو نخستین کار این خواهد بود که هم یک فرهنگ و هم یک ساختار نهادی ایجاد شود که در آن بتوان وجوده عمومی را برای نیازهای اجتماعی و نیازهای انسانی به کار برد. از دید من اشتیاه است که مردم خیلی «تبديل» به وجود آورند: در واقع کاری که می‌کنند این است که چیزهایی مسلم را مشخص می‌نمایند و به اندازه کافی خود را بر ایجاد شالوده‌ای برای یک چاره دیگر متمرکز نمی‌نمایند.

خانم شرکت‌کننده: پس چه امیدی برای برچیدن سیستم نظامی وجود دارد؟

باید تغییرات نهادی وسیعی صورت گیرد. ما نیازمند آئیم که جامعه را مردم سالارانه^۱

کنیم. منظورم این است که اگر قرار باشد که ما سلطه شرکت‌ها را بر نظام اقتصادی و سیاسی داشته باشیم چرا باید آنها رفتارشان را تغییر دهنده؟ این نیست که اشخاصی که در شرکت‌ها هستند آدم‌های بدی هستند، بلکه الزام نهادی نظام این است که سلطه شرکت و سودسازی را حفظ کند. بدین معنی که اگر رئیس هیئت مدیره جنرال موتورز ناگهان تصمیم بگیرد که بهترین اتومبیل‌ها را با ارزان‌ترین قیمت تولید کند، وی دیگر رئیس هیئت مدیره نخواهد بود – بازار بورس به یک جایه‌جایی دچار می‌شود و او را در عرض پنج دقیقه بیرون خواهد انداخت. و این اصل به کل سیستم قابل تعمیم است. مطلقاً هیچ دلیل وجود ندارد که کسی که مالک شرکت هستند بخواهند شرکت را در جهتی به حرکت درآورند که کنترل آنها را تضعیف کند و یا از میان ببرد، و بالاتر از آن این که چرا بخواهند یک نظام سیاسی برقرار کنند که در آن مردم واقعاً مشارکت داشته باشند – چرا باید این کار را بکنند؟ مگر این که ابله باشند. درست همان‌قدر ابله باشند که رسانه‌ها را به عقاید مخالف بکشانند – چه مقصودی از این کار حاصل می‌شود؟ و یا اگر بگذارند که دانشگاه‌ها مثلاً تاریخ را صادقانه تدریس کنند. پوچ و بی معنی خواهد بود. اکنون، این به مفهوم آن نیست که ما توانیم کاری بکنیم. حتی در میان ساختار کنونی قدرت، امکان عمل بسیاری برای فشار وارد آوردن و تغییر و اصلاحات وجود دارد. منظورم این است که هر نهادی باید به فشار عمومی پاسخ‌گو باشد – زیرا منافع آنها در آن است که مردم را کمابیش بی‌تفاوت و آرام نگه‌دارند، و اگر مردم بی‌تفاوت و آرام نباشند پس باید به آن پاسخ‌گو باشند. اما پرداختن به مسائل در کانون آن نهایتاً مستلزم آن است که به سرچشمۀ قدرت رسید و آن را به تحلیل برد – در غیراین صورت شاید بتوانید امور را در لبه و کناره درست کنید ولی به صورت اصولی چیزی را تغییر نداده‌اید. از این رو شق دوم این است که کنترل تصمیمات آنها را در دست مردم قرار دهید – فکر می‌کنم راه حل دیگری مگر تجزیه و پخش قدرت به صورت دموکراتیک وجود نداشته باشد.

ترویریسم لیبیایی و امریکایی

یک خانم شرکت‌کننده: آقای چامسکی قدری برگردیم به حوادث جاری – «ترویریسم» پدیده‌ای است که حقیقتاً در دهۀ ۱۹۸۰ در رسانه‌ها مطرح گردید. چرا فکر می‌کنید که لبی ناگهان به صورت یک تهدید بزرگ برای ما درآمده است؟

خب، زیرا در همان پنج دقیقه اولی که دولت ریگان آغاز به کار کرد، فوراً لبی را به عنوان کیسه بوكس انتخاب کرد. و دلایل خوبی هم برای این کار وجود داشت: لبی غیرقابل دفاع است، قدafi^۱ آدمی پرکینه و شرور است، و می توانم بگویم که وی یک شرور درجه سوم و کم اهمیت است- ولی به هر حال آدمی شرور است- همچنین، وی یک عرب است، و احساس ضدیت با نژاد عرب در این جاها بسیار زیاد است. و دولت ریگان نیازمند آن بود که ترس ایجاد کند: این ترس می باید مردم را برای انجام کارهایی بسیج کند، نظیر حمایت از افزایش شدید هزینه های نظامی، که آنها زیر بار نمی رفتند.

منظور این است که ریگان می توانست درباره «امپراطوری شیطانی» سخن بگوید، ولی نمی توانست رودرروی امپراطوری شیطان بایستد- زیرا که خطرناک است؛ شوروی می تواند مقابله به مثل کند و موشک و چیزهایی مانند آن دارد. پس شکرده در این بود که کسی را پیدا کنند که به اندازه کافی ترسناک باشد که امریکایی ها را بترساند تا زمینه سازی عظیم نظامی را پذیرند، ولی در هین حال آن قدر ناتوان باشد که بتوانی بدون ترس از مقابله، او را بزنی. و قدafi راه حل بود، و تروریسم بین المللی بهانه آن.

تروریسم توسط عرب ها مطمئناً واقعی است، به این مفهوم که تروریسم عمدتاً بین المللی از واشنگتن و میامی بر می خیزد ولی میزان کمی از آن نیز از دنیای عرب سرچشمه می گیرد. و مردم آن را دوست ندارند- آنها هوایپماها را منفجر می کنند، و این ترسناک است، و عرب ها هستند، آدم هایی عوضی، با چهره های تیره و سبیل. این تهدید باید چه قدر بزرگ باشد که ما موشک بیشتر و چیزهایی مانند آن بسازیم؟ خب، پس باید گفت که این تروریسم بین المللی با هدایت کرمیلین صورت می گیرد. این خمیر مایه ها از همان لحظات اول ساخته و پرداخته شد- و از همان آغاز بسیار واضح می نمود، کما این که من از اول سال ۱۹۸۱ در این باره می نوشتتم. رسانه ها و انمود کردن که چیزی از آن سردرنمی آورند، اریاب فضل و دانش و انمود کردن که آن را نمی فهمند، ولی موضوع همان قدر قابل پیش بینی بود که یک صفحه موسیقی کهنه که در ۱۹۸۱ آن را کوک کرده باشند و هنوز می نوازد.

همه مبارزه بر علیه تروریسم با یک سلسله اطلاعات گمراه کننده که از طرف سیا درباره لبی منتشر شد آغاز گردید. در ۱۹۸۱ از سوی سیا داستانی به روزنامه درز کرد

درباره تلاش ایالات متحده برای ترور قذافی، به امید این که این داستان قذافی را وادار به یک عکس العمل غیرعادی کند تا بهانه‌ای به دست آید که او را بمب بینند. خب، این داستان رو شد: نخستین اشاره به اطلاعات نادرست سیا درباره لیبی در مجله نیوزویک^۱ ماه اوت ۱۹۸۱ ظاهر گردید که در آن گفته شد که با یک برنامه تشویش اذهان عمومی توسط دولت برخورد کرده است. از آن پس حدوداً نیم دوجین مطالبی بوده که در آن واشنگتن داستان‌های جنون‌آمیز درباره لیبی به راه انداده بود و رسانه‌ها آنها را پذیرفته بودند. اما دفعاتاً کشف کردند که همه آن اطلاعات گمراه کننده بوده و همه وانمود کردند که شگفت‌زده شده‌اند؛ منظورم این است که در یک مقطع زمانی فکر کردن بپرسند چه خبر است ولی ظاهراً اقدامی نکردند. و برخی از این موارد کاملاً ابهانه بود؛ داستانی بود راجع به یک آدمکش مزدور لیبیایی که در اطراف واشنگتن پرسه می‌زده است. تیم‌های حفاظتی کاخ سفید به حال آماده‌باش درآمدند، و چیزهایی مانند آن. همه آن بازی‌ها خل بازی بود.

خب، هر یک از این برخوردها با لیبی از نظر زمانی با یک هدف معین داخلی تنظیم شده بود. برخورد بزرگ بمباران لیبی در آوریل ۱۹۸۶ مصادف با رأی‌گیری در کنگره در مورد کمک به کترابنامه‌ریزی شده بود - نکته این بود که از پیش مقدار معتبرابهی حملات هیستریک به وجود آورند - که مؤثر واقع شد: یکی دو ماه پس از آن یک مجموعه بزرگ کمک مالی را به سرعت به کنگره تسلیم کردند. همه آن از پیش ساخته و پرداخته شده بود. نخست یک برخورد به وجود آورده که طی آن توپخانه لیبی به یک هوایمای جنگنده امریکایی حمله کرد. متوجه می‌شوند که همیشه این نیروی دریایی امریکایی نیروی هوایی امریکایی است که لیبیایی‌ها به آن تیراندازی می‌کنند. هرگز نشده که آنها به یک هوایمای ایتالیایی یا فرانسوی یا اسپانیایی حمله کنند. هوایمایها همیشه امریکایی است. خب، دلیل آن چیست؟ یک امکان این است که لیبیایی‌ها دیوانه هستند: کسی را تعقیب می‌کنند که می‌خواهد آنها را نابود کند. امکان دیگر این است که امریکایی‌ها تلاش می‌کنند که هدف تیراندازی قرار گیرند. که این امر کاملاً حقیقت دارد. دلیل این که لیبیایی‌ها به هوایمای‌های امریکایی حمله می‌کنند این است که هوایمای‌های امریکایی به لیبی فرستاده می‌شوند که هدف تیراندازی قرار گیرند؛ هیچ کس دیگر به

خلیج صدرا^۱ هواپیما نمی‌فرستد، زیرا از این بابت هدفی ندارد، از این رو کسی آنها را سرنگون نمی‌کند.

بینید لیبی می‌گوید که خلیج صدرا بخشی از آب‌های قلمرو آن کشور است، و ایالات متحده از پذیرفتن آن خودداری می‌کند. خب، راهی وجود دارد که کشورها این گونه اختلافات را حل و فصل کنند: به دادگاه بین‌المللی می‌روند، رأی می‌گیرند؛ و کشوری که از قانون تبعیت کند از این راه وارد می‌شود. این گزینه در ایالات متحده مطرح شد ولی وزارت خارجه زیر بار آن نرفت و گفت این یک موقعیت حاد است و رأی گرفتن از دادگاه بین‌المللی دو سال به طول خواهد انجامید. می‌دانید، ما نمی‌توانیم دو سال معلم شویم تا بینیم آیا نیروی دریایی امریکا می‌تواند به خلیج صدرا وارد شود یا نه. ایالات متحده از هم خواهد پاشید. همه این مزخرفات چنان احمقانه است که شما به ندرت آن را تکرار خواهید کرد.

مرحله عملیات برخورد ۱۹۸۶ هنگامی آغاز گردید که هواپیماهای امریکایی به فضای هوایی قلمرو لیبی نفوذ کردند و خوشبختانه نهایتاً به آنها تیراندازی شد، زیرا می‌دانستند که هرگز در عمل توسط دفاع هوایی لیبی زده نخواهند شد. هواپیماها به ناوگان خود برگشتند و نیروی دریایی امریکا تعدادی از ناوچه‌های نیروی دریایی لیبی را به بمب بست و تعداد زیادی لیبیایی را کشت. عالی بود، یک پیروزی حقیقی.

پس از آن، در پنجم اوریل ۱۹۸۶ یک دیسکوتک در برلن غربی با بمب منفجر شد؛ دو نفر کشته شدند. مهم این بود که یک زن ترک و یک سرباز سیاهپوست امریکایی کشته شدند - دلیل آن این بود که این «بار» پاتوق مردم جهان سوم بود، یک واقعیت کم اهمیت. کاخ سفید بلا فاصله اعلام کرد که نشانه‌هایی به دست آورده‌اند که این عمل تروریستی با دخالت لیبی صورت گرفته، گرچه هیچ‌گاه این قرینه را ارائه نکردند. نه روز بعد روز چهارده آوریل، ما لیبی را بمباران کردیم.

کاملاً مشخص بود که آنها را بمباران خواهیم کرد. در حقیقت، من در کامپیوتر شخصی ام روشنی دارم که پیام‌های اسوشیتد پرس^۲ را پی‌گیری می‌کنم. تمام روز خبرهایی می‌رسید که نشان می‌داد آنها را بمباران خواهیم کرد. نمی‌دانم شما هرگز به نوار عرض توجه کرده‌اید یا نه؟ ولی هر بیست دقیقه یک داستان سر می‌رسید، و در تمام روز صدها

داستان در باره لبی سر می رسید؛ آخرین خبر پیش از بمباران در ساعت ۲۸:۰۶ بعداز ظهر رسید. هتوان خبر برلن غربی بود و می گفت: اطلاعات نظامی آلمان غربی و ایالات متحده می گویند سرنخی از ارتباط لبی با بمبگذاری دیسکوتک به دست نیامده، ولی سوه ظن دارند که ارتباط لبی با حادثه ممکن است.

بسیار خوب، نیم ساعت بعد، دقیقاً در هفت بعداز ظهر - خیلی مهم است - دقیقاً هفت بعداز ظهر بود که ایالات متحده اقدام به بمباران لبی کرد. چرا هفت بعداز ظهر؟ زیرا این ساعتی است که اخبار ملی بر روی سه شبکه تلویزیون امریکا آغاز می شود؛ این نخستین بمباران در تاریخ بود که همزمان با بهترین موقع پخش اخبار در تلویزیون تنظیم شده بود. ترتیب عملیات نیز نیرنگ آمیز بود؛ شما می بایستی یک پرواز شش ساعته را طوری هماهنگ کنید که یک گردن بمبا فکن های اف - ۱۱۱ دقیقاً سر ساعت هفت بعداز ظهر به لبی بر می نند، یعنی هنگامی که سه شبکه خبری پخش اخبار خود را آغاز می کنند. هوایپماها می بایستی سرتاسر مدیترانه را بپیمایند، دو هوایپما می بایستی برگردد، ولی باز هم دقیقاً در ساعت هفت - بمباران آغاز شود - معنی آن این است که این حادثه باید خیلی دقیق برنامه ریزی شده باشد: آنها نمی خواستند که بمباران ده دقیقه پس از ساعت هفت شروع شود، زیرا تأثیر خود را از دست می داد.

حالا هر روزنامه نگاری که کاملاً دیوانه نبود می دانست که این برنامه از پیش تدارک شده است: منظورم این است که چگونه ممکن است بمباران درست سر ساعت هفت بعداز ظهر به وقت استاندارد شرق امریکا صورت گیرد؟ و اگر اخبار آن شب را دیده باشید بعضی از شما به خاطر خواهید آورد که پیتر جینینگز^۱ گوینده اخبار و سایر گویندگان، اخبار را چنین آغاز کردند: «بسیار خوب، به اخبار تریپولی^۲ توجه کنید» و سپس تریپولی را نشان دادند که همه تیم خبری ای. بی. سی.^۳ آنجا بودند. آنها در تریپولی چه غلطی می کردند؟ اینها هیچ وقت در تریپولی نبودند. اما اکنون در تریپولی بودند چون کاملاً می دانستند که بمبارانی در کار است. منظورم این است که آنها زمان بمباران را دقیقاً نمی دانستند ولی همه در تریپولی بودند زیرا می دانستند آنجا بمباران خواهد شد. البته همگی وانمود کردند که چرتشان پریده است.

بدین ترتیب ایالات متحده در ساعت هفت بعداز ظهر تریپولی و بنغازی^۴ را بمباران

1. Peter Jennings

2. Tripoli

3. A.B.C.

4. Benghazi

کرد و کلی مردم را به کشتن داد: شما اخبار هیجان‌انگیز را به طور زنده می‌بینید، سروصداهای زیاد را می‌شنوید، اخبار تلویزیون از پیش به انحصار آنها درآمده بود زیرا که بسیار هیجان‌انگیز بود. سپس گوینده واشنگتن را نشان می‌داد و سخنگوی دولت ریگان- لاری اسپیکر^۱ به جلوی دوربین آمد و برای بیست دقیقه اخبار انحصاری تخریب را نشان داد تا این‌که تماس با وزارت خارجه برقرار شد. در این میان، از بین همه این هیئت مطبوعاتی واشنگتن- بچه مزلف‌هایی چون سام دونالدسون^۲ و بقیه آنها، که هرگز اگر یک میلیون سال هم بگذرد هیچ پرسش ناراحت‌کننده‌ای را مطرح نمی‌کنند- اسپیکر بلند می‌شد و می‌گوید «ده روز پیش اطمینان یافته بودیم که لیبی پشت جریان بمبگذاری دیسکو بوده است». و هیچ کس این پرسش مسلم را مطرح نکرد که اگر شما ده روز پیش این موضوع را می‌دانستید چرا نیم ساعت پیش خبر نداشtid؟ به استثنای بی‌لیاقتی بزرگی که در جراید وجود داشت هر روزنامه‌نویسی چیزی را می‌دانست که من می‌دانستم- آنها همان قدر پیام‌های اسوشیتدپرس را در سی‌بی‌اس.^۳ می‌خوانند که من می‌خوانم، بدین معنی که می‌دانستند تا نیم ساعت پیش از بمباران، اطلاعات امریکا و آلمان غربی از رابطه لیبی (با بمبگذاری دیسکو) اطلاعی نداشتند. ولی لاری اسپیکر بلند می‌شد و می‌گوید که «ما از ده روز پیش مطمئن بودیم که» و هیچ‌کدام از آنها حتی مژه به هم نزدند. هیچ کس پرسش واضح دیگر را مطرح نکرد: برای چه بمباران در ساعت هفت بعدازظهر به وقت استاندارد شرق امریکا برنامه‌ریزی شده است؟ چگونه ترتیب کار را دادید که پرواز شش ساعتی از لندن درست و دقیقاً لحظه‌ای بررسد که پخش اخبار سراسری تلویزیون در امریکا آغاز می‌شود؟ هیچ کس این را نبرسید. در حقیقت یک سلسله پرسش‌ها هست که هیچ کس مطرح نکرد. تنها کاری که همه روزنامه‌نگاران کردند این بود که مزخرفات را بلعیدند: ریگان به صحنه آمد و مدتی یک ژست روحانی به خود گرفت. در اخبار روز بعد، صدرصد، همه می‌گفتند، عالی است، ما بالاخره به این لبیایی‌ها نشان دادیم. هیچ اختلافی در کار نبود.

اکنون، بمبگذارید به جنبه شخصی این موضوع بپردازم. دو هفته پس از آن اتفاقاً من به آلمان رفت- جایی که برحسب تصادف دریاره تروریسم سخنرانی داشتم. هنگام ورود به فرودگاه فرانکفورت^۴، اولین کاری که کردم روزنامه‌های آلمانی، و هم‌چنین مجله

اشپیگل^۱ را برداشتم که مجله‌ای آلمانی معادل نیوزویک است. عکس پشت جلد اشپیگل، ریگان را نشان می‌داد که مانند یک آدم مجذون به نظر می‌رسید و موشک‌ها از بالای سر او عبور می‌کردند، در زیر آن این جمله نوشته شده بود: «ترور در برابر ترور». و فرض من این است که همه در آلمان می‌دانند که این یک شعار گشتاپو بود - حدس می‌زنم نکته همان بود، خصوصاً هنگامی که به تصویر نگاه می‌کردی، ارتباط این دو بسیار روشن بود: می‌گفتند: «این مانند نازی‌هاست» و همه مجله کلاً به این موضوع اختصاص یافته بود که نظریه‌ای که لبی در ارتباط با بمبگذاری دیسکو بوده است را بی‌اعتبار کند. می‌گفتند که قرینه‌ای برای این کار نیست، کل موضوع ساختگی است، واشنگتن هرگز نشانه‌ای ارائه نداده است. حدس و گمان زده می‌شد که کار چه کسی باشد، مثلاً در ارتباط با مواد مخدر باشد، بعضی حدس زده بودند که به کوکلاکس کلان مربوط باشد - کلان‌ها در آنجا خیلی قوی هستند و از ارتش امریکا بیرون آمده‌اند - ولی هیچ دلیل منطقی‌ای نبود که نشان دهد چرا لبی یک دیسکو تک جهان سومی را بمبگذاری کرده است. و در حقیقت، در زمانی که من در آلمان بودم، با هیچ کس برخورد نکردم که کوچکترین تصویری داشته باشد از این‌که این بمبگذاری کار لبی بوده است.

بسیار خوب، به کنفرانس ترویرسم رفتم، و پس از آن یک مصاحبه مطبوعاتی ترتیب داده بودند. در مصاحبه مطبوعاتی، خبرنگاران آلمانی از من پرسیدند درباره این قضایا چه فکر می‌کنم. و من چیزهایی را که می‌دانستم گفتم. در پایان مصاحبه، مردی به سراغم آمد که یک سیاهپوست امریکایی اهل دورچستر^۲ (در بوستون) بود و خود را معرفی کرد. وی یک سرباز پیشین ارتش امریکا بود که ۲۵ سال در آلمان زندگی کرده بود - در آنجا خدمت کرده بود، و سپس تصمیم گرفته بود که برنگردد، و در همان جا اقامت کرده بود؛ واقعیت این است که عده‌قابل ملاحظه‌ای از سیاهپوستان امریکایی همین کار را کرده‌اند. اکنون وی به عنوان خبرنگار برای روزنامه «استارز اند استرپز»^۳، که یک روزنامه ارتش امریکاست، کار می‌کرد - او به من گفت که چیزی که من درباره بمباران گفته‌ام تنها بخشی از داستان است، و من نیمة دیگر آن را نمی‌دانم. قضیه بسیار بدتر از آن بود که من گفته بودم. پرسیدم منظور او چیست، او گفت که به عنوان یک خبرنگار «استارز اند استرپز»،

وی مرتباً با رئیس تیم بازرگانی یک صد نفره آلمان غربی که در باره بمبگذاری دیسکو تحقیق می‌کردند (مانفرد گنشو)^۱ مصاحبه کرده است. گنشو مدیر اداره‌ای در برلن غربی^۲ است که معادل اف.بی.آی.^۳ در امریکا می‌باشد. او می‌گفت از اولین روزی که با گنشو مصاحبه کرده است گنشو می‌گفته است: «ارتباطی با لیبی ندارد، مدرکی وجود ندارد، ما باور نمی‌کنیم». من از او خواستم اگر بتواند این موضوع را بنویسد که چاپ کنم. وی قبول کرد.

او به برلن پرواز کرد، و مصاحبه دیگری با رئیس تیم بازرگانی آلمان ترتیب داد و برای دیدن من به فرانکفورت برگشت و متن مصاحبه را در اختیارم گذاشت. در این مصاحبه وی پرسیده بود «آیا اطلاعاتی درباره ارتباط لیبی دارید؟». آن مرد چنین پاسخ می‌دهد: «شما از روز اول همین سؤال را مرتباً تکرار کردید. من به شما گفته‌ام که ما هیچ نشانه‌ای نداریم و هنوز هم هیچ مدرکی نداریم.» خبرنگار باز هم فشار می‌آورد و می‌گوید: «بیینید، هلموت کهل^۴، صدراعظم آلمان اکنون نسبت به قابل بودن داستان ریگان درباره لیبی نظر موافق دارد.»

گنشو می‌گوید: «خب، سیاستمداران کاری می‌کنند که باید بکنند، آنها هرچند صلاح بدانند می‌گویند، ولی من به شما تنها حقیقت را می‌گویم؛ حقیقت این است که هیچ مدرکی وجود ندارد» و سپس مصاحبه ادامه پیدا می‌کند.

هرگز قرینه‌ای به دست نیامده است. یکی دو ماه بعد هم اذعان شده بود که مدرکی به دست نیامده است. شاید سوریه‌ای هاکرده بودند، شاید هم چیز دیگری بوده است. ولی این نظر که موضوع به لیبی ارتباط داشته است کلاً از ذهن‌ها پاک شد.

در حقیقت، در نخستین سال‌گرد بمبگذاری، بسی.بسی. داستان را از گذشته بررسی کرد و در آن همه سوابق امر را مورد مطالعه قرار داد. آنها برای کمک گرفتن به سازمان‌های اطلاعاتی اروپائی مراجعه کردند: نتیجه گیری آنها این بود که همه سازمان‌های اطلاعاتی اروپا- شامل سازمان‌های محافظه‌کارترین دولت‌ها- گفتند که داستان ارتباط لیبی با ماجراهای بمبگذاری پذیرفتنی نیست. کل مطلب دروغ بود. با وجود این، موضوع در جراید امریکا تکرار می‌شد.

بسی.بسی. ضمناً اطلاعات بیشتری ارائه کرد. اگر شما موضوع را در آن زمان

1. The Berlin Staatsschutz

2. The Berlin Staatsschutz

3. F.B.I.

4. Helmut Kohl

بی‌گیری کرده‌اید به خاطر خواهید آورد که پس از بمب‌گذاری داستانی خیلی جدی در رسانه‌های امریکا مطرح شد که چگونه ایالات متحده با رهگیری مکالمات مطلع شده است که لبی قصد دارد چند هدف را در بردن غربی درست پیش از این حادثه بمب‌گذاری کند. از این رو اعلام خطر کرده و به هر جایی که پاتوق سربازان امریکایی بوده است با شتاب روان می‌شوند. ولی به دیسکو تک که می‌رسند پانزده دقیقه دیر شده بوده است. آیا این داستان را به یاد می‌آورید؟ بعد اکاشف به عمل آمد که تمام این داستان نیز ساختگی است. بی‌بی‌سی. موضوع را تحقیق کرده بود. نه اداره اطلاعات، و نه پلیس آلمان و نه هیچ یک از سفارتخانه‌های غربی هرگز چیزی در این باره نشنیده بودند. تمام داستان ساختگی بود.

خب، نکته این است که خبرنگاران امریکایی از همه این حقایق مطلع بودند. نیبورک تایمز یک گزارشگر درجه یک به نام جیمز مرکم¹ در آلمان داشت که او هم با اطلاعات آلمان غربی مصاحبه می‌کرد، ولی هرگز گزارشی در این مورد منعکس نکرد. حقیقت این است که هیچ چیز در این باره گزارش نشد. روزنامه‌ها همه چیز را طوری به بازی گرفتند مثل این که کلاً نایينا هستند. آنها در سراسر ماجرا و آنmod کردند که چیزی در باره زمان‌بندی نمی‌دانند؛ و تا لحظه‌ای که به ترپولی حمله شد به این حقیقت اشاره نکردند که مدرکی در ارتباط لبی با بمب‌گذاری دیسکو وجود ندارد، و هنوز هم گزارشی نداده‌اند که خود آلمان غربی هرگز برگه‌ای در این مورد به دست نیاورده است و همیشه آن را یک داستان ساختگی می‌داند. این چیزها قابل ارائه در رسانه‌های امریکا نیست، و در این اوضاع و احوال است که مردم امریکا هنوز هم خط رسمی دولتی را باور می‌کنند. خب، این نمونه‌ای از یک شستشوی واقعی مغز است. جامعه باید بهوش باشد، و من نمی‌توانم باور کنم که جراید این قدر بی‌کفایت باشند.

در حقیقت حتی یک موضوع دیگر درباره داستان بمباران ترپولی وجود دارد که دست کم من از وجود آن باخبرم. به خاطر می‌آورید ادعای پتاگون را که چرا ما باید لبی را بار اول بمباران می‌کردیم: هوایماهای امریکایی روی خلیج صدرا پرواز می‌کردند که حق ما را در آنجا ثبیت کنند، آنها در آب‌های بین‌المللی و چهل مایل از ساحل لبی دور بودند، متوجه شدند که هوایماهای لبی آنها را تعقیب می‌کنند، رادار لبی را از کار

انداختند. پس از آن هواپیماهای لبی در آب‌های بین‌المللی به هواپیماهای ماشلیک کردند – از این رو ما ناچار شدیم آنها را سرنگون کنیم و قایق‌های نیروی دریایی آنها را نیز غرق نماییم و نهایتاً چند روز بعد تریپولی را بمباران کنیم که در نتیجه آن عده زیادی از مردم کشته شدند. این داستان پتاگون بود. خب، یکی دو روز پس از آن یک گزارشگر خوب و مورد احترام انگلیسی به نام دیوید بلوندی^۱ برای تحقیق دریاره این داستان به تریپولی رفت و به نتایج زیر رسید: موضوع این بود که در زمان نخستین حمله امریکایی‌ها، عده‌ای از مهندسین انگلیسی مشغول تعمیر سیستم‌های رادار لبی بودند – این رادارها روسی بودند ولی روس‌ها نمی‌دانستند چگونه آنها را تعمیر کنند، از این رو دو مهندس انگلیسی را فراخوانده بودند تا آنها را تعمیر کنند. بدین ترتیب مهندسین انگلیسی مشغول کار بودند و در زمان حادثه با جنگنده‌های امریکایی، رادار به خوبی کار می‌کرد و آنها توانستند کل ماجرا را به صورتی که اتفاق افتاد پی‌گیری کنند، و چیزی که ادعا می‌کردند این بود که هواپیماهای امریکایی در آب‌های بین‌المللی نبودند، بلکه مستقیماً در قلمرو زمینی لبی پرواز می‌کردند: نخست به دنبال هواپیماهای تجاری لبیایی پرواز کرده بودند که رادار آنها را نبینند، سپس با رسیدن به قلمرو ارضی لبی، خود را آشکار کرده و در معرض آتشیارهای لبی قرار گرفته بودند. و هدف آنها دقیقاً این بوده است که اطلاعاتی راجع به آتش زمینی لبی به دست آورند. پس از این‌که به آنها تیراندازی شد به دریا بر می‌گردند و قایق‌ها را بمباران و هواپیماها را سرنگون می‌کنند. خب، این موضوع هرگز در ایالات متحده گزارش نشد و این گزارش نشدن با احتیاط همراه بود. زیرا نیوبودک تایمز و دیگر روزنامه‌ها از این موضوع مطلع بودند ولی هیچ اطلاعی در این زمینه درج نکردند.

شرکت‌کننده: من دانشجویی دارم که در آن زمان خدمت نظام وظیفه خود را در مدیرانه می‌گذرانید. وی می‌گوید که نیروی دریایی امریکا به فاصله کمی از خط ساحلی به لبی نزدیک شد – نه این‌که دوازده مایل – بلکه در حد سه مایل. وی در آن زمان آنجا بوده و همه چیز را از نزدیک دیده است.

احتمالاً همان داستان است و خیلی جالب توجه است.

خانم شرکت‌کننده: نتیجه چه بوده است؟

نتیجهٔ فوری خیلی روشن است: دولت ریگان کوشش می‌کرد در زمان رأی‌گیری در کنگرهٔ امریکا راجع به کمک به کتراهای نیکاراگوئه جزوی همراه با تعصب ایجاد کند، رأی‌گیری چند روز پس از آن به عمل آمد. در حقیقت، اگر کسی هم موضوع را نمی‌فهمید، ریگان در نظری که ایجاد کرد ارتباط موضوع را به وضوح ترسیم نمود. وی گفت، شما این لبیایی‌ها را می‌شناسید، آنها حتی تلاش می‌کنند پایگاهی در نیمکرهٔ غربی، مثلاً نیکاراگوئه، بوجود آورند. اگر کسی نفهمیده بود...

یک شرکت‌کننده دیگر: استنباط من این است که آن عملیات واقعاً مایهٔ آبروریزی نظامی نیز بوده است.

بلی، یک بررسی خوب در این زمینه توسط اندرو کاکبرن که یک گزارشگر خوب نظامی است انجام شده است. یکی دو فروند هوایی‌ما نایاب شدند. بمب‌ها همهٔ جا پراکنده شدند. منظورم این است که آنها از بمبهای هدایت شده با لیزر استفاده کردند -که به نام بمبهای «هوشیار» نامیده می‌شوند- اگر بمبهای هدایت شده لیزری به هدف نخورند به دلیل به هم ریختن سازوکار کنترل آنها ممکن است ده مایل آن طرف تر بیافتدند، هر جایی می‌توانند پراکنده شوند. و این بدان معنی است که هیچ تکنولوژی برتری برای یک زمان طولانی، خصوصاً در شرایط پیچیده کارگر نیست. از این رو همهٔ این ابزارها و ترفندها گیج شدند و خلاصهٔ توانستند بفهمند که کجا بوده‌اند. رادار شب کار نکرد، یک هوایی‌ما ساقط شد، و به همین ترتیب همهٔ کارها قاطی شدند. و به یاد داشته باشید که اینها تازه هنگامی رخ داده دشمن به مصاف نیامده بود.

این شبیه هجوم به گرانادا (در ۱۹۸۳) بود، آنهم در واقع یک آبروریزی نظامی بود. منظورم این است که هفت هزار سرباز برگزیدهٔ امریکایی پس از سه روز جنگ موفق شدند به مقاومت حدوداً سه دوچین سرباز کوبایی و چند نفر نظامی گرانادایی پایان دهند؛ و برای این شجاعت ۸۰۰۰ مдал افتخار کسب کردند. بیشتر آنها یا به خودشان تیراندازی کردند یا یکدیگر را کشتند. یک تیمارستان را هم بمباران کردند. هوایی‌ها در یک فرکانس رادیویی متفاوت از نیروی زمینی بودند. نمی‌دانستند که دو دانشگاه

پزشکی در آن اطراف وجود دارد. در حقیقت بعدها توسط کسی به نام ویلیام لیندی^۱ گزارشی در این باره در پتاگون تهیه شد که آن را یک رسوایی کامل خواند.

همان شرکت‌کننده: آنها مجبور بودند از نقشه‌های توریستی استفاده کنند.

نقشه اشتباهی داشتند - و مثل این است که این کنفرانس راو (یعنی جایی که چامسکی و گروه جلسه داشتند) را بمباران کنند. به همین بدبهتی.

شرکت‌کننده: آیا برنامه‌بازان نظامی آدم‌های عاقلی هستند؟

نوعی عقل و منطق وجود دارد، ولی به خاطر بیاورید که اینها انتظار ندارند با کسی بجنگند که با آنها مقابله کند - مثلاً برنامه‌ای ندارند که با روس‌ها و یا مانند آنها بجنگند. بیشتر کارشان عملیات ضدشورشی علیه هدف‌هایی مانند لیبی و گراناداست، مهم نیست که وسایل و ابزار آنها کار کند یا نکند. رده‌های بالای پتاگون به دنبال ابزار و وسایل پرقدرت و خودکار هستند که مآل‌گران است و از این رو شما را تبدیل به یک دیوان سالاری بزرگ می‌کند تا خیلی چیزها را اداره کنید. منظورم این است که پتاگون یک هدف اقتصادی دارد، که قبلاً در بیان آن صحبت کردام. و این راهی است که مردم را وادارند که هزینه توسعه تکنولوژی برتر را بپردازنند و امثال اینها. ولی ژنرال‌ها هم این چیزها را می‌خواهند. این نوعی بازی قدرت است. از این رو این ژنرال‌ها ترجیح می‌دهند هواپیماهای پرزرق و برق تکنولوژی برتر را در اختیار داشته باشند، تا هواپیمای ساده‌ای که کار را درست انجام دهد. زیرا اگر شما ابزار پیچیده‌تر را کنترل کنید قدرتمندتر هستید. بینشی را که آنها تشویق می‌کنند این است که همه چیز دارد پرزرق و برق و پیچیده‌تر می‌شود، از این رو آنها نیاز به پول بیشتری دارند و کمک‌های بیشتر و کنترل بیشتر. مهم نیست که این وسیله خوب کار کند یا بد. کار کردن آنها یک مسأله ثانوی است.

خانم شرکت‌کننده: گرویدال^۲ از ما به عنوان پیروزمندان پرگرور گرانادا باد می‌کند.

بلی، و این هنگامی بود که ریگان بپا خواست و گفت، «ما دویاره بلند قامت ایستاده‌ایم». می‌خندید - ولی به خاطر آورید، مردم در آن زمان نخندیدند. هجوم به

گرانادا یک پیروزی بزرگ جلوه داده شده بود: ما بلند قام تانیم. آنها دیگر نمی‌توانند به ما امر و نهی کنند، همهٔ یک‌صد هزار نفر آنها. ما موفق شدیم که آنها را به زانو درآوریم.

۱- ایالات متحده و سازمان ملل متحد

شرکت‌کننده: نوام، آیا برای سازمان ملل نقش مشتبی را می‌بینید که ایفا کند، مثلاً ارسال نیروهای حافظ صلح سازمان ملل به جای نیروهای مداخله‌گر امریکایی؟

خب، سازمان ملل تنها هنگامی می‌تواند یک نقش مشتبی ایفا کند که قدرت‌های بزرگ اجازه این کار را به او بدهند. از این رو است که جایی که قدرت‌های بزرگ نسبت به مسأله‌ای به تفاهم برسند و تنها به سازوکار نیاز دارند که آن را به اجرا بگذارند، سازمان ملل مفید خواهد بود. ولی اگر قدرت‌های بزرگ سراسر با هم نداشته باشند، مثلاً ایالات متحده مخالف باشد، بسیار خوب در این صورت چیزی اتفاق نمی‌افتد.

شرکت‌کننده: اگر سازمان ملل فاقد شورای امنیت بود چه اتفاق می‌افتد، یا اگر قدرت و تو به پنج عضو شورای امنیت نمی‌داد، چه می‌شد؟ (شورای امنیت سازمان ملل پانزده کرسی دارد، پنج کرسی آن به صورت ثابت به ایالات متحده، بریتانیا، فرانسه، روسیه و چین داده شده است، و برای این که قطعنامه‌های مستند شورای امنیت به مردم اجرا گذارده شود هیچ کدام از پنج عضو ثابت نباید آنها را و تو کنند. برخلاف اجلاس عمومی، شورای امنیت دارای قدرت‌های اجرایی است).

نمی‌تواند جز این باشد. زیرا قدرت‌های بزرگ اجازه نخواهند داد کسی در امور آنها دخالت کند. مثلاً ایالات متحده را در نظر بگیرید، که پیشگام در و توکردن قطعنامه‌های شورای امنیت سازمان ملل از دهه ۱۹۷۰ بوده است: اگر کاری را که سازمان ملل انجام می‌دهد دوست نداشته باشیم، به درک - آنها را نادیده می‌گیریم، و این به موضوع پایان می‌دهد. می‌دانید، شما نمی‌توانید سریه سر یک گوریل چهارصد کیلویی بگذارید. در حقیقت، خیلی جالب است که تغییرات رفتاری ایالات متحده را در برابر سازمان

ملل در طول سال‌ها پی‌گیری کنیم. در اواخر دهه ۱۹۴۰، ایالات متحده آن را کلاً^۱ می‌گردانید – روابط بین‌المللی قدرت در آن زمان به نحوی بود که ایالات متحده تنها فرمان می‌داد و دیگران اطاعت می‌کردند، زیرا که بقیه جهان پس از جنگ جهانی دوم له و لورده شده بود. و در آن زمان همه در اینجا عاشق سازمان ملل بودند، چراکه همواره با ما همراه بود: به هر کشوری می‌گفتیم این طور رأی بده، می‌داد. در حقیقت، زمانی که من در حدود ۱۹۵۰ یک دانشجو بودم، دانشمندان مهم علوم اجتماعی مانند مارگارت مید^۱ تلاش می‌کردند توضیح دهنده که چرا روس‌ها همواره در سازمان ملل «نه» می‌گویند – زیرا در اینجا ایالات متحده بود که قطعنامه صادر می‌کرد و همه «آری» می‌گفتند، ولی روس‌ها مقاومت می‌کردند و «نه» می‌گفتند. از این رو به سراغ متخصصین، دانشمندان علوم اجتماعی رفتند که این موضوع را بفهمند. و تیجه‌ای که به آن دست یافتند چیزی بود که ما آن را «پوشک‌شناسی» می‌خوانیم؛ تیجه این بود که روس‌ها از این رو همواره در سازمان ملل «نه» می‌گویند چراکه نوزادان خود را در قنداق می‌بندند. آنها نوزادان خود را در قنداق پرورش می‌دهند، از این رو روس‌ها آدم‌های منفی از کار در می‌آیند، و زمانی که به سازمان ملل متحده می‌رسند، تنها واژه‌ای را که می‌توانند درست ادا کنند واژه «نه» است. این موضوع به همین صورت سطحی پیشنهاد شد و مردم آن را جدی گرفتند و در روزنامه‌ها مقالاتی در این باره نوشتند.

خب، در طول سال‌ها، قدرت ایالات متحده نسبت به سازمان ملل متحدد رو به کاستی نهاد – دست کم به صورت نسبی چنین گفته می‌شود. تعداد زیادی از کشورهای جهان سوم به سازمان ملل وارد شدند، خصوصاً در دهه ۱۹۶۰ و در نتیجه فروپاشی مستعمرات که منجر به استقلال کشورهای بیشتری شد و سازمان ملل متحدد از کنترل خارج گردید، و دیگر توانستیم آن‌طور که می‌خواستیم آن را بر قسانیم. و با وقوع این جریان، شما می‌توانید تغییر رفتار ایالات متحده را نسبت به سازمان ملل ردیابی کنید که بیشتر و بیشتر منفی گردید. به عنوان مثال، امریکایی‌ها این عبارت را مطرح کردند که مطمئنم شما هم شنیده‌اید: «ظلم اکثریت». ظلم اکثریت چیست؟ چیزی است که در جاهای دیگر به آن «democracy» می‌گویند. و هنگامی که ما بر حسب اتفاق اقلیت می‌شویم، دموکراسی تبدیل به «ظلم اکثریت» می‌شود. و از حدود ۱۹۷۰ به بعد،

ایالات متحده هر چیزی را که مطرح شد و توکرد: قطعنامه برای افریقای جنوبی، درباره اسرائیل، خلع سلاح، و هر چه که شما فکر کنید، ایالات متحده آنها را و توکرد. و اتحاد شوروی همراه با نظر اکثریت رأی می داد. خب، ناگهان چنین شد که سازمان ملل متحد یک فاجعه است. من هرگز مقاله‌ای را که ریچارد برنشتاین^۱ گزارشگر نیویورک نایمز در باره سازمان ملل متحده نوشته فراموش نمی کنم. وی توضیح داد که چگونه سراسر جهان در همه مواضع علیه ایالات متحده رأی می دادند. او سپس پرسش می کرد: «امریکایی‌ها چگونه کودکان خود را بار می آورند؟». چیزی که وی می پرسید این بود که «چرا جهان با ما هم پا و موافق نیست؟» که به صورت تحت‌اللفظی چنین معنی می دهد: «دنیا را چه می شود که هم پا و هماهنگ نیست، چرا نمی فهمد؟ دنیا چه مرگش است؟»، سپس وی به دنبال یافتن عیوب دنیا می گردد. من اغراق نمی کنم، درست همین است که می گویم - همه این چیزها بدون هیچ شرم و کم رویی ابراز می شد، به همین وضوح گفته می شد.

عین همین موضوع درباره دادگاه جهانی نیز صادق است (نام عمومی برای دیوان عدالت بین‌المللی، ارگان قضایی سازمان ملل متحد). هنگامی که در ژوئن ۱۹۸۶ دادگاه جهانی رأی قاطع خود را بر علیه ایالات متحده صادر کرد و حکم صادر کرد - یعنی دستور داد - که ایالات متحده به «نیروی‌های غیرقانونی» و جنگ اقتصادی غیرقانونی علیه نیکاراگوئه خاتمه دهد، تنها چیزی که مأگفتم این بود: به جهنم، و محلشان نگذاشتیم. هفتة بعد کنگره امریکا کمک به نیکاراگوئه را تا یکصد میلیون دلار افزایش داد. دوباره، اظهار نظرهای روزنامه‌ها در امریکا - نیویورک نایمز و واشنگتن پست، متخصصین بزرگ حقوق بین‌المللی - متفقاً این بود: دادگاه جهانی با صدور این رأی خود را از اعتبار ساقط کرد، و ما مطلقاً نباید به آن توجه کنیم. دادگاه جهانی از این نظر بی‌اعتبار شده است که ایالات متحده را مورد انتقاد قرار داده است که این حرفی است مفت و بی‌مزه. درست پس از آن، هنگامی که شورای امنیت سازمان ملل از همه کشورها خواست که قانون بین‌المللی را رعایت کنند - اشاره‌ای به ایالات متحده نشده بود ولی غیرمستقیم به رأی دادگاه جهانی استناد می کرد - این قطعنامه توسط ایالات متحده و تو شد (۱۱ رأی به ۱ رأی و ۳ غایب)؛ و هنگامی که مجمع عمومی سازمان ملل همان قطعنامه را پذیرفت. نخستین بار ۹۴ به ۳ (اسرائیل، ال‌سالوادور، و ایالات متحده)، و بار

دیگر ۹۴ به ۲ (اسرائيل و ایالات متحده) روزنامه‌ها حتی این موضوع را گزارش نکردند.

خب، به این می‌گویند یک قدرت بزرگ: هر چه می‌خواهی بکن.

و تا این زمان، ایالات متحده عملأً سازمان ملل متحد را به اختناق دچار کرده است.

ما بزرگترین ملت بدھکار به او هستیم. در حقیقت، سازمان ملل به سختی می‌تواند عمل کند زیرا امریکا صورت حساب خود را نمی‌پذیرد. و بخشی از سازمان ملل را که مورد علاقهٔ ما نیست - مانند یونسکو (سازمان آموزشی، علمی و فرهنگی سازمان ملل متحد) - زیرا که برای جهان سوم کار می‌کند، عملأً از فعالیت اندادخته‌ایم.

ایالات متحده یک مبارزه سهمگین تبلیغاتی علیه یونسکو در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ به راه انداخت - پر از دروغ‌های اهانت‌آمیز و کلاً ساختگی - اما با وجود این، نحوه برخورد یونسکو را به کشورهای جهان سوم تغییر جهت داد و نگذاشت آنچه را که این سازمان برای جهان سوم انجام می‌داد، مانند سواد‌آموزی، مراقبت‌های بهداشتی و غیره، ادامه دهد. ولی این واقعیت چیزی است که سازمان ملل در تعقیب سیاست‌هایی که دارد که مورد علاقهٔ قدرت‌های بزرگ نیست، با آن باید رویرو شود؛ هر چند که ایالات متحده اجازه آن را نخواهد داد.

خانم شرکت‌کننده: ولی چرا جراید این مسائل را گزارش نمی‌کنند؟

خب، زیرا روزنامه‌ها وظیفه‌ای دارند، کارشان این است که نگذارند که مردم از آنچه در دنیا می‌گذرد باخبر شوند. و آنها را تحت تلقین دائمی نگه دارند. از این رو این مطلب گزارش نمی‌شود و این خود از ماهیت نهادهای جراید سرچشمه می‌گیرد. در واقع، به صورتی که جراید ایالات متحده اخبار و آرای سازمان ملل را گزارش می‌کنند، نحوه عمل آنها را به خوبی نشان می‌دهد. به عنوان مثال، هنگامی که سازمان ملل رأی به محکومیت هجوم روس‌ها به افغانستان را در ۱۹۸۷ صادر کرد آن را در صفحه اول خود قرار دادند. ولی هنگامی که سازمان ملل در همان اجلاس ولی با فاصله چند روز از آن از همه دولت‌ها می‌خواهد که به قانون بین‌المللی احترام بگذارند - اشاره به همان قطعنامه و آرایی که متعاقب تصمیم دادگاه جهانی صادر شد، در ایالات متحده کوچکترین اشاره مستقیمی به آن نشد - در صفحه اول که هیچ، در هیچ کجا روزنامه قرار نگرفت.

و یا به اجلاس سران، هنگامی که اتحاد شوروی و ایالات متحده معاہدة آی.ان.اف.

(نیروهای هسته‌ای میان برد)^۱ را در دسامبر ۱۹۸۷ امضاء کردند توجه کنید. درست در همان زمان، در رسانه‌ها توجه زیادی به معاهدات تسليحاتی متمرکز بود. خب، در خطی که رسانه‌های امریکایی همواره عمل می‌کنند، «ریگان صلح ساز» شعار روز بود - می‌دانید - «ریگان ما را به عصر جدیدی رهنمود کرده است»، «نخستین معاهده کنترل سلاح» (برای حذف یک طبقه از سیستم اسلحه) وغیره. و این یک تصویر کلیشه‌ای بود که در سراسر امریکا ارائه می‌شد. خب، در همان ماه، اجلاس عمومی سازمان ملل یک سلسله قطعنامه درباره خلع سلاح به تصویب رسانید. اگر به جزئیات این موضوع علاقمندید به کتاب من تحت عنوان «خيال پردازی های ضروری»^۲ مراجعه کنید، زیرا این کتاب تنها جایی است که در امریکا چنین مطالبی در آن درج شده است. مجمع عمومی قطعنامه‌ای را صادر کرد که براساس آن همه سلاح‌های فضای خارجی، و جنگ ستارگان را منع کرد - این قطعنامه ۱۵۴ رأی موافق و ۱ رأی مخالف کسب کرد. تنها رأی مخالف مربوط به امریکا بود. قطعنامه دیگری علیه توسعه سلاح‌های کشتار دسته جمعی به تصویب رسید؛ ۱۲۵ رأی موافق، ۱ رأی مخالف. قطعنامه بعدی به هدف متوقف کردن آزمایشات هسته‌ای بود؛ ۱۳۷ رأی در برابر ۳ رأی. ایالات متحده، فرانسه و انگلستان را در این موضوع با خود همراه کرد. و به همین ترتیب.

فکر می‌کنید که یکی از اینها در روزنامه‌های امریکا درج شد؟ نشد، زیرا این یک موضوع نادرست است. داستان این است که «ریگان صلح ساز است» نه این که «ایالات متحده در جهان تنهاست و در تلاش برای حفظ مسابقات تسليحاتی منزوی شده است». این یک داستان نیست. و در حقیقت، هنگامی که نیوبورک نایمز خلاصه گزارشی از اتفاقات سازمان ملل را برای آن سال نوشت، من روی زندگی با شما شرط می‌کنم که هیچ کدام از این موارد در آن گنجانده نشد، حتی یک کلمه نبود.

و نکته این است که اگر شما بخواهید یک روزنامه‌نگار «مسئول» باشید، باید بفهمید چه چیز مهم است، و چیزی که مهم است آن است که باید برای آرمان کار کنید - آرمان یعنی قدرت سرمایه‌داری امریکا. و شما نمی‌توانید به عنوان روزنامه‌نویس خیلی در روزنامه دوام بیاورید مگر این‌که «خودی» شده باشید و این ارزش‌ها را با غریزه‌تان دریابید - زیرا در نهادها روند پر ظرافتی برای سرند کردن و گزینش وجود دارد که

آدم‌های نفهم را حذف می‌کند و آدم‌های عاقل را ترقی می‌دهد. بدین ترتیب است که شما مفسر نیوپورک تایمز را می‌خواهید و می‌پرسید که: «دنیا چشید؟» آن هم هنگامی که امریکا به تنهایی در برابر همه کشورهای دیگر ایستاده و راست راست نگاه می‌کند. و البته، این بخشی از سیستم تبلیغاتی است که مردم را از درک حقایق ابتدایی باز دارد.

سوداگری، تبعیض نژادی و نژادپرستی

خانم شرکت‌کننده: پروفسور چاسکی، من متوجه شده‌ام که فعالین سیاسی در یک موضوع پوشش خبری خوبی در جراید امریکا می‌گیرند، که قدری غیرعادی به نظر می‌رسد. و این پوشش مربوط به مردمی است که به تبعیض نژادی در افریقای جنوبی اعتراض می‌کنند (نظام رسمی جدایی نژادی و برتری سفیدپوستان - که مبنای قانونی آن کلاً در سال‌های ۱۹۹۰-۱۹۹۱ ملغی گردید). پرسش من این است که از نظر شما چرا این پوشش خبری تا اندازه‌ای مثبت است؟

فکر می‌کنم که درست می‌گویید: نهضت ضد تبعیض نژادی در امریکا پوشش خوبی در جراید دریافت می‌کند - از این رو هنگامی که مثلاً یک شهردار یا کسی دیگر علیه افریقای جنوبی تظاهرات به راه می‌اندازد، موضوع به خوبی در روزنامه‌ها منعکس می‌شود. و من فکر می‌کنم که دلیل اصلی این است که شرکت‌های غربی اساساً خود مخالف آپارتاید هستند. این است که موضوع در رسانه‌ها بازتاب می‌یابد.

بیینید، افریقای جنوبی یک تحول اقتصادی داخلی را پشت سر گذاشته است، از یک جامعه متکی به صنعت استخراج (استخراج معدن) به نوعی صنعت که متکی بر تولید صنعتی است در حرکت است. و این تحول ماهیت منافع بین‌المللی را در افریقای جنوبی تغییر داده است. تازمانی که افریقای جنوبی جامعه‌ای بود که ثروت آن متکی به استخراج الماس، طلا، اورانیوم و امثال آنها بود، چیزی که نیاز داشت عمدتاً عده زیادی بود - مردمی که به درون معدن می‌رفتند، یکی دو سال کار می‌کردند، سپس می‌مردند و دیگران جای آنها را می‌گرفتند. از این رو شما نیاز به جمعیتی کارگر مطیع داشتید، با خانواده‌هایی که به اندازه کافی درآمد داشته باشند که باز هم بزرده تولید کنند، ولی نه بیشتر از آن. سپس یا آنها را به درون معدن می‌فرستادید و یا به صورت مزدور در ارتش

بکار می‌گرفتید که دیگران را کنترل کنند. این افریقای جنوبی سنتی بود. ولی هنگامی که افریقای جنوبی به یک جامعه صنعتی تبدیل شد، این نیازها نیز شروع به تغییر کردند: اکنون شما اساساً به برده نیاز ندارید، بلکه به یک نیروی کار سریعراه و تا اندازه‌ای تحصیل کرده نیاز مندید.

چیزی شبیه به آن در دوران انقلاب صنعتی امریکا نیز رخ داده است. آموزش همگانی برای نخستین بار در ایالات متحده در قرن نوزدهم به عنوان راهی جهت آموزش نیروی انسانی که عمدتاً در مناطق روستایی بودند برای صنعت صورت گرفت - در حقیقت، حامه مردم در امریکا عمدتاً با آموزش مخالف بودند - زیرا آموزش به مفهوم این بود که بچه‌ها از کشتزارها که به آنجا تعلق داشتند و با خانزاده خود کار می‌کردند، جدا شوند، و مجبور باشند که در این موقعیت جدید قرار گرفته و آموزش بینند تا بتوانند در صنعت کار کنند. و این بخشی از کل تحول جامعه امریکا در قرن نوزدهم بود، و این تحول اکنون در افریقای جنوبی صورت می‌گیرد، یعنی برای ۸۵ درصد جمعیت آنجا، خب از این رو، نخبگان سفید افریقای جنوبی، و سرمایه‌گذاران بین‌المللی به طور کلی، اکنون نیاز به یک نیروی کار دارند که برای صنعت آموزش دیده باشد، نه این که برده برای کار در معدن باشد. و این به مفهوم آن است که آنها نیاز به مردمی دارند که بتوانند دستورات را دنبال کنند، نمودار بخوانند، مدیر و سرکارگر باشند، و از این نوع. بدین ترتیب برده‌گی دیگر نظام درستی برای کشور نیست، آنها نیاز دارند به سوی چیزی که ما در امریکا داریم حرکت کنند. و بهاین دلیل، غرب با تبعیض‌ثراذی مخالف شده است و از این رو است که رسانه‌ها به نهضت‌های ضد تبعیض نژادی پوشش می‌دهند.

منظور این است که تظاهرات سیاسی در ایالات متحده معمولاً به صورت منفی گزارش می‌شود، صرف نظر از این که هدف این تظاهرات چه باشد. زیرا این تظاهرات چشم و گوش مردم را باز می‌کند که می‌توانند کاری بکنند، و نباید بی‌تفاوت و جدا باشند - و شما نباید این درس را یاد بگیرید، شما باید فرض کنید که قادر قدرت هستید و کاری از دستان برنمی‌آید. از این رو هر نوع اعتراض عمومی قاعده‌تاً پوشش نمی‌یابد، مگر هنگامی که به صورت محلی باشد که آن هم به صورت منفی گزارش می‌شود؛ ولی هنگامی که علیه سیاست‌های یکی از مخالفان امریکا باشد، همیشه پوشش می‌گیرد. ولی در مورد افریقای جنوبی، گزارشات کاملاً دلگرم‌کننده است: مثلاً اگر مردم به جلسات سهامداران شرکت بروند و درباره خروج سرمایه از افریقای جنوبی به منظور اعمال فشار

به دولت آنجا جار و جنجال راه بیاندازند، این روزها معمولاً بازتاب مطلوبی در روزنامه‌ها خواهد یافت.

البته، این نیست که آنچه آنها می‌کنند غلط است - آنچه می‌کنند درست است. ولی باید بفهمند که دلیل این که روزنامه‌ها با نظر مثبت خبر را پوشش می‌دهند این است که در این مقطع، سوداگران آنها را به صورت سریازان خود می‌دانند - مدیران شرکت‌ها دیگر واقعاً آپارتايد را در افريقيای جنوبي نمی‌خواهند. و اين شبيه دليل است که سوداگران تمايل داشتند که از حرکت حقوق مدنی در Amerika پشتيباني کنند: تبعيضات نژادی جنوب ديجير برای سوداگران Amerikaii مصري نداشت، و در واقع برای سوداگری بد بود.

بینید، سرمایه‌داری در اساس خود نژادپرست نیست - می‌تواند از نژادپرستی در جهت اهداف خود بهره‌کشی کند. ولی نژادپرستی در درون نظام سرمایه‌داری جایگاهی ندارد. سرمایه‌داری اساساً می‌خواهد که مردم مثل دندانه‌های چرخ قابلیت جابه‌جایی داشته باشند، و تفاوت‌های میان آنها، براساس نژاد، معمولاً کار ساز نیست. منظورم این است که شاید برای دوره‌ای کار کنند، مثل وقتی که شما خواهان یک نیروی کار برای حداکثر بهره‌کشی هستید، ولی این موقعیت‌ها تقریباً غیرعادی هستند. در بلندمدت، می‌توانید انتظار داشته باشید که سرمایه‌داری ضدنژادپرستی باشد، درست به خاطر اين که ضدانسانی است. از اين رو هویت‌های مبتني بر نژاد با اين ایده‌آل اساسی منافات دارد که می‌گويد مردم باید آماده باشند تا در نقش مصرف‌کننده و تولیدکننده مثل دندوه‌های قابل معارضه باشند تا هر آشغال را که تولید می‌شود بخند - و اين عملکرد غائی آنها است، و هر چيز ديجير غير از اين نامربوط و معمولاً مزاحم است.

پس بدین لحظه، فکر می‌کنم که حرکت‌های ضدنژادپرستی به اندازه کافی مورد پشتيباني نهادهای جريان اصلی جامعه در Amerika قرار خواهد گرفت. و در بلندمدت ظن من اين است که آپارتايد در افريقيای جنوبي شکست بخورد - به خاطر دلایل عملی. البته اين کار ساده‌ای نیست، زيرا امتياز سفيدها در افريقيای جنوبي بسيار زياد است، ولی وضعیت سیاه‌ها هم عجيب و غريب است. در طول زمان، فرض من اين است که آپارتايد از بين خواهد رفت - و من فکر می‌کنم که ما باید هر چه می‌توانيم فشار بياوريم که اين امر زودتر تحقق يابد: کما اين که کسی نظرش از نهضت حقوق مدنی برخواهد گشت و آن از اين جهت است که منافع سوداگران با آن هم خوان است. ولی نکته تنها اين نیست.

پیروزی جنگ ویتنام

شرکت کننده: آقای چامسکی، در وستام واقعاً چه می‌گذرد- آیا تنها یک دیکتاتوری وحشتناک است که به تصویر کشیده می‌شود و آیا شما آینده‌ای برای بهبود وضع اقتصادی و اجتماعی آنجا می‌بینید؟

خب، ویتنام جایی است بسیار قرص و محکم و حکومت آن مطلقه است- ولی کاملاً روشن بود که به همین شکل خواهد بود. فراموش نکنید، بلایی که سر آن کشور درآوردیم عملأً آن کشور را نابود کرد. شما باید آنچه را که در آنجا رخ داده است به خاطر بیاورید. و در اینجا هیچ کس به آن اهمیت نمی‌دهد، از این رو هیچ کس آن را دقیقاً بررسی نمی‌کند، ولی در طول جنگ هندوجین^۱ تعداد مردمی که به قتل رسیدند احتمالاً چهار میلیون یا بیشتر بوده است. (هندوجن مستعمره فرانسه شامل نواحی ویتنام، کامبوج، ولاوس بود؛ ایالات متحده در دهه ۱۹۶۰ و ۷۰ به هر یک از این کشورها حمله کرد). دهها میلیون دیگر بی خانمان شدند. بخش بزرگی از کشور به کلی ویران گردید. و هنوز هم هزاران هزار مرگ و میر همه ساله به دلیل استفاده از سلاح‌های شیمیایی رخ می‌دهد- نوزادان به صورت ناقص‌الخلقه، سرطانی، توموردار، و کج و کوله به دنیا می‌آیند. منظورم این است که ویتنام از سرنوشتی رنج می‌برد که با هیچ چیز در تاریخ اروپا مگر طاعون- سیاه قابل مقایسه نیست. یک قرن لازم است که آنها بتوانند خود را بهبود بخشنند- تازه این هم هزار اما و اگر دارد. در حقیقت، تا سال ۱۹۷۰، نظر شخصی من، و من همان موقع آن را نوشتم، این بود که هیچ چیز در منطقه جان سالم به در خواهد برد- که این یک امکان بود- و یا این که تنها چیزی که باقی خواهد ماند ویتنام شمالی است، که دارای یک رژیم زمحت، سنتی، و مارکسیست- لینیست است. و دلیل این که تنها ویتنام شمالی جان سالم به در خواهد برد این است که در شرایط آشوب فوق العاده زیاد، تنها چیزی که باقی خواهد ماند سرسرخت‌ترین مردم‌اند.

بینید، ساختارهای آزادی خواهی خیلی انعطاف‌پذیر نیستند- در خشونت خیلی راحت از میان می‌روند، حال آنکه ساختارهای خشن و قدرت طلب غالباً از این خشونت سر سالم بیرون می‌برند؛ در حقیقت، یکی از تأثیرات خشونت، بزرگ‌نمایی قدرت

گروه‌های خودکامه است. به عنوان مثال، فرض کنید کسی به ما حمله کند، فرض کنید یک مشت گانگستر اینجا بیایند که ما را بکشند و باید راهی برای بقا خود بیاییم. ظن من این است که کاری که ما خواهیم کرد (دست کم کاری که من خواهم کرد) این است که برگردیم به اطراف خود نگاه کنیم، خشن‌ترین آدم‌گردن‌کلفت را بیاییم و از او بخواهیم که ما را حفاظت کند - زیرا این گونه آدم‌ها بهتر می‌توانند به زنده ماندن ما کمک کنند. این کاری است که شما برای سالم‌ماندن در یک حمله انجام می‌دهید: خود را در لوازی قدرت و اقتدار قرار می‌دهید، و آن هم در لوازی قدرت کسانی که می‌دانند چگونه بجنگند. این در حقیقت نتیجه یک حمله است؛ کسانی که در پایان ماجرا در قدرت باقی می‌مانند آنهایی هستند که شایستگی دارند تا زنده بمانند. و قاعده‌تاً از این رو زنده می‌مانند که خشن هستند. خب، حمله ما به ویتنام به طرز فوق العاده خشنی صورت گرفت، و جبهه آزادی بخش ملی در ویتنام جنوبی که سازنده‌تر بود، نتوانست دوام بیاورد، ولی رژیم خشن و خودکامه شمال توانست. از این رو تسلط یافت.

واز آنجا که فشارهای وارده بر آنها از زمان جنگ هرگز برداشته نشده است، اگر امکانی برای آنها وجود داشت می‌توانستند کمرشان را راست کنند، امریکا به یقین ترتیبی داده است که آنها نتوانند. زیرا سیاست امریکا از زمان جنگ این بوده است که ویتنام هر چه بیشتر رنج ببرد و از بقیه جهان منزوی گردد؛ این را «ویتنام در حال خون‌ریزی»^۱ می‌نامند. رهبری چین خیلی بی‌پرده‌تر از ما در این باره صحبت می‌کند - مثلاً دنگ ژیانوپینگ^۲ (سیاست‌مدار بر جسته چین تا دهه ۱۹۹۰) به‌نحوی می‌گوید که دلیل پشتیبانی از پل پت در کامبوج این است که ویتنام دشمن آنها است. و او به ما کمک می‌کند که هر چه بیشتر ویتنام را بیازاریم. ما در این زمینه آنقدر روشن صحبت نمی‌کنیم، ولی موضع ما اساساً همان است - و تنها به دلایلی که کمی متفاوت هستند. چین می‌خواهد که ویتنام رنج ببرد و آسیب بیند، زیرا ویتنام رقیب ایدئولوژیکی آنهاست و نمی‌خواهد کشور مستقلی چون ویتنام را هم مرز خود بیینند؛ امریکا می‌خواهد ویتنام در زحمت باشد زیرا ما در تلاشیم که مشکل بازسازی اقتصادی را در آسیای جنوب شرقی افزایش دهیم - از این رو از طریق متحداً مانند چین و تایلند از پل پت حمایت می‌کنیم تا هر چه بیشتر «خون» ویتنام را بگیرد (پل پت رهبر حزب چیمرسخ^۳ و مستول

کشتار دسته جمعی در آن کشور در اواسط دهه ۱۹۷۰ بود). منظورم این است که فراموش نکنید که جنگ ویتنام چرا صورت گرفت. جنگ ویتنام از این نظر صورت گرفت تا مانع این شود که ویتنام به صورت یک مدل موفق توسعه اجتماعی و اقتصادی برای جهان سوم درآید. و ما مایل نبودیم که این جنگ را ببازم. واشنگتن نمی‌خواهد در این جنگ بازنده باشد. و تا اینجا ما به این صورت برندۀ بودیم که: ویتنام مدلی برای توسعه نیست، مدل تخریب است. ولی اگر ویتنامی‌ها روزی و روزگاری خود را دوباره جمع و جور کنند و به خود بیایند، ویتنام می‌تواند هم چنان مدلی برای توسعه باشد - و این مطلوب ما نیست و ما باید همواره از آن جلوگیری کنیم. در واقع گسترۀ سادیسم در این موضوع فوق العاده است. مثلاً هند تلاش کرد که یکصد رأس گاویش از نوع بوفالو به ویتنام بفرستد، زیرا نژاد بوفالو در آنجا عملاً نابود شده بود - ویتنام یک جامعه کشاورزی است، به خاطر داشته باشید، و بوفالو هم تراکتور است و هم کود و هم بار می‌برد؛ امریکا تهدید کرد که اگر هند دست به چنان کاری بزند کمک‌های خود را به هند در برنامه «غذا برای صلح»^۱ قطع خواهد کرد. ما تلاش کرده‌ایم از فرستادن گندم توسط م-tonها^۲ به ویتنام جلوگیری به عمل آوریم. ما به طور مؤثر در بیست سال گذشته با اعمال فشار به سایر کشورها مانع ارسال کمک‌های خارجی به آن کشور شده‌ایم، و تنها منظور این بوده است که بگذاریم ویتنام هر چه بیشتر در رینج بسر برد - و مانع آن شده‌ایم که توسعه یابد - و آنها هرگز توانسته‌اند به کار توسعه خود پردازنند. کوچکترین آنها به باد رفته است، زیرا در بازسازی اقتصادی اشتباه در پی اشتباه مرتکب شده‌اند. منظورم این است که در یکی دو سال گذشته، تلاش کرده‌اند که با آزادسازی بازار خود در پی جذب سرمایه‌گذاری خارجی باشند، ولی بسیار مشکل است از آن نتیجه‌ای بگیرند.

بینید، کوشش برای پرداختن به مسائل اقتصادی در کلیات کار ساده‌ای نیست - امریکا با همه مزایایی که در دنیا دارد به سختی از پس این کار بر می‌آید. در شرایط انعدام کامل و نبود منابع و منزوی بودن از جهان، پرداختن به مسائل اقتصادی بسیار بسیار مشکل‌تر است. منظورم این است که توسعه اقتصادی در غرب یک روند بسیار بی‌رحمانه بود که تازه در شرایط بسیار مناسب صورت گرفت. مثلاً، مستعمرات

امريکايي در قرن هيجدهم از وضعیتي به مراتب بهتر از بيشتر کشورهای جهان سوم امروز برخوردار بودند - و اين در شرایط مطلق است نه در شرایط نسبی - يعني اين که شما باید برای سير کردن خود کمتر کار می کردید. توسعه اقتصادي در اينجا با آن همه مزايا هنوز هم کاري بسيار بى رحمانه است. و به خاطر داشته باشيد که اين در حالی صورت گرفت که همه منابع دنيا هنوز برای چپاول در اختيار ما بود - اكنون هیچ کس چيزی ندارد - زيرا همه غارت شده‌اند. از اين رو امروز تفاوت‌های واقعاً كيفي در مسائل توسعه جهان سوم وجود دارد، و ويتاميها مسائلی به مراتب بيشتر از آن دارند، مسائلی که تا آنجا که من می‌دانم قادر به حل آن تخواهند بود.

(يادداشت ويراستاران: روابط رسمي امريكا با ويتام در ۱۹۹۴ تغيير کرد. زيرا سوداگران امريکائی به دولت فشار آورند که اجازه دهد تا آنها به شركت‌هایی که از تحريم اقتصادي امريكا سريحی کرده و در ويتام سود می‌برند پيووندد).

«نسل‌کشی»: آيالات متحده و پل پت

شرکت‌کننده: شما اظهار داشتید که ما در کامبوج از طريق متحدين خود به پل پت کمک کرده‌ایم. آيا اين امكان وجود ندارد که با بازگشت خمرسخ به قدرت، يك نسل‌کشی ديگر در آنجا به راه افتد؟ از چنین امكانی وحشت دارم.

بله، خطرناک است، چيزی که در آنجا اتفاق خواهد افتاد بسته به اين خواهد بود که غرب به پشتيباني خود از آنها ادامه دهد...

شرکت‌کننده: ولی ممکن است بهسوی يك نسل‌کشی ديگر در حرکت باشيم.

خب، بیينيد، در کار «نسل‌کشی» باید دقت نظر بيشتری صورت گيرد. پل پت بدون شک يك آدمکش واقعی بود، ولی روشن نیست که در نیمة اول دهه ۱۹۷۰ در کامبوج پل پت بيشتر آدم کشت یا آيالات متحده. ما تنها هنگامی از «نسل‌کشی» صحبت می‌کنیم که ديگران آدم کشته باشند. (amerika در آغاز ۱۹۶۹ کامبوج را بمباران و به آن حمله کرد. از نیروهای دست راستی مخالف پارلمان در يك جنگ داخلی پشتيباني کرد که تا ۱۹۷۵ ادامه داشت. پل پت از ۱۹۷۵ تا ۱۹۷۸ آن کشور را رهبری کرد). از اين رو دقیقاً روشن نیست که مقیاس عمل پل پت در آدمکشی چه بوده است،

برآوردهای بهترین کار پژوهشی در این باره نشان می‌دهد که مرگ‌های ناشی از تمام علل در دوران زمامداری پل پت در حدود صدها هزار، و شاید حداقل یک میلیون نفر است. خب، تنها به کشتارهایی که از ۱۹۷۵ تا ۱۹۷۰ در کامبوج صورت گرفته است توجه کنید – و این دوره‌ای است که ما مسئول بوده‌ایم: آنهم در حدود صدها هزار نفر بوده است. دیگر این که اگر شما نسبت به این مسأله جدی هستید – مثلاً بگوییم یک میلیون نفر در سال‌های زمامداری پل پت کشته شده‌اند، یا یاد یک عدد بالاتر را انتخاب کنیم – ارزش این را دارد که به خاطر بسپارید هنگامی که امریکا در ۱۹۷۵ حملات خود را به کامبوج داخلی متوقف کرد، امریکایی‌ها و دیگر مقامات غربی پیش‌بینی کردند که در حوادث پس از این حملات تنها به دلیل تأثیرات جنگ امریکا حدود بیشتر از یک میلیون نفر مردم کامبوج خواهند مرد. هنگامی که امریکا از کامبوج خارج شد، سالیانه ۱۰۰,۰۰۰ نفر از مردم در شهر فنوم پن^۱ از گرسنگی می‌مردند. دیگر نقاط کشور به کنار. آخرین هیئت‌کمک‌های امریکا^۲ (آزانس توسعه بین‌المللی) در کامبوج پیش‌بینی کرده است که تا آن کشور دویاره بخواهد به راه یافتد دست کم دو سال بیگاری و گرسنگی در پیش خواهد داشت. از این رو محاسبه تعداد کشته شدگان در ارتباط با امریکا در دوره پل پت ساده‌ای نیست، که البته این تعداد خیلی زیاد است – اگر شما نظام کشاورزی را نابود کنید و عده‌زیادی از مردم را بی‌خانمان نمایید که به شهرها پناه بیاورند، بلی، تعداد زیادی از مردم خواهند مرد. و مسئولیت مرگ آنها با رژیمی که بعداً سرکار بیاید نیست، بلکه متوجه رژیمی است که مسئول آن بوده است.

و در حقیقت، یک نکته ظرف‌تر هم وجود دارد – که البته خیلی مهم نیست. و آن این است که: چرا پل پت و خمرسرخ اصلاً به این کشتار دست زدند؟ نشانه بسیار خوبی وجود دارد که نیروهای خمرسرخ اساساً به این دلیل قدرت را به دست گرفتند که آنها خشن‌ترین حرمازاده‌هایی بودند که توانسته بودند در برابر حملات امریکایی‌ها دوام بیاورند – اما با فرض تأثیرات روان‌شناختی نابودکننده بمباران روسایان در آنجا، نوعی بروز خشونت در آنجا قابل پیش‌بینی بود، و یک عامل بزرگ آن، انتقام دهقانان از چیزی بود که اتفاق افتاده بود. از این رو بمباران‌های امریکا در حدود ۱۹۷۳ به نهایت توحش خود رسید و در همین دوره بود که پل پت آغاز به کسب قدرت نمود. بمباران‌های امریکایی مطمئناً

یک عامل مهم و شاید مهم‌ترین عامل ایجاد پشتیبانی کشاورزان از خمر سرخ بود. پیش از آن، پشتیبانی یک مسأله حاشیه‌ای بود. خب، اگر ما واژه «تسنل‌کشی» را صادقانه تعریف کنیم، باید مرگ و میر در دوره پُل پُت را به یک بخش عمدۀ که مسئولیت ماست، مسئولیت ایالات متحده است، متوجه کنیم.

قهرمانان و ضدقهرمانان

شرکت‌کننده: نوآم، من ناچارم بگویم که از این همه اطلاعات منفی که به ما می‌دهید کمی افسرده شده‌ام - البته ما به این اطلاعات نیازمندیم، و شکی در این باره وجود ندارد، ولی تا اندازه‌ای هم به تقویت روحیه نیاز داریم. لذا اجازه بدھید پرسم قهرمانان شما چه کسانی هستند؟

خب، اجازه بدھید ابتدا نکته‌ای را در مورد «تقویت روحیه» که غالباً مطرح می‌شود بگویم. من هرگز نمی‌دانم چگونه باید به این موضوع پاسخ بگویم - این درست یک پرسش غلط است. نکته این است که فرصت‌های بسیاری وجود دارد که اگر مردم از آنها بهره بگیرند تغییرات بسیاری اتفاق خواهد افتاد. صرفنظر از این‌که شما چگونه به این مسئله نگاه کنید، آخر سر به این ختم می‌شود.

همان شرکت‌کننده: خب فکر می‌کنم به این دلیل می‌پرسم که قهرمانان شما کی‌ها هستند که شما مشخص‌تر از این «فرصت‌ها»¹ می‌دانید صحبت کنید. وقتی از فعالیت سیاسی صحبت می‌کنیم شما از چه کسانی تحسین می‌کنید؟

خب، قهرمانان من مردمی هستند که با کمیتۀ دانشجویان، کمیتۀ هماهنگی مسالمت‌آمیز¹ که یک سازمان جنبش حقوق مدنی در جنوب است همکاری می‌کنند - مردمی که هر روز بیش از روز پیش با شرایطی بسیار ناگوار و سخت‌تر رویرو هستند و به سختی رنج می‌برند، و بعضی از آنها به قتل می‌رسند. آنها هرگز در تاریخ معروف نخواهند شد، ولی من بعضی از آنها را می‌شناسم، بعضی از آنها را دیده‌ام - آنها قهرمانان من هستند. کسانی که با خدمت سربازی در طی جنگ مخالفت می‌کردند قهرمانان من

هستند، بسیاری از مردم جهان سوم قهرمان هستند: اگر هر وقت امکان این را داشته باشید به جاهایی که مردم واقعاً سرگرم مبارزه هستند بروید - مثل کرانه باختری (رود اردن)، نیکاراگوئه، لاتوس - خواهید دید که مردانگی و قهرمانی بسیار زیادی وجود دارد، واقعاً مردانگی بسیار وجود دارد. در میان سازمان دهنگان طبقه متوسط، سه چهار نفری هستند که من می‌شناسم که اگر جایزه صلح نوبل ارزشی داشت - که البته ندارد - اینها استحقاق دریافت آن را داشتند - که اگر بگیرند نوعی توهین به آنها است. بینید این جایزه را به چه کسانی می‌دهند. اگر بگردید مردمی مثل آنها را می‌باید. اگر به دنبال قهرمان باشید آنها را خواهید یافت. شما در میان کسانی که نامشان در جراید می‌آید قهرمان نخواهید یافت - اگر در روزنامه‌ها باشند، احتمالاً قهرمان نیستند، ضدقهرمانند. منظور این است که مردم بسیاری هستند که هنگام برآه افتادن یک نهضت مردمی مشتاق آنند که بپاخیزند و بگویند، «من رهبر شما هستم» - پدیده‌ای مانند یوجین مک‌کارتی^۱. یوجین مک‌کارتی (یک رقیب مبارزاتی برای نامزدی انتخابات ریاست جمهوری از طرف حزب دموکرات در ۱۹۶۸) یک نمونه عالی از این نوع آدم‌هast. خوب ببین دارم که جان کنت گالبراایت^۲ (اقتصاددان امریکایی) روزی می‌گفت که «مک‌کارتی قهرمان واقعی مخالفت با جنگ و بنتان است». ولیرالیسم امریکا همواره از وی بنام این قهرمان بزرگ یاد می‌کرد. خب اگر شما به پیشینه مک‌کارتی نظر کنید متوجه می‌شوید که چرا در سال‌های مشکل ایجاد نهضت ضدجنگ هیچ کس نام مک‌کارتی را نشنیده بود. چند تن در کنگره امریکا به مخالفت با جنگ برخاستند، ولی مک‌کارتی در میان آنها نبود؛ در واقع حتی مک‌گاولرن^۳ هم نبود - اگر می‌خواهید حقیقت را بدانید - اینها، واین مورمن^۴، ارنست گروینینگ^۵، گیلردنلسون^۶، و شاید یکی دو نفر دیگر بودند - ولی مک‌کارتی نبود. در حقیقت شما حدوداً تا هنگام هجوم تث (در زانویه ۱۹۶۸) راجع به مک‌کارتی چیزی نشنیده بودید. در آن هنگام امریکای سرمایه‌داری با جنگ به مخالفت پرداخت، و یک حرکت وسیع مردمی شکل گرفت، و یوجین مک‌کارتی فکر کرد می‌تواند از این نمد برای خود کلاه قدرت شخصی درست کند. از این رو وی خود را «رهبر شما» نامید. در حقیقت هیچ چیز درباره خود نگفت - اگر به گذشته نگاه کنید و کلمات را بخوانید حتی نمی‌فهمید وی به چه جبهه‌ای تعلق داشته است. ولی او به نحوی

1. Eugene McCarthy

2. John Kennet Galbraith

3. McGovern

4. Wayne Morse

5. Ernest Gruening

6. Gaylord Nelson

خود را جلوه داد که گریا یک رهبر ضدجنگ است. وی انتخابات اولیه نیوهمپشایر^۱ را در ۱۹۶۸ برد و به همایش ملی حزب دموکرات راه یافت. در آن همایش ملی، جوانان بسیاری اشتیاق نشان دادند که برای مبارزه انتخاباتی او فعالیت کنند - و شعار این بود - «راه را برای جین باز کنید» و پلیس شیکاگو آنها را به خاک و خون کشید (آشوبی که پلیس برای سرکوب کردن تظاهرات ضدجنگ به راه انداخته بود). مکاری تی حتی چشم بهم نزد و زحمت صحبت با آنها را به خود نداد. وی در همایش انتخاباتی برندۀ نشد و از این رو ناپدید گردید. در آن مقطع وی از نفوذ و اعتبار بسیاری برخوردار بود - که واقعاً شایسته آن نبود - ولی به هر حال به عنوان یک سخنگوی برگزیده در نهضت ضدجنگ دارای اعتبار بسیار بود، و حتی اگر راجع به آنچه که می‌گفت اهمیت کمی داده بود، می‌توانست از آن پایگاه اجتماعی بر علیه جنگ استفاده کند. ولی جا زد: بازی قدرت پایان یافته بود، سرگرمی بهتر از آن این بود که شعر بگوید و در باره بیس بال سخنرانی کند، و این کاری بود که کرد. از این رو است که می‌توان گفت چرا وی یک قهرمان لیبرال است - زیرا یک حقه باز تمام عیار بود. منظورم این است که شما نمونه بهتری از یک حقه باز تمام عیار پیدا نمی‌کنید.

خب، اینها نوع قهرمانانی هستند که فرهنگ ما برای شما درست می‌کند - نوعی که هنگام امتیاز گرفتن و کسب قدرت خود را نشان می‌دهند و برای منافع خود بر موج نهضت‌های مردمی سوار می‌شوند و بدین طریق نهضت‌های مردمی را به حاشیه می‌رانند. و اگر اوضاع و احوال بر وقق مراد آنها نبود، می‌روند و کاری دیگر می‌کنند. این یک «قهرمان» است. می‌دانید، پس از این‌که تیر خوردید و کشته شدید، مثل مارتین لوتر کینگ^۲، آن وقت قهرمان می‌شود، نه زمانی که زنده هستید، به یاد داشته باشید که به رغم همه اسطوره شناختی امروز، تا زمانی که مارتین لوتر کینگ زنده بود با او مخالفت می‌شد: دولت کنندی واقعاً از او نفرت داشت، آنها کوشیدند راه را به هر طریقی به روی او بینندند. منظورم این است که بالاخره نهضت حقوق مدنی آنقدر قدرتمند شد که آنها وانمود کردنند که او را دوست دارند، از این رو یک دوره محبوبیت برای کینگ پیش آمد که در آن وی همت خود را متمرکز بر دغدغه‌های بسیار کم‌اهمیتی مانند رؤسای پلیس نژادپرست در جنوب و امثال آن می‌کرد. ولی همین که دغدغه‌های بزرگتری را مطرح

کرد، مثل جنگ ویتنام و یا برنامه ریزی مبارزة مردم فقیر، (یک راه‌پیمایی مخالفت آمیز و نشست اعتراض آمیز در سال ۱۹۶۸) و یا چیزهای شبیه به آن، وی به صورت یک آدم منفور تمام عیار درآمد و فعالانه با وی مخالفت شد.

آی. اف. استون^۱ یک نمونه دیگر است آی. اف. استون یک قهرمان روزنامه‌هاست و همیشه درباره او سخن می‌گویند: «آخ، اگر ما چند نفر دیگر مانند ایزی استون^۲ می‌داشتم». ولی اگر به پیشینه واقعی او بینگرد خیلی آشکارکننده است؛ من یک بار این کار را کردم. تا ۱۹۷۱، ایزی استون کلاً مطرود بود، حتی نامی از او برده نمی‌شد - و دلیل این است که وی هفتنه‌نامه تندروی خود (هفتنه‌نامه آی. آف. استون)^۳ را منتشر می‌کرد، گرچه بسیاری از مطالب آن را کش می‌رفتند، ولی این آدم یک کمونیست بود، از این رو حتی نمی‌خواستند اسم او را ببرند. سپس در ۱۹۷۱ وی دیگر توانست هفتنه‌نامه خود را منتشر کند زیرا او و همسرش هر دو سالخورده شده بودند و انتشار را متوقف کردند - و در عرض یک سال وی جایزه جرج پلک^۴ را برد، فیلم‌ها از وی ساخته شد، همه جا او را به عنوان یک روزنامه‌نگار فرهیخته روی دست بلند می‌کردند، که نشان می‌داد چه روزنامه‌های بزرگی داریم «ای کاش بیشتر از امثال او داشتیم». همه مسخره‌بازی و لودگی می‌کنند - همه بازیگرند.

ضدفرهنگی

خانم شرکت‌کننده: نوآم، من متوجه شدم که در جامعه امریکا کلاً یک گرایش قوی ضدروشنفکری وجود دارد.

منظور شما از ضدروشنفکری چیست؟ دقیقاً راجع به چه چیز حرف می‌زنید؟ آیا به این مفهوم است که مردم فکر نمی‌کنند هنری کیسینجر باید اجازه می‌یافت که مشاور امنیت ملی می‌شد؟

همان شرکت‌کننده: خب فکر می‌کنم که احساسی وجود دارد که اگر شما به اظهار عقیده بپردازید دیگران با نظر حقارت به شما نگاه می‌کنند. مثلاً اگر

برگردم و به مردم بگویم که با این و آن کار می‌کنم و تعطیلات هفتگی را صرف شنیدن سخنان اشخاص درباره سیاست خارجی می‌کنم. آنها با نظر مثبت به من نگاه نمی‌کنند.

بله، زیرا شما باید در راه پول درآوردن، تماشای مسابقات ورزشی یا چیزی در این حدود اقدام می‌کردید. اما ببینید من نمی‌توانم آن را ضدروشنفکری بنام - اینها ناسیاسی شدن است - از سیاست بیرون رفتن است - چه چیزی «روشنفکری» است؟ این که انسان علاقمند به مسائل جهان باشد؟ اگر ما اتحادیه‌های قوی کارگری داشتیم، طبقه کارگر نگران جهان بود. در حقیقت، در بسیاری جاها چنین است - کشاورزان ال‌سالادوری نگران جهان هستند، آنها «روشنفکر» نیستند.

در واقع این واژه‌ها خنده آورند. منظورم این است که به صورتی که به کار برده می‌شوند «روشنفکر» بودن هیچ ارتباطی با کار فکری ندارد: اینها دو چیز مختلف هستند. ظن من این است که بسیاری از مردمی که در حرفه‌ها و صنایع کار می‌کنند، مانند مکانیک‌های اتومبیل، احتمالاً همانقدر کار فرهیختگی می‌کنند که بسیاری از مردمی که در دانشگاه‌ها هستند. زمینه‌های بزرگی در محیط‌های علمی و دانشگاهی هست که در آنجا آنچه به نام «فضل و دانش» خوانده می‌شود چیزی جز کارهای اداری نیست. و من فکر نمی‌کنم که کارهای اداری از تعمیر موتور اتومبیل سخت‌تر باشد - بلکه فکر می‌کنم که عکس آن درست است: من بلدم چگونه کار اداری کنم ولی هرگز نمی‌توانم موتور ماشین تعمیر کنم.

پس اگر منظورتان از «روشنفکر» مردمی هستند که از فکرشنان استفاده می‌کنند، این آدم‌ها همه جا هستند. اما اگر منظور شما از «روشنفکر» یک طبقه خاص است که در کار تحمیل افکار، چارچوب بخشیدن به نظرات برای آدم‌هایی که در قدرت هستند، بوده، و به همه می‌گویند که به چه چیز باید اعتقاد ورزند، خب این چیزی متفاوت از اولی است. این مردم به نام «روشنفکر» خوانده می‌شوند ولی بیشتر از نوع کشیشان غیرمذهبی‌اند که کارشنان حمایت از حقایق اعتقادی اجتماع است. و مردم در این حالت باید ضدروشنفکر باشند، و من فکر می‌کنم که این یک واکنش سالم است.

در حقیقت، اگر شما امریکا و فرانسه را با هم مقایسه کنید - و یا از این نظر با بیشتر اروپا مقایسه کنید - فکر می‌کنم که یکی از سالم‌ترین چیزهای امریکا این است که در

اینجا احترام بسیار کمی برای اینگونه فرهیختگان وجود دارد. و باید این چنین باشد. چه چیزی در آنها است که باید به آن احترام گذارد؟ منظورم این است که در فرانسه اگر شما جزو نخبگان فرهیخته باشید و سرفه کنید، در صفحه اول روزنامه لوموند منعکس می شود. و این دلیل آن است که چرا فرهنگ فرهیختگی فرانسه این چنین مضحك است - به هالیوود می ماند. شما همیشه در جلوی دوربین های تلویزیون هستید، و ناچارید همواره کار تازه‌ای ارائه دهید تا آنها به شما توجه کنند نه به آدمی که در میز پهلوی نشسته است. گویا مردم ایده‌ای ندارند که به آن خوبی باشد، از این رو باید با چیزهای عجیب و غریب رویرو شوند و فرهیختگان آنها همه خودپسند شده و به خود اهمیت دهند. به یاد می آورم که در طی جنگ و بتانم، مبارزات بزرگ بین‌المللی برای اعتراض به جنگ به راه می‌انداختند، و چندین بار از من خواستند که نامه‌هایی را با اشخاصی چون ژان پل سارتر^۱ (فیلسوف فرانسوی) امضاء کنم.

خب ما نوشته‌هایی را مشترکاً امضاء کردیم و این موضوع در فرانسه در صدر اخبار روزنامه‌ها قرار گرفت ولی در اینجا هیچ کس اشاره‌ای هم به آن نکرد. و فرانسوی‌ها فکر می‌کردند که این یک رسوایی بزرگی است؛ به نظر من عالی بود - چرا باید کسی به آن اشاره کند؟ چه فرقی می‌کند اگر دو نفر که نامشان شناخته شده است به هم برسند و نوشته‌ای را امضاء کنند؟ چرا این قضیه باید مورد علاقه شخص خاصی باشد؟ از این رو است که فکر می‌کنم عکس العمل امریکایی‌ها در این باره خیلی سالم‌تر است.

همان خانم؛ ولی می‌خواهم اشاره کنم که این هفته شما درباره چند کتاب صحبت کردید که تعیین‌کننده برخی از نظراتی هستند که شما بیان می‌کنید: شما اگر آن مطالب را نخوانده بودید بسیاری از این مسائل را نمی‌دانستید.

درست است - اما ببینید، این بازتاب یک موهبت است نه بازتاب یک زندگی فرهیخته. حقیقت این است که اگر شما در یک دانشگاه باشید از مزایای زیادی برخوردارید. از یک نظر برخلاف آنچه مردم می‌گویند مجبور نیستید که سخت کار کنید. مهار کار دست خودتان است - منظورم این است که شاید شما بخواهید هشتاد ساعت در هفته کار کنید ولی این شما هستید که تصمیم می‌گیرید کدام هشتاد ساعت را کار کنید:

و این خیلی فرق می‌کند. اینجا یکی از معبدود قلمروهای است که شما افسارتان دست خودتان است. و علاوه بر آن شما از منابع بسیار زیادی برخوردارید. شما آموزش دیده‌اید، می‌دانید چگونه از یک کتابخانه استفاده کنید، آگهی‌های انتشار کتاب‌ها را می‌بینید و متوجه می‌شوید که کدام کتاب ارزش خواندن دارد، می‌دانید که استاد محترمانه و طبقه‌بندی شده کجاست چرا که این را جایی، در مدرسه‌ای آموخته‌اید، و می‌دانید که چگونه آنها را باید زیرا می‌دانید چگونه از یک کتابخانه مرجع استفاده کنید. و این مجموعه مهارت‌ها و استیازات موجب می‌شود که اطلاعات زیادی در دسترس شما قرار گیرد. ولی این امر هیچ ارتباطی با «روشنفکر» بودن ندارد. بسیاری از اشخاص در دانشگاه‌ها هستند و از همه این موهب برخوردارند، و از همه اینها استفاده می‌کنند ولی کارهای اداری انجام می‌دهند که کاملاً معمولی است - شما می‌توانید استاد طبقه‌بندی شده را به دست آورید - آنها را کپی کنید، مقایسه کنید، و از پاره‌ای از پانوس‌ها یادداشت بردارید که به چیزهای دیگری اشاره شده است - در واقع، بیشتر کارهای پژوهشی دانشگاهی از این نوع است. گاهی به گزارشات کتبی نگاه کنید، هیچ اندیشه‌ای در کله‌های مردم نیست. من فکر می‌کنم که کارِ واقعاً فاضلانه در بسیاری از دانشکده‌های دانشگاه‌ها کمتر از این است که بینید مشکل ماشین من چیست، که این خود نیز نیازی به نوعی خلاقیت دارد.

همان شرکت‌کننده: قبول، بگذارید بپذیریم که یک مکانیک اتومبیل آدم فرهیخته‌ای است - اما فکر می‌کنم از سوی دیگر، باید بپذیریم که کسانی هم که با کتاب سروکار دارند و کار اداری نمی‌کنند نیز فرهیخته هستند.

خب، اگر منظور شما از واژه «فرهیخته» مردمی هستند که کار فکری می‌کنند، بله، باشد. ولی در این صورت، فکر نمی‌کنم که مردم ضد فرهیختگی هستند. به عنوان مثال اگر شما ماشین‌تان را پیش مکانیک مشهوری ببرید که در شهر شما تنها کسی است که می‌تواند حیب آن را بفهمد. آدم‌هایی که در کارخانجات اتومبیل سازی هستند هرگز توانند این کار را انجام دهند، ولی این آدم یک احساس واقعی برای اتومبیل دارد؛ به ماشین شما نگاه می‌کند و شروع می‌کند به پیاده کردن آن. شما به این شخص با تحقیر نگاه نمی‌کنید. هیچ کس به این شخص با حقارت نگاه نمی‌کند. او را تحسین می‌کنید.

همان شرکت‌کننده: ولی مردم به کتاب خوان‌ها با تحقیر نگاه می‌کنند.

ولی بینید، این آدم ممکن است کتاب خوان‌ده باشد - شاید کتاب راهنمای خواندن این کتاب راهنمای ساده نیست: فکر می‌کنم در واقع حتی مشکل‌تر از خواندن کتب دانشگاهی است.

ولی من تلاش می‌کنم که با شما مخالفت کنم، فکر می‌کنم که ما باید به چیزها با گونه‌ای متفاوت نگاه کیم. بسیاری کارهای اندیشمندانه هست که مردم انجام می‌دهند؛ ولی زندگی خردمندانه هم هست، که نوعی حرفه است و الزاماً نیاز به فکر ندارد. در حقیقت، شاید اگر شما خیلی فکر نکنید وضع بهتری داشته باشید. و این هم چیزی است که به نام فرهیخته مورد احترام خوانده می‌شود. و این که مردم به آنها [کتاب خوان‌ها] با نگاه حقارت آمیز می‌نگرند، زیرا چیز خاصی وجود ندارد. حرفه جالبی نیست، یا خوب انجام نمی‌شود.

از دیدگاه من، درست نیست که این تمایزها در یک جامعه وجود داشته باشد. سابقه اولیه خود من از نوعی محیط طبقه کارگر یهودی بوده، جایی که مردم آموزش رسمی ندیده و کارگر بودند - مثل کسی که او را شاگرد فروشگاه، یا شاگرد خیاط و یا چیزی در این حدود بخوانید - ولی بسیار باسواند بودند. من آنها را «فرهیخته» می‌خوانم. آنها به شکلی که مردم درباره آن صحبت می‌کنند «اندیشمند» نبودند، ولی خوب خوانده بودند، و درباره چیزها فکر می‌کردند و به بحث می‌پرداختند. من دلیلی نمی‌بینم که اگر شما خیاط باشید و فرهیخته هم باشید، عیبی داشته باشد.

ورزش‌های پر تماشاجی

یک شرکت‌کننده: ممکن است درباره نقشی که ورزش در ناسیاسی کردن مردم در جامعه ایفا می‌نماید بیشتر صحبت کنید - به نظر من می‌رسد که این موضوع مهم‌تر از چیزی است که مردم معمولاً تصور می‌کنند.

اتفاقاً این یکی بسیار جالب توجه است - من شخصاً چیز زیادی در این باره نمی‌دانم اما با نگاه به این پدیده از خارج، مسلم است که ورزش‌های حرفه‌ای، و ورزش‌هایی که همه مردم به طور عموم در آن شرکت ندارند، در این زمینه نقش بسیار مهمی بازی

می‌کند. متظورم این است که بدون شک توجه بسیار بسیار زیادی را به خود جلب می‌کند.

در حقیقت، من در موقع رانندگی عادت دارم به این‌که به برنامه‌هایی در رادیو گوش کنم که مردم به آنها تلفن می‌زنند، و شگفت‌انگیز هنگامی است که من به برنامه‌های ورزشی گوش می‌کنم. در این برنامه‌ها گروه‌های گزارشگر، و برخی متخصصین صاحب‌نظر جمع هستند و مردم تلفن می‌زنند و با آنها بحث می‌کنند. بیش از همه، مخاطب وقت بسیار زیادی به این کار اختصاص می‌دهد. ولی واقعیت بہت آور این است که تلفن‌کنندگان تخصص بسیار زیادی دارند، و از جزئیات هر چیزی اطلاع دارند، و این بحث‌های بسیار پیچیده را به پیش می‌برند. و شگفت‌انگیزتر این‌که آنها از هیبت متخصصین باکی ندارند، که کمی غیرعادی است: بینید، در بیشتر بخش‌های جامعه، شما تشویق می‌شوید که به متخصصین مراجعه کنید: ما همه بیشتر از آنچه که باید، همین کار را می‌کنیم. ولی در زمینه ورزش به نظر نمی‌رسد که مردم از این اصل پیروی کنند، خیلی هم خوشحال هستند که با مردمی تیم بوستن سلتیکس^۱ به جر و بحث بپردازند، و به او بگویند چه کاری را می‌بايست انجام می‌داد و با او وارد مباحثه‌ای طولانی می‌شوند. از این رو واقعیت این است که مردم در این زمینه اعتماد به نفس فراوانی دارند. خیلی زیاد چیز می‌دانند - و مسلمًا مقدار زیادی اندیشه و فکر در این راه به کار می‌افتد.

در واقع، این مرا به یاد چیزهایی می‌اندازد که در فرهنگ‌های باسوساد شده غیرفیض وجود دارد - چیزی که به نام فرهنگ‌های «بدوی» نامیده می‌شود - جایی که به عنوان مثال نظام‌های خوشابوندی مفصل و پرشاخ و برگ دیده می‌شود. برخی از دانشمندان انسان‌شناس معتقدند که این نظام‌ها رابطه‌ای با منع زنا دارد. ولی نباید این چنین باشد، زیرا آنها تنها روشی هستند برای پرشاخ و برگ کردن بدون آن‌که استفاده عملی داشته باشد، و اگر به ساختار آنها دقیق شوید، حکم ریاضیات را دارند. مثل این‌که بخواهند مسائل ریاضی را حل کنند، و اگر حساب و جمع و تفریق ندانند، آنها را با ساختارهای دیگری حل می‌کنند. و یکی از ساختارهایی که هر کسی دارا می‌باشد روابط خوشابوندی است. از این رو ساختارهای مفصل را در اطراف آن به وجود می‌آورید، تخصص و نظریه برای آن می‌سازید و غیره. و یا چیز دیگری که در فرهنگ‌های بی‌سجاد

می‌باید توسعه سیستم بسیار فوق العاده زبان‌شناسی ام است: در این فرهنگ‌ها غالباً پیشرفت بسیار زیادی در زمینه زبان وجود دارد، و مردم با زبان همه نوع بازی می‌کنند. بدین ترتیب مثلاً آئین‌ها و مراسم بلوغ جنسی هست که در آن مردمی که همان دوره اولیه آن را طی کرده‌اند زبان خودشان را می‌سازند که معمولاً نوصی تغییر دادن زبان واقعی است ولی با عملیات ذهنی بسیار پیچیده‌ای که آن را از زبان معمولی متایز می‌کند و این تا پایان عمر مال خود آنهاست و به دیگری تعلق ندارد. و همه اینها بیانگر آن است که مردم تنها می‌خواهند اندیشه و فکر خود را بکار اندازند، و اگر شما تکنولوژی نداشته باشید کارهای دیگر می‌کنید.

خب در جامعه ما، چیزهایی هستند که شما فکر خودتان را با آنها مشغول می‌کنید، مثل سیاست، ولی معمولاً مردم نمی‌توانند به صورت خیلی جدی درگیر آن شوند - کاری که می‌کنند این است که فکرشان را در جای دیگر مشغول کنند، مثل ورزش. شما آموخته‌اید که مطیع باشید؛ کار مورد علاقه‌تان را ندارید؛ کاری که برای شما خلاقه باشد در اطراف وجود ندارد؛ شما در محیط فرهنگی خودتان یک ناظر بی‌تفاوت بر چیزهایی مزخرف و پرزرق و برق هستید. زندگی سیاسی و اجتماعی خارج از دامنه عمل شماست. از این رو مقدار بسیار زیادی از هوش و حواس و اعتماد به نفس خود را در ورزش به کار می‌برید. و فرض من این است که این عمل یکی از کارهای اساسی جامعه را انجام می‌دهد. مردم را به خود مشغول می‌کند، و مانع آن می‌شود که به چیزهای مهم تر پردازند. در حقیقت، گمان می‌کنم که این یکی از دلایلی باشد که چرا ورزش‌های پر تماشاجی تا این درجه مورد حمایت نهادهای غالب است. و ورزش‌های پر تماشاجی دارای هدف‌های دیگر نیز هستند. اول این که روش بسیار مهمی برای ایجاد تعصب - شوونیسم - است، شما زندگی خود را با نوعی سرسپردگی غیرمنطقی شروع می‌کنید و بعدها این تعصب به راحتی به سایر زمینه‌ها تسری می‌باید. منظورم این است که خیلی خوب به یاد دارم در دیبرستان که بودم یک احساس از خاطره‌ای که در ذهنم بود به من دست داد و از خود پرسیدم چرا برای این که تیم فوتبال مدرسه‌ما برنده شود اهمیت قائل هستم؟ من کسی را در تیم نمی‌شناسم. آنها هم مرا نمی‌شناسند. اگر آنها را ببینم نمی‌دانم چه بگویم. چرا اهمیت می‌دهم؟ چرا اگر آنها بیرون به هیجان می‌آیم و اگر بیازند ناراحت

می شوم؟ و این حقیقت دارد: از کودکی آموخته اید که باید نگران تیم فیلادلفیا فیلیس^۱، مدرسه‌ای که من بودم، باشید. در حقیقت، یک پدیده روان شناختی فقدان اعتماد به نفس یا چیزی در این حدود وجود دارد که بچه‌های تقریباً در سن و سال مرا که در فیلادلفیا بزرگ شده‌اند تحت تأثیر قرار می‌دهد، زیرا همه تیم‌های ورزشی همیشه پشت سر آن بوده و این نوعی ضربه به عزت نفس آدم است که این تیم بیازد که مردم همیشه به آن فخر می‌فروختند.

ولی نکته این است که این احساس وفاداری غیرمنطقی به اجتماعی بـ معنی برای اطاعت از قدرت، آموزش داده می‌شد، و برای ایجاد شوونیسم - تعصب. گاهی شما به گلادیاتورها نگاه می‌کنید، به آدم‌هایی می‌نگرید که کارهایی از دستشان برمی‌آید که از عهده شما ساخته نیست، مثلاً شما نمی‌توانید شش متر با نیزه پرید و یا تمام کارهای ابلهانه‌ای را که اینها می‌کنند انجام دهید. ولی ظاهراً این مدلی است که شما باید کوشش کنید تا سرمشق خود قرار دهید. و گلادیاتورهایی هستند که برای آرمان شما می‌جنگند، پس باید تشویقشان کنید و باید خوشنود باشید که هافبک تیم مقابل از زمین اخراج شود. تمام اینها زمینه‌های ضد اجتماعی روانشناسی انسان را می‌سازد. منظورم این است که اینها وجود دارند، و تردیدی نیست که وجود دارند. ولی این جنبه‌ها از طریق ورزش‌های پر تماشاجی مورد تاکید قرار می‌گیرند، مبالغه می‌شوند و بیرون می‌زنند: رقابت‌های غیرمنطقی، سرسپردگی غیرمنطقی به نظام‌های قدرت، رضایت توأم با بـ تفاوتی به ارزش‌های واقعاً بسیار مزخرف. در حقیقت، سخت است تصور کنید که چیز دیگری بیش از این نوع ورزش‌ها به رفتار مستبدانه کمک می‌کند، و این علاوه بر مقدار بسیار زیادی فکر و ذهن و حواس است که شما را از چیزهای دیگر دور می‌کند.

پس اگر به کلیت این پدیده نگاه کنید، به نظر من ورزش نقش اجتماعی بسیار مهمی ایفا می‌کند. من فکر می‌کنم این تنها چیزی با این گونه تأثیر نباشد. سریال‌های آبکی تلویزیون، به عنوان مثال، همین‌گونه تأثیر را ولی در زمینه دیگری به جای می‌گذارند و انواع دیگری از بـ تفاوتی و پوچی را به مردم می‌آموزند، در حقیقت اگر شما قصد آن را داشته باشید که از رسانه‌ها جداً انتقاد کنید، اینها نمونه چیزهایی هستند که بیشترین حجم رسانه‌ها را اشغال کرده‌اند، و بالاتر از همه، بیشتر اینها نه تنها اخبار آل سالوادور را

برای مردم سیاسی روشن ضمیر مطرح نمی‌کنند، بلکه مردم را از چیزهای مهم دور نگه می‌دارند. از این رو اپنها جنبه‌هایی از کاری است که اد هرمن و من درباره رسانه‌ها انجام داده‌ایم که واقعاً هم پر از نقص است. ما در این باره خیلی سخن نگفته‌ایم. و این چیزها بخشی از کل سیستم تلقین و تبلیغات است، و ارزش آن را دارد که از نزدیک مورد بازبینی قرار گیرد. کسانی هستند که در این باره چیز نوشته‌اند، نیل پستمن^۱ و دیگران، و من احساس می‌کنم که به این موضوع اشراف زیاد ندارم که بیش از این حرف بزنم.

فعالیت سیاسی در اروپای غربی و کانادا

شرکت‌کننده: پروفسور چامسکی، فکر می‌کنید آیا از فعالیت‌های سیاسی در اروپای غربی می‌توانیم درسی بیاموزیم؟ - به نظر می‌رسد که آنها به لحاظ سازماندهی و راهبردهای سیاسی از ما خیلی جلوتر هستند.

خیر، موافق نیستم - ما همواره برای یافتن یک ناجی به جاهای دیگر نگاه می‌کنیم، و چنین چیزی وجود ندارد. منظورم این است که بسیاری چیزها در ایالات متحده به وجود آمده و پیشرفت کرده است که در اروپای غربی وجود ندارد. و حرکت‌های مردمی در اینجا از بسیاری جنبه‌ها سالم‌تر از حرکت‌های مشابه در اروپا هستند. حرکت‌های اروپایی بسیار ایدئولوژی‌زده است. آنها «رسالات» و «نظریه‌پردازی‌ها» و بسیاری چیزهای دیگر دارند که خوشبختانه ما نداریم. در اینجا، در طول سال‌ها واقعاً فعالیت‌های سازماندهی موقعی صورت گرفته است.

همان شرکت‌کننده: ولی در آنجا تظاهرات وسیعی صورت می‌گیرد.

بله، ولی ما هم تظاهرات وسیع داشته‌ایم. همین یکی دو روز گذشته تظاهرات وسیعی در واشنگتن (در پشتیبانی از حقوق سقط جنین) صورت گرفت. کار مشکلی نیست، و ما یاد گرفته‌ایم که چگونه این‌گونه تظاهرات را راه بیندازیم. منظورم این است که تا آنجا که من می‌دانم راز بزرگی در این باره نیست، و درس‌های کمی برای آموختن وجود دارد. بینید، مردم در ایالات متحده در موارد متعدد دست به سازماندهی زده‌اند:

جنبش حقوق مدنی، جنبش ضدجنگ، نهضت زیست محیطی، حرکت حمایت از زن، همه اینها با موفقیت کامل انجام شده است.

همان شرکت‌کننده: درباره سیاست‌های رفاه اجتماعی اروپای غربی چه فکر می‌کنید؟

درست است، آنها برنامه‌های متعدد رفاه اجتماعی دارند که ما نداریم – ولی این برنامه‌ها در کانادا هم وجود دارد، که ما در ایالات متحده نداریم، و شما نیازی ندارید این همه راه به اروپا بروید. ولی توجه کنید که این مسأله ناشی از قدرت بسیار زیاد سرمایه خصوصی در اینجا است، و این واقعیت دارد که طبقه سرمایه‌دار در ایالات متحده به نحو فوق العاده‌ای نسبت به آنچه می‌کند آگاه و هوشیار است، حال آنکه طبقه کارگر پراکنده و ضعیف است. در نتیجه، ما خیلی چیزها نداریم که در سایر کشورهای صنعتی به صورت امور بدیهی و مفروض درآمده‌اند. بی خانمان‌های ما بیشتر و بهداشت ما کمتر است.

می‌توانید به ویژگی‌های معینی که در ایالات متحده موجب چنین وضعیتی گردیده است توجه کنید – و این کار به زحمتش می‌ارزد – ولی حقیقتاً راز بزرگ و سر به مهری وجود ندارد که چگونه می‌توان آن برنامه‌ها را فراهم و اجرا کرد. و اگر مایلید بدانید که یک برنامه ملی درمانی منطقی چه شکلی است، نیازی ندارید به راه دور بروید، کافی است که به آنسوی مرز کشور خودتان نگاه کنید.

همان شرکت‌کننده: چرا کانادا برنامه‌هایی از این نوع دارد؟

خب، باید به تاریخ آن نگاه کنید. چگونه تاریخ کانادا متفاوت از ایالات متحده درآمده است؟ و تفاوت‌های متعددی وجود داشته است. به عنوان مثال، یکی از این تفاوت‌ها مربوط به انقلاب امریکا است^۱ – در زمان وقوع انقلاب امریکا، مردم بسیاری به کانادا فرار کردند، و عده‌بسیاری از آنها به این دلیل به کانادا فرار کردند که نظریات ایده‌آلیستی انقلاب – جو تعصب‌آمیز حاکم بر کلنی‌ها – را برئی تاییدند. تعداد مردم مستعمرات که به کانادا فرار کردند حدوداً چهار درصد جمعیت بود و از درصد

و بتنامی هایی که پس از جنگ و بتنام از آن کشور فرار کردند بیشتر بود. و به خاطر داشته باشید که مردمی که از امریکا فرار کردند از جایی فرار می کردند که یکی از ثروتمندترین سرزمین های دنیا بود. این مردم از دست دیوانه بازی های اینجا در هوای سرد زمستان با قایق از بندر بوستون^۱ به نوا اسکوشیا^۲ فرار می کردند و در برف از سرما می مردند. تعداد این مردم حدوداً یکصد هزار نفر از کل یک جمعیت دو میلیون و نیمی بود - یعنی یک بخش قابل ملاحظه از جمعیت بود. و در میان آنها افرادی بودند که می دانستند که اگر استعمارچی ها برند شوند، آنها - سیاهان و بومیان امریکا - ضربه شدیدی خواهند خورد. حدس آنها درست بود: در مورد بومیان، همگی به قتل رسیدند، و سرنوشت سیاهان برگی بود.

و در حقیقت، این تنها مهاجرت بزرگ به کانادا نبود که موجب آن تفاوت ها گردید - یک موج عمدۀ مهاجرت دیگر هم در حدود اول قرن پس از شکست نهضت مردمی - پوپولیست^۳ - صورت گرفت (پوپولیست ها یک نهضت سیاسی بود که در دهه ۱۸۸۰ در نتیجه اعتراض در زمینه اراضی کشاورزی شکل گرفت و پس از ۱۸۹۶ با شکست مواجه گردید). حزب پوپولیست ها آخرین آثار حیاتی سیاسی مردم سالاری گستردۀ در ایالات متحده بود که عمدتاً در مرکز غربی امریکا واقع و از کشاورزان تندروی کانزاسی تشکیل شده بود، و پس از این که نهایتاً شکست خوردن و حزب مردمی منحل گردید، بسیاری از آنها مهاجرت کردند. من تعداد دقیق کسانی را که مهاجرت کردند نمی دانم ولی آنچه می دانم این است که تعداد قابل توجهی به کانادا رفتند و به صورت بخشی از شالوده نهضت مردم سالاری اجتماعی^۴ درآمدند که پس از آن به حرکت درآمد و بسیاری از برنامه های رفاهی- اجتماعی در کانادا حاصل تلاش آنهاست.

جدا از آن، خیلی چیزهای دیگر هم هست که کانادا را متفاوت از ما کرده است. به عنوان مثال، ایالات متحده همواره و به مراتب یک کشور پیشرفته سرمایه داری بوده است، و شرکت ها به مفهوم مدرن آن، یک ابداع امریکایی هستند، و از همان آغاز انقلاب صنعتی، سرمایه داری امریکا از همتای کانادایی خود بسیار قدرتمندتر بوده است. این یک کشور بسیار ثروتمندتر بود؛ و ما به تلاشمن برای حمله به کانادا ادامه دادیم؛ کانادا به صورت پراکنده تری اسکان یافته است و جمعیت آن به مراتب از امریکا

1. Boston Harbor

2. Nova Scotia

3. Populist

4. Social Democratic Movement

کمتر است - کانادا بخشی از امپراطوری انگلیس^۱ بود؛ و اکنون دارای دو بخش فرانسوی - انگلیسی است، که بخش فرانسوی آن کوبک^۲ است؛ و تفاوت‌های بسیاری میان این دو کشور وجود دارد. فکر می‌کنم پرسش خوبی مطرح شده است که باید با دقیق بیشتری درباره آن فکر شود.

ولی واقعیت این است که مزایا و موانعی برای کامیابی در هر کشوری وجود دارد. بسیاری چیزها در ایالات متحده به دست آمده که خوبند، این کار را با آزادی نسبی، گزین از نگرانی و ترس از سرکوبی مستقیم دولت می‌توان انجام داد. بنابراین، بسیاری چیزها را از هر کجا می‌توان آموخت: می‌توان از نیکاراگوئه یا از ونزوئلا آموخت، می‌توان از اروپای غربی آموخت، می‌توان از کانادا آموخت. ولی اگر به دنبال نجات و رستگاری می‌گردید، آنرا هیچ جا نخواهید یافت.

دور ریزی خیال پردازی‌ها

خانم شرکت‌کننده: نوآم، مردم عادی چگونه باید پندارهای باطل خود را نسبت به دنیا عوض کنند؟ بهترین راه آغاز این کار چیست؟

خب، شما نمی‌توانید در اتاق خود بنشینید و تصورات باطل خود را دور بریزید - افراد کمی قادر به این کارند. منظور این است که برخی افراد توانایی آنرا دارند و اکثراً ندارند. معمولاً در تعامل با مردم است که شما می‌فهمید چگونه فکر می‌کنید، در غیراین صورت نمی‌دانید چه فکر می‌کنید. شما چیزهایی را یاد می‌گیرید که به موضوع آنها علاقمند باشید، و اگر درباره جهان اجتماعی باشد، علاقه شما باید در تغییر آن نهفته باشد، و در این اوضاع و احوال است که شما می‌آموزید. و شما از راه آزمودن عقاید، شنیدن واکنش دیگران نسبت به آنها، شنیدن چیزهایی که مردم درباره آن موضوع صحبت می‌کنند، تنظیم برنامه‌ها، و تلاش در تعقیب این برنامه، و مشاهده نقطه شکست آنها، و کسب تجربه است که چیز یاد می‌گیرید.

از این روست که دور ریختن پندارهای خام بخشی از سازمان دادن و عمل کردن است. چیزی نیست که شما آن را در یک سمینار یا در یک اتاق نشیمن انجام دهید - نه

این که توانید ولی این کاری از نوع دیگر است. مثلاً اگر شما نسبت به یونان کلاسیک دچار بدفهمی هستید، شاید دست کم بتوانید در یک کتابخانه درباره آن مطالعه کنید. ولی اگر در تلاش هستید که پنداره‌های باطل را در مورد زندگی و یا درباره روندهای اجتماعی جاری از خود دور کنید که همواره در حال تغییرند و شما تنها بخش‌های کوچکی از آن را می‌توانید بینید، از این راه‌ها به هدف نمی‌رسید. راه آن تبادل و تعامل با مردم دیگر و عمل دسته‌جمعی نسبت به دلمندوهای اجتماعی، و الزام تعهد و فعالیت سیاسی است.

شرکت‌کننده دیگر: اگر من جلسه‌ای در محله خودم ترتیب دهم و مردم را دعوت کنم که درباره موضوعاتی مثل آنچه ما در نشستهای این هفته بحث کردیم، صحبت شود، شاید خیلی از آن استقبال نکنند و خیلی هاشرکت نکنند.

بله، عیی ندارد. بینید، جنبش صلح در دهه شصت به صورت یک نهضت وسیع مردمی و با شرکت دهها میلیون جمعیت به حرکت درآمد: شروع آن با مردمی بود که الان شما اشاره کردید، کسانی را دعوت کردند که در خانه‌شان بیایند و صحبت کنند. منظورم اینست که من این را شخصاً به یاد می‌آورم زیرا برای یکی دو سال از همین روش استفاده کردم. از آن زمان دنیا خیلی تغییر کرده است. اکنون من مخاطب وسیعی دارم. مخاطب بافرهنگ و فرهیخته، مردمی که صاحب اندیشه‌اند، فعالند، و من از آنها چیز یاد می‌گیرم. خیلی پیش از این نبود که مرا دعوت می‌کردند که در اتاق پذیرایی شان برای دو سه همسایه که آماده بودند مرا به دار بزنند صحبت کنم، به کلیسا‌ای دعوت می‌شدم که برای چهار تا آدم صحبت کنم که شامل یک نفر بود که از بیکاری به کلیسا آمده بود و دو نفر که می‌خواستند مرا بکشنند، و نیز کسی که این کار را سازمان داده بود. مدت زیادی از آن نمی‌گذرد، در سال ۱۹۶۴ بود، و اکنون هنگامی که از دغدغه‌های وسیع، مانند تحول گسترده اجتماعی صحبت می‌کنند، از این نظر شبیه سال ۱۹۶۴ است. ولی وضع عوض می‌شود و گاهی خیلی سریع عوض می‌شود. به نهضت حقوق مدنی در ایالات متحده توجه کنید: در عرض یک دوره ده ساله، یک دنیا تحول صورت گرفته است. و یا به نهضت جانبداری از تساوی حقوق زن و مرد توجه کنید، که بسیاری از شما در آن فعالید: تغییر بسیار سریع صورت گرفت. در عرض دو سال از هیچ به یک حرکت عمده در سراسر کشور تبدیل شد. اگر وقت آن رسیده باشد، سریع اتفاق می‌افتد. بدون پایه و

اساس اتفاق نمی‌افتد، در یک دوره زمانی طولانی واقع می‌شود. ولی زمان آن که رسید متبلور می‌شود، و اغلب اهمیت پیدا می‌کند.

خاتم شرکت‌کننده: اگرچه من در محله خودمان فعالیت سیاسی زیادی دارم، ولی بعد از مدتی، تلاش من حکم موظفه به افراد بی‌تفاوت را پیدا می‌کند. خیلی نامیدکننده است.

کزست همین طور است. فعالیت سیاسی خیلی نامیدکننده است. ولی در عین حال به ثمر می‌نشیند. شما از یکی دو نفر شروع می‌کنید، آنها به فعالیت می‌افتد و دیر یا زود تغییر وسیعی صورت می‌گیرد. مثل آتش زدن به خرم من است. ما این را تجربه کرده‌ایم. منظورم اینست که حزب کمونیست قدیمی امریکا - هر انتقادی نسبت به آن دارد، استالینیست، هر چیز دیگر که مایلید، بگویید - ولی چیزهای بسیار قوی درباره آن هست که باید گفته شود. یکی این‌که، عده‌بسیار زیادی بودند که جداً متعهد بودند: هر زمان نیاز به راه‌اندازی ماشین چاپ بود، در اختیار شما بودند، زیرا اعتقاد داشتند که این تنها راه انجام کار است. و مشتاق کار بودند. آماده بودند که برای تحقق تغییر و اصلاح، با مردم سایر جوامع و محلات که نیازمند بودند و می‌خواستند زندگی شان را بهبود بخشند، کار کنند. و فراموش نکنید که آنها مردمی بودند که در آن روزها برای حقوق مدنی می‌جنگیدند، ایامی که حقوق مدنی شوخی بود. این نبود که تنها چند خیابان راهپیمایی کنید، مسأله‌تها در جنوب بود که احتمال داشت خیلی راحت کشته شوید و این بیشتر حزب کمونیست امریکا بود. هر کسی که کاسه کوزه را سر حزب کمونیست امریکا می‌شکند، این چیزها را به خاطر می‌آورد.

و هم‌چنین، فراموش نکنید که بسیاری از خرابی‌ها را که شما در دنیا می‌بینید به خاطر این صورت می‌گیرد که مردم یکسره سازمان می‌دهند، و پیشرفت می‌کنند، غلبه می‌یابند، و بر علیه سرکوبی خود مبارزه می‌کنند. منظورم اینست که این حقیقت دارد که همه آن ظلم‌ها و ستمگری‌هایی که در دهه ۱۹۸۰ در امریکای مرکزی جریان داشت نشانه پیشرفت است. تا اواخر ۱۹۷۰ هیچ‌کس حتی درباره امریکای مرکزی اظهار نظر نمی‌کرد، چرا؟ زیرا همه چیز تحت کنترل بود. ستمگری خالص بود. هیچ‌کس مقابله به مثل نمی‌کرد - از این روکسی در اینجا توجهی به آن نداشت. تنها در دهه ۱۹۸۰ در اینجا به صورت یک دغدغه درآمد. زیرا مقدار زیادی فعالیت‌های سازماندهی موفقیت‌آمیز در

آنچا به جریان افتاده بود: مردم رژیم سوموزا را در نیکاراگوئه سرنگون کرده بودند، اتحادیه‌های عظیم دهقانی برای نخستین بار در ال سالوادور و گواتمالا در حال تشکیل بود، همه جا کارهای تشکیلاتی بسیار کارا در جریان بود. از این‌رو جو خمه مرگ پیدا شد. مریبان ایالات متحده پیدا شدند، و مردمی مثل شما و من می‌بایستی مالیات خود را پردازیم تا مردم آنچا به قتل برسند. ولی هنوز آنها را ریشه‌کن نکرده‌اند. به رغم همه ترورها در گواتمالا - که شما حتی می‌توانید آنرا نسل‌کشی بنامید - اتحادیه‌های کارگری در حال تجدید سازمان است و در آنچا حضور دارند. و بالهیئت‌تر این‌که، در دهه ۱۹۸۰ آن فعالیت سیاسی در آنچا مشرق نهضت‌های همبستگی در ایالات متحده گردید که با مردم آنچا به بهترین صورت تعامل داشته است. و این یک تغییر فوق العاده مهم است. بدین ترتیب، هنگامی که ما نگران این هستیم که دولت‌ها می‌خواهند چه بکنند، و همه چیز یا می‌آور است. به اطراف نگاه کنید - خیلی چیزهای دیگر دارد اتفاق می‌افتد، و این کاری است که شما انجام می‌دهید.

پنجشیں چھارم

گفتگو

بر پایه کنکرهای صورت گرفته در فورت کولینز^۱، کلرادو^۲

۱۹۹۰ آوریل

فرسودگی حکومت استبدادی

شرکت‌کننده: اخیراً کتاب‌های زیادی توسط مخالفین به منظور انتقاد از رسانه‌ها منتشر شده است - شامل کتاب‌های شما و اد هرمن، بن باگدیکیان^۱، مایکل پارتی^۲، مارک هرتسگارد^۳ - ولی شنیدم که یکی دو روز پیش الکساندر کاکبرن گفته است که ما هنوز هم یک ملت هستیم زیر پرچم تایم / وارنر^۴ درست است که همه این ادبیاتی که اشاره کردم در دسترس هستند، ولی هنوز تلنگری هم به ساختار جامعه نخورده است.

کجا تلنگر بخورد؟ فکر کنید که شما هزار تا کتاب داشتید. آیا داشتن اینها این حقیقت را تغییر می‌دهد که مؤسسه ارتباطات تایم و وارنر بتوانند یک مجتمع تولیدی به وجود بیاورند؟ هیچ یک از این ادبیات با هر شکلی از سازمان اجتماعی - حتی اگر تنها پنج نفر باشند - که بخواهند ساختار شرکتی رسانه‌ای را داشته باشند، ارتباطی ندارد. این کارها تنها تلاشی برای آموزش دادن به مردم است که بتوانند خود را در برابر نظام تبلیغاتی بهتر حفظ کنند. و من فکر می‌کنم این تأثیر خود را به جای گذارده است: بسیاری از مردم اکنون به نحوی خود را با تبلیغات وقق می‌دهند که در گذشته نمی‌کردند. و هیچ کدام از اینها را نمی‌توان تلاشی برای تغییر مستقیم ساختار شرکتی تلقی کرد. حتی در همه این کتاب‌ها یک پیشه‌هاد در این باره وجود ندارد. به کتاب بن باگدیکیان یا نخستین بخش از کتاب اد هرمن و من مراجعه کنید. اینها پیشه‌هادی ندارند که چگونه سرمایه‌داری شرکتی را تغییر دهیم. این کلاً یک موضوع دیگر است. تنها چیزی که آنجا گفته شده است اینست که تازمانی که سرمایه‌داری شرکتی وجود دارد، رسانه‌ها همینند که هستند.

1. Ben Bagdikian

2. Time/Warner Communications

3. Mark Hertsgaard

4. Time/Warner Communications

خانم شرکت‌کننده: آیا قصد نوشتن مقاله‌ای درباره چیزی که اخیراً در امریکای مرکزی اتفاق افتاد - انتخابات نیکاراگوئه - ندارید (در سال ۱۹۹۰ که در آن حزب ساند نیست‌ها به ویلتا کامورو^۱ - نامزد مورد حمایت امریکا باخت)؟

چرا، قصد دارم - نه راجع به خود انتخابات، بلکه درباره واکنش ایالات متحده نسبت به انتخابات درباره نیکاراگوئه خود آنها باید بنویسنده، من راجع به امریکا چیزی نویسم. ولی واکنش رسانه‌ها در اینجا بسیار حیرت‌آور بود. مهم‌ترین مشخصه آن هم‌صدا ای آنها بود، منظورم اینست که یک واکنش مطلقاً یکسان در سراسر گستره جریان اصلی، از آتنوی لوئیس و ماری مک‌گروری^۲ تا جرج ویل^۳ و هر دیوانه دیگر دست راستی که در اینجا بود بروز کرد. در حقیقت، تنها تفاوت میان آنها که موسوم به «لیبرال» و «محافظه‌کار» بودند، این بود که لیبرال‌ها به این واقعیت اشاره کردند که مردم نیکاراگوئه در حالی که تفنج بر سر آنها نشانه رفته بود به پای صندوق رأی می‌رفتند، و سپس گفتند که، انتخابات آزاد و عادلانه بود، تحمیلی نبود، و معجزه مردم سalarی بود. حال آنکه محافظه‌کاران زحمت این را به خود ندادند که بگویند مردم به دلیل این که تفنج بر سر آنها نشانه رفته بود به پای صندوق رأی رفتند، بلکه تنها گفتند که انتخابات معجزه دموکراسی بود.

بعضی از آنها فکاهی بودند. مثلاً نیوبورک تایمز ستونی داشت که توسط دیوید شپلر^۴ که یک روزنامه‌نگار لیبرال است نوشته شده بود، که در آن گفته بود، بله، محاصره اقتصادی آنها را می‌کشد، کترها آنها را می‌کشنند، و آنها می‌دانند که ما به محاصره ادامه خواهیم داد مگر این که آنها به نامزد ما رأی بدهند. روزنامه بوستن گلاب که یک روزنامه کاملاً لیبرال و در آخر خط جریان غالب اجتماع است، سرتیتری داشت به این مضمون: تظاهرات در پشتیبانی از کامورو. موضوع این بود که خُب، اکنون همه مردمی که نیکاراگوئه‌ای‌ها را دوست دارند، مثل ما که سال‌ها آنها را دوست داشته‌ایم، باید از کامورو حمایت کنند. خُب، مثلاً فرض کنید که سال ۱۹۶۴ و هنگامی است که گلدواتر^۵ در مسابقه انتخاباتی ریاست جمهوری دو به یک باخته است - شما تصور کنید که کسی

بگویید، خوب، حالا رأی دهنده به گلدواتر باید از جانسون^۱ حمایت کند؟ این درست روش روسیه دوران استالین^۲ است. شما در دموکراسی این طور به نفع رهبر تظاهر نمی‌کنید، شما هرکار که بخواهید می‌کنید ولی نظریه این که باید در اطراف رهبر جمع شوید در جراید لیبرال امریکایی کاملاً پذیرفته است.

در حقیقت، جالب توجه اینست که خود رسانه‌ها هم‌صدایی را تأیید کردند. از این رو مثلاً، نیویورک تایمز مقاله‌ای داشت به قلم الین اسکولینو^۳ با این عنوان، «امریکایی‌ها در شادی متعددند، ولی در سیاست متفرق». و تفرقه در سیاست مربوط به این سؤال است: افتخار دستیابی به بیشترین نتیجه، به چه کسی تعلق می‌گیرد؟ بینید، شکاف میان لیبرال / محافظه‌کار در اینجاست: «آیا کنтраها کمک کردند یا صدمه زدند؟» بهتر است به روشنی که در آل سالوادور عمل شده است انجام شود - بگذارید آنها با بدنه پاره‌باره شده از درخت آویزان باشند و آنقدر خونشان بریزد تا بمیرند، و هزاران جسد بسی را در جاده‌ها رها کنند تا این که همه پیام را دریافت کنند - یا به سناتور آلن کرانستون^۴ تأسی کنید که در ۱۹۸۶ می‌گفت: «بگذار از طریق اختناق اقتصادی و دیگر محرومیت‌ها «در پوست خود بگندند». خوب، حقیقت اینست که دست راستی‌ها برنده شدند. کنтраها مطمئناً به این وضع کمک کردند. ولی این ایده که در نتیجه همه «در شادی متعدد» بودند چیزی کاملاً مشروع به نظر می‌رسید. به عبارت دیگر، ما درست و حسابی مستبد هستیم. همه متعدد هستند، همه ما طبق فرمان رژه می‌رویم، یک کلمه مخالف تحمل نمی‌شود. عباراتی مانند «متعدد در شادی» چیزی است که شاید شما در جراید کره شمالی بینید. ولی جالب توجه اینست که نخبگان امریکا از این که خود را مستبد متعهد بیینند، مغوروند و فکر می‌کنند که باید همین طور بود - ما باید بدترین فرهنگ استبدادی جهان را داشته باشیم که در آن همه موافقند.

بینید، هر کسی، حتی یک بچه ده‌ساله، می‌تواند بفهمد که انتخاباتی که در شرایطی اجرا شود که یک قدرت غول‌آسا بگوید «یا به نامزد ما رأی بده یا از گرسنگی بمیر»، یک انتخابات آزاد نیست. منظور اینست که اگر یک سوپرقدرت غیرقابل تصور ما را تهدید کند و بگوید، «اگر به نامزد ما رأی ندهی روزگارت را سیاه می‌کنم» و سپس مردم به این صورت رأی بدهند، شما باید یک آدم دیوانه نازی باشید که بگویید این یک انتخابات

آزاد بوده است. ولی در ایالات متحده همه این را می‌گویند - «ما در شادی متحده هستیم»، و این چیز جالبی در مورد ایالات متحده است، چیزی که واقعاً نشان می‌دهد اینست که فرهنگ ما چقدر مستبد است. در حقیقت، خیلی مشکل است که این موضوع را حتی در یک دولت کاملاً مستبد به سخريه گفت، ولی اينجا گفته می‌شود بدون اين‌که آب از آب تکان بخورد، زیرا عمیقاً در وجود ماریشه دوانیده است. در کشوری که حتی خاطره‌ای از مفهوم دموکراسی داشته باشد، اگر بینند که «همه در شادی متحده هستند»، مقاله روزنامه خواهد گفت «این کشور یک چیزیش می‌شود». هیچ‌کس نمی‌تواند «در شادی متحده» باشد. به مطلب توجه کنید، نمی‌توان «در شادی متحده» بود مگر این‌که در آلبانی^۱ باشیم، سپس گفته خواهد شد، بله تفنگ به سر شما نشانه رفته است که «در شادی متحده» هستید. در ایالات متحده هیچ‌کس حتی عیبی در این نمی‌بیند.

خانم شرکت‌کننده: گرچه پیشرفته حاصل شده است - وال استریت جورنال در صفحه اول خود مقاله‌ای را چاپ کرده که توسط یک نفر که در نیشن^۲ (یک مجله دست‌چیزی) کار می‌کند نوشته شده است که می‌گوید ما باید از آنچه در نیکاراگوئه صورت گرفته شرمسار باشیم.

در صفحه اول نبود، در صفحه «مقالات آزاد»^۳ بود - و توسط الکس کاکبرن نوشته شده بود که ماهی یک مقاله در بخش «صدای دیگر»^۴ می‌نویسد. البته، منظورم اینست که هنگامی که می‌گوییم یگانگی و هم‌صدایی صدرصد است، از دو استثنای کاملاً دقیق در جراید جریان عمده در ایالات متحده آگاهم. قطعاً من هر چیزی را در جراید جریان عمده نخواهدم، ولی خیلی چیزها را اجمالاً دیده‌ام، و با بسیاری از مردمی که در سراسر امریکا به دنبال این چیزها هستند در تماس هستم و تنها دو مورد استثنایی یافته‌ام: یکی الکس کاکبرن در وال استریت جورنال بود، و دیگری یک سرمقاله‌نویس بود که من در روزنامه بوستون گلاب می‌شناختم، بنام راندولف ریان^۵ که توانست چیزهایی را در این زمینه در یک سرمقاله بگنجاند. بدین ترتیب آن دو نفر چیزی را گفتند که یک بجهه هشت‌ساله می‌تواند به راحتی بفهمد - و تا آنجاکه من می‌دانم تنها همین دو نفر بودند. در حقیقت، پیش از انتخابات هم همین جریان در پوشش جراید وجود داشت. من، و

1. Albania

2. The Nation

3. Op Ed (Open Editions)

4. Some Other Voice

5. Randolph Ryan

شاید شما، و بسیاری دیگر با دقت اخبار رسانه‌ها را پی می‌گرفتیم تا بینیم آیا یک جمله، تنها یک جمله، در همه رسانه‌ها هست که بگوید پیروزی خوب ساندニست‌ها شاید بهترین چیز برای نیکاراگوئه بوده است - من نیافتم. منظورم اینست که حتی روزنامه‌نگارانی که به آن اعتقاد دارند نیز توانستند چنین چیزی را بگویند. خب، اکنون، قطعاً این یک دغدغه بحث‌انگیز و جنجالی است - در نیکاراگوئه بحث‌انگیز بود - در اینجا بود. در اینجا شما باید صد درصد هماوایی داشته باشید. دیگر این‌که، به طور خودکار در همه جا فرض بود که کامورو یک نامزد مردم‌سالار است، سوداگران امریکایی می‌گویند که وی یک نامزد مردم‌سالار است، تمام شد - روشنفکران امریکایی دیگر سوالی ندارند که بپرسند. و جالب توجه اینست که هیچ‌کس نمی‌بیند که مسئله‌ای وجود دارد. مثلاً کسی در صفحه مقالات آزاد نمی‌نویسد که «این عجیب نیست که چون واشنگتن و جامعه سوداگری می‌گوید که کامورو یک نامزد مردم‌سالار است، آیا ما باید آنرا تکرار کنیم و به دنبال دلیل آن برناییم، و در پی آن نباشیم که مدارک مثبته آنرا به دست آوریم؟ به خاطر هیچ‌کس خطور نمی‌کند: جامعه روشنفکر در ایالات متحده چنان منضبط است که این نوع سوالات را به این سادگی مطرح نمی‌کنند.

۱ یک لیتوانیای فرضی^۱

شرکت‌کننده: دکتر چامسکی، من فقط می‌خواهم سوالی را در این موضوع مطرح کنم: دانیل ارتگا (رئیس جمهور نیکاراگوئه، حزب ساندニست‌ها) چه مدت در قدرت بود، یک دهه؟

بله.

همان شرکت‌کننده: با وجود این انتخابات را باخت.

چرا «با وجود این»؟

همان شرکت‌کننده: خوب، او ده سال کشور را در کنترل داشت.

منتظر شما از «در کنترل داشت»، چیست؟

همان شرکت‌کننده: مطبوعات را در کنترل داشت.

نداشت. در حقیقت، نیکاراگوئه تنها کشوری است که من در تاریخ می‌شناسم که به یک روزنامه مهم مخالف (لا پرنسا)^۱ اجازه انتشار داده بود، آنهم هنگامی که کشور در معرض حمله بود - (روزنامه‌ای که سقوط دولت را از راه خشونت دنبال می‌کرد. روزنامه‌ای که در ارتباط با ارتش مزدوری بود که از خارج اداره می‌شد و به کشور حمله می‌کرد. که به او کمک مالی می‌شد، بخشی به صورت علنی و بخشی به صورت مخفیانه) که همه از آن آگاهند؟ با قدرت خارجی که به این کشور حمله می‌کرد (ایالات متحده) همدست بود. این هرگز در تاریخ گذشته اتفاق نیفتاده است - ایالات متحده حتی برای یک ثانیه چنین چیزی را برخواهد تافت. دیگر این‌که، و کاملاً جدا از آن، بخش‌های وسیعی از نیکاراگوئه زیر سیطره و سلطه تبلیغات امریکا بود. به خاطر داشته باشید، نواحی وسیعی در نیکاراگوئه هستند که آنچه را که می‌دانند تنها از رادیو می‌شنوند، و امریکا ایستگاه‌های رادیو و تلویزیون در هندوراس و کاستاریکا^۲ دارد که جریان اطلاعات را در نواحی وسیعی از مناطق روستایی نیکاراگوئه در کنترل خود دارند. در حقیقت سطح آزادی جراید در نیکاراگوئه در ده سال گذشته رکورد استاندارد آزادی خواهی را شکسته است: در مقایسه با آن هرگز چیزی در تاریخ نبوده است. شک دارید، بگردید پیدا کنید.

همان شرکت‌کننده: ولی با توجه به این‌که ارتگا ده سال در قدرت بوده است، قابل تأمل است که نتواند آن را حفظ کند؟

واقعاً؟ خوب اجازه بدھید بپرسم از چه نظر قابل تأمل است. فرض کنید که اتحاد شوروی در موقعیتی بود که نقشی را که ما ایفا می‌کنیم بازی کند. لیتوانی آن اعلام استقلال کرده است، درست (در مارس ۱۹۹۰). بیایید فرض کنیم که اتحاد شوروی می‌توانست کاری را که ما در نیکاراگوئه کردیم، بکند. پس یک ارتش تروریست سازمان می‌داد که به لیتوانی حمله کند، به آن آموزش می‌داد که «هدف‌های نرم»، هدف‌های

شهری را مورد حمله قرار دهد؛ تلاش می‌کرد که تعداد زیادی از مأمورین بهداشتی را، آموزگاران، و کشاورزان و غیره را به قتل برساند. و در عین حال محاصره اتصادی برقرار می‌کرد - فکر کنید که از عهده این کار برمی‌آمد - تجارت را محاصره می‌کرد، مانع صادرات و واردات می‌شد، مانع کمکرسانی نهادهای بین‌المللی می‌گردید. البته، برای این که مقایسه دقیق صورت گیرد، باید فرض کنیم که لیتوانی در سطحی در این وضعیت قرار می‌گرفت که خیلی پایین‌تر از چیزی باشد که واقعاً هست.

خب، حالا تصور کنید که ده سال پس از این، لیتوانی به سطح اتیوپی تنزل کرده است. باشد؟ و فرض کنید که انتخاباتی هست و مسکو می‌گوید: «بیبنید، ما این وضع را ادامه خواهیم داد، همه آن را، مگر این که شما به حزب کمونیست رأی دهید». و اکنون فرض کنید که لیتوانی به حزب کمونیست رأی بدهد. آیا این برای شما قابل تأمل است؟

همان شرکت‌کننده: فکر نمی‌کنم که نیکاراگوئه به سطح اتیوپی تنزل یافته است.

نخیر، تنزل یافته است. شاید حتی به سطح هائیتنی تنزل یافته باشد. ولی فقط به سؤال من پاسخ دهید: آیا آنرا قابل تأمل می‌دانید؟

همان شرکت‌کننده: در این شرایط، نه، نمی‌دانم.

پس چرا در نیکاراگوئه که اتفاق افتاد برای شما قابل تأمل بود؟

همان شرکت‌کننده: خوب، من به همه حقایقی که شما می‌دانید دسترسی ندارم.

شما همه حقایقی را که من به شما گفتم دارید - همه حقایقی که من گفتم، شما می‌دانید. هر حقیقتی را که من به شما گفته‌ام می‌توانید در صفحه اول نیویورک تایمز پیدا کنید. تنها کافی است هنگامی که کاخ سفید^۱ اعلام می‌دارد که «اما به محاصره اتصادی ادامه می‌دهیم مگر این که کامرو برنده شود»، در اینجا شما باید بتوانید بفهمید که خوب، این مردم در حالی رأی می‌دهند که تنگ به کله آنها نشانه رفته است. اگر بتوانید تا آنجا فکر کنید ذیگر مهم نخواهد بود که روزنامه‌ها چه بگویند، و شگفتی یک طبقه منورالفکری که کاملاً تبلیغات‌زده شده است اینست که عقلش آنقدر قد نمی‌دهد. در

مورد لیتوانی خیلی آسان‌تر به آن فکر می‌کنند، ولی در مورد ایالات متحده آنقدر عمیق فکر نمی‌کنند. اگرچه وضعیت واقعی یک حالت فرضی دارد که من شرح دادم. بنابراین، غالباً اطلاعات در آنجا وجود دارد، ولی به چشم نمی‌آید زیرا مردم چنان تبلیغات‌زده شده‌اند که آنرا نمی‌بینند.

همیشگی کردن شستشوی مغزی به بهانه آزادی

شرکت‌کننده: چطور است که در سراسر رسانه‌ها آدم نمونه‌ای را نمی‌توانید بیابید که مغز خود را به کار برد؟

می‌توانید آنها را پیدا کنید، ولی معمولاً در جراید مربوط به جریان اصلی جامعه نیستند.

همان شرکت‌کننده: چرا؟

زیرا اگر این نوع آدم‌ها ظرفیت این را داشته باشند که آزادانه فکر کنند و آن چیزها را بفهمند، از طریق یک سیستم پیجیده صافی کردن بیرون گذاشته می‌شوند - که فکر می‌کنم شروع آن از کودکستان است. در حقیقت، کل نظام آموزشی و آموزش حرفه‌ای یک فیلتر پر طول و تفصیل است، که کارش بیرون راندن مردمی است که خیلی مستقل هستند، به خودشان فکر می‌کنند، و کسانی هستند که نمی‌دانند چگونه مطیع باشند، و غیره - زیرا برای کار در نهادها ساخته نشده‌اند. منظورم اینست که کار درستی نیست که آدم‌هایی در رسانه‌ها باشند که سؤالاتی درباره این چیزها مطرح کنند. از این‌رو تا هنگامی که شما به سمت رئیس اداره یا سردبیر منصوب می‌شوید یا آدم مهمی در سی‌بی‌اس. می‌شوید، مرحله‌ای است که شما تمام این چیزها را با مغز استخوان خود حس می‌کنید. شما ارزش‌هایی در ذهن خودتان دارید که برای شما کاملاً روشن می‌کند که بعضی چیزها هست که شما اصلاً نباید درباره آنها صحبت کنید، و در واقع حتی نباید درباره آنها فکر کنید.

در حقیقت این موضوع سال‌ها پیش در مقاله‌ای توسط جرج اورول مورد بحث قرار

گرفت که این مقاله اتفاقاً مقدمه کتاب قلعه حیوانات^۱ بود. قلعه حیوانات قطعاً هججونماهه‌ای درباره استبداد شوردوی است، و کتاب مشهوری است و همه آنرا خوانده‌اند، ولی چیزی که مردم معمولاً نمی‌خوانند، مقدمه آن است، که از وجود سانسور در انگلستان سخن می‌گوید و دلیل اصلی که مردم آنرا نمی‌خوانند اینست که این مقدمه سانسور شده بود و با خود کتاب به چاپ نرسید. این مقدمه سی سال بعد در جایی به دست آمد و هر کسی آنرا به چاپ رساند، و اکنون به صورت چاپ نوین در دسترس است. اوروول در این مقاله می‌گوید که بینید، این کتاب قطعاً درباره روسیه استالینی است، که تفاوت زیادی با انگلستان ندارد. سپس شرح می‌دهد که در انگلستان امور چگونه می‌گذرد. وی می‌گوید: در انگلستان یک سانسورچی در اطراف نیست که اگر شما حرف عوضی زدید توی سرتان بکوید، ولی با وجود این، نتیجه امر خیلی متفاوت (از روسیه شوروی) نیست. وی سپس دو خط راجع به نحوه عمل جراید در انگلستان توضیح می‌دهد، که خیلی دقیق است. یک دلیل این که چرا نتیجه یکی است اینست که روزنامه‌ها در حقیقت در مالکیت آدم‌های ثروتمندند که علایق و منافع زیادی دارند که بعضی حرف‌ها زده نشود. دلیل دیگر، که به همان اندازه ربط پیدا می‌کند اینست که اگر شما یک آدم خوب تحصیل کرده در انگلستان باشید - به مدارس درست و حسابی رفته‌اید و سپس از آکسفورد فارغ‌التحصیل شده‌اید، و اکنون به صورت یک آدم مهم در جایی درآمده‌اید - و به سادگی آموخته‌اید که چیزهای معینی هست که آدم نباید درباره آنها صحبت کند. و در حقیقت، این بخش وسیعی از آموزش است، این که از جان و دل یاد بگیرید که چیزهای معینی هست که درست نیست درباره آنها صحبت شود و درست نیست که درباره آنها حتی فکر شود. و اگر این را نیاموزید، معمولاً باید در یک جایی از نهادی که در آن مشغول هستید بیرون گذارده شوید. خوب، اینها در عمل دو عامل بسیار مهم هستند، و دلایل دیگری نیز هستند که برای توصیف همسانی ایدئولوژی در فرهنگ روشنفکری در اینجا راه طولانی تر را طی می‌کنند.

اکنون، البته صد درصد نیست - شما چند نفری را می‌بینید که از صافی عبور می‌کنند و کاری متفاوت از دیگران انجام می‌دهند. مثل آنچه گفتم در موضوع «یگانگی در شادی»، که آنرا در جراید جریان اصلی اجتماعی می‌گفتند. ولی اگر نظام خوب کار کند،

نایابد کاری بکند که خود را تضعیف نماید. در حقیقت، تا حدی مثل اینست که سؤال کنید «چطور شد روزنامه پراودا در زمان فرمانروایی استالین روزنامه‌نگارانی نداشت که گولاک‌ها (اردوگاه‌های کار اجباری در شوروی) را محکوم کنند؟» چرانه؟ خوب، برای این که با کارکرد نظام جور نبود. ظن من اینست که این طور نبود که روزنامه‌نگاران پراودا دروغ می‌گفتند - منظورم اینست که آن یک نظام متفاوت بود و آنها با تهدید استفاده از زور مخالفین را آرام می‌کردند، که اینجا کاربرد زیادی ندارد. ولی حتی در اتحاد شوروی هم اگر به خود زحمت دهید که در آن دقت کنید، خواهید دید که بیشتر روزنامه‌نگاران واقعاً به آنچه می‌نوشتند اعتقاد داشتند. و این به خاطر آنست که کسانی که آن چیزها را باور نداشتند در رتبه اول نمی‌توانستند به پراودا راه یابند. بسیار مشکل است که انسان با ارزش‌های مغایر زندگی کند. تنها یک آدم منفی باف می‌تواند به چیزی اعتقاد داشته باشد ولی چیزی دیگر بگوید. پس صرفنظر از این که ما در یک نظام استبدادی زندگی می‌کنیم یا در یک نظام آزاد، کسانی که بیشتر از همه برای نظام قدرت مفیدند آنها بی هستند که هر آنچه را می‌گویند خود باور دارند، و آنها کسانی هستند که در آن سیستم راه به جایی می‌برند.

از این رو، به تام ویکر¹ در نیویورک تایمز توجه کنید: وقتی در باره این مسائل با او سخن بگویی، ناراحت می‌شود و می‌گوید: «هیچ‌کس به من نمی‌گوید چه بنویسم». و این کاملاً درست است. هیچ‌کس به او نمی‌گوید چه بنویسد - ولی اگر او نداند چه بنویسد، دیگر مقاله‌نویس نیویورک تایمز نخواهد بود - مثل الکس کاکبرن، کسی به او نمی‌گوید چه بنویسد، بنابراین او هم مقاله‌نویس نیویورک تایمز نیست، چراکه او متفاوت فکر می‌کند. شما عوضی فکر می‌کنید پس در نظام نیستید.

اکنون، جالب توجه است که روزنامه نیویورک تایمز این فرصت را به الکس کاکبرن می‌دهد. منظورم اینست که این فرصت چنان کوچک است که حتی ارزش بحث ندارد؛ ولی واقعیت اینست که ماهی یکبار، روزنامه‌ای متعلق به جریان اصلی در امریکا اجازه می‌دهد که یک مخالف، یک ستون آزاد و باز را بنویسد. پس مفهوم آن اینست که ۱۰۰۰۰ (یک در ده‌هزار) پوشش این روزنامه آزاد و مستقل است. و این در روزنامه نیویورک تایمز است، که اهمیتی نمی‌دهد: نیویورک تایمز از نظر مخاطبان آن کمونیست

است، پس اینجا آدمی هست که بیشتر کمونیست است. و نتیجه همه اینها اینست که ما با نظام مؤثری برای کنترل ایدئولوژیکی سروکار داریم - خیلی مؤثرتر از استبدادی که در شوروی وجود داشت. در حقیقت، اگر شما به سراسر دامنه رسانه‌ها در اتحاد شوروی که مردم در معرض آنها بودند، نگاه کنید، در دهه ۱۹۸۰ آنها بیشتر از ما مخالفت داشته‌اند، و مردم روزنامه‌هایی با دامنه گسترده‌تری را می‌خوانده‌اند، و به اخبار خارجی گوش می‌داده‌اند که اصلاً در ایالات متحده شنیده نشده است - یا به یک نمونه دیگر اشاره کنم، در طول تجاوز شوروی به افغانستان، یک گوینده اخبار به نام ولادیمیر دانچف^۱ در رادیوی مسکو بود که در ۱۹۸۳ پنج شب پشت سر هم تجاوز روسیه به افغانستان را محکوم می‌کرد - وی عملأ هجوم شوروی را یک «تجاوز» خواند - و افغان‌ها را دعوت به مقاومت کرد، تا این‌که نهایتاً از گویندگی رادیو برکنار شد. چنان چیزی در امریکا غیرقابل تصور است. منظورم اینست که واقعاً می‌توانید تصور کنید که دن رادر^۲ یا یک کس دیگر به پخش اخبار رادیو بپردازد و «تجاوز» امریکا به ویتنام جنوبی را محکوم کند، و یا ویتنامی‌ها را دعوت به مقاومت نماید؟ باورکردنی نیست. ایالات متحده نمی‌تواند اینقدر آزادی روش‌نگرانی داشته باشد.

همان شرکت‌کننده: خوب، نمی‌دانم این را برای یک روزنامه‌نویس بتوان «آزادی روش‌نگرانی» خواند.

آیا هرگز در سی سال گذشته این کار را کرده‌اند؟

همان شرکت‌کننده: نمی‌دانم.

خوب، من به شما می‌گویم، هیچ‌کس نکرده است. من در حقیقت آنرا بررسی کرده‌ام.

یک خانم شرکت‌کننده: شما طوری وانمود می‌کنید که همه چیز چنان یکسان است که مثل این‌که تنها یک یا دو نفر در سراسر رسانه‌های امریکایی هستند که ریاکار نیستند و کورکورانه به قدرت خدمت نمی‌کنند.

خوب، این واقعاً مورد نظر من نیست: مطمئناً در هر نهاد پیچیده‌ای تعداد مردمی هستند که می‌خواهند کار خود را با صداقت انجام دهند، و واقعاً هم این کار را می‌کنند، و این نیست که فقط به قدرت خدمت کنند - و مهم‌تر این که این نظام‌ها هم کلاً یکپارچه از سنگ نیستند، و بسیاری اشخاص با نیت و صداقت حرفه‌ای به روزنامه‌نگاری رو می‌آورند - از این کار خوششان می‌آید و می‌خواهند یک کار شرافتمدانه انجام دهند، و بعضی از آنها کارهای ستایش‌آمیزی انجام می‌دهند - در واقع، بعضی از آنها حتی آنقدر پیشرفت می‌کنند که در روزنامه‌ای چون نیویورک تایمز کار کنند.

در حقیقت، فکر می‌کنیم تا اندازه زیادی انسان می‌فهمد که هنگامی که نیویورک تایمز می‌خواهد یک موضوع دقیق گزارش شود، چه کسی را انتخاب کند و به محل بفرستد. مثلاً، اگر جان کیفner^۱ را بفرستند به مفهوم اینست که می‌خواهند داستان واقعی گفته شود، زیرا وی یک روزنامه‌نگار شریف است، و وی می‌رود که داستان را به شکلی که هست گزارش کند. منظورم اینست که من اگرچه او را نمی‌شناسم ولی کار وی نشان‌دهنده صداقت واقعی یک روزنامه‌نگار است، وی واقعاً تحقیق می‌کند تا حقیقت را دریابد، و درباره آن بنویسد و سردبیر باید این را بداند. بنابراین ضمن این که من نمی‌دانم در نیویورک تایمز چگونه مأموریت‌ها داده می‌شود، ولی حاضرم شرط بیندم که وقتی داستانی باشد که سردبیر بخواهد آنرا واقعاً گزارش کند، کیفner را می‌فرستند، و کارش که تمام می‌شود او را به بخش مترو^۲ (خبر محلی) یا جایی نظیر آن می‌فرستند.

از سوی دیگر، بیشتر اشخاص در نیویورک تایمز که موفق می‌شوند به سمت گزارشگر یا سرمقاله‌نویس و یا چیزهایی از این قبیل برسند، گرایش به این دارند که یا خیلی مطیع باشند و یا خیلی بدینین. آنها که فرمابندهار هستند خود را تطبیق داده‌اند و ارزش‌های جاری را پذیرفته‌اند و به آنچه می‌گویند اعتقاد پیدا کرده‌اند. در غیر این صورت شاید به آن موضوع نمی‌رسیدند. ولی در عین حال افرادی منفی‌باف هم در تایمز هستند که جیمز لوموینه^۳ یک نمونه بارز از آنهاست: جیمز لوموینه یک شیاد به تمام معنی است، یکی از ریاکارترین روزنامه‌نگارانی است که من تاکنون دیده‌ام. ریاکاری وی چنان شدید است که نمی‌شود او را تلقین شده به شمار آورد. در حقیقت دورهٔ خدمت لوموینه به عنوان گزارشگر روزنامه در امریکای مرکزی با چنان رسوابازی پایان یافت که

حتی تایمز ناچار بود رسماً به آن اعتراف کند. آیا آنرا پیگیری کردیده‌اید؟ در ۱۹۸۸ لوموینه داستانی نوشت که در آن دربارهٔ دو نفر در ال سالوادور صحبت می‌کرد که مدعی بودند توسط چریک‌هایی که می‌خواستند انتخابات را به هرج و مرج بکشانند شکنجه شده بودند؛ این بخشی از همهٔ تلاش جراید امریکا در آن زمان بود که به پشتیبانی خود از رژیم دست‌نشاندهٔ امریکادر ال سالوادور، به رغم ظلم و ستمی که روا می‌داشت، ادامه دهد. خوب، یک نویسندهٔ آزاد در امریکای مرکزی، به نام کریس نورتون^۱، مقالهٔ لوموینه را دید و از آن تعجب کرد. زیرا ظلم و ستمی که لوموینه شرح داده بود باید در ناحیه‌ای از کشور صورت گرفته باشد که خبرنگاران قادر به رفتن به آنجا نبودند، زیرا آن در منطقه اشغال نظامی بود. نورتون می‌خواست بداند چگونه لوموینه آگاهی یافته است که این دو نفر مورد شکنجه قرار گرفته‌اند. از این‌رو وی تا آنجا که می‌توانست به آن منطقه نزدیک شد، با شهردار و کشیش و مردم آنجا صحبت کرد و کشف کرد که یکی از قربانیان مورد ادعا وجود خارجی نداشته و دیگری کاملاً سالم است. وی سپس به ال سالوادور برگشت و بیشتر تحقیق کرد و کاشف به عمل آمد که لوموینه داستان خود را مستقیماً از یک روزنامهٔ ال سالوادوری گرفته که آنهم نقل قول از یک افسر ارشد بوده است. در واقع این داستان یکی از اطلاعات گمراه‌کننده‌ای بوده است که به صورت استاندارد از طرف خود ارشد پخش می‌شده، و لوموینه آنرا مثل داستانی که خود تحقیق کرده است، در نیوبورک تایمز به چاپ می‌رساند. وزارت امور خارجه امریکا سپس این داستان را به نقل از نیوبورک تایمز تکثیر کرده و در اختیار کنگره قرار می‌دهد که نشان دهد چریک‌های ال سالوادور انتخابات را به آشوب کشیده‌اند.

خوب، نورتون این را کشف کرد، و سپس یک روزنامه‌نیس آزاد به نام مارک کوپر^۲ داستان نورتون را برداشت و چیزی دربارهٔ آن برای هفتمنامهٔ ال. ا. که یک هفتمنامهٔ دیگر در لس آنجلس است فرستاد و به چاپ رسانید. این مقاله سپس در روزنامهٔ فیر (انصاف و دقت در گزارشگری)^۳ چاپ شد - فوق العاده! - فیر یک گروه بسیار خوب تحلیل رسانه‌ای در نیوبورک است. تا اینجا هنوز عکس‌العملی از سوی تایمز مشاهده نشده بود. نهایتاً الکس کاکبرن آنرا به دست آورد و در ستونی که برای نیشن می‌نوشت منعکس کرد. موضوع که همهٔ جا پخش شد، نیوبورک تایمز به فکر نشان دادن واکنشی برآمد و یک

1. Chris Norton

2. Mark Cooper

3. F.A.I.R (Fair and Accuracy in Reporting Journal)

اصلاحیه مفصل به چاپ رسانید. و من فکر می‌کنم که آن بلندترین اصلاحیه‌ای بود که تاکنون چاپ شده است و دارای چند پاراگراف بود. در این اصلاحیه گفته شده بود که معیار بالای معمول در نیویورک تایمز در این مقاله رعایت نشده است.

خوب، این یک نمونه خوب از آن سوی دیگر قضیه است. و این به هیچ وجه تنها مورد از این‌گونه مقالات نیست. در واقع اجازه بدھید به یک مورد دیگر نیز اشاره کنم که حتی مهم‌تر از این است. در اینجا لوموینه حقیقتاً پشت‌هم اندازی کرده است.

روزنامه‌نگاری به شیوه لوموینه: نمونه‌ای از منفی بافی

به طوری که می‌دانید، سال‌ها دولت امریکا لازم می‌دید وانمود کند که کتراهادرنیکاراگوئه یک نیروی چربیکی هستند، نه یک ارتش مزدور امریکا. اکنون، دقیقاً مشخص شده است که آنها یک نیروی چربیکی نبوده‌اند. هرگز در طول تاریخ هیچ کمکی به نیروی چربیکی به این اندازه که ما به کتراکمک کرده‌ایم وجود نداشته است: هیچ نیروی چربیکی نبوده است که روزانه سه پرواز تدارکی داشته باشند که برای آنها غذا و اسلحه و تدارکات ببرند، و باز هم شکایت داشته باشند که به اندازه کافی هواپیما ندارند و به هلى کوپتر بیشتری نیازمندند. منظورم اینست که کل قضیه مسخره‌بازی بود: این افراد سلاح‌هایی داشتند که بعضی از واحدهای ارتش امریکا قادر آنها بودند، مراکز کامپیوتري داشتند، زیرا نیکاراگوئه تحت مراقبت دائمي هواپیماهای شناسایي پیشرفته امریکایی بود که بینند گروه‌های نظامی ساندیست‌ها کجا مستقر می‌شوند، و کتراهای می‌باید از طریقی به این اطلاعات دسترسی می‌داشتند.

ولی نکته اینست که برای سیستم تبلیغاتی لازم بود که وانمود کنند که کتراهای مثل نیروی جبهه آزادی‌بخش ملی در آل سالوادور، تنها یک نیروی بومی چربیکی مخالف دولت است. و بخشی از روش ادعای این‌که این دو نیرو مثل هم هستند این بود که می‌گفتند چربیک‌های جبهه آزادی‌بخش ملی هم از یک دولت خارجی کمک دریافت می‌کنند - که به عبارت دیگر از دولت نیکاراگوئه بود - و این تنها دلیل برای بقای آنها بود. خوب، باورگردانی است که جبهه آزادی‌بخش از خارج کمک دریافت می‌کرد، ولی اگر چنین بود باید به نوعی معجزه شبیه باشد زیرا قابل کشف نبود. منظورم اینست که این طور نیست که ابیالات متعدده یک جامعه بدوى، مربوط به دوره حجر باشد: ابزار فنی

برای کشف قریبته و نشانه این چیزها وجود دارد، ولی آنها (امریکایی‌ها) هرگز توانستند کمکی را که از نیکاراگوئه می‌رسیده کشف کنند.

طبق تبلیغات وزارت خارجه، جریان عمدۀ ارسال اسلحه از نیکاراگوئه به ارتش آزادی بخش ال سالوادور از راه خلیج فونیسکا^۱ صورت می‌گرفته است. خوب، دیوید مک‌مایکل^۲ که تحلیل‌گر سیا و مستول تحلیل این اطلاعات در اول دهۀ ۱۹۸۰ بود و سپس سازمان سیا را ترک کرد، به عنوان شاهد در دادگاه جهانی حاضر شد و آنرا توضیح داد. وی موقعیت محل را چنین شرح داد: خلیج فونیسکا سی کیلومتر پهنا دارد؛ کلاً زیر نگهبانی نیروی دریایی امریکا است؛ در وسط آن، جزیره‌ای است که در آن یک سیستم رادار پیشرفته امریکایی نصب است که حرکت همه شناورها را در ساحل اقیانوس آرام زیر نظر دارد؛ تیم‌های ویژه عملیاتی نیروی دریایی امریکا^۳ در همه جای خلیج فعال بود، ولی حتی یک قایق کوچک را هم بازداشت نکردند. بنابراین اگر نیکاراگوئه از طریق خلیج فونیسکا اسلحه می‌فرستاد، پس باید مجهز به روش‌های فوق العاده پیشرفته بوده باشند. منظورم اینست که نیکاراگوئه‌ای‌ها اصلاً مشکلی نداشتند که مسیر ارسال اسلحه امریکایی به کتراه‌ها را کشف کنند. آنها به خبرنگاران گفتند دقیقاً از کجا می‌آید؛ این موضوع هرگز در امریکاگزارش نشد، زیرا خبرنگاران تصمیم گرفتند آن را گزارش نکنند، ولی نیکاراگوئه‌ای‌ها مشکلی برای کشف آن نداشتند. به هر صورت، این خط تبلیغاتی بود که می‌بايستی در جراید امریکا حفظ شود، داستان رسمی بود. اکنون به جیمز موینه برمی‌گردیم.

دولت ایالات متحده با موافقت نامه‌های صلح در امریکای مرکزی که در ۱۹۸۷ به امضاء رسید مخالفت نمود. (اسکوپولاس دوم، موسوم به «طرح آریاس»^۴). پس لازم بود که آنها را تخریب کرد. و یکی از راه‌های تخریب آنها افزایش کمک به کتراه‌ها بود. جراید با برداشتن هر چه تمام‌تر خود را ملزم به کمک به اجرای این سیاست کردند؛ لوموینه در صفحه جلو بود. درست پس از آنکه موافقت نامه‌ها به امضاء رسید، لوموینه مقاله‌ای چاپ کرد که در آن نوشت: «قرائن فراوانی وجود دارد که چریک‌های سال‌واردی از نیکاراگوئه اسلحه دریافت می‌کنند که این امر تخلف از موافقت نامه‌های صلح است، و بدون آن کمک، چریک‌ها نمی‌توانند دوام بیاورند». خوب، این همیشه

1. David MacMichael

2. David MacMichael

3. U.S. Navy S.E.A.L.

4. Esquipulas II, the Arias Plan

همان داستانی بود که لازم بود گفته شود، ولی در این مقطع زمانی لازم‌تر بود - زیرا درست در همان زمان ایالات متحده پروازهای تدارکاتی خود را برای کترها سه برابر کرده بود که پاسخی به موافقت‌نامه‌ها بود، و البته در تخلف از آن موافقنامه‌ها - پس جراید درباره افزایش کمک‌های ما به کترها چیزی منتشر نمی‌کردند، ولی به گزارشات مبنی بر اینکه نیکاراگونه‌ای‌ها به طور غیرقانونی جبهه آزادی بخش اسلوادور را مورد پشتیبانی قرار می‌دهند، داد سخن می‌دادند، و در این میان جیمز لوموینه می‌گوید که «مدارک فراوانی» در این باره وجود دارد.

خوب، هنگامی که داستان نشر شد، فیر نامه‌ای به نیوبورک تایمز نوشت و خواهش کرد که از جیمز لوموینه بخواهند خوانندگان را در مورد «مدارس فراوانی» که از ارسال کمک‌های نظامی به جبهه آزادی بخش در اختیار داشت توجیه کند - زیرا دادگاه جهانی توانسته بود این نشانه‌ها را بیابد، و هیچ پژوهشگر مستقلی توانسته بود آنرا بیابد، و بچه‌هایی که در سیا کار می‌کردند چیزی درباره آن نمی‌دانستند؛ از این‌رو از نیوبورک تایمز خواهش کرده بودند که این کار را انجام دهد. خوب، نیوبورک تایمز نامه فیر را چاپ نکرد ولی سردبیر خارجی روزنامه، ژوف لیولند^۱ نامه‌ای به آنها نوشت و اظهار داشت که شاید گزارش لوموینه خیلی دقیق نبوده و استاندارد بالایی که روزنامه دارد رعایت نشده است.

سپس یک زمان نسبتاً طولانی گذشت که نیوبورک تایمز می‌توانست «بی‌دقی» در آن گزارش را تصحیح کند - ولی به جای آن، مقاله پشت سر مقاله توسط لوموینه، جرج ولسکی^۲، استیون انگلبرگ^۳ و دیگران نوشته شد که همان اطلاعات غلط را تکرار کردند که: قرائن فراوانی وجود دارد که در سال اسلحه از نیکاراگوئه در جریان است. لکن فیر قضیه را تعقیب کرد، و بالاخره نامه دیگری از لیولند، سردبیر خارجی روزنامه، دریافت کردن - زمان دریافت این نامه در ماه مارس بود. اولین نامه آنها در ماه اوت سال پیش از آن نوشته شده بود. لیولند در این نامه اظهار داشته بود که اخیراً لوموینه را به مأموریت تهیه یک گزارش عمده از جریان اسلحه به جبهه آزادی بخش ملی فرستاده که موضوع را یکبار دیگر و برای همیشه روشن کند، و پیشنهاد کرده بود که متظر گزارش بمانند. خوب، صبر کردن، هیچ چیز اتفاق نیفتاد. شش ماه بعد، متوجه شدند که اتفاقی نخواهد

افتاد، و از این رو کلیه مکاتبات ارسالی به لیویلد و پاسخ‌های او را چاپ کردند، و نوشتند که ما چیزی سر درنی آوریم، موضوع چیست؟

دو ماه پس از آن، گزارشی در تایمز منتشر شد - که فکر می‌کنم آخرین داستان لوموینه پیش از ترک نیویورک تایمز باشد - و تا اینجا پانزده ماه از زمان نشر اولین گزارش درباره «مدارک فراوان» و نه ماه از زمانی می‌گذشت که وی را مجددًا مأمور تحقیق کرده بودند، و اگر به مقاله‌ای که نهایتاً در نیویورک تایمز منتشر شد دقت کنید، «مدارک فراوان» تبدیل شده بود به «هیچ مدرکی». لوموینه اظهار داشت: خوب، واقعاً نشانه مستقیمی از ارسال اسلحه از نیکاراگوئه وجود ندارد؛ بعضی می‌گویند هست، بعضی دیگر می‌گویند چیزی نیست. ولی هیچ چیز قطعی وجود ندارد، و چیزی نیست که بشود نشان داد، و این آخرین داستان است: «مدارک فراوان» تبدیل شد به «هیچ مدرکی».

خب، این یک شوخی نیست - این داستان سرایی ساختگی در خدمت دولتی است که موجبات کشتار دهها هزار انسان را فراهم کرده است، زیرا ادامه این نمایش در طول سال‌ها یکی از راه‌هایی بوده است که دولت ایالات متحده از تروریسم در ال‌مالوادور حمایت کرده است، و جنگ را علیه نیکاراگوئه گسترش داده است. نکته کوچکی نیست. این یک دروغگویی بسیار بزرگ است. و این یکی از هزاران مورد است که نشان می‌دهد رسانه‌ها در ایالات متحده در خدمت منافع قدرت سرمایه‌داری است و به صورت ارگان‌های تبلیغاتی عمل می‌کنند، که در واقع چنین انتظاری هم از آنها می‌رود.

بازاندیشی و اترگیت

شرکت‌کننده: پس واترگیت را چگونه شرح می‌دهید؟ خبرنگاران آن زمان خیلی با قدرت همدل نبودند - یک رئیس جمهور را سرنگون کردند.

و تنها از خودتان بپرسید چرا او را سرنگون کردند - سرنگون شد زیرا یک اشتباه بسیار بدی کرده بود: او مردم را علیه قدرت برانگیخته بود.

بینید، یکی از خیال‌پردازی‌های جدی ما امریکاییان که بخش مهمی از کل نظام تبلیغاتی ما را تشکیل می‌دهد، این تصور ذهنی است که دولت قدرت است. دولت قدرت نیست، دولت جزیی از قدرت است. قدرت حقیقی در دست کسانی است که مالک جامعه هستند، و مدیران دولتی صرفاً خادم آنها هستند. و اترگیت در حقیقت یک

نمایش کامل این نکته است. زیرا دقیقاً در زمان واترگیت، تاریخ یک تجربه کنترل شده را تکرار کرد. بر ملا شدن واترگیت دقیقاً همزمان با بر ملا شدن کواینتلپرو^۱ صورت گرفت. نمی‌دانم متوجه عرض من می‌شوید؟

شرکت‌کننده: کواینتلپرو؟

بینید، احتمالاً شما خبر ندارید - ولی همین نکته منظور مرا می‌رساند، زیرا «کواینتلپرو» هزار بار مهم‌تر از واترگیت بود. به خاطر بیاورید که بالاخره واترگیت چه بود، واترگیت این بود که یک مشت آدم از کمیته ملی جمهوری خواهان بدون دلیل شناخته شده‌ای به یک دفتر حزب دموکرات وارد شده و زبانی هم نرسانیده بودند. خوب، این یک دستبرد بود، و چیز خیلی مهمی نبود. دقیقاً در همان زمان که واترگیت کشف شد، از طریق دادگاه و در ارتباط با قانون آزادی اطلاعات فعالیت گسترده‌ای بر ملا شد که طی آن اف.بی. آی. به تضعیف آزادی سیاسی در ایالات متحده پرداخته بود؛ آن‌هم از دوره‌های ریاست جمهوری گذشته، از زمان روزولت^۲، ولی واقعاً شدت آن در زمان کندی بوده است. این برنامه به نام کواینتلپرو خوانده می‌شد که مخفف «برنامه ضداطلاعات»^۳، و شامل اقدامات بسیار گسترده‌ای بوده است.

این برنامه شامل ترور مستقیم رهبر بلک پانترز (بلنگ‌های سیاه) به شیوه گشتاپو بود؛ شامل سازماندهی آشوب‌های نژادی به مظور نابود کردن نهضت‌های سیاهان بود؛ شامل حمله به نهضت‌های سرخپوستان امریکایی بود؛ هم‌چنین حمله به حرکت زنان و غیره بود؛ شامل پانزده سال خرابکاری در حزب کارگران سوسیالیست^۴ بود؛ که این به مفهوم دستبرد زدن دائمی اف.بی. آی. به حزب و سرقた لیست عضویت واستفاده از آن لیست جهت تهدید مردم، مراجعت به مشاغل و وادار کردن آنها به اخراج اعضای حزب، و غیره بود. خوب، تنها این حقیقت، که پانزده سال تمام اف.بی. آی. به یک حزب سیاسی قانونی دستبرد می‌زد تا آنرا تضعیف کند، بسیار بالهمیت‌تر از آنست که چند نفر به اداره مرکزی کمیته ملی دموکراتیک^۵ دستبرد زده باشند. حزب کارگران سوسیالیست بالاخره یک حزب قانونی است، و ناتوانی این حزب دلیل آن نمی‌شود که

1. Cointelpro

2. Roosevelt

3. Counterintelligence Program

4. Socialist Workers Party

5. Democratic National Committee

این حزب حقوق قانونی کمتری نسبت به حزب دموکرات داشته باشد، و آنها که به دفتر این حزب دستبرد زدند یک مشت دزد نبودند، بلکه پلیس سیاسی ملی بودند: این مسأله خیلی جدی است، و این نوع دستبرد حتی یک بار در مجتمع اداری واژگیت صورت نگرفت. این نوع کارها پانزده سال تمام در دوران همه رؤسای جمهور صورت می‌گرفته است. و به خاطر داشته باشید که رویداد حزب کارگران سوسیالیست تنها یک واقعه کوچک از عملیات وسیع کوایتلپرو می‌باشد. در مقایسه با این، داستان واژگیت به یک میهمانی عصرانه شبیه است.

خوب، به مقایسه در رفشار توجه کنید - منظورم اینست که شما باید از نحوه برخورد با این دو مسأله در مقایسه با هم باخبر شوید. از این روست که شما از واژگیت آگاهید ولی از کوایتلپرو چیزی نمی‌دانید. پس این حامل چه پیامی است؟ پیام اینست که مردمی که در قدرت هستند از خود دفاع می‌کنند. حزب دموکرات تقریباً نیمی از قدرت حاکمه است، و اینها قادرند که از خود دفاع کنند! حزب کارگران سوسیالیست قدرتی ندارد، پلنگ‌های سیاه قادر قدرتند، نهضت سرخپوستان امریکا^۱ نماینده قدرتی نیست. پس شما می‌توانید هر بلایی که بخواهید سر آنها دربیاورید.

یا به فهرست معروف «لیست دشمنان» در دولت نیکسون نگاه کنید، که در زمان واژگیت فاش شد (این مدرک شامل نام ۲۰۸ امریکایی در دهه‌های مختلف است که در ۱۹۷۳ بر ملاشده اید ولی آیا از ترور فرد همپتون^۲ هم خبر دارید؟ نه. ظاهراً هیچ بلایی شما این را شنیده‌اید ولی آیا از ترور فرد همپتون^۲ هم خبر دارید؟ نه. من از آن لیست خوب خبر دارم، زیرا نام من در آن بود و این که به صفحه اول روزنامه‌ها کشیده شد، به خاطر آن نبود که نام من جزو آنها بود. ولی اف. بی. آی. و پلیس شبکاگو، در دوران حکومت نیکسون، رهبر پلنگ‌های سیاه را (در ۴ دسامبر ۱۹۶۹) شب در حال خواب کشتند. خوب، اگر جراید در کارشنان صداقت می‌داشتند، اگر واشنگتن پست صداقت داشت، چیزی که می‌گفتند این بود: «واژگیت در مقایسه با سایر چیزها اصلًاً بی‌اهمیت و بی‌ضرر است، چه کسی برای آن اهمیت قائل است». ولی این اتفاق نیفتاد. و این امر بار دیگر نشان می‌دهد که جراید چگونه با قدرت در یک خط قرار دارند.

دلیل واقعی برای سقوط نیکسون این بود که رئیس جمهور نمی‌باشدستی به توماس واتسون^۱ (رئیس آی.بی.ام.) و جرج بوندی (مقام پیشین حزب دموکرات) دشنام می‌داد - دشنام به این آدم‌ها به مفهوم زیر و رو شدن جمهوری است، و جراحت مغrov به این هستند که این موضوع را بر ملاکره‌اند. اما از سوی دیگر، اگر می‌خواهید اف.بی.آی را مأمور ترور رهبر پلنگ‌های سیاه کنید، برای ما مشکلی نیست؛ برای واشنگتن پست هم مسئله‌ای نیست.

اتفاقاً، فکر می‌کنم یک دلیل دیگر هم هست که چرا آنهمه آدم‌های قدرتمند در آن زمان به جان نیکسون افتادند - و این در ارتباط با چیزی ژرف‌تر از لیست دشمنان و دستبرد و اتزگیت بود - ظن من اینست که مربوط به حوادث تابستان ۱۹۷۱ بوده باشد، یعنی هنگامی که دولت نیکسون اساساً ترتیبات اقتصادی بین‌المللی را به هم زد. این ترتیبات از بیست و پنج سال پیش از آن برقرار بود (و به نام برتون وودز^۲ خوانده می‌شد و در کنفرانس پولی و مالی سازمان ملل^۳ در برتون وودز، نیوهمپشایر برقرار گردید). بینید، تا ۱۹۷۱ جنگ ویتنام ایالات متحده را به لحاظ اقتصادی نسبت به رقبای صنعتی آن تضعیف کرده بود، و راهی که دولت نیکسون در واکنش به این وضعیت انتخاب کرد این بود که سیستم برتون وودز را که پس از جنگ جهانی دوم ایجاد شده بود تا اقتصاد جهان را سازمان بدهد به هم زد. سیستم برتون وودز امریکارا اساساً تبدیل به بانکدار جهان کرد؛ دلار امریکارا به صورت پول ذخیره جهان و متکی به طلا درآورد، و شرایطی چون حذف سهمیه واردات و غیره را تحمیل نمود. و نیکسون همه این ترتیبات را از بین برد. از استاندارد طلا خارج شد، تبدیل پذیری دلار را متوقف کرد، و بر واردات تعریف بست. هیچ کشور دیگری قدرت چنین کاری را نداشت، و نیکسون با این کارها دشمنان قدرتمند زیادی برای خود تراشید. زیرا شرکت‌های بزرگ چندملیتی و بانک‌های بین‌المللی به سیستم برتون وودز متکی بودند، و مایل نبودند که این سیستم به هم بریزد. بنابراین اگر به گذشته نگاه کنید، خواهید دید که نیکسون در جاهایی مثل وال استریت جورنال مورد حمله قرار می‌گرفت و ظن من اینست که از آن زمان به بعد تعداد زیادی از مردم قدرتمند در بین آن برآمدند که نیکسون را دراز کنند. و اتزگیت این فرست را به وجود آورد.

در حقیقت، از این لحاظ من فکر می‌کنم رفتاری که با نیکسون صورت گرفت بسیار

1. Thomas Watson

2. Berton Woods

3. United Nations Monetary and Financial Conference

غیر عادلانه بود. منظورم اینست که دولت نیکسون جنایات حقیقی مرتکب شد که باید برای آنها محاکمه شود نه به خاطر واترگیت. مثلاً، به بمباران کامبوج توجه کنید: بمباران کامبوج بی‌نهایت بدتر از هر چیزی بود که در دادرسی واترگیت مطرح گردید. این را «بمباران محرمانه» خوانده‌اند و از این‌رو «محرمانه» بود که روزنامه‌ها از آنچه می‌دانستند چیزی بروز ندادند. ایالات متحده شاید دوست هزار نفر را در کامبوج کشت، و یک جامعه کشاورزی را با خاک یکسان کرد. بمباران کامبوج حتی در سوالات استیضاح نیز نیامد. در تحقیق مجلس سنا مطرح شد، ولی از یک جنبه جالب توجه دیگر. پرسش این بود که چرا نیکسون کنگره را آگاه نکرد؟ این نبود که چرا به یکی از شدیدترین بمباران‌های تاریخ در یک ناحیه پرجمعیت یک کشور دهقانی مبادرت کرده‌ای و احتمالاً ۱۵۰,۰۰۰ نفر را کشته‌ای؟ اینها اصلاً مطرح نشد. تنها سوال این بود که چرا کنگره را آگاه نکرده‌ای؟ به عبارت دیگر، آیا مردمی که در قدرت بودند، امتیازات خاصی به آنها تعلق می‌گرفت؟ و بار دیگر تکرار می‌کنم، توجه داشته باشید که مفهوم این داستان چیست: پا گذاشتن بر حقوق قدرتمندان پذیرفتی نیست. «ما قدرتمندیم، بنابراین تو باید به ما بگویی و سپس ما به تو خواهیم گفت: بسیار خوب برو کامبوج را بمباران کن». در حقیقت کل ماجرا شوخی بود - زیرا دلیلی نداشت که کنگره از بمباران آگاه نبوده باشد، کما این‌که دلیلی نداشت که رسانه‌ها از آن مطلع نباشند. همه از آن آگاه بودند.

بنابراین با توجه به همه ظلم و ستمی که دولت نیکسون روا داشت، واترگیت پشیزی ارزش نداشت. یک چیز پیش‌پاافتاده بود. واترگیت یک مثال بسیار روشن از اینست که خادمینی که نقش خود را فراموش می‌کنند و به تعقیب ارباب می‌بردازند چه بلایی سرشان می‌آید: آنها را به سرعت توی قوطی برمی‌گردانند، و کس دیگر مصدر کار می‌شود. بهتر از این چیزی را پیدا نمی‌کنید که نشان‌دهنده این نکته اخیر باشد - حتی جدی‌تر از آنست؛ زیرا بر ملا شدن این قضیه باید نشان دهد که جراید ما چقدر آزاد و منتقد هستند. چیزی که واترگیت واقعاً نشان می‌دهد این است که چه جراید حرف‌شتو و مطیعی داریم، و مقایسه کوایتلپرو و کامبوج این نکته را به روشنی نشان می‌دهد.

گریز از تلقین

یک شرکت‌کننده: ولی فکر می‌کنید نهایتاً این چیزها تغییر کند؟ آیا همیشه کسانی، چپ یا راست، به قدرت نخواهند رسید که بخواهند آن قدرت را

نگهدارند، و از همه امکانات در اختیارشان برای رسیدن به این هدف استفاده کنند - و تنها کار ما این باشد که بنشینیم و آه و ناله کنیم؟

این رفتار کسانی است که فکر می‌کردند در باره فتووالیسم و بردگی کاری از دست ما برآمی آید. و کاری نبود که بتوان در باره فتووالیسم و بردگی انجام داد. ولی این کار نشستن و آه و ناله سردادن نبود. جان براون^۱ نه نشست و نه ناله کرد.

همان شرکت‌کننده: خبلی هم پیشرفت نکرد.

پیشرفت کرد. بردگی را فروپاشید، و طرفداران الغاء بردگی^۲ نقش بزرگی در آن ایفا کردند. (تلاش براون در ۱۸۵۹ برای راه انداختن شورشی توسط برده‌ها از طریق گرفتن یک اسلحه خانه در هارپرز‌فری^۳، ویرجینیا، کشور را به لرزه درآورد و به نهضت الغاء بردگی شدت بخشید).

همان شرکت‌کننده: بدین ترتیب تا زمانی که انتقاد می‌کنیم، و سعی می‌کنیم انتقادات سازنده ارائه دهیم، امیدی برای تغییر نظام وجود دارد؟

اگر انتقادات سازنده به نقطه‌ای هدایت شود که حرکت‌های مردمی شکل بگیرد که کاری بکنند که سیستم تغییر کند. البته، امید هست، منظورم اینست که اگر مردم تنها به نوشتن اعلامیه اکتفا می‌کردند و کاری بیشتر از آن انجام نمی‌دادند انقلاب امریکا و قوع نمی‌یافتد.

یک خانم شرکت‌کننده: پس قیلق ادامه کار و منصرف نشدن چیست؟ زیرا به نظر می‌رسد که بسیاری از مردم به آن نیاز دارند.

قیلق اینست که منزوی نشوید - اگر منزوی شوید، مثل وینستون اسمیت در ۱۹۸۴، دیر یا زود از پا درمی‌آید؛ کما این که او از پا درآمد. این پند اصلی داستان اورول بود. در حقیقت، هدف کنترل کردن توده مردم دقیقاً همین است: مردم را منزوی کنید، زیرا اگر به اندازه کافی آنها را منزوی نگهدارید، هر چیزی را می‌توانید به آنها بقولانید. ولی هنگامی که مردم دور هم جمع شوند، هر چیزی امکان‌پذیر خواهد بود.

شرکت‌کننده: انگار خیلی ناامیدکننده به نظر می‌رسد، زیرا آن طور که شما می‌گویید، همه سازمان جراید در را به روی مخالفین می‌بنندند.

تقریباً همین طور است – ولی همان طور که گفتم، امکان انعطاف خیلی زیاد است. منظورم اینست که موافع ایدئولوژیکی در رسانه‌های امریکا بسیار بسیار زیاد است. کشورهای دیگر گشایش بیشتری برای مخالفین در جریان اصلی قایلند تا ما، اگرچه نظام اقتصادی آنها و ما همگون است. ولی هنوز هم امکانات وسیعی برای باز کردن جراید در اینجا وجود دارد. حتی به شکلی که امروز هست، منطقی نیست که ۱۰۰۰ درصد به دیدگاه‌های مخالفین باز باشد، می‌تواند چیزی در حد ۱۰ درصد باشد. بنابراین من فکر می‌کنم که امکانات رای تغییرات فراوان در ایالات متحده، حتی از درون نهادها وجود دارد.

به یاد داشته باشید که رسانه‌ها دو وظیفه اساسی دارند. یکی تلقین نخبگان، برای این‌که مطمئن شوند که آنها در صراط مستقیم بوده و بدانند چگونه به قدرت خدمت نمایند. در حقیقت، معمولاً، نخبگان بخشنی از یک جامعه هستند که بیشتر از همه تحت تلقین قرار می‌گیرند، زیرا اینها کسانی هستند که بیشتر از همه در معرض تبلیغات قرار گرفته و در روند تصمیم‌گیری مشارکت دارند. نیوبورک تایمز، واشنگتن پست و وال استریت جورنال روزنامه‌های آنهاست، و نیز رسانه‌های عمومی نیز وجود دارد، که وظیفه اصلی آنها اینست که از شرقیه مردم خلاص شوند – آنها را به حاشیه برانند و یا آنها را طوری حذف کنند که در تصمیم‌گیری دخالتی نداشته باشند – جرایدی که برای این منظور طرح شده‌اند، نیوبورک تایمز و واشنگتن پست هستند. سیتم‌ها¹ در تلویزیون (برنامه‌های تلویزیونی)، نشنال اینکووایر، سکس و خشونت، نوزادان سه‌سرب، فوتال، و مزخرفاتی نظیر اینها هستند. اما حدود ۸۵ درصد جمعیتی که هدف اصلی رسانه‌ها هستند، در ذاتشان چیزی نهفته نیست که آنها را از علاقه به جهان و طرز کار آن دور کند. و اگر این مردم بتوانند خود را از تأثیرات سیستم بدآموزی و تلقین در سیستم طبقاتی، دور نگه‌دارند – و هرچند که این تنها تلقین نیست که مردم را از درگیر شدن در زندگی سیاسی دور نگه می‌دارد – اگر بتوانند این کار را بکنند، بله، آنها مخاطب بزرگی برای یک دگردیسی هستند، و امید در آنجاست.

در حقیقت، تاریخ بسیار جالب توجهی در این باره در انگلستان وجود دارد. در طول زمان طولانی در انگلستان، روزنامه‌های کارگری انبوه، مردم پستند و بسیار خوبی بود که خواننده بسیار داشت و خوانندگان آن از مجموع جراید نخبه در انگلستان بیشتر بود. این روزنامه‌ها دیلی هرالد^۱، نیوز کروونیکل^۲ و ساندی سیتیزن^۳ بودند. و برخلاف امروز در امریکا که مثلاً الکس کاکبرن ماهی یکبار در وال استریت جورنال مقاله می‌نویسد، این روزنامه‌ها به طور روزانه و هر روز تصویری از جهان ارائه می‌دادند و یک سلسه ارزش‌ها را بیان می‌کردند که کاملاً متفاوت از ارزش‌های جامعه سوداگری بود، و نه تنها تیراز این روزنامه‌ها بسیار بالا بود بلکه مخاطب آنها خیلی درگیر و فعال بودند. به طور مثال، نظرخواهی‌ها نشان می‌داد که مردم واقعاً این روزنامه‌ها را بیشتر از مشترکین روزنامه‌هایی مانند گاردین^۴ و تایمز لندن^۵ می‌خوانند. ولی این روزنامه‌ها در دهه ۱۹۶۰ ناپدید شدند، و به دلیل فشار بازار ناپدید شدند، و این ارتباطی به تعداد خوانندگان آنها نداشت بلکه ناشی از کمی میزان سرمایه‌ای بود که می‌توانستند جلب کنند. آیا می‌توانستند آگهی‌دهنده بیابند؟ آیا می‌توانستند سرمایه کافی برای سرمایه‌گذاری به دست آورند؟ خلاصه، آیا می‌توانستند دست به دامان جامعه سوداگری که قدرت حقیقی در دست او بود، بزنند؟ و این امکان به وجود نیامد.

در اینجا هم همین طور است: به عنوان مثال، در ایالات متحده ما دیگر چیزی به نام «خبرنگار کارگری»^۶ نداریم (به جز در روزنامه‌های سوداگری) و به جای آن تعداد زیادی خبرنگار تجاری^۷ داریم. ولی تکرار می‌کنم، این موضوع بازتاب علایق مردم نیست. علایق مردم به مسائل کار و کارگری بیشتر از علاقه آنها به بازار اوراق قرضه است. البته از نظر تعداد می‌گوییم، ولی اگر عدد آنها را در قدرتشان در جامعه ضرب کنید، بله در این صورت، درست است، بازار خبر برای پول و سهام بسیار بزرگتر از بازار خبر درباره دغدغه‌های مردم است.

اما اینها حقایق یک نظام ناهمانگ و طبقاتی به لحاظ وضع اقتصادی و اجتماعی است.^۸ هنگامی که یک عدم تناسب جدی در قدرت مطرح است، نیروهای مستقل از هم می‌پاشند، زیرا به سرمایه کافی دسترسی ندارند. مثل انگلستان، بعضی از

1. Daily Herald

2. News Chronicle

3. Sunday Citizen

4. Guardian

5. London Times

6. Labor Reporter

7. Business Reporter

8. Inegalitarian System

شرکت‌های رسانه‌ای پسرفت خوبی نداشتند، و تلاش کردند روزنامه دیگری را با خط سوسيال-دموکرات به تode مخاطب عظیم خود عرضه کنند. سوداگری به این صورت عمل نمی‌کند. تلاش نمی‌کند که به مردم یاد دهد که آنرا سرنگون کنند. حتی اگر بتواند از آن سودی ببرد. منظورم اینست که اگر شما توانستید روپرت مردوخ^۱ (غول رسانه‌ای بین‌المللی) را راضی کنید روزنامه‌ای در خط سوسيال-دموکراسی و یا تندروتر از آن چاپ کند، یعنی چیزی که مثلاً مدافع مدیریت شرکت‌ها توسط کارمندان آنها باشد، حتی اگر یک تن پول به دست آورد، این کار را نخواهد کرد، زیرا چیزهایی مهم‌تر از سود، مثل حفظ کل نظام قدرت، مطرح هستند.

در حقیقت، به همین دلیل است که نخبگان امریکایی از صرف هزینه‌های نظامی، به جای هزینه‌های اجتماعی، طرفداری می‌کنند. اگر نتیجه این باشد، که احتمال آن هست، که استفاده از پول مالیات‌دهنده برای مقاصد مفید اجتماعی حتی سودآورتر از دادن آن به سیستم نظامی باشد. این امر باز هم تصمیم نسبت به صرف هزینه نظامی را تغییر نمی‌دهد، زیرا صرف هزینه‌های اجتماعی با امتیازات ویژه قدرت منافات دارد، موجب سازماندهی جناح‌های مردمی در انتخابات می‌شود، و دارای همه تأثیرات منفی است که شما می‌خواهید از آنها اجتناب کنید.

خانم شرکت‌کننده: بنابراین چیزی که شما می‌گویید اینست که حتی اگر یک تحول عمده اجتماعی هم صورت بگیرد، که تode مردم خواهان جراید خیلی بازتری باشند، باز هم سرمایه لازم برای این نوع جراید تأمین نخواهد شد؟

نه، مردم باید کنترل آن سرمایه را در دست بگیرند. یعنی این‌که، اولاً، اگر واقعاً انبوهی از مردم خواهان آن نوع جراید باشند، سرمایه لازم را خواهند داشت - نه در سطح شرکت‌های بزرگ، ولی مثلاً مانند اتحادیه‌ها. زمانی که اتحادیه‌ها سازمان‌های انبوهی باشند، می‌توانند به طریق ضربتی پول جمع‌آوری کنند، گرچه نمی‌توانند با مدیریت و مالکیت از نظر کل سرمایه رقابت کنند. ولی، دومین نکته اینست که کدام قانون گفته است که کنترل سرمایه باید در دست چند نفر محدود باشد، چرا؟ دیگر این‌که قانونی وجود نداشته است که بگویید شاه و نجبا باید همه چیز را اداره کنند، و قانونی

نبوده است که بگویید مالکان و مدیران شرکت‌ها باید همه امور را در دست بگیرند. اینها ترتیبات اجتماعی است. به مرور زمان شکل گرفته‌اند، و به همین دلیل قابل تغییرند.

درک کشمکش خاورمیانه

شرکت‌کننده: پروفسور، اگر بتوانم موضوع بحث را کمی تغییر دهم - از شما خواهش می‌کنم کمی درباره وضعیت خاورمیانه در این روزها بحث کنید. مردم می‌گویند فلسطینی‌ها از رسانه‌ها بیش از گذشته استفاده می‌کنند تا توجه به سرکوبی اسرائیلی‌ها را جلب کنند (در ایام شورش فلسطینی‌ها در دهه ۱۹۸۰)، سؤال من اینست که شما فکر می‌کنید این امر تأثیری بر اشغال سرزمین‌های فلسطینی در کرانه باختی و نوار غزه در آینده خواهد داشت؟

(یادداشت ویراستاران: بحث زیر درباره کشمکش اسرائیلی‌فلسطینی پایه تحلیل چامسکی را از جزی که موسوم به «روند صلح» است و در اوایل دهه ۱۹۹۰ آغاز شد، تشکیل می‌دهد، این تحلیل در بخش‌های پنجم و هشتم کتاب آمده است).

خوب، از دید من، آنچه درباره فلسطینی‌ها در موضوع «استفاده از رسانه‌ها» گفته می‌شود چرت و پرت است. حقیقت قضیه اینست که اتفاقاً یک انقلاب مردمی بزرگ و توده‌وار، و واکنشی به رفتار فوق العاده بی‌رحمانه‌ای است که فلسطینی‌ها تحت آن زندگی می‌کرده‌اند، و این انقلاب، هم در جاهایی برپا است که دوربین تلویزیون نیست و هم در جاهایی که هست.

بیینید، یک خط کامل نژادپرستی در ایالات متحده وجود دارد. یکی از تفسیرهای مورد علاقه من در این موضوع در مجله کامنتاری^۱ (شرح و تفصیل)، در مقاله‌ای توسط پروفسوری در کانادا نوشته شده است. این مقاله می‌گوید: فلسطینی‌ها «مردمی هستند که زاد و ولد می‌کنند، خون می‌ریزند و بدبختی خود را تبلیغ می‌کنند». درست یک تبلیغ به شیوه نازی. منظور من اینست که تصور کنید این حرف را یک نفر درباره یهودیان بگوید: «یهودی‌ها مردمی هستند که زاد و ولد می‌کنند، خون می‌ریزند و بدبختی خود را تبلیغ می‌کنند». ولی این چیزی است که شما می‌شنوید - و مشخصاً برداشت زشت و بی‌ادبائی است - ولی منظور آن چنین است: «بیینید، فلسطینی‌ها درست جلوی

دورین دست به این کار می‌زنند، زیرا کوشش دارند آبروی یهودیان را ببرند». فلسطینی‌ها دقیقاً در جایی هم که دورین وجود ندارد همین عمل را انجام می‌دهند. نکته واقعی اینست که اسرائیل مشکل بسیار جدی در خواباندن این انقلاب دارد. به عبارت دیگر سرکوبی فلسطینی‌ها در کرانه باختی در حال حاضر از نظر کیفی تفاوتی با آنچه بیست سال پیش بوده است ندارد - تنها تفاوت در بالا رفتن شدت آن از زمانی است که فلسطینی‌ها از طریق اتفاقه به مقابله پرداختند. بنابراین بی‌رحمی‌هایی که شما گاهی این روزها در تلویزیون می‌بینید، در بیست سال گذشته هم وجود داشته است، و این دقیقاً ماهیت یک اشغال نظامی است: اشغال نظامی ناگوار و بی‌رحمانه است. غیر از این نیست (اسرائیل کرانه باختی، نوار غزه، و اتفاقات جولان^۱ را از اردن و مصر و سوریه در طول جنگ ۶ روزه^۲ در ۱۹۶۷ گرفت، و از آن زمان بر آنها کنترل دارد). خانه‌ها تخریب شده‌اند، مجازات‌های دسته‌جمعی، انفجارها، توهین‌های بسیار، و سانسور صورت گرفته است - منظورم اینست برای این‌که بدانید به فلسطینی‌ها در سرزمین‌های اشغالی^۳ چه می‌گذرد باید به بدترین روزهای جنوب امریکا به عقب برگردید. فلسطینی‌ها بنا نیست که سرهای خود را بلند کنند - و این چیزی است که در اسرائیل گفته می‌شود: «آنها سرهای خود را بلند می‌کنند، باید کاری بکنیم». و این نحوه زندگی فلسطینی‌ها بوده است.

خوب، ایالات متحده از این‌که از آن پشتیبانی می‌کند بسیار خوشحال است - تا زمانی که مؤثر باشد. ولی در چند سال گذشته مؤثر نبوده است. ببینید، مردمی که صاحب قدرت هستند تنها یک چیز را می‌فهمند و آن خشونت است. اگر خشونت مؤثر باشد؛ همه چیز درست است. ولی اگر خشونت تأثیر خود را از دست بدهد، پس نگران می‌شوند و باید کاری دیگر کنند. از این‌روست که اکنون می‌بینید برنامه ریزان امریکایی در حال ارزیابی دوباره سیاست‌های خود نسبت به سرزمین‌های اشغالی هستند، کما این‌که می‌بینید رهبری اسرائیل هم به ارزیابی دوباره همین سیاست‌ها پرداخته است. زیرا خشونت دیگر مؤثر نبوده است. بنابراین کاملاً امکان دارد که بعضی تغییرات تاکتیکی در نحوه کنترل سرزمین‌ها توسط اسرائیلی‌ها در راه باشد. ولی هیچ‌کدام از اینها ربطی به «استفاده از رسانه‌ها» ندارد.

خاتم شرکت‌کنندۀ: بدین ترتیب فکر می‌کنید چه راه حلی بتواند به این کشمکش در منطقه پایان دهد؟

خوب، خارج از ایالات متحده، هر کسی پاسخ به این سؤال را می‌داند. منظورم اینست که سال‌های متعددی یک اجماع کلی در دنیا نسبت به چارچوب اساسی یک راه حل برای خاورمیانه وجود داشته است. به استثنای دو کشور: ایالات متحده و اسرائیل. این چارچوب در حول محور استقرار دو دولت دور می‌زند.

بیینید، دو گروه هستند که مدعی حق خود مختاری ملی در یک سرزمین واحدند – هر دو مدعی هستند و ادعای آنها در رقابت با هم قرار دارد. راه‌های متعددی وجود دارد که می‌توان این‌گونه ادعاهای رقابت‌آمیز را به توافق رسانید – می‌توانند به یکی از روش‌های فدراسیون عمل کنند – ولی با توجه به وضعیت کنونی کشمکش، باید از طریق تشکیل دو کشور حل و فصل شود. اکنون، شما می‌توانید درباره شرایط و قیود آن بحث کنید – آیا باید به صورت کنفدراسیون باشد، با یکپارچگی اقتصادی چه باید کرد، و امثال اینها – ولی اصول کاملاً روشن است: باید به گونه‌ای به توافق و حل اختلاف پیردازنند که در آن حق خود مختاری و تعیین سرنوشت یهودیان در چیزی مثل کشور اسرائیل شناخته شود، و حق تعیین سرنوشت فلسطینی‌ها در چیز دیگری مثل کشور فلسطین مورد قبول واقع شود، و هر کسی می‌داند که آن کشور فلسطینی کجا خواهد بود – در کرانه باختی و نوار غزه، تقریباً در طول مرزهای پیش از جنگ ۶ روزه در ۱۹۶۷. و هر کسی می‌داند که نماینده فلسطینی‌ها کیست: سازمان آزادی‌بخش فلسطین.^۱ همه این چیزها سال‌هاست که مشخص و مسلم بوده است. پس چرا اتفاق نیفتاده است؟ خوب، البته اسرائیل با آن مخالفت کرده است. ولی دلیل اصلی برای این‌که این کار صورت تحقق نیافرته اینست که ایالات متحده مانع آن شده است: ایالات متحده روند صلح در خاورمیانه را در بیست سال گذشته متوقف کرده است – این ما هستیم که رهبری اردوگاه مخالفت را در دست داریم، نه اعراب – بیینید، ایالات متحده از سیاستی حمایت می‌کند که هنری کیسینجر آنرا «بن‌بست»^۲ می‌نامد – این واژه‌ای است که وی در ۱۹۷۰ به کار برد. در آن زمان، شکافی در دولت امریکا پدید آمده بود که آیا ما باید به اجماع عمومی بین‌المللی برای حل و فصل سیاسی بپیوندیم یا مانع حل و فصل سیاسی

قضیه شویم. و در آن مبارزه درونی، تندروها غالب آمدند. کیسینجر سخنگوی اصلی بود. سیاستی که برنده شد چیزی بود که وی آنرا «بن بست» - در بن بست قرار دادن - می نامید؛ همه چیز را به صورتی که هست نگه دار، سیستم ظلم و تعدی اسرائیل را حفظ کن، و دلیل خوبی برای این کار وجود داشت. این جور نبود که این سیاست ناگهانی پیدا شده باشد: داشتن یک اسرائیل غرق در مشکلات و جنگ طلب، بخش مهمی از چیزی است که ما برای فرمانروایی بر جهان نیاز داریم.

ایالات متحده اساساً اسرائیل را به هیچ نمی گیرد؛ اگر بمیرد، برنامه ریزان امریکایی اصلاً اهمیتی به آن نمی دهند، نه تعهد اخلاقی و نه چیزی دیگر در کار است. ولی آنچه اهمیت می دهند کنترل منابع نفت عظیم خاورمیانه است. منظورم اینست که بخش مهمی از ابزاری که شما با آن دنیا را اداره می کنید کنترل نفت خاورمیانه است، و در اوخر دهه ۱۹۵۰، ایالات متحده متوجه شد که اسرائیل یک همدمست مفید در این زمینه است. پس به عنوان مثال، یادداشتی از شورای امنیت ملی در ۱۹۵۸ وجود دارد که به این نکته اشاره می کند که دشمن اصلی ایالات متحده در خاورمیانه (یا هر جای دیگر) ناسیونالیسم است که آنرا «ناسیونالیسم عرب»^۱ می خوانند - که به مفهوم استقلال است. یعنی کشورهایی که در پی راهی هستند متفاوت از تسليم شدن به مطامع قدرت امریکا. خوب، این همواره دشمنی تلقی می شود. از سوی دیگر مردم آنجا نمی فهمند که چرا ثروت و منابع عظیم آن منطقه باید در کنترل سرمایه داران انگلیسی و امریکایی باشد، در حالی که آنها از گرسنگی رنج می برند، و واقعاً این موضوع توی کله آنها نمی رود. و بنابراین، گهگاهی تلاش می کنند که در این باره کاری انجام دهند. خوب، این برای ایالات متحده پذیرفتنی نیست، و یکی از نکاتی که بدان اشاره دارند اینست که یک سلاح مفید در برابر آن گونه «ناسیونالیسم تندروی عرب»، یک اسرائیل کاملاً نظامی شده است، که بتواند یک پایگاه قابل اطمینان برای قدرت ایالات متحده در منطقه باشد.

حالا، آن بینش واقعاً تا جنگ ۶ روزه در ۱۹۶۷ به صورت دامنه داری در عمل پاده نشد، یعنی جنگ ۶ روزه فرصتی شد که اسرائیل با پشتیبانی ایالات متحده ناصر (رئیس جمهور مصر) را - که تصور می شد نیروی اصلی ناسیونالیستی عرب در خاورمیانه است - از میان بردارد و تقریباً همه ارتش های عرب در منطقه را نیز نابود کند.

این پیروزی موجب گردید که اسرائیلی‌ها خیلی چیزها به دست آورند. اسرائیل به صورت یک «موهبت استراتژیکی»^۱ نظامی درآمد که بتواند به عنوان یک روزنه برای قدرت امریکا عمل کند. در حقیقت، در آن زمان، اسرائیل و ایران زیر فرمان شاه (که همdest، همپیمان ضمنی بودند ضمنی بودند)، از دید برنامه‌ریزان امریکایی دوپایه از یک نظام سه‌پایه امریکا برای کنترل خاورمیانه درآمدند. این نظام از عربستان سعودی، جایی که بیشترین میزان نفت وجود دارد، و دو زاندارم، ایران پیش از انقلاب، و اسرائیل - «محافظین خلیج»^۲ تشکیل شده بود. وظیفه دیگر این دو نیرو این بود که عربستان سعودی را در برابر نیروهای ناسیونالیستی بومی در آنجا حفظ کنند. البته، پس از این که شاه در اثر انقلاب ایران در ۱۹۷۹ سقوط کرد، نقش اسرائیل به عنوان تنها و آخرین «محافظ» از اهمیت بیشتری برخوردار گردید.

در ضمن، اسرائیل آغاز به ایفای نقش دیگری کرد: به صورت یک کشور مزدور در خدمت ایالات متحده در اطراف جهان درآمد. بدین ترتیب در دهه ۱۹۶۰ اسرائیل با استفاده از کمک‌های مالی بسیار زیاد سیاسته به عنوان واسطه برای دخالت در امور کشورهای افریقای سیاه مورد استفاده قرار گرفت. و در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰، ایالات متحده از اسرائیل به عنوان اسلحه‌ای علیه دیگر مناطق جهان سوم استفاده کرد - در زمانی که امریکا نمی‌توانست به دیکتاتوری‌های جهان سوم مستقیماً کمک برساند، اسرائیل به آنها اسلحه و آموزش و کامپیوتر و سایر چیزهای دیگر ارائه می‌کرد. مثلاً اسرائیل سال‌ها به عنوان رابط اصلی امریکا با ارتش افریقای جنوبی عمل کرد و این نقش را تا زمان تحریم ادامه داد (شورای امنیت سازمان ملل، پس از این که امریکا و انگلستان حتی قطعنامه‌های قوی‌تری را و توکرده بودند، یک تحریم اجباری برای ورود اسلحه به افریقای جنوبی اعمال کرد). خوب، این یک متحد بسیار مفید است، و این خود دلیل دیگری است که چرا اسرائیل از کمک‌های بسیار زیاد امریکا برخوردار می‌شود.

تهدید صلح

ولی توجه داشته باشید که کل این نظام تنها زمانی کارآیی دارد که اسرائیل غرق در مشکلات باقی بماند. پس فرض کنید که صلح در خاورمیانه تحقق می‌یابد و اسرائیل به

صورت پیشرفت‌های ترین کشور به لحاظ فن آوری در منطقه ادغام می‌گردید. چیزی مثل سوئیس^۱ یا لوکزامبورگ^۲ یا مانند آنها درمی‌آمد. خوب، در آن مقطع دیگر ارزش آن برای امریکا به سر آمده بود. ما در حال حاضر هم لوکزامبورگ داریم، و به یک کشور دیگر مانند آن نیازی نداریم. ارزش اسرائیل برای امریکا بستگی به این موقعیت دارد که در تهدید نابودی به سر برداشته باشد: این حالت اسرائیل را برای بقای خود کلاً به امریکا متکی می‌نماید، و از این‌رو می‌شود کاملاً به آن اعتماد کرد. زیرا اگر در یک وضعیت برخورد و کشمکش واقعی زیر پای اسرائیل خالی شود، نابود خواهد شد.

و این استدلال تا زمان حاضر پابرجاست. منظورم اینست که نشان دادن این‌که امریکا هر حرکتی را که در جهت حل اختلافات سیاسی در خاورمیانه پیش آمده متوقف کرده، کار مشکلی نیست. ما غالباً چنین اقداماتی را در سورای امنیت سازمان ملل و توکرده‌ایم. در حقیقت تا همین اوآخر حتی در امریکا سخن گفتن درباره حل و فصل اختلافات سیاسی ممکن نبوده است. خط رسمی در امریکا این‌بوده است که، «عرب‌ها می‌خواهند همه یهودیان را بکشند و به دریا ببریزند» - فقط دو مورد استثنای وجود دارد - یکی شاه حسین اردنی که یک «میانه‌رو» می‌باشد، که از ما است، و دیگری سادات رئیس جمهور مصر است، که در ۱۹۷۷ به خطاهای خود پی برداشت - به اورشلیم^۳ پرواز کرد و به صورت یک مرد صلح درآمد - و از این‌رو بود که عرب‌ها او را کشتند، و عرب‌ها هر کسی را که در راه صلح گام بردارد به قتل می‌رسانند (садات در ۱۹۸۱ به قتل رسید). و این خط رسمی در امریکا بوده است و شما نمی‌توانید در جراید یا محافل علمی از آن خط منحرف شوید.

همه اینها، از آغاز تا پایان، دروغ است. به سادات توجه کنید: در فوریه ۱۹۷۱ سادات پیشنهادی برای صلح به اسرائیل ارائه داد، که از دیدگاه اسرائیل بهتر از پیشنهادی بود که وی بعدها در ۱۹۷۷ مطرح کرد (که منجر به مذاکرات صلح در کمپ دیوید^۴ گردید). پیشنهاد سادات یک معاهده کامل صلح و برپایه قطعنامه ۲۴۲ سازمان ملل متحد بود (که خواهان بازگشت به مرزهای پیش از ژوئن ۱۹۶۷ در منطقه و تضمین‌های امنیتی بود، ولی اشاره‌ای به حقوق فلسطینی‌ها نکرده بود) - امریکا و اسرائیل این پیشنهاد را رد کردند، بنابراین کلاً متفقی گردید. در ژانویه ۱۹۷۶، سوریه، اردن و مصر، بر مبنای

قطعنامه شورای امنیت سازمان ملل، پیشنهادی مبنی بر ایجاد دو کشور ارائه دادند، و سازمان آزادیبخش فلسطین از آن حمایت کرد - این پیشنهاد متنضم تضمین‌های ارضی بود که از همه اهمیت بیشتری داشت: امریکا آنرا و توکرد، و آن هم به دور اندخته شد، و تحقق نیافت. و به همین ترتیب ادامه یافت: امریکا مایل نبود از هیچ پیشنهاد صلحی جانبداری کند، از این رو همه این پیشنهادات متغیر و از خاطره‌ها محروم شدند.

در حقیقت، این به آن درجه از اهمیت است که روزنامه‌ها در امریکا اجازه نمی‌دهند نامه‌هایی که به این پیشنهادات اشاره دارند چاپ شوند - میزان کنترل در این موضوع واقعاً بہت‌آور است. به عنوان مثال، چند سال پیش جرج ویل^۱ ستونی در نیوزویک نوشت تحت عنوان «راست و دروغ درباره خاورمیانه»^۲ که چگونه فعالین صلح درباره خاورمیانه دروغ به هم می‌باخند، هر چه می‌گویند دروغ است. و در این مقاله جمله‌ای بود که رابطه‌ای جزئی با حقیقت داشت: وی گفت که سادات تا ۱۹۷۷ از پرداختن به مسأله اسرائیل خودداری می‌کرد. از این رو من نامه‌ای به آنها نوشتم، نوعی نامه که برای نیوزویک نوشته می‌شد - چهار خط - که در آن گفتم، «ویل یک حرف درست زده که غلط است: سادات در ۱۹۷۱ پیشنهادی برای صلح به اسرائیل داد، و اسرائیل و امریکا آنرا رد کردند.» خوب، یکی دو روز بعد سردبیر پژوهشی مجله که حقایق را برای ستون «نامه‌ها» بررسی می‌کند، به من تلفن زد، و گفت «ما به نامه شما علاقمند شدیم. این اطلاعات را از کجا به دست آورده‌اید؟» من هم گفتم، در نیوزویک به تاریخ ۸ فوریه ۱۹۷۱ چاپ شده است» - که واقعیت داشت، زیرا یک پیشنهاد مهم بود. و در امریکا به دور اندخته شد زیرا یک داستان مناسب نبود. سپس وی بررسی کرد و آنرا یافت و دوباره تلفن زد و گفت، «آره، پیدا شد کردیم، خوب، ما نامه شما را چاپ می‌کنیم.» یک ساعت پس از آن زنگ زد و گفت، «ببخشید متأسفیم که نمی‌توانیم نامه شما را چاپ کنیم.» گفتم مسأله چیست؟ پاسخ داد که «سردبیر آنرا به ویل تذکر داده است و ویل ناراحت شده، و تصمیم گرفته‌اند که نامه را چاپ نکنند.» خوب، همین. و مسأله اینست که نیوزویک و نیویورک تایمز و واشنگتن پست و غیره نمی‌توانند حقایق را بگویند - مثل اعتقاد به رب‌النوع یا چیزی مثل آن است. دروغ‌ها به صورت حقایق تغییرناپذیر درآمده‌اند.

همان شرکت‌کننده: با این ترتیب بر سر موافقت‌نامه‌های کمپ دیوید چه آمد؟
چرا امریکا و اسرائیل موافقت کردند که با مصر معامله کنند؟

خوب، اگر به گذشته تا حدود ۱۹۷۱ به عقب برگردید، خواهید دید که همه سفیران امریکا در خاورمیانه به کیسینجر هشدار می‌دادند که اگر امریکا جلوی همه گزینه‌های دیپلماتیک برای حل این مخصوصه را بگیرد، جنگ درخواهد گرفت. حتی شرکت‌های بزرگ نفتی از یک حل و فصل سیاسی جانبداری می‌کردند، و به کاخ سفید می‌گفتند: «بیینید، اگر از هر گزینه دیپلماتیک جلوگیری کنید، عرب‌ها جنگ به راه خواهند انداخت، زیرا چاره‌ای باقی نمانده است». ولی در کاخ سفید همه می‌خندیدند، همه این ماجرا یک شوخی بزرگ بود – کما این‌که به اسرائیل هم می‌خندیدند. و زمینه آن نیز کاملاً نژادپرستانه بود.

بیینید، سیستم‌های اطلاعاتی نهادهایی هستند پر از ضعف و خطاكاري، بسيار ايدئولوژيک عمل می‌کنند، متصریبند، نژادپرستند، و در نتيجه، اطلاعاتی که از طریق آنها می‌رسد کاملاً تحریف شده است. خوب، در این مورد اطلاعات این بود که، «عرب‌ها نمی‌دانند چگونه بجنگند». رئیس سازمان اطلاعات نظامی اسرائیل، یهوصفت هریابی^۱ یکسره می‌گفت، «جنگ، بازی عرب‌ها نیست» – به مفهوم این‌که آن آشغال‌ها نمی‌دانند چگونه تفنگ را به دستشان بگیرند، نگران آنها نباش. و ارتش امریکا، سیا و همه دقیقاً همان اطلاعات را ارائه می‌کردند؛ اگر سادات ارتشی را در سینا بسیج کند، شما می‌خندید، «چه فکر کرده‌اید؟ ما هفتصد سرباز به خط بارلو^۲ می‌فرستیم تا حسابشان را برسند». از این‌رو، امریکا زیر بار حل و فصل از طریق دیپلماتیک نرفت، که این خودداری موجب بروز جنگ ۱۹۷۳ شد – و ناگهان معلوم گردید که جنگ بازی اعراب هست: مص瑞‌ها به یک پیروزی بزرگ در سینا دست یافتند، که در واقع همه را ترسانید – زیرا همان‌طور که گفتیم، برنامه‌ریزان دولت خشونت را می‌فهمند ولی الزاماً چیزهای دیگر را نمی‌فهمند. بنابراین در جنگ ۱۹۷۳، ناگهان معلوم می‌شود که فرضیه این‌که «جنگ بازی اعراب نیست» غلط بود: مصر یک ارتش بی‌دست‌وپا نبود.

خوب، تا زمانی که مصر یک موجود بی‌دست‌وپا و بی‌دفاع بود، امریکا راضی بود که بگذارد هم‌دست روس‌ها باقی بماند – اگر روس‌ها بخواهند توی این مرداد پول

بریزند، باشد، بریزند، برای ما اهمیتی ندارد. تنها کاری که می‌کنیم اینست که به آنها می‌خندیم. ولی در جنگ ۱۹۷۳ ناگهان روشن شد که مصر یک کشور بی‌دست و پاییست، آنها می‌دانند چگونه تیراندازی کنند و هر کار مهم دیگری را هم بلندند، این بود که کیسینجر تصمیم گرفت که خواسته قدیمی مصر را که دست‌نشانده امریکا شود بپذیرد. خوب، این چیزی است که مصر همیشه خواهان آن بوده است. بنابراین سریعاً روس‌ها را اخراج کردند و سوار قطار پرمزایی امریکایی شدند، و اکنون آنها دومین دریافت‌کننده بیشترین کمک‌های امریکا هستند - گرچه هنوز خیلی از اسرائیل عقب‌تر هستند - و از آن‌جا مقطع بود که سادات به یک «میانه‌رو» تبدیل شد، زیرا به سوی ما چرخیده بود. و از آنجا که مصر یک عامل بازدارنده عمدۀ در برابر سیاست‌های جنگ‌طلبانه اسرائیل به شمار می‌رفت، موضع قطعی حمایتی امریکا به منظور آن صورت گرفت که مصری‌ها را از منازعه خارج کنند، تا این‌که اسرائیل برای یکپارچه کردن کنترل خود در منطقه آزاد باشد - که در حقیقت همین کار را هم کرد. بینید، پیش از جنگ ۱۹۷۳، برنامه‌ریزان امریکایی فکر می‌کردند که اسرائیل به هیچ وجه نباید نگران نیروهای عرب باشد. اکنون می‌دیدند که فرضیه آنها غلط از آب درآمده است - پس حرکت آنها در جهت بیرون‌کشیدن مصر از مرکه بود. و این دستاورده بزرگ روند صلح کمپ‌دیوید بود: اسرائیل را قادر ساخت که سرزمین‌های اشغالی را یکپارچه کند و بدون مذاہمت مصر به لبنان حمله کند. خوب، تلاش کنید این را در رسانه‌های امریکایی بگویید.

تا اینجا این توانایی به وجود آمده است که این حرف‌ها در ادبیات استراتژیکی گفته شود. پس اگر مقاله‌هایی را که تحلیل‌گران استراتژیکی نوشته‌اند بخوانید، این طور شروع می‌شود که، بله، این راهش است. البته که این راهش است، و همین‌طور هم طراحی شده است. و این قطعاً راه صحیح آن در زمان کمپ‌دیوید بود - منظورم اینست که من در ۱۹۷۷ در این باره مقاله می‌نوشتم. اگر شما نیروی اصلی بازدارنده عرب را حذف کنید و کمک‌های امریکا به اسرائیل را به میزان ۵۰ درصد کل کمک‌های امریکا در سراسر جهان افزایش دهید، اسرائیل تشویق به یکپارچه کردن سرزمین‌های اشغالی و حمله و اخلال در لبنان می‌شود، و اگر شما حوادث را ترکیب کنید، فکر می‌کنید چه اتفاقی بیفتند، بسیار روشن است، یک کودک می‌تواند آنرا تشخیص دهد. ولی شما نمی‌توانید چیزی درباره آن بگویید، زیرا گفتن آن به مفهوم اینست که امریکارهبر نیروهای صلح جهانی نیست، و به عدالت و آزادی و حقوق بشر در اطراف جهان علاقمند نیست. بنابراین شما نمی‌توانید از این چیزها در اینجا سخن بگویید، و شاید حتی نمی‌توانید آنها را هم بینید.

آب و سرزمین‌های اشغالی

یک شرکت‌کننده: ولی آیا اسرائیل با توجه به وجود دیگر دول عربی در مرزهایش به سرزمین‌های اشغالی برای هدف‌های دفاعی نیازمند نیست؟ آیا این مسأله دلیل اصلی برای ادامه اشغال نیست؟

خوب، تنها چیزی که می‌توانم درباره این موضوع صحبت کنم اینست که آنها به این مسأله چگونه نگاه می‌کنند - چگونه تصمیم‌گیران سطح بالای اسرائیل به آن نگاه می‌کنند. یک کتاب بسیار جالب توجه به زیان عبری منتشر شده که عنوان آن «مخیرو شل ایهود»^۱ است، که در واقع ثبت روزانه و مستند وقایع از سال ۱۹۶۷ تا ۱۹۷۷ است، یعنی هنگامی که حزب کارگر^۲ در اسرائیل مصدر کار بود (سرزمین‌های اشغالی در سال ۱۹۶۷ توسط اسرائیل گرفته شد). این کتاب را شخصی به نام یوسی بیلین^۳ نوشته است که مشاور عالی شبیون پرزا^۴ و یک آرامش طلب در حزب کارگر بود، و به همه اسناد حزب کارگر دسترسی داشته است، و کتاب تقریباً ثبت روزانه جلسات کابینه اسرائیل میان سال‌های ۱۹۶۷ و ۱۹۷۷، و درست در دوره‌ای است که در تلاش بودند بدانند با سرزمین‌های اشغالی چه باید بکنند.

خوب، تقریباً اشاره‌ای به امتیت نشده است، و اگر شده بسیار کم است. مسأله‌ای که به کرات به آن اشاره شده چیزی است که به نام «مسأله آمار جمعیتی»^۵ در اسرائیل خوانده می‌شده است - مسأله این که با آن‌همه عرب در یک کشور یهودی چکار باید کرد؟ خوب، این را در اسرائیل مسأله آمار جمعیتی می‌خوانند، و مردم اینجا هم آنرا به همین عنوان می‌خوانند. هدف از بکارگیری این اصطلاح، که مثل یک اصطلاح بی‌تفاوت جامعه‌شناسی است، سرپوش گذاردن بر یک مفهوم نژادپرستی است، که اگر غیر از این نوشته شود فوراً همه موضوع را می‌فهمند. مثلاً، فرض کنید گروهی در شهر نیویورک «مسأله آمار جمعیتی» را عنوان کنند - جایی که تعداد زیادی یهودی و سیاه هست - تعداد زیادی یهودی و سیاه در شهر نیویورک هست که ما باید فکری درباره آنها بکنیم، زیرا اینها دارند به همه چیز مسلط می‌شوند. پس باید به «مسأله آمار جمعیتی» پردازم.

1. Mechiro Shel Ihud

2. Laber Party

3. Yossi Belin

4. Shimon Peres

5. Demographic Problem

کشف رمز این اصطلاح خیلی مشکل نیست، بنابراین، وقتی در اسرائیل و در این کتاب ثبت مذاکرات صحبت زیادی درباره «مسئله آمار جمعیتی» می‌شود، آسان است که بدانیم درباره چه چیز صحبت می‌شود.

مطلوب دیگری که زیاد صحبت می‌شود آب است – یک مسئله بسیار جدی، که در امریکا از آن زیاد صحبت نمی‌شود ولی شاید دلیل اصلی این باشد که اسرائیل هرگز از کرانه باختی دست نخواهد کشید. بینید، آنجا یک منطقه بسیار خشک است، از این‌رو آب مهم‌تر از نفت است، و منابع آب در اسرائیل بسیار محدود است. در حقیقت بسیاری از جنگ‌ها در خاورمیانه بر سر آب رخ داده است – مثلاً، جنگ‌هایی که اسرائیل و سوریه درگیر بوده‌اند معمولاً درباره سرچشمه‌های اردن است، که از سوریه، اردن و لبنان می‌آیند. و در حقیقت، یکی از دلایل اصلی که چرا اسرائیل منطقه‌ای را که به نام «منطقه امنیتی»^۱ می‌خواند حفظ کرده است، اینست که این ناحیه دارای کوهی است به نام کوه هرمون^۲ که بخشی از حوزه آبگیری است که آب را به منطقه می‌آورد. این ناحیه در حمله سال ۱۹۸۲ به جنوب لبنان تصرف شده است. در حقیقت، حمله به لبنان تلاشی بود در جهت تسلط بر رودخانه لیتانی^۳ که قدری جلوتر به سوی شمال قرار دارد. ولی این حمله با مقاومت شیعیان بی‌نتیجه ماند و اسرائیلی‌ها نتوانستند آن را تصرف کنند و ناچار به عقب‌نشینی شدند.

خوب، حقایق اقتصادی در اسرائیل طبقه‌بندی شده و محروم‌انه است. بنابراین شما از ارقام دقیق اطمینان نخواهید داشت. ولی بیشتر تحقیقات موضوع پژوهش‌های امریکایی در این باره نشان می‌دهند که اسرائیل حدود یک سوم آب خود را از کرانه باختی تأمین می‌کند. واقعاً جایگزین خاصی برای آن وجود ندارد، مگر با استفاده از ابداعات فن‌آوری، مثلاً، شاید روزی کسی روشی برای نمک‌زدایی کم هزینه اختراع کند، که آنها بتوانند از آب دریا استفاده کنند، ولی در این لحظه راه حل دیگری وجود ندارد. منابع آب زیرزمینی غیر از منابع کرانه باختی وجود ندارد، اسرائیل نتوانست رود لیتانی را به تصرف درآورد، و مسلم است که نخواهد توانست رود نیل را به تصرف درآورد – بنابراین هیچ منبع دیگری جز منابع کرانه باختی وجود ندارد.

و در واقع، یکی از سیاست‌های اشغال که عرب‌ها آنرا بسیار سنگین می‌دانند این است که اسرائیل حفر چاه عمیق را ممنوع کرده است. خوب، این برای کشاورزی اعراب

بسیار مشکل است - منظورم اینست که یک کشاورز عرب در گرانه باختری همان مقدار سهم آب دارد که یک شهروند یهودی در تل آویو^۱ برای آشامیدن. در این باره فکر کنید: آب آشامیدنی برای یک یهودی که در شهر ساکن است به اندازه جمع آبی است که یک عرب کشاورز دارد، و باید با آن آبیاری کند، دام خود را سیراب کند و هر کار دیگری که در مزرعه لازم است انجام دهد. و عرب‌ها مجاز به حفر چاه عمیق نیستند - تنها می‌توانند چاه‌های کم عمق بدون استفاده از تجهیزات حفر کنند - چاه‌های عمیق تنها مال سکنه یهودی است و آنها به طور سرانه چیزی حدود دوازده برابر یا خیلی بیشتر از احراب آب می‌برند.

خوب، آب دغدغه بزرگی است که در اسناد آمده است، «مسئله آمار جمعیتی» هست. دلایل تاریخی هم هست، ولی درباره دلمشغولی‌های امنیتی صحبت کمی وجود دارد.

بلندپروازی‌های امپراطوری و تهدید اعراب

شرکت‌کننده: خوب، من درباره پیشینه کایینه نمی‌دانم، چیزی نمی‌دانم - ولی حقیقت اینست که هنگامی که اسرائیل در ۱۹۴۸ تجسم یافت، فوراً مورد تهاجم و حمله همسایگانش واقع شد: همه کشورهای صرب سریعاً تلاش کردند آنرا نابود کنند، و از ایجاد آن جلوگیری کنند. فکر نمی‌کنید که مردم اسرائیل در تعیین سیاست‌های ملی امروز خود حق دارند که آن تاریخ را به خاطر آورند؟

به شما حق می‌دهم. این بیان استانداردی است از آنچه اتفاق افتاده است، ولی حقیقت ندارد. به حقایق مربوط به پیشینه آن توجه کنید. در نوامبر ۱۹۴۷، مجمع عمومی سازمان ملل توصیه‌ای کرد مبنی بر این که فلسطین به سه بخش تقسیم شود: یک کشور یهودی، یک کشور عربی، و یک منطقه با مدیریت بین‌المللی که شامل اورشلیم باشد (این ناحیه در آن زمان تحت نظرارت انگلیس بود). اکنون، باید تأکید کنم که این توصیه مجمع عمومی بود، و توصیه‌های مجمع عمومی فاقد قدرت اجرایی هستند: تنها توصیه‌های اسرائیل اصرار داشت که این توصیه‌ها فاقد قدرت‌اند، باید اضافه کنم که اسرائیل بیشترین

تخلفات را از توصیه‌های مجمع عمومی داشته است، که آغاز آن دسامبر ۱۹۴۸ است، یعنی هنگامی که اسرائیل درخواست مجمع عمومی را مبنی بر این که پناهندگان فلسطینی حق بازگشت داشته باشند، رد کرد (پناهندگان از آشوبی که در نوامبر ۱۹۴۷ به وجود آمده بود فرار کرده بودند). در حقیقت، اسرائیل با این شرط به عضویت سازمان ملل متحد پذیرفته شد که آن التزام را پذیرید - و ادعای کرد که خواهد پذیرفت - ولی بلاfacile از انجام قول خود سر باز زد، و تا به امروز هم چنین است: من تعداد آنها را نمی‌دانم، ولی شاید صدها توصیه مجمع عمومی توسط اسرائیل رد شده است.

به هر حال، چنان توصیه‌ای توسط مجمع عمومی در نوامبر ۱۹۴۷ صورت گرفت، و در آن مقطع جنگ در فلسطین میان فلسطینی‌ها و صهیونیست‌ها (یهودیان ناسیونالیست) درگرفت. صهیونیست‌ها بسیار قوی‌تر و سازمان یافته‌تر بودند، و تا سال ۱۹۴۸، هنگامی که اسرائیل رسماً به وجود آمد، حدود ۳۰۰,۰۰۰ نفر فلسطینی یا از خانه‌هایشان اخراج شده بودند و یا از جنگ فرار کرده بودند، و صهیونیست‌ها ناحیه‌ای را به کنترل خود درآوردند که به مراتب وسیع‌تر از کشور اصلی اسرائیل بود که سازمان ملل متحد پیشنهاد کرده بود. در آن زمان بود که اسرائیل مورد حمله همسایگان خود قرار گرفت - در ماه می ۱۹۴۸ بود؛ یعنی زمانی که صهیونیست‌ها کنترل بخش گسترشته‌تری از منطقه را به دست گرفته بودند، و صدها هزار مردم غیرنظامی با زور اخراج شده بودند، نه پیش از آن.

و دیگر این که تحقیقات بسیار خوبی در این زمینه انجام گرفته که اکنون در اسرائیل منتشر شده است و با قاطعیت نشان می‌دهد که دخالت کشورهای عربی با اکراه صورت می‌گرفته و عمدتاً علیه اسرائیل بوده بلکه بر علیه ملک عبدالله^۱، شاه ماوراء اردن^۲، که اساساً دست نشانده انگلیس بوده صورت می‌گرفته است. و کشورهای عربی بدین لحاظ دست به حمله می‌زدند که احساس می‌کردند عبدالله آلت دست انگلیس است، و دلایل روشنی داشتند که باور کنند که وی به طرق مختلف در بازسازی نظام امپراطوری در این منطقه به انگلیس کمک می‌کند (انگلیس ترتیبی داده بود که اداره رسمی فلسطین از ماه می ۱۹۴۸ به عهده سازمان ملل باشد). یکصد سال طول خواهد کشید که این مطلب به پژوهش‌های دانشمندان جریان عده در امریکا داخل شود - ولی به هر حال کارهای علمی مهمی در سطح بسیار بالا انجام شده است.

به هر صورت، ناحیه‌ای که اکنون اردن است، زیر فرمانروایی یک دست‌نشانده انگلیس بود، و دیگر کشورهای عربی در منطقه ارتش اردن را یک ارتش انگلیسی می‌دانستند که یک عرب آن را فرماندهی می‌کند، و آنها بسیار نگران این بودند (البته تا اندازه‌ای اطلاع داشتند ولی از جزئیات خبر نداشتند) که عبدالله و صهیونیست‌ها در طرحی جهت جلوگیری از تشکیل یک دولت فلسطینی همکاری می‌کنند – که در واقع هم به همین صورت اتفاق افتاد – عبدالله و صهیونیست‌ها ناحیه‌ای را که قرار بود کشور فلسطین شود، میان خود تقسیم کرده بودند. و دیگر این‌که، عبدالله نقشه بزرگتری برای خود داشت: می‌خواست بر سوریه مسلط، و شاه «سوریه بزرگ» شود. و ظاهرآ طرح این بود که به موجب آن، اسرائیل به سوریه حمله کند، عبدالله سپس به بهانه دفاع از سوری‌ها وارد آن کشور شود، و نهايتأ با نمایشات مختلف گل کیک را تصاحب کند – ولی دیگر کشورهای عرب به راز او پی برند و بر علیه اسرائیل وارد جنگ شدند تا مانع تحقق هدف‌های عبدالله شوند.

و دلایل قوی برای آن طرح‌ها وجود داشت، باید به خاطر آورید که این رویدادها در دوره «فروپاشی استعمار» بود و دلمنقولی اصلی مردم منطقه این بود که انگلیسی‌ها را بیرون کنند – و عبدالله دست‌نشانده انگلیس بود، و آنها نمی‌خواستند استقرار دولاره امپریالیسم انگلیس را بینند. البته، کشور اسرائیل را هم در آن اطراف برنمی‌تابیدند و با آن مخالفت می‌کردند – ولی شاید این یک دلیل جزئی برای حمله بود. واقعاً یک نگرانی کوچک بود. در حقیقت، در ۱۹۴۹ سوریه و مصر هر دو پیشنهادات بسیار روشن برای معاهده صلح با اسرائیل ارائه دادند، و اسرائیل آنها را رد کرد. اسرائیل چنان معاهدهٔ صلحی را نمی‌خواست.

خوب، دلیلی که این مطالب تنها اخیراً بیرون ریخته اینست که مقرراتی در اسرائیل هست که آرشیوها را نباید تا پس از چند دهه آزاد کنند – از این‌رو معمولاً تاریخ حدوداً سی یا چهل سال دیرتر نوشته می‌شود (و بعد البته اطلاعات آن به دلایل دیگر تحریف می‌شود). ولی واقعاً در آن‌چه من‌گفتم برای کسی که تاریخ می‌داند واقعاً چیز تازه‌ای وجود ندارد و نباید موجب شگفتی زیاد شود – بله، اکنون سوابق و آرشیو در دسترس است و پژوهش‌هایی که آنها را تقویت کند، صورت می‌گیرد و من فکر می‌کنم که این پژوهش‌ها بسیار قانع‌کننده‌اند و منجر به تدوین داستان واقعی خواهد شد. ولی این وقایع در عین حال شگفتی زیادی ندارند: بسیاری از حوادث همیشه قابل درک هستند.

مثلاً، موافقت میان بن گوریون^۱ (نخستین نخست وزیر اسرائیل) و عبدالله برای تقسیم فلسطین سال هاست که امری شناخته شده است. این موضوع در خاطرات آمده و هر کسی درباره آن سخن گفته است. ولی شما راست می گویید، اینها در خط استاندارد قابل قبول در امریکا نیستند، ولی واقعیت دارند.

همان شرکت کننده: ولی تنها برای این که شما را در پاره‌ای از موارد بحث به چالش بگیرم، من نکرمی کردم چیزی که اسرائیل تلاش می کرد در موافقت نامه تقسیم فلسطین حفظ کند این بود که اردن لشکریان خود را به داخل اسرائیل نفرستد. از این جهت بود که با عبدالله همکاری می کردند. بن گوریون و بقیه رهبری اسرائیل در آن زمان نگران ارتضی بزرگ آموزش دیده اردن بودند که برای آنها تهدیدی به شمار می رفت.

نه، عکس آن درست است – آنها نگران آن نبودند، در حقیقت بن گوریون ناچار به دخالت شد تا مانع آن شود که لشکریان وی بخشی را که اکنون کرانه باختی خوانده می شود اشغال کنند (در اکتبر ۱۹۴۸). زیرا لژیون اردن اصلاً نابود شده بود و فاقد اسلحه و تجهیزات بود، و فرماندهی ارتضی اسرائیل نکر می کرد که به راحتی بتواند اراضی بیشتری را اشغال کند. بینید، ییگال آلون^۲، که فرمانده ارتضی اسرائیل بود، از این موافقت نامه با عبدالله برای جلوگیری از تشکیل کشور فلسطین، بی خبر بود – و نبرد سختی میان بن گوریون و ارتضی در جریان بود که در آن بن گوریون ناچار شد که ارتضی خود را به خاطر موافقت محروم‌هایی که صورت گرفته بود، از اقدام بر حذر دارد. بنابراین، اصلاً تهدیدی از سوی اردن مطرح نبود، به هیچ وجه.

همان شرکت کننده: ولی ارتضی اسرائیل در آن مقطع از این نظر مهار شده بود که بن گوریون تا اندازه‌ای امیدوار بود که شاید اگر ارتضی را عقب نگه دارند صحیح برقرار شود.

نه، در حقیقت ما از هدف‌های بن گوریون کاملاً آگاهیم، زیرا وی خاطرات روزانه و سایر مدارک خود را به جای گذارده است. و موضع او بسیار روشن و صریح بود و مدارک زیادی در این باره در کتاب من، «مثلث شوم» وجود دارد مبنی بر این که اسرائیل

نایاب هیچ مرزی را بذیرد، صرف نظر از این که صلحی برقرار شود یا نشود، زیرا حدود آنچیزی که به نام «آرزوی صهیونیست»^۱ خوانده می‌شود بسیار گسترده‌ترند: آنها شامل جنوب سوریه، ماورای اردن و ناحیه وسیعی بود که وی مشخص کرده بود. و می‌گفت: اکنون از این نواحی صرف‌نظر می‌کنیم، ولی نهایتاً آنها را به دست خواهیم آورد. در حقیقت، در ارتباط با لبنان، بن‌گوریون پیشنهاد می‌کرد که اسرائیل به بهانه‌ای جنوب لبنان را در اواسط دهه ۱۹۵۰ اشغال کند. بنابراین ما دقیقاً می‌دانیم که وی به دنبال چه بود، ولی مانند سایر مسایل، این حقایق متفاوت از چیزی است که شما همیشه می‌شنوید.

چشم‌اندازهای فلسطین

خانم شرکت‌کننده: با این ترتیب آیا اصلاً امیدی از عدالت برای صدھا و صدھا هزار فلسطینی که طی سال‌ها بی خانمان شده‌اند - و برای کسانی که هنوز در اسرائیل و سرزمین‌ها هستند - وجود دارد؟

خب، حقیقت عینی اینست که بیشتر پناهندگان فلسطینی هرگز به فلسطین باز نخواهند گشت - این واقعیت امر است، درست مثل سرخپوستان امریکایی که هرگز چیزی را که در قاره امریکا داشتند دوباره به دست نخواهند آورد. بنابراین، از آن نظر، عدالتی نخواهد بود. و راهی هم برای بیرون رفتن از آن وجود ندارد: اگر کوچکترین چشم‌اندازی برای فلسطینی‌ها بود که در شمار زیاد به جایی که قبلًاً فلسطین بود برگردند، اسرائیل احتمالاً دنیا را زیر و رو می‌کرد، که توان این کار را دارد. و این هرگز اتفاق نخواهد افتاد.

بنابراین تنها پرسش اینست که چه نوع عدالت محدود ممکن است به دست آید؟ و این نکته‌ای است دشوار و فربیکارانه. منظورم اینست که اگر اسرائیل نتواند اتفاقاً را با یک هزینه منطقی سرکوب کند، امریکا و اسرائیل ممکن است از مواضع زیریار نرفتن بیرون آمده و به نوعی خودگردانی فلسطینی علاقه نشان دهند. و اگر این اتفاق بیافتد، شما باید خیلی دقیق بگویید که منظورتان از «استقرار دوکشور» چیست - و حقیقت اینست که تصور چنین امری، به دلایلی که گفتم آسان نیست: مسأله منابع وجود دارد،

مسائل یکپارچگی نواحی وجود دارد، و دغدغه‌های تعیین مرزها وجود دارد. به خاطر داشته باشید که قطعنامه سازمان ملل برای تقسیم فلسطین (در ۱۹۴۷) خیلی دقیق از تشکیل دو کشور صحبت نمی‌کرد، خواهان ایجاد یک کنفراسیون اقتصادی بود – و این پیشنهاد کاملاً واقع‌گرایانه بود. هر کسی که در آن منطقه بوده است می‌داند که مفهوم ایجاد دو کشور چیزی غیرعملی است. زیرا آن مناطق خیلی یکپارچه‌اند، و مرزها بی معنی هستند، و حتی اگر جدی‌تر به مسأله نگاه کنید متوجه خواهید شد که این تقسیم عملی نیست. بنابراین تنها راه منطقی نوعی کنفراسیون است، ولی شما راحت می‌توانید پیش‌بینی کنید که چه اتفاقی خواهد افتاد: دو کشور خواهد بود، اما یکی از آنها واقعاً به صورت یک کشور وجود خواهد داشت، و دیگری فقط آشغال جمع خواهد کرد. در حقیقت، ظن من اینست که این موضوع پیشنهاد بعدی خواهد بود، و همه آن تحت شعار حل و فصل قضیه از طریق استقرار دو کشور مطرح خواهد شد، و بسیار مشکل‌تر است که درباره آن بحث کرد، زیرا مردم واقعاً می‌دانند که در ورای شعارها چه می‌گذرد. ولی دستیابی به نوعی فدراسیون منطقی و قابل فهم میان اسرائیل و فلسطینی‌ها، همراه با تقسیم حق حاکمیت، کاری است بسیار مشکل، که باید با آن رویرو شویم، و این تقریباً تنها راه حلی است که منطقی به نظر می‌رسد، و تنها شکل محدودی از عدالت است که من می‌توانم ببینم.

شرکت‌کننده: تفاوت‌های فکری میان اعراب و یهودیان هم هست، فکر نمی‌کنید این هم مانعی در راه صلح باشد؟

آنها مردمی همگون هستند، ذهنیت آنها هم یکسان است. اگر بدنشان زخمی شود از آن خون می‌رود، اگر فرزندشان کشته شود عزاداری می‌کنند. من از تفاوت میان آنها چیزی نمی‌دانم.

مشروعیت در تاریخ

یک خانم شرکت‌کننده: آیا فکر می‌کنید که گذشت زمان به اسرائیل مشروعیت ببخشد، اگرچه آغاز آن بر یک پایه غلط گذاشده شد، و مردم بومی را با یک رفتار نژادپرستانه آواره کرده‌اند؟

خب، بله. یاسخ کلی به پرسش شما باید مثبت باشد. اگر نباشد باید به جوامع شکارچی - گردآورنده غذا بازگردیم، زیرا تمام تاریخ نامشروع بوده است. منظورم اینست که، یک مورد نزدیک به فلسطینی‌ها را در نظر بگیرید، که ما به عنوان امریکایی قادرتاً باید درباره آن فکر کنیم. امریکا را در نظر بگیرید، خوب، من فکر می‌کنم که رفتار اسرائیلی‌ها با فلسطینی‌ها بد بوده است، ولی در مقایسه با نحوه رفتار پدران ما با مردم بومی اینجا، فلسطین یک بهشت بوده است.

ما در اینجا، در امریکا، نسل‌کشی کردیم، همین. نسل‌کشی بی‌غل و غشن. و این تنها در ایالات متحده نبود، در سرتاسر نیمکرهٔ غربی بود. برآوردهای جاری اینست که در شمال ریوگرانده^۱ تا زمانی که کریستف کلمب به این قاره پیاده شد، حدوداً دوازده تا پانزده میلیون بومی امریکایی زندگی می‌کرده‌اند. تا زمانی که اروپایی‌ها به مرازهای قاره‌ای امریکا رسیدند، تعداد مردم بومی به ۲۰۰,۰۰۰ نفر کاهش یافته بود. خوب، این نسل‌کشی در مقیاس انبوه است.

در سرتاسر نیمکرهٔ غربی، کاهش جمعیت شاید حدوداً از یکصد میلیون به پنج میلیون بوده است، و این چیزی بسیار جدی است. از همان ابتدای امر در اوایل قرن هفدهم، این مسأله هراسناک بوده است، و پس از تشکیل ایالات متحده به مراتب بدتر شد. و این وضع ادامه یافت تا نهایت این‌که مردم بومی در جاهای محصور شده و کوچک تلبیار شدند. تاریخ تخلفات از معاہدات در ایالات متحده عجیب و غریب است: معاہدات با ملت‌های سرخپوست طبق قانون از همان اعتبار معاہدات میان دولت‌ها برخوردار است، ولی در سراسر تاریخ ما هیچ‌کس کوچکترین اعتنایی به آنها نکرده است - همین‌که به اراضی زیادتری نیاز داشتند، معاہده را فراموش می‌کردند و زمین‌ها را می‌دزیدند - این یک تاریخ زشت و وحشیانه است. هیتلر رفتار ما با امریکایی‌های بومی را به عنوان یک مدل برای رفتار با یهودیان برگزید.

اخیراً کتابی در آلمان منتشر شده است که به زبان آلمانی به معنی «پانصد سال رایش»^۲ است - چاپ این کتاب بخشی از یک تلاش عمده در اطراف جهان است که سال ۱۹۹۲ را سال یادبود نسل‌کشی بخواند، که این به جای جشن پانصدمین سال چیزی است که به نام «کشف» امریکاتوسط کلمب^۳ خوانده می‌شود. در آلمان مردم این

عنوان را می فهمند: هیتلر در پی آن بود که «هزار سال رایش»^۱ را ایجاد کند، و نکته اصلی کتاب این است که استعمار نیمکرهٔ غربی اساساً یک فکر هیتلری بوده، که پانصد سال طول کشیده است.

من باید اضافه کنم که در سراسر تاریخ امریکا، این نسل‌کشی به عنوان یک امر مشروع پذیرفته شده است. از این‌رو، مثلاً، مردمی بوده‌اند که از سیاهان دفاع کرده و با بردگی مخالفت کرده‌اند - کسانی بودند که از الغاء بردگی و نهضت حقوق مدنی جانبداری می‌کردند - ولی کسی را نمی‌باید که از سرخپوستان امریکایی پشتیبانی کرده باشد. و این مسئله در محیط‌های علمی هم صادق است: به عنوان نمونه، «تاریخ کلمب»^۲ نوشته ساموئل الیوت موریسون^۳ - که یک تاریخ‌دان بزرگ هاروارد بود - درباره این‌که کلمب چه مرد بزرگی بود سخن می‌گوید، یک مرد عالی، و بعد از آن در یک خط کوچک می‌گوید که البته کلمب برنامه‌ای را پیاده کرد که وی آنرا «نسل‌کشی کامل»^۴ می‌خواند، و خود او هم یک آدم‌کش در مقیاس انبوه بود، ولی پس از آن می‌گوید: این یک ایراد کوچک بود، کلمب واقعاً یک دریانورد عالی بود، و امثال این چیزها.

اجازه بدھید یک داستان شخصی برایتان بگویم که نشان می‌دهد که این چیزها چگونه در تاریخ از قلم افتاده است. در جشن شکرگزاری^۵ چند سال پیش، من با خانواده و دوستان در سترال پارک^۶ قدم می‌زدیم، به یک سنگ گور برخورد کردیم که تازه در آن مسیر کار گذاشته شده بود. روی سنگ نوشته شده بود: در اینجا یک زن سرخپوست، یک وامپانوآگ^۷، آرمیده که خانواده و قبیله او از خود و زمین خود گذشتند تا این ملت بزرگ زاده شود و ریشه کند. خوب «از خود و از زمین خود گذشتند» یعنی کشته شدند، پراکنده شدند، از هم پاشیدند، و ما زمین آنها را دزدیدیم، همین‌که الان روی آن نشسته‌ایم. می‌دانید، هیچ نمی‌تواند از این نامشروع‌تر باشد: همه تاریخ این کشور نامشروع است. پدران ما حدود یک‌سوم مکزیک^۸ را در جنگی که ادعا می‌کردند مکزیکی‌ها به آنها حمله کرده‌اند، دزدیدند، ولی اگر به گذشته نگاه کنید، روشن می‌شود که آن «حمله» در داخل قلمرو مکزیک صورت گرفته بود (ایالات متحده ناحیه‌ای از

1. Thousand Year Reich

2. History of Columbus

3. Samuel Eliot Morison

4. Complete Genocide

5. Thanksgiving

6. Central Park

7. Wampanoag

8. Mexico

نکرمان^۱ تا کالیفرینیا^۲ را پس از جنگ مکزیک در ۱۸۴۸ به دست آورد). و به همین ترتیب پیش می‌رود. پس می‌دانید چه چیزی می‌تواند مشروع باشد. به تکوین نظام کشوری در اروپا توجه کنید. نظام کشوری در اروپا، که نهایتاً تقریباً در ۱۹۴۵ برقرار شد، تیجهٔ جنگ‌های وحشیانه، آدمکشی‌ها و ظلم‌ها و ستم‌های از صدها و صدها سال پیش است. در حقیقت، دلیل اصلی که چرا طاعون مدنیت غرب توانست در پانصد سال گذشته در سراسر جهان پراکنده شود، این است که اروپایی‌ها خیلی بیشتر از هر ملتی شرور و بیرحم بودند، زیرا بیشتر از دیگران در کشنیدن یکدیگر تمرین داشتند. بنابراین، هنگامی که به جاهای دیگر آمدند، می‌دانستند چه بکنند، و در این کار بسیار ورزیده بودند. خوب، نظام کشوری در اروپا به ترتیبی شدیداً خونبار و بیرحمانه تا به امروز ادامه یافته است. منظور من اینست که اگر در سراسر دنیا سوم جنگ هست تنها به خاطر اینست که متجاوزین اروپایی در این جاهای مرزهای ملی را تحمیل کرده‌اند. و این با هیچ چیز ارتباط ندارد مگر این که یک قدرت اروپایی بتواند به هزینهٔ قدرت‌های اروپایی دیگر گسترش یابد.

خوب، اگر چیزی مشروعیت نداشته باشد، همین است. ولی این نظام ملیت-دولت است، و ما باید از آن آغاز کنیم. منظورم اینست که، اینها واقعیت دارد، و باید نویس حقانیت داشته باشد - من نمی‌گویم «مشروعیت»، تنها می‌گویم وجود دارد، باید پژوهیم که وجود دارد. و کشورها باید حقوقی را دارا باشند که نظام بین‌المللی به رسمیت می‌شناسد. ولی فکر می‌کنم که مردم بومی هم باید حقوق مشابه داشته باشند، و این کمترین چیزی است که باید به آنها داده شود. از این‌رو هنگامی که من روش‌های سیستماتیکی را که به کار می‌رود، یا صحبت‌هایی را که در دفاع از سرکوبی اسرائیل گفته می‌شود محکوم می‌کنم، انتقاد خاصی از اسرائیل ندارم. در واقع، فکر می‌کنم اسرائیل همان قدر یک کشور بدنما و زشت است که هر کشور دیگری. تنها تفاوت اینست که اسرائیل دارای یک پنداره ساخته و پرداخته شده در ایالات متحده است. کشوری دانسته می‌شود که کیفیت اخلاقی منحصر به فرد دارد، خلوص نیت دارد، و غیره. اینها کلاً افسانه و ساختگی است: اسرائیل کشوری است مثل هر کشور دیگری، و ما باید این را بشناسیم و دست از سخن‌های بیهوده برداریم. سخن پردازی درباره حقانیت و مشروعیت ابلهانه است - این واژه، کاربردی در تاریخ آنها و دیگران ندارد.

صلاحیت برای سخن‌گفتن در امور جهان یک مبارزه انتخاباتی ریاست جمهوری

شرکت‌کننده: آقای چامسکی، پرسش من اینست که شما برای این که در اطراف امریکا درباره امور دنیا سخن براند، باید چه نوع صلاحیت‌های خاصی داشته باشید؟

هیچ، هیچ‌گونه. منظورم اینست که صلاحیت‌هایی که من برای صحبت درباره امور جهان دارم دقیقاً همان‌ها هستند که هنری کیسینجر دارد، والت روستو¹ دارد، یا هر کسی در دانشکده علوم سیاسی دارد، مورخین حرفه‌ای دارند. هیچ چیزی نیست که شما نداشته باشید. تنها تفاوت در این است که من وانمود نمی‌کنم که صلاحیت دارم، و نه این که وانمود می‌کنم که نیازی به صلاحیت هست. منظورم اینست که اگر کسی از من بخواهد که درباره فیزیک کواتروم صحبت کنم، من نمی‌پذیرم، زیرا دانش کافی درباره آن ندارم. ولی امور دنیا یک چیز سطحی و پیش‌پالافتاده است: هیچ چیز در علوم اجتماعی یا تاریخ یا هر چه دیگر در این عالم وجود ندارد که ورای ظرفیت هقلانی یک جوان عادی پانزده ساله باشد. شما باید کمی زحمت بکشید، قدری چیز بخوانید، بتوانید فکر کنید، ولی هیچ چیز عمیق وجود ندارد – اگر نظریاتی در اطراف هست که فهم آن مستلزم نوع ویژه‌ای آموزش است، بدانید که در آن رازی نهفته است.

در حقیقت، فکر می‌کنم نظری که می‌گوید شما برای سخن‌گفتن در امور جهان باید دارای صلاحیت خاصی باشید یک نیرنگ است – چیزی مانند لنبنیسم است (که می‌گوید انقلاب سوسیالیستی باید توسط حزب پیشگام رهبری شود)؛ روش دیگری است که در مردم این احساس به وجود آید که چیزی نمی‌دانند، بهتر است کنار بایستند و بگذارند ما بچه‌های زرنگ آنها را اداره کنیم. و برای این‌کار، چیزی که وانمود می‌کند اینست که آموزش خاصی هست، و شما باید پس از نام تان چند حرف که مشخص‌کننده آن تخصص‌ها باشد اضافه کنید تا بتوانید درباره موضوع صحبت کنید. حقیقت اینست که این یک شوخی است.

همان شرکت‌کننده: ولی مگر شما هم از همان سیستم استفاده نمی‌کنید، زیرا نام شما شناخته شده است و شما یک زیان‌شناس مشهور هستید؟ منظورم اینست که آیا امکانی هست که از من دعوت کنند تا جایی بروم و صحبت کنم؟

شما فکر می‌کنید که از این رو من به اینجا دعوت شده‌ام که مردم را به عنوان یک زیان‌شناس می‌شناسند؟ خوب، اگر این دلیل است، باید بگویم یک اشتباه بزرگ است. زیرا عده‌زیادی زیان‌شناس در اطراف هستند که کسی آنها را به جایی مثل اینجا دعوت نمی‌کند - بنابراین من فکر می‌کنم که یک دلیل دیگر وجود داشته باشد. به گمان من دلیل اینست که موضوعاتی هست که من درباره آنها خیلی چیز نوشتیم و درباره آنها خیلی سخن گفته‌ام، و درباره آنها تظاهرات زیادی کرده و به زندان رفته‌ام، و امثال اینها. به گمان من دلیل اینست. اگر این نباشد، یک اشتباه بد صورت گرفته است. اگر کسی فکر کند که شما به این دلیل باید به سخنان من گوش فرا دهید که من یک پروفسور ام، آی. تی. هستم، ابلهانه است. شما باید اینطور بیندیشید که آیا محتوای آنچیزی که گفته می‌شود حرف حساب است یا نه، نه این که به خاطر القاب کسی باشد که سخن می‌گوید. و این فکر که شما باید صلاحیت خاصی داشته باشید که درباره چیزی صحبت کنید که عقل سليم پذیرد، خود یک نیرنگ است - راه دیگری است که مردم را به حاشیه براند، و شما باید گول آن را بخورید.

یک خانم شرکت‌کننده: با توجه به این که شما چنان مورد توجه مخاطبان خود هستید، و از آنجا که آدم مشهوری هستید - آیا برای ورود به مبارزة انتخاباتی برای ریاست جمهوری فکری کرده‌اید؟ منظورم اینست که جمعیت بسیار انبوهی در سراسر کشور برای شنیدن سخنان شما گرد می‌آیند، این مردم ممکن است از این موضوع استقبال کنند و بخواهند وارد گود شوند.

خوب، در مورد مخاطبین درست است. ولی فکر نمی‌کنم با شهرت یا امثال آن ارتباط داشته باشد. بینید، حدوداً ده نفر در کشور هستند که دست به این نوع کارها می‌زنند - جان استوکول^۱، الکس کاکبرن، دن الزبرگ^۲، هوارد زین^۳، هالی اسکلر^۴، و فقط

یکی دو نفر دیگر - و همه ما بازتاب مشابهی دریافت می‌کنیم. فکر می‌کنم مسأله اینست که مردم در سراسر کشور علاقمندند دیدگاه‌های دیگر را بشنوند. و دیگر این که ما هر جا می‌رویم با همان واکنش رویرو می‌شویم - حتی در شهرهایی که هیچ‌کس دریاره من چیزی نمی‌داند نیز همین طور است. مثلاً هفته گذشته من در میشیگان^۵ بودم، هیچ‌کس مرا از آدم ابوالبشر تشخیص نمی‌داد ولی همان گونه ازدحام بود.

همان خانم؛ ولی با توجه به این همه جذایت، چرا وارد مبارزه انتخاباتی ریاست جمهوری نمی‌شود؟

اول این که، کسی در اطراف نیست که وارد مبارزه انتخاباتی رئیس جمهوری شود، و اگر بود...

همان خانم؛ شما، استوکول ...

هر کسی بخواهد رئیس جمهور شود، شما باید بلا فاصله بگویید «من نمی‌خواهم بیش از این به حرف‌های این آدم گوش کنم».

همان خانم؛ بیخشید؟

شما باید بگویید، «من نمی‌خواهم دیگر حرف‌های این آدم را بشنوم»، هر کسی که بخواهد رهبر شما باشد، باید بگویند، «من نمی‌خواهم پیرو باشم». و این مثل یک حساب سرانگشتی است که ردخول ندارد.

همان خانم شرکت کننده؛ ولی چرا که نتوان یک تریبون آزاد به وجود آورد که مردم بیشتری این دیدگاه‌های متفاوت را بشنوند؟

خوب، اگر بخواهید از آن استفاده ابزاری کنید، مثل جوجیتسو^۶ یا نظری آن، از امکانات نظام برعلیه آن استفاده می‌کنید - ولی من واقعاً فکر نمی‌کنم که چیزی از آن عاید شود.

2. Dan Ellsberg

3. Howard Zinn

4. Holly Sklar

5. Michigan

6. Jujitsu: از ورزش‌های باستانی ژاپن که در آن از زور حریف برای غلبه بر او استفاده می‌شود.

همان خانم: آیا از دید شما، شکل حکومتی که داریم باید دگرگون شود؟ راهی برای بهبود آن از طریق اصلاحات نیست؟

این تفاوت به هم ربطی ندارد: اگر شما به جایی بررسید که یک کاندیدای اصلاح طلب اقبالی داشته باشد، شما برندۀ اید، کار اصلی را انجام داده اید. دغدغه اصلی اینست که نویی پشتیبانی عمومی به وجود آید که یک انقلاب را بامعنی و مفید کند. در آن موقع یک آدم حقه باز می‌آید و می‌گوید، «من رهبر شما هستم، این کار را برای شما انجام می‌دهم».

یک شرکت‌کننده: فکر می‌کنید چه چیز این تأثیر را بگذارد. تنها مثل نوام چامسکی، مثلاً برود و با پانصد نفر اینجا و آنجا صحبت کند؟ فقط به خاطر این که با چیزی کلنگار رود؟

آره، خود را مشغول کن – و این راه تحقق تغییر اجتماعی است. و این راهی است که هر تحول اجتماعی در تاریخ پیموده است: تنها با بسیاری از مردم که کسی نامشان را هم نشنیده است، کار کردن.

همان شرکت‌کننده: آیا هرگز دچار ناامیدی شده‌اید؟

بله، هر شب. بینید، اگر قصد دارید ناامید شوید، خیلی چیزهای ناامید‌کننده هست. اگر می‌خواهید سر درآورید که شاخص بقای نوع بشر در یک قرن دیگر چه اندازه است، احتمالاً زیاد نیست، ولی منظور من بیان اینست که نکته چیست؟

همان شرکت‌کننده: باید تنها روی آن کار کرد.

بله، ولی نکته چیست؟ اول این که این پیش‌بینی‌ها چیزی را نمی‌رساند – آنها بیشتر بازتاب روحیه شما یا شخصیت شما است تا چیز دیگری. و اگر شما بر آن فرض عمل کنید، عمل شما متنضم آن اتفاق است. اگر بر این فرض عمل می‌کنید که می‌توان چیزها را تغییر داد، شاید تغییر کنند، با توجه به راحل‌های متفاوت، تنها گزینه منطقی اینست که بدینی را فراموش کنید.

پنجشی پنجم

فرمانروایی بر جهان

بر پایه کنکوهای صورت گرفته

در نیویورک، ماساچوست، مریلند، کلرادو، ایلینوی، و انتاریو

در ۱۹۹۰ و از ۱۹۹۳ تا ۱۹۹۶

توسعه اقتصادی در شوروی و غرب

خانم شرکت‌کننده: در بهترین طرح برای آینده، چگونه یک نظام اقتصادی را که درست کار کند، تجسم می‌کنید؟

خوب، نظام اقتصادی ما «کار می‌کند»، ولی تنها در جهت علائق اربابان عمل می‌کند، و من مایل نظمی را بیینم که در راستای ملتافع عامه مردم کار کند. و این هدف تنها وقتی تحقق خواهد یافت که به قول آدام اسمیت^۱ آنها (مردم) خود «معماران» سیاست باشند. منظورم ایست که تا هنگامی که قدرت به صورت تک‌نظرانه متمرکز است، چه در نظام اقتصادی یا سیاسی، شما خوب می‌دانید که چه کسی از سیاست‌ها سود می‌برد – نیازی نیست که شما برای درک این مسئله یک نایفه باشید. از این‌روست که مردم سالاری (دموکراسی) برای عامه مردم خوب است.

ولی البته، دستیابی به دموکراسی حقیقی مستلزم آنست که کل نظام سرمایه‌داری کاملاً برچیده شود – زیرا این نظام اساساً ضد دموکراسی است. و می‌دانید که این کار با نوک قلم صورت نمی‌گیرد: شما باید نهادهای مردمی دیگری به وجود آورید که کنترل تصمیمات سرمایه‌گذاری جامعه در دستان مردم و جوامعی قرار گیرد که کار می‌کنند. و این یک روند طولانی است، مستلزم ساختن پایه فرهنگی و نهادی برای تغییرات است، چیزی نیست که خود واقع شود. کسانی هستند که درباره این که چنان نظامی چگونه به نظر می‌رسد مطلب نوشته‌اند – این نظام گاهی به نام «اقتصاد با مشارکت مردم»^۲ نامیده می‌شود. ولی من فکر می‌کنم که مطمئناً این راهی است که باید طی شود.

یک شرکت‌کننده: ولی آقای چامسکی، ما اخیراً تجربه‌ای طولانی را در زمینه

خدلسرمایه‌داری از نوعی که شما از آن جانبداری می‌کنید پشت سر گذاشت‌ایم - درست عمل نکرد، تجربه شد ولی شکست خورد. اکنون چرا از همان چیز قدیمی دوباره دفاع می‌کنید؟

من دفاع نمی‌کنم، درست برعکس - من حدس می‌زنم چیزی که شما از آن صحبت می‌کنید اتحاد شوروی باشد؟

همان شرکت‌کننده: دقیقاً.

خوب، دو نکته واقعاً وجود دارد که باید به آنها اشاره شود. نخست، اتحاد شوروی اساساً یک نظام سرمایه‌داری بود. اگر نخستین کاری را که لینین^۱ و تروتسکی^۲ پس از کسب قدرت در اکبر ۱۹۱۷ کردند، به خاطر بیاورید، این بود که همه شکل‌های ابتكار عملی را که از زمان شروع انقلاب روسیه در فوریه ۱۹۱۷ به وجود آمده بود نابود کردند (تزار روسیه در فوریه ۱۹۱۷ توسط انقلاب مردمی سرنگون شد؛ حزب بلشویک لینین هشت ماه بعد از طریق یک کودتای نظامی قدرت را به دست گرفت). من همین الان داشتم درباره تصمیم‌گیری در جوامع با مشارکت مردم صحبت می‌کرم - نخستین کاری که بلشویک‌ها انجام دادند این بود که مشارکت مردمی را نابود کردند، کلاً نابود. آنها شوراهای کارخانه را نابود کردند، شوروی‌ها (مجموعه‌های انتخابی محلی) را تضعیف کردند، مجمع مؤسس (پارلمان انتخابی مردمی) که ابتدا در تسلط یک گروه سوسیالیست رقیب بود، و قرار بود روسیه را اداره کند، ولی در ژانویه ۱۹۱۸ توسط نیروهای بلشویک پراکنده شد) را از میان برداشتند. در حقیقت آنها هر شکلی از سازمان مردمی را که در روسیه به وجود آمده بود به هم ریختند، و یک اقتصاد فرمایشی با دستمزدها و منافع، بر مبنای یک مدل سرمایه‌داری مرکزی دولتی به وجود آوردند. بنابراین، مثالی که شما به آن اشاره کردید درست یک‌قصد و هشتاد درجه مقابل آن‌چیزی است که من درباره آن بحث می‌کرم، نه این‌که همان باشد.

دوم این که پرسش دیگری مطرح می‌شود. صرفنظر از آنچه راجع به نظام اقتصادی شوروی فکر می‌کنید، آیا این نظام موفق شد یا شکست خورد؟ خوب، در فرهنگی با چنان گرایش‌های عمیق به تمامیت‌خواهی، مانند فرهنگ ما، همیشه یک سؤال ابلهانه

طرح می‌کنیم. سؤال ما اینست: چگونه روسيه از نظر اقتصادی با اروپای غربی یا با ایالات متحده مقایسه می‌شود؟ و پاسخ اینست که خیلی بد به نظر می‌آید، ولی یک بجهه هشت ساله مشکل این سؤال را می‌داند: این اقتصادها در طول شصده سال مثل هم نبوده‌اند - برای این‌که به دوره‌ای بررسید که شرق و غرب اروپا از نقطه نظر اقتصادی شبیه هم بودند، باید به دوره‌ی پیش از کریستف کلمب برگردید. اروپای شرقی حتی پیش از زمان کلمب شروع کرد به تبدیل شدن به یک ناحیه خدماتی دنیای سوم برای اروپای غربی، آن‌هم از راه عرضه منابع و مواد خام برای صنایع نساجی و فلزی غرب. و روسيه قرن‌ها به صورت یک کشور با یک اقتصاد عمیقاً ناتوان دنیای سوم باقی ماند. منظورم اینست که در آنجا چند نقطه کوچک توسعه یافته همراه با بخش ثروتمندی از نخبگان، نویسنده‌گان و امثال آنها وجود داشت - ولی چنین وضعی مانند هر کشور جهان سوم است: به عنوان مثال، ادبیات امریکای لاتین یکی از غنی‌ترین ادبیات جهان است، اگرچه مردم آن از بینوادرین مردم جهانند. و اگر شما به توسعه اقتصادی اتحاد شوروی در قرن بیستم نظر کنید، بسیار روشنگرانه است. مثلاً، نسبت درآمد اروپای شرقی به اروپای غربی تا حدود ۱۹۱۳ در حال کاهش بود، سپس تا حدود ۱۹۵۰ سریعاً بالا رفت. یعنی زمانی که تفاوت تقریباً از میان رفته بود. سپس در اواسط دهه ۱۹۶۰، زمانی که اقتصاد شوروی از رونق افتاد، تناسب تا اندازه‌ای کاهش یافت، و تا اواخر دهه ۱۹۸۰ بیشتر تنزل کرد. پس از ۱۹۸۹، هنگامی که امپاطوری شوروی نهایتاً در هم فرو ریخت، دچار سقوط آزادگردید - و اکنون دوباره در حاده‌ی چیزی است که در ۱۹۱۳ بود. خوب، این داستان باید به شما پاسخ دهد که آیا مدل اقتصادی شوروی موفق یا ناموفق بوده است.

اکنون، به جای این‌که یک سؤال ابلهانه بپرسیم که «ثلاً» چگونه اتحاد شوروی و اروپای غربی با هم مقایسه می‌شوند؟، فرض کنیا. یک سؤال منطقی مطرح کنیم. اگر بخواهید شیوه‌های تفاوت توسعه اقتصادی را ارزیابی کنید، صرف نظر از این‌که از آنها خوشتان باید یا نباید - چیزی که باید بپرسید اینست که چگونه جوامعی که در ۱۹۱۰ مانند اتحاد شوروی بودند، در ۱۹۹۰ با هم مقایسه می‌شوند؟ خوب، تاریخ قیاس دقیقی به دست نمی‌دهد. ولی گزینه‌های خوبی وجود دارد. از این‌رو می‌توانیم روسيه را با بوزیل، و مثلاً بلغارستان^۱ را با گواتمالا مقایسه کنیم. این مقایسه‌ها منطقی هستند. مثلاً

برزیل قاعده‌تاً بایستی یک کشور فوق العاده ثروتمند می‌بود، منابع طبیعی باورنگردنی دارد، دشمن ندارد، در طول قرن سه بار با تهاجم تخریب نشده است (اتحاد شوروی هم در جنگ جهانی دوم و هم بر اثر دخالت غربی‌ها در جنگ‌های داخلی در ۱۹۱۸ شدیداً صدمه دیده است). در حقیقت، برزیل امکانات بسیار زیادتری از شوروی برای توسعه دارد. خوب، فقط برزیل و روسیه را با هم مقایسه کنید – این یک مقایسه عاقلانه است.

ولی، دلیل خوبی وجود دارد که هیچ‌کس چنین مقایسه‌ای را انجام نمی‌دهد، بلکه ما تنها مقایسه‌های احتمانه انجام می‌دهیم – زیرا اگر برزیل و روسیه، یا گواتمالا و بلغارستان را با هم مقایسه کنید، پاسخ غلط دریافت می‌کنید. برزیل برای شاید ۵ تا ۱۰ درصد جمعیت خود مثل اروپای غربی است – و برای ۸۰ درصد جمعیت آن، روسیه شوروی مثل بهشت است. اگر کشاورزان گواتمالا ناگهان در بلغارستان فرود آیند، شاید فکر کنند که به جایی مثل بهشت آمده‌اند. از این‌رو این کشورها را این‌گونه مقایسه نمی‌کنیم. بلکه مقایسه‌های احتمانه انجام می‌دهیم، که اگر هر کسی چند ثانیه در باره آن فکر کند متوجه می‌شود که این مقایسه‌ها بی‌اساس است. هر کسی در اینجا همین جور مقایسه می‌کند. در محیط‌های دانشگاهی هم به همین نحو مقایسه می‌کنند. ولی برای چند لحظه فکر کنید، اگر روزنامه‌ها هم به همین نحو مقایسه می‌کنند. آیا این بینش عالی نیست؟ ۱۹۹۰ را با جایی که در ۱۹۱۰ شبیه آن بوده مقایسه کنید، آیا این بینش عالی نیست؟ از سوی دیگر، بانک جهانی^۱ تحلیل خود را از موفقیت مدل توسعه اقتصاد شوروی ارائه داده است. بانک جهانی یک سازمان تندرو نیست، و من مطمئن شما به این نکته توجه دارید. این بانک در ۱۹۹۰ روسیه و چین را «جوامع نسبتاً موفق به لحاظ رهانیدن خود از بازار بین‌المللی» خواند. اگرچه نهایتاً آن دو کشور به مشکل برخوردند و می‌بایستی به جای اول خود برگردند. اما «نسبتاً موفق» بودند – و اگر آنها را با کشورهایی که پیش از انقلابشان به آنها شبیه بودند، مقایسه کنید، بسیار موفق به نظر می‌رسند.

اگر حقیقت را بخواهید، این امر دقیقاً موجب نگرانی ایالات متحده در جنگ سرد بوده است - زیرا توسعه اقتصاد شوروی به چشم کشورهای جهان سوم خوبی خوب می‌آمد، مدلی بود که آنها می‌خواستند از آن پیروی کنند. منظورم اینست که جنگ سرد از این رو ادامه یافت که وسیلهٔ بسیار خوبی برای دو ابرقدرت برای کنترل امپراطوری‌های خود بود - هرکدام از ترس از دیگری استفاده کرد تا مردم خود را بسیج کند، و در عین حال تلویحاً پذیرفتند که در حوزهٔ نفوذی یکدیگر دخالت نکنند. ولی برای ایالات متحده، سرچشمهٔ جنگ سرد - و در واقع توجهات برنامه‌ریزان امریکایی در تمام این مدت - این بود که ناحیهٔ بسیار گستردهٔ سنتی جهان سوم، خود را از استثمار غرب رهانیده و اکنون راه مستقلی را می‌یابایند. بنابراین اگر مدارک و استناد دولتی که از طبقه‌بندی خارج شده - و مقدار معتبرابه از این مدارک اکنون موجود است - را بخوانید، خواهید دید که دلمشغولی عمدۀ برنامه‌ریزان سطح بالای امریکاتا دهه ۱۹۶۰ این بوده است که الگوی توسعهٔ شوروی کل نظام جهانی امریکا را در خطر از هم‌پاشی قرار داده، زیرا در حقیقت روسیه خیلی خوب عمل کرده است. به عنوان مثال، کسانی چون جان فوستر دالس^۱ (وزیر خارجهٔ امریکا) و هارولد مک‌میلان^۲ (نخست وزیر انگلیس) از موفقیت توسعهٔ روسیه زهره‌ترک شده بودند - و مدل روسیه واقعاً موفق بود. منظورم اینست که توجه داشته باشید که امروز به روسیه نمی‌گویند یک کشور «جهان سوم»، بلکه به آن می‌گویند «کشور توسعه‌یافتهٔ شکست‌خورده» یا چیزی در این حدود - که به عبارت دیگر به این مفهوم است که این کشور توسعهٔ یافت ولی آخر سر شکست خورد، و ما اکنون می‌توانیم آنرا دویاره با جهان سوم سنتی ادغام کنیم.

و می‌بینید که این روند از زمانی که امپراطوری شوروی مض محل شد شروع شده است - و تأثیرات آن نیز همان تأثیرات استاندارد است. چیزی که موسوم به «اصلاحات اقتصادی» است و ما آنرا در کشورهای داخلی بلوک شوروی سابق آغاز کرده بودیم - برای بیشتر مردم آنها یک فاجعهٔ مطلق بود - ولی سرمایه‌گذاران غربی و نخبگان فوق العاده ثروتمند معمول جهان سوم، بیشتر کمک‌های ارسالی را از راه‌های مختلف به جیب می‌زدند. در واقع، یونیسف (صندوق اضطراری بین‌المللی کودکان سازمان ملل متحد)^۳ چندی پیش نتایج یک بررسی را منتشر کرد. در آن هزینهٔ ساده انسانی

1. John Foster Dulles

2. Harold Macmillan

3. U.N.I.C.E.F. (United Nations International Children's Emergency Fund)

«اصلاحات سرمایه‌داری»^۱، نظیر مرگ و میر در روسیه و لهستان و سایر کشورها را که اتفاقاً خود آنها این اصلاحات را تصویب کرده بودند، محاسبه کرده بودند – و در مورد روسیه، محاسبه کرده بودند که سالیانه حدود پانصد هزار مرگ و میر کمتر است و تناسب بوده است. در لهستان که کشور کوچکتری است، شمار مرگ و میر کمتر است و تناسب آن نسبت به جمعیت در منطقه همان است. در جمهوری چک^۲ درصد مردمی که در فقر زندگی می‌کنند از ۵/۷ درصد در ۱۹۸۹ به ۱۸/۲ درصد در ۱۹۹۲ رسیده است؛ در لهستان، این ارقام در حدود ۲۰ درصد تا ۴۰ درصد است. بنابراین اگر اکنون در خیابان‌های در شو^۳ گام بردارید، ویتن مغازه‌ها را پر از کالاهای زیبا می‌بینید – ولی این چیزی است که شما در همه کشورهای جهان سوم می‌بینید؛ ثروت زیاد ولی متمرکز در عده‌کمی؛ و فقر، گرسنگی، مرگ، و نابرابری گسترده برای اکثریت بزرگ مردم.

و در حقیقت، این دلیل آن است که حزب‌های موسوم به «کمونیست» در اروپای شرقی و روسیه این روزها رأی می‌آورند. منظورم اینست که وقتی آنرا در اینجا شرح می‌دهید، می‌گویید، «حضرت گذشته است، ولی فراموش کرده‌اند که شرایط روزهای گذشته چقدر بد بوده است» – این حسرت ایام گذشته نیست، من فکر نمی‌کنم هیچ‌کس در آنجا بخواهد دویاره به سیاه‌چال استالینی برگردد – این نیست که آنها غم گذشته را بخورند، ترس آنها از آینده است. می‌توانید ببینید که چه اتفاقی در بروز و گواتمالا می‌افتد، همان‌قدر بد است که نظام آنها بود؛ اما اینها بدتر است، خیلی بدتر.

حمایت از ترور

این واقعیت که روسیه خود را از جهان سوم سنتی به صورت یک ناحیه سرویس‌دهنده غرب بیرون کشید، و راه مستقل توسعه را طی کرد، واقعاً یکی از انگیزه‌های پشت سر جنگ سرد بود. منظور من اینست که چیز کلیشه‌ای که همیشه می‌شنوید اینست که ما با ترور استالین مخالفت می‌کردیم – ولی این حرف مزخرف است. نخست این که با توجه به سابقه ما بدون این که خود را ریشخند کنیم نباید بتوانیم این حرف را تکرار کنیم. آیا ما با تروریسم توسط دیگران مخالفیم؟ آیا ما با ترور اندوفزی در یتمود شرقی مخالفیم؟ آیا با ترور در گواتمالا و ال سالوادور مخالفیم؟ آیا با آنچه در ویتنام کرده‌ایم مخالفیم؟ نه، ما همیشه از ترور حمایت می‌کنیم – در واقع ما تروریست را به قدرت می‌رسانیم.

مثلاً به کمک‌های امریکا توجه کنید. پژوهش‌های بسیار زیادی در این زمینه صورت گرفته است، از جمله توسط کسانی که در جریان غالب جامعه قلم می‌زنند. و چیزی که این پژوهش‌ها نشان می‌دهد این است که ارتباط بسیار زیادی میان کمک‌های خارجی امریکا و سوءاستفاده از حقوق بشر وجود دارد. به عنوان مثال، لارز شولتز^۱ در دانشگاه کارولینای شمالی – که یک متخصص صاحب نظر در مسائل حقوق بشر در امریکای لاتین و یک فرد دانشگاهی خیلی مورد احترام جریان غالب جامعه است – حدود ۱۵ سال پیش نتایج تحقیقات خود را درباره کمک‌های امریکا به امریکای لاتین منتشر کرد، که در آن رابطه بسیار زیادی میان کمک‌های امریکا و شکنجه تشخیص داده شده: به صورتی که وی می‌گوید، هر چه میزان شکنجه دادن مردم در یک کشور زیادتر است و تخلفات از حقوق بشر بیشتر است، کمک‌های خارجی امریکا به آن کشور نیز زیادتر است.

در حقیقت، این امر در همین لحظه نیز صادق است، کلمبیا پیشگام در تخلف از حقوق بشر در نیمکره غربی با یک فاصله زیاد نسبت به هر کشور دیگری است. کلمبیا یک سابقه بی‌رحمانه دارد – آنها برنامه‌های «پاکسازی اجتماعی» دارند: پیش از هر انتخاباتی، اعضای احزاب مخالف به قتل می‌رسند، رهبران اتحادیه‌های کارگری به قتل می‌رسند، دانشجویان فعال و مخالفین کشته می‌شوند، و جوخده‌های مرگ همه جا هستند. خوب، بیش از نیمی از کمک‌های ایالات متحده به نیمکره غربی به کلمبیا داده می‌شود، و این ارقام در دولت کلینتون در حال افزایش است. خوب، این یک امر عادی است و همان‌طوری که من گفتم نتایج تحقیقات مشابه نشان می‌دهد که این وضعیت در سراسر جهان قابل تعمیم است. از این رو ادعای دلمغفوی ما نسبت به حقوق بشر را نمی‌توان بدین سادگی اثبات نمود: دقیقاً در مناطقی از جهان که ما بیشترین کنترل را بر آنها داریم، هولناک‌ترین چیزی که می‌توانید تصور کنید به صورت منظم اتفاق می‌افتد – مردم باید اعضای بدن خود را بفروشند تا با پول آن زندگی کنند، جوخده‌های اعدام پلیس اجساد پوست‌کنده اعدامیان را در حالی که اعضای تناسلی آنها در دهانشان گذاشته شده، در جاده‌ها رها می‌کنند، کودکان را به بردگی می‌گیرند، و بدتر از آن، اینها بدترین صحنه‌ها نیستند.

در مورد استالین، رهبران غربی او را ستایش کردند، و هیچ اهمیتی به ترورهای او

ندادند. مثلاً پر زیلنست ترومون^۱ او را چنین توصیف می‌کرد: «فوق العاده زیرک»، «باصداقت»، «ما می‌توانیم با او کنار بیاییم»، «اگر بمیرد یک مصیبت بزرگ خواهد بود». وی می‌گفت، چیزی که در رویه می‌گذرد به ما مربوط نیست، مهم آنست که ما «ما ۸۵ درصد وقت‌ها کارمان را انجام می‌دهیم». ما ۸۵ درصد موقع کارمان را با این آدم خوب، زیرک، محترم و صادق انجام می‌دهیم، با هم خوب کار می‌کنیم؛ حالا او می‌خواهد ۴۰ میلیون آدم بکشد، به ما چه ربطی دارد؟ وینستون چرچیل^۲ هم همین طور بود: استاد انگلیسی که اکنون دارد از طبقه‌بندی خارج می‌شود، نشان می‌دهند که پس از کنفرانس یالتا^۳ در فوریه ۱۹۴۵ چرچیل در جلسات داخلی هیئت وزیران، استالین را مورد تحسین قرار می‌دهد و او را مردی شریف و قابل اعتماد می‌خواند که ما را به جهان تازه رهنمون است. «یک قهرمان صلح»، «برجسته» و غیره. چرچیل به این دلیل از استالین ستایش می‌کرد که وی هنگام اشغال یونان^۴ توسط ارتش انگلیس (که آغاز آن در نوامبر ۱۹۴۴ بود) حتی انگشت خود را بالا نبرد، و به دستور چرچیل، با آتن^۵ مثل «شهری مغلوب و آشوب‌زده» برخورد کرد، و یک قتل عام بزرگ به راه انداخت تا مقاومت ضدنازی یونان را درهم شکند و همدستان نازی را به قدرت برساند. در تمام این جریان، استالین در آنجا ساكت ایستاده و ناظر این بود که انگلیسی‌ها کار خود را انجام دهند. از این رو چرچیل او را یک آدم خوب می‌خواند.

هیچ‌کدام از این آدم‌ها با جنایاتی که استالین کرد مشکلی نداشتند؛ مهم‌تر این که با جنایات هیتلر نیز مشکلی نداشتند - اگر به مدارک مورد اشاره نگاه کنید خواهید دید که همه حرف‌هایی که در مورد مخالفت اصولی رهبری غرب نسبت به مظالمی که صورت گرفته بود زده می‌شد، کلاً ساختگی بوده است: نکته اینست که اگر شما درست هم تحصیل کرده باشید، متوجه این حقایق نمی‌شوید: حتی اگر همه این اطلاعات در برابر دیدگان شما باشد، ب... هم آنها را نخواهید فهمید.

«جمهوری‌های سوسیالیستی دموکراتیک مردم»

خوب، اجازه بدهید سخن خود را با آخرین نکته درباره پرسش شما پایان دهم. یکی از دغدغه‌هایی که بخش مهمی از چپ را در سال‌های اخیر ویران کرده، و موجبات

1. Truman

2. Winston Churchill

3. Yalta Conference

4. Greece

5. Athene

پیروزی خواهی در جای دیگر را فراهم کرده است، این حقیقت مورد ادعاست که در قرن بیستم جنگ بزرگ میان سرمایه‌داری و سوسيالیسم در جریان بود، و عاقبت سرمایه‌داری پیروز شد و سوسيالیسم باخت - و دلیلی که برای باختن سوسيالیسم عنوان می‌شود اینست که اتحاد شوروی از هم پاشید. بدین ترتیب مقالات اساسی تحت عنوان «پایان سوسيالیسم» در مجلاتی چون نیشن به چاپ می‌رسد، و شما سوسيالیست‌هایی را می‌شناسید که همه عمرشان خود را مخالف استالین دانسته‌اند، آنها هم می‌گفتند، بله، درست است، سوسيالیسم باخته است زیرا روسیه شکست خورده است. منظورم اینست که طرح سؤالاتی در این باره در فرهنگ ما مرسوم نیست، ولی اجازه بدهید آنها را مطرح کنیم. فرض کنید شما یک سؤال ساده را مطرح می‌کنید: مثلاً، چرا کسانی مانند سردیران مجله نیشن می‌گویند که «سوسيالیسم» نتیجه نداد، و نمی‌گویند که «دموکراسی» مردود شد؟ و برای اثبات این که «دموکراسی» جواب نداده است باید بینید در اروپای شرقی چه اتفاقی افتاده است. بالاخره، این کشورها خود را «دموکراتیک» می‌خوانند - و در حقیقت خود را «دموکراسی‌های مردم»^۱ می‌خوانند که شکل‌های واقع‌پیشرفت دموکراسی است. پس چرا ما نتیجه نمی‌گیریم که «دموکراسی» نتیجه نداده است، بلکه می‌گوئیم «سوسيالیسم» نتیجه نداده است؟ خوب، من جایی مقاله‌ای را ندیده‌ام که بگویند «بین، دموکراسی نتیجه نداده است، دموکراسی را فراموش کن». و دلیل این امر بسیار روشن است: این حقیقت که آنها خود را «مردم‌سالار» - دموکراتیک - می‌خوانند به مفهوم این نیست که آنها دموکراتیک بودند خیلی روشن است، درست؟

خوب، پس سوسيالیسم از چه نظر نتیجه نداد؟ منظورم اینست که درست است که اتحاد شوروی و اقمار آن در اروپای شرقی خود را «سوسيالیست» می‌خوانند، ولی در عین حال خود را «دموکراتیک» نیز می‌نامیدند. آیا واقع‌سوسيالیست بودند؟ خوب، شما می‌توانید درباره این که سوسيالیسم چیست بحث کنید. ولی نظراتی هست که به اصول سوسيالیسم مربوط می‌شود، مانند کنترل تولید توسط کارگران، حذف کارگر دستمزدی و مانند آن. آیا این کشورها چنین خصوصیاتی را دارا بودند؟ این چیزها حتی به فکر شان هم نرسیده بود. دوباره تکرار می‌کنم، در بخش پیش از دوره بلشویکی

انقلاب روسیه، ابتكارات اولیه سوسيالیستی مطرح بود - ولی بلاfacسله پس از این که بلشویک‌ها به قدرت رسیدند، در عرض چند ماه، این ابتكارات از بین رفت. در حقیقت، همان طوری که حرکت به سمت دموکراسی در روسیه بلاfacسله از بین رفت، حرکت‌ها به سوی سوسيالیسم نیز بلاfacسله متوقف شدند. تصاحب قدرت توسط بلشویک‌ها یک کودتا بود - و در حقیقت، این موضوع در همان زمان کاملاً شناخته شده بود. خوب، اگر شما به جریان اصلی نهضت مارکسیست نگاه کنید، تصاحب قدرت توسط لینین یک حرکت ضدانقلابی بود، اگر به چیزهای مستقلی چون برتراند راسل^۱ نگاه کنید، برای آنها، برای آزادی اندیشان چپ نیز، این حرکت یک امر بدیهی بود.

ولی با وابسته جلوه دادن سوسيالیسم به تمامیت خواهی شوروی، در یک کوشش طولانی، نظریه سوسيالیسم را از اعتبار انداختند، و آن حرف پرا واضح را در طول سالیان متتمادی از سر مردم خارج کردند، و آن تلاش قطعاً بسیار بسیار موفقیت آمیز بوده است - برای همین است که مردم با دیدن بلاایی که سر اتحاد شوروی آمد به خود می‌گویند که سوسيالیسم شکست خورده است، و هیچ چیز غیرعادی درباره آن نمی‌بینند. این یک پیروزی تبلیغاتی بسیار بالارزش برای نخبگان در غرب است - زیرا تضعیف حرکت‌ها به سوی تغییرات واقعی در نظام اجتماعی را با این طرز برخورد آسان می‌کند: «خوب، این هم سوسيالیسم. ببینید عاقبت کار آن به کجا کشید.» خب، امید است که با فروپاشی اتحاد شوروی، ما از این مانع عبور کنیم، و درک ما از آنچه می‌تواند سوسيالیسم باشد، اصلاح گردد.

تجارت اعضای بدن

یک خانم شرکت‌کننده: شما اشاره‌ای داشتید به «پاکسازی اجتماعی» و این که مردم جهان سوم برای به دست آوردن پول، اعضای بدن خود را می‌فروشنند. نمی‌دانم آیا برنامه اخیر باریارا والتر^۲ را دیده‌اید؟

پاسخ اینست که «نه».

همان شرکت‌کننده: خوب من آنرا دیدم، بخشی از برنامه او مربوط به چند زن

امربکایی بود که روستاییان گواتمالا به آنها حمله کردند و آنها را به اتهام این که کودکان را می‌ریابند تا اعضای بدن آنها را بفروشند به زندان انداختند. اُب مطلب این بود که مردم گواتمالا دیوانه‌اند که تصور می‌کنند کودکان آنها را به خارج از کشور می‌برند تا از آنها در بازار سیاه فروشی اجزای بدن استفاده کنند. من مایلم بدانم که آیا شما نشانه و مدرکی دارید که نشان دهد این بازار سیاه تجارت احرازی بدن کودکان وجود دارد، و آیا فکر می‌کنید که امریکا ممکن است در این کار نقشی داشته باشد؟

خب، بیینید، فرض کنید که شما در بوسٹن شایعه‌ای را پخش کنید که گواتمالایی‌ها کودکان حومه‌های بوسٹن را می‌دزدند و به گواتمالا می‌برند تا اجزای بدن آنها را برای پیوند زدن به کار بزنند. فکر می‌کنید این شایعه چقدر پخش شود؟

همان شرکت کننده: نه خیلی.

ولی در جوامع کشاورزی گواتمالا این شایعه خیلی سریع پخش می‌شود. آیا ژن آنها متفاوت از مال ماست؟

همان خانم: نه.

بسیار خوب، پس باید دلیلی وجود داشته باشد که این شایعه در آنجا پخش می‌شود ولی اینجا پخش نمی‌شود. و دلیل خیلی روشن است. اگرچه داستان‌های مشخصی که در این باره رواج دارد دروغ است، ولی پیشینه آن حقیقت دارد - از این روست که چرا در اینجا کسی آنرا باور ندارد، ولی در آنجا باور می‌کنند؛ زیرا آنها از چیزهای دیگری که آنجا جریان دارد آگاهند.

اول این که، کودک دزدی در امریکای لاتین فراوان است. ولی، این که چه استفاده‌ای از کودکان می‌کنند قابل بحث است. بعضی از آنها را می‌دزدند که به فرزندی بپذیرند، بعضی را می‌دزدند که در فحشا از آنها استفاده کنند، و این در سراسر قلمروهای تحت سلطه ایالات متحده در جریان است. منظورم این است که شما به قلمروهای ایالات متحده نگاه کنید - تایلند، بزرگ، و عملاً هر کجا که بروید - کودکان خردسال را برای برددگی جنسی، یا صرف‌آبرددگی ساده می‌ریابند. پس بنابراین کودک دزدی بدون شک رایج است. و نشانه‌های قوی وجود دارد - و فکر نمی‌کنم کسی در این باره تردید داشته

باشد - که مردم در آن نواحی برای پیوند اعضای بدن به قتل می‌رسند. این‌که کودک هستند یا نیستند، من نمی‌دانم، ولی اگر گزارش اخیر سازمان عفو بین‌المللی^۱ درباره کلمبیا را بخوانید، مثلاً، تقریباً به صورت غیررسمی - چون یک کارپیش بالافتاده است - می‌گویند که در کلمبیا برنامه‌ای موسوم به «پاکسازی اجتماعی» در دست اجراست: ارتش و نیروهای شبه نظامی به شهرها می‌روند و افراد «نامطلوب» مثل مردم بی‌خانمان، همجنس‌بازان، فواحش، یا معتادان، و هر کسی را که دوست نداشته باشند، می‌گیرند، و آنها را می‌کشند، و بدن آنها را قطعه قطعه می‌کنند و برای پیوند اعضاء مورد استفاده قرار می‌دهند. این برنامه «پاکسازی اجتماعی» خوانده می‌شود؛ و همه فکر می‌کنند که چقدر عالی است، و تکرار می‌کنم، که این در سراسر قلمروهای ایالات متحده جریان دارد. در حقیقت، این مسأله در ادبیات شرقی هم که دارد به بخش دیگری از جهان سوم تبدیل می‌شود مطرح است - مردم شروع کرده‌اند به فروش اعضاء بدن خود، مثل فروش یک قرنیه چشم یا کلیه یا عضوی دیگر.

همان خانم: اعضاء بدن خودشان را؟

بله، مال خودتان را. شما آنرا می‌فروشید چرا که کاملاً بیچاره هستید - از این رو چشمان خود، کلیه خود، و یا هر چیز دیگری را که بتوانید از بدن خارج کنید بدون این که شما را بکشد. و این رواج دارد، و مدت زیادی است که رواج داشته است.

خوب، این سابقه امر است، و در برابر این سابقه، این داستان‌هایی که شایع شده‌اند، باورنیزیرند - و در واقع باور می‌شوند. و این تنها کار روس‌تاییان در سرزمین‌های کوهستانی نیست: مقام مسئول کودکان در دولت سالوادور (ویکتوریا دی آویلس^۲)، که «کلانتر دفاع از کودکان»^۳ خوانده می‌شود، اخیراً اظهار داشته است که کودکان در ای سالوادور برای فرزندی، جنایت، و فروش اعضاء بدن دزدیده می‌شوند. خوب، نمی‌دانم که این موضوع حقیقت دارد یا نه. ولی این یک آدم مسئولی نیست که شما به راحتی او را نادیده بگیرید. در برزیل نیز، درباره همین موضوع توسط منابع قابل اعتمادی چون کلیسا، در تحقیقات پژوهشکی، منابع حقوقی و غیره، زیاد شهادت داده‌اند. خوب، جالب توجه است که من برنامه باریارا والتر را که اشاره کردید ندیده‌ام، ولیم.

1. Amnesty International 2. Victoria de Aviles

3. Procurator for the Defense of Children

من گزارشات وزارت خارجه را که شاید مبنای برنامه والتر باشد، خوانده‌ام – و وزارت خارجه در انتخاب پوشش این نوع گزارشات خیلی با دقت عمل می‌کند. می‌گویند، «اوہ، همه اینها مزخرف و دروغ است، و کمونیست‌ها این شایعات را پخش کرده‌اند.» و آنرا یک جوری به منابع کمونیستی وصل می‌کنند – و مطمئناً منابع کمونیستی مأخذ این شایعات نیستند. وزارت خارجه با دقت هر چه تمام‌تر همه منابع دیگر، مانند گزارشات کلیساها، منابع دولت، تحقیقات حقوقی جریان اصلی، و گروه‌های حقوق بشر را حذف کرده‌اند، به این منابع اشاره‌ای نکرده‌اند، تنها گفته‌اند که «بلی، این داستان‌ها توسط ماشین تبلیغاتی روس‌ها در آن ایام بد (جنگ سرد) پخش شده‌اند.» ولی این طور نیست. کما این‌که گفتم که روس‌ها نمی‌توانستند این شایعات را در حومه بوسٹن پخش کنند. دلیل هم هست که چرا نتوانستند این کار را بکنند. ولی یک کسی آنرا در گواتمالا پخش کرده است. و دلیل اینست که به علت وجود پیشینه این کار در گواتمالا، وجود این شایعات باورنکردنی نیست – به این مفهوم نیست که زن‌هایی که اشاره کردید اتهامشان درست باشد، و بدون شک این طور نیست، ولی این زن‌ها کسانی هستند که اتفاقاً در گواتمالا بوده‌اند. ولی نکته اینست که وجود پیشینه امر در گواتمالا زمینه ترس مردم آنجا را فراهم می‌سازد. و در این شرایط است که حمله به زن‌ها ممکن است صورت گرفته باشد.

جنایت واقعی کوبا

یک خانم شرکت‌کننده: آقای چامسکی، پرسش من اینست که درباره تحریم اقتصادی کوبا چه توضیحی دارید؟ چرا این تحریم هنوز برقرار است؟ و آیا می‌توانید درباره سیاست‌های پشت این جریان در سال‌های اخیر صحبت کنید؟

خوب، کوباکشوری است که ایالات متحده از دهه ۱۸۲۰ آنرا مال خود می‌دانسته است. در حقیقت یکی از بخش‌های اولیه تاریخ روابط خارجی ایالات متحده، تصمیم توماس جفرسون، جان کوینسی آدامز^۱، و دیگران درباره الحق کوبا بوده است. در آن زمان نیروی دریایی انگلیس مانع این الحق بود. از این رو طرح براین بود که به گفته آدامز، کوبا

مثل یک میوه رسیده و برابر قانون جاذبه در دامان ما بیفتند. خوب این اتفاق نهایتاً افتاد، و ایالات متحده کوبا را با همه تأثیراتش تا سال ۱۹۵۹ اداره کرد.

در ژانویه ۱۹۵۹، در کوبا یک انقلاب ملی‌گرای مردمی به وقوع پیوست. و امروز ما با بررسی مدارک دولت امریکا متوجه می‌شویم که تصمیم رسمی برای سرنگونی کاسترو در مارس ۱۹۶۰ توسط دولت امریکا اتخاذ گردید - این خیلی مهم است، زیرا در آن مقطع زمانی هنوز روس‌ها در اطراف نبودند، و دولت امریکا کاسترو را ضدکمونیست تلقی می‌کرد [کاسترو تا ماه می ۱۹۶۱، که ایالات متحده رابطه دیپلماتیک خود را در ژانویه آنسال با کوبا به حال تعليق درآورده بود، و در ماه آوریل تلاش کرد که به کوبا حمله کند، هنوز با اتحاد شوروی متحد نشده بود]. بنابراین تصمیم بر سرنگونی دولت کاسترو نمی‌تواند هیچ ارتباطی با این که کوبا یک پایگاه خارجی روس‌ها در جنگ سرد بود داشته باشد - کوبا تنها در حال پیمودن یک مسیر مستقل بود که هیچ‌گاه مورد قبول منافع قدرتمندان در ایالات متحده نبوده است.

عملیات تنبیهی و خرابکاری از همان ماه اکتبر ۱۹۵۹ آغاز شد. سپس، جان. اف. کنדי^۱ بلافاصله پس از مراسم آغاز به کار دولت خود در ۱۹۶۱، یک مبارزه تروریستی علیه کوبا آغاز کرد که حتی به لحاظ شدت آن با هیچ عملیات تروریستی بین‌المللی در تاریخ قابل قیاس نبود (عملیات منگوز^۲). در فوریه ۱۹۶۲ محاصره اقتصادی کوبا برقرار گردید - که یقیناً تأثیرات نابودکننده‌ای در جمعیت کوبا داشته است.

به خاطر داشته باشد، کوبا یک کشور کوچک و درست در گستره نفوذ ایالات متحده است - و نمی‌تواند در بلندمدت در برابر یک غول بی‌شاخ ودم روی پای خود دوام بیاورد. ولی سال‌های سال به یعنی همت اتحاد شوروی توانست روی پای خود بایستد. اتحاد شوروی تنها جایی بود که کوبا برای مقاومت در برابر ایالات متحده می‌توانست به آن متسل شود، و شوروی‌ها برای آنها حاشیه‌ای برای بقا به وجود آوردنند، به کوبا کمک کردند. و ما باید درباره آنچه در آنجا اتفاق افتاده است واقع بین باشیم. کوبا چیزهای بسیار مهم و تأثیرگذاری به دست آورده است ولی این دستاوردها در عین حال همراه با ظلم و ستم بسیار بوده است. بنابراین می‌توان گفت که، فراز و نشیب زیادی وجود داشته است. با وجود این، کوبا در خیلی زمینه‌ها که برای مردم دیگر منطقه

بالرژش‌اند خیلی موقعيت داشته است - منظورم اينست که کوبا را تنها با هائيني و يا همسایه دیوار به دیوار آن یعنی جمهوري دومينيکن¹ يا هر جاي ديگري در امريکاي لاتين که در كنترل امريکاست مقايسه کنيد؛ تفاوت قطعی است، و اين دقیقاً موضوعی است که ایالات متحده همواره نگران آن بوده است.

بيينيد، جنایت واقعی کوبا هرگز سرکوبی نبود، که صرفنظر از آنچه شما فکر می‌کنيد، حتی نزدیک به نوع سرکوبی ای نبود که به طور سنتی از آن پشتیبانی کرده‌ایم، و در واقع در کشورهای نزدیک صورت داده‌ایم: اصلاً قابل مقایسه نیست. جنایتي که کوبا مرتكب شده است موقعيت‌ها در زمینه‌هایی چون بهداشت و درمان و تغذیه مردم، و نیز تهدید کلی «تأثیر نمایش» اين موقعيت‌ها است. تهدید اين که مردم کشورهای ديگر شاید دست به همان اقدامات بزنند، و اين چيزی است که امريکا آنرا سبب پوسیده می‌خواند که ممکن است بشکه سبب را خراب کند، یا ویروسی که ممکن است در منطقه سرایت کند - که در اين صورت کل نظام امپراطوری ما را ممکن است از هم پاشد. منظورم اينست که سی سال تمام کوباكارهایی را انجام می‌داده که برای امريکایی‌ها قابل تحمل نبوده‌اند - مثل ارسال ده‌ها هزار پزشك به اطراف جهان سوم برای درمان مردمی که در رنج به سر می‌برده‌اند، و داشتن خدمات بهداشت درمانی تقریباً در سطح کشورهای پیشرفته و به مراتب بهتر از بقیه امريکای لاتین. اين چيزها برای قدرت امريکا تحمل پذير نیست - اينها در هیچ کجا از جهان سوم برای امريکا قابل تحمل نبوده‌اند، و در کشوری که قرار بوده مستعمره امريکا باشد صدقندان تحمل ناپذير است. و اين جنایت واقعی کوبا است.

در حقیقت، هنگامی که امپراطوری شوروی در حال فروپاشی بود و تهدید مفروض شوروی در کوبا دود هوا شده بود تا جایی که کسی آنرا جدی نمی‌گرفت، یک واقعه جالب توجه اتفاق افتاد که کسی در رسانه‌های امريکا ظاهرآ متوجه آن نشد. در سی سال گذشته داستان همواره اين بود که «ما باید از خود در برابر کوبا دفاع کنیم زیرا کوبا پایگاه خارجی روس‌هاست». خوب، ناگهان روس‌ها در آنجا نبودند - بنابراین چه اتفاقی می‌افتد؟ داستان ناگهان به اين شکل درآمد که ما کوبا را به خاطر عشق به دموکراسی و حقوق بشر به محاصره خود درآورده‌ایم، ته اين که آنها پایگاه خارجی کمونیست‌ها برای

تابودی ما باشند - و این توجیه آنست که ما باید به شکنجه دادن کوپا ادامه دهیم، و هیچ کس در جراید امریکا حتی این وضعیت جدید را زیر سؤال نبرد. نظام تبلیغاتی کوچکترین حرکتی نکرد: باور ندارید بروید تحقیق کنید که اگر کسی به این کنجکاوی بی برده باشد.

سپس در ۱۹۹۲، رابت توریچلی^۱ که یک لیبرال دموکرات است، لایحه‌ای را به زور به تصویب کنگره رسانید که به نام «قانون دموکراسی کوبای»^۲ خوانده می‌شود، که محاصره اقتصادی را باز هم تنگ‌تر کرد - شرکت‌های تابعه امریکارا که در خارج از امریکا حمل می‌کنند از تجارت با کوبا منع کرد، اجازه داد که بارکشتهای خارجی که با کوبا تجارت می‌کنند در صورت ورود به آبهای امریکا توقیف شود. در حقیقت این پیشنهاد توریچلی لیبرال دموکرات چنان مطلقاً با قوانین بین‌المللی مغایرت داشت که خود جرج بوش (پدن) آنرا و تو کرد - تا این‌که در مبارزه انتخاباتی ریاست جمهوری مقهور بیل کلینتون شد و ناچار به پذیرش آن گردید. خوب، این قانون موسوم به «قانون دموکراسی کوبای» بلا فاصله توسط همه متحدهن اصلی ایالات متحده محکوم شد. در سازمان ملل متحد، همه جهان، به استثنای امریکا و اسرائیل آنرا محکوم کردند؛ نیبورک تایمز ظاهراً این حقیقت را هیچ‌گاه کشف نکرد. سال پیش از آن، سازمان ملل نسبت به محاصره اقتصادی کوبا رأی داد که امریکا توانست سه رأی به نفع خود کسب کند - خود امریکا، اسرائیل و رومانی. رومانی ظاهراً در سال بعد دیگر به نفع امریکا رأی نداد.

ولی سازمان ملل قواعد خود را تنظیم می‌کند - و ما اهمیتی نمی‌دهیم که در سازمان ملل چه اتفاقی بیفتند، یا قوانین بین‌المللی چه الزاماتی را مطرح می‌کنند. مادلین آلبایت^۳، سفیر ما در سازمان ملل متحد به این شکل به مناظره پرداخت: «اگر امکان داشته باشد ما به صورت چندجانبه عمل می‌کنیم. اگر لازم باشد یک‌جانبه عمل خواهیم کرد» - و منظور او این بود که این کار را با خشونت انجام می‌دهیم. و این روشی است که اگر شما رئیس مافیا^۴ باشید از آن استفاده می‌کنید: اگر توانستید پشتیبانی دیگران را جلب کنید، چه بهتر، در غیر این صورت خودتان انجام می‌دهید - زیرا شما از هیچ قاعده‌ای پیروی نمی‌کنید. خوب، این مایم، و مورد کوباهم به خوبی آنرا نشان می‌دهد.

1. Robert Torichelli

2. Cuban Democracy Act

3. Madeleine Albright

4. Mafia Don

محاصره اقتصادی تقویت شده بسیار مؤثر واقع شد: حدود ۹۰ درصد کمک و تجارتی که قطع گردیده در زمینه غذا و دارو بود - و این دارای نتایج قابل پیش‌بینی است. در حقیقت اخیراً چندین مقاله در مجلات پژوهشی نوشته شده که تأثیرات آنرا بیان کرده‌اند: سیستم بهداشت که بسیار خوب بود در حال فرو ریزی است، کمبود بسیار زیادی در زمینه دارو به وجود آمده است؛ سوءتفذیه رو به افزایش است؛ بیماری‌های کمیاب که از زمان اردوگاه‌های اسیران ژاپنی در جنگ دوم جهانی دیده نشده بود دوباره شیوع یافته‌اند؛ مرگ و میر نوزادان رو به فزوونی است؛ شرایط بهداشت عمومی رو به تنزل است. به عبارت دیگر، همه چیز حالی است - ما در حال «احتلالی دموکراسی» هستیم. شاید نهایتاً وضع آنها را به خوبی هایتی یا نیکاراگوئه برسانیم، یا به شکل یکی دیگر از کشورهایی درآوریم که سال‌هاست از آنها مراقبت می‌کنیم.

منظور اینست که اعمال تحریم و مجازات بر یک کشور، در کلیات خود نوعی عملیات سؤال‌برانگیز است - خصوصاً هنگامی که این تحریم‌ها از سوی مردمی که فرضاً باید به آنها کمک شود حمایت نگردد. ولی این محاصره اقتصادی، به نظر من، حقیقتاً برحمانه و جنایتی بزرگ است. و خیلی کارها می‌شود برای توقف آن انجام داد. و این زمانی است که به اندازه کافی مردم در امریکا گرد هم آیند و در این باره کاری بکنند. در حقیقت، حتی هم‌اکنون بخش‌های جامعه سوداگر امریکا شروع کرده‌اند که در زمینه تحریم اقتصادی دوباره فکر کنند. نگرانی آنها از اینست که اگر سایر کشورهای ثروتمند جهان به قواعد ما توجه نکنند و از آن سریچی کنند، سوداگران امریکا اقبال خود را برای کارهای بالقوه پرسود داده‌ستند با کویا از دست بدھند. از این‌رو، امکان فراوانی برای تغییر در این قضیه وجود دارد - و این مطمئناً چیزی است که می‌بايستی هم‌اکنون قرباً روی آن فشار آورد.

پاناما و تاخت و تازهای مردمی

یک خانم شرکت‌کننده: نوام، پرسش من ایست که شما چه توضیحی برای درجه بسیار بالای تأیید مردم ایالات متحده برای حملات دولت به گرانادا، لیبی، پاناما و غیره دارید؟ شما غالباً دریاره این‌که مردم روز به روز بیشتر مخالف می‌شوند صحبت می‌کنید - و در نظر سنجی پس از تاخت و تاز به

پاناما حدود ۸۰ درصد مردم امریکا گفتند که آنرا تأیید می‌کنند. نماینده کنگره از ناحیه‌ای که من در آنجا زندگی می‌کنم گفت که نتیجه نظرسنجی که ایشان از ۲۳،۰۰۰ نفر به عمل آورده و پرسش این بوده است که «آیا از حمله به پاناما حمایت می‌کنید؟»، ۸۱ درصد پاسخ دهنده‌گان آری گفته و از آن پشتیبانی کرده‌اند.

خوب، فکر می‌کنم از این نظر تأیید شده است که دخالت‌هایی که شما اشاره کردید سریع و موققیت‌آمیز صورت گرفته است. منظورم اینست که اگر شما بتوانید در جایی که امتیازات زیادی در اختیار دارید کاری بکنید که طرف درگیری توانند مقابله کند، شما نمی‌توانید بازنده باشید. و در عرض یکی دو روز برندۀ می‌شوید و مردم آنرا فراموش می‌کنند، و شما در نظرسنجی درجه بالایی از موققیت کسب می‌کنید. این یک طرفداری متداول از سیاست دولت است - ولی من فکر نمی‌کنم این نوع پشتیبانی را مثل یکی دو دهه پیش بتوان ادامه داد.

آنگ تأیید از این نظر نیز بالاست که مردم از آنچه در این عملیات صورت می‌گیرند، اطلاعی ندارند. به عنوان مثال، من فکر نمی‌کنم هیچ‌کس در همینجا بداند که در پاناما چه اتفاقی افتاد. پس از یکی دو روز حمله، پوشش خبری موضوع در امریکا کاملاً متوقف شد. رهبران اتحادیه‌ها دستگیر شدند، مخالفین سیاسی همه دستگیر و زندانی شدند، و به همین ترتیب - ولی هیچ‌یک از این اقدامات در ایالات متحده گزارش نشد. مثلاً هنگامی که کویل^۱ (معاون رئیس جمهور امریکا) در دسامبر ۱۹۸۹ به پانامارفت، اگر شما اخبار آنرا در تلویزیون دیده باشید، چیزی که دیدید این بود که همه ابراز احساسات می‌کردند - ولی اگر با دقت نگاه می‌کردید متوجه می‌شدید که همه آن جمعیت سفیدپوست بودند. در واقع، نیبورک تایمز ادعا کرد که کویل در این سفر اصلاً به ال‌کوریلو^۲، محله سیاه‌نشین پاناما نرفته است - ولی این ادعا یک دروغ صاف و پوست‌کننده بود. او رفت. اسکورت موتوری از آن عبور کرد، و یک گزارش دقیق درباره آن توسط روزنامه‌نگار خوبی به نام ریتا بیمیش^۳ از آسوشیتدپرس داده شد. وی گفت که در کلیسا‌یی که کویل رفت و همه کارکنان تلویزیون حضور داشتند، و هر کسی ابراز احساسات می‌کرد، همه حاضرین آدم‌های سفیدپوست و پولدار بودند. وی اضافه

می‌کند، هنگامی که اسکورت موتوری از محله سیاهان عبور می‌کرد، مردم ساکت بودند، احساساتی نشان نمی‌دادند، و از پنجره‌هایی که از خانه‌هایشان باقی مانده بود به بیرون نگاه می‌کردند. هیچ‌کس نه دست می‌زد و نه حرکتی داشت. خوب، این داستان در نیوپورک تایمز نیامد. چیزی که نوشته شده بود، این بود که «ما قهرمانان پاناما هستیم».

یا چیز دیگری که هیچ‌کس در اینجا نمی‌داند اینست که هر سال در سالروز حمله امریکا – پاناما بی‌ها خودشان این را می‌گویند – که روز عزای ملی آنها است، هیچ‌کس در اینجا این موضوع را مطلقاً نمی‌داند. زیرا جراید آن را گزارش نمی‌کنند. منظورم اینست که دولت جرج بوش خود در پاناما می‌گوید که «کشوری زیر اشغال نظامی». یک گروه از هشت دموکراتی در امریکای لاتین هست که به نام «گروه هشت» نامیده می‌شود، و در مارس ۱۹۹۰ پاناما از این گروه به این دلیل اخراج شد که یک کشوری که تحت اشغال نظامی است امکان ندارد بتواند «دموکراتیک» باشد. خوب، هیچ‌کدام از این اطلاعات هم در جراید امریکا دیده نمی‌شود.

و اگر شما دقت کنید که چگونه رسانه‌های ایالات متحده دلایل این حمله را در آن زمان منعکس کرده‌اند، کاملاً بدیهی است که چرا مردم در ایالات متحده از آن پشتیبانی کردند. دلایل تهاجم به پاناما و خلاص شدن از شر نوریه گا^۱ چه بود؟

یک شرکت‌کننده: قاچاق مواد مخدر.

قاچاق مواد مخدر؟ در سال ۱۹۸۵ نوریه گا بیشتر از ۱۹۸۹ مواد مخدر قاچاق می‌کرد – چرا ما در سال ۱۹۸۵ به پاناما حمله نکردیم که از شرّ او خلاص شویم؟ منظورم اینست که اگر ما واقعاً در ایالات متحده روزنامه داشتیم، که نداریم، نخستین چیزی که سؤال می‌کردند این بود که «چرا ما باید در ۱۹۸۹ از دست نوریه گا خلاص شویم، نه در ۱۹۸۵» خوب، ببینید، تفاوت میان ۱۹۸۹ و ۱۹۸۵ چه بود؟

همان شرکت‌کننده: در ۱۹۸۵ در استخدام سیا بود.

بله، او از ما پول می‌گرفت – ۱۹۸۵ او چاقوکش ما بود، بنابراین لزومی نداشت که خود را از شرّ او خلاص کنیم. ولی در سال‌های پس از آن مستقل‌تر عمل می‌کرد، که این

کلاه برای سر او گشاد بود؛ به دستورات گوش نمی‌کرد، از معاهده کنتدورا^۱ [طرحی برای صلح در امریکای مرکزی] حمایت می‌کرد، و کارهای بد دیگری نظر آنها می‌کرد. خوب، ایالات متحده چنین چیزی را در حوزه نفوذی خود نمی‌پسندد. بنابراین در آن مقطع زمانی باید از شرّ او خلاص می‌شدیم. و باز هم هیچ‌کدام از این مطالب در هنگام آن نظرسنجی‌ها در رسانه‌های امریکا منعکس نشد. چیزی که منعکس شد این بود که نوریه گا قاچاقچی مواد مخدر است که امریکارا نابود می‌کند، و اوست که بجهه‌های ما را به کوکائین معتاد می‌نماید. خوب، با این نحوه ارایه مطالب در رسانه‌ها، جای شگفتی نیست که ۸۰ درصد مردم علاقمندند که ما به پاناما حمله کنیم و او را به زندان بیندازیم.

از این رو صراحتاً بگوییم، من نتیجه نظرسنجی را متفاوت از شما تفسیر می‌کنم.

در حقیقت، فکر می‌کنم چیزهای دیگری هم هنوز هستند که به تشریح مأکمل کنند. مثلاً به موضوع جرج مک‌گاورن^۲ (کاندیدای انتخابات ریاست جمهوری در ۱۹۷۲ که پایه مبارزة تبلیغاتی خود را برو مخالفت با جنگ گذارد) توجه کنید. جرج مک‌گاورن از حمله به پاناما حمایت نکرد – در واقع، دو ماه پس از آن مقاله‌ای در ستون نظرات آزاد در واشنگتن پست نوشت که می‌گفت وی از همان زمانی که بوش مخالف جنگ بود با جنگ مخالفت کرده است. ولی ضمناً گفت که در آن زمان از گفتن آن خودداری کرده است. و دلیل اینست که اگر شما یک میهن‌پرست واقعی امریکایی هستید، جایی که دولت دست به یک عمل خشونت‌آمیز می‌زند، شما باید دور پرچم او بگردید. این بخشی از شیوه‌نامه مغزی ماست، تا مفهوم آن به شکل میهن‌پرستی در کلهٔ ما فروردود. و مردم واقعاً این طور فکر می‌کنند، حتی اشخاصی مثل مک‌گاورن. کسی که مطمئناً در حدود ۲۰ درصد آراء را می‌گرفت، اگر درباره پاناما نظر خواسته می‌شد، ۸۰ درصد رأی به حمایت او می‌دادند. ما که نمی‌خواهیم «ضد امریکایی» باشیم – که نفساً یک پیروزی تبلیغاتی خیره کننده خواهد بود – مثل این که به ایتالیا بروید و واژه «ضد ایتالیایی» به کار ببرید و کسی را در آن «ضد ایتالیا» بخوانید و ببینید چه اتفاقی می‌افتد – همه از خنده غش می‌کنند. ولی در اینجا این ارزش‌های تمامیت‌خواهی برای مردم اهمیت دارد. زیرا تلاش‌های زیاد و منظمی برای کنترل مردم در راه‌هایی مانند آن به کار رفته است، و خیلی هم موفقیت‌آمیز بوده‌اند. منظورم اینست که یک صنعت عظیم روابط عمومی در ایالات متحده وجود دارد، که بیخود میلیاردها دلار در سال هزینه نمی‌کند. بنابراین از دیدگاه من، شما در

تفسیر نتایج این نظرسنجی‌ها باید قادری دقیق‌تر و ظریفتر عمل کنید. واقعیت اینست که در دهه‌های ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰، دخالت‌های ایالات متحده در جهان سوم از مشخصات متفاوتی نسبت به گذشته برخوردار بوده است. دخالت‌های نظامی مستقیم توسط ایالات متحده در بیست سال گذشته بر یک اصول بسیار ساده هدایت شده است، که در گذشته تاریخ ما سابقه ندارد. به هیچ‌کس که بتواند مقابله کند حمله نکن – و این یک امر اتفاقی نیست. به کسانی نگاه کنید که در دهه ۱۹۸۰ به آنها حمله شده است: گرانادا، یکصد هزار نفر جمعیت، یک پایتخت فسقلی دنیا، که با ۴۳ نفر نیروی شبه نظامی و یکی دو نظامی گرانادایی از آن دفاع می‌شد؛ لبی: کلاً بی دفاع است، می‌توانید روی سر آنها بمب بیندازید، کشتی‌های آنها را غرق کنید، هر کاری که مایلید می‌توانید انجام دهید، زیرا راهی برای نشان دادن واکنش وجود ندارد. یا به پاناما نگاه کنید: پاناما عملأ در زمان حمله امریکا در تصرف نظامی امریکا بود. منظورم اینست که نیروهای امریکایی می‌توانستند بدون استفاده از اسلحه و با یک تمرین نظامی روی هدف‌های نظامی یکی دو روز پیش از حمله مطمئن شوند که همه کارها به خوبی پیش خواهد رفت. و همه چیز در عرض یکی دو روز تمام می‌شود. خوب، تازمانی که شما بتوانید به یک هدف بی دفاع مثل آن حمله کنید، مطمئناً می‌توانید برخیزید و در اطراف پز بدھید که چقدر شجاع هستید. ولی شما هرگز دیگر به کسی که بتواند مقابله کند حمله نمی‌کنید – اگر کسی باشد که بتواند برگرد و با شما بجنگد، باید از روش‌های دیگر مانند خرابکاری، به کارگیری کشورهای مزدور و امثال آنها استفاده کنید. خب، این یک تغییر موضع عده در سیاست ایالات متحده است. زحمت زمان کنندی و جانسون را ندارد – هنگامی که آنها می‌خواستند به کشوری حمله کنند، حمله می‌کردند، بدون این‌که به عواقب آن فکر کنند. جانسون ۲۳،۰۰۰ نفر نیروی دریایی امریکارا در سال ۱۹۶۵ برای حمله و نابود کردن جمهوری دومنیکن به کار برد – جایی که بر حسب اتفاق مردم به مقابله پرداختند، و هر دوی آنها یک نیروی فوق العاده بیش از نیم میلیون نفری را برای حمله به ویتنام فرستادند، که سال‌ها و سال‌ها ادامه یافت، بدون این‌که در اینجا از مردم واکنشی مثبت دریافت کنند. خوب، این نشانه یک تغییر بزرگ است، و من فکر می‌کنم که تغییر در این است که مردم امریکا دیگر به سادگی، نوع سنتی دخالت را برنمی‌تابند، تنها نوع حمله‌ای را که ما به پاناما کردیم می‌پسندند، و دست‌کم، این درک من از صنخه سیاسی است.

مسلمانان و سیاست خارجی ایالات متحده

شرکت‌کننده: دکتر چامسکی، من پرسشی دارم. آیا قبول دارید که در این نوع حملات به مردم کم‌زورتر دنیا رازی نهفته است، جنگ وحشیانه با مردم مسلمان راه انداختن؟ و فکر می‌کنید که به طور کلی برای مسلمانان دنیا چه در انبانه داریم؟^۱

خوب، این طور است که بسیاری از مسلمانان تجربه دردناکی با ایالات متحده داشته‌اند – و این به دلیل مسلمان بودن آنها نیست، برای اینست که به اندازه کافی تحت کنترل نیستند – به خاطر این نیست که آنها مسلمان هستند. مردم مسیحی و سفید هم هستند که از دست امریکایی‌ها ضربه‌های سخت خورده‌اند. در دهه ۱۹۸۰، ایالات متحده جنگ ظالمانه‌ای را علیه کلیسای کاتولیک در امریکای مرکزی به راه انداخت – کلیسای کاتولیک به معنی کشیش‌های اروپایی است، نه کشیش‌هایی که بومی آنجا هستند – زیرا کلیسا برنامه‌ای را موسوم به «گزینه ترجیحی برای فقرا»^۲ به راه انداخته بود، از این‌رو باید می‌رفتند. در حقیقت هنگامی که سازمان «پایانده امریکا»^۳ (یک سازمان حقوق بشر متمرکز بر امریکای شمالی و جنوبی)، پژوهش خود را درباره دهه ۱۹۸۰ به پایان رسانیدند، یادآور شدند که چارچوب این دهه با قتل اسقف اعظم در ۱۹۸۰ و کشتار شیش روشنفکر ژوئیت^۴ (انجمان عیسی مسیح(ع) در ۱۹۸۹ شکل گرفته، که هر دو در ال‌سالوادور بوده‌اند – بله، این اتفاقی نبوده است.

بینید، کلیسای کاتولیک از این‌رو هدف اصلی حملات ایالات متحده در امریکای مرکزی قرار گرفت که یک تحول کاملاً آگاهانه و همراه با تندری در بخش‌های مهم کلیسا (شامل عوامل غالب در میان اسقف‌های امریکای لاتین) صورت گرفت، بدین معنی که آنها دریافت بودند که برای صدھا سال کلیسای آنها در خدمت ثروتمندان و ظالمین بوده است، که به فقرا می‌گفته‌اند، «این سرنوشت شماست، آن را پذیرید». از این‌رو نهایتاً تصمیم گرفته کلیسایی به وجود آورند که تا اندازه‌ای در خدمت آزادی فقرا باشد – و بلاfacile تحت حمله قرار گرفتند.

از این‌رو، شما راست می‌گویید، درست است که ایالات متحده به بخش مهمی از دنیا حمله می‌کند که اتفاقاً مسلمان‌نشین است، ولی حمله ما به خاطر این نیست که آنها مسلمانند – برای ما اهمیتی ندارد که آنها از کره مریخ آمده باشند. سؤال اینست که آیا آنها مطیع هستند یا نه؟

و در واقع اثبات این موضوع خیلی ساده است. مثلاً، صحبت زیادی در ایالات متحده راجع به «بنیادگرایی اسلامی» می‌شود، مثل چیز بدی که ما تلاش می‌کنیم با آن بجنگیم. ولی بنیادگرای‌ترین کشور مسلمان جهان عربستان سعودی است؛ آیا ما در پی رهبران عربستان سعودی هستیم؟ نه، آنها آدم‌های خوبی هستند، شکنجه می‌دهند، می‌کشنند، و همه این کارها، ولی در عین حال سود نفت را از کشورشان به ضرب غیرکشوری توجه کنید: تصور من اینست که متعصب‌ترین بنیادگرای اسلامی در جهان گلبدین حكمتیار در افغانستان باشد، که بیش از یک میلیارد دلار از ایالات متحده و عربستان سعودی دریافت داشته است و اکنون دارد آنچه را که از افغانستان باقی مانده است تکه‌پاره می‌کند. بلی، آدم خوبی است، در جبهه ما می‌جنگیده است، قاچاقچی مواد مخدور است، تروریست است، همه این چیزها درست، ولی کاری را انجام می‌داده که ما خواسته بودیم.

از سوی دیگر، اگر بنیادگرایان اسلامی در محلات فرسوده قاهره کلینیک درست کنند، آنها هم باید بروند. درست مثل الهیون آزادی خواه در امریکای لاتین که برحسب اتفاق از مردم باسک^۱ هستند، با چشمان آبی، موی بلوند، وغیره – باید بروند. منظورم اینست که یک عامل نژادپرستی در سیاست ایالات متحده هست، ولی انگیزه اصلی نیست. و این چیزی است که من فکر می‌کنم. هدف واقعی حفظ اطاعت و حرف‌شنوی است – مثل کوباه مثل پاناما، وغیره.

هائیتی: آشوب در سکوی صادرات

شرکت‌کننده: آقای چامسکی، هائیتی و زان - برتراند اریستايد^۲ (کشیش مردمی هائیتی که در سال ۱۹۹۰ به ریاست جمهوری انتخاب شد) موضوع اخبار در

سال‌های اخیر بوده است. و به نظر من سیاست‌های کنونی ما درباره هایثیتی با تصویری که شما شرح دادید مطابقت ندارد. در آن کشور به نظر می‌رسد که ایالات متحده دست‌کم تلاش دارد نویی دموکراسی برقرار کند - هرچه باشد، ما رهبران کودتا را (که اریستاید را در ۱۹۹۱ سرنگون کردند) از کار برکنار کردیم و رهبر منتخب مردم را در ۱۹۹۴ به قدرت برگرداندیم. به نظر من تز شما در این موضوع قدری با واقعیت همخوانی ندارد، و علاقمند تحلیل شما را در این مورد بدانم: در هایثیتی چه می‌گذشته است؟

خوب، من از زمینه شروع می‌کنم تا بینیم تفاوت‌ها کجا هستند. ایالات متحده در طول دویست سال از ارش و دیکتاتورهای هایثیتی پشتیبانی می‌کرده است - این سیاست تازه‌ای نیست. و در بیست یا سی سال گذشته، ایالات متحده اساساً تلاش می‌کرده است که هایثیتی را به صورت یک سکوی صادرات با ارزان‌ترین کارگر و بازدهی عالی برای سرمایه‌گذاران امریکایی درآورد. و برای مدتی طولانی به نظر می‌رسید که این سیاست مؤثر بوده است: سرکوبی‌های زیادی مطرح بوده است، مردم زیرکنترل بودند، و سرمایه‌گذاران امریکایی سودهای زیادی می‌بردند و غیره. سپس در ۱۹۹۰، چیزی اتفاق افتاد که همه را شگفت‌زده کرد. یک انتخابات آزاد در هایثیتی صورت گرفت و همه در اینجا تصور می‌کردند که در آن انتخابات، مقام پیشین بانک جهانی (مارک بیزین)^۱ که ما از او پشتیبانی می‌کردیم برنده شود. او از همه امکانات از جمله پشتیبانی خارجی برخوردار بود - لکن در همین ضمن در محله‌های کهنه و فرسوده و جوامع کشاورزی هایثیتی تحولی صورت می‌گرفت که هیچ کس در اینجا توجهی به آن نکرده بود: یک جامعه شهری زنده و شورانگیز، با سازمان‌های متشكل از مردم کوچه و بازار و همراه با مردمی که در همه فعالیت‌ها دخالت داشتند در حال تکوین بود. در حقیقت میزان بسیار زیادی سازماندهی مردمی و فعالیت سیاسی به وجود آمده بود. ولی چه کسی در اینجا به آن اهمیت می‌داد؟ سیا به چیزهایی از این نوع توجهی ندارد، و مطمئناً روزنامه‌نگاران امریکایی هم ندارند. از این‌رو کسی در اینجا چیزی در این‌باره نمی‌دانست. خوب، در دسامبر ۱۹۹۰ ناگهان این سازمان‌های مردمی از سوراخ‌های خود سر بررون آوردند و انتخابات را برداشتند. این یک فاجعه بود.

در آن مقطع تنها سؤال کسانی که چیزی از تاریخ امریکا می‌دانستند این بود که «آنها چگونه از شرّ این آدم خلاص خواهند شد؟» - زیرا چیزی مانند پیروزی اریستاید در حوزه نفوذ امریکا، برتابیدنی نیست: یک نهضت مردمی بر پایه حمایت مردم کوچه و بازار - و یک کشیشی که آلوده به الهیات آزادی خواهی است؟ این دوام نخواهد آورد. و البته، ایالات متحده فوراً آغاز به تضعیف دولت اریستاید کرد: سرمایه‌گذاری و کمک‌ها قطع شدند، مگر به جامعه سوداگران هائیتی، برای این‌که نیروهای ضداریستاید را متشكل کند؛ «سازمان ملی حمایت از دموکراسی»^۱ وارد معرکه شد تا با احداث نهادهای مخالف به تضعیف دولت جدید پردازد، که برحسب یک اتفاق عجیب اینها دقیقاً نهادهایی هستند که پس از کودتای ۱۹۹۱ دست‌نخورده باقی ماندند، گرچه کسی در اینجا متوجه این موضوع نشد.

ولی در عین حال، به رغم همه اینها، در یکی دو ماهی که از انتخابات گذشت، رژیم اریستاید بسیار موفقیت‌آمیز عمل کرد - که البته از دیدگاه قدرت ایالات متحده خطرناک‌تر جلوه می‌کرد. به دلیل کوچک کردن دیوان‌سالاری حکومت، موفق شد که از نهادهای بین‌المللی وام بگیرد و نهایتاً کشور پس از چندین دهه فساد و سوءاستفاده دیکتاتوری خانواده دووالیه^۲، قلاچاق مواد مخدر متوقف شد؛ ظلم و ستم به مراتب از سطح عادی پایین‌تر رفت؛ و جریان پناهندگی به امریکا عملاً متوقف شد.

خب، سپتامبر فرا رسید، کودتای نظامی صورت گرفت، و اریستاید سرنگون شد. به ظاهر امر، دولت امریکا اعلام داشت که محاصره اقتصادی و محدودیت‌هایی برای رژیم کودتا برقرار می‌کند - ولی این یک دروغ محض بود. دولت بوش خیلی سریع روشن کرد که اهمیتی به مجازات‌های اقتصادی نخواهد داد (به معنی آنست که هیچ‌کس دیگر در دنیا نیز به آن اهمیتی نخواهد داد). بوش چیزی را برقرار کرد که به نام «استثناء» در محاصره اقتصادی خوانده می‌شد - به عبارت دیگر، هشت‌صد شرکت امریکایی را از این محاصره مستثنی کرد. نیوبورک نایمز واقعاً ناچار بود روی این زمینه قدری انرژی بگذارد. این را «تصحیح» محاصره اقتصادی نامید - به این معنی که محاصره اقتصادی باید متوجه رهبران کودتا شود، زیرا مانع خواهیم مردم هائیتی در رنج به سر برند، یعنی کاری که ما همیشه در طول سالیان دراز انجام داده‌ایم. در این میان، جمع تجارت امریکا

با هائیتی خیلی پایین نز از سطح عادی در طول زمان این «محاصره اقتصادی» نبود، و در حقیقت، در ۱۹۹۳ در دوران زمامداری بیل کلیتون، ۵۰ درصد افزایش یافت. جراید آزاد به نحوی این موضوع را اصلاً ندیدند. هیچ کس کاری را که من کرد نکرد، تلفنی به وزارت بازرگانی و سوال در مورد ارقام تجارت؛ تقریباً دو دقیقه طول می‌کشد که شما بفهمید واقعاً چه می‌گذرد. ولی حدس من اینست که این واقعیت‌ها خارج از امکانات جراید اینجاست، زیرا آنها هرگز اقدامی برای یافتن این ارقام نکردند.

خوب، ضمن این که همه این چیزها در جریان بود، عملأً به ژنرال‌های هائیتی گفته می‌شد: «بینید، رهبران سازمان‌های مردمی را بکشید، مردم را بترسانید، هر کسی را که ممکن است بعداً شما را تعقیب کند نابود کنید. ما زمان معینی را برای شما در نظر می‌گیریم که این کارها را انجام دهید، وقتی کار شما تمام شد، به شما خواهیم گفت و شما می‌توانید به جنوب فرانسه بروید و با شما خیلی خوب رفتار خواهند کرد؛ و ناراحت نباشید؛ و در هنگام بازنیستگی کلی پول خواهید داشت، و برای بقیه ایام عمر خود ثروتمند خواهید بود و راحت زندگی خواهید کرد.» و این دقیقاً کاری است که چدراس^۱ (رهبر کودتا) و آن آدم‌ها انجام دادند، و این دقیقاً چیزی است که اتفاق افتاد - و هنگامی که نهایتاً موافقت کردند که از قدرت دست بردارند مورد عفو کامل قرار گرفتند (پس از یک مأموریت دیپلماتیک توسط جیمز کارتر رئیس جمهور پیشین امریکا در آکتبر ۱۹۹۴). خوب، روز پیش از آنکه نیروهای امریکایی به هائیتی فرستاده شوند، یک داستان بزرگ در این باره روی خط آسوشیتدپرس ظاهر شد - و مفهوم آن اینست که هر اتفاق خبری در کشور از آن آگاه گردید. خبر این بود که تحقیقات وزارت دادگستری آشکار می‌کند که شرکت‌های نفتی امریکایی مستقیماً به رهبران کودتا هائیتی نفت می‌دهند که تخلف از محاصره اقتصادی است، که هر کسی از آن آگاه است، ولی این کار با اجازه رسمی دولت امریکا در بالاترین سطح صورت می‌گیرد که کسی از آن خبر ندارد. منظورم اینست که شما می‌توانستید چنین امری را حدس بزنید و مطمئن نبودید که دولت در واشنگتن علناً اجازه دهد که شرکت‌های امریکایی به کودتا کنندگان هائیتی کمک کنند، تا این‌که این داستان بر ملا شد، و چیزی که تحقیقات وزارت دادگستری یافته بود این بود که وزیر خزانه‌داری دولت بوش به شرکت‌های نفتی امریکایی گفته بود که درست است این

کار غیرقانونی است، ولی شما نگران نباشید، ما موضوع را تعقیب نخواهیم کرد - و عین این دقیقاً در حکومت کلینتون هم در جریان بود.

خوب، فردای آن روز، من دست به یک جستجوی نکسیز^۱ (پایه اطلاعاتی اخبار رسانه‌ها) در این موضوع زدم، و با شکفتی متوجه شدم که خبر مزبور در جراید امریکا منعکس شده است - در روزنامه‌ای به نام پلات اول گرام^۲، که یک روزنامه صنعت نفت است. آنها به نحوی آنرا کشف کرده بودند. در تعدادی روزنامه‌های محلی نیز مانند دیتون اوهايو وات اود^۳ و غیره نیز چاپ شده بود - تنها به خاطر این‌که سردبیران روزنامه‌های محلی همیشه آنقدر باشمور و بافرهنگ نیستند که بدانند چیزهایی هست که شما باید چاپ کنید. ولی این موضوع هرگز در جراید ملی منعکس نشد، به جز یکی دو خط که در میان مطالب وال استرت جورنال دفن شده بود، که تصویر کاملی ارائه نمی‌کرد.

و به خاطر داشته باشید که این در هنگامی بود که همه در کشور مرکز بر موضوع هایتی بودند؛ نیروهای امریکایی در حال رفتن به آنجا بودند، که در ظاهز امر رهبران کودتا را بیرون بربزنند. هزاران داستان درباره هایتی و محاصره اقتصادی در افواه جریان داشت، ولی رسانه‌ها نسبت به گزارش تحقیقات وزارت دادگستری سکوت اختیار کردند، و به خاطر داشته باشید که این بزرگترین داستان هفت‌هه بود - و چیزی که بیان می‌کرد این بود که اصلاً مجازات اقتصادی در کار نبوده است؛ و این در زمان دولت بوش بود و نه در دوره کلینتون. و اگر این موضوع فاش می‌شد همه چیز را به باد می‌داد، از این‌رو در رسانه‌های صمده امریکا منعکس نگردید.

بدین ترتیب، نیروهای امریکایی به هایتی رفتند، و به ژنرال‌هایی که کودتا را هدایت کرده بودند گفته شد که «شما کار خود را انجام داده‌اید، حالا می‌توانید بروید و ثروتمند و خوشحال باشید». اریستاید نهایتاً اجازه یافت چند ماهی که از دوران ریاست جمهوری او باقی مانده بود به قدرت بازگردد، در حالی که سازمان‌های مردمی که او را انتخاب کرده بودند قتل عام شده بودند. و آیا سخنرانی بزرگ بیل کلینتون در این باره را در تلویزیون (سپتامبر ۱۹۹۴) به خاطر می‌آورید، که می‌گفت: پرزیدنت اریستاید نشان داده است که چه مرد دموکرات واقعی است زیرا موافقت کرده است در اوایل سال ۱۹۹۶ که مطابق

قانون اساسی هائینتی دوره‌وی به پایان می‌رسد، از ریاست جمهوری به کنار رود؟ خوب، قانون اساسی هائینتی نگفته بود که وی باید در اوایل سال ۱۹۹۶ مستند ریاست جمهوری را ترک کند، کلینتون این را گفت. قانون اساسی هائینتی می‌گوید که رئیس جمهوری برای یک دوره پنج ساله مصدر کار خواهد بود، و به این سؤال پاسخ نمی‌دهد که اگر رئیس جمهور سه سال از آن پنج سال را در تبعید اجباری به سر برداشته باشد و در تروریست‌های آموزش‌دیده توسط ایالات متحده مقام و مستند او را دزدیده باشند و در حالی که او در واشنگتن نشسته است، مردم را به قتل برسانند چه اتفاقی خواهد افتاد. این تفسیر بیل کلینتون، و بالطبع تفسیر ایالات متحده است. منظورم اینست که مردمی که به اندازه ما از دموکراسی متغیرند، خواهند گفت: «خوب، حالا درست شد». ولی اگر شما واقعاً به دموکراسی اعتقاد داشته باشید، مفهموم آن اینست که مردمی که به اریستاید رأی دادند - که اکثریت نزدیک به اتفاق هائینتی‌ها بودند - حق دارند که پنج سال با او به عنوان رئیس جمهور باشند. ولی شما سعی کنید کسی را در امریکا بیابید که حتی به این امکان توجه کرده باشد. در حقیقت در کانادا به این موضوع اشاره شده بود. ولی من نتوانستم حتی یک کلمه درباره این امکان در ایالات متحده بیابم، که نشان‌دهنده این واقعیت باشد که چگونه دموکراسی در اینجا عمیقاً مورد بی‌اعتباً است.

بدین ترتیب اریستاید اجازه یافت که چند ماهی با دست بسته و با یک برنامه اقتصاد ملی، یک مجموعه برنامه متعارف در تعديل ساختاری، که توسط بانک جهانی در حلقوم او فروکرده بودند به کار خود برگردد. این برنامه در جراید به عنوان «برنامه‌ای که اریستاید به ملت‌های کمک‌دهنده پیشنهاد کرده است» عنوان شد - که در واقع چنان برنامه‌ای با زور تفنگ به او پیشنهاد شده بود - و دارای شعارهای فراوانی برای استفاده روزنامه‌نگاران غربی است، ولی اگر به هسته آن برسید، چیزی که می‌گوید اینست که می‌گوید: «دولت نوسازی شده». یعنی اریستاید «باید انرژی و تلاش‌های خود را متمرکز بر جامعه مدنی نماید». خصوصاً بر صنایع صادراتی و سرمایه‌گذاری خارجی. خوب، این جامعه مدنی هائینتی است - سرمایه‌گذاری خارجی در شهر نیویورک جامعه مدنی هائینتی هستند، نه سازمان‌های مردمی پایین‌ترین اشتار جمعیت در هائینتی. اینها جامعه مدنی هائینتی نیستند، و معنی آن اینست که زیر این شرایط اقتصادی بانک جهانی، هر چه منابع خارجی که به هائینتی وارد می‌شود باید مورد استفاده قرار گیرد تا کشور را به وضعیتی برساند که همیشه مورد نظر ما بوده است: یک سکوی صادراتی با کارگران

تولیدی بسیار ارزان قیمت و صادرات کشاورزی به ایالات متحده که کشاورزان آنجا را از کشاورزی بخور و نمیر بازمی دارد، در حالی که مردم گرسنگی می کشند. به این ترتیب، عاقبت کار اینست که همه چیز در هائیتی به وضعیت سال ۱۹۹۰ برگشته است - با یک تفاوت مهم: نهضت های مردمی کلأ از میان رفته اند. هنگامی که رهبران کودتان نهایتاً بیرون رانده شدند، مردم هائیتی بسیار خوشحال بودند - اگر من هم آنجا زندگی می کردم خوشحال می شدم؟ دست کم دیگر جنایتکاران کنترل شده ای نبودند که آنها را باز هم شکنجه کنند و به قتل برسانند. ولی واقعاً این انتخاب میان شکنجه با آب است و شکنجه با برق. حدس می زنم که شکنجه با آب بهتر است، دست کم، مردم اینطور می گویند. ولی امید برای دموکراسی هائیتی به پایان رسیده است - دست کم در این لحظه - هائیتی می روید که بار دیگر به صورت یک سکوی صادرات امریکا درآید. در ضمن، سخنرانی های آتشین بیشتری در اینجا درباره عشق ما به دموکراسی و انتخابات آزاد، و این که برای حفظ ایده آل های دموکراسی در اطراف جهان چه ها که نخواهیم کرد، ایراد خواهد شد. شاید در پنجاه سال آینده سوداگری نفت را هم در آنجا کشف کنند.

١ تکزاکو^۱ و انقلاب اسپانیایی^۲

اتفاقاً در اینجا یک حاشیه تاریخی وجود دارد که ممکن است به درد شما بخورد. آن شرکت نفتی که از سوی وزارت خزانه داری در دولت های بوش و کلیتون اجازه یافت برای رهبران کودتای هائیتی نفت حمل کند، دست بر قضا، شرکت تکزاکو بود، و افرادی در سن و سال من که نسبت به شباهت های تاریخی حساس هستند شاید به خاطر آورند که در دهه ۱۹۳۰، هنگامی که دولت روزولت تلاش می کرد جمهوری اسپانیا^۳ را در زمان انقلاب اسپانیا در سال های ۱۹۳۶ و ۱۹۳۷ تضعیف نماید - این تکزاکو بود که در آن زمان هم نقشی ایفا کرد.

بینید، قدرت های غربی در آن مقطع در دوران جنگ داخلی اسپانیا^۴ قویاً با نیروهای جمهوری خواه اسپانیایی مخالف بودند - زیرا جبهه جمهوری خواه با یک انقلاب

1. Texaco

2. Spanish Revolution

3. Spanish Republic

4. Spanish Civil War

مردمی، انقلاب آنارشیست‌ها، طرفداران اتحادیه‌های صنفی^۱ که در اسپانیا به راه افتاده بود، همراه بود، و خطری که وجود داشت این بود که شاید انقلاب ریشه کند و به کشورهای دیگر سرایت نماید. پس از آنکه سازمان‌های آنارشیستی-سنديکالیستی به زور منحل شدند، قدرت‌های فربی دیگر اهمیتی قائل نشدند (آنارشیستی-سنديکالیستی نومنی سوسیالیسم غیرلینینی و آزاداندیش است). ولی در حالی که انقلاب هنوز در اسپانیا جریان داشت و نیروهای جمهوری خواه در جنگ با ژنرال فرانکو و ارتش فاشیست او بودند - که فعالانه مورد پشتیبانی هیتلر و موسولینی^۲ بود، یادتان می‌آید - کشورهای فربی و روسیه استالینی همه می‌خواستند که از شرّ نیروهای جمهوری خواه خلاص شوند، و یکی از راه‌هایی که دولت روزولت کمک کرد که به این هدف برسند، از طریق چیزی بود که به نام «قانون بی‌طرفی»^۳ خوانده می‌شد - یعنی ما بی‌طرف خواهیم بود، به هیچ‌کدام از جبهه‌های جمهوری خواه و یا فاشیست کمک نخواهیم کرد، می‌گذاریم که هر طور مایلند بجنگند. به جز این‌که «قانون بی‌طرفی» تنها ۵۰ درصد در اینجا به کار رفت.

بینید، فاشیست‌ها همه نیازهای تسليحاتی خود را از آلمان تأمین می‌کردند، ولی به اندازه کافی نفت نداشتند. از این‌رو، شرکت نفت نکراکو^۴ - که دست بر قضا در آن زمان توسط یک نازی تمام عیار (کاپیتان تورکیلد ریبر)^۵ اداره می‌شد، چیزی که در آن زمان غیرعادی جلوه نمی‌کرد - به راحتی قراردادهای نفتی موجود خود را با جمهوری اسپانیا فسخ کرد و نفتکش‌های خود را در وسط اقیانوس تغییر مسیر داد تا به فاشیست‌ها نفت مورد نیازشان را برساند. و این در زوئینه ۱۹۳۶ بود. این عمل کلاً و تماماً غیرقانونی بود، ولی دولت روزولت هرگز در اجرای قانون پاپشاری نکرد.

و باز هم، سراسر جراید امریکایی در آن زمان هرگز نتوانستند این موضوع را کشف کنند - به استثنای جراید کوچک دست‌چپی - که یک‌جوری از قضیه سر درآوردن. بنابراین اگر شما روزنامه‌های کم تیراز دست‌چپی امریکا در سال ۱۹۳۷ را بخوانید، این موضوع را همواره گزارش می‌کردند، ولی روزنامه‌های بزرگ امریکا هرگز امکانات آن را نداشتند که چیزهایی مانند این مورد را بیابند! از این‌رو هرگز کلمه‌ای در این‌باره نتوشتند. منظورم اینست که سال‌ها بعد که اشخاصی دست به نوشتن تاریخ دیپلماسی زدند، این

1. Anarcho-Syndicalist

2. Mussolini

3. Neutrality Act

4. Texaco Oil Company

5. Captain Thorkild Rieber

حقایق را در حاشیه کتاب‌های خود نوشتند ولی در آن زمان در جریان کلی جامعه هیچ چیز در این موضوع وجود نداشت، و این درست همان چیزی است که ما در هائیتی مشاهده کردیم. جراید امریکا به مردم نمی‌گفتند که ایالات متحده فعالانه مجازات‌های اقتصادی خود را تضعیف می‌کند، و هرگز مجازاتی در کار نیست. و ایالات متحده تلاش می‌کرد که جو سوداگری پیش از دوران اریستاید را دوباره حاکم کند – که کاملاً هم به آن هدف رسید.

دموکراسی‌زدایی در ایتالیا

شرکت‌کننده: نوام، از آنجاکه شما به مخالفت ایالات متحده با دموکراسی‌های مردمی و حمایت از ساختارهای فاشیستی در اسپانیا و هائیتی اشاره کردید، می‌خواهم اضافه کنم این جریان در ایتالیا، فرانسه، یونان و سایر کشورهای متحد غربی پس از جنگ دوم جهانی نیز صورت گرفته است. منظورم اینست که یک سابقه مفصل از تضعیف دموکراسی و حمایت از عوامل فاشیستی توسط امریکا در نیم قرن گذشته، حتی در جوامع ثروتمند غربی نیز وجود دارد.

درست است – در حقیقت این نخستین عملیات مهم پس از جنگ توسط ایالات متحده بود: نابودی مقاومت ضدفاشیستی در سراسر جهان و به قدرت رسانیدن دویاره ساختارهای کمایش فاشیستی، و بسیاری از همدستان فاشیستی. این واقعاً در همه جا صورت گرفته است: از کشورهای اروپایی مثل ایتالیا و فرانسه و یونان، تا جاهایی مانند کره، تایلند. این حقیقتاً نخستین بخش تاریخ پس از جنگ است – و نشان می‌دهد که چگونه ما اتحادیه‌های ایتالیایی، اتحادیه‌های فرانسوی، و اتحادیه‌های ژاپنی را در هم شکسته‌ایم، و از تهدید حقيقی دموکراسی مردمی که تا پایان جنگ جهانی دوم در اطراف جهان سر برآورده بودند، جلوگیری کرده‌ایم.

نخستین دخالت بزرگ امریکا در سال ۱۹۸۴ در ایتالیا صورت گرفت و مقصود آن بود که انتخابات ایتالیا را در هم ببریزد – و این یک عملیات بسیار بزرگ بود. ببینید، برنامه‌ریزان ایالات متحده از آن می‌ترسیدند که در ایتالیا یک انتخابات دموکراتیک صورت بگیرد که موجب پیروزی نهضت ضدفاشیست ایتالیاگردد. از این چشم‌انداز

می‌بایستی به همان دلیلی که همیشه اجتناب شده است، جلوگیری شود: منافع قدرتمندان «ایالات متحده اجازه نمی‌دهد که اشخاصی که دارای اولویت‌های غلط هستند مسئولیت دولت‌ها را به عهده بگیرند». و در مورد ایتالیا، کار مهمی صورت گرفت که نیروهای دموکراتیک- مردمی شامل مقاومت ضدفاشیستی توانند در انتخابات پس از جنگ برنده شوند. در حقیقت، مخالفت ایالات متحده نسبت به دموکراسی ایتالیا به نقطه‌ای رسید که تقریباً در اوایل دهه ۱۹۶۰ بازی یک کودتای نظامی در آنجا شوند، تنها به این منظور که به کمونیست‌ها (یعنی احزاب طبقه کارکن) اجازه ورود به دولت ندهند. و احتمال دارد زمانی که بقیه استاد داخلي ایالات متحده از طبقه‌بندی خارج شود، معلوم گردد که ایتالیا هدف عملیات سیا در سال‌های بعد از آن نیز بوده است - به نظر می‌رسد که این موضوع تا حدود ۱۹۷۵ که اطلاعات خارج شده از طبقه‌بندی همه روشن، صدق کند.

این داستان در فرانسه هم عیناً تکرار شد - در سراسر اروپا نیز چنین بود. در حقیقت، اگر به گذشته نگاه کنید، دلیل اصلی برای تقسیم آلمان به دو کشور شرقی و غربی - که ابتکار آن از سوی غربی‌ها بود - خیلی خوب توسط جرج کنان (از وزارت خارجه امریکا) که یکی از معماران اصلی جهان پس از جنگ بود، تشریح شده است. وی در سال ۱۹۴۸ می‌گوید: به دلیل خطری که ممکن است از ناحیه یک نهضت کمونیستی آلمانی متوجه این طرف شود، ما باید آلمان غربی را از منطقه شرقی «با دیوار جداگانه» (عبارت زیبایی است) - که این حرکت بسیار قدرتمند است؛ می‌دانید، آلمان یک کشور مهم و قدرتمند است، و از آنجاکه جهان در آن زمان نوعی سوسیال دموکراتیک بود، یک نهضت متحد سوسیالیستی در جایی مثل آلمان یا ژاپن کلاً غیرقابل تحمل است. از این رو ما می‌باید آلمان غربی را از منطقه شرقی با دیوار جدا می‌کردیم تا از امکان وقوع این امر جلوگیری شود.

در ایتالیا، این امر به صورت یک مسأله جدی درآمده بود - زیرا مقاومت ضدفاشیستی در آنجا بسیار عظیم بود، و علاوه بر آن این نهضت بسیار محبوب و مورد احترام همگان بود. بینید، فرانسه از یک نظام تبلیغاتی به مراتب بهتر از ایتالیا برخوردار است. از این‌رو آگاهی ما از نهضت مقاومت فرانسه خیلی بیشتر از مقاومت ایتالیاست. ولی حقیقت مطلب اینست که نهضت مقاومت ایتالیا خیلی مهم‌تر از نهضت مقاومت فرانسه بود - یعنی، مردمی که در نهضت مقاومت فرانسه دخالت داشتند بسیار شجاع و

شریف بودند، ولی جمعاً بخش کوچکی از جامعه را تشکیل می‌دادند؛ فرانسه در دوره اشغال نازی‌ها بیشتر هم‌دست آنها بودند، ولی ایتالیا کاملاً متفاوت بود؛ نهضت مقاومت ایتالیا چنان با اهمیت بود که اساساً شمال ایتالیا را آزاد کرد، و شش تا هفت لشکر آلمان را متوقف کرد. بخشی از این نهضت که طبقه کارگری ایتالیا را تشکیل می‌داد، بسیار سازمان یافته بود، و از پشتیبانی وسیع مردم برخوردار بود. در حقیقت هنگامی که ارشادهای امریکا و انگلیس شمال ایتالیا را اشغال کردند، می‌باشی دلتی را که نهضت مقاومت ایتالیا در آن منطقه به وجود آورده بود سرنگون می‌کردند، و اقدامات متعددی را که جهت کنترل صنایع توسط کارگران برقرار شده بود خنثی می‌کردند. و کاری که کردند این بود که مالکیت قدیمی صنایع را دوباره ثبیت کردند، و بهانه و عبارتی که به کارگرفته شده بود این بود که حذف این همدستان فاشیستی به منزله «حذف غیرمنطقی» مالکین ذیحق بوده است. و سپس ما روندهای دموکراتیک را نیز تضعیف کردیم، زیرا مسلم بود که نهضت مقاومت - نه نظم محافظه‌کارانه از اعتبار افتاده - برنده انتخابات خواهد بود. بنابراین خطر رواج دموکراسی حقیقی در ایتالیا وجود داشت - که دولت آمریکا به لحاظ فنی آنرا «کمونیسم» می‌خواند - و طبق معمول باید آنرا متوقف می‌کرد.

خوب، همان‌طور که می‌گویید، همین جریان در آن زمان در جاهای دیگر نیز واقع شد - و در کشورهای دیگر این امر واقعاً همراه با خشونت بود. از این‌رو برای نابودی نهضت مقاومت ضدنازی در یونان و بازگردانیدن همدستان نازی به قدرت در آنجا، جنگی صورت گرفت که شاید ۱۶۰,۰۰۰ نفر از مردم کشته و ۸۰۰,۰۰۰ نفر پناهنه شدند - و آن کشور هنوز توانسته است آنرا جبران کند. در کره، این به معنی کشتن ۱۰۰,۰۰۰ نفر در اواخر دهه ۱۹۴۰ و پیش از آن بود که حتی چیزی که ما آنرا «جنگ کره» می‌خوانیم آغاز شده باشد. ولی در ایتالیا آنقدر بود که بتوان خرابکاری کرد - و ایالات متحده آنرا بسیار جدی گرفت. از این‌رو، ما لژهای ماسونی فرادست راستی و گروه‌های تروریست شبه نظامی را در ایتالیا بنیان نهادیم، پلیس فاشیست و اعتصاب‌شکن‌ها را برگردانیدیم، از عرضه مواد غذایی امتناع ورزیدیم، و مطمئن شدیم که اقتصاد از کار افتاده است. در حقیقت، نخستین یادداشت شورای امنیت ملی، دریارة ایتالیا و انتخابات ایتالیا است، و چیزی که می‌گویید این است که اگر کمونیست‌ها در انتخابات و از طریق امکانات مشروع دموکراتیک به قدرت برسند، ایالات متحده باید

وضعیت فوق العاده اعلام کند: ناوگان ششم^۱ در مدیترانه^۲ باید در وضعیت آماده باش درآید، دولت ایالات متحده باید اقدام به عملیات خرابکارانه نماید تا دولت ایتالیا سقوط کند، و ما باید دست به برنامه ریزی اضطراری برای دخالت مستقیم نظامی بزنیم - و این در صورتی است که نهضت مقاومت برنده انتخابات مشروع دموکراتیک شود.

و این شوخی نبود - به هیچ وجه - در حقیقت کسانی در سطح بالای دولت ایالات متحده بودند که موضع خیلی سخت تری از آن گرفتند. مثلاً باز هم جرج کنان، که یک انسان دوست بزرگ شناخته می شد فکر کرد که ما باید حتی پیش از انتخابات به ایتالیا حمله کنیم و اصلًا نگذاریم چیزی مثل آن اتفاق بیفتد - ولی دیگران جلوی او را گرفتند. آنها معتقد بودند که می توانیم انتخابات را از راه تهدید به گرسنگی، تروریسم گسترده و خرابکاری بخوبیم، که در آخر کار معلوم شد درست می گفته اند.

و این سیاست ها هنوز هم تا دهه ۱۹۷۰ از سوی ایالات متحده تعقیب می گردید و این زمانی است که دیگر استناد از طبقه بندي خارج شده پایان می یابد. استناد آخری که در اختیار داریم حدوداً مربوط به سال ۱۹۷۵ است - و آن مربوط به زمانی است که «گزارش کمیته پایک در مجلس نمایندگان»^۳ اطلاعات زیادی را درباره اقدامات خرابکارانه ایالات متحده منتشر کرد - و کسی نمی داند که این اقدامات بعداً ادامه داشته است یا نه. بیشتر نوشته های مربوط به این موضوع به زبان ایتالیایی است ولی بعضی از آنها به انگلیسی است - مثلاً اد هرمن و فرانک برادهد^۴ کتاب خوبی درباره تحریف اطلاعات در داستانی که معروف به «توطنه برای قتل پاپ»^۵ است نوشته اند، که شامل بحث جالبی در زمینه مطالب اخیری است که درباره ایتالیا نوشته شده است - و نویسنده کان دیگر نیز هستند، و همان طور که گفتم سیاست هایی شبیه آن در فرانسه، آلمان، زاین و دیگر کشورها نیز به اجرا درآمده است.

ایالات متحده عملاً مافیا^۶ را نیز به عنوان بخشی از کل این تلاش ها بازسازی کرد تا در حرکت کارگران اروپایی پس از جنگ جدایی به وجود آورد. منظور من اینست که فاشیست ها بیشتر مافیا را از بین برده بودند - فاشیست ها به رقیب اجازه فعالیت نمی دادند. بنابراین هیتلر و موسولینی اساساً مافیا را متلاشی کرده بودند. و همین که ارتش

1. The Sixth Fleet

2. Mediterranean

3. The House Pike Committee Report

4. Frank Broadhead

5. Plot to Kill the Pope

6. Mafia

آزادی بخش امریکا به میسیلی^۱ و سپس از طریق جنوب ایتالیا به فرانسه وارد شد، مافیا را به عنوان ابزاری برای درهم شکستن اعتصاب بازسازی کردند. بینید، ایالات متحده نیاز به آدم‌های کله‌خر و ناهنجار داشت تا قلم پای اعتصاب‌کنندگان را در ساحل و جاهای دیگر بشکنند، و شما کجا می‌توانستید این آدم‌ها را پیدا کنید؟ خوب، پاسخ آنست که در مافیا. از این رو در فرانسه، سیا اتفاقاً با همکاری رهبری نهضت کارگری امریکا - مافیا کودسکان^۲ (جزیره فرانسوی در مدیترانه) را بازسازی کرد. و مافیا این کار را برای تفريح انجام نمی‌دهد - منظورم اینست که ممکن است از این کار خوششان بیاید ولی پاداش پولی می‌خواهند. و به عنوان نوعی پاداش برای درهم شکستن نهضت کارگری فرانسه، اجازه یافتن تجارت هروئین را که تحت حکومت فاشیست‌ها تقریباً به صفر رسیده بود، دویاره برقرار کنند - و آن خاستگاه اصطلاح «رابط فرانسوی»^۳ است که منبع اصلی تجارت جنجالی هروئین پس از جنگ است.

هم‌چنین فعالیت‌های مخفیانه دیگری در این دوره بود که واتیکان^۴، وزارت کشور امریکا، اطلاعات انگلیس و امریکا با آنها درگیر بودند و به منظور نجات و استخدام بسیاری از بدترین جنایتکاران نازی در جنگ، واستفاده از آنها درست برای همان کارهایی که نازی‌ها از آنها استفاده می‌کردند، و بر علیه نیروهای مقاومت مردمی در غرب و سپس شرق اروپا، صورت می‌گرفت. مثلاً^۵ کسی که اطاق اعدام گاز^۶ را اختراع کرده بود، والتر رائوف^۷، محramانه برای کار در عملیات ضدشورشی به شبیلی^۸ فرستاده شد. رئیس اطلاعات نازی در جبهه شرقی، رینهارد گهلن^۹ به اطلاعات امریکا پیوست و برای ما همان کارها را در اروپای شرقی انجام می‌داد.

کلاوس باربی^{۱۰} «قصاب لیون»^{۱۱}، برای جاسوسی امریکایی‌ها درباره فرانسوی‌ها کار کرد تا این که نهایتاً وی از طریق عملیات موسم به «بله طنابی»^{۱۲} که توسط واتیکان اداره می‌شد به امریکای لاتین منتقل گردید که در آنجا دوره خدمت خود را به پایان رسانید. اینها بخش دیگری از کل تلاش‌های امریکا پس از جنگ در جهت نابود کردن چشم‌اندازهای دموکراتی بود - و به یقین، این کارها صورت گرفته است.

1. Sicily
2. Corsican Mafia
3. French Connection
4. Vatican
5. Gas Chamber
6. Walter Rauff
7. Chile
8. Reinhard Gehlen
9. Klaus Barbie
10. "Butcher of Lyon"
11. "Ratline"

روابط عمومی در سومالی

شرکت‌کننده: پروفسور چامسکی، نظر به تمام آنچه در اینجا گفته شد، سؤال من اینست که آیا فکر می‌کنید چیزی به عنوان دخالت انسان‌دوستانه توسط ایالات متحده صورت گرفته است؟ به عنوان مثال به آنچه ما قرار بوده است در سومالی انجام دهیم اشاره کنید: کار ما در سومالی به عنوان یک عمل انسان‌دوستانه در اینجا جلوه داده شد - آیا فکر می‌کنید اینها همه پنداره بوده و یا حقیقتی هم در کار بوده است؟

خوب، دولت‌ها عوامل اخلاقی نیستند؛ آنها ماشین قدرتند که به نفع ساختار قدرت داخلی خاصی در جوامع شان عمل می‌کنند. بنابراین هر کسی که در یک کشور دیگر مداخله می‌کند، مگر شاید به استثنای لوکزامبورگ یا کشوری نظیر آن، برای مقاصد خود دخالت می‌کند - و این همیشه در تاریخ صدق می‌کرده است. و عملیات سومالی، که مورد اشاره شماست، مسلماً به لحاظ انسان‌دوستی نبوده است.

منظور من اینست که ایالات متحده با دقت بسیار انتظار کشید تا قحط سالی به طور عمده از میان رفت و سازمان‌های عمدۀ کمک‌های بین‌المللی، مانند صلیب سرخ^۱، «نجات‌کوکان»^۲ و غیره حدوداً ۸۰ درصد کمک‌های خود را به آن کشور سرازیر کردند. (که روشن شد که سومالیایی‌ها بیشتر کار را انجام می‌دادند)، پیش از آنکه امریکایی‌ها تصمیم بگیرند وارد آن کشور شوند. بنابراین اگر دولت ایالات متحده نسبت به سومالی احساس انسان‌دوستی داشت، وقت زیادی در اختیار داشت که آنرا نشان دهد - در واقع می‌توانست این احساس را از سال ۱۹۷۸ تا ۱۹۹۰ نشان دهد، یعنی هنگامی که ایالات متحده پشتیبان اصلی زیادباره^۳ رهبر نظامی سومالی که کشور را نابود کرد و با کمک امریکا خیلی پیش از آنکه قحطی شروع شود. شاید پنجاه تا شصت هزار نفر از مردم را به قتل رسانیده بود.

ولی هنگامی که ستمگر مورد علاقه ما سقوط کرد، ایالات متحده خارج شد. سپس یک جنگ داخلی به وقوع پیوست، گرسنگی انبوه ایجاد شد - و ایالات متحده هیچ کاری نکرد. هنگامی که قحطی و جنگ به حداکثر میزان خود رسیده بود، در نیمة اول

سال ۱۹۹۲، ایالات متحده هنوز دست به هیچ اقدامی نزد.

در حدود نوامبر ۱۹۹۲ که مصادف با انتخابات ریاست جمهوری در اینجا است، روشن بود که سومالی می‌تواند سوژه خوبی برای تبلیغات تصویری باشد - اگر سی هزار نیروی دریایی را به جایی بفرستیم که قحطی دارد از میان می‌رود و شدت جنگ رو به کاهش گذاشت، می‌توانیم عکس‌های زیبایی از کلتل‌های نیروی دریایی در حالی که شیرینی به کودکان گرسنه می‌دهند بگیریم، و این خیلی خوب خواهد بود، و وسیله‌ای برای تقویت بودجه پتناگون خواهد شد، و در حقیقت، این چیزها را آدم‌هایی مثل کالین پاول^۱ (که در آن زمان رئیس ستاد مشترک بود) و دیگران می‌گفتند، می‌گفتند که این کارها برای پتناگون ثمر بخش خواهد بود.

البته، می‌بايستی برای آنها مسلم می‌شد که خیلی زود این روزیا به یک کابوس تبدیل خواهد شد؛ هنگامی که شما یک نیروی نظامی خارجی را در کشوری مستقر می‌کنید، خیلی طول نمی‌کشد که آنها به جان مردم محلی یافتند، و این تقریباً خود به خود انجام می‌شود، حتی اگر جمعیت به آنها خوشامد گفته باشد. ایرلند شمالی^۲ را به عنوان مثال در نظر بگیرید. مردم کاتولیک، انگلیسی‌ها را دعوت به ورود کردند (در اوت ۱۹۶۹)؛ یکی دو ماه پس از آن، انگلیسی‌ها مردم کاتولیک را به قتل می‌رسانیدند، ارتض خارجی این شکلی است، یک پویایی روشن است - و در مورد سومالی، تنها مسئله زمان مطرح بود که تیراندازی شروع شود.

همان شرکت‌کننده: پس شما با همه عملیات ایالات متحده مخالف بودید؟

در آن مقطع من به صورتی بی‌طرف بودم. منظورم این است که شما نمی‌توانید تشخیص دهید که خوب می‌شود یا بد می‌شود، اگرچه مطمئناً آن دخالت جنبه انسان‌دوستی نداشت.

بینید، ایالات متحده می‌بايستی سریعاً کمک برساند، و سازمان ملل متحد در همه مدت قحطی آنجا بماند. ولی تا اواسط سال ۱۹۹۲ شرایط بهتر شده بود - و دلیل این بهبودی وجود یک رهبر مذاکره‌کننده الجزایری به نام محمد صهنون^۳ بود که از هر نظر خیلی خوب عمل می‌کرد؛ شروع کرده بود که مردم محلی را دور هم گرد آورد، و همه

طرف‌های دیگر به او احترام بسیار می‌گذارند. با ریش‌سفیدان سنتی و گروه‌های زنان کار می‌کرد و غیره و آنها به بازسازی جامعه سومالی و به ارائه راه حل برای بعضی از مشکلات خود پرداختند. وی از نظر شهادت دادن در سازمان‌های امداد بین‌المللی خیلی خوب عمل می‌کرد. ولی او را بیرون کردند، زیرا علناً عملیات سازمان ملل متعدد را به دلیل ناشایستگی و فساد به باد انتقاد گرفته بود. خیلی ساده از دست او خلاص شدند. و منظورم اینست که ایالات متحده از این کار حمایت کرد.

پس می‌بینید، در آن زمان شما واقعاً نیازی به مداخله نداشتید؛ بهترین کار همان ادامه حمایت از صهون و دیگران بود، که تلاش می‌کردند بخش‌های مختلف جامعه مدنی سومالی را به هم نزدیک کنند. منظورم اینست که این تنها روش انجام کار است. چه در غیر این صورت پیشرفت بلندمدتی حاصل نخواهد شد – باید به جامعه مدنی کمک کنید که خود را دوباره بسازد، زیرا آنها تنها کسانی هستند که نهایتاً می‌توانند مسائل خود را حل کنند. و صهون و دیگران همین کار را می‌کردند. از این‌رو اگر همین عمل تداوم می‌یافتد، بسیار کارساز بود. ولی البته، این موضوع هرگز در اینجا به فکر کسی نرسیده بود؛ شما با این روش نمی‌توانید برای پنتاگون روابط عمومی به وجود آورید.

بنابراین در پایان کار می‌توانید سؤال کنید که آیا آنچه ما کردیم به سود سومالی بود یا به زبان آنها، و من از پاسخ آن مطمئن نیستم. ولی هر چه شد، آنها در درجه دوم قرار داشتند، آنها رفته بودند که از فرصت برای عکسبرداری استفاده کنند. شاید از این طریق به آنها کمک شد – امیدوارم که شده باشد – ولی اگر کمکی شد صرفاً اتفاقی بوده است.

۱ جنگ خلیج فارس

شرکت‌کننده: احتمالاً مهم‌ترین اتفاق مربوط به سیاست خارجی ایالات متحده در سال‌های اخیر جنگ خلیج فارس بوده است. فکر می‌کنید کمک رسانه‌ها به این موضوع چه بوده است؟ اگر درست به خاطرم باشد همه پوشش خبری در ایالات متحده در حالی که ما عراق را بمباران می‌کردیم، هوراکشیدن بود.

درست است که خیلی از اینها وجود داشته است – ولی از دید من، مهم‌ترین دوره

۱. در متن کتاب به صورت «جنگ خلیج» نوشته شده است.

برای بازیستی رسانه‌ها در باره جنگ خلیج فارس آن نیست که مردم بر روی آن متصرکزند، و چیزی که خود رسانه‌ها مایلند درباره آن صحبت کنند آن شش هفته بمباران واقعی است (از ۱۶ ژانویه تا ۲۷ فوریه ۱۹۹۱)، یعنی زمانی که محدودیت‌ها درباره گزارشگری طبیعتاً بسیار زیاد بوده است و چیزی که قابل پیش‌بینی بود طرفداری از سیاست دولت در قالب احساس میهن‌پرستی بود. مهم‌ترین دوره میان ماه اوت ۱۹۹۰ و ژانویه ۱۹۹۱ بود – دوره‌ای که در آن باید تصمیم گرفته می‌شد که چگونه نسبت به حمله صدام حسین به کویت (در دوم اوت ۱۹۹۰) پاسخ گفت.

تصمیم برای استفاده از خشونت همواره کار مشکلی است. در یک جامعه دموکراتیک به مفهومی که دموکراسی واقعاً مورد عمل است – منظور من جامعه‌ای با شکل‌های دموکراتیک نیست، بلکه من به «عملکرد» تکیه می‌کنم – آن تصمیم تنها زمانی گرفته خواهد شد که موضوعات به صورت باز در میان مردم بحث می‌شود، و راه حل‌های متفاوت، نتایج مختلف – سبک و سنگین شود. سپس، با گفتگوی عمومی لازم، شاید تصمیم گرفته شود که باید به خشونت متولّ شد. خوب، این امر هرگز در مورد جنگ خلیج فارس اتفاق نیفتاد – و این تقصیر رسانه‌های امریکایی است که چنین چیزی اتفاق نیفتاد.

بینید، سؤال اساسی در سراسر دوره پیش از جنگ این بود که آیا ایالات متحده از وسائل و امکانات صلح‌آمیز که فراهم بود – در واقع لازم بود – طبق قوانین بین‌المللی استفاده کند، استفاده کرد، تا مسأله از طریق دیپلماتیک حل شود و خروج از کویت مورد مذاکره قرار گیرد، یا از سوی دیگر ما باید هرگونه امکان حل و فصل موضوع را به روش دیپلماتیک تضعیف کنیم، و مستقیماً به سوی استفاده از خشونت حرکت کنیم؟ خوب، ما نمی‌دانیم که آیا امکانات دیپلماتیک در این مورد واقعاً فراهم بود یا نه و ما به دلیل خیلی ساده‌ای این را نمی‌دانیم: عراق آنها را ارائه داد، ولی رد شدند، و یک مرتبه توسط دولت بوش در نیمة ماه اوت ۱۹۹۰ رد شدند، و درست به آغاز بمباران در اواسط ژانویه رسیدیم.

نقش رسانه‌ها در این قضیه چه بود؟ خوب آنها اساساً داستان را فرو خورده‌اند. منظورم اینست که شما باید یک معتقد واقعی به رسانه‌ها باشید تا بدانید که عراق در اواسط اوت ۱۹۹۰ پیشنهاداتی داد که وزارت خارجه را آنقدر ترسانید که نگران شدند و به قول گزارشگر نیویورک تایمز باید «مسیر دیپلماتیک را خط بکشند». و آن فروخوری تا

زمانی که بمباران در ژانویه ۱۹۹۱ آغاز شد ادامه یافت. تلاش‌های دیپلماتیک مطرح بود، جدی یا غیرجدی، ما نمی‌دانیم. زیرا خروج عراق در متن کنفرانسی دریاره دغدغه‌های منطقه‌ای و سایر مسائل مطمناً قابل مذاکره به نظر می‌رسد - و مسلمان توسط متخصصین دولت امریکا در امور خاورمیانه قابل مذاکره تشخیص داده شده بود و این پیشنهادات را درگزارش خود به صورتی «جدی» و «قابل مذاکره» ذکر کرده بودند. ولی به سختی کسی از آن خبر دارد. من فکر می‌کنم واقعاً کسی از آن خبر ندارد. در ایالات متحده، اگر شما تنها روزنامه‌ای که در کشور موضوع را تعقیب می‌کرد و به نام نیوز دیز^۱ در لانگ آیلند^۲ منتشر می‌شد می‌خواندید، از آن باخبر می‌شدید. و ظن من اینست که نیوز دیز به این دلیل موضوع را تعقیب می‌کرد که مطالب مندرج را کسی در دولت به بیرون نشست داده بود و هدف وی این بود که با این وسیله نیویورک تایمز را که چیزی در این باره چاپ نکرده بود و اداره به درج مطلب کند - ولی نیوز دیز یک روزنامه کوچک است و خنده‌دار است که انسان بییند اطلاعاتی به این شکل به بیرون درز کرده، در آن چاپ شود. خوب است ولی نیوز دیز یک روزنامه کوچک حومه شهری است. این روزنامه در تمام روزنامه‌فروشی‌های نیویورک بود و سرتیتر آن این بود که «عراق پیشنهاد خروج به ایالات متحده داد». نیویورک تایمز نمی‌توانست وانمود کند که آنرا ندیده، و باید چیزی چاپ می‌کرد و موضوع را می‌پذیرفت یا رد می‌کرد. - و این دقیقاً چیزی است که اتفاق افتاد.

ولی مسأله اینست که با خودداری از مجاز دانستن بحث و گفتگو - و حتی نشر اطلاعات - که پایه‌ای برای تصمیم‌گیری حقوقانه دریاره نیاز به جنگ در یک جامعه دموکراتیک است، رسانه‌ها صحنه‌ای را برای چیزی ترتیب دادند که همان‌طور که پیش‌بینی می‌گردید، به یک درگیری نابودکننده و کشنده تبدیل شد. مردم جنگ نمی‌خواهند مگر این که مطلقاً ناچار شوند بجنگند، ولی رسانه‌ها امکان وجود راه حل‌های دیگر را مطرح نکردند - از این‌رو ما مانند یک جامعه استبدادی وارد یک جنگ شدیم. از دید من این حقیقتاً نکته اصلی دریاره جنگ و رسانه‌هاست. البته، کار به همین جا خاتمه نیافت - خیلی چیزهای دیگر هم بودند که شما به آنها اشاره کردید. از این‌رو پیش از جنگ و در طول دوره جنگ، دولت بوش بایستی پنداشته باشد.

از عراق به صورت یک ابرقدرت نظامی غول‌آسا در ذهن مردم ایجاد کند تا بتواند احساسات هیستزیک مردم را تحریک کند تا این‌که مردم امریکا با سیاست‌های دولت همراه شوند. باز هم در اینجا رسانه‌ها کار خود را صدرصد انجام دادند. البته من نمی‌دانم شما تا چه حد به خاطر می‌آورید که در آن زمان در کشور چه می‌گذشت، ولی مردم واقعاً از قدرت فوق العاده عراق به خود می‌لرزیدند - ابرقدرتی بود با تویخانه‌ای که هرگز آنرا در رویا ندیده بودیم. منظور من اینست که عراق یک کشور بدون دفاع جهان‌سومی بود که آنقدر توان نداشت که ایران پس از انقلاب را در هشت سال جنگ شکست بدهد (از ۱۹۸۰ تا ۱۹۸۸) - و تازه این جنگ با حمایت امریکا و اتحاد شوروی، همه اروپا و کشورهای نفت‌خیز عرب صورت می‌گرفت، که اینها بخش قابل توجهی از قدرت جهان بودند. با وجود همه این متحدین، عراق قادر نبود ایران پس از انقلاب را شکست بدهد - کشوری که همه افسران ارشد خود را کشته بود و به زور ارتشی از آن باقی مانده بود: عراق ناگهان به صورت ابرقدرتی درآمده بود که قصد داشت دنیا را فتح کند؟ شما می‌باشیدن یک روشنفکر غربی بوده باشید که مغزتان عمیقاً شستشو داده شده باشد که حتی به این پندراه توجه کنید - یک کشور بی‌دفاع جهان‌سومی دو تا از قوی‌ترین نیروهای نظامی پیشرفته جهان - ایالات متحده و انگلستان - را تهدید کند، بدون این‌که از خنده غش کنید، ولی همان‌طور که به خاطر می‌آورید، همه آنها این را می‌گفتند - و مردم هم واقعاً باور می‌کردند.

در واقع، در زمان جنگ خلیج فارس، من برنامه سخنرانی‌های خودم را به هم زدم، تا در مرجع‌ترین بخش‌هایی که در کشور توانته بودم پیدا کنم، سخنرانی نمایم - کنگکاو بودم که چه خواهم دید. از این‌رو به جاهایی در ایالات جورجیا^۱ رفتم که با پایگاه‌های نظامی محاصره شده بود؛ به لهای^۲ در پنسیلوانیا^۳ رقمت که یک شهر کارگری با مردمی متعصب و میهن‌پرست است؛ به چند شهر محافظه کار در ماساچوست، و به آپالاچیا^۴ و جاهایی مانند آنها رفتم. هر جا رقمتم مردم از ترس زهره‌ترک شده بودند. گاهی اوقات این موضوع بہت آور بود.

به عنوان مثال، در کالیفرنیای شمالی^۵ کالجی هست به نام چیکو استیت^۶، جایی است که اشخاصی مانند ریگان و شولتز (وزیر خارجه ریگان) بچه‌های خود را به آنجا

1. Georgia

2. Lehigh

3. Pennsylvania

4. Appalachia

5. North California

6. Chico State

می فرستند که مثل دانشگاه برکلی^۱ آلوده «چپ‌ها» نشوند. آنجا درست در وسط یک مزرعه ذرت چهارصد مایلی است - یا هر چیز دیگری که می‌کارند - یک میلیون مایل تا ناکجا آباد فاصله دارد، و هوایی‌ماشی شما در فرودگاهی به زمین می‌نشیند که نصف اندازه یک خانه است. خوب، وقتی از هوایی‌ماشی پیاده شدم، یک دانشجو و یک عضو هیئت علمی دانشگاه که ظاهراً دو تن در روی دانشگاهی بودند به ملاقات من آمدند. و همین طور که در ماشین صحبت می‌کردیم، متوجه شدم که باید یک مسافت طولانی را طی کنیم، زیرا فرودگاه تماماً با نوار زرد پلیس محاصره شده بود. از آن دو نفر پرسیدم، «چه خبر است، باند پرواز را بازسازی می‌کنند؟» می‌دانید چه جواب دادند؟ «نه، برای حفاظت فرودگاه از تروریست‌های عرب است». من گفتم «تروریست‌های عرب در کالیفرنیا شمالی؟» ولی آنها چنین فکر می‌کردند، و هنگامی که به شهر وارد شدم، همه بالباس نظامی و نوار زرد بسته به آن راه می‌رفتند، و می‌گفتند «اگر صدام بیاید، ما تا پایی جانمان می‌جنگیم». و از یک نظر، مردم واقعاً باور کرده بودند. اگرچه باید بگویم که به هر کدام از این شهرها که رفتم، پوسته تبلیغاتی چنان نازک بود که همین که شما به بحث بپردازید و درباره حقیقت مطلب چند لطیفه بگویید، همه چیز سریعاً به هم می‌ریزد، و در آخر سخنرانی با استقبال پرشور و احساسات مخاطبان رویرو می‌شود. دوستان من از جمله الکساندر کاکبرن که در همان زمان در اطراف کشور سخنرانی می‌کردند، با همین عکس العمل رویرو می‌شدند. ولی این تصویری بود که رسانه‌ها از عراق در تلویزیون ترسیم کردند - و با کمک آن تبلیغات، بوش توانست بمباران خود را برای شش هفته به اجرا بگذارد و چند صد هزار نفر مردم را به کشتمن دهد، و عراق را در نابودی کامل رها سازد، و یک نمایش بزرگ از زور و خشونت برپا دارد.

و توجه داشته باشید که برخلاف آنچه دائمآ درباره دلیل جنگ خلیج فارس گفته می‌شود، در حقیقت، این جنگ هیچ ارتباطی با دوست نداشتن صدام حسین ندارد - و این را خیلی ساده می‌توان نشان داد. بنابراین کافی است که بینید که پس از پایان بمباران ایالات متحده چه اتفاقی افتاد. یک هفته پس از جنگ، صدام حسین به سرکوب کردن شیعیان در جنوب عراق و کردها در شمال عراق روی آورد. امریکا چه کرد؟ تنها نگاه کرد. در حقیقت، ژنرال‌های عراقی که دست به نافرمانی زده بودند از ایالات متحده

درخواست کردن اجازه دهد با استفاده از تجهیزاتی که از عراق در تصرف داشتند، سعی کنند صدام حسین را سرنگون کنند. امریکا نپذیرفت. عربستان سعودی، متحد اصلی ما در منطقه، طرحی را برای سرنگونی صدام پس از جنگ توسط افسران یاغی ارائه داد؛ دولت بوش مانع اجرای این طرح شد، و موضوع بلافاصله متغیر گردید.

دیگر این که تصمیم امریکا برای این که صدام حسین را پس از جنگ خلیج فارس در قدرت نگه دارد، بر کسی پوشیده نبود - و برای این کار حتی دلیلی ارائه کرده بودند. این دلیل را توماس فریدمن^۱، یک سخنگوی وزارت خارجه امریکا در یوبورک نایمز توضیح داده است. چیزی که وی گفت این بود که لازم است یک صدام حسین به لحاظ «ثبات» در کنترل عراق باقی بماند. می‌گفت که «بهترین کسان در دنیا» یک «گروه نظامی قوی پنجه عراقی» خواهد بود که عراق را به شیوه صدام حسین اداره نماید - چیزی که مورد موافقت کامل عربستان سعودی و ترکیه، و البته رئیس در واشنگتن است. ولی از آنجاکه آنها نتوانسته‌اند «بهترین کسان در دنیا» را بیابند، به درجه دوم یعنی خود صدام حسین رضایت داده‌اند. بنابراین، به گفته فریدمن، وی عراق را با «مشت آهنین» رهبری خواهد کرد.

از این رو ایالات متحده در حالی که نیروهای امریکایی در سرتاسر منطقه مستقر بودند، کاری نکرد که مانع کشتار دسته جمعی مبارزین شیعه شود. و این کشتار از آن زمان با حمله صدام به باتلاق نشیان و دیگران ادامه دارد، و تنها دلیلی که باعث ایجاد موانعی برای تکرار این کشتار در منطقه کردنشین شمال عراق گردید، اعتراض شدیدی از سوی غرب بود که شاهد این کشتار بودند، زیرا این بار نیروهای عراقی مردمی را می‌کشند که اتفاقاً دارای چشمان آبی و قیافه‌ای غربی داشتند - و این متکی بر یک انگیزه نژادپرستی محض بود که در کشتار شیعیان صدای اعتراض مشابهی از دهان کسی بیرون نیامد.

ولی البته، صدام حسین پس از جنگ در قدرت باقی ماند - و باز هم مورد حمایت جرج بوش قرار گرفت. درست مثل پیش از جنگ. در این میان، قربانیان حقیقی بمباران و محاصره اقتصادی که توسط امریکا برقرار شد، عامه مردم عراق بودند. در حقیقت، در نتیجه اصرار امریکا به ادامه مجازات‌های اقتصادی صدھا هزار کودک در عراق جان خود را از دست داده‌اند - و تا بهحال امریکا و انگلیس در اصرار تداوم محاصره اقتصادی در

شورای امنیت سازمان ملل تنها مانده‌اند، گرچه شرایط عادی سازمان ملل برای آنها تا این زمان تأمین شده است. ولی باز هم این داستانی است که شما در جراید امریکا نمی‌بینید.

هم‌چنان، در بسیاری جاهای گفته می‌شود که با همه این اتفاقات موضع صدام حسین نه تنها تضعیف نشده بلکه تقویت گردیده است. به عنوان مثال، نه چندان پیش، مقاله‌ای در مجله فورین افیرز^۱ (امور خارجی) که مجله اصلی سیاست خارجی است، به چاپ رسید که مدعی بود صدام حسین اکنون دست‌کم می‌تواند با استفاده از ناسیونالیسم مردم عراق فرمانروایی خود را محکم تر کند – حال آنکه مجازات‌های اقتصادی کشوری را که قبل اثروتمند بود به کشوری که عمیقاً به افلas کشیده شده تبدیل کرده است، که در آن بیش از یک میلیون نفر از سوء‌تعذیب و بیماری در حال مرگ هستند.

و تمام اینها توسط امریکا و به دلایل خود امریکا صورت گرفته است و هیچ ارتباطی با دوست داشتن صدام ندارد – و به این حقیقت توجه کنید که تا پیش از حمله به کویت، صدام حسین یار غار و دوست بزرگ و شریک تجارت جرج بوش به شمار می‌آمد، و این‌که جرج بوش تا ۱۹۹۰ به کرات دخالت کرد تا مانع آن شد که وزارت خزانه‌داری^۲ و سایر دستگاه‌هایی که عراق را فاقد اعتبار می‌دانستند، تضمین‌های وام امریکا را به دوست عزیزش صدام حسین قطع کنند، و یا با توجه به این حقیقت درخواهید یافت که بلاfacسله پس از پایان جنگ، با از میان بردن مقاومت نسبت به حکمرانی صدام حسین به او کمک کردیم. نورمن شوارتزکف «طوفانی» (ژنرال امریکا) که در آن نزدیکی مستقر بود حتی انگشت خود را هم بلند نکرد.

خانم شرکت‌کننده: بنابراین شما فکر می‌کنید که امریکا تنها می‌خواست کنترل منابع نفت کویت را که صدام حسین تصرف کرده بود دویاره به دست آورد – و این جنگی بود که فقط به خاطر نفت صورت گرفت؟

خوب، اگر شما می‌خواهید بداینید که موضوع چه بود، یک جای خوب برای شروع اینست که به تغییراتی نگاه کنید که پیش آمده است. و خصوصاً در مورد جنگی که از پیش برنامه‌ریزی شده و نتیجه آن هرگز مورد تردید نبوده است. فکر می‌کنم دلیل

کاملاً روشن وجود دارد که نتیجه جنگ همان چیزی بود که پیش از آن تعیین شده بود. خوب، جنگ خلیج فارس منجر به چه تغییراتی شد؟ کار بزرگی که درست پس از جنگ صورت گرفت، تشکیل کنفرانس مادرید^۱ درباره خاورمیانه توسط امریکا بود (در اکتبر ۱۹۹۱)، که روند موسوم به «روند صلح» را به حرکت درآورد، که منجر به امضای توافقنامه اسلو^۲ توسط اسرائیل و سازمان آزادیبخش فلسطین در ۱۹۹۴ گردید – و با این موافقت‌نامه، ایالات متحده و اسرائیل در مبارزه بیست ساله خود برای عدم پذیرش حقوق ملی فلسطین برنده شدند. به همین صراحت، فلسطینی‌ها اساساً نابود شدند.

(یادداشت ویراستاران: موافقت‌نامه اسلو در جزئیات بیشتری در آخر این بخش و بخش هشتم مورد بحث قرار گرفته است.)

در حقیقت شما برای درک این مطلب نیازی به قدرت بازنده‌شی ندارید. در زمان جنگ خلیج فارس کاملاً مسلم بود که این موضوع اتفاق خواهد افتاد – کما این‌که من در مقاله‌ای در مجله زد^۳ گفتم، خوب، حالا که جنگ خلیج فارس به پایان رسیده است، ایالات متحده با فشار و زور به پیاده کردن برنامه رد کردن حل و فصل مسأله فلسطین مشغول خواهد شد. و این درست همان چیزی است که واقع شد.

بنابراین ببینید چه اتفاقی افتاد. آخرین رأی‌گیری سالیانه سازمان ملل در زمینه فلسطین در دسامبر ۱۹۹۰ صورت گرفت، و نتیجه مثل همیشه بود. ۱۴۴ رأی به ۲ رأی. امریکا و اسرائیل برای رد شناسایی حقوق ملی فلسطین به تنها یی در برابر تمام جهان ایستادند. پس از آن در ژانویه ۱۹۹۱، امریکا عراق را بمباران کرد. پس از جنگ، ایالات متحده به تشکیل کنفرانس مادرید اقدام کرد، و سازمان ملل دیگر در مسأله فلسطین به رأی‌گیری نپرداخت. کنفرانس مادرید کاملاً توسط امریکا اداره شد – کلاً بر پایه برنامه‌های امریکایی بنا شده بود و در آن مطلقاً هیچ چیز برای فلسطینی‌ها در نظر گرفته نشده بود. دستور کار این بود که اسرائیل هر آنچه که می‌خواهد از سرزمین‌های اشغالی برای خود بردارد؛ روابط میان اسرائیل و پادشاهی‌های دست‌نشانده امریکا، نظیر عربستان سعودی و عمان و قطر و غیره (که همیشه وجود داشته است اگرچه آنها رسماً در جنگ بودند). اکنون بر ملا و روشن تر شد – و به فلسطینی‌ها ضربه سختی وارد آمد. هیچ

چیز به آنها پیشنهاد نشد. و این تأثیر بزرگ جنگ خلیج فارس بود؛ همه را مرعوب کرد. نمایش بزرگی از قدرت امریکا بود که نشان داد امریکا برای به دست آوردن چیزی که به دنبال آنست قدرت خود را به کار خواهد برد. خصوصاً اکنون که اتحاد شوروی از بازی خارج شده است. با خارج شدن اتحاد شوروی، دیگر آن فضا برای کشورهای جهان سوم باقی نماند بود که مستقل و «غیرمعتمد» باقی بمانند. دیگر این که سراسر جهان سوم با بحران عظیم سرمایه‌داری که دنیا را در دهه ۱۹۸۰ فراگرفت نابود شده بود. به ناسیونالیسم عرب با تجاوز صدام و تاکتیک‌های نابهجهای سازمان آزادی‌بخش فلسطین ضربه سنگینی وارد شده بود. از این‌رو حکام عرب نیاز‌کمتری از گذشته برای پاسخگویی به فشارهای مردمی و گرفتن ژست‌های طرفداری از فلسطین داشتند. خوب، پس از همه اینها، دیگر لازم بود که ایالات متحده همه ایتکارات عمل دیپلماتیک درباره خاورمیانه را تضعیف کند. کاری که در بیست سال گذشته ما را به خود مشغول داشته بود. اکنون تنها کافی است که زور به کار ببریم. جنگ خلیج فارس نخستین تظاهر آن بود.

بنابراین همه در این جنگ روحیه خود را باختند. و اروپانهایتاً از پشتیبانی خود نسبت به حقوق ملی فلسطینی‌ها دست برداشت؛ حتی دیگر در این موضوع پیشنهادی هم ارائه نمی‌کند. در حقیقت، جالب بود که حتی نروژ^۱ موافقت کرد که در ۱۹۹۳ نقش میانجی را ایفا کند، و کمک کند که سیاست امریکا و اسرائیل مبنی بر جانبداری از عدم شناخت حقوق فلسطینی‌ها به اجرا درآید – آنها یکی دو سال پیش از آن از این کار امتناع می‌کردند.

من فکر می‌کنم که این اساساً هدف جنگ خلیج فارس بود. ترس از دست رفتن نفت نبود. ارتباطی با قوانین بین‌المللی یا مخالفت اصولی با تجاوز و چیزهایی از این قبیل نداشت. این نبود که آنها از صدام حسین بدشان می‌آمد – اصلاً به صدام حسین اهمیتی نمی‌دادند. این بود که پس از جنگ خلیج فارس، ایالات متحده در یک موضع عالی قرار گرفت تا برنامه عدم پذیرش (حقوق فلسطینی‌ها) را با زور پیاده کند و دکترین مونرو^۲ را به خاورمیانه گسترش دهد (دکترین مونرو در ۱۸۲۳ توسط ایالات متحده اعلام گردید مبنی بر این که امریکای لاتین قلمرو انحصاری ایالات متحده است، نه قلمرو قدرت‌های استعماری اروپایی). و این روش‌ها بود که بگوییم «بین، این میدان بازی ماست، اینجا

هر کاری که بخواهیم انجام می‌دهیم.» و جرج بوش آنرا به بیان دیگر گفت: «هر چه ما بگوییم همان خواهد شد.» اکنون دنیا این را متوجه شده است - جنگ خلیج فارس کمک کرده است که این را بفهمند.

بوسنی: سوالات درباره مداخله

شرکت‌کننده: نوآم، آیا مسائلی را در ذهن دارید که به مرور زمان که بیشتر به آنها فکر کرده‌اید نظرتان نسبت به آنها تغییر کرده باشد؟ برای من جالب است که شما همواره در مواضع خود ثابت قدم بوده‌اید. یا این‌که آیا دغدغه‌هایی هست که شما مایل بوده‌اید درباره آنها بنویسید یا سخن بگویید ولی هنوز فرصتی پیش نیامده است؟

خوب، دغدغه‌های عمدۀ‌ای هست که من هنوز موضع خاصی نسبت به آنها نگرفته‌ام - تنها به خاطر این‌که حقیقتاً نمی‌دانم چه بکنم. مثلاً، درگیری در یوگسلاوی^۱ سابق در اوایل دهه ۱۹۹۰ را در نظر بگیرید (پس از فروبریزی بلوک شوروی در ۱۹۹۱ و ۹۲، بوسنی^۲ و هر زگین^۳ روند جدایی از یوگسلاوی را آغاز کردند و چندین سال جنگ داخلی میان مردمان کروات^۴، مسلمان، و صرب^۵ به دنبال آن واقع گردید). من واقعاً هیچ نظری نسبت به این‌که چه باید کرد نداشتم. هرگز پیشنهاد خوبی را برای حل این مسائل نشنیدم، و خودم هم راه حلی نمی‌شناختم - بنابراین وقتی مردم از من اظهار نظر می‌خواهند، در کلیات مسأله سخن می‌گویم و پیشنهادی نمی‌دهم، و در واقع دغدغه‌های بسیاری مانند اینها در جهان وجود دارد که من اصلاً نمی‌دانم چه بگویم - راه حل خوبی را نمی‌شناسم، و یا کار مفیدی که بشود کرد به ذهنم نمی‌رسد. خوشبختانه صدھا مورد دیگر هستند که کارهای مسلم و معینی را می‌توان درباره آنها انجام داد. و من فکر می‌کنم اینها مواردی هستند که ما واقعاً باید توجه مان را به آنها متمرکز کنیم.

ولی بوسنی یک نمونه شگفت‌انگیز از دغدغه‌ای بود که اگر کسی فکر بکری برای جلوگیری از ستمگری در آنجا داشته، من متوجه نشده‌ام. همه درباره آن صحبت می‌کردند. منظورم ایست که بسیاری از مردم می‌گفتند، «همه را به بمب ببندیم» -

1. Yugoslavia

2. Bosnia

3. Herzegovina

4. Croat

5. Serb

خوب، عالی است. و مردم بسیاری هم بودند که قیافه می‌گرفتند و دست به سر و صورت خود می‌کشیدند و وانمود می‌کردند که آنها تنها انسان‌های اخلاقی هستند زیرا که با آنچه در سارایوو^۱ (پایتخت بوسنی که جنگ‌های قومی در اوایل سال ۱۹۹۰ در آنجا درگرفت) می‌گذشت مخالف بودند. بله، البته، همه ما مخالف چیزی بودیم که در سارایوو می‌گذشت - ولی پیشنهاد شما برای حل آن چه بود؟ اینجا است که حرف‌ها قاطعیت خود را تا حدی از دست می‌دهند. صرب‌ها را بکشیم؟ شما می‌دانید که آنها هم موجودات انسانی هستند، و این جور نیست که موضع روستاییان صرب در کوهستان صفر باشد. شاید شیوه زندگی آنها مثل ما و مثل اروپایی‌های سارایوو نباشد، ولی آنها هم انسانند. در حقیقت، باید بگوییم که کلاً مقدار زیادی پیشداوری طبقاتی و واکنش غربی‌ها نسبت به آنچه در آنجا می‌گذرد، و به خصوص در پوشش رسانه‌ها، وجود داشته است. ولی حتی اگر شما تصمیم گرفته بودید که روستاییان صرب قاتل بودند و مردم سارایوو مثل گاندی^۲ بودند، باز هم سؤال باقی می‌ماند: چه باید بکنیم؟ خوب، اینجاست که کار مشکل می‌شود.

و دغدغه‌های بسیار دیگری نیز مانند اینها وجود دارد. به رواندا^۳ توجه کنید (جایی که بیش از نیم میلیون مردم در جنگ داخلی ۱۹۹۴ کشته شدند) - خواهید دید که خیلی کارها را مردم نمی‌بایستی می‌کرده‌اند، ولی هنگامی که کشتار دسته‌جمعی آغاز شد، من نمی‌دانم که چگونه باید به آن فاجعه خاتمه داده می‌شد. مطمئناً وحشتناک بود، ولی راه حل چه بود؟

بازی با هند

شرکت‌کننده: پروفسور چامسکی، هند از امضای «معاهده عدم تولید و تکثیر سلاح‌های هسته‌ای»^۴ سر باز می‌زند مگر این‌که کشورهایی که در حال حاضر دارای سلاح‌های هسته‌ای هستند موافقت کنند که آنها را از بین ببرند. به نظر من این یک تخطی جسورانه نسبت به اقتدار ایالات متحده است، به ویژه برای یک کشور فقیر جهان سومی مانند هند. فکر می‌کنید که چرا اینها چنین

1. Sarajevo

2. Gandhi

3. Rwanda

4. Nuclear Non-Proliferation Treaty

می‌گویند، واکنش امریکا نسبت به این نوع نافرمانی‌ها چیست؟

خوب، هند اساساً چیزی را می‌گوید که هر کسی در جهان سوم فکر می‌کند ولی می‌ترسد علناً بگوید: که معاهده عدم تولید و تکثیر سلاح‌های هسته‌ای یک لطیفة مسخره است. منظورم اینست که معاهده عدم تولید و تکثیر سلاح‌های هسته‌ای راهی است برای تضمین دادن به کشورهای ثروتمند که انحصار سلاح‌های هسته‌ای را در اختیار داشته باشند - چیزی بیشتر از این نیست. حالا، مسلماً تولید و تکثیر سلاح‌های هسته‌ای چیز بدی است - ولی می‌دانید، آیا بهتر نیست که ایالات متحده این سلاح‌ها را داشته باشد؟ آیا سابقه ما در امور بین‌المللی بهتر از هند است؟ خوب، هر کسی در جهان سوم می‌تواند این دوروبی را بفهمد، ولی بسیاری از آنها آمادگی ندارند برخیزند و این را بگویند. در هند، هندی‌ها می‌گویند - و واقعاً هم خیلی شگفت‌آور نیست.

بینید، هند تقریباً یک کشور مستقل است، در رأس «نهضت عدم تعهد»¹ (ائتلوفی از ملت‌های جهان سوم در سازمان ملل) بود، و یک کشور بزرگ است - و در حقیقت اگر آهنگ رشد جمعیت کنونی هند را پیش‌بینی کنید، در عرض چند سال از چین وسیع‌تر می‌شود. هم‌چنین، هند یکی از نخستین کشورهایی بود که مستعمره شد، و استعمار آنرا نابود کرد - و هرچند روشنفکران هندی ممکن است مغزشان شستشو داده شده باشد (که شده است)، درک آنها از این تاریخ خیلی عمیق نیست، و این امر در استقلال هند دیده می‌شود. مثلاً نهرو² را در نظر بگیرید (اولین نخست‌وزیر هند): اگرچه وی بسیار جانبدار غرب بود و بسیار انگلوفیل بود، رهبران امریکا را مطلقاً به دیده تحقیر می‌نگریست. شما باید مدارکی را که این روزها در اسناد امریکا از طبقه‌بندی خارج می‌شود، بینید. آنها (رهبران امریکا) از وی نفرت داشتند ولی صبور بودند، و دلیل این بود که وی برای حفظ استقلال هند تا اندازه‌ای مقاوم بود، و آن گرایش به استقلال هند هنوز باقی است.

در حقیقت، اگر شما به تاریخ رفتار امریکا نسبت به هند از زمان خروج از استعمار انگلیس (در ۱۹۴۷) توجه کنید، نوعی سرگردانی در آن می‌بینید. از یک سو، امریکا با هند مخالفت می‌ورزید زیرا هند تقریباً مستقل بود - کوشش می‌کرد یک اقتصاد مستقل و یک سیاست خارجی مستقل به وجود آورد. ولی از سوی دیگر، امریکا نگران چین،

همسايۀ دیوار به دیوار هند نيز بود - آنها هم چنان نگران موفقیت اقتصادی هند در سال‌های پس از انقلاب (در ۱۹۴۹) بودند، زیرا خیلی می‌ترسیدند که چین به صورت یک مدل توسعه برای دیگر کشورهای جهان سوم درآید. از این‌رو مدارک بسیار زیادی در این زمینه داریم که از طبقه‌بندی خارج شده و تا دهۀ ۱۹۶۰ و دولت کنندی را پوشش می‌دهد. مدارک مستند بسیار واضح و روشن هستند؛ ترس عمدۀ این بود که چین شروع کرده بود به این‌که خیلی موفق جلوه کند. و بنابراین، به رغم این‌که برنامه‌ریزان امریکایی به هند علاقه‌ای نداشتند، تصمیم گرفتند که از هند به عنوان یک راه حل دموکراتیک دیگر در برابر چین حمایت کنند، تا به دیگر کشورها بگویند: روش هند از روش چین بهتر است، سرمایه‌داری باشید، پارلمان وغیره داشته باشید. و اگر به تاریخ نگاه کنید می‌بینید که این دو گانگی ارزشی منجر به درگیری‌ها در سیاست شد.

مثلًا، امریکا کمک کمی به هند کرد. در حقیقت گاهی کار به رسوایی می‌کشید - مثلًا، درست پس از استقلال هند، در حدود ۱۹۵۰، هند دچار آخرین قحطی عمومی خود شد (تحت استعمار انگلیس‌ها هند همیشه دچار قحطی بود)، و در عین حال که آمار خوبی وجود ندارد، شاید چیزی در حدود ۱۳ تا ۱۵ میلیون نفر از گرسنگی جان باختند. خوب، ما سوابق داخلی امریکا مربوط به آن زمان را در دست داریم، و نخست اصلًا مسئولی راجع به دادن کمک نبوده است - منظورم اینست که در آن زمان مواد غذایی از چشمان ما بیرون می‌ریخت و اضافه محصول بسیار زیاد داشتیم. ولی به دلیل این‌که استقلال نهرو و حرکت‌های وی به سوی عدم تعهد و بی‌طرفی را نمی‌پسندیدیم، کمکی به هند نمی‌کردیم. ولی سپس بعضی مطرح شد که آیا باید از کمک غذایی به هند به عنوان اسلحه استفاده کرد - یعنی این‌که به آنها غذا می‌دهیم در مقابل، آنها را وامی داریم از سیاست‌های امریکا در موارد معینی حمایت کنند. و پس از آن کمک‌های کمی فرستاده شد - ولی این کمک‌ها همراه با تأخیر صورت می‌گرفت و مشروط بود که هند با سیاست‌های امریکا در زمینه‌هایی مانند جنگ کره وغیره موافقت کند. کسی نمی‌داند که چند میلیون مردم به خاطر این معامله جان خود را از دست دادند.

تا این‌که در دهۀ ۱۹۶۰ در دولت کنندی، امریکا به سوی کمک رسانی تغییر موضع داد. این کمک از آن جهت صورت می‌گرفت که از هند در برابر چین وزنه متعادل‌کننده بسازد تا در برابر چین کمونیست خوب در نظر آید - ولی باز هم کمک‌ها مشروط به شرایطی بود. مثلًا، هند شدیداً نیاز به کود شیمیایی داشت، و آنها می‌خواستند صنایع

کود شیمیایی خود را با استفاده از صنایع هیدرولوگرین خود که به وفور دارا بودند، همراه با منابع انرژی بسیاری که در اختیار داشتند، توسعه دهنده. ولی در این زمینه به کمک امریکانیازمند بودند. و پس از یک بحث مفصل در امریکا، که شما می توانید در صفحات روزنامه نیویورک تایمز آن روزها بیابید، تصمیم گرفته شد که به هند کمک شود تا نیازشان تأمین گردد – و تنها به این شرط که آنها هیدرولوگرین تولید شده در غرب را استفاده کنند. از این رو هند اجازه نیافت صنایع هیدرولوگرین خود را توسعه دهد، به جای آن می بایستی آنها را از شرکت های نفتی امریکایی بخرد، و علاوه بر آن مجبور بودند کنترل غالب امریکا بر صنایع کود شیمیایی و هر صنعت دیگری را که ایجاد می شد پذیرند. خوب، هند در برابر این شرایط شدیداً مقاومت کرد – ولی دست آخر از مقاومت دست برداشت. و شما می توانید مقالات نیویورک تایمز در دهه ۱۹۶۰ را بخوانید که این وضعیت شناخته شده، و اساساً می گوید: خوب، هند این را دوست ندارد ولی کاری هم نمی تواند انجام دهد زیرا گلوی آنها در دستان ماست – باید کاری که ما می خواهیم بکنند.

خوب، درست آن پویایی همراه با ارزش های متناقض تا دهه های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ ادامه یافت. در دهه ۱۹۸۰، هند از یک آهنگ رشد سریع برخوردار بود، ولی در عین حال به دلیل اتخاذ سیاست های مالی بسیار بد عمیقاً در بدھی فرو رفت – و بحران بدھی آنها را وادار کرد که «اصلاحات» تعدیل ساختاری را مانند سراسر جهان سوم پذیرند. در مورد هند، اصلاحات تقریباً معتدل و نرم بوده است. اگرچه باز هم همان اثرات معمولی را بر جای گذاشته است: فقر اکثریت مردم را تشکیل می دهد فقیرتر، و نخبگان ثروتمند، ثروتمندتر شده اند. کشور بلا فاصله دچار بحران عمیق اقتصادی شد، ولی اخیراً دارد از این بحران بیرون می آید، اگرچه هنوز به نرخ های رشد دهه ۱۹۸۰ نرسیده است – و البته، این بهبودی به لحاظ این که چه کسی بهبودی یافته است همراه با نابرابری بسیار می باشد. ولی در حال حاضر، امریکا کاملاً از هند پشتیبانی می کند زیرا آن کشور خود را به کنترل غرب بازتر کرده است. هنوز، سابقه استقلال آن خودنمایی می کند و به سادگی از نظر دور نمی شود. و گهگاهی در زمینه هایی چون دور روی در عهدنامه عدم تولید و تکثیر سلاح های هسته ای، هندی ها صدای خود را بلند می کنند، در حالی که کشورهای دیگر جهان سوم می ترسند پا را از خط بیرون بگذارند.

موافقتنامه اسلو و رونق دوباره استعمار طلبی

شرکت‌کننده: نوآم، شما اشاره کردید که موافقتنامه اسلو درباره خاورمیانه نتیجه جنگ خلیج فارس بوده است - سؤال من اینست که اکنون که آنرا امضاء کرده‌اند، چشم‌اندازها برای فلسطین چه خواهد بود؟ و آیا فکر می‌کنید که حتی بدون فشار از سوی نهضت‌های یکپارچگی بین‌المللی در غرب، آنها هنوز هم بتوانند در برابر اشغال اسرائیل دست به سازماندهی مقاومت بزنند؟

خوب، پیش از هر چیزی، فلسطینی‌ها نبودند که چیزی را امضاء کردند، گروه اطرافیان عرفات^۱ بودند - و آنها به سادگی تصمیم گرفتند که تسليم شوند، و در مورد چشم‌اندازهای کنونی در نبود حرکت‌های جدی یکپارچگی بین‌المللی، امید آنها از بین رفته است - زیرا این موافقتنامه یک خودفروشی و خیانت بود، تسليم کامل بود.

یکی دو شب قبل مقاله‌ای را که یکی از دوستان من در دانشگاه تل آویو^۲ در روزنامه‌های اسرائیلی نوشته بود می‌خواندم، که خلاصه اتفاقاتی را که رخ داده بود به خوبی تشریح کرده است. وی می‌گوید: مردم اسرائیل این موافقتنامه را با پایان آپارتايد در افریقای جنوبی مقایسه می‌کنند، ولی مقایسه حقیقی با آغاز آپارتايد است - یعنی زمان تصویب قوانین در دهه ۱۹۵۰ در افریقای جنوبی که باتونستان‌ها^۳ را پایه‌گذاری کرد (مناطق نیمه‌خودمختار سیاہپوست). و این درست است، و کما بیش چیزی است که در موافقتنامه اسلو گنجانیده شده است: یعنی اسارت، طرحی است برای به اسارت درآوردن، و همان اندازه استقلال برای سرزمین‌ها - شاید هم کمتر از آنچه باتونستان‌ها داشتند. از این رو مفهوم آن اینست که همه مبارزه علیه آپارتايد تازه آغاز می‌شود، نه این‌که به پایان رسیده باشد.

اسرائیل و ایالات متحده اساساً به حل و فصلی رسیدند که به مدت بیست سال بر آن پایدار مانده بودند، و به خاطر آن ایالات متحده بدون استثنای جلوی هر ابتکار دیپلماتیک بین‌المللی را در این مدت بیست ساله گرفته بود. در ۱۹۹۴ آنها نهايتأ برندۀ شدند، و دنیا تسليم شد - نه اين‌که فلسطينی‌ها تسليم شدند، همه دنیا در اين موضوع تسليم شد. در حقیقت، دنيا چنان عمیقاً تسليم شد که حتی به خاطر نمی‌آورد در اين مدت طولانی برای چه مقاومت می‌کرده است.

و این جریان در اروپا بهت آور است؛ اروپا به لحاظ فرهنگی به صورت فوق العاده‌ای در استعمار امریکا به سر می‌برد، و آنهم به حدی که تقریباً غیرقابل تصور است - اروپایی‌ها شاید از این امر آگاه نباشند، ولی اگر به اروپا بروید، در این مقطع مثل یک امریکای رنگ پریده است، ولی اروپایی‌ها هنوز هم احساس استقلال کافی دارند، که کار را شکفت تر می‌کند. منظورم اینست که روشنفکران اروپایی خود را خیلی فرهیخته می‌دانند و به امریکایی‌های احمق می‌خندند - ولی آنها چنان توسط ایالات متحده شستشوی مغزی شده‌اند که کار به شوخی کشیده شده است. برداشت‌های آنها و سوءتفاهمات آنها و چیزهای دیگر شان از طریق تلویزیون و فیلم‌ها و روزنامه‌های امریکایی پالایش شده است، ولی حالتی است که در این مقطع خودشان متوجه نیستند، و یکی از زمینه‌هایی که این موضوع را به خوبی نشان می‌دهد، مناقشه خاورمیانه است. منظور من اینست که این یک مسأله کهنه عهد باستانی نیست. دغدغه حق تعیین خودمختاری برای فلسطینیان است، اروپایی‌ها فراموش کرده‌اند که تابه‌حال از چه چیز جانبداری می‌کرده‌اند، دست‌کم روی کاغذ، تازمان جنگ خلیج فارس - زیرا هر چیزی درباره حق تعیین خودمختاری کاملاً از موافقت‌نامه اسلو خارج است.

ترتیبات بلندمدت میان اسرائیل و فلسطینی‌ها اکنون تنها بر اساس شرایط قطعنامه ۲۴۲ سازمان ملل متحد گذارده خواهد شد. (قطعنامه ۲۴۲ سازمان ملل^۱ قطعنامه شورای امنیت ملی مصوبه نوامبر ۱۹۶۷ است که از اسرائیل می‌خواهد از اراضی تصرفی خود بیرون برود و به یک معاهده صلح منطقه‌ای تن در دهد). خوب، تمام دعوا در این مدت این بوده است که آیا حل و فصل مناقشه خاورمیانه باید درست بر اساس شرایط قطعنامه ۲۴۲ باشد که درباره فلسطینی‌ها هیچ چیز نگفته است - یا قطعنامه ۲۴۲ و سایر قطعنامه‌های سازمان ملل که در آنها درباره حقوق فلسطینی‌ها توصیه‌هایی شده است. خوب، حالا معلوم شده است که پاسخ همان ۲۴۲ است - از این رو اسرائیل هر کاری که بخواهد می‌کند.

در حال حاضر پژوهه‌های عظیم ساختمانی در سراسر سرزمین‌های اشغالی در دست اجراست (که مثل همیشه با کمک‌های مالی امریکا اجرا می‌شود)، و اسرائیل به اجرای برنامه استقرار خود ادامه می‌دهد (هدف اینست که شهر وندان یهودی در سرزمین‌های

اشغالی که رسماً بخشی از کشور اسرائیل نیستند، اسکان یابند تا ادعای اسرائیل نسبت به آنها بیشتر جا بیفتند). و کاری که تاکنون می‌کرده‌اند این بوده است که یک تورم شدید از ساکنین یهودی در اطراف ناحیهٔ بزرگی که به نام «اورشلیم بزرگ»^۱ خوانده می‌شود به وجود آورند تا این‌که کرانهٔ باختری به دو بخش تقسیم، و اورشلیم را محصور و ضمیمهٔ کنند - اسرائیلی‌ها اساساً کرانهٔ باختری را به دو بلوک یا بخش تقسیم می‌کنند. جایی که بعداً اختیارات خود را با کمال میل به پلیس‌های محلی تغییر خواهند کرد که کارکثیف حفظ نظم را به عهده بگیرند. مثل این خواهد بود که از نیروی پلیس شهر نیویورک پرسید آیا مایلند هارلم را برای حفظ نظم به مزدوران محلی واگذار کنند، و خودشان به امور وال استریت، ایست ساید بالا^۲، خیابان مدیسون^۳، و غیره بپردازنند - اگر این سؤال را با نیروی پلیس شهر نیویورک مطرح کنید، مطمئن هستم که آنها بسیار خوشوقت خواهند شد. چه کسی می‌خواهد از هارلم مراقبت کند؟

خوب، عملاً این چیزی است که در حال حاضر در سرزمین‌های اشغالی می‌گذرد. برنامه اینست که اگر بتوانید مزدوران محلی را در اختیار بگیرید که همواره زیر مهمیز شما باقی بمانند، آنجا را برای شما اداره خواهند کرد، در حالی که شما به ادغام کردن ناحیه در اسرائیل مشغولید. در واقع، برخی از مفسرین اسرائیلی عبارت «استعمار نو»^۴ را به کار برده‌اند تا آنچه را که در سرزمین‌ها می‌گذرد توصیف کنند. فکر می‌کنم این عبارت به لحاظ اصولی درست باشد.

در حقیقت، آنچه که در خاورمیانه می‌گذرد، حقیقتاً بخشی از یک چیز به مراتب گسترده‌تر است که در سال‌های اخیر در غرب اتفاق می‌افتد، خصوصاً از زمان جنگ خلیج فارس: نژادپرستی و استعمارگری سنتی اروپایی به صورت شکفت‌انگیزی دوباره جان می‌گیرد. منظورم اینست که مردم غالباً درباره سر برآوردن دوباره فاشیسم نو صحبت می‌کنند، ولی من فکر می‌کنم آنها به اساس مطلب توجه ندارند، این حرف‌ها یاوه و مثل کف بالای دیگ است. از دیدگاه من چیزی را که ما اکنون شاهد آن هستیم جان گرفتن دوباره و عمیق استعمارگری نژادپرستانه به شکل قدیمی و سنتی در رابطه با سراسر جهان سوم است. روزنامه‌نگاران انگلیسی در مجلهٔ نیویورک تایمز می‌نویسند که بهترین کاری که ما می‌توانیم برای افریقا انجام دهیم مستعمره کردن دوباره آن است؛ این

مطلوب در سطح اقتصادی برنامه‌های تعدیل ساختاری دیده می‌شود که چگونه ما ثروت جهان سوم را به کشورهای ثروتمند هدایت می‌کنیم؛ مبارزات ضدماجرت در ایالات متحده و اروپا بخشی از آن است - این برنامه‌ای که برای فلسطینی‌ها تدارک شده بخش دیگری از آن است - و این قصه سر دراز دارد. نظر اینست که «ما دنیا را تارومار کرده‌ایم و همه چیز آنها را دزدیده‌ایم - و اکنون اجازه نخواهیم داد که کسی بباید و بخشی از آنرا پس بگیرد.» و این برخورد و نگرشی است که من این روزها همه جا در غرب می‌بینم.

از این روز برای این که به پرسش شما برگردیم، موافقت‌نامه اسلو یک تسلیم کامل بود. منظور اینست که نمی‌گوییم نباید امضاء می‌شد - شاید این بهترین کاری بود که فلسطینی‌ها در وضعیتی که قرار دارند می‌توانستند بکنند، ولی ما نباید درباره آن خیال‌پردازی کنیم؛ همه مسائل آنها همان است که بود، شاید هم بدتر شده باشد، مگر این که از غرب حمایتی بشود... نمی‌دانم چه بگوییم. بدون حمایت از درون کشورهای استعماری، هیچ گروهی در جهان سوم امیدی ندارد. فلسطینی‌ها نیز مطمئناً امیدی ندارند.

پنجشی ششم

فعالین سیاسی جامعه

بر پایه گفتگوهای انجام شده در
بریتیش کلمبیا، ماساچوست، ایلینوی، مریلند، و وایومینگ
در ۱۹۸۹ و میان ۱۹۹۲ و ۱۹۹۶

چرخه گفتگو

... من به سختی می‌دانم چه بگویم. هر آنچه همه شما گفتید، که فکر می‌کنم بسیار دقیق بود، بازتابی از وضعیتی است که ما در آن هستیم. هر جا می‌روم، مردمی مانند شما در آنجا هستند. همه آنها به مسائل مهم و پراهمیت حلاقمندند - مسائل تقویت روحیه شخصی، درک جهان، کار کردن با دیگران، پی بردن به ارزش‌های شان، تلاش برای فهمیدن این که مردم چگونه زندگی خود را در کنترل می‌گیرند. همه ما اساساً با یک حقیقت رویرو هستیم: ساختاری از نهادهای مردمی در اطراف ما نیست که ما بتوانیم در آن کار کنیم.

اجباری نیست که شما خیلی در تاریخ به گذشته برگردید تا بفهمید که در ایام گذشته، گروهی مثل ما در جایی مثل اینجا به دور هم جمع نمی‌شد: ما در دفتر مرکزی اتحادیه کارگری جمع می‌شدیم. هنوز هم آثار باقیمانده آن در بخش‌هایی از جهان وجود دارد. مثلاً، من هفته پیش در انگلستان بودم و سخنرانی سیاسی داشتم، و سخنرانی‌ها در انگلستان در کلیساها یا دانشگاه‌ها صورت نمی‌گیرد، بلکه در تالار صنفی انجام می‌شود - زیرا در انگلستان آثار دوره‌ای که حرکت‌های مردمی وجود داشت، یک نهضت کارگری، با رسانه‌های خود، جاهای گردنهای خود، و راه‌ها و روش‌های خود برای گردآوری مردم، هنوز باقی است. زمانی بود که ما هم در ایالات متحده دارای فرهنگ طبقه کارگر بودیم. منظورم اینست که من می‌توانم آنرا به سختی به یاد بیاورم - زیرا در آن هنگام من کودکی بیش نبودم - ولی خیلی پیش نبود که یک فرهنگ زنده طبقه کارگر در ایالات متحده وجود داشت. خانواده من در آن فعال بودند، و این نشان‌دهنده اینست که من چگونه آموزش سیاسی دیده‌ام، بخش مهمی از این فرهنگ در اطراف حزب کمونیست امریکا متمرکز بود، که برای مردمی که در آن شرکت داشتند به این معنی نبود که از جنایات استالین جانبداری کنند، هدف آن بود که زندگی انسان‌ها را

در جنوب (مزارع جنوب ایالات متحده) نجات دهنده، برای صنعت اتحادیه درست کنند، و در صف مقدم هر نهضت حقوق مدنی باشند و کاری کنند که اهمیت داشت. منظورم اینست که حزب کمونیست امریکا خیلی چیزهای بد داشت و در عین حال از جنبه‌های مثبت برخوردار بود. و یکی از آنها اهمیت دادن به زندگی بود. حزب کمونیست چیزی نبود که شما به آن رأی بدهید. جایی بود که اگر شما مثلًاً یک زن خیاط بیکار بودید، یک اردوگاه تابستانی وجود داشت که شما می‌توانستید عجالاً با دوستان خود به آنجا بروید - برای کوه‌نوردی به کوهستان‌های کتزکیل^۱ بروید، پیکنیک بود و جلسه بود و کنسرت بود، جنگ و دعواهای مریوط به راه انداختن احتساب بود، اینها همه بخشی از زندگی معمولی بود و بسیار طبیعی می‌نمود.

ورسانه‌های خود را داشتند. در حقیقت، لزومی نیست که در امریکا به گذشته خیلی دور بازگردد، تا روزنامه‌های طبقه کارگر و متکی به جوامع شهری را بیاید که تیراز آنها حدوداً با جراید جریان غالب جامعه امریکا برابر می‌کرد. بدین ترتیب که مجله‌ای مانند اپل تو ریزن^۲ (توسل به منطق) که در اوایل این قرن نوعی مجله سوسیالیستی به شمار می‌آمد، حدود هفتصد و پنجاه هزار مشترک داشت. خدا می‌داند که چند نفر از مردم آنرا می‌خوانندند، و آن در یک جمعیت بسیار کوچکتر از جمعیت امروزی امریکا بود، بسیار کوچکتر.

اکنون، ما در آن وضعیت به سر نمی‌بریم: نه حزب داریم، نه رسانه داریم، نه نهادهای پایرجا داریم - از این روست که این گروه حاضر در یک سالن اتحادیه گرد نیامده است. زیرا چنین چیزی وجود ندارد. از سوی دیگر، از امتیازات دیگری برخورداریم، اکنون گوناگونی و دامنه عظیم علایق و دلمشغولی‌ها وجود دارد، و عده بسیار زیادی از مردم درگیر هستند، و این به ما توان می‌بخشد: یک حرکت سازماندهی شده و متمرکز را به آسانی می‌توان درهم کویید، ولی یک حرکت بسیار متنوع را که در سراسر جامعه ریشه دوانیده نمی‌توان درهم شکست. خوب، شاید بتوانید از شرّ این و آن خلاص شوید ولی اینها از جای دیگر سر بر می‌آورند. بنابراین هم قوت هست و هم ضعف، و من فکر می‌کنم باید این را بشناسیم.

احساس خود من آن است که باید از دیدگاه مثبت به آن نظر کنیم: شناخت این که چه

عامل درست و مؤثری موجب می‌گردد که به جای صدھا نفر، هزاران پیرو از همه جا سر بلند کنند - چگونه مردمی با دلمنشغولی‌های موازی، شاید با تمرکزی متفاوت، حول محوری از ارزش‌های همانند، و علایق همانند برای تقویت روحیه در آموختن، در کمک برای فهمیدن این که چگونه در برابر قدرت خارجی از خود دفاع کنند، و مهار زندگی خود را به دست گیرند، گرد هم آیند و دست‌شان را برای کمک به کسانی که نیازمندند بسپارند، و نیز همه چیزهایی که شما درباره آنها سخن گفتید، مجموعه مشترک دلمنشغولی‌ها است. و این حقیقت که گوناگونی عظیمی وجود دارد، می‌تواند یک امتیاز به شمار آید - می‌تواند راه واقعی آموختن باشد، آموختن درباره خویش و این که به چه چیز اهمیت می‌دهید و می‌خواهید چه کنید. ولی البته، اگر قرار باشد که این چیزها منجر به تغییر واقعی شوند، آن مجموعه گسترده دلمنشغولی‌ها نیاز به تشکل و یکپارچگی، و ارتباطات درونی و همکاری بخش‌های مختلف زیرمجموعه دارد.

اکنون، ما در پی آن نیستیم که آن یکپارچگی را در نهادهای جریان اصلی به وجود آوریم - این کاری احتمانه است، منظورم اینست که شما نباید از یک نهاد انتظار داشته باشید که بگویید «کمک کن که خود را نابود کنم». این راه عمل یک نهاد نیست. و اگر کسی درون یک نهاد تلاش کند که نهاد را تضعیف کند، دیگر در آن نهاد باقی نخواهد ماند. و در عین حال، این به مفهوم آن نیست که اگر شما در یک رسانه گروهی هستید نمی‌توانید کاری انجام دهید. مردمی که از جنبش‌های مردمی تراوش کرده‌اند، می‌توانند تأثیر بگذارند - و مردم خارج از آن رسانه‌ها هم می‌توانند با ریختن به کله سردیبر تأثیرگذار باشند - منظورم اینست که سردیبران هم مانند سیاستمداران و سوداگران دوست ندارند مردم به دفتر آنها بروند و مشکل ایجاد کنند. ولی اگر بروید و موی دماغ شویل، موضوعات را به آنها بگویید، و به آنها فشار وارد کنید، گاهی وقت‌ها به نتیجه می‌رسید. ولی سرانجام، تغییرات کوچکی می‌تواند در میان نهادهای موجود ایجاد شود - زیرا آنها تعهدات خود را دارند که اساساً تعهدات آنها به قدرت خصوصی است و در مورد رسانه‌ها آنها متعهدند تا به نفع قدرت تلقین کنند، و این، دست آنها را برای اقدام مقتضی می‌بنند.

از این رو، پاسخ اینست که ما باید راه حل دیگری بجوییم، و این راه حل‌های دیگر باید بتوانند علایق و دلمنشغولی‌های متفاوت را در یک حرکت یکپارچه کنند - شاید هم ضرورتی نباشد که تنها یک حرکت ایجاد کنند، زیرا از میان بردن آن آسان است، بلکه

یک سلسله حرکت‌های مرتبط به هم به وجود آورند. انجمن‌های بسیاری از مردم با دلمشغولی‌های همانند، که از انجمن‌های همانند با دلمشغولی‌های متفاوت در جوار خودشان آگاهند، و می‌توانند برای ایجاد تحول با هم کار کنند. شاید نهایتاً بتوانیم رسانه‌های جدی چایگزین را برای خودمان به وجود آوریم - منظور من از «جدی» بودن این نیست که دلمشغولی‌های رسانه‌ای موجود از نوع دیگر جدی نیستند. منظور من از جدی بودن مقیاس عمل است که بتوانند تصویر متفاوتی از دنیا ارائه کنند که متفاوت از تصویری است که از یک سیستم تلقین کننده که متکی بر کنترل خصوصی منابع است، به دست می‌آید. و درباره این که چگونه این کارها را می‌توان کرد، فکر می‌کنم راز بزرگی وجود نداشته باشد - اگر برای ایجاد تحول اجتماعی راز بزرگی وجود داشته باشد، من از آن بی‌خبرم.

خانم شرکت‌کننده: اینست که تنها سازمان بدھیم.

بلی، تا آنجا که من می‌دانم، تحول اجتماعی گسترده در گذشته و انقلاب‌های اجتماعی عمدۀ در گذشته، از این رو تحقق یافته‌اند که بسیاری از مردم در هر کجا که بوده‌اند، سخت کوشیده‌اند، و به جستجوی مردمی برآمده‌اند که مانند آنها سختکوش بوده‌اند، و هرجا به هم می‌رسیده‌اند کوشش می‌کرده‌اند با هم کار کنند. فکر می‌کنم هر تغییر اجتماعی در تاریخ - از انقلاب‌های دموکراتیک تا حرکت‌هایی مانند نهضت حقوق مدنی - به همین ترتیب موفق شده است. بیشتر، مسأله مقیاس و تعهد است. منابع زیادی در اطراف وجود دارد که مردم می‌توانند استفاده کنند - خیلی پراکنده هستند ولی یکی از راه‌هایی که نهادها خود را حفظ می‌کنند اینست که منابع خود را پراکنده کنند. برای نهادهای قدرت مرکز بسیار مهم است که مردم را تنها و منزوی نگه دارند: در این صورت مردم بی‌تأثیر خواهند شد، نمی‌توانند از خود در برابر تلقین حاکمیت دفاع کنند، و حتی نمی‌توانند بفهمند چه فکر می‌کنند.

از این رو، درست اینست که بینیم نهادها چه می‌کنند و آن را کلید کار قرار دهیم: کاری که آنها در تلاش انجام آن هستند همانست که ما کوشش داریم با آن بجنگیم. اگر تلاش دارند که مردم را منزوی و جدا از هم نگه دارند، خوب، کار ما درست در خلاف جهت آن خواهد بود. ما تلاش می‌کنیم مردم را به هم نزدیک کنیم. از این رو در جامعه محلی خودتان، شما می‌توانید «گروه‌های وحدت و یکپارچگی» ایجاد کنید، یا مثلاً اسم آن را

بگذارید «گروه وحدت چپ» - من این اصطلاح را نمی‌پسندم. وقتی شما می‌خواهید که این گروه‌ها به صورت منابع برای عمل جایگزین باشند که مردم بتوانند در آن درگیر شوند، و به آن بپیوندند تا با تأثیرات گسیختگی مبارزه کنند، منابع فراوانی در دسترس است. عده بسیار زیادی از مردم علاقمندند. و اگر می‌بینید که سازمانی وجود ندارد که کاری انجام دهد، ببینید شما چه می‌توانید بکنید. من فکر می‌کنم راز زیادی وجود نداشته باشد.

شرکت‌کننده: بزرگترین منبع اطلاعات برای من در یکی دو سال گذشته رادیویی تعاونی بوده است. فکر می‌کنم همه از رادیویی تعاونی پشتیبانی کرده‌اند - اگر نه، بهتر است که پشتیبانی کنند، زیرا ما باید شکل‌های مختلف رسانه‌های متفاوت را که مؤثرند و یا ما فکر می‌کنیم که مؤثرند به وجود آوریم. بنابراین من تنها می‌خواهم بگویم آفرین بر رادیویی تعاونی؟ خوشحالم که شما اینجا هستید.

مطمئناً همین طور است - وقتی شما به شهرها یا جوامعی می‌روید که رادیویی جایگزین دارند و یا رسانه‌های دیگری دارند که باعث مشارکت مردم می‌شود، روحیه عمومی به صورت شکفت‌انگیزی متفاوت است و دلیل اینست که مردم آنجا دائمآ در چالش دیدگاه‌های متفاوت هستند، و می‌توانند در گفتگو شرکت‌کنند، و تنها تعاشاچیانی بی‌تفاوت نیستند. این راه آموختن است. راهی که شما خود را کشف می‌کنید، واقعاً مردم را به چالش بگیرید تا بتوانید بفهمید خود شما واقعاً چه فکر می‌کنید. و این آموختن است - که متفاوت از تلقین است - و رادیویی که مال شنوندگان و حمایت‌کننده باشد از این نظر بسیار مفید است. حين این موضوع در مورد شبکه عظیم رسانه‌های متفاوت که در هر زمینه قابل تصویری در امریکا و کانادا وجود دارد، صدق می‌کند.

مثلاً، نمی‌دانم که چند نفر از شما مجله زد را می‌شناسید، ولی ذیک مجله سیاسی و شاخه‌ای نو رس می‌داند پرس^۱ می‌باشد، و علایقی را مانند آنچه شما مطرح کردید گرد هم می‌آورد، و پوشش ملی دارد، شما چیزی را در آن می‌خوانید و بعد می‌بینید که مردم در جای دیگر به همان موضوع فکر می‌کنند. همین نوع ارتباط درونی است که ما می‌خواهیم تقویت کنیم. و نهایت این که ما در دنیایی زندگی می‌کنیم که نیازی نیست تنها

با همسایه صحبت کنیم، علایق ما همسان علایق دیگر مردم جهان است، و این روزها می‌توانیم با آنها ارتباط برقرار کنیم. و به این ترتیب ایجاد یگانگی در نهضت‌های مردمی آسان است.

نهضت صلح اولیه و تحول در دهه ۱۹۷۰

شرکت‌کننده: نوآم، من دو گرایش متضاد در کار شما در باره «امید» تشخیص داده‌ام. از یک سو شما در زمینه تلاش‌های سازماندهی به نیابت از امریکای مرکزی و تیمور شرقی و آرمان‌های دیگر فعالین سیاسی - از برخی از موقوفیت‌هایی که مردم مثل ما داشته‌اند، سخن می‌گویید، ولی از سوی دیگر، می‌شنوم که شما همواره درباره ویرانی‌هایی که ایالات متحده و قدرت‌های دیگر در سراسر جهان باعث می‌شوند صحبت می‌کنید، و برداشت من اینست که شما یک تصویر کلی از جهان ترسیم کرده‌اید که بسیار ناامیدکننده است - آیا شما این کار را از این لحاظ می‌کنید که فکر می‌کنید صرف‌آکار درستی است، یا این که واقعاً احساس امیدی هم در آن دارید؟

که شخصاً انجام می‌دهم؟ خوب، پیش از هر چیزی، فکر می‌کنم که این موضوع اهمیت داشته باشد - زیرا تنها بازتاب شخصیت و روحیه من است، و چه کسی به آن اهمیت می‌دهد؟ ولی اگر کوشش کنم در این باره واقع‌بینانه عمل کنم و از خودم بپرسم چه بگویم که برای مخاطب مفهوم داشته باشد - خوب، می‌دانید، بیست و پنج سال این کار را کرده‌ام و دلیل هم آن بوده که فکر می‌کنم و اگر نمی‌کردم نمی‌توانستم به خودم در آینه نگاه کنم. در آن زمان فکر نمی‌کردم که اصلاً امیدی وجود داشته باشد. منظورم اینست که هنگامی که در گیر جنبش ضدجنگ و بنام شدم فکر می‌کردم که غیرممکن خواهد بود که کارها تأثیری‌خواش باشد. در حقیقت، چند نفر از ما که در اوان دهه شصت در گیر این کار شدیم هر کدام به طور انفرادی پیش خودمان انتظار داشتیم که تنها نتیجه‌ای که عاید ما خواهد شد این باشد که سال‌های سال در زندان به سر بریم و زندگی خود را نابود کنیم؛ اتفاقاً من خیلی به آن وضع نزدیک شدم.

منظورم اینست، هنگامی که فعالیت خود را در حرکت صلح آغاز کردم، زنم به کالج برگشت، زیرا حساب کردیم که با این ترتیب یکی باید هوای بچه‌ها را داشته باشد، و من

شخصاً قادر به این کار نبودم. و در حقیقت به دو دلیل این اتفاق نیفتاد: یکی آن بود که اف.بی. آی بسیار بی‌کفاایت و از نظر بینش کوتاه‌بین بود که نفهمید ما چه می‌کیم - این واقعاً شوخی نیست، در ذهنتان باشد. دیگر این که هجوم تث در ۱۹۶۸ واقع شد و این واقعه سیاست دولت امریکا را نسبت به جنگ تغییر داد. و از این رو شروع کردند به لغو کردن تعقیب فعالین سیاسی که در جریان بود. در واقع هجوم تث حتی فکر مردم را هم تغییر داد - می‌دانید چه کسی آن محاکمات را پی‌گیری می‌کرد؟ رمزی کلارک.^۱. و این برای نشان دادن تغییرات آن زمان کافی است. (کلارک دادستان کل پرزیدنت جانسون بود و اکنون یک فعال سیاسی تندرور است).

ولی آن روزها روزهای سختی بودند: مقابله حقيقة با قدرت کشور بود، و روز به روز وحشتناک‌تر می‌شد، خصوصاً اگر شما در گیر مقاومت بودید، به فراریان از جنگ کمک می‌کردید، و این نوع کارها. وغيرممکن بود که آن زمان انسان انتظار نتیجه داشته باشد. ولی این اشتباه بود. تایخ بسیاری به دست آمد - از کاری که من کردم، بلکه از همه کارهایی که بسیاری از مردم در سراسر کشور به آن مشغول بودند، تایخ زیادی حاصل شد. بنابراین اگر به گذشته نگاه کنم، ارزشیابی من از «امید» بسیار بدینانه بود: بر پایه سوءتفاهم کامل قرار داشت. من چیزی را که می‌خواندم باور می‌کردم، و تجربه‌ای که بلاfacسله صورت می‌گرفت آنرا تأیید می‌کرد - مثلاً بلاfacسله متوجه می‌شدید که هنگامی که تلاش می‌کنید سخنرانی کنید، دوست نفر پلیس باید مانع آن شوند که مردم شما را به دار نزنند، ولی خیلی طول نکشید که این موضوع تغییر کرد. و در عرض یکی دو سال تغییر عده‌ای حاصل شد.

اکنون، فکر نمی‌کنم چیزی که در نهضت‌های دهه ۱۹۶۰ واقع شد واقعاً منجر به فرهیختگی و بینش زیاد گردیده باشد - ولی چیزی که در سال‌های بعد اتفاق افتاد به پختگی فکری افزود. و این که این امر چگونه صورت گرفت، من واقعاً نمی‌فهمم. ولی چیزی در دهه ۱۹۷۰ صورت گرفت که خیلی چیزها را تغییر داد - مردم به حوادث و پدیده‌ها با دیدی متفاوت از گذشته نگاه می‌کردند. این نبود که تنها بگویند، «من نفرت دارم از این که روی کودکان بمب ناپالم فرو ریخته شود»، بلکه این بود که «من می‌خواهم دنیا را تغییر دهم، من از زور و کنترل خوشم نمی‌آید». و این طور چیزها. این در دهه

۱۹۷۰ به وقوع پیوست، و شما مطمئناً نتایج آنرا می‌توانید ببینید. منظورم اینست که در دهه ۱۹۶۰ من هرگز درباره سرشت نهادها و یا سرمایه‌داری سخن نمی‌گفتم - این حرف‌ها خیلی چشمگیر بودند. اکنون من حاشیه و کنار مطلب را قیچی نمی‌کنم، می‌توانم در کتابکی شرقی^۱ یا آیووای مرکزی^۲ یا هر جای دیگر سخن بگویم و هر چه فکر می‌کنم بیان کنم، مردم حرف مرا می‌فهمند - شاید موافق نباشد، شاید شگفت‌زده شوند، ولی می‌خواهند بشنوند و درباره آن فکر کنند، و موضوع را جدی می‌گیرند. از این رو فکر می‌کنم دلیلی هست که انسان امیدوار باشد.

ولی از سوی دیگر، فراموش نکنید که صاحبان قدرت در جامعه نیز همه اینها را زیر نظر دارند، و آنها نهادها هستند. می‌توانند بیاموزند، می‌توانند ببینند که چه چیز دفعه‌ی پیش درست کار نکرد و چه بکنند که کاستی آن بر طرف شود - و آنها منابع فراوانی در اختیار دارند که راهبردهای متفاوت را به محک تجربه بزنند. در طرف ما چیزی که اتفاق می‌افتد اینست که مردم فراموش می‌کنند. منظورم اینست که سازمان دادن خیلی ساده نیست، مهارت می‌خواهد. شما می‌خواهید تظاهرات به راه بیندازید یا مبارزه نامه‌نگاری کنید یا پول جمع کنید، اینها نیاز به مهارت دارد، و این مهارت‌ها گم می‌شوند. می‌بینید که دویاره و چندباره پیش می‌آید. مردمی که برای نخستین بار دست به چنین کارهایی می‌زنند، سخت تلاش می‌کنند و می‌آموزند که چگونه کار را به ثمر برسانند. سپس داغ می‌کنند، می‌برند، و حواسشان صرف کارهای دیگر می‌شود. سپس مسأله دیگری مطرح می‌شود و کسانی که آماده‌اند آنرا به ثمر برسانند جو اتر و فاقد تجربه هستند و باید همه کارها را از اول شروع کنند. و همه مهارت‌های لازم را بیاموزند. چگونه یک گردهمایی را سازمان می‌دهید؟ چگونه اعلامیه چاپ و پخش می‌کنید؟ آیا ارزش دارد که با جراید تماس بگیرید؟ از چه طریق با جراید تماس می‌گیرید؟ خوب، از آنجا که ما نهادهای مرمدمی پایدار نداریم، همه چیزهایی که بعد از مدتی به مغز استخوان شما می‌رسد اگر خیلی سازماندهی هم کنید باز هم به صورت معلومات عمومی درنمی‌آید که نهضت‌ها از آنها استفاده کنند و به تجربه‌شان اضافه کنند، مگر این که ما یکپارچگی بیشتر و تداوم بیشتر داشته باشیم. ولی برای صاحبان قدرت، معلومات عمومی وجود دارد، و می‌توانند آنرا پریارتر هم بکنند.

در واقع، این بخشی از یک نبرد بی‌پایان است که به قرن هفدهم بر می‌گردد. اگر شما

به آغاز برداشت مدرن از دموکراسی بازگردید، تضاد همان است که بود: مردم در تلاش آن هستند که راه‌های کنترل زندگی خود را بیابند، و مردمی که در قدرت هستند کوشش می‌کنند دسته اول را متوقف کنند. اکنون، تازمانی که ما مراکز قدرت خصوصی را از میان برنداریم و حقیقتاً کنترل مردمی را نسبت به این که تصمیمات مهم در جامعه چگونه باید اتخاذ گردد به دست نگیریم - مثل تصمیماتی مانند چه کالایی تولید شود، سرمایه‌گذاری چه باشد، و غیره - این نبرد همواره ادامه خواهد یافت. البته، در این روند، هم پیروزی‌ها و هم شکست‌هایی وجود داشته است: شما می‌توانید به حرکت حوادث نگاه کنید و پیروزی‌های مهم و فراوانی را توسط دزدها و جنایتکاران و افراد شرور ببینید، و می‌توانید موارد متعددی را ببینید که مردم جلوی آنها را گرفته‌اند، و پیروزی‌های آنها را محدود کرده‌اند، و به مردم فرصتی ارائه کنید که به زندگی ادامه دهند و وضع زندگی خود را بهبود بخشنند. از این‌رو من فکر می‌کنم بی‌حاصل است که انسان یا بدین و یا خوش‌بین باشد. شما نگاه کنید ببینید چه می‌گذرد و بهترین کاری که در آن شرایط از دستان برمی‌آید انجام دهید.

خانم شرکت‌کننده: آیا می‌توانم سخن شما را قطع کنم؟ سال‌هاست که من با مردمی کار می‌کنم که محکوم به بیست و پنج سال زندان هستند و هرگزار زندان خارج نخواهند شد. برای پاسخ به این سؤال که «چگونه به کارمان ادامه دهیم؟» تصور می‌کنم، بدینانه‌ترین شیوه نگریستن به آن همین است. این واقعاً بد است؛ در حالی که پنجاه هزار بمب اتمی در اطراف ما معلق است احتیاجی به یک رئیس جمهور ابله باشد که انگشت خود را بر دکمه اشتباهی بگذارد. من فکر می‌کنم این یک معجزه است که ما اینجا هستیم، واقعاً معجزه است، باید این را بپذیریم.

درست است.

همان شرکت‌کننده: خوب، اگر این را بپذیریم، دو گزینه در برابر شما است: گردن خود را قطع کنید و همه چیز را فراموش کنید، یا به نبرد ادامه دهید. اگر بر آن هستید که به جنگیدن ادامه دهید باید طوری بجنگید که برندۀ شوید، و زنده بمانید. بنابراین کاری که می‌کنید اینست که یک گوشۀ امن‌گیر بیاورید که از آنجا خیلی خوب بجنگید، و این چیزی است که دوست دارید، مناسب حال

شماست و کاری است که باید انجام دهید، و از آن لذت می‌برید. از این راه شما می‌توانید شعور خود را حفظ کنید، وضعیت غیرعادی بر شما غلبه نخواهد کرد، و می‌توانید هدفی را تحقیق بخشدید. و همین طور که گفتم، شما از انجام آن لذت می‌برید – و این کاری است که من می‌کنم.

یک شرکت‌کننده دیگر؛ ولی آیا هرگز موفق شده‌اید یا این‌که به نبرد ادامه می‌دهید؟

خوب، ببینید، شما موفق شده‌اید – وضع بهتر از آنست که اگر اقدامی نمی‌کردید. یک خانم دیگر؛ و ما باید به خاطر داشته باشیم که رسانه‌های جریان اصلی قطعاً موقیت‌ها را علی‌نمی‌کنند تا موجب جلب توجه نشود – از این‌رو ما باید همواره به خود یادآوری کنیم که دستاورده، چقدر بوده است. فکر می‌کنم اگر دائماً به خودمان یادآوری نکنیم علاوه‌ی ما نابود می‌شود.

درست است، باید همیشه آنرا به ذهن بسپاریم – این‌که آنها به ما نخواهند گفت که ما داریم موفق می‌شویم، چنین حرفی خلاف علایق آنها خواهد بود. به خاطر داشته باشید که این بخشی از رسانه‌های است که سازماندهی مردمی با آن مخالفت می‌کند، و آنها به طریقی عمل نمی‌کنند که خود را نابود کنند.

مثلاً، به این پدیده بزرگی که کشور را در دهه ۱۹۷۰ درنوردید، «خودستایی فرهنگی»^۱ و «نسل من»^۲ مانند آنها توجه کنید. من الان متقادع شده‌ام که همه این جریان توسط صنعت روابط عمومی ساخته و پرداخته شده است که به نسل جوان بگویند، «ببینید، این چیزی است که شما هستید – شما اهمیتی به این یکپارچگی و همدردی و کمک به مردم نمی‌دهید»، و این‌که جوان‌ها شروع کرده‌اند به فرار از واقعیت‌ها. و البته، این کاری است که آنها می‌کنند، در حقیقت اگر این کارهارا را نکنند کسی به آنها مواجب نخواهد داد. باید انتظار داشته باشیم که چنین کنند، باید انتظار داشته باشیم که به ما بگویند: «شماها هیچ کاری از دستان ساخته نیست، همه شما تنها هستید، همه شما منزوی هستید؛ هرگز چیزی به دست نیاورده‌اید و هرگز دستاورده نخواهید داشت». البته که باید این چیزها

را به ما بگویند - حتی باید به ما بگویند، «شما نمی خواهید موقیتی به دست آورید، تنها کاری که مایلید بکنید اینست که بیشتر مصرف کنید».

تا زمانی که قدرت متمرکز است، اینها چیزهایی است که به ما گفته خواهد شد - «با کمک به دیگران چیزی عایدتان نمی شود، شما به آنها اهمیتی نمی دهید، شما از جلد خودتان درآمده‌اید». مطمئناً اینها چیزهایی است که به ما گفته خواهد شد زیرا این در علایق آنها نهفته است. فایده‌ای ندارد که ما دائماً به خودمان بگوییم، «دارند به ما دروغ می گویند». البته که می گویند، مثل اینست که بگویند خورشید دارد غروب می کند یا چیزی شبیه به آن. البته که این طور نیست.

بنابراین چیزی را که می خواهیم برای انجامش تلاش کنیم، ایجاد ساختارهای پابرجاست، که بتوانیم این چیزها را بگیریم بدون این که با تلقین توی سرمان بزنند - تا نیازی نباشد که آن تجربه‌ها را کراراً ادامه دهیم. به صحنه‌های نبرد تازه برویم، بزرگتر و آماده‌تر برویم. و من فکر می کنم که این را بشود آهسته و به مرور زمان انجام داد.

شرکت‌کننده: آیا این روزها چیزی از این ساختارهای مردمی متوجه را که در حال پیشرفت باشد در ایالات متحده می بینید؟

خیلی نیست، بیشتر محلی‌اند. بدین ترتیب که من مثلاً به جایی مثل دیترویت^۱ می روم و یک گردنهایی مثل این از مردمی تشکیل خواهد شد که در بخش‌های مختلف شهر روی چیزهای متفاوت کار می کنند و بیشتر آنها یکدیگر را نمی شناسند، همه چیز خیلی تکه‌پاره است. خوب، حال اگر به یک شهر کوچک بروید که رادیویی دارد که شنوونده‌ها آنرا حمایت می کنند، مثل شهر بولدر^۲ - در کلرادو^۳ - وضع متفاوت است. آنها یکپارچه هستند، و دلیل این یکپارچگی اینست که یک ایستگاه رادیویی دارند و یکی دو روزنامه که هر کسی می تواند جزئی از آن باشد. یا به خاطر می آورم به جایی در نیوهامپشایر^۴ می رفتم که تصادفاً یک کتابفروشی تخصصی در مورد نهضت‌ها داشت، هر کسی به کتابفروشی می رفت تا بیند در دنیا چه می گذرد، به قسمه کتاب‌ها نگاه می کند تا چیز مورد علاقه خود را بیابد و از همان جا به دیگران می پیوندد. این چیزها را در اطراف کشور پیدا می کنید.

1. Detroit

2. Boulder

3. Colorado

4. New Hampshire

ولی به بوسُن توجه کنید، که هیچ مرکزی ندارد که مردم در آنجا گرد هم آیند - نه رادیوی محلی، نه روزنامه‌های محلی. منظورم اینست که بسیاری از مردم فعالیت‌های سیاسی می‌کنند ولی یکدیگر را نمی‌شناسند: در یک گوشه گروهی هست که روی پروژه دوچرخه برای نیکاراگوئه کار می‌کند، گروه دیگری در بخش دیگری از شهر روی برنامه‌های شهرهای خواهرخوانده برای امریکای لاتین فعالیت می‌کند، و اصلاً از وجود یکدیگر خبر ندارند.

نهضت توقف آزمایش‌های هسته‌ای

یک خانم شرکت‌کننده: دیگر چه چیز می‌توانیم از سازمان‌هایی یا موزیم که از نظر شما در مسیر صحیح حرکت نمی‌کنند؟

خوب، گروه‌های فراوانی در اطراف هستند که فکر نمی‌کنم نقش سازنده‌ای داشته باشند، اگرچه من عضو بیشتر آنها هستم و به آنها کمک می‌کنم. مثلاً به مبارزه توقف آزمایش‌های هسته‌ای توجه کنید: من واقعاً فکر می‌کرم که اینها به روش درستی عمل نمی‌کنند. مبارزه توقف آزمایشات هسته‌ای به جهتی یکی از موفق‌ترین حرکت‌های سازمان‌یافته مردمی در تاریخ بود؛ این حرکت توانسته بود نظر مثبت ۷۵ درصد مردم امریکا را نسبت به توقف آزمایشات هسته‌ای جلب کند، آن‌هم در زمانی که پشتیبانی صریح عمومی برای موضع آنها وجود نداشت - نه روزنامه‌ای، نه یک شخصیت سیاسی، کسی که علناً در این باره اظهارنظر کند وجود نداشت. خوب تا اینجا یک دستاورد فوق العاده بود. ولی من واقعاً فکر نمی‌کنم که یک دستاورد بود، فکر کرم که نهضت خلع سلاح از میان خواهد رفت - و واقعاً از هم پاشید - و دلیل از هم پاشی آن این بود که این نهضت بر هیچ چیز استوار نبود مگر مردمی که تومار امضاء می‌کردند.

منظورم اینست که اگر شمار طوماری را امضاء کنید کار خوبی است - و این آخر کار است، به خانه بر می‌گردید و کارهای مورد علاقه خودتان را انجام می‌دهید؛ تداوم در کار نیست، درگیری واقعی نیست، فعالیت پایداری که منجر به ساخت فعالیت سیاسی در اجتماع بشود نیست. خوب، بسیاری از کارهای سیاسی که من در امریکا می‌بینم از این نوع است.

خوب حالا اگر ما نهادهای مردمی پایه‌جایی می‌داشتیم به خاطر می‌آوردیم که

آخرین بار در کجا موفق نبوده‌ایم، به جای این‌که یک کس دیگر همه چیز را از اول شروع کند و همان اشتباهات را تکرار نماید – می‌دانستیم که راه درست انجام کار چیست. حرکت توقف آزمایشات هسته‌ای اساساً چیزی در حد یک نظرخواهی بود: آنها متوجه شدند که مردم سه به یک خواهان هزینه بیشتر در خدمات درمانی بودند، به جای این‌که در زمینه سلاح‌های هسته‌ای هزینه شود. خوب، بعد چی؟ حالا در این باره چکار باید کرد؟ هیچ. بنابراین تنها کاری که این مردم در جنبش توقف تولید سلاح‌های هسته‌ای کردند این بود که در یک نظرسنجدی شرکت کنند – این‌که سازماندهی نیست.

من فکر می‌کنم مقدار زیادی فعالیت جنبش به چیزهایی نظیر آن صرف می‌شود و به جایی نمی‌رسد. در حقیقت، این خود موجب از بین رفتن خدمات می‌گردد. منظورم اینست که این‌همه مردم را واداشتید که این‌همه امضاء جمع کنند، و آنها هم سخت کوشیدند و آنقدر امضاء جمع کردند مثل این‌که همه کشور خواهان جلوگیری از تکثیر سلاح‌های هسته‌ای هستند. سپس به همایش حزب دموکرات رفتند (در ۱۹۸۴) و تابع آنها را ارائه دادند، و همه گفتند: «چه کار خوبی کردید. ما در همه مراحل از شما پشتیبانی خواهیم کرد» – دموکرات‌ها سپس مشغول انتخابات شدند و هرگز به این موضوع اشاره‌ای نکردند مگر در شهرهایی که فکر کردند اگر به آن اشاره‌ای شود رأی بیشتری می‌آورند. و گفتند: «باید در این شهر به خاطر بیاوریم که شما نظرتان اینست و آنست». و این چیزی است که مردم را کلاهه می‌کرد، و ادارشان می‌کرد که دست از مبارزه بردارند. ولی این به دلیل آن بود که مردم در باره نجوعه عمل قدرت و تأثیرشان بر تغییرات، خیال‌پردازی می‌کردند – ما باید خیال‌پردازی می‌کردیم، و در مورد این‌که آیا رسانه‌ها حقیقت را منعکس می‌کنند یا نه، باید خیال‌پردازی می‌کردیم. اگر خیال‌پردازی نکنید از موفق نشدن کلاهه نمی‌شوید، و تنها راه غلبه بر خیال‌پردازی اینست که ما نهادهای خود را به وجود آوریم که از تجربیات خود پند بگیریم.

مثلاً، اگر یک تلاش بزرگ سازمان یافته می‌بینیم که هر کسی کوشش دارد طومار امضاء کند و بعضی‌ها تلاش دارند آنرا به خطمشی انتخابات حزب دموکرات در ۱۹۸۴ ارائه کنند، که مطلقاً بی تأثیر خواهد بود، و یک سال بعد میخائیل گوربیاچف^۱ (رهبر شوروی) به طور یک جانبه ممنوعیت آزمایش سلاح‌های هسته‌ای را اعلام دارد که باز هم تأثیری نخواهد داشت – این باید درسی برای ما باشد. و این تجربه را به گام بعدی منتقل

کنیم. ولی این واکنش سازماندهندگان جنبش توقف آزمایش‌های هسته‌ای نبود. واکنش سازماندهندگان این نبود که «خب، ما درست نفهمیده بودیم که راه درست انجام کار کدام است» – بلکه این بود که، «ما کار درستی کردیم، ولی در بخشی از آن موفق نبودیم. ما مردم را مقاعده کردیم ولی نتوانستیم نخبگان را مقاعده کنیم. پس باید اکنون به راضی کردن نخبگان بپردازیم». می‌دانید، «ما با تحلیل‌گران استراتژیک که گیج شده‌اند سخن خواهیم گفت – آنها چیزی را که ما می‌فهمیم نمی‌فهمند – و برای آنها شرح خواهیم داد که چرا توقف آزمایشات هسته‌ای چیز خوبی است». و در واقع این مسیری است که بسیاری از حرکت‌های توقف آزمایشات هسته‌ای پیموده است: مردم رفتند و بورس‌های مک‌آرتور^۱ گرفتند و سپس برای مقاعده کردن تحلیل‌گران استراتژیک در اطراف متفرق شدند.

خوب، این یکی از راه‌هایی است که شما خود را گول بزنید که دارید کارتان را انجام می‌دهید در حالی که در حقیقت شما را خربیده‌اند – زیرا هیچ بهتر از این نیست که نخبگان بگویند، «بله، بیا مرا مقاعده کن!» این شما را از سازماندهی کنار می‌گذارد و مانع آن می‌شود که مردم درگیر شوند. و در کار اخلاق به وجود می‌آورد، زیرا شما با یک آدم زرنگ نخبه صحبت می‌کنید که این خود سرِ دراز دارد؛ هر چه شما دلیل علیه آن بیاورید، آن آدم دلیل مخالف آنرا مطرح می‌کند. و این شما را مشغول می‌دارد. دیگر این که به شما احترام می‌گذارند، به باشگاه هیئت علمی هاروارد^۲ دعوت تان می‌کنند و همه به شما توجه می‌کنند و شما را دوست دارند، و این عالی است. و این در حقیقت مسیری است که حرکت توقف آزمایشات هسته‌ای پیموده است – و این اشتباه است – و آن‌هم به دلیل بسیار ساده‌ای. چرا باید آنها به کسی احترام بگذارند که تلاش می‌کند قدرت آنها را تضعیف کند؟ معنی ندارد.

آگاهی و اقدام

شرکت‌کننده: بسیاری از فعالین سیاسی که با آنها همکاری می‌کنم براین فرض عمل می‌کنند که اگر ما مردم را آگاه کنیم، همه چیز درست می‌شود و تحول صورت می‌گیرد. حتی در مورد اقدامات مربوط به نافرمانی مدنی^۳ که با

1. MacArthur Fellowships

2. Harvard Faculty Club

3. c.d. (Civil Disobedience)

سلاح‌های هسته‌ای مخالفت می‌کند، من هم همین طور تصور می‌کنم؛ بگذارید مردم ما را ببینند که چه می‌کنیم. ولی به نظر می‌رسد که واقعاً همه این کارها مورد نیاز نیست. علاوه بر آموزش، دیگر چه چیز نیاز هست؟

آموزش تنها آغاز کار است - و مواقعي هست که شما همه را آگاه کرده و طرفدار خود کرده‌اید، ولی باز هم کاری از دستستان ساخته نیست. مثلاً به هائیتی توجه کنید: در چیزی که ۹۰ درصد مردم می‌خواهند اصلاً تردیدی نیست - و همه از آن آگاهند - ولی بدون این‌که کشته شوند کاری از دستشان بر نمی‌آید. بنابراین یک سلسله چیزها هست که باید اتفاق بیفتد که ابتدای آن آگاهی است. شما بدون آگاهی کاری نمی‌کنید، مسلم‌آکاری نمی‌کنید مگر این‌که آگاه باشید که کاری هست که باید انجام شود. بنابراین از نظر تعریف، این آغاز کار است. ولی آگاهی حقیقی از راه تمرین و تجربه در امور جهان به دست می‌آید. این نیست که شما اول آگاه باشید بعد شروع کنید به کار؛ شما در حال کار کردن آگاه می‌شوید.

به عنوان مثال شما از محدودیت‌های سیاست‌های اصلاح طلبانه در عمل آگاه می‌شوید. از دیدگاه من، شما باید همواره همه فرسته‌ها را به سوی محدودیت‌هایشان ببرید - تا اندازه‌ای به این خاطر که گهگاهی شما به نتایج مفید می‌رسید که به مردم کمک می‌کند، و اساساً به خاطر این‌که خیلی زود متوجه می‌شوید که آن محدودیت‌ها چیست، و می‌فهمید که چرا محدودیت وجود دارد. در این حالت نوعی آگاهی به دست می‌آورید که از راه گوش کردن به درس به دست نمی‌آید. منظور من اینست که شما می‌توانید همه درس‌هایی را که دوست دارید بشنوید، ولی وقتی آنها را سریعاً یاد می‌گیرید که با آنها در عمل رویرو شوید. بنابراین میان آگاهی و عمل یک ارتباط متقابل وجود دارد - و گاهی گام‌هایی که ناچارید بردارید تا منجر به تغییر شود مستلزم آنست که آنها را به سطح مبارزة انقلابی خشونت‌آمیز برسانید. مثلاً، اگر مردم هائیتی در موقعیتی بودند که ارتش آنجا را با زور سرنگون کنند، به نظر من می‌بایستی می‌کردند. گاهی به این صورت عمل می‌شود. در مورد تظاهرات ناگرانمانی مدنی در زمینه سلاح‌های هسته‌ای، من از تجربه شخصی ام صحبت می‌کنم. با برخی از دوستانم در آن موضوع اختلاف نظر داشتم، کسانی که واقعاً برای آنها احترام قائلم، مثل مردم پلوشیرز¹ (گروهی که در کار خلع سلاح

فعال بودند). منظورم اینست که اینها تماماً سؤال‌های تاکتیکی هستند - مثلاً فکر نمی‌کنم در اصل قضیه که شما باید یک موشک کلاهک دار را متلاشی کنید بحثی باشد، این که مثل یک قرارداد میان شما و خدا و چیز دیگری نیست. سؤال این است، اثرات اقدام ما چه خواهد بود؟ و در آنجا من فکر کردم اثرات منفی باشد. به نظر من می‌رسید که اولین اثر این خواهد بود که آنها را از فعالیت سیاسی حذف کنند، زیرا می‌بایستی بیست سال از عمل خود را در زندان بگذرانند، و گذاشتند در دادگاه جبس خواهد شد، که مسلماً بدترین جای ممکن خواهد بود. منظورم اینست که بدترین نوع صرف وقت و پول و انرژی، به دادگاه رفتن است - بنابراین هر زمان که شما بتوانید خارج از دادگاه باشید به نفع شماست. ولی دومین مسأله این است که من فکر نمی‌کنم آنها به مردم دسترسی یافته بودند، چراکه زمینه کار فراهم نشده بود. مثلاً، اگر شما در شهری یک موشک کلاهک دار را نابود کنید که مردم آنجا در کارخانه موشک‌سازی کار می‌کنند و راه دیگری برای امرار معاش وجود نداشته باشد، و از دلایلی که موشک‌ها باید نابود شوند اطلاعی نیز نداشته باشند، عمل شما کسی را آموزش نخواهد داد. آنها از دست شما خشمگین می‌شوند.

از این رو فکر می‌کنم این سؤالات تاکتیکی را باید خیلی با دقت فکر کرد - شما نمی‌توانید با اطمینان پیش‌بینی کنید، ولی حتی اگر بتوانید پیش‌بینی کنید، باید حدس بزنید که تاکتیک‌ها چه اثری خواهند داشت. اگر تأثیر این باشد که آگاهی به وجود می‌آورد، خوب است، ولی البته، آگاهی تنها آغاز کار است، زیرا مردم می‌توانند آگاه باشند ولی هنوز هم کاری انجام ندهند - مثلاً ممکن است نگران باشند که کارشان را از دست بدهند، و مسلماً شما نمی‌توانید مردم را در این مورد سرزنش کنید. آنها بجهه دارند، باید زندگی کنند. باشد. مشکل است که برای حقوقان مبارزه کنید - معمولاً این کار همراه با رنج و عذاب است.

رهبران و نهضت‌ها

خانم شرکت‌کننده: من به عنوان یک فعال سیاسی فکر می‌کنم باید به این حقیقت اعتراف کنم که ما از کار خودمان لذت می‌بریم - و با کارکردن در زمینه این دغدغه‌ها که به فطرت ما نزدیک است، تغذیه فکری می‌شویم. اگر به فعالیت بلندمدت نگاه کنیم و نهادهایی را بسازیم که از آن صحبت می‌شود،

باید دامنه عمل ما خیلی بیشتر از آن پیش‌بینی شود که انجام می‌دهیم. این به مفهوم عضوگیری است. تصور مردم از «فعال سیاسی» غالباً کسی است که همیشه از درون می‌سوزد. ما باید فرهنگی به وجود آوریم که برای مردم مشغول‌کننده و هیجان‌انگیز باشد، تا این‌که اینطور جلوه نکند که ما وقتمن را صرف دادن شعارهای رادیکالی می‌کنیم.

بینید، من فکر می‌کنم کسانی که حرکت‌های اجتماعی را با موفقیت راه انداخته‌اند آنها بی‌هستند که این کارهایی را که اشاره کردید انجام داده‌اند. البته اینها از تاریخ حذف شده‌اند، در هیچ کتابی اشاره‌ای به آنها نشده است. هیچ کس نام کسانی را که نهضت‌های اجتماعی را با موفقیت به راه انداخته‌اند نمی‌داند – ولی فکر می‌کنم که این چیزی است که همیشه بوده است.

و این حتی در مورد نهضت‌های اخیر، مثل نهضت ضدجنگ در دهه ۱۹۶۰ صدق می‌کند. از این‌روست که شمار زیادی کتاب منتشر می‌شود که وقایع آن زمان را شرح می‌دهد. مثلاً در دفتر دانشجویان طرفدار جامعه دموکراتیک^۱ چه می‌گذشت، آن آدم باهوش به آن آدم زیرک چه گفت، ولی هیچ‌کدام از اینها ارتباطی به این سؤال ندارد که چرا نهضت صلح در دهه شصت به صورت یک نهضت فراگیر درآمد. از دیدگاه تجربه شخصی خودم، که مسلماً یک جزء کوچک از این جریانات است، من می‌دانم چه کسی کارهای مهم را انجام می‌داد، و من آنها را به خاطر می‌آورم – مثلاً، به یاد دارم که این دانشجو سخت تلاش کرد که تظاهرات راه بیندازد، و علت تلاش وی آن بود که من در آنجا سخنرانی کنم؛ و آنها مردم دیگر را می‌آوردن که درگیرشان کنند – از این کار لذت می‌بردند، و آنرا به دیگران منتقل می‌کردند. این چیزی است که نهضت‌های مردمی را موفق می‌دارد – ولی البته، همه آن از تاریخ حذف می‌شود: چیزی که در تاریخ باقی خواهد ماند، کف روی دیگ است.

شرکت‌کننده دیگر: من کنچکاو هستم که بدانم شما دریاره بعضی رهبران مشهورتر تحول چه فکر می‌کنید – مثل مارتین لوترکینگ و مهاتما گاندی^۲. به نظر نمی‌رسد که شما در سخنان خود از این اشخاص نامی ببرید، چرا؟

اجازه بدهید درباره مارتين لوترکینگ صحبت کنیم. ببینید، فکر می‌کنم مارتین لوترکینگ شخص مهمی بود، ولی فکر نمی‌کنم که وی عامل بزرگی برای تحول بود. در حقیقت، من فکر می‌کنم مارتین لوترکینگ از این نظر توانست نقشی در ایجاد تحول بازی کند که عوامل حقیقی تحول فعالیت زیادی داشتند، و عوامل حقیقی ایجادکننده تغییر کسانی بودند که در پایین‌ترین سطح اجتماع کار می‌کردند، مثل فعالین کمیته هماهنگی دانشجویان مسالمت‌جو^۱.

ببینید، بخشی از رویش گرفتن قدرت از دست مردم اینست که مطمئن شوید عوامل حقیقی تغییر و تحول از تاریخ بیرون گذاشته شوند، و در فرهنگی که به آن تعلق دارند کاملاً ناشناخته باقی بمانند. از این‌رو لازم است که تاریخ را تحریف کرد و طوری جلوه داد که آدم‌های بزرگ همه کار را کرده‌اند – و این بخشی از آموزش به مردم است که آنها نمی‌توانند کاری انجام دهند، امیدی به آنها نیست، بلکه باید متوجه یک قهرمان بمانند تا بیاید و کار را برای آنها انجام دهد.

ولی به عنوان مثال تنها نگاهی به نهضت حقوق مدنی در ایالات متحده بیندازید، مثلاً روزا پارک^۲ (که در ۱۹۵۵ تظاهرات بایکوت اتوبوس‌های مدارس در مونتگمری^۳ در رابطه با جدائی وسایط نقلیه بر مبنای نژاد سیاه و سفید به راه اندادخت) را در نظر بگیرید. منظورم اینست که داستان روزا پارک این بود که این زن شجاع سیاهپوست ناگهان تصمیم گرفت که بگوید «من به اینجام رسیده، دیگر حاضر نیستم که عقب اتوبوس بنشیم» – خوب، نصف این داستان درست است، ولی تنها نیمی از آن. روزا پارک از یک محله خوب سازمان یافته برخاسته بود، که ریشه‌ای در حزب کمونیست داشت. از جمله مدرسه هایلندر^۴ که یک مدرسه در تنسی^۵ برای تربیت سازمان دهنده‌گان سیاسی بود. ولی این محله‌ای بود از مردمی که با هم کار می‌کردند و طرحی را تنظیم کرده بودند برای این‌که نظام جدائی نژادی درهم شکسته شود، و روزا پارک درست یک عامل آن بود.

خوب همه این جریان از تاریخ خارج است. چیزی که در تاریخ آمده اینست که شخصی شجاعت آنرا داشت که کاری بکند – که او کرد. ولی نه بر پایه ابتکار عمل شخصی. هیچ‌کس از خودش به این شکل مایه نمی‌گذارد. روزا پارک از جامعه‌ای

1. S.N.C.C. (Student Nonviolent Coordinating Committee)

2. Rosa Park

3. Montgomery Bus Boycott

4. Highlander School

5. Tennessee

برخاسته بود که مردم آن بسیار سازمان یافته و متعهد بودند، مردمی که مدت‌ها با هم در جهت تغییر وضع اجتماعی فعالیت کرده بودند، و این کاری است که همیشه به نتیجه می‌رسد.

همین اصول در مورد مارتبین لوترکینگ هم صادق است؛ وی از این نظر قادر بود در انتظار مردم ظاهر شود و سخنرانی کند که کارگران و آزادی‌خواهان کمیته هماهنگی دانشجویان مسالمت‌جو زمینه کار را فراهم کرده بودند - و کنک بیرحمانه آذرا هم نوش‌جان کرده بودند، و بیشتر این افراد بچه‌هایی از طبقه ممتاز بودند: خودشان این را برگزیده بودند، مجبور به آن نبودند. اینها نهضت حقوق مدنی هستند. مارتبین لوترکینگ مهم بود، زیرا می‌توانست بایستد و دوربین را به خود اختصاص دهد، ولی این آدم‌های دیگر بودند که حقیقتاً نهضت حقوق مدنی را درست کرده بودند. من مطمئنم که او هم همین حرف‌ها را می‌گفت - یا دست‌کم می‌باید می‌گفت.

در مورد گاندی، داستان عیناً همان است. سابقه او واقعاً بسیار متفاوت است - ولی نکته اینست که اعتبار به مردمی برمی‌گردد که زمینه را طوری فراهم کردنده که گاندی به چنان مقام بالاهیتی برسد، و در این کار ظرافت بسیار نهفته است. و به هر نهضت مردمی دیگری که نگاه کنید، آسمان همین رنگ است.

سطوح تغییر

شرکت‌کننده: نوآم، در کاری که برای ایجاد این گونه نهضت‌ها انجام می‌دهیم، از نظر شما بهترین روش‌ها به عنوان تاکتیک فشار در حال حاضر چیست؟ آیا باید راهی را که اصلاح طلبان سنتی می‌پسندند پیماییم - در میان قانون‌گذاران اعمال نفوذ کنیم، نامه بنویسیم، تلاش کنیم که دموکرات‌ها در انتخابات برنده شوند - یا باید دست به فعالیت‌های مستقیم مثل تظاهرات و نافرمانی مدنی و غیره بزنیم؟

خوب، آن تصمیمات تاکتیکی را شما باید اتخاذ کنید - تنها کسانی شایستگی این تصمیمات را دارند که در محل زندگی می‌کنند و می‌بینند که چه می‌گذرد. از این رو واقعاً ابلهانه است که من نسبت به آنها نظری داشته باشم. تظاهرات غالباً بهترین راه است، و شاید باید تصمیمات تاکتیکی بگیرید - ولی

بدانید که آنها به همان اندازه تاکتیک‌های اصلاح طلبی مفیدند که شما در قانون‌گذاری اعمال نفوذ کنید. و هیچ عیبی هم ندارد. منظورم اینست که اگر شما انقلابی ترین آدم دنیا باشید، باید از هر روشی که فراهم است برای اصلاح کردن وضع بکوشید، و سپس اگر به محدودیت‌هایی رسیدید که نهادهای پرقدرت اجازه اصلاحات بیشتری را نمی‌دهند، خوب در این صورت از آن عبور کنید. ولی نخست شما باید به آن محدودیت‌ها برسید – و راههای زیادی برای رسیدن به آنها وجود دارد. یک راه، اعمال نفوذ در قانون‌گذاری است، دیگری شاید تشکیل یک حزب سیاسی باشد، تظاهرات باشد که به سادگی شرایطی را که جریان قدرتمند تصمیم می‌گیرد، تغییر می‌دهد، و این کار تأثیر خود را به جای می‌گذارد.

اجازه بدھید مثالی بزنم. بخشی از گزارشات پتاگون (سابق برنامه ریزی رسمی وزارت دفاع در مورد درگیری ایالات متحده در ویتنام که به بیرون درز کرده) هست که به لحاظ سیاسی نادرست به نظر می‌رسد – مطالب آن در تاریخ‌های مدون بزرگ دیده نمی‌شود و کسی درباره آنها صحبت نمی‌کند، زیرا بسیار افشاگرانه است. این بخش درست مربوط به زمان پس از تهاجم تیت است. درست پس از هجوم تیت همه متوجه شدند که جنگ ویتنام طولانی خواهد بود. این جور نبود که بشود آنرا سریعاً برد – بنابراین تصمیمات مهمی می‌باید درباره سیاست‌ها و راهبردها گرفته می‌شد. خوب زنرا و سوت مورلند^۱، فرمانده عالی امریکا در ویتنام از رئیس ستاد مشترک درخواست کرد که ۲۰۰,۰۰۰ نفر نیروی بیشتر به جنگ اعزام شود. آنها این درخواست را نپذیرفتند، و نمی‌خواستند چنان کنند. و دلیل این بود که می‌گفتند می‌ترسند این نیروها در خود امریکا برای خواباندن یک جنگ داخلی مورد نیاز باشد؛ گفتند که این نیروها برای «مهار بی‌نظمی مدنی»^۲ مورد نیاز است، و از این‌رو نمی‌خواستند آنها را به ویتنام بفرستند. این آدم‌ها فکر می‌کردند که جامعه در سال ۱۹۶۸ طغیان خواهد کرد، زیرا مردم با کاری که ارتش در ویتنام می‌کرد بسیار مخالف بودند.

در واقع، «بی‌نظمی مدنی» یکی از دلایلی بود که گروهی از «آدم‌های عاقل» با پول بسیار در جیب را به واشنگتن کشانید و دیری نگذشت که آنها در یک نمایش قدرت کاملاً آشکار به پرزیدنت جانسون اعلام کردند که: «کار تو تمام است، در انتخابات بعدی،

شرکت نخواهی کرد». واو هم شرکت نکرد. خروج نیروهای ما از ویتنام آغاز شد. وارد مذاکرات صلح شدیم و غیره. خوب، بخشی از دلیل پشت سر این جریانات، همان اعتراضات عمومی در اینجا و تظاهرات و فعالیت‌های مستقیم بود.

از این‌رو، بلی، تظاهرات و مقاومت می‌تواند اثر داشته باشد – و این کارها در ردیف صحبت کردن با قانون‌گذاران است. نه در قدرت اثر خواهد گذارد و نه نهادهای قدرت را تغییر خواهد داد، تنها تصمیماتی را که درون این نهادها گرفته می‌شوند تغییر خواهد داد. و این هم کار بسیار درستی است. هیچ مشکلی ندارد. و به بسیاری از مردم کمک می‌کند، فکر نمی‌کنم نهادهای قدرت هم باید نقشی داشته باشند، ولی این در حال حاضر یک موضوع دیگر است.

شرکت‌کننده: شما فکر می‌کنید مهم‌ترین آرمان‌هایی که ما باید بر آنها متمرکز شویم کدامند؟ به عبارت دیگر، فکر می‌کنید فعالین سیاسی که امروز در حال فعالیت هستند واقعاً چه باید بکنند؟

خوب، هر کاری که میسر است – هر کاری بشود که بشود تا از میان برداشتن همه ساختارهای حاکمیت و سرکوبی انجام داد: اینها نهادهای انسانی هستند و می‌شود آنها را پیاده کرد. اگر پرسید در این مقطع زمانی چه چیزهایی از همه مهم‌ترند – خوب می‌دانید این چیزی نیست که شما در یک نقطه تصمیم بگیرید، اینها چیزهایی هستند که باید در گروه‌هایی مانند این همایش جداً مورد بحث قرار گیرند، آنهم در میان کسانی که حقیقتاً در پی ایجاد تغییر هستند.

به عبارت دیگر، شما باید از دنیای واقعیات آغاز کنید. مثلاً شما نمی‌توانید ناگهان بگویید: «خوب، بباید شرکت‌های بین‌المللی را سرنگون کنیم» – زیرا در حال حاضر در دامنه عمل شما قرار ندارند. از این‌رو نقطه شروع شما اینست: «ببینید، این دنیای واقعیات است، از کجا می‌توانیم آغاز به کار کنیم؟» خوب، شما می‌توانید کاری بکنید که باعث شود تا مردم بهتر بفهمند که منبع حقیقی قدرت چیست، و اگر به فعالیت سیاسی پردازنند، چه دستاوردهای نصیب آنها خواهد شد. و هنگامی که شما در طرح ادعا کسب موقوفیت کردید، به ساختن بنا می‌پردازید – به همین سادگی. شما کاری می‌کنید که ارزش آنرا داشته باشد. اگر این مفهوم به دست آوردن کنترل جامعه‌ای است که در آن زندگی می‌کنید، همین است. اگر منظور کنترل محل کار شماست، همان است. اگر روی

یکپارچگی کار می‌کنید، چه بهتر. اگر در مسأله بی‌خانمان‌ها فعالیت می‌کنید، باز هم بهتر. در مورد صحنه داخلی، به این حقیقت توجه کنید که نظام دادرسی کیفری به صورت روزافروزی به نظامی تبدیل می‌شود که فقرا و اقلیت‌ها را هدف قرار می‌دهد، که این اشاره تبدیل به مردمی می‌شوند که انگار تحت اشغال نظامی به سر می‌برند. نگاه کنید، تغییر آن آسان است - تنها کاری که باید بکنید نظر مردم را در این قضیه تغییر دهید. هنگامی که یک نظام دادرسی کیفری متمند را جانشین یک نظام بی‌رحمانه و وحشیانه می‌کنید، به کانون خصوصی ضربه‌ای نمی‌زنید، از این رو فکر می‌کنم این هم نمونه یک مورد قابل تغییر است. و یا می‌توانید جلوی ما را بگیرید که مردم جهان سوم را بیش از این شکنجه نکنیم، درست است؟ کارهای ساده توقف کشتار کودکان در کوبا، توقف کشتار دسته جمعی مردم در پیمود شرقی، روشن کردن مردم امریکا نسبت به این حقیقت که فلسطینی‌ها هم انسان هستند - اینها کارهای آسانی است. باید اول کارهای آسان را انجام دهیم.

دریاره مسائلی چون اقتصاد بین‌المللی، شما به قلمرو مشکل‌تری وارد می‌شوید - زیرا در این قلمرو، منافع مهم نهادهای تمامیت‌خواه مطرح است، و در این موضوع شما باید با حقیقت روپرتو شوید، که نهایتاً دیر یا زود با آن مواجه خواهید شد، که خودکامه‌ترین نهاد در تاریخ بشر - و یا نزدیک به آن - یک شرکت است: شرکت نهادی است که از مرکزی اداره می‌شود که در آن ساختار اختیارات از بالا به پایین است، کنترل در دستان مالکین و سرمایه‌گذاران است. اگر شما درون سازمان هستید، از بالا دستور می‌گیرید و آنرا به پایین منتقل می‌کنید؛ اگر بیرون از آن هستید، کنترل مردمی بسیار ضعیف است، که سریعاً از میان می‌رود. و این بینش تازه من نیست. اتفاقاً برای نخستین بار توماس جفرسون در سال‌های آخر خود به این موضوع اشاره کرد که آن زمان مصادف با روزهای نخست تشکیل شرکت‌ها بود. جفرسون هشدار داد که اگر قدرت به دست چیزی بیفتد که وی آنرا «نهادهای بانکی و شرکت‌های پولی» می‌نامید، فاتحه دموکراسی خوانده می‌شود، ما با نوعی استبداد روپرتو خواهیم شد بدتر از آنچه مستعمره‌نشین‌ها علیه آن مبارزه کرده‌اند.

خوب، توماس جفرسون دقیقاً کسی نیست که از گستره جریان اصلی اجتماع در تاریخ امریکا خارج باشد. بنابراین، این بینش را از خود درنیاورده است - یک واقعیت مورد علاقه امریکا است، و ما باید چیزی را که جفرسون می‌دید، درک کنیم. ولی هنگامی که

آن را شناختید متوجه می‌شوید که یک واقعیت سخت‌جان است - زیرا این قدرت عظیم چنان انباشته و مبترکز، حتی در ورای مرزهای ملی است، که تقریباً راهی برای موشکافی مردم و مشارکت مردمی در آن وجود ندارد. و این نیز باید تغییر کند.

بالاخره، چرا شرکت‌ها باید از حقوقی برخوردار باشند که دارا هستند؟ چرا به رغم هشدارهایی که اشخاصی چون آدام اسمیت و دیگران داده‌اند، شرکت‌ها باید به صورت «شخصیت‌های جاودان» باشند؟ این حقوق طبیعی نیست - در حقیقت در قانون هم نیامده است. دلیل این که به این صورت درآمده، تصمیمات قضات و حقوقدانان است، که دنیا را به همین سادگی کلاً تغییر داده است.

از این‌رو، اگر پرسید چه باید کرد: خوب، فکر نمی‌کنم هیچ آدم عاقلی به جهان پیرامون خود نگاه کند و نفهمد که چه باید کرد - در خیابان گام بردارید، متوجه می‌شوید که خیلی کارها هست که باید انجام شود. خوب یک جوری باید شروع کرد. ولی شما به تهایی از عهدۀ آن برنمی‌آید. مثلاً اگر در خیابان گام بردارید و بگویید «باید این کار را کرد»، کاری صورت نمی‌گیرد. از سوی دیگر اگر مردم سازمان یابند، بلی، خیلی چیزها می‌شود کرد. و محدودیتی برای دستاوردهای شما وجود ندارد. به این دلیل است که ما دیگر بردگی نداریم.

شرکت‌کننده: آیا می‌توانید چند سازمان مشخص نام ببرید که در این مسائل خوب عمل می‌کنند، که ما بتوانیم با آنها رابطه کاری برقرار کنیم و شبکه تشکیل دهیم؟

خوب، خیلی سازمان‌ها درگیر این کارها هستند و هریک کاری انجام می‌دهد. مثلاً در یک سطح - که مهم است، اگرچه سطحی به نظر می‌آید - گروه رالف نادر^۱ را می‌توان نام برد (این گروه اساساً در مسائل مصرف‌کننده فعالیت دارد). مهم است، ولی همان‌طور که گفتم کاری به ساختار اصلی قدرت ندارد.

علاوه بر آن، اگر حرکت کارگری امریکایی‌شی را که مردم عادی کارگر یک‌صد سال پیش داشتند، دریابد، روی آن کار خواهد کرد. بنابراین اگر یک‌صد سال به گذشته بازگردید - حتی خیلی اخیرتر از آن - متوجه خواهید شد که هدف عمدۀ نهضت

کارگری در ایالات متحده ایجاد دموکراسی صنعتی بوده: یعنی قرار دادن محیط کار تحت کنترل مردمی. و این به خاطر آن نبود که کتاب‌های مارکس^۱ را خوانده بودند – مردم خیلی پیش از مارکس آنرا دریافته بودند: پاسخ طبیعی به سرمایه‌داری صنعتی بود. و در واقع، مارکس هم حرف زیادی در این زمینه نزده بود. بنابراین حرکت کارگری هم می‌تواند یک زمینه فعالیت باشد.

ولی فعالیت‌های زیادی خارج از این موضوع در سراسر کشور در جریان است – و اگرچه این فعالیت‌ها در حال حاضر روی دغدغه‌های کم‌اهمیت متمرکز است، ولی نهایتاً همه مردم درباره یک موضوع صحبت می‌کنند: قدرت نامشروع به شکل‌های مختلف. به عبارت دیگر، اگر به دنبال فهرست نام سازمان‌هایی هستید که بتوانید با آنها تماس بگیرید – پیدا کردن آنها ساده است – کافی است به یکی از سازمان‌های تأمین مالی مترقبی مثل «رزیست این بوستن»^۲ (مقاومت در بوستون) نامه بتورسید و آنها با کمال خوشوقتی صورت دوست‌گروهی را که در چند سال اخیر تأمین مالی کرده‌اند به شما خواهند داد. شما در میان آنها گروه‌هایی را خواهید یافت که در هر زمینه آرمان سیاسی که شما تصور آنرا بگنید فعالیت دارند. هم‌چنین، معمولاً در هر شهر عمده باید کلیسا‌ای باشد که مرکز هماهنگی همه فعالیت‌های مربوط به صلح و عدالت است – و شما همه چیز درباره دنیا را در آنجا خواهید یافت. و این در همه جا اتفاق می‌افتد. و آنها بسیار خوشوقت خواهند شد که مردم را در این زمینه‌ها راهنمایی کنند.

بدون خشونت

شرکت‌کننده: آقای چامسکی، من همواره آرزو داشتم که ما بتوانیم سرمایه‌داری شرکتی را به روش مقاومت بدون خشونت ولی کاملاً سازمان‌یافته و مصمم به زیر بیاوریم، و نهادهای جایگزین ایجاد کنیم که روزی بتوانند تصدی کار را قبول کنند و قدرت را به روش مسالمت‌آمیز توزیع نمایند. آیا فکر می‌کنید این آرزو برای کاربرد روش بدون خشونت واقع‌بینانه است – و در کل، نظر شما نسبت به استفاده از خشونت چیست؟

خوب، همین طور که گفتم کسی در باره راهکارها خیلی چیز نمی داند - دست کم من نمی دانم. ولی فکر می کنم که شما باید در موضوع روش های مسالمت آمیز به جزئیات آن فکر کنید. به عبارت دیگر، هر کسی کوشش دارد که کارش را اگر ممکن باشد به روش بدون خشونت انجام دهد: خشونت به چه درد می خورد؟ ولی همین که شما به قلمرو قدرت دست اندازی کنید متوجه خواهید شد که باید از حقوق خود دفاع کنید - دفاع از حقوق خودتان گاهی مستلزم خشونت است، که در آن صورت بسته به ارزش های اخلاقی خود، یا از آن استفاده می کنید یا نمی کنید.

از این رو، نگاهی به تاریخ کارگری امریکا بیندازید. در حدود نیمة اول این قرن، صدها کارگر امریکایی توسط نیروهای امنیتی به قتل رسیدند. تنها به این دلیل که تلاش می کردند خود را سازمان دهند. ایالات متعدده دارای تاریخ کارگری توأم با خشونت آنهم به صورت غیرعادی است. از این رو خشونت در حقیقت چیزی است که اگر شما روزنامه های دست راستی انگلیس را در دهه ۱۸۹۰ بخوانید، روزنامه هایی مانند لندن تایمز^۱، آنها نمی توانستند بی رحمی رفتار نسبت به کارگران امریکایی و نبود حقوق آنها را بفهمند. و این به خاطر آن نبود که کارگران تلاش داشتند با خشونت عمل کنند - برای این بود که مردم صاحب قدرت با خشونت از قدرت خود در برابر مردمی که تلاش می کردند به حقوق ابتدایی خود برسند، دفاع می کردند.

بسیار خوب، اگر شما صلح طلب هستید، باید در آن مقطع از خودتان چند سؤال بکنید: آیا مردمی که مورد حمله زور قرار می گیرند حق دارند با زور از خود دفاع کنند؟ البته، ارزش های مردم شاید متفاوت باشد ولی اینها کمترین سؤالاتی هستند که باید مطرح شوند.

نظر شخصی من اینست که نهضت های مردمی باید راهکارهای متفاوتی را به کار بزند، ولی حتی روش هایی که در ظاهر مسالمت آمیز هستند ممکن است به خشونت کشیده شوند. به عنوان مثال، چیزی که فکر می کنم مهم است ایجاد یک حزب سیاسی است برای این که وارد گود سیاست شود و نماینده مردم باشد نه نماینده علایق سوداگری - به عبارت دیگر، قابل تصور است که یک چنان حزبی بتواند در امریکا تشکیل شود. ولی اگر چنان حزبی کسب قدرت کرد، مردم صاحب قدرت در جامعه از

خود در برابر آن دفاع خواهند کرد. و در آن مقطع است که هر کسی باید تصمیم بگیرد که: آیا برای حفظ حقوق خود از خشونت استفاده خواهد کرد یا نه؟ بینید، خشونت معمولاً از سوی قدرتمند اعمال می‌شود - مردم ممکن است بگویند که خشونت از سوی انقلابیون است، ولی در آن صورت هم معمولاً به این دلیل است که به آنها حمله می‌شود و آنها با خشونت از خود دفاع می‌کنند.

همین سؤال در مورد چیزی که فکر می‌کنم باید در جریان باشد - ساختن رسانه‌های جایگزین، و شبکه‌های سازمان‌های فعالین سیاسی که بتوانند مردم را گرد هم آورند و با اثرات سوء تلقین مبارزه کنند - نیز صادق است. این روش هم بدون خشونت است، اما تا زمانی که تأثیر آن بر تضعیف قدرت شرکت‌ها آغاز نشده است. در آن هنگام متوجه خواهید شد که این روش آنقدرها هم بی‌خشونت نیست، زیرا ثروتمندان راههایی همراه با خشونت برای دفاع از خود خواهند یافت. بنابراین سخن گفتن درباره روش‌های بدون خشونت آسان است، و من شخصاً نمی‌توانم آنرا به عنوان یک اصل مطلق پذیرم.

البته، راههایی هم وجود دارد که بتوان از خشونت عبور کرد. مثلاً اگر مردم به اندازه کافی جمع شوند و بکارخانه را در اختیار بگیرند، و مثلاً پلیس کوشش کند که آنها را متوقف نماید - از آنجاکه نهایتاً پلیس و سربازان جزء مردمند، اگر یکپارچگی و تفاهم همه جا وجود داشته باشد، جلوی مردم را نخواهند گرفت. بنابراین پاسخ به سؤالات شما در یکپارچگی بیشتر و وسیع‌تر نهفته است - مثلاً بتوانند سرباز از جایی دیگر بیاورند که مردم را از پای درآورند. ولی این کاری است سخت و باید پذیریم که این کار خود به خود واقع نمی‌شود. این حقیقت که جو امتحان طبقه‌بندی شده و با نفرت جدا شده‌اند می‌بین این نکته است که نخبگان برای بسیج کردن کسانی که شما را سرکوب کنند، نیازی ندارند راه طولانی بیسایند.

ولی این می‌تواند تغییر کند. در حقیقت، باید تغییر کند. زیرا به نظر من، این که نهضت‌های مردمی چقدر بتوانند با استفاده از خشونت از خود دفاع کنند و در عین حال خصوصیت دموکراتیک - مردمی خود را حفظ کنند، دارای محدودیتی است. اگر کار به جایی برسد که دست به تفنگ و اسلحه برده شود، فکر می‌کنم هر نهضت انقلابی‌ای شاید رو به رکود بگذارد، و اقبال برای تغییرات حقیقی تقریباً نابود خواهد شد. لذا فکر می‌کنم امید نهایتاً در یکپارچگی بین‌المللی است، و این که آنچه شما می‌کنید از نظر سیاسی چقدر برای مردم کشور و یا در اطراف جهان جاذیت داشته باشد.

عبور از سرمایه‌داری

شرکت‌کننده: با اشاره به اظهار نظر شما درباره فرار از سرمایه‌داری یا موقوف کردن آن، سؤال من اینست که چه طرحی که قابلیت اجرایی داشته باشد به جای آن پیشنهاد می‌کنید؟

من؟

همان شرکت‌کننده: یا به کسانی که در پی اجرای آن باشند، چه پیشنهادی می‌کنید؟

خوب، فکر می‌کنم چیزی که قرن‌های گذشته به نام «بردگی دستمزد» خوانده می‌شد غیرقابل تحمل است. به عبارت دیگر، من فکر نمی‌کنم که مردم برای این‌که زنده بمانند باید خود را اجاره بدهند. فکر می‌کنم که نهادهای اقتصادی باید به صورت مردم‌سالاری اداره شوند. و فکر می‌کنم از راه‌های مختلف همبستگی آزاد و یا فدرالیسم، امکان عمل یک جامعه به این شکل میسر است. به عبارت دیگر، فکر نمی‌کنم شما بتوانید طرح جزئیات آنرا ترسیم کنید - هیچ‌کس آنقدر باهوش نیست که یک جامعه را طراحی کند؛ باید تجربه کنید. ولی اصول منطقی که بر پایه آن چنان جامعه‌ای را بسازید کاملاً روش است.

همان شرکت‌کننده: پیشتر کوشش‌ها درباره اقتصادهای برنامه‌ریزی شده در برابر ایده‌آل‌های مردم‌سالاری قرار می‌گیرد.

خوب، بستگی به این دارد که شما از کدام اقتصادهای برنامه‌ریزی شده صحبت می‌کنید. اقتصادهای برنامه‌ریزی شده متعددند - به عنوان مثال، ایالات متحده یک اقتصاد برنامه‌ریزی شده است. به عبارت دیگر ما درباره خودمان صحبت از «بازار آزاد» می‌کنیم ولی این چرت است. تنها بخش‌هایی از اقتصاد ایالات متحده که به لحاظ بین‌المللی قابلیت رقابت دارند بخش‌هایی برنامه‌ریزی شده آن است، بخش‌هایی که از کمک‌های مالی دولت استفاده می‌کنند - مثل کشاورزی سرمایه‌بر (که دارای یک بازار تضمین شده دولتی است، در صورتی که محصول اضافه بر قدرت خرید بازار تولید شود)، یا صنایع تکنولوژی برتر (که ممکن است سیستم پنتاگون هستند)، یا داروسازی (که

به صورت انبوھی از پژوهش‌های تأمین اعتبار شده توسط دولت استفاده می‌کند) – اینها بخش‌هایی از اقتصاد امریکا هستند که موقنند.

و اگر به کشورهای شرق آسیا برود که ظاهراً به لحاظ اقتصادی خیلی موفق هستند – می‌دانید، همه از آن به عنوان پیروزی دموکراسی بازار آزاد صحبت می‌کنند – آنها کوچکترین رابطه‌ای با دموکراسی بازار آزاد ندارند: اگر رسمًا بخواهیم صحبت کنیم، آنها فاشیست هستند، اقتصادهای سازمان یافته دولتی هستند که با همکاری شرکت‌های بزرگ با سرمایه ابناشته اداره می‌شوند. و این دقیقاً فاشیسم است، نه بازار آزاد.

خوب، این نوع اقتصاد «کار می‌کند» – دست کم تولید دارد، انواع دیگر اقتصادهای فرمایشی موفق نیستند، یا طور دیگری عمل می‌کنند: مثلاً، اقتصادهای برنامه‌بری شده اروپای شرقی در دوران شوروی، بسیار متراکم بودند که با دیوانسالاری بیش از اندازه کارآیی بسیار کمی داشتند، گرچه کمترین معیشت را برای مردم فراهم می‌کردند. ولی همه این نظام‌ها ضدموکراتیک بوده‌اند – مثلاً، در اتحاد شوروی، عملأ هیچ کشاورز یا کارگری در روند تصمیم‌گیری دخالتی نداشت.

همان شرکت‌کننده: مشکل است که یک مدل عملی ایده‌آل پیدا کنیم؟

بلی، ولی در قرن هیجدهم مشکل بود که یک مدل موفق برای دموکراسی سیاسی پیدا کنیم – ولی این امر اثبات نمی‌کرد که چنان مدلی وجود ندارد. تا قرن نوزدهم، وجود داشت. مگر این‌که شما فکر کنید که تاریخ بشر به سر رسیده است. پیدا نکردن نیاز به مناقشه ندارد. به دویست سال گذشته برگردید، بسیار مشکل بود تصور کرد که برگی دارد الفا می‌شود.

تجربه کیبوتص

یک شرکت‌کننده دیگر: چگونه در نبود یک دیوانسالاری تصمیمات مردم‌سالارانه گرفته می‌شود. من توجیهی ندارم که چگونه یک توده وسیع مردم می‌تواند فعالانه در همه تصمیماتی شرکت کنند که باید در یک جامعه نوین پیچیده گرفته شود.

نه، فکر نمی‌کنم بتوانند – فکر می‌کنم که شما باید بعضی از مسئولیت‌ها را تفویض

کنید. و سؤال اینست که اقتدار نهایتاً در کجا قرار دارد؟ به عبارت دیگر، از همان آغاز انقلاب‌های مدرن دموکراتیک در قرن هفدهم و هجدهم، همیشه به عنوان یک اصل پذیرفته شده بود که مردم باید نمایندگی شوند - سؤالی که آنها مطرح می‌کردند این بود که آیا ما توسط مردمی مثل خودمان نمایندگی می‌شویم یا توسط مردمی که بهتر از ما هستند؟

مثلاً، فرض کنید اینجا که هستیم همان جامعه آرمانی ماست، و می‌خواهیم با جامعه خود ترتیباتی را برقرار کنیم - اگر ما به لحاظ مقیاس خیلی بزرگ بودیم همه کار را خودمان نمی‌توانستیم انجام دهیم. می‌بایستی حق مذاکره را به نمایندگان واگذار می‌کردیم، ولی سپس سؤال بعدی این خواهد بود که چه کسی دارای قدرت نهایی است که آن تصمیمات را تصویب کند؟ خوب، اگر دموکراسی است، قدرت نباید تنها به صورت رسمی در دست مردم باشد، باید عملأ در دست مردم باشد - به این مفهوم که نمایندگان را می‌توان احضار کرد، آنها به جامعه خود پاسخگو هستند، و می‌توان کسانی دیگر را جانشین آنها کرد. در حقیقت، باید تا آنجا که امکان هست جایگزینی ممکن باشد، تا این که مشارکت سیاسی به صورت بخشی از زندگی هر کسی درآید.

ولی من با شما موافقم، فکر نمی‌کنم ممکن باشد که انبوه وسیعی از مردم را وارد تصمیم‌گیری در هر زمینه‌ای کرد - این کار نه توجیه دارد و نه هدف را تأمین می‌کند. شما باید از کمیته‌ها برای بررسی استفاده کنید که نظراتشان را به شما منعکس کنند، و سؤال اساسی هنوز همان است که قدرت کجا قرار دارد؟

همان شرکت‌کننده: به نظر می‌رسد که مدلی که مورد نظر شما است شبیه مدلی است که در کیبوتص عمل می‌شود (جوامع کشاورزی اشتراکی در اسرائیل).

بله، فکر می‌کنم کیبوتص عملأ به یک دموکراسی تمام عیار بسیار نزدیک است. در واقع، من مدتی در یکی از آنها زندگی کرده‌ام، و تصمیم داشتم به خاطر همین دلایل در آنجا بمانم. از سوی دیگر، زندگی پر از شگفتی‌هاست. و واقعیت اینست که درک من در طول سال‌ها متفاوت از چیزی شده است که در آن زمان تصور می‌کردم. کیبوتص‌ها به لحاظ درونی دموکراسی‌های واقعی هستند، ولی ویژگی‌های بسیار زشتی هم دارند.

نخست این که آنها بسیار بسیار نژادپرستند: فکر نمی‌کنم حتی یک عرب در همه کیبوتص‌ها در اسرائیل وجود داشته باشد، و معلوم شده است که تعدادی از عرب‌ها که

علاقمند عضویت در کیوتو تص بوده‌اند رد شده‌اند. مثلاً اگر ازدواجی میان یک یهودی کیوتو نشین و یک عرب صورت گیرد، دست آخر باید در یک روستای عرب زندگی کنند. چیز دیگری که درباره آنها می‌دانم اینست که روابط بسیار ناخوشایندی میان آنها و دولت وجود دارد. من این را تا این اواخر نمی‌دانستم، اگرچه این مسأله از خیلی پیش وجود داشته است.

بینید، بخشی از دلیلی که کیوتو‌ها از نظر اقتصادی موقفند اینست که کمک مالی قابل توجهی از دولت دریافت می‌کنند، و در عوض آن کمک مالی دولت، اساساً محصولات کشاورزی افسران را به واحدهای ارتشی اسرائیل می‌دهند. بنابراین اگر نگاه کنید که چه کسانی به مدارس نمونه آموزشی و کماندویی و غیره می‌روند، بچه‌های کیوتو هستند، و این بدینه بستان قضیه است: تا زمانی که آنها به «محافظین استبداد»^۱ کمک می‌کنند، دولت هم به آنها سوبسید می‌دهد. دیگر این‌که، فکر می‌کنم دلیل این‌که آنها به محافظین استبداد کمک می‌کنند نوع آموزش در کیوتو است. و در این آموزش چیزهایی هست که کسانی که به آزادی عقیده اعتقاد دارند، و من از آنها هستم، باید نگران شوند.

بینید، ساختار آزادیخواهی کیوتو چیزی بسیار مستبدانه است - من در آنجا که زندگی می‌کردم متوجه شدم، فشار گروهی برای اطاعت کردن بسیار زیاد است. به عبارت دیگر، کسی شما را مجبور به اطاعت نمی‌کند، ولی فشار گروهی بسیار قوی است. پویایی این روش را هرگز نفهمیدم. ولی شما در عمل چیزهایی متوجه می‌شوید: ترس از محرومیت بسیار زیاد است - محرومیت به معنی این نیست که اجازه ندهند وارد مثلاً اطاق نهارخوری شوید، این‌که از بازی کنار گذاشته شوید و کلاً مورد بی‌اعتنایی قرار گیرید. مثل این‌که آدمی از خانوارده کنار گذاشته شود؛ اگر شما مثلاً کودکی هستید که خانوارده شما را طرد کرده باشد - مثلاً بگذارند سر میز بنشینید ولی با شما صحبت نکنند - این نابودکننده است. نمی‌توانید از در آن زنده باقی بمانید. و چیزی مثل آن در این جوامع در جریان است.

من هرگز نشنیده‌ام که کسی در این باره پژوهشی انجام داده باشد، ولی اگر شما به دقت به کودکانی که در آنجا رشد می‌کنند نگاه کنید متوجه می‌شوید که چرا به

برنامه‌های ویژه، گروه‌های کماندویی و این طور کارها وارد می‌شوند. از همان آغاز، فشارهای خشن‌تر آمیزی به آنها وارد می‌شود – تو اصلاً آدم خوبی نیستی مگر این‌که به آموزش نیروی دریایی بروی و یک حرامزاده واقعاً خشن از کار درآیی. و این از همان اول کار شروع می‌شود و فکر می‌کنم اگر بچه‌ها توانند از عهده برآیند، ضربه سختی به آنها وارد می‌شود: به لحاظ روانشناسی بسیار مشکل است.

و نتایج بهت‌آور است: مثلاً یک حرکت مقاومت در اسرائیل وجود دارد به نام «یش‌گوول^۱» و از کسانی تشکیل شده که در سرزمه‌های اشغالی خدمت نمی‌کنند – ولی از کیبutsch هم کسی در میان آنها نیست: این نهضت در کیبutsch‌ها وجود ندارد. بچه‌های کیبutsch معروف به این هستند که «سریازان خوبی» هستند – که مفهوم آن اینست که آدم‌های خوبی نیستند: دست به هر کاری می‌زنند. تمام این چیزها هم جنبه‌های دیگر کیبutsch است، و همه این پدیده‌ها بدون فشار و قدرت صورت می‌گیرد، ولی این به دلیل پویایی اطاعت است که چنان قدرتمند شده است.

مثلاً، کیبutschی که من در آن زندگی می‌کردم پر از آدم‌های خیلی تحصیل کرده بود – پناه‌جویان آلمانی بودند، شمار قابل توجهی از آنها مدرک دانشگاهی داشتند، ولی همه در کیبutsch تنها یک روزنامه را می‌خواندند. و فکر این‌که شما یک روزنامه دیگر هم بخوانید – نه این‌که بگویید قانونی علیه آن وجود داشت – عملی نبود. شما عضوی از این شعبه کیبutsch هستید، روزنامه شما این است.

همان شرکت‌کننده: پس ما چگونه می‌توانیم یک قرارداد اجتماعی برقرار کنیم که ماهیتاً تعاونی باشد، ولی در عین حال آزادی‌های فردی را هم بشناسد؟ به نظر من باید همیشه یک کشش میان دو قطب متضاد در کار وجود داشته باشد.

کشش میان دو قطب متضاد کجاست – میان چه و چه؟

همان شرکت‌کننده: میان ارزش جمعی و ارزش فردی.

نمی‌فهم که چرا باید تضادی در اینجا مطرح باشد. به نظر من اینطور می‌رسد که یک جنبه مهم انسانیت اینست که بخشی از یک جامعه فعال باشد – پس اگر ما بتوانیم

بستگی‌های اجتماعی به وجود آوریم که مردم در آن احساس رضایت کنند، دیگر کار تمام است: تضادی وجود ندارد.

بینید، شما نمی‌توانید مسائلی را که ممکن است در وضعیت‌های گروهی به وجود آید بفهمید، مگر این‌که با آنها تجربه کنید - مثل فیزیک است: شما نمی‌توانید گوش‌های بشنیدن و فکر کنید که دنیا تحت این شرایط این شکل یا آن شکل خواهد بود. باید تجربه کنید و بینید در عمل چه واقع می‌شود. من فکر می‌کنم یکی از چیزهایی که شما در تجربه با کیبوتص می‌آموزید اینست که شما عملاً می‌توانید ساختارهای قابل اعتماد و موفق دموکراتیک بسازید - در این صورت مسائلی در عمل مطرح می‌شوند. و یکی از چیزهایی که مردم باید با آن رویرو شوند تأثیر فشارهای گروهی برای اطاعت کردن است.

فکر می‌کنم هر کسی این را از خانواده خود می‌فهمد. زندگی با یک خانواده بخش بسیار مهم زندگی بشر است. شما تلاش می‌کنید این رابطه را از دست ندهید. از سوی دیگر، مسائلی همراه آنست - هیچ‌کس نمی‌خواهد که به او دستور داده شود، و یک مسئله جدی، که از یک گروه خوب بهم بافته شده، که تقریباً جنبه آسیب‌شناسی به خود می‌گیرد، طرد شدن و مورد بی‌اعتنایی قرار گرفتن است، و برای جلوگیری از این حالت شما کارهایی می‌کنید که اگر به راه مستقل خودتان بودید هرگز انجام نمی‌دادید. ولی این بخشی از زندگی است، یعنی رویرو شدن با مسائل انسانی مانند اینها.

در حقیقت، من خیلی عاشق بی‌قرار مارکس نیستم، ولی یک نکته‌ای دارد که بیان آن در اینجا مناسب است. من نقل قول می‌کنم، لذا زبان جنسیت‌گرایی را که در آن به کار رفته است، خواهید بخشید. آنچه می‌گوید اینست: سوسیالیسم تلاش برای حل مسائل حیوانی انسان است، و پس از این‌که مسائل حیوانی حل شدند، آنوقت با مسائل انسانی رویرو می‌شویم - ولی این بخشی از سوسیالیسم نیست که مسائل انسانی را حل کند؛ سوسیالیسم تلاشی است که شما را به جایی برساند که با مسائل انسانی دویرو شوید. و من فکر می‌کنم دلمشغولی شما یک مسئله انسانی است - و اینها در آنجا خواهند بود. انسان‌ها مخلوقات بسیار پیچیده‌ای هستند، و راه‌های بسیاری در اختیار دارند که خود را در روابط شخصی با دیگران زجر و شکنجه بدهند. همه این را، بدون این‌که نمایش‌های بی‌مزه تلویزیونی را تماشا کرده باشد، می‌دانند.

«آنارشیسم» (نفی قدرت ناحق)^۱ و «آزاداندیشی»^۲

خانم شرکت‌کننده: پروفسور چامسکی، در موضوعی که قدری متفاوت است، معنی جملایی برای واژه «آنارشیسم» است که متفاوت از چیزی است که شما غالباً از آن صحبت می‌کنید، یعنی «آشفتگی».

بله، اساساً این یک اتهام بی‌جاست – مثل این‌که به دیوانسالاری به شیوه شوروی بگویید «سوسیالیسم»، و یا هر واژه دیگری که در گفتگو معنی دیگری بر آن قائل شویم تا بتوانیم به جنگ ایدئولوژیکی برویم. به عبارت دیگر، «آشفتگی» یکی از معانی این واژه است، و این معنی هیچ ارتباطی با اندیشه اجتماعی ندارد. آنارشی (نفی قدرت ناحد) به معنی یک فلسفه اجتماعی هرگز به مفهوم «آشفتگی» نبوده است – در واقع، نافیان قدرت نامشروع نوعاً اعتقاد به یک جامعه بسیار سازمان یافته دارند، جامعه‌ای که به روش دموکراتیک از پایین سازمان داده شده است.

همان خانم: به نظر می‌رسد که به کار گرفتن آنارشیسم به معنی یک نظام اجتماعی چنان احساسی در آخر سر به انسان دست می‌دهد که لازم بود که واژه را از اعتبار بیندازیم، و آن را از قاموس واژه‌ها و اندیشه‌های مردم بیرون بکشیم – زیرا با شنیدن آن احساسی از ترس به شما دست می‌دهد.

بله، آنارشیسم همواره در نظر اصحاب قدرت به منزله زشت‌ترین چیزها دیده می‌شود. از این‌رو در پدیده «ترس از سرخ» وودرو ویلسون^۳ (مبارزه‌ای در ۱۹۱۹ علیه «خرابکاران» در ایالات متحده)، آنها نسبت به سوسیالیست‌ها سخت‌گیری می‌کردند، ولی آنارشیست‌ها را می‌کشتدند.

بینید، این نظر که مردم بتوانند آزاد باشند، کسانی را که در قدرت هستند به شدت می‌ترسانند. از این‌رو است که دهه ۱۹۶۰ چنان معروفیت بدی پیدا کرده بود. به عبارت دیگر، ادبیات زیادی درباره دهه شصت وجود دارد، که بیشتر آنها توسط فرهیختگان به

۱. آنارشیسم در همه فرهنگ‌های موجود به «هرچه و مرچ طلبی» برگردانده شده که از دید چامسکی به دلیل آنست که قلم در دست جریان غالب بوده است. معنی واژه از دید چامسکی که استاد زبان است، باید چیزی در حدود نفی قدرت ناحد یا نامشروع باشد – م)

2. Libertarianism

3. Woodrow Wilson

نگارش درآمده زیرا آنها کسانی هستند که کتاب می‌نویسند، بنابراین واژه آزاداندیشی به صورت طبیعی از آوازه خوبی برخوردار نیست - زیرا آنها از آن متنفرند. در آن زمان این حالت را می‌توانستید در باشگاه‌های هیئت علمی دانشگاه بینید: اعضای هیئت علمی از این نظر وحشت‌زده بودند که دانشجویان به جای آن‌که هر چه می‌شنوند یادداشت بردارند، ناگهان شروع کرده بودند به سؤال کردن. در حقیقت، هنگامی که افرادی مانند آلن بلوم^۱ (نویسنده بستن ذهن امریکایی) طوری نوشت مثل این‌که پایه‌های مدنیت در دهه شصت فرمی‌ریزد، از دیدگاه آنها دقیقاً درست بود: زیرا شالوده‌های مدنیت اینست، «من یک پروفسور بزرگم، و به تو می‌گویم چه بگویی، چگونه فکر کنی، تو آنرا در دفتر یادداشت‌هایت بنویس، و تکرار کن». اگر شما برخیزید و بگویید، «من نمی‌فهمم که چرا باید افلاطون را بخوانم، فکر می‌کنم کار بیهوده‌ای است»، این شالوده‌های مدنیت را درهم می‌ریزد. ولی شاید سؤال بسیار به جایی باشد - بسیاری از فیلسوف‌ها این را گفته‌اند، پس چرا این سؤال عاقلانه نباشد؟

مثل هر نهضت مردمی فراگیر، خیلی چیزهای ابلهانه در دهه شصت در جریان بود - ولی تنها چیزی است که آن را به تاریخ پیوند می‌زند، چیزهای ابلهانه در حاشیه بودند. چیزهای اصلی که در جریان بود از تاریخ خارج است - به خاطر این‌که آنها تأثیر آزاداندیشانه داشتند، که هیچ چیز بیشتر از آن، صاحبان قدرت را نمی‌ترساند.

شرکت‌کننده: تفاوت میان «آزاداندیش»^۲ و «آنارشیست»^۳ دقیقاً چیست؟

واقعاً تفاوتی ندارد. فکر می‌کنم یکی هستند، ولی توجه کنید که «آزاداندیش» مفهوم خاصی در ایالات متحده دارد، ایالات متحده از دامنه سنت اصلی در این زمینه بیرون است، چیزی که به نام «آزاداندیشی» خوانده می‌شود در اینجا به مفهوم «سرمایه‌داری لجام‌گسیخته»^۴ است. این مفهوم همیشه در نهضت آزاداندیشی اروپایی، جایی که هر آنارشیست یک سوسیالیست بوده است، مورد مخالفت قرار گرفته است - زیرا اگر سرمایه‌داری لجام‌گسیخته دارید، از هر گونه قدرت و اقتداری برخوردارید: اقتدار شما بسیار زیاد است.

اگر سرمایه به شکل خصوصی کنترل شود، پس مردم برای این‌که زنده بمانند باید

1. Allen Bloom

2. Libertarian

3. Anarchist

4. Unbridled Capitalism

خود را اجاره دهنده. در این صورت شما می‌توانید بگویید، «آنها خود را به رایگان اجاره می‌دهند، این یک قرارداد آزاد است» - ولی این یک لطیفه است. مثلاً اگر گزینه شما اینست که «هر کاری که می‌گوییم بکن یا از گرسنگی بمیر»، این یک گزینه نیست - در حقیقت چیزی است که در ایام متمن‌تر مانند قرن‌های هجدهم و نوزدهم به آن به عنوان «بردگی دستمزد» گفته می‌شد.

برداشت امریکایی از واژه «آزاداندیشی» یک اختلال و ناهنجاری است، اگرچه کسی آنرا جدی نمی‌گیرد. منظورم اینست که همه می‌دانند که جامعه‌ای که به اصول آزاداندیشی امریکا عمل می‌کند، خود را در ظرف سه ثانیه نابود خواهد کرد. تنها دلیلی که مردم وانمود می‌کنند که آنرا جدی می‌گیرند اینست که شما از آن چون یک اسلحه استفاده می‌کنید. مثلاً، اگر کسی به حمایت از مالیات برآید، شما می‌گویید «نه، من یک آزاداندیشم، من با مالیات مخالفم»، ولی البته من طرفدار این هستم که دولت راه بسازد، مدرسه درست کند، لیبیایی‌ها را بکشد، و این چیزها.

اکنون، آزاداندیشان پا بر جایی هستند، آدم‌هایی مانند سوری روئبارد^۱ (دانشگاهی امریکایی) و اگر شما تها دنیایی را که آنها توصیف می‌کنند بخوانید، دنیایی است پر از نفرت که هیچ بشری نمی‌خواهد در آن زندگی کند. اینجا دنیایی است که شما در آن جاده ندارید زیرا دلیلی نمی‌بینید که وقتی از آن استفاده نمی‌کنید، باید در ساخت آن همکاری کنید. اگر راه می‌خواهید، با یک مشت آدم‌های دیگر که می‌خواهند از آن جاده استفاده کنند، گرد هم می‌آید، و شما آنرا می‌سازید، سپس از کسانی که در آن می‌رانند هزینه دریافت می‌کنید. اگر شما از آلودگی اتومبیل کسی دیگر خوشتان نمی‌آید، او را به دادگاه می‌کشانید و از دست او شکایت می‌کنید. چه کسی می‌خواهد در چنان دنیایی زندگی کند؟ این دنیایی است که بر شالوده نفرت بنا شده است.

در عین حال، همه این چیزها حتی ارزش صحبت کردن را هم ندارند، به مفت نمی‌ارزند. نخست به دلیل این‌که اصلاً عملی نیستند و با واقعیات نمی‌خوانند، اگر بخوانند هم تنها کاری که شما بخواهید انجام دهید، اینست که خود را از شر آنها خلاص کنید، خودکشی کنید و یا کاری در این حدود. ولی این یک نابهنجاری خاص امریکا است، این را خیلی جدی نگیرید.

بینش‌های روشن

یک شرکت‌کننده: به نظر می‌رسد شما زیاد مایل نیستید بینش روشن و کاملاً مشخص خود را نسبت به یک جامعه آنارشیست و این که چگونه می‌توان به آن رسید بیان کنید. فکر نمی‌کنید که برای فعالین سیاسی مهم باشد که کوشش کنند یک طرح عملی را برای آینده به مردم توجیه نمایند تا برای ادامه مبارزه به آنها امید و انرژی داده شود؟ متوجهیم چرا راجع به این موضوع سخن نمی‌گویید؟

خوب، گمان نمی‌کنم که برای تلاش کردن به منظور تغییر اجتماعی، نیاز به بیان جزئیات یک طرح برای جامعه آینده باشد. چیزی که باید انگیزه تحرک شخص در جهت تغییر باشد، اصولی هستند که باید تحقق یابند. اکنون، شاید جزئیات آنرا ندانید - و فکر نمی‌کنم هیچ‌کدام از ما جزئیات آنرا بداند - که چگونه این اصول را می‌توان به بهترین وجه در نظام‌های پیچیده مانند جوامع انسانی تحقق بخشد. ولی واقعاً نمی‌فهمم که چه فرقی می‌کند: کاری که شما کوشش می‌کنید انجام دهید اینست که اصول را به پیش ببرید. اکنون، این چیزی است که مردم آنرا شاید «اصلاح طلبی» بخوانند - ولی این نوعی فرونشانی است: اصلاحات اگر به سوی معینی هدایت شود می‌تواند کاملاً انقلابی باشد. برای سوق دادن اصلاحات به آنسو، فکر نمی‌کنم نیازی باشد که جزئیات نحوه عمل یک جامعه آینده را بدانیم: کاری که شما باید بتوانید انجام دهید بیان اصولی است که مایلید در چنان جامعه‌ای تحقق یابد - و من فکر نمی‌کنم که راه‌های بسیار متفاوتی وجود دارد که جامعه آینده بتواند آن اصول را محقق سازد. خوب، کمک کنید که مردم بتوانند در این جهت تلاش کنند.

از این‌رو مثلاً، در مورد کنترل محل کار یا کارخانه توسط کارگران، راه‌های متعددی وجود دارد که فکر کنید بشود یک کارگاه را کنترل کرد - و چون کسی به اندازه کافی از همه اثرات تغییرات اجتماعی گسترده آگاهی ندارد، فکر نمی‌کنم که بهتر است آهسته حرکت کنیم: در حقیقت برخورد من نسبت به تحول اجتماعی محافظه کارانه است؛ از آنجاکه ما به نظام‌های پیچیده می‌پردازیم که کسی درک دقیقی از آنها ندارد، لذا حرکت عاقلانه این است که تغییراتی صورت گیرد و بعد بینیم چه اتفاقی افتاده است - و اگر این تغییرات مطلوب بودند، به تغییرات بعدی پردازیم. این همه جا در عمل صدق می‌کند.

بنابراین، من در موضوعی نیستم - حتی اگر فکر می‌کردم که بودم، نمی‌گفتم - که تابع بلندمدت از نظر جزئیات باید چگونه باشند. به جای آن، اصول اساسی که ما مایلیم به مردم منتقل شود این است که هر شکل اقتدار و سلطه و سلسله مراتب، هر ساختار قدرت، باید ثابت کند که موجه است - و توجیه پیشین برای آن وجود ندارد. به عنوان مثال، هنگامی که نمی‌گذارید کودک پنج ساله شما از عرض خیابان عبور کند، این نوعی خودکامگی است: باید توجیه داشته باشد. خوب، در این مورد فکر می‌کنم شما بتوانید آنرا توجیه کنید. ولی زحمت اثبات کردن کاربرد قدرت همواره با کسی است که آنرا به کار می‌برد - همیشه باید چنین باشد. اگر توجه کنید خواهید دید که بیشتر اوقات این ساختارهای اقتدار م مشروع نیستند. نه توجیه اخلاقی دارند، و نه توجیهی در رابطه با منافع کسی که در سلسله مراتب در موضع پایین‌تر قرار گرفته است، و یا منافع مردم، یا محیط‌زیست، یا آینده، یا جامعه یا هر چیز دیگری. همه اینها به خاطر آن در آن موضع قرار گرفته‌اند که ساختارهای خاص قدرت و سلطه، و مردم را در بالا حفظ کنند.

از این‌رو، فکر می‌کنم هر کجا که موضع استقرار قدرت را مشاهده کنید، این سؤالات باید مطرح شوند - و شخصی که مدعی حقانیت و مشروعیت اقتدار است باید زحمت اثبات آن حقانیت را به عهده بگیرد. و اگر توانند مشروعیت موضع خود را توجیه کنند، نامشروع هستند و باید از آن موضع پایین بیایند. راستش را بگویم، من نمی‌فهمم که آنارشیسم - نفی صلاحیت کاذب - چیزی غیر از این باشد. تا آنجا که من می‌توانم بینم، این درست دیدگاهی است که می‌گویید مردم حق دارند آزاد باشند، اگر در این آزادی اجبار و فشاری مطرح شد باید توانی آنرا توجیه کنی، گاهی شما می‌توانید توجیه کنید - ولی البته، آنارشیسم یا نفی صلاحیت کاذب نمی‌گوید که این چه وقت است. شما باید به موارد خاص توجه کنید.

همان شرکت‌کننده: ولی اگر ما در یک جامعه انگیزه دستمزد و صلاحیت نداشته باشیم، انگیزه پیشرفت و رشد از کجا خواهد آمد؟

خوب، انگیزه «پیشرفت» کردن، فکر می‌کنم باید بپرسید دقیقاً این به چه معنی است. اگر منظور شما محرك برای تولید بیشتر است، چه کسی آنرا می‌خواهد؟ آیا این الزاماً کار درستی است؟ خیلی قطعی نیست. در حقیقت در بسیاری از زمینه‌ها کاری است غلط - شاید بهتر اینست که انگیزه‌ای برای تولید بیشتر نباشد. مردم برای این که نیازهای معینی

داشته باشند باید وادار به حرکت شوند - چرا؟ چرا آزادشان نگذاریم تا از آنچه دارند راضی باشند، هر کار می خواهند بکنند؟

هر «انگیزه‌ای» که هست باید درونی باشد. به عنوان نمونه به نوزادان نگاه کنید: خلافند، کشف می کنند، و تلاش می کنند که کارهای تازه انجام دهند. به عبارت دیگر، چرا یک کودک شروع به راه رفتن می کند؟ به یک طفل یکساله نگاه کنید، سینه خیز حرکت می کند، به هر جای اتفاق که بخواهد سریعاً می رسد، چنان تند می رود که پدر و مادر او ناچارند بدونند تا مانع آن شوند که کودک وسایل خانه را به هم نریزد - ناگهان برمی خیزد و آغاز به راه رفتن می کند. بی نهایت بد راه می رود: یک گام بر می دارد و با چهره خود به زمین می خورد، و اگر بخواهد واقعاً به جایی برود ناچار است که چهار دست و پا راه برود و یا سینه خیز حرکت کند. سؤال اینست که چرا کودکان آغاز به راه رفتن می کنند؟ خوب، می خواهند کارهای تازه بکنند، و این سرشت ساخت انسان است. به این شکل ساخته شده ایم که می خواهیم کارهای تازه انجام دهیم، حتی اگر کار آئین نداشته باشیم، حتی اگر زیان آور باشد، حتی اگر به خودتان صدمه بزنید - و من فکر نمی کنم که در این امر حدی وجود داشته است.

مردم خواهان آنند که کشف کنند، ما می خواهیم که توانایی هایمان را به نهایت برسانیم، می خواهیم قدر کاری را که می توانیم بکنیم بدانیم. ولی لذت خلاقیت موهبتی است که در جامعه مانها نسبیت محدودی از مردم می شود: هنرمندان باید این امکان را پیدا کنند، افزارمندان، و دانشمندان نیز هم چنین. و اگر شما از جمله آدمهای خوشبختی باشید که این امکان را یافته باشید، می دانید که چه تجربه بالارزشی است - و برای این کار نیازی نیست که آدمی نظریه نسبیت اینیشتین^۱ را کشف کند. هر کسی حتی با دیدن این که دیگران چه می کنند، می تواند لذت ببرد. مثلاً، اگر شما حتی یک اثبات ریاضی ساده را بخوانید - مانند قضیه فیثاغورث، چیزی که شما در کلاس دهم می خوانید - و آخر سر متوجه شوید که قضیه چه می گوید، همین خود هیجان انگیز است - «خدای من، من این را هرگز در گذشته نمی فهمیدم». خوب، این خلاقیت است، حتی اگر کسی دیگر آنرا دوهزار سال پیش اثبات کرده باشد.

شما هر لحظه از آنچه کشف می کنید شگفت زده می شوید، و شما آنرا «کشف» می کنید، حتی اگر کس دیگری در گذشته آن را کشف کرده باشد. پس اگر بتوانید یک ذره

به آنچه تا به حال انجام شده اضافه کنید، بسیار هیجان‌انگیز می‌شود. و این درست مثل کسی است که قایق بسازد. نمی‌بینم که اساساً خیلی متفاوت باشد - منظورم اینست که شاید من هم بلد بودم ولی بلد نیستم و تجسم انجام آنرا هم ندارم.

خوب، من فکر می‌کنم مردم باید بتوانند در جامعه‌ای زندگی کنند که این نوع انگیزه‌های درونی را به کار بیندازند و توانایی‌های خود را آزادانه بارور کنند - تا این که مجبور نشوند در یک دامنه باریک گزینه‌هایی که برای بیشتر مردم دنیا تدارک دیده شده، عمل کنند. و با این عبارت منظورم اینست نه تنها گزینه‌هایی که عیناً فراهم است، بلکه حتی گزینه‌هایی که به صورت نظری و اعتباری فراهم است - مثلاً این که مردم چگونه مجاز به فکر کردن هستند، چگونه قادر به اندیشیدن هستند؟ به خاطر داشته باشید، که راه‌های فراوانی برای اندیشیدن وجود دارد که در جامعه ما به روی ما بسته است - نه به دلیل این که ما شایستگی آنها را نداریم، بلکه به خاطر این که موانع متعددی درست شده و به ما تحمیل گردیده که به آن راه‌ها فکر نکنیم. و این اساساً به مفهوم القاء است - منظور من این نیست که کسی به شما درس ندهد: برنامه‌های تلویزیونی، ورزشی که نگاه می‌کنید، هر جنبه فرهنگی به طور ضمنی می‌بین یک زندگی «معقولانه» و یک مجموعه ارزش‌های «معقولانه» است، که همه آنها تلقین به شمار می‌روند.

از این رو فکر می‌کنم چیزی که باید بشود اینست که گزینه‌های دیگر باید به روی مردم باز باشد - هم از جنبه اعتباری، و هم عینی: به این معنی که شما بدون این که رنج زیاد ببرید بتوانید کاری در آن زمینه انجام دهید. و این یکی از هدف‌های عمدۀ سوسيالیسم است. فکر می‌کنم، رسیدن به نقطه‌ای که مردم امکان آن را بیابند که آزادانه برای خود تصمیم بگیرند که نیازهای آنها چیست، و نه این که تنها گزینه‌هایی باشد که به زور نظام قدرت به حل آنها فروکنند.

ایجاد «نیاز»

همان شرکت‌کننده: ولی می‌توانید بگویید که «دادوستد» سرشت انسان است - که مردم اساساً مادی‌گرا هستند، و همواره می‌خواهند که در هر ساختار اجتماعی بیشتر مال‌اندوزی کنند.

می‌توانید این را بگویید، ولی دلیلی نیست که آنرا باور کنید. به جوامع کشاورزی نگاه

کنید. هزاران سال بدون مال‌اندوزی زندگی کرده‌اند – آیا این مردم یک سرشت متفاوت انسانی دارند؟ یا تنها به درون یک خانواده نظر بیفکنید: آیا مردم بر سر این‌که شما چقدر شام می‌خورید با هم دادوستد می‌کنند؟ خوب، مطمئناً یک خانواده ساختار عادی اجتماعی است، و شما نمی‌بینید که مردم بدون توجه به نیازهای دیگران بیشتر برای خود جمع کنند.

در حقیقت، تنها به تاریخ خود «دادوستد» نگاه کنید: به تاریخ سرمایه‌داری نوین نگاه کنید، که ما از آن خیلی چیزها می‌دانیم. نخستین چیزی که متوجه خواهید شد اینست که کشاورزان با زور و خشونت مجبور بودند که به نظام دستمزد کارگری وارد شوند که آن را نمی‌خواستند؛ سپس تلاش‌های زیادی صورت گرفت – تلاش‌های آگاهانه – که «نیاز» به وجود آید. در حقیقت، اگر به گذشته برگردید، نشریات جالبی از بحث آگاهانه درباره لزوم به وجود آوردن نیاز در میان عامه مردم هست. البته این قضیه در سراسر دوران تکوین سرمایه‌داری وجود داشته است. ولی جایی که این بحث خیلی خوب جمع و جور شده است حدوداً در پایان دوران بردگی است. مطالعه این مورد بسیار پوشش مند است. مثلاً، در ۱۸۳۱ بر دگان جامائیکا¹ یک طغیان بزرگ به راه انداختند – که یکی از دلایلی بود که باعث شد انگلیسی‌ها بردگی را در مستعمرات خود لغو کنند: پس از چند طغیان بر دگان، انگلیسی‌ها به جایی رسیدند که بگویند «دیگر ارزش ندارد». از این رو در عرض یکی دو سال انگلیسی‌ها تصمیم گرفتند از یک اقتصاد بردگی به اقتصادی موسوم به «آزاد» حرکت کنند، ولی هنوز هم معتقد بودند که ساختار اساسی باید دست‌نخورده باقی بماند – و اگر شما مذاکرات پارلمان انگلیس در آن زمان را ببینید، خیلی آشکارا و بدون پرده درباره همه این مسائل صحبت می‌شده است. می‌گفتند: ببینید، باید وضع را به شکلی که هست حفظ کرد، اربابان باید مالک شوند، بر دگان باید به کارگران راضی تبدیل شوند – و این را باید یک جوری جا بیندازیم.

خوب، در جامائیکا مسئله کوچکی وجود داشت: از آن‌جایی که در جامائیکا زمین‌های باز بسیار زیادی وجود داشت، هنگامی که انگلیسی‌ها بر دگان را آزاد کردند، بر دگان دیگر نمی‌خواستند در مزارع کشت نیشکر برای انگلیسی‌ها کار کنند، ترجیح می‌دادند به سرزمین‌های باز بروند و به دلنوواه خودشان زندگی کنند. از این‌رو سؤال

عمده در پارلمان انگلیس این بود: «اینها را که دیگر برده ما نیستند چگونه وادارشان کنیم تا برای ما کار کنند؟» خوب، تصمیم گرفتند دو کار انجام دهند: نخست، با زور دولت مانع آن شوند که مردم به سرزمین های باز بروند و برای خود زندگی کنند؛ دوم اینکه چون متوجه شده بودند که کارگران واقعاً نیازی به خیلی چیزها نداشتند، بلکه در بی آن بودند که تنها نیازهای اساسی خود را بطرف کنند - که آن هم در یک منطقه حاره‌ای به سادگی تأمین می شد - از این رو سرمایه داران انگلیسی می باید یک مجموعه کامل «نیاز» برای مردم به وجود آورند تا مردم هوس کنند این تقاضاهای را تأمین کنند. تقاضاهایی که قبل احتیاجی به آنها نداشتند، و تنها راه تأمین این نیازهای ساختگی، کار کردن به صورت دستمزدی بود، آن هم در مزارع نیشکر انگلیسی ها.

بحث های کاملاً آگاهانه ای درباره نیاز به ایجاد تقاضا صورت گرفت - و در حقیقت تلاش های فراوانی در آن زمان به عمل آمد که دقیقاً همان کاری را بگتند که امروز تلویزیون انجام می دهد: ایجاد تقاضا. شما را مقاعده کنند که یک جفت آخرین مدل کفش کتانی بخرید که واقعاً نیازی به آن ندارید. بدین ترتیب مردم برای به دست آوردن پولی که برای خرید این کالا نیاز دارند، تبدیل به یک جامعه دستمزد در برابر کار می شوند. و این الگو به کرات در همه طول تاریخ سرمایه داری تکرار شده است. در حقیقت، چیزی که تمام تاریخ سرمایه داری نشان می دهد این است که مردم ناچار بودند در موضعی قرار گیرند که بعداً ادعا بشود سرشت آنهاست. ولی اگر تاریخ سرمایه داری واقعاً بخواهد حقیقت را نشان بدهد این است که این وضعیت سرشت انسان نیست بلکه مجبور شده اند در آن قرار گیرند و نگه داری آنها در آن موضع مستلزم یک تلاش زیاد است، که تا به امروز هم ادامه دارد.

مخالفین: نادیده انگاشتن یا بدنام کردن آنها

شرکت کننده: نوآم، اگر بتوانم موضوع بحث را قدری تغییر دهم. شما را نیز نازی خوانده اند، کتاب های شما را سوزانیده اند، ضد اسرائیلی خوانده شده اید - از اینکه نظرات شما همواره توسط رسانه ها و روشنفکران تحریف می شود ناراحت نمی شوید؟

نه، چرا باید ناراحت شوم؟ هر پرایه‌ای را به من بسته‌اند، به هر چیزی که تصور کنید مرا متهم کرده‌اند: یک مبلغ کمونیست، یک مبلغ نازیست، یک مهره آزادی بیان، یک ضدسامی، دروغگو، هر چه دلخواه بخواهد. در واقع فکر می‌کنم که اینها نشانه خوبی هستند. مظورم اینست که اگر شما یک مخالف باشید، قاعده‌تاً شما را نادیده می‌گیرند. اگر توانستند شما را نادیده بگیرند، و توانستند پاسخ شما را بدهنند، آنوقت بدنامتان می‌کنند - و این بروبرگرد ندارد؛ هیچ نهادی به کسی که آنرا تضعیف کند کمک نمی‌کند. بنابراین چیزهایی را که شما درباره آنها صحبت می‌کنید از نظر من نشانه پیشرفت است. و در واقع، از دهه ۱۹۶۰ وضع خیلی بهتر شده است. باز هم، ما به یادمان نمی‌آید - مردم جوان‌تر، خصوصاً ارزش این چیزها را نمی‌دانند - که چقدر تغییر کرده است. اجازه بدھید تنها یک نمونه را توضیح دهم: بوسٹن یک شهر خیلی لیبرال است، و نخستین فعالیت عمده علیه جنگ ویتنام در اکتبر ۱۹۶۵، تحت عنوان «روزهای بین‌المللی مخالفت» صورت گرفت. یک تظاهرات عمومی در بوسٹن کمون^۱ - که مثل هایدپارک^۲ و میدان یونیون^۳ است - برگزار شد، جایی است که سخنرانی انجام می‌شود. من هم قرار بود یکی از سخنرانان باشم. خوب، تظاهرات کلاً به هم خورد؛ ما حتی یک کلمه حرف نزدیم. هزاران نفر مخالف تظاهرات بودند، که بیشتر آنها دانشجو و از دانشگاه‌ها به راه افتاده بودند - و من خیلی خوشحال بودم که صدها پلیس آنجا بود والا ما را خفه کرده بودند.

رسانه‌ها از تظاهرات خشنمناک بودند. صفحه اول روزنامه بوسٹن گلاب حاوی یک عکس بزرگ از یک سرباز مجروح از جنگ برگشته بود، و بقیه صفحه پر از سرزنش مردمی بود که جرأت به خرج داده و پیا خاسته تا بگویند با بمباران ویتنام شمالی مخالفند. تمام برنامه‌های رادیو این کمونیست‌ها و خائنین را محکوم می‌کردند. لیبرال‌ها در کنگره «بی‌مسئولیتی به تمام معنی» تظاهرکنندگان را که حقانیت ایالات متحده را در بمباران ویتنام شمالی زیر سؤال برده بودند، محکوم کردند. این در ۱۹۶۵ بود. اتفاقاً، باید بگوییم که آن تظاهرات چنان بی‌مایه بود که انسان از یادآوری آن ناراحت می‌شود. ما حتی از حمله به جنوب ویتنام هم انتقاد نمی‌کردیم، که خیلی بدتر بود، ما تنها گسترش بمباران به ویتنام شمالی را مورد اعتراض قرار داده بودیم.

تظاهرات بزرگ بعدی در ماه مارس ۱۹۶۶ بود، که به نام دومین روزهای بین‌المللی اعتراض خوانده می‌شد. ما متوجه شدیم که یک تظاهرات عمومی ممکن است نقض غرض باشد، زیرا شاید خود را به کشتن دهیم، و نمی‌خواستیم این تظاهرات در یک دانشگاه صورت گیرد، زیرا ممکن بود دانشگاه را با خاک یکسان کنند، و از این رو تصمیم گرفتیم آن را در یک کلیسا برگزار کنیم. پس یک راهپیمایی از میدان هاروارد^۱ به سوی کلیسای خیابان آرلینگن^۲ در مرکز شهر بوستون تا کلیسای یوفینتارین^۳ (کلیسای موحدین) صورت گرفت. این کلیسا تقریباً مرکز فعالیت‌های جنبش بود، و از راهپیمایی کاملاً حفاظت به عمل آمد – بچه‌ها روی موتور سیکلت بالا و پایین می‌رفتند و نمی‌گذاشتند مردم به قتل برسند. بالاخره به کلیسا رسیدیم و وارد شدیم: به کلیسا حمله شد، انبوه اراذل و اویاش موشك و گوجه فرنگی و قوطی پرت می‌کردند. منظورم اینست که پلیس آنجا بود، و نمی‌گذاشت مردم به قتل برسند، ولی کاری بیش از این انجام نمی‌دادند. و این در ۱۹۶۶ بود.

از آن زمان تغییر بزرگی صورت گرفته است – یک تغییر واقعاً بزرگ، تمام آن چیزها امروز غیرقابل تصور است، مطلقاً تصور ناپذیر است.

همان شرکت‌کننده: چیزی که مایه شگفتی من است این است که در هر کدام از سه سوء‌تفاهم عمدۀ‌ای که بر علیه شما به کار می‌رود – قضیه فاریسون^۴ (چامسکی در سال‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ علناً اظهار داشت که آن پروفسور فرانسوی که منکر قتل عام یهودیان توسط نازی‌ها شده است نباید به خاطر نوشته‌هایش توسط دولت فرانسه به زندان بیفتند. چامسکی به عنوان کسی که از نظرات آن پروفسور دفاع می‌کند محکوم شد)، اظهارات شما در باره کامبوج (چامسکی قتل عام کامبوج را با نسل‌کشی در یمود شرقی مقایسه کرد، بسیاری از تقلبات آماری در باره کامبوج را اصلاح کرد و به او پیرایه بستند که جنایات پلپت را توجیه کرده است)، و موضع شما در باره کشمکش اسرائیل - فلسطین - چقدر از نظرات شما را در جراید تحریف و بیش از حد ساده کرده‌اند. من نمی‌فهمم که چرا شما اصرار دارید این نظرات در رسانه‌های انبوه منعکس شود

1. Harvard Square

2. Arlington Street Church

3. Unitarian Church

4. Faurisson Affair

در حالی که آنها همواره سعی می‌کنند نظرات شما را وارونه جلوه دهند؟

ولی چرا شگفت‌آور است؟ اول این‌که این جریان در رسانه‌های عمومی اتفاق نمی‌افتد بلکه در روزنامه‌های فشر روشنفکر است، و روشنفکران متخصص بدنامی و بی‌آبرویی هستند، اساساً کمیسرند (مقامات شوروی مستول تواب‌سازی) – آنها مدیران توجهات ایدئولوژیکی هستند، از این‌رو بیش از دیگران از مخالفین می‌ترسند. رسانه‌های گروهی اهمیتی برای این مسائل قائل نیستند، به آنها بی‌اعتنایی می‌کنند، یا می‌گویند احمقانه است. در حقیقت این چیزها به ندرت وارد رسانه‌های ملی می‌شود؛ البته، یک خط دور ریختن به شما می‌دهند که «بله این آدم توجیه‌گر این است و آن است». ولی این تنها به خاطر تغذیه فرهنگ روشنفکری است. جایی که اینها واقعاً مطرح می‌شوند روزنامه‌های روشنفکران است – زیرا تخصص آنهاست. کمیسر هستند؛ که اساساً تفاوتی با حزب کمونیست ندارند.

دیگر این‌که، من به دلایل دیگر هدف خاص نیز هستم – بیشتر چیزهایی که می‌نویسم انتقاد از طبقه روشنفکر لیبرال امریکایی است، و آنها خصوصاً این را دوست ندارند.

خانم شرکت‌کننده: شما از اسرائیل هم انتقاد می‌کنید، درست است؟

بله، حساس‌ترین این دغدغه‌ها مربوط به خاورمیانه است. در حقیقت سازمان‌هایی هستند که دقیقاً وقف بدنام کردن و رسوایی در همین موضوع‌und. به عبارت دیگر، من در ابتدا حتی درگیر نوشتن چیزی درباره خاورمیانه نبودم، اگرچه موضوع آن مهم‌ترین چیز مورد علاقه من از خردسالی بوده است، و می‌دانستم که چگونه از درون عمل می‌کنند. در حقیقت من یکی از آدم‌هایی بودم که در کودکی به این کار آلوده شدم: شما یک جوری جذب این کار می‌شوید، می‌دانید، و آنها سخت درمانده‌اند که چگونه از این بحث‌ها جلوگیری کنند.

از این‌رو، مثلاً، انجمن ضدبدنامی (وابسته به «بنائی بریث»^۱، که وانمود می‌کند یک سازمان حقوق مدنی است در حقیقت یک سازمان بدنام‌کننده است. دفتر بوستن آنها جایی است که اخبار از آنجا به بیرون درز می‌کند، و من مقدار قابل توجهی اطلاعات

توسط افرادی که آنجا کار می‌کنند ولی به شدت از آنچه در آنجا می‌گذرد ناراضی هستند، بیرون کشیده‌ام – مثلاً یکی دو سال پیش پرونده خودم را که در آنجا به بیرون درز دادند – صدھا صفحه در آن بود زیرا هر کجا که من صحبت کرده بودم آنها جاسوس گمارده بودند که گزارشی تهیه کند و به دفتر مرکزی آنها بفرستد. از این‌رو در اینجا هم کسی خواهد بود که از آنچه می‌گوییم یادداشت بردارد. و برداشتی از آن به پرونده من الصاق خواهد شد و سپس از آنجا به دفاتر دیگر شان در سراسر کشور توزیع خواهد شد: استراق سمع، یادداشت میان دفاتر «اوی این جوری گفت، آن جوری گفت» – همه جور – اشموتز^۱ – که به فرهنگ و زیان «یدیش»^۲ لیچار و کثافت معنی دارد.

ولی اگر کسی از شما به پرونده‌تان در اف.بی.آی. از طریق قانون آزادی اطلاعات نگاه کرده باشد، شاید متوجه شده باشید که سازمان‌های اطلاعاتی کلاً بسیار بی‌صلاحیت هستند – و این یکی از دلایل شکست و ناتوانی کارهای اطلاعاتی است: به دلیل متعدد، هرگز نمی‌توانند یک کار درست انجام دهند. و بخشی از این ناتوانی به این دلیل است که اطلاعاتی که معمولاً به دست می‌آورند توسط عوامل و خبرچین‌هایی تهیه و ارسال می‌شود که به لحاظ ایدئولوژی متحجر و سرسپرده هستند و همیشه مسائل را با توجه به معیارهای خود بد می‌فهمند. بنابراین به پرونده خود در اف.بی.آی. که نگاه می‌کنید، در مواردی که خودتان از حقیقت آگاهید، معمولاً می‌بینید که اطلاعات پرونده ارتباطی با حقیقت دارد – تقریباً می‌توانید حدس بزنید راجع به چه چیز صحبت می‌کند – ولی پس از این‌که از مراحل تحریرگرایی ایدئولوژیکی در سیستم اطلاعاتی می‌گذرد، می‌بینید که به صورت عجیبی تحریف شده است، و این در زمینه اطلاعات انجمن ضدبدنامی هم صادق است.

ولی مطمئناً این آشغال‌ها به اطراف توزیع می‌شود – مثلاً کسی در این ناحیه آنرا از دفتر منطقه‌ای دریافت می‌کند، و فردای آن روز مقاله‌ای در روزنامه محلی منتشر می‌شود که حاوی اطلاعات به دردناک پرونده است، و این چیزی است که هر کجا که من می‌روم اتفاق می‌افتد، و نکته اصلی اینست که از این چیزها برای متوقف کردن بحث استفاده می‌شود – و بهترین کار اینست که مقداری لجن پرت کنید به این امید که مردم فکر کنند هر کجا دود هست آتش هم هست. پس بهتر است گوش نکنند.

خوب، «انجمان ضدبدنامی» یک گروه سازمان یافته است که کار اصلی آن همین است. ولی سازمان‌های فراوان دیگری هم هستند که همین کار را می‌کنند - زیرا این وظيفة نهادی کل جامعه روشنفکری است. منظور من اینست که کار فرهیختگان جریان اصلی ایفای نقش یک کشیش غیرمذهبی است، یعنی تضمین کند که ایمان مکبی حفظ شده است. از این‌رو اگر به دوره‌ای برگردید که کلیسا تسلط داشت، روحانیت کلیسا این وظیفه را به عهده داشت: و آن این بود که مرتدی پداکنند و مورد تعقیب قرار دهند؛ و به تدریج که جوامع در قرن‌های هجدهم و نوزدهم دنیوی‌تر شدند، همان کنترل باز هم مورد نیاز بود: نهادها می‌بایستی از خود دفاع می‌کردند، و اگر نمی‌توانستند با سوزانیدن مردم در چوبه دار یا فرستادن آنها به محاکمات تفتیش عقاید این کار را بکنند، ناچار بودند راه‌های دیگری بیابند. خوب، در طول زمان این مستولیت به طبقه روشنفکر منتقل شد - که نگهبانان حقایق مقدس سیاسی باشند، مجریان سربه‌راه و بدون چون و چرا.

بنابراین می‌بینید که شما به عنوان یک مخالف نباید شگفت‌زده شوید که این بلایا سرتان بیاید، که در حقیقت یک نشانه مثبت است - مفهوم آن اینست که دیگر به شما بی‌اعتباً نخواهند کرد.

خانم شرکت‌کننده: شما واقعاً دلسرد نمی‌شوید که کار شما تقریباً هیچ‌گاه به صورت درست در معرض عموم قرار نمی‌گیرد یا به صورت جدی مورد بررسی جراید قرار نمی‌گیرد؟

نه، به هیچ وجه - و ما نباید با این چیزها دلسرد شویم. بینید، من انتظار ندارم که توسط اعضای تحریریه و در باشگاه استادان دانشگاه مورد تحسین قرار گیرم - آنها مخاطبان من نیستند. منظورم اینست که کمی پیش در هند بودم و روستاهای خودگردان را بازدید می‌کردم و مردم آنجا از دیدن من خوشحال بودند. به دعوت پناهجویان تیموری در استرالیا بودم، و آنها خوشحال بودند که من در تلاشم به آنها کمک کنم. اخیراً در یک فدراسیون کارگری در کانادا سخن راندم، و این کار را غالباً در ایالات متحده انجام داده‌ام - اینها هستند مردمی که من می‌خواهم با آنها صحبت کنم، اینها مخاطبان من هستند.

اکنون، جالب است و ارزش گفتن دارد که رسانه‌ها در ایالات متحده از این نظر

متفاوتند - من در سایر کشورها خیلی راحت به رسانه‌های ملی دسترسی می‌یابم. در حقیقت، این تنها در ایالات متحده و امپراطوری قدیمی شوروی است که سال‌های سال است دسترسی حقیقی به رسانه‌های عمدۀ نداشته‌ام. و البته تنها من نیستم: رسانه‌های عمدۀ در ایالات متحده، مانند امپراطوری سابق شوروی، هر کسی را که صدای مخالف داشته باشد از رسانه خارج می‌کنند. از این‌رو من می‌توانم با مجلات و روزنامه‌های مهم اروپای غربی، استرالیا و سراسر نیمکرهٔ غربی مصاحبه داشته باشم یا مقاله بدهم. و اغلب دعوت می‌شوم که برای مجلات پیش رو در سایر کشورها چیز بنویسم - مثلاً اخیراً مقاله‌ای در روزنامهٔ هارتز^۱ اسرائیل که معادل نیویورک تایمز است داشتم؛ که یک انتقاد شدید از سیاست خارجی آنها و چیزی بود که به «رونده صلح» موسوم است. یا در استرالیا، در ساختمان باشگاه ملی روزنامه‌نگاران^۲ سخنرانی داشتم که دو بار در برنامه‌ای در شبکهٔ ملی و برنامهٔ خدمات جهانی استرالیا^۳، که معادل بی‌بی‌سی است پخش شد - از من خواسته بودند تا دربارهٔ سیاست خارجی استرالیا صحبت کنم، و من یک صحبت بسیار انتقادی را با مخاطبین در سطح ملی ارائه دادم، با اعضای پارلمان و روزنامه‌نگاران و دیگران صحبت کردم و صحبت من در تمام روزنامه‌ها و جراید آنجا منعکس شد. عین این جریان در اروپا برای من اتفاق می‌افتد؛ و من غالباً در برنامهٔ ملی سی‌بی‌سی کانادا وغیره ظاهر می‌شوم. خوب، همان‌طور که گفتید هیچ‌کس در ایالات متحده از این چیزها خبر ندارد - و دلیل اصلی اینست که اینجا آنچه مردم فکر می‌کنند و مجاز به فکر کردن هستند مهم‌تر است، از این‌رو کترول نیز بیشتر است.

یک شرکت‌کننده: من به طور مبهم شنیدم که یکبار کتاب‌های شما را در کانادا سوزانیده‌اند. شما آنجا بودید؟ این موضوع چه بازتابی در شما ایجاد کرد؟

در تورنتو بود، بله، و من آنجا بودم. منظورم اینست که مردم حق دارند اگر بخواهند کتاب‌هایشان را بسوزانند. در حقیقت، در این باره با من مصاحبه کردند، من یک چیز مسلم را عنوان کردم - گفتم ترجیح می‌دهم اول کتاب را بخواهند و بعد بسوزانند، ولی اگر می‌خواهند بسوزانند، از نظر من مسأله‌ای نیست. در حقیقت شما نباید نگران سوزانیدن کتاب‌ها باشید - سوزاندن کتاب تقریباً غیرممکن است، کتاب مثل آجر است، سوزانیدن آن کار سختی است.

همان شرکت‌کننده: کار عوام‌الناس بود؟ چطور اتفاق افتاد؟

در حقیقت پناهندگان ویتنامی بودند. یک جامعه پناهندگان ویتنامی در آنجا هست که شنیده بود یا تصمیم گرفته بود، یا هر چه، که من چی بودم، نمی‌دانم. غیرممکن بود فهمید که آنها چه شنیده بودند. آنها قطعاً می‌دانستند که من با جنگ ویتنام مخالف بوده‌ام، و آنها مسلماً طرفدار جنگ بودند – می‌دانید، فکر می‌کردند که امریکایی‌ها می‌باشند و جنگ را می‌برند، به این دلیل است که آنها پناهندگان ویتنامی هستند. از این رو کتاب‌ها را سوزانندند – که اشکالی ندارد، یک نوع منطقی از بیان مخالفت است. ولی اگر دولت کتاب‌ها را بسوزاند، آن داستان دیگری است، یا اگر شرکت کتاب‌ها را بسوزاند، آن هم داستان دیگری است.

در حقیقت، در حاشیه بگویم که من نابودی کتاب خیلی بدتر از آنرا داشتم. شما می‌دانید که تازگی‌ها بحث مفصلی در صفحات اول روزنامه‌ها درباره ادغام وسیع رسانه‌های بزرگ وجود داشت. بحث‌های عمیقی هم بود که آیا این ادغام به آزادی جراید صدمه می‌زند یا خیر؟ من واقعاً باید بخندم. نخستین کتابی که اد هرمن و من با هم نوشتم، در سال ۱۹۷۴ توسط یک ناشر پولساز کتاب‌های درسی به چاپ رسید که دست بر قضا این شرکت متعلق به شرکت «ارتباطات وارنر»^۱ بود. خوب، یکی از مدیران شرکت مادر (ویلیام سرنف)^۲ از بروشور تبلیغاتی که درباره آن کتاب دیده بود خوشنی نیامد و خواست که کتاب را بییند – و از کتاب به وحشت افتاد، و نمی‌خواست اجازه دهد که ناشر کتاب را پخش کند. و به دردرس عجیبی چار شد زیرا کسانی که مؤسسه انتشاراتی را اداره می‌کردند می‌خواستند از حق خود برای چاپ کتاب استفاده کنند، و آخرسر شرکت ارتباطات وارنر ناشر را از کار اخراج کرد، و چنین تشخیص دادند که ساده‌ترین روش برخورد با این مسئله اینست که به کارشان خاتمه دهند. مفهوم این عمل اینست که نه تنها کتاب ما نابود شد بلکه کتاب‌های دیگران هم از بین رفت. این روی دست آیت‌الله زده بود: و این کاری است در ورای کتاب سواندن. نابودی همه کتاب‌هاست تا کتاب معینی که در میان آنهاست، کتابی که چاپ شده بود، توزیع نگردد. از نظر من این کار خیلی جدی‌تر است از این که چند نفر کتابی را به دلایل نمادی بسوزانند. اگر می‌خواهند بسوزانند، بسوزانند.

خاتم شرکت‌کننده: فکر می‌کنید این ادغام‌های رسانه‌ای از نظر نتیجه چقدر اهمیت داشته باشند؟

خوب، نخستین بخش کتاب ما به نام «رضایت‌سازی» کمی درباره تمرکز شرکت‌های رسانه‌ای بحث می‌کند – و آن بخش در واقع توسط اد هرمن نوشته شده که متخصص کنترل شرکت است؛ من هیچ نقشی در آن بخش نداشتم. ولی احساس خود من اینست که این دغدغه خاص از چنان اهمیتی برخوردار نیست که جلوه داده می‌شود. منظورم اینست که، اگر مثلاً به جای سه شرکت رسانه‌ای، پنجاه شرکت رسانه‌ای وجود داشت، باز هم همان کاری را می‌کردند که آن می‌کنند. زیرا علایق آنها یکی است. شاید کمی رقابت بیشتر می‌بود، ولی نه آنقدرها. این دست‌کم دید من از سؤال است.

شرکت‌کننده دیگر: آیا تا به حال کارهای زیان‌شناسی شما به دلیل عقاید سیاسی شما سانسور شده یا در چاپ با مانع برخورده است؟

در ایالات متحده هرگز – و در دیگر نقاط جهان، مطمئناً. مثلاً من هرگز یک هفته را که فکر می‌کنم در حدود سال ۱۹۷۹ بود فراموش نمی‌کنم که دو نسخه روزنامه برایم فرستاده شده بود: یکی از آرڈانین^۱ و یکی دیگر از اتحاد شوروی. آرڈانین آن زمان تحت حکومت ژنرال‌های ثنوایزی بود و برای من روزنامه لپرنسا از بوئوس آرس^۲ فرستاده شده بود که روزنامه مهمی در آرڈانین است – مقاله بزرگی داشت که می‌گفت، «شما نمی‌توانید کارهای زیان‌شناسی این آدم را بخوانید زیرا وی مارکسیست و خرابکار است». همان هفته مقاله‌ای از ایزوستیا^۳ به دستم رسید که می‌گفت: «شما نمی‌توانید کارهای زیان‌شناسی این آدم را بخوانید زیرا ایده‌آلیست و ضدانقلابی است». من فکر کردم که این خیلی زیاست.

شرکت‌کننده: نوام، آیا ترسی ندارید که نظام شما را به خاطر مشهور بودن و رُک‌گری در سخن علیه قدرت امریکا و سوءاستفاده از آن خاموش کند؟

نه – واقعاً نه – و به دلیل بسیار ساده: اگر به من نگاه کنید، این دلیل را می‌بینید. من سفیدپوستم، از طبقه ممتازه‌ام، و این به معنی آنست که من اساساً از مجازات قدرت در امامم. منظور من اینست که نمی‌خواهم بگویم اینها صدرصد ایمنی برای من به وجود

می آورند - ولی حقیقت مطلب اینست که با داشتن این دو مشخصه شما می توانید مقدار زیادی آزادی بخرید.

بینید، جامعه سرمایه داری حقیقی در دنیا وجود ندارد. برای ده دقیقه نمی تواند زنده بماند، ولی انواعی از سرمایه داری هست و ایالات متحده در سمت آخر سرمایه داری در طیف جهانی است - و باید بگوییم خیلی از سوی آن دور نیست، ولی دست کم از نظر ارزشی در آن جهت است، و اگر شما یک جامعه سرمایه داری واقعی داشتید همه چیز در این جامعه به صورت کالای قابل خرید و فروش بود، از جمله آزادی: هر چقدر آزادی که بتوانید بخرید در آن وجود داشت. خوب، چون ایالات متحده در لغایت طیف قرار دارد، مقدار معنابهی آزادی در اطراف هست که می توان خرید مشروط بر این که توان خرید کافی داشته باشید. از این رو، اگر شما یک سازمان دهنده سیاه پوست در محلات فرسوده هستید، خیلی توان خرید ندارید، و در زحمت هستید - آنها می توانند پلیس شبکاگو را به سراغ شما بفرستند تا شما را بکشد، کما این که همین بلا را سرد فرد همپتون^۱ آورند (او یک عضو بلک پاتریز بود و در ۱۹۶۹ توسط اف.بی.آی. کشته شد)، ولی اگر شما یک آدم حرفه‌ای سفید پوست باشید می توانید یک عالمه آزادی بخرید.

و فراتر از آن، من اتفاقاً به بخشی از جامعه نیز تعلق دارم که کسانی که صاحب قدرت واقعی هستند می روند که از من محافظت کنند - منظورم اینست که شاید آنها از هر چیزی که در ارتباط با من باشد نفرت داشته باشند و نخواهند که سرم به تنم باشد، ولی نمی خواهند دولت آنقدر قوی باشد که در پی افرادی مثل من برا آید، زیرا پس از من می توانند در پی اشخاصی مثل آنها بروند. بنابراین حقیقت قضیه اینست که در جوامعی مثل جامعه ما، مردم ممتازه‌ای مثل من خیلی خوب حفاظت می شوند. این حفاظت صدرصد نیست ولی در صد بالایی هست.

آموزش مقاومت

خانم شرکت‌کننده: بهترین راه کمک به مردم برای درک بعضی از این نظرات چیست؟ مثلاً دریاره نهادهای رسانه‌ای این که چگونه آنها مانع آن می شوند که مردم آزادانه برای خود فکر کنند؟

خوب، فکر نمی‌کنم هیچ‌کدام از اینها خیلی مشکل باشد، واقعاً حقیقت را می‌گوییم - منظورم ایست که روشنفکران با تلاش برای سخت جلوه دادن کارهای آسان، برای خود یک شغل مادام‌العمری فراهم می‌کنند، زیرا این بخشی از راهی است که شما از طریق آن حقوق و مزایا دریافت می‌کنید.

و حقیقت مطلب اینست که - تا اندازه‌ای که ما آنرا می‌فهمیم - اگر پرده را قدری بشکافید، دنیای اجتماعی درست در برابر شما قرار گرفته است. اگر شما به تنها‌یی بخواهید این کار را بکنید قدری سخت است، ولی از طریق تعامل با گروه‌هایی که مورد صحبت ما هستند، شما خیلی راحت موفق به انجام آن می‌شوید.

از این‌رو، هنگامی که بخت یار باشد که با مردم ملاقات کنید و با آنها صحبت کنید، فکر می‌کنم کاری که باید انجام شود اینست که کمک کنیم خودشان باد بگیرند که رسانه‌ها برای اغوا کردن و کنترل کردن مردم چگونه دغدغه‌ها را شکل می‌دهند و برای آنها چارچوب درست می‌کنند. نیازی نیست که این کار به صورت انتزاعی صورت گیرد. کاری که باید بکنید انتخاب موارد است. بنابراین مواردی را انتخاب کنید که مورد علاقه مردم است و به آنها بیاموزید که چگونه درباره آنها تحقیق کنند. انجام پژوهش‌های پژوهشی کاری آسان است و شما برای انجام آنها نیاز به دکترا ندارید، شاید در فیزیک نیاز به دکترا باشد ولی در این نوع کارها نیست. تنها چیز مورد نیاز، داشتن عقل سليم است. باید با دقیق نگاه کنید: شاید یافتن حقیقت نیاز به کار داشته باشد - حقیقت در تیتر اخبار نیست، ولی اگر قدری زحمت بکشید می‌توانید به حقایق دست یابید، می‌توانید بفهمید چگونه این حقایق توسط نهادها تحریف یا تغییر کردند. و سپس هدف از آن تحریف سریعاً روشن می‌شود.

شرکت‌کننده دیگر: برای یک معلم یا سازمان‌دهنده مشکل است که بداند بهترین راه برانگیختن علایق مردم چیست، ولی مطمئناً راه‌هایی برای فعالیت نکردن هست ضمن این‌که در ظاهر به نظر بررسد که فعالیت می‌شود. قبل‌اً در پاسخ به سؤال مربوط به نافرمانی مدنی، شما اشاره به اشخاصی کردید که درس مقاومت می‌دهند - این نمونه‌ای از کاری است که در ظاهر شدنی است ولی در حقیقت انجام نمی‌شود.

خوب، من خیلی قانع نشدم که این راه انجام کار نیست، مثلاً من فکر می‌کنم

چیزهایی درباره مقاومت هست که می‌شود به مردم آموخت - من شخصاً علاقمند به کسانی گوش کنم که با آن تجربه داشته‌اند، و ممکن است نظراتی در این باره داشته باشد که من نداشته باشم. اگر شما می‌خواهید آنرا «پند و اندرز دادن» بخوانید اشکالی ندارد - ولی این الزاماً غلط نیست؛ خیلی چیزها هست که شما می‌توانید از دیگران که درباره موضوع فکر کرده‌اند و دارای تجربه هستند، یاد بگیرید.

همان شرکت‌کننده: ولی چیزی که می‌خواهم بدانم اینست که دیگر چه چیز باید درباره مقاومت به مردم، وکلاً بابت فعالیت سیاسی به مردم آموخت؟

اول این‌که فکر نمی‌کنم شما مردم را باید گمراه کنید: باید به مردم حالی کنید که اگر می‌خواهند استقلال فکری داشته باشند احتمالاً باید هزینه آنرا بپردازنند. منظورم اینست که آدمی باید کارش را از درک نحوه عمل دنیا آغاز کند: دنیا به صداقت و استقلال رأی پاداش نمی‌دهد، به اطاعت و خدمت پاداش می‌دهد. دنیا دنیای قدرت متمرکز است، و صاحبان قدرت به کسی که قدرت آنها را زیر سؤال ببرد پاداش نمی‌دهند، پس در آغاز کار هیچ کس نباید در این باره گمراه شود.

پس از این‌که این موضوع برای شما کاملاً روشن شد، باید گزینه‌های خود را تعیین کنید. اگر گزینه شما این است که می‌خواهید به نحوی استقلال داشته باشید، اگرچه می‌دانید چه چیزهایی دریی آن خواهد بود، باید گوشش کنید آنرا تحقیق بخشید، ولی بدانید که گاهی اوقات انتخاب گزینه‌ها کار بسیار سختی است. به عنوان مثال، من به عنوان فردی مسن غالباً با کسانی برخورد می‌کنم که جوانتر هستند و برای راهنمایی مراجعه می‌کنند، و من غالباً تردید دارم که در آن جهات - گزینه‌های استقلال فکر و عمل - توصیه کنم. اگرچه گاهی مجبورم. زیرا من در موضوعی نیستم که به دیگران بگویم چه بکنند، ولی چیزی که فکر می‌کنم اینست که انسان می‌تواند به دیگران کمک کند که حقایق عینی را بفهمند.

بیینید، شما با فعالیت سیاسی می‌توانید خیلی چیزها به دست آورید - چیزهایی که قبلًاً می‌گفتید - ولی خیلی چیزها نیز هست که می‌توانید از دست بدھید. و بعضی از این چیزها، مثلاً امنیت را دست کم نگیرید - و مردم باید گزینه‌های خود را انتخاب کنند، ولی وقتی باید دست به این کار بزنند که جوانب امر را بسنجند و بدانند می‌خواهند چکار کنند.

انزوا

خانم شرکت‌کننده: نوآم، من می‌خواهم درباره موضع شخصی شما صحبت کنم. من همواره م江淮 این بوده‌ام که شما چطور وقت پیدا می‌کنید که کتاب و مقاله بنویسید، در سراسر کشور سخنرانی کنید، زندگی خانوادگی را اداره کنید، مهم‌ترین شخصیت در علوم زیان‌شناسی باشید، و کارهای خود را با دقت مستند کنید – آیا شما در یک شبکه زمانی متفاوت از شبانه‌روز ۲۴ ساعته که ماه‌ها زندگی می‌کنیم، زندگی می‌کنید؟

نه، این تنها یک افراط‌گرایی معمولی و ناب است – و در واقع خیلی چیزها از دست می‌رود. هر کسی که خیلی جدی در گیر فعالیت سیاسی و سازماندهی است خوب می‌داند که خیلی چیزهای دیگر را باید از دست بدهد، مثلًاً گاهی زندگی شخصی را. منظورم اینست که من سعی می‌کنم زندگی شخصی‌ام به راه خود ادامه دهد، نوه‌هایم چند شب پیش منزل ما بودند و من با آنها بازی کردم، ولی روابط شخصی صدمه می‌بیند. مثلًاً، اگر من نزدیکترین دوستم را، که پنجاه سال با هم دوست هستیم، یکی دو بار در سال ببینم، آن سال سال خوبی است. ولی به‌حال زندگی همین است. شما همه کار را نمی‌توانید انجام دهید. باید گزینه‌های خود را انتخاب کنید.

در حقیقت، شگفت‌انگیز بود که در دهه شصت، عده‌زیادی از مردم به حرکت‌های سیاسی پیوستند و گاهی که درباره این موضوع فکر می‌کنم یادم می‌آید که در آخر سر تعداد بسیار کمی زوج باقی ماندند. خیلی محدود. نه این‌که طرفین از هم نفرت داشتند، نه، بیشتر به خاطر سنگینی بار احساسی بود. گاهی هر دو (زن و شوهر) در گیر بودند و کارشان به پرخاش می‌کشید. در واقع شبیه موج جزر و مد در طول آن دوره بود، خصوصاً پس از چند محاکمه بزرگ. از این‌رو زوج‌های زمانی که دادگاه سیاسی برقرار بود با هم بودند ولی بلافضله پس از آن طلاق می‌گرفتند – باری بیش از حد سنگین بود، و این بازتاب حالتی است که شاید پس از این‌که شما شدیداً در گیر یک جریان تند می‌شوید بیش باید.

منظورم اینست که، بسیار مشکل است که انسان بتواند با یک دست چند هندوانه بردارد و یک زندگی کاملاً متعهدانه را در زمینه‌های متعدد ولی مختلف به پیش ببرد و در

عین حال در همه این زمینه‌ها کامیاب باشد. بعضی چیزها از دست می‌روند. و یکی از آنها که غالباً از دست می‌رود زندگی شخصی است - و تحمل این یکی سخت است و ادامه آن میسر نیست. من واقعاً پاسخ به این یکی را نمی‌دانم، در حقیقت مردم پاسخ‌های متفاوتی برای آن یافته‌اند.

یک شرکت‌کننده دیگر: این‌که شما هم همین تجربه را دارید به من آرامش می‌دهد.

آه. همه همین طورند.

همان شرکت‌کننده: وقتی من خیلی درگیر فعالیت سیاسی می‌شوم طوری احساس جدایی می‌کنم که زندگی شخصی من مثل این‌که اصلاً وجود ندارد - واقعاً احساس خلاه می‌کنم، خصوصاً اگر با مردم ارتباطی نداشته باشم.

بله، این خلاه وحشتناک است - و کار کردن را برای شما غیرممکن می‌سازد. وبالآخر از همه، ما موجودات خودکار نیستیم. ما به صورت بخشی از یک بافت روابط انسانی عمل می‌کنیم، و نیازمند ارتباط با مردم دیگر هستیم.

همان شرکت‌کننده: و از روای شخصی بعداً از روای سیاسی را تعریت می‌کند.

سخت است، بلی. منظورم اینست که بخشی از مسئله ناشی از این حقیقت است که ما خیلی تنها هستیم؛ اگر سازمان‌های فعال و زنده داشتیم، این حالت وجود نداشت. تاریخ نهضت کارگری در ایالات متحده از این نظر جالب توجه است: هنگامی که مردم با هم به کارهای سازماندهی مشغول بودند، احساس تنها‌یی از میان می‌رفت. در حقیقت چیزهای دیگری مانند نژادپرستی و تبعیض جنسی به میزان زیادی از میان برداشته می‌شد، و این مربوط به گذشته‌های دور است.

منظورم اینست که حدود یکصد سال پیش در ایالات متحده نهضت کارگری همه جا در هم کوییده شد: در برابر آنها شکست بود، پیروزی‌ای وجود نداشت. ولی در جریان این شکست‌ها - مثلاً مانند اعتراض در شهر همستد¹ (اعتراض سال ۱۸۹۲ در کارخانه

فولاد کارنگی^۱ در پنسیلوانیا^۲، اتفاقی که افتاد بہت آور بود. هم استد یک مورد جالب توجه است، زیرا آنجا یک شهر کارگری بود، و اعتصاب کنندگان خیلی راحت بر همه جا مسلط شدند: شهر را در اختیار گرفتند و به اداره آن پرداختند. به خاطر داشته باشید که این در دوره شدت نژادپرستی بود، سیاهپوست در اطراف زیاد نبود، ولی تبعیض نژادی حقیقی متوجه مردم اروپای شرقی بود. و با کسانی که به نام «هون‌ها»^۳ خوانده می‌شدند (که می‌توانست اسلواکی‌ها یا هر کس دیگری باشد، و الزاماً مجارها^۴ نبودند) همان رفتاری می‌شد که با سیاه‌ها می‌شد. و نژادپرستی حالتی وحشیانه داشت. ولی در میان اعتصاب هم استد همه ایها رنگ باختند. هم‌چنین، زن‌ها هم بسیار چیزها را اداره کردند و تبعیض علیه زن‌ها هم از میان رفت. و این گرایشی است که هنگامی که مردم در یک مبارزه مشترک با هم کار کنند، پیش می‌آید.

و این حالت در زمان تشکیل سی. آی. او.^۵ (اتحادیه صنایع تولید انبوه در ۱۹۳۵) نیز پیش آمد - در ایجاد سی. آی. او. کارگران سیاه و سفید با هم کار کردند، و در نهضت حقوق مدنی هم همین طور شد. اس. ان. سی. سی.^۶ (دانشجویان آرامش طلب کمیته هماهنگی ملی) مثلاً بسیار باز بود. سفید، سیاه، هر کسی در آن فعالیت می‌کرد. در دوره یک مبارزه مشترک، بسیاری از جنبه‌های ناخوشایند زندگی ناپدید می‌شود، و شما می‌توانید به جبران آنها پردازید. در واقع، یک دوست قدیمی من که در مقاومت لهستان در ورشو در جریان اشغال نازی‌ها فعال بود - و آن دوره را تحمل کرد و زنده ماند - همیشه می‌گفت که آن دوره بهترین ایام زندگی او بوده است. منظورم اینست که زندگی در آن شرایط بسیار خطرناک بود و ممکن بود آدم را در اتاق گاز اعدام کنند و همه این را می‌دانستند - ولی احساس یک زندگی با هم و برای هم وجود داشت که وی هرگز پیش از آن تجربه نکرده بود و هرگز بعد از آن هم با آن برخورد نکرده بود.

بنابراین، بهترین پاسخ به گمان من همان است که در موارد دیگر هست - ما باید سازمان‌های پایدار مردمی، فرهنگ مورد علاقه، تعهد، فعالیت سیاسی، یکپارچگی به وجود آوریم که بتواند در این مبارزه ما را پایدار نگه دارد، و پاره‌ای از موانعی را که برای جدایی و منحرف کردن ما ایجاد کرده‌اند، از میان بردارد.

1. Carnegie Steel Plant

2. Pennsylvania

3. Huns

4. Hungarians

5. C.I.O.

6. S.N.C.C.

علم و سرشت آدمی

شرکت‌کننده: نوآم، ممکن است خواهش کنم توضیح بیشتری درباره نظرات خود در مورد سرشت انسان بدهید - مثلاً، آبا از دید شما انسان‌ها بیشتر تخریب‌گرند یا سازنده، و یا شاید عکس آن؟

خوب، اول این‌که نظر من در این مورد بهتر از نظر شما نیست: بیشتر گمان مغض است. کسی واقعاً از سرشت آدمی چیزی نمی‌داند. بیینید، مردم حتی درباره مولکول‌های بزرگ خیلی نمی‌دانند. از آن‌که بگذرید و به سرشت و ماهیت آدمی برگردید، گمان هر کسی به خوبی گمان دیگری است.

همان شرکت‌کننده: ولی شما بسیاری از نتایج سرشت انسان را بررسی کرده‌اید.

بله، ولی اگر به نتایج سرشت انسان نگاه کنید، همه چیز می‌بینید: از خودگذشتگی بسیار می‌بینید، دلاوری بسیار می‌بینید، درستی می‌بینید، ویرانگری می‌بینید، هر چه بخواهید می‌بینید، و این هیچ چیز را به شما نشان نمی‌دهد.

همان شرکت‌کننده: اینطور به نظر می‌رسد که عمدۀ تحقیقات شما متوجه سرشت تخریب‌کننده انسان بوده است.

خوب چرا. بسیاری از آن‌به بررسی خصوصیات دیگر نیز پرداخته است. منظورم اینست که احساس کلی من اینست که در طول زمان پیشرفت قابل سنجش به وجود می‌آید: خیلی زیاد نیست، ولی مهم است. و گاهی بسیار شگفت‌انگیز است. به عنوان مثال، به «گناه اصلی» تاریخ امریکا توجه کنید - بر سر مردم بومی اینجا چه آمد؟ این یک حقیقت قابل توجه است که تا دهۀ ۱۹۶۰ فرهنگ ما به هیچ‌وجه نمی‌توانست با آن به تفahم برسد. تا دهۀ ۱۹۶۰، به جز چند مورد استثنایی نادر، فرهنگ دانشگاهی امریکایی حقایق تاریخ را دستکاری می‌کرد، و حقیقت آنچه اتفاق افتاده را فرو می‌خورد - حتی تعداد مردمی را که کشته شده بودند تحریف می‌کرد. منظورم اینست که در همین

اواخر یعنی سال ۱۹۶۹ تو ماس بینلی^۱ در یکی از تاریخ‌های عمدۀ دیپلماتیک ایالات متحده تو انته بود بنویسد که مهاجران نخستین به کار «قطع درختان و نابود کردن سرخ پوستان» روی آوردنند. امروز هیچ کس این را نمی‌تواند بگوید - حتی امروزه نیز چنین چیزی را در سرمهقاله‌ وال استرت جودنال هم نمی‌توانید عنوان کنید. خوب، اینها تغییرات عمدۀ‌ای هستند، و بخشی از پیشرفت دیگری نیز به شمار می‌آیند. برگشی تا همین اواخر یک پدیده مطلوب به شمار می‌آمد.

همان شرکت‌کننده: پس فکر می‌کنید که سرشت انسان به صورت فردی
تخرب‌کننده ولی روی هم رفته سازنده است؟

نمی‌دانم - مثلاً در قرن نوزدهم اتاق گاز نبود، از این‌رو خیلی چیزها می‌توانید بیابید. و اگر شما به دنبال پاسخ علمی هستید، کسی چیزی نمی‌داند: پاسخ بیشتر یا از تاریخ به دست می‌آید یا از شهود یا امثال آن. منظورم اینست که علم تنها پرسش ساده را می‌تواند پاسخ بگوید - هنگامی که پیچیده می‌شود باید به حدس و گمان متولّ شوید.

شرکت‌کننده دیگر: مردم غالباً از شما درباره ارتباط میان کار علمی شما در علوم زبان‌شناسی و سیاست سؤال می‌کنند، و چیزی که شما معمولاً می‌گویید اینست که «بلی، چند ارتباط جزئی وجود دارد». آیا می‌توانید لطفاً این موضوع را بیشتر توضیح دهید؟ خود من فکر می‌کرده‌ام که شاید بخشی از مسأله سیاسی ما اینست که مغز انسان در مشاهده پدیده‌ها به صورت رقابتی مثل «بیشتر» و «کمتر» خیلی بهتر عمل می‌کند، ولی به لحاظ مفهوم‌سازی خوب نیست.

خوب، شاید درست باشد - ولی اینها مباحثی هستند که مطالعه علمی زبان چیزی برای گفتن ندارد. منظورم اینست که من همانقدر درباره آن می‌دانم که خیال‌پردازترین زبان‌شناس در اینجاها.

همان شرکت‌کننده: پس آن ارتباطات جزئی که شما اشاره می‌کنید، کجا هستند؟

آنچا نیستند، رابطه‌های جزئی جای دیگری هستند. اول این‌که، باید به خاطر داشته باشیم که چیزهایی که هر علمی می‌تواند به آنها نور معرفت بتاباند، بسیار کوچک هستند. هنگامی که شما به سوی نظام‌های پیچیده حرکت می‌کنید دانش علمی سریعاً کاهش می‌یابد. و هنگامی که به سرشت موجودات انسانی می‌رسید، علوم هیچ چیز برای گفتن ندارند، چند تا زمینه وجود دارد که شما می‌توانید کلی بینش و فهم کسب کنید، و چیزهای معینی از زبان نیز اتفاقاً به دلیلی یکی از این زمینه‌هast - ولی این بینش باز هم درباره سؤالات مربوط به دلمنقولی حقیقی انسان پاسخی ندارد، دست‌کم در سطحی که نتیجه‌ای برای زندگی انسان داشته باشد، پاسخی ندارد.

ارتباطات کاملاً متفاوتند - و جزئی هستند. تنها دلیل بر تأکید آنها اینست که مکرراً در جریان تاریخ نوین روشنفکری به آنها اشاره شده است، و در حقیقت در کانون لیبرالیسم کلاسیک قرار گرفته‌اند. منظورم اینست که به رغم برداشت معاصر از آن، لیبرالیسم کلاسیک (که به خاطر دارید که پیش از سرمایه‌داری و در حقیقت ضدسرمایه‌داری بود) متمرکز بود بر حقوق مردم برای کنترل کار خود، و نیاز به کار آزاد خلاق تحت کنترل خود - به جهت خلاقیت و آزادی انسان، از این‌رو، برای یک لیبرال کلاسیک، کار دستمزدی در سرمایه‌داری کلاً به عنوان یک امر غیراخلاقی تلقی می‌گردد. زیرا نیاز اساسی مردم به کنترل کار خود را خنثی می‌سازد: شما برده‌کس دیگر می‌شوید.

خوب، در تلاش برای یافتن کانونی در سرشت انسان برای حق کار آزاد و خلاق و کنترل آن، بعضی از فلاسفه لیبرال کلاسیک متوجه جنبه‌های دیگر هوش انسانی شدند. و یکی از جنبه‌هایی که البته از قرن هفدهم مورد بررسی قرار گرفته و رابطه نزدیکی هم با اندیشه دکارتی^۱ دارد (دکارت^۲ فیلسوف فرانسوی زبان بود) - جایی است که دقیقاً به صورت ضابطه شناسایی تعلق ذهنی در احساس انسان شناخته شد (که متفاوت از حیوان یا یک ساختار خودکار است) و همان جنبه خلاقیت آزاد استفاده عادی از زبان است.

از این‌رو به عنوان مثال، بخش کانونی بحث دکارت برای تمایز دقیق حتی از دید هستی‌شناسی میان انسان‌ها و هر چیز دیگر در جهان این بود که اگر شما با یک موجود

انسانی سؤالی در زمینه یک موضوع تازه در میان بگذارید و عباراتی را به کار ببرید که مخاطب شما هرگز نشنیده باشد، می‌تواند پاسخ جدیدی مربوط به سؤالی که کرده‌اید به شما بدهد که ناشی از حالت درونی او نبوده و ناشی از هیچ یک از شرایط بیرونی نیز نباشد ولی به گونه‌ای از ظرفیت خلاق ذهن او تراویش کرده باشد. ولی همین مسأله در مورد حیوانات یا یک موجود خودکار صدق نمی‌کند - مثلاً، اگر ماشینی را برداشته و در محیط معین قرار داده و دکمه آنرا فشار دهید چیزی که حاصل می‌شود از پیش تعیین شده است؛ و یا اگر شما به کبوتری انگیزه‌ای بدھید، کارهای او از پیش تنظیم شده خواهد بود. ولی در زیان انسان، محصولی که بیرون می‌آید از پیش تعیین شده نیست، تعیین نشده است ولی در عین حال متناسب با موقعیت است.

خوب، از دید دکارت، این جنبه بسیار مهم ذهن انسان است. و در سراسر دوره لیبرال کلاسیک کوششی توسط روسو^۱، همبولت^۲ و دیگران صورت گرفت که این عوامل را به هم متصل کنند و نوعی نیاز و حق برای آزادی شناسایی کنند، که گاهی به نام «غیریزه آزادی»^۳ خوانده می‌شد، که چیزی در کانون آگاهی سرشت انسان است: اندیشه آزاد خلاقیت و بیان آن.

خوب، این امر خیلی مجازی است - همان‌طور که گفتم، کسی واقعاً چیزی درباره سرشت انسان نمی‌داند. بنابراین شما مطمئناً نمی‌دانید که آیا غریزه‌ای برای آزادی وجود دارد یا ندارد. منظورم اینست که اگر کسی خواست بگوید که انسان‌ها برای این به دنیا آمده‌اند که برده باشند، بحثی که آنها بر می‌انگیزنند از همان اهمیتی برخوردار خواهد بود که بحث روسو که می‌گفت انسان‌ها زاده می‌شوند که آزاد باشند، مثل جایی که امیدهای شما در آن جاست - این نیست که دانش علمی در آن نهفته باشد.

همین چیز امروز هم صدق می‌کند: مثلاً شما هر کتابی را درباره بیولوژی اجتماعی^۴ می‌توانید بخوانید (نظریه‌ای که می‌گویند رفتارهای خاص اجتماعی، و نه خصوصیات جسمی ناشی از تکامل است)، و بیشتر آن تنها افسانه پریان است - منظورم اینست که وقتی درباره مورچگان صحبت می‌کنید، درست است؟ هنگامی که به سطح پستانداران بالا می‌روید بیشتر حدس و گمان است؛ و به انسان‌ها که می‌رسید مثل چیزی است که از کله شما بیرون تراویده باشد. ولی فکر می‌کنم شما می‌توانید ارتباط میان آنها را ببینید،

1. Rousseau

2. Humbolt

3. Instinct for Freedom

4. Sociobiology

یک رابطه بالقوه است. اما این که این رابطه اساسی است، چه کسی می‌داند؟ در حال حاضر اینها چنان از درک عملی به دور نمده‌اند که شما حتی نمی‌توانید آنرا در روایا ببینید. از این‌رو است که من درباره این چیزها خیلی صحبت نمی‌کنم. من تنها فکر می‌کنم که اینها نظرات جالبی هستند که انسان می‌تواند در پس ذهن خود راجع به آن فکر کند و یا درباره آنها شعر بگوید، ولی اینها هنوز موضوعات پژوهش‌های علمی نیستند.

شیادان در عالم علم

خانم شرکت‌کننده: نوآم، در علوم رفتاری نظری هست که به نظریه پیازه^۱ در زمینه پیشرفت آگاهی معروف است که می‌گوید دلسوزی انسان یک کیفیت اکتسابی است (پیازه)، روانشناس سوئیسی معتقد است که توسعه ذهنی در کودکان طی چهار مرحله تعیین‌شده ژنتیکی صورت می‌گیرد). بعضی از سیاست‌مداران با توصل بر این نظر در بی ترویج بیشتر مجازات اعدام بوده‌اند، بر این مبنای: یا شما سوار قطار می‌شوید یا نمی‌شوید، یا شما دلسوزی و ترحم انسان را یاد می‌گیرید یا یاد نمی‌گیرید - از این‌رو اگر این جانیان یاد نگرفته‌اند، امکان ندارد بتوان به آنها آموخت. مطمئنم که شما با این بحث آشنا هستید؟

این پرتو پلاها حتی به سطح حماقت هم نمی‌رسد - بدون اغراق. منظورم اینست که اگر مردم دنبال یک دلیل مزورانه برای دفاع از مجازات اعدام می‌گردند، خوب، ولی برای این‌ها پایه علمی وجود ندارد. به پیازه توجه کنید: کار پیازه در زمینه روانشناسی تکامل جالب توجه بود، تجربیات جالبی داشت و غیره - ولی اکنون همه این ساختمان فرو ریخته است و هیچ‌کس حتی کلمه‌ای از آنرا باور نمی‌کند. روشن شد که همه آن «مراحل» تکاملی غلط بوده است. هنگامی که به آزمایشات تجربی بهتری دست می‌زنید متوجه می‌شوید که نوزادان کوچک همه آن کارهایی را می‌توانند انجام دهند که او فرض مسلم می‌دانست که در آن مرحله نمی‌توانند بکنند. منظورم اینست که نظرات وی جالب بودند، ابلهانه نبودند - و مردم از کارهای تجربی چیزها یاد گرفتند. ولی اکنون چیزی از تصویر باقی نمانده است، صفر.

تا آنجا که مربوط به این نکته است که دلسوزی و ترجم اکتسابی است، هرگدام از شما همانقدر می‌دانید که بهترین دانشمندان می‌دانند - و چیزی که شما می‌دانید ناشی از غریزه و تجربه است: شما کودکان را دیده‌اید، شاید شما خودتان بچه داشته باشید، با آنها بازی کرده‌اید، شاهد بزرگ شدن آنها بوده‌اید، و این چیزی است که همه می‌دانند و هیچ‌کس بیش از آن چیزی نمی‌داند. و علوم چیزی بیشتری ندارند که به شما بگویند - و دیگر این که، هیچ نشانه و دلیلی نیست که هرگز چیزی بیشتر از شما خواهند داشت. دانش در این زمینه هنوز بسیار دور از دسترس است. منظورم اینست که شاید روزی به شما قراین آماری بدهنند، و شاید روزی کسی بتواند نشان دهد که این سابقه منجر می‌شود به مردمی دلسوزتر تا انواع پیشینه دیگر. این کاملاً ممکن است. ولی این به آن مفهوم نیست که مسأله را درست فهمیده‌اند.

بینید، پا به پای پیشرفت علم، گوششی صورت خواهد گرفت که از آن نتایج سیاسی گرفته شود؛ ولی این نتایج مثل استفاده از حرف‌های پیازه برای توجیه مجازات اعدام خواهد بود: یعنی کسانی که برنامه سیاسی دارند آدم‌های شارلاتان در علوم را پیدا می‌کنند که بگویند: «این پایه آنست». ولی به معنی دانش علمی واقعی، ما حتی در فاصله سوپرتلسکوپی لمس این سوالات هم نیستیم. آنجا هیچ چیز وجود ندارد. به عبارت دیگر، این نیست که شما توانید روی این موضوعات پژوهش کنید: شما می‌توانید تحقیق توصیفی انجام دهید، شما می‌توانید کارهای درمانی انجام دهید، می‌توانید تلاش کنید که به بینش خود از طریق دقت و کترول بیشتر بیفزایید، ولی همه محدود به همین‌ها خواهد بود.

مثل روان‌درمانی است: بعضی می‌گویند از روان‌درمانی نتیجه گرفته‌اند، شاید گرفته‌اند، شاید نگرفته‌اند - ولی اگر نتیجه گرفته‌اند به دلیل این نیست که پشت سر آن علمی وجود دارد: خیر. در ورای آن علمی وجود ندارد که بیش از آنچه پشت شفا یافتن به دلیل اعتقاد است وجود دارد. حالتی است که انواع مختلف تعامل‌های انسانی گاهی منجر به نتیجه می‌شود.

به خاطر دارم یک دوست انسان‌شناس من که در جوامع سرخپوستان امریکای جنوب غربی^۱ کار می‌کرد، یک بار برایم شرح داد که مردم در مراسم و آیین‌های قبیله‌ای

شفا می‌یابند؟ وی گفت اگر با دو چشم خود ندیده بود هرگز آنرا باور نمی‌کرد. بدین ترتیب که کسی که واقعاً بیمار است، مثلاً مسأله جدی دارد، عوارض جسمانی دارد، و خوب نمی‌شود – و آنها آینه‌ها و مراسم دسته‌جمعی به پا می‌کنند که شامل رقص، آوازخوانی و کارهای دیگر است، و آن بیمار بهتر می‌شود. شما می‌بینید که اتفاق می‌افتد، هیچ کس نمی‌داند چرا اتفاق می‌افتد. شاید چیزی در ارتباط با انتقال فکر باشد، یا این که فرد بخشی از جمع و جامعه باشد؛ هر چیزی که ممکن باشد. خوب در این کار همان اندازه درک علمی وجود دارد که در روان‌درمانی.

و یا حتی سؤالات تنگ‌نظرانه پزشکی را در نظر بگیرید. آیا می‌دانید چگونه پزشکان تصمیم می‌گیرند که چه نوع دارویی برای شما خوب است، مثلاً برای ناراحتی قلبی؟ برای این نیست که علم آن فهمیده شده است – آنها تنها بیماری‌های همه‌گیر را در جمیعت‌های کنترل شده مطالعه می‌کنند، تا بیینند کسی از آن جمیعت که این دارو را مصرف کرده بیشتر زنده می‌ماند تا کسی که داروی دیگر مصرف کرده است. منظورم اینست که اگر می‌خواهید این را علم بخوانید عیبی ندارد. ولی این علمی است که هر کسی که اساساً بتواند عدد بشمارد، و یا کسی که بتواند نمونه‌ها را مطالعه کند می‌تواند داشته باشد. به دلیل این نیست که کسی این چیزها را از دید علم زیست‌شناسی می‌فهمد – فهم این موضوع از دید علمی کار آسانی نیست.

بنابراین، فکر می‌کنم هرگاه شنیدید که مردم درباره «اکتسابی بودن دلسوزی» و امثال این چیزها صحبت می‌کنند یک نشانه هشداری باید در مغز شما جرقه بزند.

خانم شرکت‌کننده: شما فکر نمی‌کنید که علم هرگز بتواند حرفی درباره رفتار انسان بزند – معنویت در سطح انسان از طریق علم قابل بیان نیست؟

تنهای در مورد انسان‌ها نیست که بینش علمی محدود است – حتی به چیزهای فیزیکی هم نمی‌توان به این صورت پرداخت. مثلاً در فیزیک «مسأله سه‌پیکر» هست: هنگامی که هر سه پیکر یا هر سه جسم حرکت کنند شما نمی‌توانید بفهمید چه اتفاقی می‌افتد، معادلات بسیار پیچیده هستند. اتفاقاً اخیراً من با فیزیکدانی صحبت می‌کردم و او یک مثال دیگر عنوان کرد – وی گفت اگر یک فنجان قهوه بردارید که قهوه و شیر در آن در حال تاب خوردن است، با فرض این‌که همه قوانین طبیعی شناخته شده باشند باز شما نمی‌توانید معادلات مربوط به آن را حل کنید زیرا بسیار پیچیده است. خوب، این که دیگر

موجودات انسانی نیست، شیری که در حال گردش در یک فنجان قهوه است: ما نمی‌توانیم بفهمیم چه می‌گذرد.

نکته اینست که ما شاید از قوانین آگاهیم، ولی امکان به کار بردن آنها، یا حل کردن معادلات، و یا حل مسائل، یا درک این که چه می‌گذرد، همین که از ساده‌ترین چیزها عبور کنیم، بسیار کاهش می‌یابد.

هم‌چنین، شاید ما همه قوانین را ندانیم - منظورم اینست که خیلی نامحتمل است که ما همه قوانین را حتی در کانون علم بدانیم. یک فیزیکدان در این باره بهتر از من می‌تواند این را برای شما توضیح دهد. ولی به ماده در علم توجه کنید: بیش از ۹۰ درصد ماده در عالم چیزی است که به نام «ماده تاریک» خوانده می‌شود - و از این رو «تاریک» خوانده می‌شود که کسی نمی‌داند چیست. این ماده را از این نظر ماده می‌گوییم که وجود دارد چون فرض مسلم دانسته‌ایم که هست، و اگر چنین فرضی نباشد همه ساختمان فکری ما به هم می‌ریزد - بنابراین باید فرض کنید که هست. و این بیش از ۹۰ درصد ماده در عالم است: شما حتی نمی‌دانید که چیست. در حقیقت، یک شاخه تازه فیزیک در اطراف ابررسانه‌ها («ابررسانه‌ها» اشاره‌ای است به ناپدید شدن کامل مقاومت الکتریکی در انواع جامدات در درجات حرارت بسیار پایین) توسعه یافته است، و در عین این که من دانش ارزیابی ادعاهای آنرا ندارم، چیزی که بعضی از فیزیکدانانی که در این زمینه کار می‌کنند می‌گویند و اکنون می‌توانند عملآآن را اثبات کنند (منظورم اینست که نه کاملآاثبات کنند، بلکه به اثبات نزدیک شوند) اینست که در این قلمرو ماده کاملآفسرده، اصولی هست که بی‌اگراق نمی‌توان آنها را از قوانین طبیعت به حساب آورد: بنابراین شما نمی‌توانید اصول ابررسانه‌ای را به قوانین شناخته‌شده طبیعت کاهاش دهید. و تکرار می‌کنم، که اینها صحبت درباره چیزهای ساده است، نه درباره سازواره‌های پیچیده.

پس هنگامی که شما درباره چگونگی تکوین سازواره‌ها (ارگانیسم‌ها) صحبت می‌کنید - خوب، مردم می‌گویند، این «انتخاب طبیعی» است، و این غلط نیست: بدون شک داروین تا اندازه‌ای درست می‌گفته است. ولی امکان دارد که انتخاب طبیعی تنها بخش حاشیه‌ای تکوین سازواره‌ها باشد. از این رو، یک کanal امکانات فیزیکی هست که قوانین فیزیکی فراهم می‌کنند، و در میان آن کanal امکانات فیزیکی چیزهای معینی می‌توانند واقع شود - و در دامنه آن چیزها که می‌توانند واقع شود، شما تأثیرات ناشی از انتخاب طبیعی را به دست خواهید آورد. ولی ساختار کanal کاملآنشناخته است:

منظورم اینست که هیچ‌کس نمی‌داند چه نوع قوانینی در سازواره‌های پیچیده به کار می‌رود، این روزها تازه مطالعاتی در زمینه نظام‌های خودسازمانده آغاز شده است – که دریابند چگونه نظام‌ها ساختار و پیچیدگی خود را بر حسب ماهیت خود می‌سازند. این چیزها تازه جسته و گریخته آغاز شده است، و به سخنی فهمیده می‌شوند – و ما درباره چیزهایی صحبت می‌کنیم که بسیار بسیار از موجودات انسانی ساده‌تر هستند.

به عنوان مثال، در نوروفیزیولوژی^۱ (فیزیولوژی عصب)، سازواره‌ای را که مطالعه می‌کنند عبارتست از یک کرم کوچک به نام نماتود^۲ – و دلیل انتخاب این موجود برای مطالعه این است که نماتود کوچک است؛ یک هزار سلول دارد، و دوره تکوین آن سه روز است، سیصد یا ختنه عصبی (نورون) دارد، و نمودار سیم‌پیچی این سیصد نورون شناخته شده است. بنابراین ما می‌دانیم که چگونه همه آنها به هم متصلند. ولی هنوز هم، هیچ‌کس نمی‌تواند بفهمد که دلیل کارهای این کرم دیوانه چیست، هر چه که می‌کند – من نمی‌دانم، شاید به چپ می‌چرخد یا چیزی مثل آن. هر کاری که می‌کند بر اساس سیستم سیصد نورومنی، جایی که همه ساختار آن شناخته شده است و تمام دوره تکوین آن کاملاً مشخص است، برای ما معلوم نیست. خیلی پیچیده است، خیلی چیزها در جریان است، تعداد زیادی تعامل شیمیایی صورت می‌گیرد. و این تازه یک سازواره سیصد نورومنی است، نه ۱۰^{۱۱} (ده به توان یازده) نورونی، مثل درون سر شما. بنابراین تفاوت از نظر کیفی چنان عظیم است که وقتی که به موجودات انسانی می‌رسید کاهش در فهم غیرقابل تصور است.

و تکرار آن ضروری است که چرا مطالعه زیان خصوصاً از این نظر جالب است، زیرا به برخی از دلایل مثل چیزی در دنیای ناسازمند است: جنبه‌هایی از این را شما می‌توانید با روش‌های علمی مطالعه کنید، که موجب کنجدکاوی است – باز هم مثل یک پرتو نور لیزری است که به درون رفتار انسان بتابد، که بسیاری چیزها درباره زبان را کنار می‌گذارد. مثلاً علم هیچ چیز دیگری کاری که هم اکنون شما و من در اینجا انجام می‌دهیم برای گفتن ندارد – شاید درباره سازوکارهای آن بتواند توضیح دهد ولی نه درباره چگونگی آنچه صورت می‌گیرد. درباره آن، هیچ چیز برای گفتن وجود ندارد مگر این که بخواهید شعر بگویید. بنابراین جستجوی درک علمی بسیار مشخص است: در چند ناحیه که راه پیدا کرده است عمیق است ولی اینها نواحی بسیار محدودی هستند.

اکنون که شما می‌گویید رفتار انسان شاید خارج از تحقیقات ما باشد، امکان دارد – ولی من نخواهم گفت که دلیل آن ویژگی معنوی است که ما دارا می‌باشیم: عین همین ممکن است در بخش‌های وسیعی از طبیعت صدق کند. از این‌رو، ظرفیت‌هایی از مغز هست، توانایی ذهنی که هیچ‌کس نمی‌فهمد، که به ما اجازه تحقیقات علمی می‌دهد – و مانند هر بخش دیگر بیولوژی دارای ساختار پیشرفته‌ای است: در بعضی چیزها بسیار خوب است و نتیجتاً در بعضی چیزهای دیگر بسیار بد است. منظورم اینست که شما نمی‌توانید در بعضی زمینه‌ها خوب باشید اگر در بعضی زمینه‌های دیگر بد نیستید. این دو چیز‌را مامأ با هم حرکت می‌کنند – مثلاً اگر شما یک وزنه بردار برجسته هستید، یک پروانه گندیده و مزخرف نخواهید بود. شما نمی‌توانید هر دو باشید، درست؟ بنابراین اگر یک چنین انسانی بتواند تبدیل به یک موجود انسانی شود، نمی‌تواند یک مگس بشود – بسیار ضعیفتر از آنست که بتواند تبدیل به یک مگس شود؛ اگر مایلید به این صورت گفته شود، زیرا به اندازه کافی «قوی» هست که تبدیل به یک موجود انسانی شود: به لحاظ منطق این چیزها با هم هستند. بنابراین اگر شما ظرفیت زیادی در یک زمینه دارید، در زمینه دیگر ظرفیت بسیار ضعیفی خواهید داشت. و اگر ظرفیت شکل‌گیری علوم انسانی آنقدر تواناست که بتواند نظریه کوانتوم را به دلیلی که کلاً قابل شرح نیست بفهمد، باید آنقدر بد و ناتوان باشد که خیلی چیزهای دیگر را نفهمد. و ما نمی‌دانیم که آن چیزهای دیگر چیست – ولی ممکن است آن چیزها بیشتر همان چیزهایی باشند که ماقعاً به آنها علاقمندیم.

از این‌رو اگر کسی به جلو بیاید و ادعای یک مبنای علمی برای سیاست اجتماعی و یا هر چیز دیگری که با موجودات انسانی سروکار دارد بنماید، اگر من به جای شما بودم با اختیاط و تردید با آن برخورد می‌کرم – زیرا دانش آن هنوز وجود ندارد و ممکن است هرگز هم به وجود نیاید.

آدام اسمیت: حقیقتی یا تقلّبی

شرکت‌کننده: شما اظهار داشتید که لیرالیسم کلاسیک «ضدسرمایه‌داری» بود. منظور شما از این حرف چیست؟

خوب، اصول زیربنایی و اساسی آدام اسمیت و دیگر لیرال‌های کلاسیک این بود که

مردم باید آزاد باشند؛ مردم نباید زیر کنترل نهادهای خودکامه باشند، آنها نباید در معرض چیزهایی مانند تقسیم کار قرار گیرند، که آنها را نابود کند. از این رو به اسمیت دقت کنید: چرا وی از بازار جانبداری می‌کرد؟ وی یک بحث نسبتاً پیچیده‌ای برای آن ارائه داد، ولی در کانون آن این نظر بود که اگر شما آزادی کامل داشته باشید، بازارها به سوی برابری کامل خواهند رفت - از این رو است که آدام اسمیت طرفدار بازارها بود. آدام اسمیت از بازار جانبداری می‌کرد زیرا می‌اندیشید که مردم باید کاملاً برابر باشند - کاملاً برابر - و این به خاطر آن بود که وی به عنوان یک لیبرال کلاسیک اعتقاد داشت که خصلت اساسی مردم متضمن خصلت‌هایی چون همدردی، یکپارچگی، حق کنترل کار خود، وغیره است: همه اینها درست نقطه مقابل سرمایه‌داری است.

در حققت هیچ دو دیدگاهی نیست که بیشتر از لیبرالیسم کلاسیک و سرمایه‌داری با هم در تضاد باشند - و این دلیلی است که هنگامی که دانشگاه شیکاگو^۱ یکصد مین سال نسخه کتاب اسمیت را چاپ می‌کند، می‌باید متن کتاب را تحریف می‌کردند (که کردند)، زیرا به عنوان یک لیبرال کلاسیک واقعی، اسمیت قولیاً با همه حرف‌های ابله‌انه که اکنون از زبان او می‌گویند مخالف بود.

بنابراین اگر شما مقدمه جرج استیگلر^۲ بر چاپ یکصد مین سال «ثروت ملل»^۳ را بخوانید - که یک چاپ بزرگ فاضلانه از انتشارات دانشگاه شیکاگو^۴ می‌باشد، جالب است که به آن دقت کنید - در نکات اساسی صدر صد مخالف نظرات اسمیت است. اسمیت به دلیل چیزی که درباره تقسیم کار نوشته بود مشهور است: ظاهرآً اندیشه وی باید این باشد که تقسیم کار یک چیز عالی است. خوب، اینجور نبوده است: وی فکر کرده بود که تقسیم کار یک چیز وحشتناک است - در حقیقت وی گفت که در هر جامعه متعدد، دولت باید دخالت کند تا نگذارد که تقسیم کار مردم را نابود نماید. خوب، حال به فهرست اعلام دانشگاه شیکاگو (که یک فهرست مفصل دانشگاهی است) تحت واژه «تقسیم کار» رجوع کنید: مدخلی برای آن فراز نمی‌باید - چنین چیزی در آنجا وجود ندارد.

خوب، به این می‌گویند یک کار تحقیقاتی فاضلانه: همه حقایق را فرو خور کن. آنها را به صورت مخالف آنچه که هستند بیان کن، و حدس بزن که «احتمالاً کسی این را تا

1. University of Chicago

2. George Stigler

3. The Wealth of Nations

4. University of Chicago Press

صفحة ۴۷۳ نمی خواند، چون من نخوانده‌ام». منظورم اینست که از کسانی که آن را ویراستاری کرده‌اند بپرس آیا تا صفحه ۴۷۳ کتاب را خوانده‌اند؛ شاید اولین پاراگراف را خوانده باشند و سپس چیزی را که در کالج آموخته‌اند به یاد آورده باشند.

ولی نکته اینست که از نظر لیبرال‌های کلاسیک در قرن هیجدهم، از این‌که موجودات انسانی چگونه باید باشند یک تعریف خاص وجود داشته است – این‌که چه مخلوقاتی هستند بسته به اینست که چه نوع کاری انجام می‌دهند، و چه کنترلی بر آن دارند، و توانایی آنها برای خلاق بودن و متنکی بودن بر تصمیم و انتخاب خود آنها چه اندازه است. و در واقع در آن زمان نظرات پر بصیرتی در این باره وجود داشت.

از این‌رو به عنوان مثال، ویلهلم فن همبولت^۱، یکی از بنیان‌گذاران لیبرالیسم کلاسیک (که اتفاقاً مورد تحسین کسانی است که به «محافظه کار» معروفند، ولی کارهای او را نمی‌خوانند)، اشاره می‌کند که اگر کارگری شیشی زیبایی را بر حسب دستور تولید کند، شما شاید «کاری را که کارگر می‌کند مورد تحسین قرار دهید ولی از او به خاطر چیزی که هست بدтан باید» – زیرا این واقعاً رفتار یک موجود انسانی نیست، بلکه رفتار ماشین‌گونه است. این مفهوم به لیبرالیسم کلاسیک تعیین داده می‌شود. حتی نیم قرن پس از آن الکسی دو تاکویل^۲ (سیاست‌مدار و نویسنده فرانسوی) اشاره کرد که شما می‌توانید نظام‌هایی داشته باشید که در آنها «هنر پیشرفت کند و هنرمند به قهرنا برود». ولی این غیرانسانی است – زیرا چیزی را که شما به آن علاقمندید هنرمند است، شما به مردم علاقمندید، و برای این‌که مردم فرصت یک زندگی پرمایه و پرپاداش داشته باشند، باید آنچه را که می‌کنند تحت کنترل داشته باشند، حتی اگر از نظر اقتصادی کارآمد نباشد.

خوب، البته – مطمئناً تغییرات عمده‌ای در نگرش روشنفکرانه و فرهنگی در دو قرن گذشته صورت گرفته است، ولی فکر می‌کنم که آن مقاهم کلاسیک لیبرالی اکنون باید دوباره کمر راست کنند، و نظرات باید دوباره در قلب آنها در مقیاس انبوه ریشه پیدا کند.

خوب، منابع قدرت و اقتدار که مردم در قرن هیجدهم در برابر دیدگان خود می‌دیدند کاملاً متفاوت از آنهایی هستند که امروز داریم – در آن زمان نظام فنودالی بود، و کلیسا بود و دولت مستبد، که هر سه متمرکز بودند: شرکت صنعتی دیده نمی‌شد زیرا در آن

زمان هنوز به وجود نیامده بود، ولی اگر شما اصول اساسی لیبرال کلاسیک را بردارید و در دوران نوین به کار گیرید، فکر می‌کنم خیلی نزدیک به اصولی می‌رسید که بارسلون^۱ انقلابی در اواخر دهه ۱۹۳۰ آن را در «آنارشیسم- سندیکالیسم» تجسم حیات بخشدید. (آنارشیسم- سندیکالیسم نوعی سوسیالیسم آزاداندیشانه است که در دوره کوتاهی در مناطق اسپانیا در دوران انقلاب و جنگ داخلی ۱۹۳۶ به اجرا درآمد تا این‌که با تلاش مشترک اتحاد شوروی، قدرت‌های غربی، و فاشیست‌ها نابود گردید). من فکر می‌کنم که آن بالاترین سطح دستیابی انسان‌ها در تحقق این اصول آزاداندیشی است، که از دید من کاملاً منطقی به نظر می‌رسد. منظور اینست که من نمی‌گویم که هر چه در آن انقلاب صورت گرفت درست بود، ولی در روحیه و ویژگی کلی آن، در نظریه توسعه نوعی جامعه که اوروپ آنرا در بزرگترین اثر خود تحت عنوان «بزرگداشت کاتالانیا»^۲ تشریح کرده است - همراه با کنترل مردمی بر تمامی نهادهای جامعه - خوب، این مسیر درستی است که باید در آن حرکت کرد.

کامپیوتر و دیلم

شرکت‌کننده: نوأم، به فرض آنچه که شما قبلاً درباره درک محدود ما از سرشناسی انسان و تغییر اجتماعی می‌گفتید، فکر نمی‌کنید که در آنجا به طور کلی هشداری برای کسانی نهفته باشد که در الگوهای اجتماعی که در برگیرنده موجودات انسانی است دخالت می‌کنند؟

چرا، هرگونه دخالت شدید در یک موجود انسانی، یا یک جامعه انسانی، مشکوک است. مثلاً، فرض کنید که شما یک کامپیوتر شخصی دارید که کار نمی‌کند - کار بدی است که آنرا با یک دیلم بکویید. شاید ضریب زدن به آن با یک دیلم بر حسب اتفاق موجب شود که کامپیوتر به کار بیفتد، ولی به طور کلی این عمل یک راهکار خوب نیست - و جوامع انسانی مانند موجودات انسانی خیلی پیچیده‌تر از یک کامپیوتر هستند. بنابراین شما واقعاً هرگز نمی‌فهمید چه می‌کنید. مردم باید تغییرات درباره خود را خود انجام دهند نه این‌که از بالا به آنها تحمیل شود.

به انقلاب اسپانیا دویاره نظر کنید. منظورم اینست که آن انقلاب تنها یکسال در یک کشور توسعه‌نیافته صورت گرفت (اگرچه اسپانیا دارای صنعت و چیزهای دیگر بود). پس مثل مدلی برای آینده نخواهد بود. ولی بسیاری چیزهای جالب در طول آن اتفاق افتاد، و اتفاق افتادن آنها ناگهانی نبود – شاید به دلیل پنجاه سال سازماندهی جدی و تجربیات علمی پشت سر آن بود، همراه با تلاش برای انجام آن، شکست‌های آن، له و لورده شدن به دلیل حملات ارتش، و باز هم تلاش دویاره بود. بنابراین اگر مردم بگویند این اتفاقات ناگهان و فی البداهه واقع شد – درست نیست: ناشی از تجربیات بسیار، فکر بسیار، کار زیاد، و این طور چیزها بود، و سپس هنگامی که لحظه انقلاب فرارسید و نظام موجود تقریباً سقوط کرد، مردم برای آنچه باید بگذارند تصویری در دست داشتند، حتی آن را آزمایش کرده بودند، و سپس تلاش کردند آن را در مقیاس ابوبه پیاده کنند. و در بسیاری از زمینه‌های مختلف پیاده شد – هیچ الگوی مجردی نبود که از آن پیروی شود، و گروه‌های مختلف در شرایط متفاوت آن را برای خود به محک تجربه گذارده بودند، و خودشان درمی‌یافتنند که چه چیز عملی است. و این نمونه خوبی است برای این‌که تغییر سازنده چگونه باید رخ دهد.

از سوی دیگر، اگر یک اقتصاددان مثلاً از هاروارد امروز برود به یک کشور اروپای شرقی و به آنها بگویند، «این راه توسعه یافتن است»، این بدتر از ضربه زدن با دیلم به یک کامپیوتر است: یک میلیون عوامل متفاوت اجتماعی و فرهنگی و اقتصادی هستند که هارواردی‌ها نمی‌فهمند، و هر تغییر بزرگی که بر آنها پافشاری شود به احتمال زیاد موجب فاجعه خواهد شد، صرف نظر از این که چه باشد – و البته، همیشه فاجعه است. اتفاقاً این فاجعه برای طرفی است که قربانی خواهد شد – برای کسانی که تجربه را به اجرا می‌گذارند بسیار خوب خواهد بود، و به این دلیل است که این تجربیات عملی در دویست سال گذشته، از زمانی که انگلیسی‌ها آن را در هند آغاز کردند، اجرا می‌شده است. منظور من اینست که هریک از اینها برای قربانیان فاجعه است ولی برای کسانی که تجربه را انجام می‌دهند خوب است. خوب، تا آنجا که به مردمی که علاقمند به اصلاح اجتماعی هستند مربوط می‌شود، چیزی که این موضوع می‌گویند اینست که بهتر است مردم خود گام به گام آنرا تجربه کنند، آن هم تحت کنترل خودشان. این در حقیقت تجربه‌ای بود که در یک مقیاس نسبتاً محلی در بارسلون مورد عمل قرار گرفت، و من فکر می‌کنم چیزی است که اکنون به کار ما می‌آید.

پنجمین همایش

روشنفکران و تغییر اجتماعی

متکی به گفتگوهای انجام شده در وودزهول و راو، ماساچوست،

در ۱۹۸۹ و ۱۹۹۲ و ۱۹۹۳

طبقه روشنفکر لینینیست / سرمایه‌دار

شرکت‌کننده: نظریه شما از سوسیالیسم آزاداندیشانه برای من جذابیت دارد.
سؤال من اینست که چه بلافای بر سر آن آمد؟

پیش از هر چیزی، شاید اتفاق غلطی نیفتاده باشد. می‌توانید بحث کنید که برای آن آمادگی نداشته‌ایم - ولی دوره‌ای هم بود که ما آمادگی الفای بردگی را هم نداشتم؛ و این زمانی بود که شرایط، شامل شرایط ذهنی، به گونه‌ای بود که الغاء عملی نبود. از این‌رو، می‌توان بحث کرد که شرایط امروز به نحوی است که ما نیازمند سلسله مراتب و سلطه در نهادهای تمامیت‌خواه مانند بنگاه‌های سرمایه‌داری هستیم، تا بتوانیم نیازهای خود را تأمین کنیم - و یا نیازمند چیز دیگری چون «دیکتاتوری طبقه کارگر» و یا ساختارهای استبدادی دیگر مانند آن هستیم. منظور من اینست که من یک کلمه از این حرف‌ها را قبول ندارم - ولی نکته اینست که توجیه هرگونه نظام قدرت، پیش از آن‌که ادعای مشروعیت کند باید مورد بحث قرار گرفته و به مردم اثبات شود. و این بحث‌ها هنوز در این مورد انجام نشده است.

اگر به آنچه واقعاً بر سر تلاش‌های گوناگونی که در زمینه سوسیالیسم آزاداندیشانه در اطراف جهان آمده است دقت کنید، خواهید دید تمرکز زور و خشونت در آن نهادها به گونه‌ای بوده است که نتایج معینی در عمل تضمین گردیده و در نتیجه کلیه تلاش‌های اویله در جهت کنترل تعاضی کارگران به سادگی درهم کوییده شده است. در حقیقت تلاش‌هایی از این‌گونه در طول صدها سال وجود داشته است - مسأله این است که این تلاش‌ها به طور منظم نابود شده‌اند. و اغلب، این تلاش‌ها با فشار و زور نابود شده‌اند.

بلشویک‌ها (جزب سیاسی که در جریان انقلاب روسیه قدرت را به دست گرفت و

بعداً به حزب کمونیست تبدیل شد) یک نمونه کامل از این وضع هستند. در مراحلی که منجر به کودتای بلشویکی در اکتبر ۱۹۱۷ گردید، نهادهای اولیه سوسیالیست در روسیه در حال تکوین بود - شوراهای کارگری، اشتراکی‌ها، و امثال آنها (از جمله پس از یک انقلاب مردمی، تزار روسیه در فوریه ۱۹۱۷ سرنگون شد). و اینها هنگامی که بلشویک‌ها به قدرت رسیدند تا حدی باقی ماندند - ولی نه خیلی طولانی؛ لینین و تروتسکی اینها را ضمن یکپارچه کردن قدرت خود از میان برداشتند. منظورم اینست که شما می‌توانید درباره توجیه نابودی آنها بحث کنید، ولی این واقعیت است که اقدامات اولیه سوسیالیستی سریعاً از میان برداشته شد.

اکنون، کسانی که بخواهند آن را توجیه کنند، می‌گویند «بلشویک‌ها باید این کار را می‌کردند» - و این یک توجیه متعارفی است. لینین و تروتسکی به دلیل پیشامدهای جنگ داخلی باید این کار را می‌کردند، چه در غیر این صورت برای زنده ماندن، غذا و چیزهای دیگر پیدا نمی‌شد. خوب، مطمئناً سؤال اینست، آیا واقعاً آنچه گفته می‌شود درست است؟ برای پاسخ دادن به این سؤال، شما باید به حقایق تاریخی نظر افکنید: من فکر نمی‌کنم درست بود. در واقع من فکر می‌کنم که ساختارهای سوسیالیستی اولیه در روسیه پیش از آنکه آن شرایط و خیم ایجاد شود، از میان برداشته شد. خوب، در اینجا شما وارد سؤالی می‌شوید که نمی‌خواهید خیلی درباره آن لاقید باشید - این یک سؤال درباره واقعیت‌های تاریخی است، و این که مردم چگونه بودند، چگونه فکر می‌کردند و غیره. و شما ناچار بد بفهمید که پاسخ چیست. شما نمی‌توانید تنها به حدس و گمان اکتفا کنید. ولی با خواندن نوشته‌های خود آنها، احساس من اینست که لینین و تروتسکی می‌دانستند که چه می‌کنند. آگاهانه و قابل فهم بود، و آنها حتی نظریه‌ای پشت سر آن داشتند، هم یک نظریه اخلاقی، و هم یک نظریه اجتماعی و اقتصادی.

نخست این‌که، به عنوان مارکسیست‌های ارتدوکس، آنها واقعاً باور نداشتند که یک انقلاب سوسیالیستی در روسیه امکان‌پذیر باشد، زیرا روسیه تنها یک مانداب رعیتی بود، یک جامعه پشرفته صنعتی نبود که انقلاب سوسیالیستی بتواند در آنجا واقع شود. از این‌رو هنگامی که بلشویک‌ها به قدرت رسیدند، امیدوار بودند هر طور شده جلوی اقدام را بگیرند و منتظر «قانون آهنین تاریخ» باقی بمانند تا انقلاب آلمان، که به دلیل نیاز تاریخی گمان می‌شد اتفاق خواهد افتاد، به ثمر برسد، و سپس روسیه ضمن این‌که به مانداب بودن خود ادامه می‌دهد، با کمک آلمان توسعه یابد.

خوب، چنین چیزی در آلمان اتفاق نیفتاد؛ یک انقلاب در ژانویه ۱۹۱۹ در آلمان به وقوع پیوست، ولی در هم شکسته شد، و طبقه کارگر آلمان سرکوب گردید. بنابراین در آن مقطع، لنین و تروتسکی در جای خود متوقف شدند - و سرانجام تلاش کردند یک جامعه رعیتی را با خشونت اداره کنند: از آنجا که روسیه یک کشور عمیقاً فقیر جامعه جهان سوم بود، فکر کردند که لازم است مردم را وادار به پیشرفت کرد. از این رو گام‌هایی برداشتند که کارگران را به نیروی به نام «ارتش کارگر» و زیرکنترل یک «رهبر بسیار کارآمد»^۱ تبدیل کنند، و این رهبر در صدد بود که کشور را تحت چیزی که آنها سرمایه‌داری دولتی^۲ نام نهاده بودند، صنعتی کند. امید آنها این بود که این برنامه روسیه را به مراحل اولیه سرمایه‌داری و صنعتی شدن برساند - تا مقطع توسعه مادی که قوانین آنهنین تاریخ، به گفته استاد، آغاز به کار کند و نهایتاً به سوسیالیسم برسد. (کارل مارکس نظریه‌ای داده بود مبنی بر این‌که تاریخ بر حسب «قواتین» طبیعی پیش می‌رود، و مراحل پیشرفت سرمایه‌داری ناگزیر به سوسیالیسم می‌رسد).

بنابراین، در پس اقدامات آنها یک نظریه و نیز یک سلسله اصول اخلاقی وجود داشت، که می‌گفت اگر این کار را بکنیم در بلندمدت برای مردم بهتر خواهد بود. ولی فکر می‌کنم کاری که انجام دادند ایجاد چارچوبی برای یک نظام تمامیت‌خواه و استبدادی بود، که البته، استالین تکرین آن را شتاب بخشید.

شرکت‌کننده: آیا شما نتیجه خودکامگی اقدامات بشویک‌ها را یک اشتباه صادقانه، «یک اتفاق تاریخی» می‌بینید - یا آن را ریشه طبیعی دیدگاه جهانی لینینیست می‌دانید: یعنی این نظر که تنها چند نفر به اندازه کافی زرنگ و دانا هستند که رهبر باشند و صحنه را بگردانند؟

بله، به عقیده من، اصل مسأله، خود مارکسیسم - لینینیسم است - همان نظری که می‌گوید یک «حزب پیشرو» می‌تواند، یا حق دارد، و یا توانایی و ظرفیت هدایت توده‌های ابله را به سری آینده دارد - آینده‌ای که این مردم ابله، خرفت تراز آن هستند که خودشان بفهمند. من فکر می‌کنم آنچه منظور رهبری مردم به سوی آینده است چیزی در این حدود است: «من تو را با شلاق رهبری می‌کنم». نهادهای سلطه روشن خوبی برای

تکثیر خود دارند - من فکر می‌کنم این یک واقعیت بدیهی در جامعه‌شناسی باشد. و در واقع اگر به گذشته بنگرید، باکوینین^۱ این امر را نیم سده پیش از آن پیش‌بینی کرده بود - به گفته‌وی، این دقیقاً همان چیزی است که اتفاق خواهد افتاد. (باکوینین یک آنارشیست روسی قرن نوزدهم بود، و همراه با مارکس که یک شخصیت پیشرو در سازمان اصلی سوسیالیستی کارگری زمان بود، نخستین اترناسیویل‌ها شناخته می‌شدند) منظورم اینست که باکوینین دربارهٔ افرادی که در اطراف مارکس بودند سخن می‌گفت، و این پیش از تولد نین بود. وی پیش‌بینی می‌کرد که ماهیت طبقهٔ روشنفکر به صورت یک تشکل در جامعهٔ صنعتی مدرن این است که آنها تلاش خواهند کرد که مدیران اجتماعی بشوند. ولی در عمل طبقهٔ روشنفکر نمی‌خواهد مدیران اجتماعی باشد، زیرا صاحب سرمایه شده است، هم‌چنین اینها نمی‌خواهند که مدیران اجتماعی باشند زیرا مقدار زیادی اسلحه دارند. بنابراین، از این نظر می‌خواهند مدیران اجتماعی باشند که بتوانند کنترل کنند، سازمان بدنهند و چیزی را که «دانش» نامیده می‌شود، هدایت کنند - آنها مهارت آن را دارند که اطلاعات را پردازش کنند، برای تصمیم‌گیری حمایت به وجود آورند و غیره. و باکوینین پیش‌بینی کرد که این مردم به دو دسته تقسیم شوند. از یک سو روشنفکران «چپ» که کوشش خواهند کرد با سوار شدن بر جریان نهضت‌های انبوه مردمی به قدرت برسند، و اگر توانستند به قدرت برسند، آنگاه مردم را وادار به اطاعت نموده و آنها را کنترل خواهند کرد. و از سوی دیگر، اگر توانستند خودشان از این راه قدرت کسب کنند، به صورت خادمین چیزی درخواهند آمد که ما این روزها آن را «سرمایه‌داری دولتی» می‌خوانیم، اگرچه باکوینین این اصطلاح را به کار نبرد. اما او گفت که هر یک از این دو گروه روشنفکران «مردم را با چماق مردم خواهند زد» - یعنی خود را نماینده مردم جا می‌زنند، تا بتوانند چماق مردم را در دست بگیرند، آنگاه مردم را با همان چماق خواهند کویید.

خوب، باکوینین مطلب را پیش از این کش نداد، ولی من فکر می‌کنم که از تحلیل وی چنین نتیجه‌گرفته می‌شود که تغییر موضع دادن کاری است بسیار آسان - و بسیار آسان می‌توان دستخوش چیزی به نام عارضه «خدایی که قادر نبود»^۲ گردید. شما اساساً به عنوان یک لینیست آغاز می‌کنید، به صورت کسی که می‌خواهد بخشی از چیزی باشد

که باکوینین آن را «دیوانسالاری سرخ»^۱ نامیده است. متوجه می‌شوید که قدرت در این جهت قرار نگرفته است. پس به راحتی به صورت یک نظریه‌پرداز دست راستی درمی‌آید، و عمر تاز را وقف می‌کنید که گناهان رفقای پیشین خود را بازگزینی کنید، که هنوز به دلیل خیره‌سری حقیقت را درنیافته و به سویی تغییر موضع داده‌اند که قدرت در آنجا نهفته است، و شما مجبور نیستید که خیلی تغییر کنید. در حقیقت شما در یک ساختار قدرت رسمی عمل می‌کنید که متفاوت است. در حقیقت ما این را هم‌اکنون در اتحاد شوروی سابق می‌بینیم: همان آدم‌هایی که دو سال پیش از آن اشرار و جانیان کمونیست / استالینیست بودند، اکنون بانک‌ها را اداره می‌کنند، طرفداران پروپاگندری بازار آزاد شده‌اند، امریکا را ستایش می‌کنند، و غیره. و چهل سال است که همین وضع ادامه داشته و به نوعی شوخی تبدیل شده است.

خوب، باکوین نگفته که این بر اساس ماهیت و سرشت مردم است که باید این طور اتفاق بیفتد. من نمی‌دانم وی چقدر در این باره فکر کرده بود، ولی چیزی که ما باید بگوییم این است که دیوانسالاری سرخ و یا معادل طبقه کمیسر سرمایه‌داری دولتی، به خاطر ماهیت مردم نبست که موضع قدرت را اشغال می‌کند. بلکه از این‌روست که آنهایی که دست به این عمل نزنند، کنار رانده می‌شوند و آنهایی که عمل کنند موفق خواهند شد. کسانی که به قدر کافی سنگدل و بیرحم و سختگیرند تا قدرت را قبضه کنند، کسانی هستند که باقی خواهند ماند. درحالی که کسانی که خود را به سازمان‌های مردمی وابسته می‌دانند و کوشش می‌کنند که به مردم کمک کنند تا خودشان سازمان یابند، تا از این راه به نهضت‌های مردم کمک کنند، نمی‌توانند در موقعیت و شرایط قدرت مرکز دوام بیاورند.

«نظریه» مارکسیستی و شیادی روشن‌فکرانه

خانم شرکت‌کننده: نوآم، جدا از اندیشه «پیشرو» من علاقمندم بدانم چرا شما در کلیات از مجموعه وسیع تر تحلیل مارکسیستی انتقاد می‌کنید - مثلاً از کسانی که در دانشگاه‌ها خود را «مارکسیست» می‌خوانند. من متوجه شده‌ام که شما هرگز از این موضوع خرسند نبوده‌اید.

خوب، حدس می‌زنم چیزی که درباره «مارکسیسم» برای من جذابیت ندارد وجود خود مارکسیسم است. واقعیت شکفت‌انگیز اینست که چیزهایی مثل «مارکسیسم»^۱ را در علوم پیدا نمی‌کنید - مثلاً هیچ چیز در فیزیک نمی‌بینید که به نام «اینیشتائیانیسم»^۲ یا «پلانکیانیسم»^۳ یا چیزی شبیه اینها خوانده شود، معنی ندارد - زیرا نظریه‌پردازان که خدا نیستند؛ یک چیزهایی را کشف می‌کنند، اشتباه می‌کنند، و دانشجویان ارشد آنها اشتباهات آنها را تذکر می‌دهند، و می‌روند تا بعداً کارشان را بهتر انجام دهند. بنابراین، خدایانی در اطراف وجود ندارند. منظورم اینست که دانشمندان اصطلاحاتی مانند «ایوتونیائیسم»^۴ یا «داروینیسم»^۵ را به کار می‌برند، ولی کسی به آنها به عنوان نظریه یا دکترین نگاه نمی‌کند که شما باید حتماً نسبت به آنها وفادار بمانید، و نگران آن باشید که استاد بزرگ چه فکر کرده است و در شرایط جدید چه خواهد گفت. چنین چیزی کاملاً در زندگی منطقی بیگانه است، تنها در قلمروهای غیرمنطقی خودنمایی می‌کند.

بنابراین، مارکسیسم، فرویدیائیسم^۶؛ و هر کدام از این‌ها آیین‌های غیرمنطقی هستند. علم ادیان هستند، چیزی هستند که شما از الهیات می‌فهمید؛ من در این باره خیلی نمی‌دانم. در حقیقت، از دیدگاه من، این یک مقایسه درست است؛ مفاهیمی مانند مارکسیسم و فرویدیائیسم، تاریخ مذهب سازمان یافته دارند.

بنابراین بخشی از مسأله من وجود خود مسأله است؛ به نظر من حتی بحث چیزی مانند «مارکسیسم» خود یک اشتباه هست. کما این‌که ما «پلانکیانیسم» را بحث نمی‌کیم، چرا نه؟ زیرا ابلهانه خواهد بود. پلانک (فیزیکدان آلمانی) چیزهایی برای گفتن داشت، بعضی از آنها درست بودند، که در علوم بعدی جذب شدند، بعضی دیگر از نظرات وی غلط بود که بعدها اصلاح شد. این نیست که پلانک مرد بزرگی نبود - کشفیات متعدد داشت، بسیار باهوش بود، اشتباهات داشت، این را و آن را داشت. و این واقعاً منظری است که ما باید از این دیدگاه به موضوع نگاه کیم. بنابراین، به محض این‌که شما نظریه «مارکسیسم» یا «فرویدیائیسم» را مطرح کنید، منطق از در بیرون می‌رود.

به نظر من سوالی که یک آدم منطقی باید بپرسد اینست که در کار مارکس چه چیزهایی ارزش دارند حفظ بشوند و تغییر کنند، و چه چیزهایی را باید دور ریخت؟ خوب، در این صورت شما نگاه می‌کنید و پاسخ سوالات خود را می‌باید. من فکر

1. Marxism

2. Einsteinianism

3. Planckianism

4. Newtonianism

5. Darwinism

6. Freudianism

می‌کنم که مارکس کار توصیفی جالبی درباره قرن نوزدهم انجام داده است. وی یک روزنامه‌نگار بسیار خوب بود. هنگامی که وی «انگلیسی‌ها در هند»^۱ و یا «کمون پاریس»^۲ را شرح می‌داد (انقلاب ۷۰ روزه کارگران فرانسوی در ۱۸۷۱)، یا بخشی از کتاب کاپیتل^۳ را که درباره لندن صنعتی می‌نویسد، این‌ها دربرگیرنده چیزهای جالبی هستند – من فکر می‌کنم که کارهای دانشگاهی آنها را بهبود بخشیده و تغییر داده‌اند، ولی در عین حال شایان توجهند.

وی یک مدل ذهنی از سرمایه‌داری داشت که اگر حقیقت را بخواهید، نمی‌دانم که چقدر بالرزش است. یک مدل انتزاعی بود، مثل هر مدل انتزاعی دیگر، اصلاً نظر بر این نبوده که جزئیات آن شرح داده شود، هدف آن بوده است که چند مشخصه مهم را بیرون بکشند و آنها را مورد مطالعه قرار دهند، و شما باید از خود پرسید که از یک مدل ذهنی چقدر باید توقع داشت که حقایق پیچیده را دربر بگیرد؟ در این مورد این سؤال مطرح است – نخست این‌که چقدر از سرمایه‌داری قرن نوزدهم در آن معنکس گردیده است، و سؤال برانگیزتر آنست که چقدر از سرمایه‌داری اوخر قرن بیست در آن راه یافته است؟ فرض بر این است که قوانین وجود دارد (مثلًا قوانین تاریخ و اقتصاد). من چیزی از آنها سر در نمی‌آورم. تنها چیزی که می‌توانم بگویم اینست که به نظر من قانونی نیست که از آن ناشی شده باشد. نه این‌که من از قوانین بهتری آگاه باشم، من اصلًا فکر نمی‌کنم که از «قوانين» تاریخ چیزی می‌دانم.

در کارهای مارکس هیچ از سوسياليسم وجود ندارد. وی یک فيلسوف سوسياليست نبود – در تمام کار مارکس تنها پنج جمله درباره سوسياليسم دیده می‌شود. وی یک نظریه‌پرداز سرمایه‌داری بود. و در این باره مفاهیم جالبی را ارائه کرده است که آدم عاقل باید اینها را خوب به ذهن بسپارد و به خدمت بگیرد. این مفاهیم درباره طبقه، روابط تولید و ... هستند.

خانم شرکت‌کننده: دیالکتیک؟

دیالکتیک چیزی است که من حقیقتاً از آن سر در نیاورده‌ام – هرگز حتی نفهمیده‌ام که این واژه به چه معنی است. اتفاقاً مارکس آن را به کار نمی‌برد. انگلیس^۴ از این واژه استفاده

می‌کند. و اگر کسی معنی آن را برای من شرح دهد، من واقعاً خوشحال خواهم شد. منظورم ایست که من هر چه دربارهٔ دیالکتیک بوده خوانده‌ام و مبهم‌ترین نظریه‌ای است که نمی‌دانم که معنی آن چیست. به نظر می‌رسد چیزی به مفهوم پیچیدگی، مواضع قابل جایگزین، یا تغییر یا چیزهای دیگر باشد، من نمی‌دانم.

اجازه بدھید حقیقتی را صادقانه به شما بگویم: در برخورد با این چیزها من آدم ساده‌لوحی هستم. هر زمان که یک واژهٔ چهارسیلابی را می‌شنوم دچار تردید می‌شوم زیرا می‌خواهم مطمئن شوم که شما همان واژه را نمی‌توانید به صورت یک‌سیلابی به کار ببرید. فراموش نکنید که بخشی از کل حرفهٔ روشنفکری ایجاد جای پای محکم برای خودتان است، و اگر همه بفهمند که شما چه می‌گویید، شما تقریباً از دست رفته‌اید، زیرا دیگر چه چیز شما را یک تافتهٔ جداگانه می‌کند؟ چیزی که شما را تافتهٔ جداگانه می‌کند اینست که شما باید سخت بگوشید که بفهمید، و بر موضوع، هم‌چون همه آدم‌های دیگر مهارت و تسلط پیدا کنید، در این صورت، این پایهٔ امتیازات و قدرت شما می‌شود.

«نظریهٔ ادبی»¹ را در نظر بگیرید - منظورم اینست که فکر نمی‌کنم چیزی به نام «თئوری ادبی» وجود داشته باشد کما این که «თئوری فرهنگی» و «თئوری تاریخی» هم وجود ندارد. اگر شما تنها کتاب می‌خوانید و سپس دربارهٔ آنها سخن می‌گویید و آنها را به مردم می‌فهمانید، بسیار عالی است، ادموند ویلسون² هم همین کار را می‌کرد - ولی وی نظریهٔ ادبی نداشت. از سوی دیگر، اگر شما می‌خواهید با آن فیزیکدانی که دربارهٔ کوارک صحبت می‌کند در همان اتاق صحبت کنید، پس بهتر است که شما هم یک نظریهٔ پیچیده داشته باشید که کسی نفهمد: او صاحب یک نظریهٔ پیچیده‌ای است که کسی نمی‌تواند بفهمد. چرا من نباید یک تئوری پیچیده داشته باشم که کسی نفهمد؟ اگر کسی با یک نظری به تاریخ از راه برسد، باز به همین ترتیب: یا حرف‌های بدیهی و پرواضح می‌زند، یا نظرات مد روز، مثلاً کسی بگوید: «چرا به عوامل اقتصادی پشت قانون اساسی توجه نکنیم؟» - و یا چیزی شبیه آن - آنجا هم چیزی نیست که نتوان آن را تک‌سیلابی و ساده بیان کرد.

در حقیقت، بسیار نادر است که خارج از علوم طبیعی، چیزی باشد که نتوان آنرا به سادگی بیان کرد: نظرات جالب و ساده هستند که غالباً سخت است آنها را ارائه کرد و

سخت است که آنها را پرداخت. مثلاً اگر بخواهید تلاش کنید بفهمید که چگونه اقتصاد صنعتی مدرن توسعه می‌یابد، این کار مستلزم زحمت زیادی است. ولی «تئوری» آن بسیار آبکی است، خصوصاً اگر منظورتان از «تئوری» اصولی باشد که در نگاه نخستین قطعی نیستند، و از آنها می‌توانید نتایج خیره‌کننده استنباط کنید و کوشش کنید که آن اصول را تأیید نمایید - چنین چیزی را در دنیای اجتماعی پیدا نمی‌کنید.

اتفاقاً، باید بگویم که نوشه‌های سیاسی من به خاطر این که تئوریک نیستند اغلب از چپ و راست محکوم می‌شوند. و این کاملاً درست است. ولی این نوشه‌ها همانقدر تئوریک هستند که نظرات دیگران، با این تفاوت که من آنها را «نظریه» نمی‌خوانم. من به آن می‌گویم «پیش‌بالافتاده» - که در حقیقت همان هم هست. منظورم این نیست که بعضی از اشخاص که تولیدات فکری شان «تئوری عمیق» خوانده می‌شود حرف‌های جالبی برای گفتن ندارند. گاهی حرف‌های بسیار جالبی دارند. ولی در عین حال، باز هم همه آن حرف‌ها چیزی نیستند که توان آنها را در سطح یک دانش‌آموز دیبرستانی بیان کرد، یا یک دانش‌آموز دیبرستانی با اندکی صرف وقت و پشتیبانی و کمی آموزش تواند بفهمد. فکر می‌کنم هنگامی که زندگی روشنفکران ساختارهایی را می‌سازد که روشن و شفاف نیستند مردم باید با شک و تردید به آن نگاه کنند - زیرا حقیقت قضیه این است که در بیشتر زمینه‌های حیات، دانش ما بسیار اندک است. زمینه‌هایی هستند مثل فیزیک کوانتوم، که در کارشان تقلب نیست، ولی در بیشتر مواقع شیادی و تقلب وجود دارد: هر چیزی که کاملاً فهمیده می‌شود را می‌توان به سادگی توصیف کرد، و هنگامی که واژه‌هایی مانند «دیالکتیک» و یا «هرمنوتیک»^۱ (علم تغییر) مطرح می‌شود، که ظاهراً باید چیزهای خیلی عمیقی باشند، من به یاد گورینگ^۲ می‌افتم. «من دست به شوشکه می‌برم».

شرکت‌کننده دیگر: این که شما هم واژه «دیالکتیک» را نمی‌فهمید دلگرم‌کننده است، به من هم اعتماد می‌بخشد.

من نمی‌گویم که این واژه بی‌معنی است. شما مردمی را می‌بینید که این اصطلاح را به کار می‌برند و ظاهر امر هم این است که با آن ارتباط ذهنی دارند، ولی برای من مثل

اینست که بینم مردم ترکی حرف می‌زنند؛ یک چیزی در جریان است، ولی من در آن نیستم.

در حقیقت، گاهی در مصاحبه‌هایم گفته‌ام که من این «دیالکتیک» را نمی‌فهمم، و از مردم نامه‌های طولانی دریافت کرده‌ام که «تونمی فهممی، دیالکتیک این است» – که یا باز غیرقابل فهم است و یا پیش‌پاافتاده. بنابراین شاید من یک ژن یا چیزی کم دارم، مثل آدم‌هایی که نسبت به آواز موسیقی گر هستند. ولی هر چیزی که من در این زمینه‌ها به آن برخورد می‌کنم یا به نظر جالب می‌رسند، اگر دقت کنید، کاملاً بدیهی هستند – هرچند شاید در ابتدا آن را نبینید، و کسی باید به شما نشان دهد – یا این که غیرقابل فهم‌اند.

من در این زمینه‌ها مشکوک هستم: فکر می‌کنم آدم اگر چیزی را نفهمید باید تردید کند. منظورم اینست که وقتی من به یک صفحهٔ مثلاً الکترودینامیک کوانتوم نگاه می‌کنم، یک کلمه از آن را نمی‌فهمم. ولی می‌دانم چه باید بکنم که آن را بفهمم، و خیلی مطمئن هستم که می‌توانم آن را بفهمم. من چیزهای پیچیده دیگر را فهمیده‌ام. از این‌رو به نظر می‌رسد که اگر خودم را در آن زمینه علمی خاص قرار دهم و سوابق اولیه و بعدی را مطالعه کنم، نهایتاً به جایی می‌رسم که آن را بفهمم. و یا می‌توانم به کسی در دانشکدهٔ فیزیک مراجعه کنم و بگویم، «به من بگویید که چرا همه دربارهٔ این مطلب به هیجان آمده‌اند» و آنها می‌توانند خود را به سطح من تنزل دهند و بگویند که چگونه موضوع را تعقیب کنم. شاید عقیقاً آن را نفهمم یا توانم اختراع کنم، ولی دست‌کم شروع می‌کنم به فهمیدن موضوع. از سوی دیگر، هنگامی که به یک صفحهٔ از فلسفه مارکسیسم یا نظریهٔ ادبی نگاه می‌کنم، حس می‌کنم اگر تا پایان عمرم هم به آن نگاه کنم چیزی از آن سر درخواهم آورد – و نمی‌دانم چه کنم که آن را بفهمم – واقعاً نمی‌دانم چه گام‌هایی را باید برای فهم بهتر آن بردارم.

منظورم این است که امکان دارد که این زمینه‌ها خارج از توانایی من باشد. شاید من به اندازهٔ کافی باهوش نیستم، ولی اگر این طور باشد نتیجهٔ مضحکی از آن گرفته می‌شود – هیچ ارتباطی به من ندارد. معنی آن اینست که مردم در این قلمروها به نحوی چیزی را به وجود آورده‌اند که از فیزیک و ریاضیات پیچیده‌تر است – زیرا این موضوعات اخیراً من می‌توانم بفهمم. و من به صراحت می‌گویم اعتقادی به این ندارم: من باور ندارم که نظریه‌پردازان ادبی و فیلسوفان مارکسیست به سطحی از پیشرفت فرهیختگی رسیده‌اند که از قرن‌ها کار سخت روشنفکری فراتر رفته باشند.

شرکت‌کننده: آیا در مورد فلسفه به طور کلی نیز همین طور فکر می‌کنید؟

بخش‌هایی از فلسفه را فکر می‌کنم می‌فهمم، که بیشتر شامل فلسفه کلاسیک است، و چیز‌هایی هست که من نمی‌فهمم، زیرا برایم مفهومی ندارد – این هم مشکلی نیست، زیرا اینها سوالات سختی هستند. منظورم اینست که اگر بگویم از چیزی سر درنمی‌آورم، الزاماً به مفهوم انتقاد نیست. مثلاً اگر راسل، یا فلسفه تحلیلی، یا ویتنگستاین^۱ و غیره را بخوانم، فکر می‌کنم که به جایی برسم که بفهم چه می‌گویند، و بدانم که چرا فکر می‌کنم آنها غلط است، که غالباً این طور فکر می‌کنم، ولی هنگامی که دریدا^۲ یا لاکان^۳ یا الثور^۴، یا یکی از آنها را می‌خوانم، اصلاً نمی‌فهمم. مثل این که واژه‌ها از جلوی چشممان من عبور می‌کنند: نمی‌توانم بحث را پی بگیرم، بحث را متوجه نمی‌شوم، هر چیزی که مثل توصیف یک واقعیت است به نظر من غلط می‌آید. بنابراین شاید من یک زن یا چیزی کم دارم، این امکان دارد. ولی عقیده صادقانه من اینست که اینها همه حقه بازی است.

شرکت‌کننده: فکر می‌کنم شاید شما کمی دانشمندان را با خالص نشان دادن آنها، مهم جلوه می‌دهید. مثلاً به مکانیک نیوتونی توجه کنید: اینبیشن آمد و نشان داد که مکانیک نیوتونی غلط است، ولی در طول سال‌ها جامعه علمی، هم‌چنان به آن به عنوان مکانیک «نیوتونی» اشاره می‌کند.

این یک مورد جالب توجه است، زیرا مکانیک نیوتونی به دلیل این که یک پیشرفت انقلابی بود، حالت تقدس به خود گرفته بود. منظورم اینست که برای نخستین بار در تاریخ بشر بود که مردم توضیح عمیقی نسبت به چیز‌هایی در اختیار داشتند: چنان جامع، چنان ساده، و چنان از نظر نتایج بدست آمده گسترده و دامنه‌دار، که تقریباً به صورت یک امر لازم به نظر می‌آمد. و در واقع برای مدتی طولانی به همین نحو با آن برخورد شد – تا حدی که به طور مثال، کانت^۵ وظيفة فلسفه را برای استخراج فیزیک نیوتونی از اصول استقرایی می‌دانست، که به عنوان حقیقت مسلم باید همتراز ریاضیات قرار گیرد، و تا اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم هنوز نادرست بودن آن مفاهیم روشن نشده

1. Wittgenstein

2. Derrida

3. Lacan

4. Althusser

5. Kant

بود، و با تحقق آن، درک ما از «علم» پیشرفت زیادی کرد. بنابراین علم برای یک دوره‌ای خصوصیات مذهب را به خود گرفته بود، شما درست می‌گویید - و این چیزی بود که ما می‌بايستی خودمان را از شر آن خلاص می‌کردیم. ولی دیگر چنین چیزی واقع نمی‌شود.

کنترل ایدئولوژیکی در علوم و علوم انسانی

شرکت‌کننده: آیا نظر شما اینست که علوم دقیق به عنوان زمینه‌های نظری از نقطه نظر کنترل ایدئولوژیکی اساساً با علوم انسانی و اجتماعی متفاوت هستند؟ به نظر نمی‌رسد که موانعی برای تحقیق یا تعهد به تلقین در زمینه‌های علمی دقیق، مانند سایر زمینه‌ها مثلاً مانند اقتصاد یا علوم سیاسی وجود داشته باشد.

فکر می‌کنم که مسأله کنترل ایدئولوژیکی در علوم وجود داشته است. ولی از آن عبور کرده‌ایم - گالیله¹ مثلاً با آن رویرو شد (عالم نجومی و دانشمند ایتالیایی که توسط کلیسا‌ای کاتولیک روم در ۱۶۳۳ دستگیر و مجبور شد نتیجه‌گیری خود را مبنی بر این که زمین به دور خورشید می‌گردد انکار نماید). اگر یکی دو قرن در غرب به عقب بازگردید خواهید دید که مسأله کنترل ایدئولوژیکی در علوم شدید بوده است: دکارت متهم است که جلد نهایی رساله خود درباره دنیا را که مربوط به فکر انسان است، با توجه به سرنوشت گالیله نابود کرده است. و این قابل قیاس با جوخه مرگ است - تفتیش عقاید دقیقاً همین کار را کرد. خوب، دست‌کم این در غرب گذشته است، ولی نه در جاهای دیگر.

همان شرکت‌کننده: ولی چرا گذشته است؟

فکر می‌کنم چند دلیل برای آن وجود دارد. یکی افزایش کلی آزادی و روشنگری است، که به دلیل قرن‌ها مبارزات مردمی حاصل شده است - ما به صورت جوامع بسیار آزادتر از زمان استبداد درآمده‌ایم، و فرهیختگان اغلب نقشی در این زمینه ایفا کرده‌اند، موانع مسلکی را شکسته‌اند و فضایی برای آزادی بیشتر اندیشه ایجاد کرده‌اند. مثلاً در دوره روشنگری (در فرن هیجدهم). این کار مستلزم کلی شجاعت و مبارزه بود و تا امروز هنوز ادامه دارد.

سودمندی نیز به عنوان دلیل در این زمینه نقش دارد. اتفاقی که افتاد این بود که از قرن نوزدهم، خصوصاً از نیمة دوم قرن نوزدهم، توانایی درک عمیق‌تر از جهان فیزیکی از طریق علوم مدرن و توسعه صنعتی مدرن به میزان زیادی از هم تأثیر پذیرفت: پیشرفت در علوم به سودسازی خصوصی و قدرت خصوصی کمک کرده است. بنابراین دلایل سودمندی برای مجاز دانستن تحقیقات صنعتی نقشی ایفا کرده است، ولی من نمی‌خواهم در این باره اغراق کنم - من فکر می‌کنم چیزی که در زمینه علوم اتفاق افتاده شبیه روندی است که موجب آزادی در سایر قلمروها گردیده است، مثل دلیل این که چرا بردگی نداریم، و یا پس از ۱۵۰ سال تاریخ امریکا، زن‌ها در ۱۹۲۰ حق رأی به دست آوردنند.

و هم‌چنین، به خاطر داشته باشید، پس از این که انقلاب‌های بزرگ علمی منجر به روشنگری شد، به جایی رسید که اگر شما در معرض کترول عقیدتی بودید که در زمینه‌های دیگر برقرار بود، نمی‌توانستید کار علمی انجام دهید. منظورم اینست که اگر شما فیزیکدانی طرفدار نظریه نیوتون بودید و در تلاش آن بودید که تحجرگرایی مسلکی را از خود دور کنید، از بازی خارج می‌شدید - پیشرفت خیلی زیادی بوده است. این متفاوت از علوم اجتماعی و علوم انسانی است - شما در این زمینه‌ها همواره می‌توانید حرف‌های خلاف واقع بزنید و هیچ چیز مانع شما نخواهد شد، مثلاً مادر طبیعت حضور ندارد که شما را آدم صادقی بار بیاورد. و نتیجه اینست که تفاوت واقعی در دو فرهنگ وجود دارد.

از این رو هنگامی که شما وارد دوره کارشناسی ارشد در علوم طبیعی می‌شوید، فوراً شما را به تحقیقات جدی می‌کشانند - و در واقع، چیزی که شما می‌آموزید نوعی حرفة است - شما واقعاً علم نمی‌آموزید، مردم متوجه می‌شوند که باید آنرا به صورت یک کارآموزی انجام دهند، به امید این که با دیگران خوب کار کنند. ولی هدف اینست که یاد بگیرید چگونه کار خلاق انجام دهید، و هر چیز را به چالش بگیرید و سپس یک ناحیه کوچک را برای کار در باقی ایام عمر انتخاب کنید. منظورم اینست که شما برای این که یک دانشمند مورد احترام کامل در علوم انسانی بشوید، باید یک ناحیه مرموز و سری را انتخاب کنید، مثل نوولهای انگلیسی از ۱۷۹۰ تا ۱۷۲۰، و اطلاعات راجع به آن موضوع را بیش از هر کسی در تاریخ بشر جمع آوری کنید، تا نهایتاً بدانید چه کسی این واژه را از کجا اقتباس کرده است. بسیاری از این چیزها خسته کننده و بی‌روح است، ولی

این‌ها چیزهایی هستند که شما باید بدانید، و در واقع چالش روشنفکری در آن بسیار کم است: تنها جایی که کارتان می‌تواند ایراد داشته باشد اینست که مثلاً ویرگول را در جمله اشتباھی گذارده باشید – و این در واقع بدترین جنایت به شمار می‌آید. من البته دارم از این جریان کاریکاتور درست می‌کنم ولی تقریباً با واقعیت خیلی مطابقت دارد. و مطمئناً علوم دقیق خیلی متفاوت از این‌ها هستند.

نقش مدارس

خانم شرکت‌کننده: ولی من درست نمی‌توانم بفهم چگونه سازوکارهای کنترل مسلکی عملأ در علوم انسانی و اجتماعی کار می‌کنند – به عبارت دیگر دقیقاً چگونه است که مدارس به صورت نظام تلقین‌کننده در می‌آیند؟ آیا می‌توانند این روند را با جزئیات بیشتری شرح دهید؟

خوب، نکته اصلی اینست که من فکر می‌کنم تمام برنامه آموزشی، از کودکستان تا دوره‌های تخصصی دانشگاهی تنها تا آنجایی تحمل می‌شوند که به اجرای نقش نهادی خود ادامه می‌دهند. از این‌رو به دانشگاه‌ها توجه کنید که از نظر طرز عمل تفاوت زیادی با رسانه‌ها ندارند – اگرچه نظام پیچیده‌تری هستند – از این‌رو سخت‌تر است آنها را به طور منظم بررسی کرد. دانشگاه‌ها آنقدر پول در نمی‌آورند که هزینه‌های خود را تنها از راه دریافت شهریه تأمین کنند: دانشگاه‌ها نهادهایی انگلی هستند که باید از خارج از نظام خودشان مورد حمایت قرار گیرند، و این به مفهوم وابستگی آنها به انجمن‌های ثروتمند فارغ‌التحصیلان، شرکت‌ها، و دولت است، که گروه‌هایی هستند با علایق اساساً همسان. خوب، تا زمانی که دانشگاه‌ها در خدمت این علایق باشند، تأمین مالی خواهند شد. اگر زمانی تصمیم بگیرند که دیگر در خدمت آن علایق نباشند، این ابتدای افلات آنهاست. از این‌رو به عنوان مثال، در اواخر دوره ۱۹۶۰ چنین به نظر می‌رسید که دانشگاه‌ها به اندازه کافی خدمتی را که به آن اشاره شد انجام نمی‌دهند – دانشجویان مسائل رازبر سوال برده بودند، خود دانشگاه‌ها مستقلأ فکر می‌کردند، بسیاری از نظام ارزشی دستگاه حاکمه را طرد کرده بودند، و همه چیز را به چالش می‌گرفتند – و شرکت‌ها شروع کردند به نشان دادن واکنش به چنین وضعیتی، و این واکنش را از راه‌های مختلف ابراز می‌کردند. اول این‌که شروع کردند به ایجاد برنامه‌های جایگزین، مثل آی. بی. ام. که

نوعی برنامه آموزشی ایجاد کرد که مهندسین مورد نیاز خود را تربیت کند: اگر ام. آی. تی. همین برنامه را به صورتی که مطلوب آنها بود اجرا نمی‌کرد، خودشان انجام می‌دادند – و این به مفهوم قطع کمک به ام. آی. تی بود. خوب، البته در دهه شصت کنترل امور واقعاً از دست خارج نشد، از این‌رو حرکت به سمت گرایش‌های تازه مورد اشاره محدود بود، ولی اینها نوع فشارهایی است که وجود دارند.

و در حقیقت، حتی در حال حاضر نیز می‌توانید چیزهای مشابهی را ببینید. به تمام این جریان مربوط به آلن بلوم و کتاب او که همه درباره آن صحبت می‌کنند – «بستان ذهن امریکایی» توجه کنید. این کتاب بیشترین فروش را داشته است. نمی‌دانم به خود زحمت خواندن آن را داده‌اید یا نه؟ – کتاب چنان احمقانه است که کله‌آدم شاخ درمی‌آورد. من این کتاب را یک‌دفعه در سوپرمارکت خواندم در حالی که ... خوشم نمی‌آید بگویم، همسرم خرید می‌کرد، من ایستادم و این کتاب لعنی را خواندم. پانزده دقیقه طول کشید که بخوانم.

شرکت‌کننده: شما دو هزار کلمه را در پانزده دقیقه خواندید؟

منظورم اینست که «خواندم» – صفحات را ورق زدم بینم چیزی دارد که خیلی ابلهانه نباشد. چیزی که آن کتاب اساساً می‌گوید اینست که آموزش باید به صورت گونه‌متفاوتی از آموزش تفکداران نیروی دریایی تنظیم شود، که در آن شما محصلین را از یک مجموعه «افکار بزرگ» که برای همه دست‌چین شده عبور می‌دهید. بنابراین بعضی از مردم خواهند گفت، «این است افکار بزرگ، افکار بزرگ مدنیت غربی در این مجموعه است؛ شما بچه‌ها اینجا بنشینید و اینها را یاد بگیرید، بخوانید و یاد بگیرید تا بتوانید آنها را تکرار کنید». این مدلی است که بلوں پیشنهاد می‌کند.

خوب، هرکس که اندکی درباره آموزش فکر کرده یا درگیر آن بوده و یا حتی به مدرسه رفته، می‌داند که تأثیر این نوع آموزش اینست که محصل آخرسر به جایی می‌رسد که عمل‌آهیچ نمی‌داند و هیچ نمی‌فهمد. مهم نیست که افکار چقدر بزرگ باشند. اگر این افکار از بیرون به شما تحمیل شوند و شما گام به گام در آن به زور حرکت کنید، بس از این‌که تمام کردید فراموش خواهید کرد که این افکار چه بودند. منظورم اینست که من مطمئنم که هر کدام از شما درس‌هایی را در مدرسه برداشته‌اید که روی آنها کار کرده‌اید، و تمرینات آنها را انجام داده‌اید. هرچند که امتحان را شاید با نمره «بیست»

قبول شده باشید یک هفته پس از آن یادتان رفته است که موضوع درس چه بوده است. بنابراین، شما تنها اگر هدفی برای آموختن داشته باشید چیزی یاد می‌گیرید و یاد می‌گیرید که چگونه فکر کنید. باید انگیزه‌هایی برای این‌کار باشد و این انگیزه از درون شما برخاسته باشد. در حقیقت، تمام روش‌شناسی در آموزش چیزی غیر از این نیست - محصل را به جایی برسانید که بخواهد یاد بگیرد. همین که بخواهد یاد بگیرد، یاد خواهد گرفت.

ولی نکته اینست که مدلی که بلوم و دیگران از آن دفاع می‌کنند بخشی از کل روش تحلیل انصباط از طریق مدارس است و جلوگیری از این‌که مردم یاد بگیرند چگونه برای خودشان فکر کنند. بنابراین کاری که می‌کنند اینست که محصلین را قادر می‌کنند مطالب مجموعه‌ای از چیزی را که «کتاب‌های خوب» نامیده می‌شود و به آنها با زور تحمیل می‌شود حفظ کنند، و سپس فرض بر این است که اتفاقات بزرگی رخ خواهد داد. این نوع آموزش کاملاً ابلهانه است، ولی فکر می‌کنم که این موضوع بخشی از همان پرسش اصلی است که چرا این چیزها انتخاب شده و حمایت شده و چرا این‌همه حالات هیستویک هست - که در سال‌های گذشته مورد سؤال قرار گرفته است - زیرا این راهی عملی برای آموزش دادن و منضبط کردن مردم است. من تصور می‌کنم محبوبیت کتاب بلوم بیشتر واکنشی است به تأثیر آزادکننده‌ای که حرکت دانشجویان در دههٔ شصت و دیگر چالش‌هایی که متوجه مدارس و دانشگاه‌ها بوده از خود باقی گذاشته است.

خانم شرکت‌کننده: همه «افکار بزرگ» آلن بلوم تولیدات مردان نخبه و سفیدپوست است.

بلی، خوب - فرقی نمی‌کرد که مجموعه دیگری از مطالب ارائه می‌کرد. فکر این‌که مجموعه‌ای از «اندیشه‌های عمیق» هست، و ما آدم‌های زرنگ آنها را انتخاب می‌کنیم و شما آدم‌های ابله آنها را خواهید آموخت - یا دست‌کم حفظ خواهید کرد، زیرا شما واقعاً اگر زور نباشد آنها را نخواهید آموخت - این مهم است. اگر شما مثلاً برای خواندن کارهای افلاطون^۱ جدی هستید، خوب است که افلاطون را بخوانید - ولی کوشش کنید بفهمید چه چیز درست است، چه چیز غلط است. راه بهتر نگاه به آن

چیست، چرا وی این را گفته است در حالی که باید چیز دیگری می‌گفت، چه اشتباه عجیب و غریبی در منطق مرتکب شده است، و به همین ترتیب. این راهی است که شما یک کار جاری را مطالعه می‌کنید، همان‌طور که در علوم انجام می‌دهید. ولی در اینجا شما ظاهراً نباید اینجوری چیز یاد بگیرید، فرض بر این است که شما از این‌رو آنها را می‌خوانید که حقیقت هستند، افکار و اندیشه‌های بزرگ هستند، و این بدترین شکل علم‌الادیان است.

مهم این نیست که شما چه می‌خوانید، مهم آن است که چگونه آن را می‌خوانید. در اینجا منظور من کتاب‌های کمیک نیست. ثروت فرهنگی زیادی از همه جا در دسترس است، و برای این که بدانید غنی بودن به لحاظ فرهنگی چه مفهومی دارد، تقریباً همه جا می‌توانید مطالب خوب را بیابید: هیچ زیرمجموعه ثابتی پایه حقیقت و فهم نیست. منظورم اینست که شما می‌توانید «کتاب‌های خوب» را بخوانید و از حفظ کنید، و هفته بعد آنها را فراموش کنید - این کار برای شما مفهومی ندارد، می‌توانستید آنها را نخوانید. مشکل بتوان فهمید چه چیز برای مردم مختلف مفهوم دارد. مقدار زیادی ادبیات هیجان‌انگیز در اطراف جهان وجود دارد، و هیچ دلیلی نیست که بگویید اگر ادبیات یونانی^۱ و داتنه^۲ را نخوانده باشید خیلی چیزها را از دست داده‌اید - منظورم اینست که بلی، چیزهایی را از دست داده‌اید، ولی اگر چیزهایی درباره سنت‌های فرهنگی دیگران را که به جای اینها خوانده بودید نمی‌خواندید، خیلی چیزهای دیگر را از دست داده بودید.

به عنوان مثال، به فلسفه توجه کنید، که زمینه‌ای است که من از آن اطلاع دارم: بعضی از بهترین، هیجان‌آفرین‌ترین، فعال‌ترین فلاسفه دنیای معاصر، کسانی که تأثیر واقعی در فلسفه به جای گذارده‌اند، اغلب افلاطون را از ارسطو^۳ تشخیص نمی‌دهند مگر به خاطر آنچه از درس‌های مقدماتی دانشگاه به یادشان مانده باشد. اکنون این نیست که گفته شود شما نباید افلاطون و ارسطو را بخوانید - مطمئناً میلیون‌ها چیزهایی هستند که شما باید بخوانید، هیچ‌کس بر آن نیست که فقط یک جزء بسیار کمی از آنچه که آرزو دارید که می‌دانستید، را بخواند. ولی تنها خواندن آنها فایده ندارد: شما تنها هنگامی یاد می‌گیرید که چیزهایی که می‌خوانید به نحوی در روندهای خلاقه خودتان یکپارچه شود. در غیر

این صورت، از ذهن شما عبور می‌کند و ناپدید می‌شود. و هیچ چیز بالارزشی درباره آن وجود ندارد – تأثیر آن مانند آموختن متون مذهبی، یا از بزرگردن قانون اساسی یا چیزی شبیه آن است.

آموزش واقعی مستلزم اینست که مردم درگیر فکر کردن برای خودشان بشوند – و دانستن چگونگی انجام موقبیت‌آمیز آن کاری است مشکل، ولی به طور واضح، مستلزم آن است که آنچه که شما به دنبال آن هستید باید علاقه مردم را جلب کند و وادارشان کند که فکر کنند، و وادارشان کند که در پی آن و کشف آن برآیند. و صرف بلعیدن و نشخوار کردن «کتاب‌های خوب» مطلقاً بدترین راه انجام آن است – این تنها راه تبدیل مردم به اشیاء خودکار است. اگر دلتان خواست آن را آموزش بنامید، اشکالی ندارد، ولی این حقیقتاً درست نقطه مقابل آموزش است. به این دلیل است که آدم‌هایی چون ویلیام بنت^۱ (وزیر آموزش ریگان) و آلن بلوم و دیگران آنقدر طرفدار آن هستند.

خانم شرکت‌کننده: آیا نظر شما این است که هدف واقعی دانشگاه‌ها و مدارس تنها تلقین مردم است – و واقعاً چیز دیگری نیست؟

خوب، من دقیقاً این را نمی‌گویم. دیگر این‌که من نمی‌گویم کارهای بالارزشی در مدارس صورت نمی‌گیرد، یا نمی‌گویم که مدارس از این نظر وجود دارند که نیروی انسانی برای شرکت‌ها و امثال آنها فراهم کنند – اینها نظام‌های بسیار پیچیده‌ای هستند. ولی نقش نهادی، اساسی و وظیفه مدارس، و این‌که چرا از آنها حمایت می‌شود، اینست که یک خدمت ایدئولوژیکی ارائه دهنده، گزینش واقعی برای اطاعت و انطباق وجود دارد. و من فکر می‌کنم که این روند از کودکستان آغاز می‌شود.

اجازه بدھید یک داستان شخصی را برای شما بگویم. قدیمی‌ترین و نزدیک‌ترین دوست من کسی است که در سن پانزده سالگی از لاتویا^۲ به ایالات متحده آمده و از دست هیتلر فرار کرده بود. وی با پدر و مادر خود به نیویورک فرار کرد و به دیبرستان جرج واشینگتن^۳ رفت، که در آن روزها دست‌کم مدرسه‌ای برای بچه‌های باهوش شهر نیویورک بود. او یک وقتی به من می‌گفت که نخستین چیزی که درباره مدارس امریکایی او را بهت‌زده کرده اینست که اگر او در امتحان نمره «ج» بگیرد هیچ‌کس اهمیت نمی‌دهد،

1. William Bennett

2. Latvia

3. George Washington High School

ولی اگر سه دقیقه دیر به مدرسه می‌رسید به دفتر مدیر مدرسه فرستاده می‌شد - و این را به همه چیز تعمیم می‌داد. او متوجه شده بود که معنی این رفتار چیست. چیزی که اینجا ارزش داشت توانایی کارکردن در یک خط تولید بود، حتی اگر این خط، یک خط تولید روش‌نگرانی نباشد. چیز بالاترین عبارت است از توان اطاعت از دستور، و انجام کاری که به شما گفته می‌شود، و بودن در جایی که قرار است باشید. ارزش‌ها اینست که شما قرار است در جایی کارگر کارخانه باشید - شاید نام آن را دانشگاه بگذارند - شما می‌باید دستور کس دیگری را اطاعت کنید، و کارتان را به صورتی که از پیش شرح داده شده انجام دهید، و چیزی که اهمیت دارد انضباط است، نه این که برای خودتان چیز بفهمید، یا چیزهایی را بفهمید که مورد علاقه خودتان است - اینها همه کارهای حاشیه‌ای هستند: تنها دقت کن که الزامات یک کارخانه رعایت شود.

خوب، این همان چیزی است که مدارس هستند: آنها اطاعت از دستور و انضباط را پاداش می‌دهند، و استقلال فکری را مجازات می‌کنند. اگر دست بر قضا شما آدمی با ابتکار باشید، یا اگر روزی فراموش کردید که به مدرسه بیاید چون کتاب می‌خواندید یا کار دیگری می‌کردید، این یک فاجعه و یک جنایت است - زیرا بنا نیست که فکر کنی، قرار بوده است که اطاعت کنی و تنها طبق دستور العمل هر کاری که از تو خواسته شده انجام بدهی.

و در حقیقت، بیشتر مردمی که موفق به عبور از نظام آموزشی و ورود به دانشگاه‌های نخبگان می‌شوند، از این نظر توانایی یافته‌اند که مشتاق بوده‌اند سال‌های سال دستورات احمقانه‌ای شماری را اطاعت کنند - و این راهی است که من هم پیموده‌ام. مثلاً، یک معلم احمق به شما می‌گوید «این کار را بکن»، که شما می‌دانید کاری است بی معنی و کاملاً تهی، ولی می‌کنید. و اگر انجام دادید به پلۀ بعدی می‌رسید، و سپس دستور دیگری را اطاعت می‌کنید، و نهایتاً همه مراحل را طی می‌کنید و آنها به شما گواهی می‌دهند: بخش عظیمی از آموزش ما از همان آغاز چنین است. بعضی از مردم در این راه پیشرفت می‌کنند چون متوجه این نکته هستند. آنها به خود می‌گویند که «خوب، این کار ابله‌انه را انجام می‌دهم چون که می‌خواهم پیش بروم»: بعضی دیگر همین عمل را انجام می‌دهند زیرا ارزش‌ها را از آن خود کرده‌اند - اما پس از مدتی، این هر دو انگیزه به گونه‌ای تیره و تار می‌شود. ولی به‌مرحال شما آنچه را که گفته شود انجام می‌دهید، چون در غیراین صورت بیرون می‌روید: اگر خیلی سؤال کنید دچار دردرس می‌شوید.

خوب، مردمی هم هستند که این روش را نمی‌پذیرند – به این می‌گویند «مسائل رفتاری» یا «نبود انگیزه» یا چیزهایی مانند اینها. خوب شما نمی‌خواهید در این باره خیلی چرب‌زبان باشید، کودکانی هستند که مسأله رفتاری دارند، ولی بسیاری از آنها تنها عیبی که دارند استقلال فکری است، یا نمی‌خواهند خود را با دیگران انطباق دهند یا به راه خود می‌روند، و اینها از همان اول دچار دردسر می‌شوند، و معمولاً اخراج می‌گردند. ببینید من به بچه‌های کوچک هم درس داده‌ام، حقیقت اینست که همیشه بچه‌هایی هستند که نمی‌خواهند حرف شما را پذیرند. و گرایش تأسف‌بار در این است که اینها را سرکوب کنند، زیرا مزاحم‌اند. ولی چیزی که باید بشود این است که آنها تشویق شوند. بله: چرا باید حرف مرا پذیری؟ مگر من کی هستم؟ خودتان فکر کنید. در حقیقت آموزش حقیقی چیزی در این حدود است.

در حقیقت، اتفاقاً من خیلی خوشبخت بودم که به یک مدرسهٔ تجربی-پیشرو دیوی‌ای^۱ (جان دیوی)^۲ یک فیلسوف امریکایی و یک اصلاح طلب نظام آموزشی بود) رفتم – تقریباً از یک‌سال و نیم تا دوازده سالگی. و کاری که در آنجا به صورت یک برنامه یکنواخت درآمده بود این بود که: کودکان تشویق می‌شدند که هر چیز را به چالش بگیرند، شما باید راه حل‌های خود را می‌یافتید، و آنها را خودتان به مورد اجرا می‌گذارید – تجربهٔ جالبی بود، هنگامی که این مدرسه را تام کردم و می‌بایستی به یک دبیرستان در شهر بروم، تغییر برایم شکفت‌انگیز بود. دبیرستان من مدرسه‌ای بود که نظام مدارس شهر به آن افتخار می‌کرد – اینجا در فیلادلفیا مدرسه‌ای بود برای بچه‌هایی که استعداد کارهای آکادمیک داشتند – ولی از نظر من احمقانه‌ترین و بی‌خاصیت‌ترین جایی بود که رفته بودم، مثل این که در سیاه‌چاله فضایی یا جایی شبیه آن افتاده باشید. اول این که، جایی بود بسیار رقابت‌آمیز – زیرا این یکی از بهترین راه‌های کنترل مردم است. از این رو همه رتبه‌بندی شده بودند، و شما همیشه رتبهٔ خودتان را می‌دانستید: نفر سوم در کلاس هستید، یا این که آیا به نفر چهارمی تنزل کرده‌اید؟ همه این آشغال‌ها را به راه‌های مختلف در مدارس توی کله مردم می‌کنند – که تو باید کسی را که پهلویت نشسته شکست بدھی، و فقط مواظب خودت باش. و خیلی چیزهای دیگر نظری اینها هم هست.

ولی نکته اینست که این کارها در آموزش ضرورتی ندارد. من این را نمی دانم زیرا به مدرسه‌ای جایگزین آن رفته‌ام - مطمئناً می شود این کار را کرد، ولی با مفروض داشتن ساختار خارجی قدرت جامعه به صورتی که اکنون عمل می کنند. نقش نهادی مدارس بیشتر آموزش دادن مردم برای اطاعت کردن و انطباق است، و این که آنها را کنترل و تلقین کنند - و تا زمانی که مدارس این نقش را ایفا می کنند، از آنها حمایت خواهد شد.

اکنون، البته، این صدرصد کارآیی ندارد - از این رو است که با کسانی در این مسیر برخورد می کنید که با شما همراه نیستند. و همین طور که قبل‌گفتم، دست‌کم در علوم، مردم باید آموزش بیینند که خلاقیت داشته باشند و مطیع نباشند - زیرا راه دیگری برای کار علمی وجود ندارد. ولی در علوم انسانی و اجتماعی، و در رشته‌هایی مانند روزنامه‌نگاری و اقتصاد و امثال آنها، این امر کمتر صادق است - مردم باید آموزش بیینند که مدیر باشند، حسابرس باشند، و چیزها را پذیرند و خیلی هم سؤال نکنند. از این روست که شما واقعاً آموزش دیگری می بینید، و کسانی که این اصول را رعایت نکنند اخراج می شوند و به راه‌های مختلف پس‌زده می شوند.

به عبارت دیگر این یک مسئله ذهنی نیست: اگر شما مثلاً یک شخص جوان در کالج هستید، یا در روزنامه‌نگاری، و یا در کلاس چهارم هستید، یا آدمی هستید که خیلی استقلال فکری دارد، وسائل و ابزار زیادی وجود دارد که شما را از راه اشتباہی که می روید برگردانند - و اگر توانند شما را کنترل کنند، شما را به حاشیه می رانند یا کلاً حذف می کنند. در کلاس چهارم دبستان، به شما «دارای مسئله رفتاری» می گویند، در دانشکده شاید «غیرمستول» یا «نامنظم» یا «نه یک دانشجوی درست و حسابی» گفته شود. اگر به هیئت علمی رسیدید، مشکل همکاری با همکاران دانشگاهی دارد.¹ اگر شما یک روزنامه‌نویس جوان هستید و داستان‌هایی را پیگیری می کنید که کسانی که در سطح مدیریت بالای سر شما هستند، به طور غریزی یا با وضوح می فهمند که شما نباید این داستان‌ها را تعقیب کنید، شما را به بخش حوادث پلیسی می فرستند و یا به شما تذکر خواهند داد که «شما فاقد استانداردهای واقع‌بینانه» هستید. دامنه گسترده‌ای از این روش‌ها وجود دارد.

اکنون، ما در یک جامعه آزاد زندگی می کنیم. بنابراین شما را به اتاق اعدام با گاز

نمی‌برند و جو خه اعدام را به سراغ شما نمی‌فرستند - آن‌طور که معمولاً در جاهایی نه خیلی دور مثل مکزیک انجام می‌شود. ولی با وجود این، ابزار موقفيت‌آمیز ظريف و در عین حال قوی، وجود دارد که تضمین کند که مبنای آموزه‌های عقیدتی خیلی نقض نشود.

روش‌های زیرکانه کنترل

اجازه بدهيد سخن را با راه‌های زیرکانه مهارکردن آغاز کنم: و در اين باره مثالی بياورم. زمانی که من دانشکده را تمام کردم، به تشکلی در هاروارد رفتم که به نام «انجمن دوستان»^۱ معروف است - که نوعی مدرسه پایانی نخبگان است که به شما می‌آموزند که اگر پروفسور دانشگاه هاروارد یا یيل^۲ بشوید، چگونه شراب مناسب موقعیت را بنوشید، چگونه حرف‌های معقولانه بزنید، و غیره. منظورم اینست که همه منابع هاروارد در اختیار شما بود، و تنها مسئولیت شما این بود که هفته‌ای یکبار در برنامه شام شركت کنید، و از اين رو اگر می‌خواستید کاري انجام دهيد، بهتر از اين نمی‌شد. ولی نکته حقیقی همه اين برنامه آداب معاشرت بود: آموختن ارزش‌های درست.

به عنوان مثال، به ياد می‌آورم که در آن زمان در هاروارد علاقه زیادی به سنت‌های انگلیسي وجود داشت - انتظار می‌رفت که شما لباس‌های انگلیسي بپوشید، و انسود کنید که به لهجه انگلیسي حرف می‌زنید، و اين طور چيزها. در حقیقت، افرادی در آنجا بودند که من فکر می‌کردم انگلیسي هستند، ولی هرگز پایشان را بیرون از امریکا نگذاشته بودند. اگر کسی از شماها ادبیات یا تاریخ یا چیزی در این حدود خوانده است، شاید بعضی از اینها را بشناسید، آن‌جاها جایی است که شما این اشخاص را پیدا می‌کنید. خوب، من يك جوري توانستم در آنجا باقی بمانم، نمی‌دانم چگونه - ولی بیشتر افراد دیگر نتوانستند. و چیزی که کشف کردم این است که بخش وسیعی از آموزش در نهادهای واقعی نخبگان عبارتست از ظرافت، آموختن متانت و وقار اجتماعی: نوع لباسی که باید بپوشید، چگونه شراب پورت بنوشید، چگونه گفتگوی مؤدبانه داشته باشید بدون این‌که درباره موضوعات جدی صحبت کنید، هرچند البته شما هم می‌توانید درباره مسائل جدی صحبت کنید به شرط آن‌که آنقدر بی‌ادب و عامیانه نباشید که به اين عمل اقدام کنید. و همه چیزهایی که يك آدم روشنفکر باید بداند چگونه انجام دهد. و فکر می‌کنم که اين حقیقتاً هدف اصلی برنامه بود.

در حقیقت، موارد بسیار مهم‌تری نیز وجود دارد – که نقش مدارس نخبگان را آشکارتر می‌کند. به عنوان نمونه در دهه ۱۹۳۰، دوره‌ای بود پر از کشمکش کارگری و مبارزه کارگری در ایالات متحده، و این امر جامعه تجاری اینجا را ساخت ترسانیده بود – زیرا کارگران نهایتاً حق سازماندهی به دست آورده‌اند، و قوانین دیگری نیز به نفع آنها به تصویب رسید. هم‌چنین، تلاش‌های فراوانی برای پوشش دادن به این جریان، در کار بود که یکی از آنها در دانشگاه‌هاروارد معرفی شد که به نام «برنامه اتحادیه تجاری»^۱ خوانده می‌شود. کاری که این پروژه کرد این بود که افراد جوان و رو به ترقی در نهضت کارگری – کسانی که به نظر می‌رسید سال بعد به عنوان پرزیدنت محلی انتخاب شوند – را به این برنامه می‌کشانید و می‌گذاشت در خوابگاه دانشکده بازرگانی مستقر شوند. سپس آنها را در فرایند معاشرت قرار می‌دادند، به آنها کمک می‌کردند که بعضی از ارزش‌ها و مفاهیم نخبگی را یاد بگیرند و بپذیرند، به آنها آموزش داده می‌شد که «وظیفه ما اینست که با هم کار کنیم»، «همه ما در این برنامه با هم هستیم» و غیره. منظورم اینست که همیشه دو جریان وجود دارد: برای روابط عمومی یکی اینست که: «ما همه در این برنامه با هم هستیم، مدیریت و کارگر همکاری می‌کنند، مشارکت، هماهنگی» و غیره – در حالی که سوداگران به یک جنگ طبقاتی شرورانه در کنار آن مشغولند و آن تلاش برای معاشرت و یکپارچه کردن فعالیت سیاسی اتحادیه است – خوب، من هرگز موقیت آن را نستجیده‌ام، ولی مطمئن هستم که بسیار موقیت‌آمیز بود. و روند آن شبیه چیزی بود که من تجربه کرده بودم و دیدم، زیرا یک نمونه از آموزش دیده‌های هاروارد خود من هستم. یا اجازه بدید داستان دیگری را برایتان بگویم که حدود بیست سال پیش، از یک فعال سیاسی در زمینه حقوق مدنی سیاهان شنیدم که برای تحصیل به دانشکده حقوق هاروارد آمده بود – این نشان‌دهنده انواع دیگر فشارهایی است که در اطراف وجود دارد. این جوان یک سخنرانی ایجاد کرد که در آن شرح داد چگونه بچه‌هایی که تازه به دانشکده حقوق هاروارد^۲ وارد شده بودند، در حالی وارد دانشکده می‌شدند که موهای بلند داشتند، از کوله‌پشتی استفاده می‌کردند و سودای ایده‌آل‌های اجتماعی در سر می‌پروراندند. همه آنها می‌خواستند حقوق خدمات عمومی بخوانند و دنیا را عوض کنند – این در سال اول بود. در حدود بهار، نمایندگان مؤسسات حقوقی برای استخدام

کارآموز تابستانی از مؤسسات حقوقی وال استریت سررسیدند، و این دانشجویان با خود می‌گفتند، «به جهنم، برای یک روز هم که شده کراوات می‌زنم و کت می‌پوشم و ریش می‌تراشم، چون که به پول کار تابستانی نیاز دارم و چرا نباید آن را به دست آور» از این رو کراوات می‌بندند و برای روز مصاحبه کت به تن می‌کنند و کار تابستانی را می‌گیرند. آنها سپس به تعطیلات تابستان می‌روند – و هنگامی که در پاییز به دانشکده برمی‌گردند، کراوات است و کت است و اطاعت است، یک تغییر موضع ایدئولوژیکی. گاهی این دو سال طول می‌کشد.

خوب، قطعاً وی موضوع را اغراق می‌کرد – ولی این‌گونه عوامل نیز بسیار نافذند. منظورم ایست که من در همه عمرم حس کرده‌ام: بسیار بسیار آسان است که به فرهنگ غالب کشیده شوید، می‌تواند بسیار جذاب هم باشد، پاداش‌ها فراوانند، و دیگر این که مردمی را که ملاقات می‌کنید به نظر نمی‌رسد آدم‌های بدی باشند – وضعیتی نیست که بنشینید و به آنها اهانت کنید. شاید هم واقعاً آدم‌های خوبی باشند. از این رو کوشش می‌کنید که دوست باشید، شاید هم حتی دوست هستید. خوب، شما شروع می‌کنید به تطبیق دادن خود، شروع می‌کنید به سازگاری کردن، شروع می‌کنید به نرم کردن لبه‌های تیز – و خیلی زود اتفاق می‌افتد که در درون آن فرهنگ استحاله می‌شوید. آموزش در جایی مانند هاروازد، در واقع تا اندازه زیادی به این چیزها گره خورده است.

و بسیاری سازوکارهای ظرفی دیگری نیز هستند که به کنترل ایدئولوژیکی کمک می‌کنند، البته در کنار این حقیقت که دانشگاه‌ها مردم را تشویق و حمایت می‌کنند که خود را به کارهای نامربروط و بی‌خطر مشغول کنند. یا به این حقیقت توجه کنید که موضوعات معینی هستند که نمی‌شود آنها را در مدارس بررسی کرد – زیرا در هیچ کجا قرار نمی‌گیرند؛ این رشته‌ها به گونه‌ای تقسیم شده‌اند که نمی‌شود آنها را بررسی کرد. و این چیز بسیار بسیار مهم است. از این‌رو مثلاً، سوالی را در نظر بگیرید که مردم در امریکا سال‌ها نگران آن بودند – رقابت‌پذیری اقتصادی ژاپن. من همیشه فکر می‌کردم که صحبت درباره «گرایش امریکا به انحطاط» و «ژاپن به عنوان نمره ۱» کاملاً اغراق آمیز بوده، کما این که نظر بعدی که «ژاپن در حال رکود است» نیز کاملاً اغراق آمیز بوده است. در حقیقت، ژاپن همواره یک شاخص قابل توجه در زمینه‌های حساس تولید، خصوصاً در فن آوری برتر را نگه می‌دارد. و هرچند که ژاپنی‌ها به دلیل شکوفایی عظیم بازار بورس و معاملات املاک که نهایتاً از هم پاشید دچار دردرس شدند، ولی اقتصاددانان

جدی باور ندارند که ژاپن توان رقابت در این زمینه‌ها را از دست داده باشد. خوب، چرا ژاپن به لحاظ اقتصادی چنان رقابت‌پذیر بوده است؟ منظورم اینست که دلایل متعددی هستند که به این چرا پاسخ می‌دهد ولی مهم‌ترین دلیل بسیار روشن است. هم ژاپن و هم ایالات متحده (و در واقع هر کشور صنعتی دیگر جهان) اساساً دارای اقتصادهای هماهنگ شده توسط دولت می‌باشند - در حالی که نظام سنتی هماهنگ‌ساز دولتی، ناکارآمدتر از دیگران است.

به خاطر داشته باشید که سخن گفتن از «تجارت آزاد» در سرمهاله‌ها کار خوبی است، ولی هیچ‌کس واقعاً آن را در عمل به کار نمی‌برد: در هر اقتصاد مدرنی، مالیات‌دهندگان و ادار می‌شوند که به شرکت‌های خصوصی سویسید بدنه‌ند، که آن شرکت‌ها سود را کلاً برای خودشان نگه‌مند دارند، ولی نکته اینست که کشورهای مختلف از راه‌های متفاوت برای سامان دادن به آن سویسیدها عمل می‌کنند. از این‌رو اگر به بخش‌های رقابت‌پذیر اقتصاد ایالات متحده توجه کنید، بخش‌هایی که در تجارت جهانی موفق هستند - همه آنها از کمک‌های مالی دولت استفاده می‌کنند. کشاورزی «سرمایه‌بر» یک مورد کاملاً شناخته‌شده است: کشاورزی سرمایه‌بر امریکایی توانایی رقابت بین‌المللی دارد زیرا دولت اضافه محصول را می‌خرد و ابزار می‌کند، و به انرژی مورد نیاز کشاورزی سویسید می‌دهد.

یا به صایع تکنولوژی برتر نگاه کنید: پژوهش و توسعه برای تکنولوژی برتر بسیار هزینه‌بر است، و شرکت‌ها از آن مستقیماً سود نمی‌برند - از این‌رو مالیات‌دهنده ناچار است این هزینه را بپردازد، و در ایالات متحده به صورت سنتی، این پرداخت کمک‌هزینه از طریق سیستم پتاگون صورت می‌گیرد: پتاگون هزینه‌پژوهش و توسعه در فن‌آوری برتر را می‌پردازد، سپس اگر چیزی از آن حاصل آمد که قابل فروش در بازار باشد، به شرکت‌های خصوصی واگذار می‌شود که از آن سود ببرند. پژوهش غالباً تنها در زمینه اسلحه نیست، بلکه در زمینه چیزهایی مانند کامپیوتر هم هست، که هسته هر اقتصاد صنعتی معاصر را تشکیل می‌دهد، و از طریق سیستم پتاگون در ایالات متحده توسعه یافته است. و همین امر در مورد همه فن‌آوری‌های برتر صدق می‌کند. و دیگر این‌که نوع مهم دیگری از سویسید نیز وجود دارد: پتاگون محصول صنایع فن‌آوری برتر را می‌خرد، و به صورت یک بازار تضمین شده دولتی برای تولید ضایعات عمل می‌کند - این همان قراردادهای توسعه سیستم‌های اسلحه است: منظورم اینست که شما عملاً

سلاح‌هایی که پول آنها را پرداخته‌اید را مورد استفاده قرار نمی‌دهید – بلکه در عرض یکی دو سال آنها را نابود می‌کنید و با مجموعه بعدی و چیزهای پیش‌رفته‌تری که نیاز ندارید جایگزین می‌کنید. خوب، همه اینها از نظر سرازیر کردن کمک‌های مالی مالیات‌دهنده به طور مستمر به صنعت فن آوری برتر عالی است، و به دلیل همین کمک‌های مالی است که فن آوری برتر امریکایی در بازار بین‌المللی رقابت‌بازیر می‌شود. خوب، ژاپن اقتصاد خود را خیلی شبیه ما اداره کرده است مگر با یک تفاوت مهم. به جای استفاده از سیستم نظامی، راهی که در ژاپن برای دادن کمک مالی از دولت مورد استفاده قرار گرفته، وزارت توانایی است به نام وزارت تجارت بین‌المللی و صنعت^۱ که با شرکت‌های بزرگ، مجتمع‌های تولیدی مرکب از چند شرکت و مؤسسات بانکی می‌نشیند و سیستم اقتصادی آنها را برای دو سال بعد برنامه‌ریزی می‌کند – این برنامه شامل چگونگی مصرف، حد سرمایه‌گذاری، جای سرمایه‌گذاری و غیره است. خوب، این روش کاراتر است. و از آنجاکه ژاپن بد لحاظ فرهنگی جامعه‌ای منضبط و مطیع است، مردم آنجا درست همان می‌کنند که به آنها گفته می‌شود، و هیچ کس هرگز سؤالی در این باره مطرح نمی‌نماید.

بسیار خوب، برای این‌که متوجه شویم این تفاوت در طول سال‌ها به چه نتیجه‌های رسیده است، به برنامه «جنگ ستارگان»^۲ در ایالات متحده به عنوان یک نمونه متوجه کنید. جنگ ستارگان (پیشگامی در دفاع استراتژیک) بهانه‌ای است برای صرف هزینه زیادی در زمینه پژوهش و توسعه از طریق سیستم پتاگون – به روش ما – برای تأمین اعتبار نسل جدیدی از فن آوری کامپیوتر، لیزرها، نرم‌افزارهای تازه، و غیره. اگر به توزیع هزینه‌های جنگ ستارگان متوجه کنید، متوجه می‌شوید که عملاً شبیه همان اعتباراتی است که از طریق سیستم اقتصادی هدایت شده توسط دولت ژاپن در همان دوره زمانی در همان سال‌ها تخصیص داده شده است. وزارت تجارت بین‌المللی و صنعت همان دغدغه‌ها را در مورد توزیع منابع داشته است که ما داشته‌ایم، تقریباً پولی که صرف توسعه لیزر شده و یا صرف توسعه نرم‌افزار شده به همان نسبت امریکا است. و دلیل این است که برنامه‌ریزان ژاپن تقریباً همان برداشت را نسبت به فن آوری تازه دارند که ما داریم.

1. M.I.T.I. (The Ministry of International Trade and Industry)

2. Star War (Strategic Defense Initiative)

خوب، بیینم چرا ژاپن به رغم شرایط بسیار بدی که داشت به لحاظ اقتصادی با امریکا رقابت‌پذیر بوده است؟ دلایل بسیاری وجود دارد. ولی دلیل عمدۀ اینست که ژاپنی‌ها کمک‌های مالی دولت را مستقیماً به بازار تجاری هدایت کردند. بدین ترتیب که در مورد لیزرها، تلاش کردند راه‌های توسعه لیزری را برای بازار تجاری بیابند، و این کار را خوب انجام می‌دهند. ولی هنگامی که ما می‌خواهیم لیزرها را برای بازار تجاری تولید کنیم، کاری که می‌کنیم اینست که اول پول را به سیستم پتاگون می‌دهیم، که متقابلاً سعی می‌کند راهی برای استفاده از لیزر بیابد – که این در ساقط کردن یک موشک ده‌هزار مایل دورتر است – سپس آنها اگر بتوانند ترتیب این کار را بدنهند، اقداماتی انجام می‌دهند که بعضی چرخه‌های بازرگانی از آن حاصل آید. خوب، این کارآیی کمتری دارد. و از آنجا که ژاپنی‌ها از ما خرفت‌تر نیستند، و یک سیستم کاری همانهنج دولتی دارند در حالی که از آنِ ما ناکارا است، پس در طول سال‌ها در رقابت اقتصادی موفق‌تر بوده‌اند.

خوب اینها پدیده‌های عمدۀ زندگی مدرن است – ولی این چیزها را شما در کدام دانشگاه یا حرفهٔ دانشگاهی مطالعه می‌کنید؟ و این سؤال جالبی است. شما به دانشکده اقتصاد نمی‌روید، زیرا این چیزی نیست که آنها به دنبال آن باشند. دانشکده‌های اقتصاد واقعی و مهم علاقمند به مدل‌های ذهنی هستند که نشان دهد چگونه یک اقتصاد آزاد ناب کار می‌کند. می‌دانید، کلی‌گویی‌هایی در مورد فضای ده‌بعدی یک سیستم اقتصاد بازار آزاد که وجود خارجی ندارد. شما به دانشکده علوم سیاسی نمی‌روید، زیرا آنها علاقمند به آمار انتخاباتی، الگوی رأی‌گیری، و جزئیات دیوانسالاری هستند – مثل راهی که یک بوروکرات دولتی با دیگری در جزئیات صحبت می‌کند. شما به دانشکده انسان‌شناسی نمی‌روید، زیرا آنها مشغول مطالعه مردم قبیله‌ای کوهستانی در گینه نو^۱ هستند. شما به دانشکده جامعه‌شناسی نمی‌روید، زیرا آنها مشغول مطالعه جنایات در محلات فرسوده هستند. در واقع شما به هیچ جا نمی‌روید – هیچ رشته‌ای نیست که به این موضوعات بپردازد. مجله‌ای نیست که به اینها بپردازد. در واقع هیچ حرفهٔ دانشگاهی نیست که دل‌مشغولی آن، مسائل کانونی جامعه مدرن باشد، بلکه شما می‌توانید به دانشکده بازرگانی بروید و آنها هستند که در این زمینه حرف دارند – زیرا آنها آدم‌های دنیای واقعی هستند. ولی در دانشکده اقتصاد؛ هیچ کس در آنجا نیست که به شما بگوید در جهان چه می‌گذرد.

و مهم‌تر آن‌که رشته‌ای نیست که این سوالات را مورد مطالعه قرار دهد – زیرا اگر چنین زمینه‌ای وجود داشت، مردم شاید به جایی می‌رسیدند که خیلی چیز بفهمند. و در جامعه نسبتاً آزادی مانند جامعه‌ما، این مردم شاید شروع کنند که با آنچه می‌فهمند کاری انجام دهند. خوب، هیچ نهادی این را تشویق نخواهد کرد. منظورم اینست که در آنچه من الان گفتم چیزی وجود ندارد که شما توانید برای دانش آموز راهنمایی تشریح کنید. همه این مطالب خیلی سرراست هستند. ولی اینها چیزی نیستند که شما در درس علوم مدنی در مدرسه راهنمایی یاد بگیرید – چیزی که در آنجا یاد می‌گیرید تبلیغات درباره راهی است که سیستم‌ها باید از آن طریق کار کنند ولی نمی‌کنند.

اتفاقاً بخشی از خصوصیت این جنبه از نظام آموزش عالی اینست که می‌تواند مردم را وادار کند خود را بفروشند، حتی زمانی که فکر می‌کنند دارند کاری درست انجام می‌دهد. از این‌رو بعضی جوانانی که پا به محیط دانشگاهی می‌گذارند به خودشان خواهند گفت، «بیبن، من در اینجا یک رادیکال حقیقی خواهم بود»، و شما می‌توانید باشید تا زمانی که خود را با این دسته‌بندی‌ها تطبیق دهید، که خود متضمن اینست که شما هرگز سوال درست نپرسیده، و حتی به سوال درست نگاه هم نکنید. ولی شما احساس نمی‌کنید که دارید خود را می‌فروشید، شما نمی‌گویید «من برای طبقه حاکمه کار می‌کنم» یا چیزی مانند آن – نه، شما کار نمی‌کنید، شما یک اقتصاددان مارکسیست یا چیزی در این حدود هستید، و نتیجه این است که آنها شما را کاملاً بی‌اثر و خشنی کرده‌اند.

خوب، همه اینها شکل‌های زیرکانه کنترل است، که تأثیر آن عبارتست از جلوگیری از بیش و آگاهی جدی نسبت به راهی که قدرت واقعاً در جامعه عمل می‌کند. و برای یک نظام خیلی معقولانه است که به این شکل رفتار شود: نهادهای قدرتمند قطعاً نمی‌خواهند مورد بازرسی و تحقیق قرار بگیرند. چرا باید بخواهند؟ آیا نمی‌خواهند که مردم از کارشان سر درآورند – شاید کسانی که در درون آنها هستند بدانند که آنها چه می‌کنند، ولی آنها نمی‌خواهند که کس دیگری سر از کارشان در بیاورد. زیرا این امر آنها را تهدید می‌کند و قدرت آنها را تضعیف می‌نماید. بنابراین آدمی می‌تواند انتظار داشته باشد که نهادها به صورتی عمل کنند که خودشان را حفظ نمایند – و بعضی از راههایی که از آن طریق آنها خود را حفاظت می‌کنند روش‌های مختلف زیرکانه برای کنترل مسلکی است که در بالا اشاره شد.

روش‌های خشن ترکنترل

علاوه بر تمام آنچه گفته شد، روش‌های خشن ترکنترل نیز وجود دارد. بدین ترتیب که اگر یک دانشمند علوم سیاسی یا اقتصاددان جوان تصمیم گرفتند که سعی کنند این چیزها را زیر سؤال ببرند، احتمال اینست که به حاشیه رانده شوند و یا کلاً از نهاد اخراج شوند. در سخت‌ترین حالت، پاکسازی دانشگاهی مکرراً در ایالات متحده صورت گرفته است. مثلاً در دهه ۱۹۵۰ دانشگاه‌ها از افکار مخالف کلاً پاکسازی شد - اشخاص به بهانه‌های مختلف اخراج شدند، و اجازه نیافتند تدریس کنند. و تأثیرات آن بسیار قوی بود. سپس در اوایل دهه ۱۹۶۰، هنگامی که ناآرامی‌های سیاسی گسترش یافت، پاکسازی‌ها دوباره شدت گرفت - و اغلب اخراج‌ها به دلیل سیاسی، مستقیم و به صورت علنی بود. به طور مثال، عده زیادی از بهترین دانشمندان متخصص آسیا از ایالات متحده، اکنون در استرالیا و ژاپن تدریس می‌کنند - زیرا توانستند کار خود را در امریکا حفظ کنند، زیرا به زعم ارزش‌های حاکم، نظرات نادرستی ابراز می‌داشتند. استرالیا بعضی از بهترین دانشمندان دنیا را در زمینه آسیای جنوب شرقی دارد، و آنها بیشتر امریکاییانی هستند که در دهه شصت دانشمندان جوانی بودند که توانستند در نظام دانشگاهی امریکا به جایی برسند، زیرا آنچه آموزش می‌دادند غلط بود. بنابراین اگر شما بخواهید با یک دانشمند تراز اول امریکایی درباره کامبوج مباحثه کنید، اساساً باید به استرالیا بروید. یکی از بهترین مورخین ژاپن در جهان (هربرت بیکس^۱) است که در یک دانشگاه ژاپنی تدریس می‌کند - وی امریکایی است که توانست در ایالات متحده شغلی به دست آورد.

یا اجازه بدھید داستانی را درباره ام. آی. تی. بگویم که بسیار روشنگر است. یک پروفسور علوم سیاسی - که اکنون یکی از دانشمندان تراز اول در این زمینه است (توماس فرگوسن^۲) - تصادفاً درست پس از گرفتن دکترای خود از دانشگاه پرینستون، به عنوان استادیار در ام. آی. تی استخدام شد: وی بسیار تندرو و لی در عین حال بسیار باهوش بود. از این‌رو دانشکده به وی نیاز داشت. خوب، یک روز در دفترم نشسته بودم دیدم وی با ناراحتی پیش من آمد. وی به من گفت که رئیس دانشکده همین الان به دفتر او آمده و راست و پوست‌کنده به او گفته است که: «اگر می‌خواهی در این دانشکده به

استخدام رسمی درآیی، از هر چیز که مربوط به پس از دوره "دورِ جدید" است، فاصله بگیر؛ می‌توانی همه چیزهای رادیکالی خود را بنویسی و لی باید تا پیش از "دورِ جدید" باشد. ولی اگر تلاش کنی که با همین روال درباره پس از "دورِ جدید" چیز بنویسی هرگز در این دانشکده به استخدام رسمی درخواهی آمد.» و این را بسیار صاف و پوست‌کننده گفته بود. معمولاً این چیزها مستقیماً گفته نمی‌شود، و شما باید خودتان از واکنشی که دریافت می‌کنید بفهمید.

این چیزها حتی در مورد دانشجویان کارشناسی ارشد نیز واقع شده بود. من در ام. آی. تی یک «پروفسور مؤسسه» خوانده می‌شوم، یعنی می‌توانم در هر دانشکده این دانشگاه درس بدهم، و در طول سالیان دراز، من در همه این دانشکده‌ها درس داده‌ام – ولی اگر حتی به علوم سیاسی نزدیک شوم، آغاز طبیعی رعشه‌آور را حس می‌کنم. از این رو در دیگر دانشکده‌ها غالباً از من می‌خواهند که در کمیته‌های دکترای دانشجویان باشم، ولی در دانشکده علوم سیاسی هرگز چنین چیزی از من خواسته نشده است – و اگر چند باری اتفاق افتاده درباره زنان جهان سوم بوده است – و برای این کار دلیلی وجود دارد: زنان جهان سوم قدری فضا برای مانور دارند، زیرا دانشکده نمی‌خواهد که خیلی نزد پرست جلوه کند یا خیلی به تبعیض جنسی متهم شود، بنابراین می‌توانند کاری انجام دهنده که دیگران نمی‌توانند.

خوب، چند سال پیش، یک دانشجوی زن بسیار زرنگ در دانشکده علوم سیاسی می‌خواست رساله دکترای خود را درباره رسانه‌ها و افریقای جنوبی بنویسد، و از من خواست که در کمیته دکترای او باشم. البته، این موضوعی است که من به آن علاقمندم و در این باره بیش از هر کس دیگری در آنچا کار کرده‌ام. از این رو راهی برای آنها وجود نداشت که بگویند من نمی‌توانم در کمیته باشم. سپس بازی آغاز شد. نخستین مرحله در روند دکترا اینست که داوطلب جلسه‌ای با دو نفر از اساتید عضو داشته باشید و پیشنهاد خود را ارائه کند. معمولاً دو نفر از استادان به جلسه می‌آینند. این بار جریان متفاوت بود: دانشکده یادداشتی را میان استادان توزیع کرد و از همه اعضای هیئت علمی خواست که در جلسه حضور به هم رسانند – دلیل این بود که قرار بود من در آن جلسه شرکت کنم و نظر آنها این بود که با این نفوذ بلاخیز مقابله کنند.

خوب، آن خانم داوطلب شروع کرد به ارائه پیشنهاد رساله خود و شما می‌توانستید بینید که رنگ همه پرید. کسی سؤال کرد، «فرضیه شما چیست؟» – شما باید فرضیه‌ای

داشته باشد - و فرضیه این بود که پوشش رسانه‌ای افریقای جنوبی تحت تأثیر منافع شرکت‌ها قرار خواهد گرفت. استادان شرکت‌کننده در جلسه عملاً غش کردند و از پنجره‌ها پایین افتادند. سپس تحلیل انتقادی آغاز شد: «روش‌شناسی شما چه خواهد بود؟»، «چه آزمایشاتی را به کار خواهید برد؟» و به تدریج بساطی برپا شد که بیا و ببین، و سطحی از اثبات به وجود آمد که شما نمی‌توانید در علوم اجتماعی آن را تأمین کنید. این نبود که بگویید «من سرمقالات را می‌خوانم و کوشش خواهم کرد بفهم چه می‌گویند» - شما باید کلمات را می‌شمردید و تمام مزخرفات آماری را انجام می‌دادید وغیره. ولی آن داششجو در سراسر این جریان جنگید و به جنگ ادامه داد. آنها نهایتاً مقدار زیادی مزخرفات را در تز وی گنجانیدند. چیزهای نامربوط، آشغال‌های اجتماعی - علمی بی‌خاصیت، اعلام نمودارها، و چیزهای بی‌معنی دیگر، که شما به ندرت می‌توانستید محتوا‌ی رساله را از مرداب روش‌شناسی جدا کنید. ولی وی نهایتاً موفق شد. زیرا وی مشتاق بود تا آخر بجنگد. خوب، می‌دانید، می‌شود این کار را کرد - ولی سخت است، و بعضی واقعاً جانشان را از دست می‌دهند.

سرنوشت یک اندیشمند درستکار

یک مورد دیگر - آخرین مورد را برای شما می‌گوییم - و موارد متعددی مانند این باز هم وجود دارد. این داستانی واقعاً غم‌انگیز است. چند نفر از شما درباره جوان پیترز^۱، یا کتابی توسط جوان پیترز شنیده‌اید؟ این کتاب چند سال پیش (در ۱۹۸۴) پر فروش‌ترین کتاب بود. ده بار تجدید چاپ شد و توسط خانمی به نام جوان پیترز نوشته شده بود - یا دست‌کم نام جوان پیترز بر آن بود - عنوان کتاب «از عهد دقیانوس»^۲ بود. ظاهر کتاب بسیار فاضلانه به نظر می‌رسید، مقدار زیادی پانویس داشت، و مفهوم آن این بود که نشان دهد همه فلسطینی‌ها مهاجرین اخیر هستند (به نواحی یهودی‌نشین فلسطین سابق، در دوره فرمانروایی انگلیس‌ها از ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۸). کتابی بسیار مردم‌پسند بود - صدها بررسی بر از تحسین درباره آن نوشته شد، و هیچ نظر منفی در میان آنها نبود؛ و اشنکن پست، نیویورک تایمز، همگی درباره آن به به و چه چه گفتند. در این کتاب در حقیقت اثبات شده بود که اصلاً فلسطینی وجود ندارد! البته، پیام ضمنی این بود که اگر

اسرائیل همه آنها را با تیپا بیرون بیندازد، هیچ دغدغه اخلاقی در کار نخواهد بود. زیرا آنها مهاجرین اخیری بودند که به دلیل این که اسرائیل کشور را ساخته بود به آنجا مهاجرت کرده بودند. و کتاب پر بود از تحلیل‌های آماری. و یک پروفسور معروف جمیعت‌شناسی در دانشگاه شیکاگو (فلیلیپ ام. هاوزر^۱) صحبت آمار آن را تأیید کرده بود. و این یک کار موفق روشنفکرانه در آن سال به شمار می‌آمد: سئول بلو^۲، باریارا تاچمن^۳، و همه درباره آن به عنوان بزرگترین پدیده پس از ظهور کیک شکلاتی سخن می‌گفتند.

خوب، یک دانشجوی فوق‌لیسانس در دانشگاه پرینستون، کسی به نام نورمن فینکلستاین^۴ با دقت شروع کرد به خواندن کتاب. وی به تاریخ صهیونیسم علاقمند بود، و همین طور که کتاب را می‌خواند از پاره‌ای از مطالب کتاب به حیرت افتاد. وی یک دانشجوی دقیق بود و شروع کرد به کنترل مأخذ کتاب – و روشن شد که کل کتاب یک شیطنت است، کلاً قلابی بود: احتمالاً توسط یک سازمان اطلاعاتی یا چیزی در این حدود سر هم شده بود. خوب فینکلستاین یک تحقیق کوتاه از یافته‌های مقدماتی خود – در حدود بیست و پنج صفحه – نوشت و برای حدود سی نفر فرستاد که به موضوع علاقمند بودند و یا صاحب نظر در آن زمینه بودند و گفت: اینها چیزهایی است که من در این کتاب یافته‌ام، آیا فکر می‌کنید ارزش دارد که موضوع باز هم تعقیب شود؟

خوب، وی تنها یک پاسخ دریافت کرد – آن هم از من. به او گفتم، بله، فکر می‌کنم موضوع جالبی است. ولی به او هشدار دادم که اگر این موضوع را تعقیب کند برای خود گرفتاری درست خواهد کرد – زیرا تو می‌خواهی جامعه فرهیختگان امریکا را به صورت یک باند شیاد نشان دهی، و آنها این را دوست نخواهند داشت و ترا نابود خواهند کرد. از این رو گفتم: اگر می‌خواهی موضوع را تعقیب کنی بکن ولی هوشیار باش که داری انگشت در سوراخ زنبور می‌کنی. دغدغه بسیار مهمی است. اگر مبنای اخلاقی بیرون راندن مردمی را از بین ببری، تفاوت کار بسیار زیاد خواهد بود، زیرا جان عده زیادی از مردم در خطر است. ولی زندگی خود تو هم در خطر خواهد بود. به او گفتم که اگر موضوع را تعقیب کنی آینده شغلی خود را نابود خواهی کرد. خوب، وی حرف مرا باور نکرد. ما بعد از آن با هم خیلی دوست شدیم، پیش از آن او را نمی‌شناختم. وی ادامه داد و مقاله‌ای نوشت، و آنرا به مجلات فرستاد. هیچ خبری نشد. آنها حتی زحمت

1. Philip M. Houser

2. Saul Bellow

3. Barbara Tuchman

4. Norman Finklestein

پاسخ دادن به آن را هم به خود ندادند. من نهایتاً ترتیبی دادم که بخشی از آن در مجله «این دیز تایمز»^۱ (در این ایام) که یک مجله کوچک دست چپی است و در ایلینوی^۲ منتشر می‌شود، چاپ شود. شاید بعضی از شما آن را دیده باشید. غیر از این در هیچ کجا بازتابی نیافت. در ضمن، پروفسورهای او - در دانشگاه پرینستون، که جایی جدی است - دیگر با او حرف نمی‌زنند؛ به او وقت ملاقات نمی‌دادند، نوشته‌های او را نمی‌خوانند، و وی اساساً ناچار شد آن برنامه را ترک کند.

تا این زمان، وی داشت بیچاره می‌شد، و از من سؤال کرد که چه کند. من نظر خودم را که فکر می‌کردم راهنمایی خوبی است به او گفتم، ولی معلوم شد که نظر من خوب نبوده است: من پیشه‌هاد کردم که وی دانشکده خود را عوض کند و به جایی برود که چند نفر را می‌شناختم و فکر می‌کردم دست‌کم با او رفتار بهتری خواهد داشت. و این اشتباه از کار درآمد. وی به جای دیگری رفت و به مقطعی رسید که باید تر خود را بنویسد ولی کسی از اعضای هیئت علمی را پیدا نکرد که ترا او را بخواند. توانست کسی را به دفاع از تر خود جلب کند. نهایتاً از روی ناعلاجی، به او دکترا دادند - او اتفاقاً بسیار باهوش بود - ولی هیچ‌کس برای او حتی نامه‌ای ننوشت که گواهی کند که وی دانشجوی دانشگاه پرینستون بوده است. منظورم اینست که گاهی شما دانشجویانی دارید که مشکل است برای آنها توصیه بنویسید، زیرا واقعاً فکر نمی‌کردید که خیلی خوب هستند. ولی می‌توانستید چیزی بنویسید. راه‌هایی برای این کارها هست. این آدم خیلی خوب بود ولی توانست از استادان خود توصیه بگیرد.

اکنون وی در یک آپارتمان کوچک، جایی در شهر نیوبورک زندگی می‌کند، و به عنوان یک مددکار اجتماعی با بچه‌هایی که از مدرسه اخراج شده‌اند کار می‌کند. دانشمند بسیار بالرزشی است - اگر وی کاری را که به او گفته بودند انجام می‌داد، پیشرفت می‌کرد و اکنون به عنوان پروفسور در یک دانشگاه بزرگ مشغول به کار بود. به جای آن، به صورت پاره‌وقت با حقوقی در حد دوهزار دلار در سال با بچه‌های ناراحت کار می‌کند. این از یک جوخه مرگ بهتر است، درست است، به مراتب بهتر از یک جوخه مرگ است. ولی اینها روش‌های کنترل هستند که در اطراف وجود دارند.

اما اجازه بدھید داستان جوان پیترز را ادامه دهم. فینکلستاین آدم مصّری بود: یک

تابستان مرخصی گرفت و وقت خود را به کتابخانه عمومی نیویورک اختصاص داد، و به تک تک مأخذ کتاب مراجعت کرد – و سابقه‌ای از شیادی و حقه‌بازی یافت که شما باور نمی‌کنید. خوب، جامعه روشنفکر نیویورک جای کوچکی است و خیلی زود همه متوجه مطلب شدند، هر کسی می‌دانست که کتاب قلابی است و دیر یا زود همه چیز را خواهد شد. تنها مجله‌ای که به قدر کافی باهوش و شجاع بود که عکس العمل فاضلانه‌ای نشان دهد. مجله نقدنامه کتاب‌های نیویورک تایمز^۱ بود – آنها می‌دانستند که جربان کتاب شیادی است ولی سردبیر نمی‌خواست دوستان خود را برنجاند. بدین خاطر اصلاً کتاب را نقد نکرد.

در این میان پروفسورهای معظم آن رشته با فینکلستاین تماس می‌گرفتند و می‌گفتند: «بین، دست از این مبارزه بردار، و موضوع کتاب را ول کن، و ما هوای تو را خواهیم داشت، مطمئن باش برایت شغلی دست و پا می‌کنیم»، و این طور چیزها. ولی وی به راه خود ادامه داد. هر زمان که یک بررسی بهتری چاپ می‌شد وی ناوهایی به سردبیر می‌فرستاد که چاپ نمی‌کردند. هر کار از دستش بر می‌آمد انجام می‌داد. ما با ناشرین تماس گرفتیم و پرسیدیم که آیا قصد ندارند هیچ کدام از نامه‌ها را پاسخ بگویند، و پاسخ منفی بود – و حق با آنها بود. چرا باید پاسخ می‌دادند؟ کل نظام دست به یراق بود. مسلم بود که حتی یک کلمه انتقادی در این موضوع در امریکا گفته نخواهد شد. ولی آنها یک اشتباه بزرگ مرتکب شدند: اجازه نشر کتاب را در انگلیس دادند، یعنی جایی که شما نمی‌توانید جامعه روشنفکر را به این آسانی گول بزنید.

خوب، به محض این که مطلع شدم که قرار است کتاب در انگلیس به بازار بیاید، فوراً کپی بررسی فینکلستاین را به عده‌ای از دانشمندان و روزنامه‌نگاران انگلیسی که علاقمند به مسأله خاورمیانه هستند فرستادم – و آنها آماده بودند. به محض این که کتاب به بازار آمد، نفی شد. مرد و از بین رفت. همه مجلات معتبر مانند «پیوست کتابخانه تایمز»^۲، نقدنامه لندن^۳، «ابزورده» آن را نقد کردند و گفتند که این کتاب حتی به سطح مهملات و بلاحت هم نمی‌رسد. بسیاری از انتقادات از بررسی فینکلستاین استفاده کردند بدون این که نام او را ذکر کنند، ولی باید بگوییم بهترین واژه‌ای که همه درباره کتاب به کار بردن «چرند» یا «مهمل» بود.

1. New York Times Book Review

2. Times Library Supplement

3. London Review

خوب، اشخاصی در اینجا نقد ادبی انگلیسی را می خوانند - اگر شما در جامعه فرهیختگان امریکا هستید، پیوست کتابخانه تایمز و «نقدنامه لندن» را می خوانید، از این رو موضوع ایجاد ناراحتی کرد. اینها شروع کردند به گفتن این که «خوب، ببینید، من واقعاً نگفتم که کتاب خوبی است، فقط گفتم که موضوع آن جالب است»، و چیزهایی در این حدود. در آن مقطع، نیویورک رویو (نقدنامه نیویورک) وارد گردید، و کاری کرد که همینه در این اوضاع و احوال می کنند. ببینید، یک روند معمولی در این موارد هست - اگر گند کتاب در انگلیس درآید، در اینجا عده‌ای متوجه می شوند، و اگر کتابی در انگلیس مورد تحسین قرار گیرد، شما واکنش نشان می دهید، و اگر کتاب درباره اسرائیل است، راه عادی نقد کردن آن اینست که آن را بدھید به یک دانشمند اسرائیلی تا نقد کند. این کار «حافظت از پیزی» نامیده می شود - زیرا هر چیزی که یک آدم فاضل اسرائیلی بگوید شما محفوظ هستید: هیچ کس مجله را متهم به ضدسامی بودن نمی کند، روشی غیر از این کاربرد ندارد.

از این رو پس از این که گند کتاب در انگلیس درآمد، نقدنامه نیویورک آن را به یک آدم درست و حسابی و در حقیقت متخصص بنام اسرائیلی (یهوشوا پرات^۱) که متخصص ناسیونالیسم فلسطینی است سپرد که نقد کند. و وی نقدی نوشت، که آنها چاپ نکردند - یک سال طول کشید بدون این که چیزی چاپ شود؛ هیچ کس نمی دانست چه می گذرد، ولی می توانید حدس بزنید که فشار زیادی وجود داشته است که موضوع نشر نشود. نهایتاً در نیویورک تایمز ذکر شد قرار نیست که این نقد چاپ شود، و نهایتاً برداشتی از آن چاپ شد. بررسی انتقادی بود و می گفت که کتاب مزخرف است، ولی گوشه و کثار آن را زده بودند، و نویسنده اشاره‌ای نکرده بود که واقعیت چیست.

در حقیقت، نقدهای انجام شده در اسرائیل به طور کلی بسیار انتقادی بودند: واکنش جراید اسرائیل این بود که امیدوارند کتاب خیلی خوانده نشود، زیرا نهایتاً به ضرر یهودیان خواهد بود - دیر یا زود مطالب رو می شود و مردم متوجه شیادی و حقه بازی نویسنده کتاب می شوند، و بازتاب آن برای اسرائیل بد خواهد بود. باید بگوییم که آنها جامعه روشنفکر امریکایی را دست کم گرفته بودند.

به هر جهت، در این برهه، جامعه روشنفکر امریکایی متوجه شد که کتاب پیترز موجب ناراحتی شده است. کتاب ناپدید شد، هیچ کس دیگر درباره آن سخنی نگفت.

منظورم اینست که شما هنوز هم کتاب را در روزنامه‌فروشی‌های فرودگاه‌ها می‌بینید، ولی بهترین و روشن‌ترین آدم‌ها می‌دانند که نباید راجع به آن حرفی بزنند؛ زیرا کتاب بر ملا شده بود و آنها هم دستشان رو شده بود.

خوب، نکته اینست که بلاعی که بر سر فینکلستاین آمد همیشه سرکسی می‌آید که بخواهد یک متقد درستکار باشد – و موارد متعددی مانند این داستان وجود دارد.

(یادداشت ویراستاران: فینکلستاین بعد از آن چندین کتاب دیگر خود را توسط ناشریں مستقل منتشر کرده است.).

هنوز هم، در دانشگاه‌ها و نهادهای دیگر، افراد مختلفی را می‌بینید که در اطراف پرسه می‌زنند، و اگر از جامعه کمک بگیرند سر خود را از آب بیرون نگه می‌دارند. ولی اگر خیلی مخل آسایش دیگران شوند، یا خیلی هیاوه و غوغای بهپاکنند و بخواهند تأثیر بگذارند، دمshan را می‌گیرند و آنها را بیرون می‌اندازند. البته روال متعارف اینست که از اول به نهاد راه نمی‌یابند، خصوصاً اگر این روحیه را از جوانی داشته باشید، یک جوری در طول خط بیرون گذاشته می‌شوند. از این‌رو در بیشتر مواردی که مردم به نهادها راه می‌یابند و قادرند کار خود را حفظ کنند، عملاً اعتقادات عاقلانه نظام را پذیرفته‌اند؛ برای آنها اطاعت کردن مسأله‌ای نیست، آن‌هم مطیعتند، به این دلیل است که آنجا هستند. و این دقیقاً نشان‌دهندهٔ نحوهٔ تداوم نظام کنترل ایدئولوژیکی در مدارس است. و فکر می‌کنم که این داستان اساسی نحوهٔ عملکرد است.

جعل فرهنگ طبقهٔ کارگر

شرکت‌کننده: نوآم، من می‌خواهم موضوع را برای لحظه‌ای به مردمی بکشانم که وارد سیستم کنترلی ایدئولوژیکی مدارس نشده بودند، تا بینیم مردم امروز برای تقویت چه نوع فکر مستقل باید مبارزه کنند. من غالباً شنیده‌ام که شما دربارهٔ بینش‌هایی که راهنمای نهضت اولیهٔ کارگری در ایالات متحده و در آغاز اقبال صنعتی در دهه ۱۸۲۰ بوده است، صحبت می‌کنید. شما می‌گویید که نهضت‌های اجتماعی امروز باید با بازیافت برخی از مفاهیم آن زمان آغاز شود. پرسش من اینست: آن مردم دقیقاً چه کسانی بودند – آیا بیشتر مهاجرین اروپایی به ایالات متحده بودند؟

نه، کسانی بودند که در آن زمان به آنها «دختران کارخانه لولو»^۱ می‌گفتند - یعنی زنان جوانی که از کشتزارها بیرون آمدند تا در کارخانه‌ها کار کنند. در حقیقت، بخش قابل توجهی از سازماندهی کارگران در قرن نوزدهم در ایالات متحده توسط زن‌ها صورت گرفت، زیرا درست مانند جهان سوم امروز، فرض بر این بود که حرف‌شنترین و قابل کنترل‌ترین بخش نیروی کار زن‌ها هستند - از این‌رو آنها بیش از همه مورد بهره‌کشی قرار گرفتند.

به خاطر داشته باشید که انقلاب صنعتی اولیه در صنعت نساجی ایجاد گردید. در این اطراف آغاز شد - در لولو و لارنس^۲ (ماساقوست) و جایی مثل آنها بود. و نیروی انسانی عمدتاً از زنان تشکیل می‌شد. در حقیقت، بعضی از روزنامه‌های عمدۀ کارگری در آن زمان توسط زنان نوشته می‌شد و بیشتر آنها زنان جوان بودند. و آنها مردمی بودند که می‌خواستند بخوانند، می‌خواستند یاد بگیرند، و می‌خواستند مطالعه کنند - و این یک پدیده عادی برای مردمی بود که در آن زمان کار می‌کردند، و می‌خواستند زندگیشان آزاد باشد. ولی در مراحل اولیه نهضت کارگری امریکا، زنان موسوم به «دختران کارخانه لولو» یا کشاورزانی که توسط صنعت از مزارع بیرون رانده می‌شدند، بودند که فرهنگ اولیه طبقه کارگر را بنیان نهادند.

هنگامی که امواج بزرگ مهاجرین اروپایی به امریکا رسید، تغییر کمی در این داستان واقع شد. بینید، موج عمدۀ مهاجرت به ایالات متحده حدوداً در نیمة قرن نوزدهم صورت گرفت، و مهاجرین که به امریکا می‌رسیدند از بخش‌های فوق العاده فقیر اروپا - مانند ایرلند بودند، و این مصادف با قحطی در ایرلند بود (از ۱۸۴۶ تا ۱۸۵۱)، و ایرلند مطلقاً به دلیل همین قحطی نابود شده بود، و بسیاری از مردم اگر می‌توانستند به امریکای شمالی فرار می‌کردند.

مردم غالباً فراموش می‌کنند که ایرلند قدیمی‌ترین مستعمره در جهان است: ایرلند می‌توانست مانند انگلستان یک کشور ثروتمند باشد، ولی برای ۸۰۰ سال مستعمره بوده است، و یکی از بخش‌های محدود دنیاست که نه تنها مانند بیشتر مستعمرات توسعه نیافرته بود، بلکه جمعیت خود را نیز از دست داده بود - ایرلند اکنون نیمی از جمیعتی را دارد که در اول قرن نوزدهم داشت - و قحطی ایرلندی در واقع یک قحطی اقتصاددانان بود -

ایرلند در واقع در طول مدت قحطی مواد غذایی به انگلیس صادر می‌کرد، زیرا اصول مقدس اقتصاد سیاسی معتقد بود که باید بدین‌گونه عمل کرد: اگر بازار بهتری برای مواد غذایی در انگلیس وجود دارد، این مواد باید به آن بازار فرستاده شوند، و شما مطمئناً نمی‌توانستید مواد غذایی به داخل بفرستید زیرا این عمل دخالت در بازار شمرده می‌شد.

از این‌رو گرسنگی عمومی در ایرلند بیداد می‌کرد، و مهاجرین ایرلندی که به ایالات متحده می‌آمدند سخت نیازمند کار بودند. از این‌رو می‌شد آنها را مجبور کرد که تقریباً بدون دستمزد کار کنند - عین همین موضوع برای کسانی که از اروپای جنوبی و شرقی به امریکا می‌آمدند صادق بود. و این موضوع نهضت اولیه کارگری را به میزان زیادی تضعیف کرد - منظورم اینست که «دختران کارخانه لولو» نمی‌توانستند و نمی‌خواستند در سطح میلیون‌ها مهاجری که به داخل کشور می‌آمدند، کار کنند. با این‌همه مدت زیادی طول کشید که رشد سازماندهی کارگر دویاره در اینجا آغاز شود، زیرا هرگاه که اعتراضات کارگری آغاز می‌شود می‌توانستند نیروی کار محلی را سریعاً عوض کنند.

و با مهاجرین فقیری که اینجا آمدند مثل سگ رفتار می‌شد - به عبارت دیگر به صورت رقت‌انگیزی با آنها برخورد می‌گردید. به عنوان مثال، از زنان ایرلندی برای تجربه آزمایشگاهی روی انسان زنده استفاده می‌شد که به آن «تجربه به شیوه منگل»^۱ می‌گفتند (منگل یک دکتر نازی بود که روی موجودات زنده انسان تجربه انجام می‌داد). این شوخی نیست - جراحی‌های پزشکی زنان توسط منگل به وجود آمد، که سوزه‌هایی مانند زنان ایرلندی یا برده‌گان را مورد آزمایشات مکرر قرار می‌داد. مثلاً سی آزمایش انجام می‌دادند تا بفهمند که روال چگونه باید باشد. در حقیقت، دکترها را درست مانند ژوف منگل^۲ برای این طرز عمل در ایالات متحده گرامی می‌داشتند - هنوز هم شما عکس‌های آنها را بر دیوار مدارس پزشکی می‌بینید.

بنابراین چیزی که موجب نهضت کارگری در امریکا شد، کمک اروپا نبود. کاملاً بر عکس آن بوده است. به عبارت دیگر، اینها واکنش طبیعی بودند، و برای درک آنها شما نیازی به آموزش خاصی نداشتید، مجبور نبودید که مارکس یا چیزهای نظری آن را

بخوانید. اصل این است که اجرای دستورات، قرارگرفتن در یک محل برای دوازده ساعت کار بردگی، و بعداً به خوابگاه رفتن، جایی که اخلاقیات شما را می‌پاییدند – که دقیقاً به همین صورت بود – یک نوع خوار شدن است. مردم این چیزها را خوار شدن می‌دانند.

در مورد افزارمندان نیز وضع به همین گونه بود. یعنی مردمی که برای خودشان کار می‌کردند اکنون مجبور می‌شدند در کارخانه‌ها کار کنند. ولی آنها می‌خواستند بتوانند زندگی خود را خودشان اداره کنند. منظور اینست که افزارمندان افرادی را استخدام می‌کردند که ضمن کار برای آنها کتاب بخوانند – نه کتاب‌هایی چون رمان‌های استفن کینگ^۱ بلکه مطالب درست و حسابی. اینها کسانی بودند که از خودشان کتابخانه داشتند، می‌خواستند زندگانی کنند، می‌خواستند مهار کار را در دست خود داشته باشند – ولی مجبورشان می‌کردند به جای آن در کارخانجات کفش‌دوزی در جاهایی مانند لول کار کنند، جایی که با آنها حتی مانند حیوانات رفتار نمی‌شد بلکه چون ماشین برخورد می‌گردید. و این نوعی پست شدن و خوار شدن و تحقیر شدن بود – آنها علیه آن مبارزه می‌کردند. و اتفاقاً مبارزه آنها به دلیل کاهش یافتن سطح اقتصادی آنها نبود، که واقعاً هم اینطور نبود (زیرا با کار در کارخانه امکانات اقتصادی آنها بهبود می‌یافت) – مبارزه برای این بود که قدرت از دستشان خارج نشود، و خود را تابع و مطیع دیگران در نیاورند، و به صورت ابزار بی‌معز تولید در نیاپند. و این را نمی‌خواستند.

در حقیقت اگر شما علاوه‌مند به خواندن چیزهای جالب هستید، کتابی را که من پیشنهاد می‌کنم بخوانید. این نخستین کتاب در تاریخ کارگری است که نوشته شده است. در سال ۱۹۲۴ به چاپ رسیده و اخیراً دویاره در شیکاگو منتشر شده است: عنوان آن «کارگر صنعتی»^۲ است، و توسط نورمن ویر^۳ نوشته شده و پر از نقل قول از جراید مستقل کارگری در ایالات متحده در نیمه قرن نوزدهم است. بیینید، در آن زمان جراید مستقل کارگری در ایالات متحده وجود داشته است – تقریباً در مقیاس جراید سرمایه‌داری بوده و توسط کسانی که موسوم به «دختران کارخانه» یا افزارمندان بودند اداره می‌شده است. و بسیار شایان توجه و برای خواندن مناسب است.

تا آخر قرن نوزدهم، مردم کارگر در ایالات متحده بر علیه تحمیل چیزهایی که آنها

«تحقیر کردن»، «سنرکوبی»، «بردگی دستمزدی»، «سلب حقوق ابتدایی ما»، «تبديل ما به ابزار تولید» می‌خوانندند، مبارزه می‌کردند. هر چیزی را که ما سرمایه‌داری مدرن می‌نامیم (که در واقع سرمایه‌داری دولتی است) آنها یک قرن تمام علیه آن مبارزه می‌کردند. و این مبارزه بسیار سخت و تلغیت بود. آنها خواهان «جمهوری کارگری»^۱ بودند، و شعارشان این بود که «به روزهایی برگردیم که مردم آزاد بودند»، و «کارگر» به مفهوم «مردم» بود.

و در حقیقت با تحمیل آموزش همگانی نیز به راستی مبارزه می‌کردند، زیرا مفهوم آن را دقیقاً می‌دانستند: آموزش همگانی روشنی بود برای بیرون آوردن فکر استقلال از سر کشاورزان و تبدیل آنها به کارگران مطیع و سربه راه برای کارخانجات. و این از ابتدا دلیل غایبی برقراری آموزش همگانی در ایالات متحده بوده است: تأمین نیازهای صنایع در حال توسعه. بینید، بخشی از روند توسعه یک نیروی کار مطیع و تحقیر شده این بود که کارگران احمق و بی تفاوت بار آیند - و آموزش همگانی یک راه تحقق این هدف بود. و البته، تلاش بسیار گسترده‌تری برای نابودی فرهنگ روشنفکری و مستقل طبقه کارگر در جریان بود، مثل استفاده از زور زیاد، به جای روش‌های ظرفیت‌تری مانند تبلیغات و مبارزات روابط عضموی.

و در حقیقت این تلاش‌ها، تابه امروز ادامه یافته است. از این‌رو اتحادیه‌های کارگری در ایالات متحده عملأ با استفاده از ابزاری مانند تبلیغات وسیع سوداگری از طریق سینما و سایر وسائل، از میان برداشته شده‌اند، ولی کل این روند یک‌زمان بسیار طولانی را طی کرده است - من آنقدر مسن هستم تا به یاد آورم که فرهنگ طبقه کارگر در ایالات متحده چگونه بوده است. در زمانی که در اوآخر دهه ۱۹۳۰ بزرگ می‌شدم، هنوز سطح بالایی از آن فرهنگ وجود داشت. زمان طولانی لازم بود که آن را از کله کارگران خارج کنند و آنها را به ابزاری بی تفاوت تبدیل نمایند. زمانی طولانی لازم بود که مردم پیذیرند که این نوع بهره‌وری تنها راه باقی‌مانده است، و بهتر است از حقوق خود صرف‌نظر کنند و پیذیرند که «خوار و تحقیر شده» هستند.

بنابراین نخستین چیزی که باید واقع شود، فکر می‌کنم، باید باز یافتن بخشی از آن مفهوم قدیمی باشد. به عبارت دیگر، همه چیز از تغییر فرهنگ آغاز می‌شود. ما باید تمام

این خمیره‌ها را از نظر فرهنگ از هم پاشیم: باید افکار و روحیه را تغییر دهیم، و به آنها کمک کنیم تا آنچیزی را که در یک دوره متمدن‌تر از درک عمومی مردم بود، مثل آنچه یک قرن پیش در فروشگاه‌های لوول بود، دوباره به دست آوریم. اگر آن مفهوم در میان بخش عظیمی از عامه مردم در قرن نوزدهم طبیعی بود، امروز هم می‌تواند طبیعی باشد، و این چیزی است که از هم‌اکنون باید روی آن کار کنیم.

گوش‌بری علم اقتصاد نوین

شرکت‌کننده: نوآم، شما اشاره کردید که در دوره قحطی ایرلند آن کشور وادرار شد به دلیل تقاضای بازار، مواد غذایی به انگلستان صادر کند. دقیقاً چگونه این نوع تفکر اقتصادی «بازار آزاد» در دانشگاه‌ها و به طور کلی در طول سال‌ها در ایدئولوژی مردمی مشروعیت یافت – مثلاً، کار داروینیست‌های اجتماعی^۱ (که ادعا داشتند انتخاب طبیعی، در «بقای اصلاح» تعیین‌کننده ثروت شخصی و اجتماعی است) و مالتوس^۲ (اقتصاددان اول قرن نوزدهم که بحث می‌کرد که فقر اجتناب ناپذیر است و رشد جمعیت را از طریق قحطی و جنگ و بیماری می‌شود کنترل کرد)، و دیگران که به راه‌های مختلف فقرا را به دلیل فقیر بودن مورد شماتت قرار می‌دادند؟

مالتوس در حقیقت واکنش مطبوعاتی بدی می‌گیرد: وی به صورت کسی که گفته است مردم اگر توانند از عهده خود برآیند باید به حال خودشان رهاشوند تا از گرسنگی بمیرند، انگشت‌نما شده است – ولی این عقیده در حقیقت خط فکری کلی اقتصاد کلاسیک بود. در واقع مالتوس یکی از بنیان‌گذاران اقتصاد کلاسیک درست ماند اشخاصی چون دیوید ریکاردو^۳ است.

نکته‌ای که مالتوس می‌گفت اساساً این بود: اگر توثروت مستقلی نداری، و نمی‌توانی کار خود را در بازار در سطحی بفروشی که بتوانی زنده بمانی، پس تو حق نداری اینجا باشی – برو به کارگاه زندان یا جایی دیگر. و در آن روزها، «برو به جایی دیگر» به معنی رفتن به امریکای شمالی یا استرالیا و غیره بود. خوب، وی نمی‌گفت که اگر آنها فقیرند تقصیر کسی است ولی خوب، آنها باید خودشان را به جای دیگر منتقل کنند؛ وی می‌گفت

که این قانون طبیعت است و باید همین طور باشد. ریکاردو در حقیقت گفت که این ادعا در سطح «اصول جاذبه» درست است - و بدیهی است که البته تلاش در دخالت در قانون طبیعت، تنها کار را خراب تر می‌کرد.

بنابراین چیزی که مالتوس و ریکاردو تقریباً پا به پای هم بحث می‌کردند، این بود که اگر شما فقرا را بر آن دارید که باور کنند که حقوقی دارند مغایر با چیزی است که می‌توانند در بازار کسب کنند - مثل داشتن حق اساسی زندگی - به آنها صدمه می‌زنید، زیرا این نوع حقوق با بازار و کارآیی و رشد و غیره منافات خواهد داشت - و اگر شما کوشش کنید که آنها را ذی حق بشناسانید وضعیان بدتر می‌شود. و همان‌طور که اشاره کردید، آن عقاید هنوز هم امروز آموزش داده می‌شوند - من فکر نمی‌کنم که ایدئولوژی بازار آزاد که هم‌اکنون در دانشکده‌های اقتصاد دانشگاه‌ها تدریس می‌شوند خیلی متفاوت باشند. بدیهی است که امروز فرمول‌های ریاضی بیشتری دارید، ولی داستان واقعاً همان است که بوده است.

همان شرکت‌کننده: چگونه آن اندیشه جا افتاد و نهادینه شد؟

چگونه جا افتاد؟ به صورت اسلحه‌ای در جنگ طبقاتی. در واقع تاریخ این موضوع بسیار جالب است - و تا آنجاکه من می‌دانم تنها یک کتاب در این باره نوشته شده است: این کتاب توسط یک مورخ خوب اقتصادی به نام رجانی کانث^۱ نوشته شده است که همین اخیراً پاداش زحمت خود را با اخراج از دانشگاه یوتا^۲ به دست آورد. ولی وی همه ماجرا را شرح می‌دهد، و کتاب بسیار روشن‌فکرانه است.

بینید، در طی مراحل اولیه انقلاب صنعتی، به تدریج که انگلستان از یک جامعه فتووالی خارج می‌شد و وارد چیزی می‌گردید که اساساً یک نظام سرمایه‌داری دولتی بود، بورژوازی در حال رشد آنچا با مسائل‌ای روی رو گردید. در یک جامعه سنتی مانند نظام فتووالی، مردم جای معینی داشتند، و دارای حقوق معینی بودند - در حقیقت دارای حقی بودند که به نام «حق زندگی» خوانده می‌شد. منظورم اینست که در نظام فتووالیسم شاید این حق آبکی بود، ولی با وجود این، مردم تصور می‌کردند که از حق طبیعی برای زنده ماندن برخوردارند. ولی با رشد چیزی که ما آن را سرمایه‌داری

می‌نامیم این حق می‌بایستی نابود شود: مردم باید آن را از سر خود خارج می‌کردند که خود به خود و ورای چیزی که می‌توانند در بازار کار به دست آورند دارای «حق حیات» هستند. و این نکته اساسی اقتصاد کلاسیک بود.

زمینهای را که همه اینها در آن واقع شد از یاد نبرید: اقتصاد کلاسیک بعد از دوره‌ای تکوین یافت که در آن بخش وسیعی از مردم انگلیس از زمین‌هایی که قرن‌ها در آنها کشت و زرع می‌کردند، بیرون رانده شدند – این کار با زور صورت گرفت، و تصویر زیبایی نبود (از جمله حریم‌بندی فشرده زمین‌های اشتراکی طبق قوانین پارلمانی میان ۱۷۵۰ و ۱۸۶۰ صورت گرفت). در حقیقت، یکی از دلایل بسیار محتمل که چرا انگلیس پیش رو انقلاب صنعتی گردید اینست که آنها در بیرون راندن مردم از زمین خیلی خشونت‌آمیزتر از جاهای دیگر عمل کردند. به عنوان مثال، در فرانسه بسیاری از مردم توانستند در زمین باقی بمانند، و از این‌رو در برابر صنعتی شدن، بیشتر مقاومت کردند.

ولی حتی پس از آنکه رشد بورژوازی در انگلیس میلیون‌ها کشاورز را از زمین بیرون راند، دوره‌ای بود که «حق حیات» مردم هنوز هم با چیزی که ما امروز آن را «رفاه» می‌خوانیم حفظ شد. یک مجموعه قوانین در انگلیس بود که این حقوق را به مردم می‌داد و «قوانين فقر»^۱ نامیده می‌شد (که در اصل در ۱۶۰۱ با جامعیت تمام به صورت قانون درآمده بود) – که اساساً اگر شما نمی‌توانستید روی پای خودتان زنده بمانید شما را زنده نگه می‌داشت – کمترین سطح معیشت را فراهم می‌کردند، مثل کمک مالی (سویسید) در مواد غذایی و غیره... و چیز دیگری هم بود که به نام «قوانين غلات»^۲ خوانده می‌شد (که به صورت‌های مختلف از قرن دوازدهم وجود داشته است)، که حقوق خاصی را بیش از آنچه در بازار وجود داشت، به مالکین می‌داد – مثلاً می‌توانستند بهای غلات را افزایش دهند، که روی هم‌رفته این قوانین به صورت موافع اصلی برای طبقه صنعتی رو به رشد انگلیس درآمده بود – پس به این دلیل می‌باید حذف می‌شدند.

خوب، اینها نیاز به یک ایدئولوژی داشتند تا کوشش خود را در بیرون کردن حق اساسی زندگی از کله مردم توجیه کنند، و این دلیل وجودی اقتصاد کلاسیک است – اقتصاد کلاسیک می‌گفت: هیچ کس حق حیات ندارد، تو تنها به آنچه بتوانی در بازار کسب کنی حق داری. و پایه گذاران اقتصاد کلاسیک در حقیقت می‌گفتند که: در حد

اطمینان به اصل جاذبه، یک «نظریه علمی» برای این کار وضع کرده‌اند. بسیار خوب، تا دهه ۱۸۳۰، شرایط سیاسی در انگلیس آنقدر تغییر کرد که بورژوازی در حال رشد توانست قوانین فقرا را از اثر بیندازد (در سال ۱۸۳۲ این قوانین به میزان زیادی محدود شدند)، و بعداً توانستند از قوانین غلات هم کلاً خلاص شوند (در ۱۸۴۶)، آنها در حدود ۱۸۴۵ تا ۱۸۴۰ برنده انتخابات شدند و به دولت تسلط یافتند. سپس در آن مقطع یک اتفاق بسیار جالب رخ داد: آنها از نظریه خود دست کشیدند و اقتصاد سیاسی تغییر یافت.

این تغییر به دلایل متعدد صورت گرفت. اول این‌که، این آدم‌ها برنده انتخابات شده بودند، و دیگر به اسلحه ایدئولوژیکی نیازی نداشتند. دوم این‌که، متوجه شدند که خود آنها به یک دولت دخالت‌گر قوی نیاز دارند که از صنعت در برابر سختی رقابت در بازار آزاد، پشتیبانی کند – یعنی همان‌طور که همیشه بوده است و علاوه بر آن، حذف «حق حیات» مردم اثرات جانبی منفی به بار آورده بود. نخست این‌که موجب بروز شورش در همه جا گردید: برای یک مدت طولانی، ارتش انگلیس سرگرم خواباندن شورش در سراسر انگلیس شده بود. سپس چیزی حتی بدتر از این اتفاق افتاد – مردم آغاز به سازماندهی کردند: و این آغاز یک نهضت سازمان‌یافته کارگری بود، و سپس نهضت اصلاح طلبی^۱ به حرکت درآمد (یک مبارزة مردمی در ۱۸۳۸-۴۸ برای اصلاحات پارلمانی)، و پس از آن یک نهضت سوسیالیستی ایجاد شد. در آن مقطع، نخبگان در انگلیس دریافتند که باید به بازی خاتمه دهند، چه در غیر این صورت، دچار دردسر خواهند شد – بدین ترتیب به نیمة دوم قرن نوزدهم که می‌رسیم، چیزهایی مانند اصول اقتصاد سیاسی^۲ جان استوارت میل^۳ که یک مدافع خط سوسیال-دموکراتیک است، به صورت ایدئولوژی غالب در می‌آید.

بینید، «علم» در اینجا علمی بسیار انعطاف‌پذیر است: نوعی «علم» است که به صورتی که بخواهید می‌توانید آن را درآورید. از این‌رو تا میانه قرن نوزدهم، «علم» تغییر یافته بود، و با متوجه به وضع کنونی، «آزادی اقتصادی»^۴ (نظری که اقتصاد بدون دخالت دولت بهتر عمل می‌کند) نهایتاً به صورت یک نظریه بد درآمد – و آنچه جانشین آن شد

1. Chartist movement

2. Principles of Political Economy

3. John Stuart Mill

4. Laissez Faire

شالوده روش فکر آنها چیزی است که «دولت رفاه»^۱ خوانده می‌شود. و در واقع، یک قرن پس از آن، «آزادی اقتصادی» اساساً یک حرف زشت - دشنام - به شمار می‌آمد. هیچ‌کس دیگر درباره آن صحبت نکرد. و آنچه «علم» در شرایط تازه می‌گفت این بود که بهتر است به مردم چیزی برای زنده ماندن بدھی، در غیر این صورت حق حاکمیت تو را به چالش خواهند گرفت. تو می‌توانی حق حیات را از مردم سلب کنی، ولی در این صورت آنها حق حاکمیت تو را به چالش خواهند کشید - و این خوب نیست، بنابراین باید راه‌هایی یافته که خواسته مردم تأمین شود.

خوب، در همین اوخر مسلک آزادی اقتصادی دویاره جان گرفت، و باز هم به صورت اسلحه جنگ طبقاتی درآمد. به عبارت دیگر، تا آنجاکه من می‌توانم ببینم، هنوز هم اصول اقتصاد کلاسیک تدریس می‌شود: من فکر نمی‌کنم آنچه امروز در دانشکده اقتصاد دانشگاه شبکاگو تدریس می‌شود، خیلی با آن تفاوت داشته باشد، و این چیزی است که به نام «لیبرالیسم نو»^۲ خوانده می‌شود (یک موضع اقتصادی که به کاهش خدمات اجتماعی، ثبات پولی، و تعادل بودجه تأکید می‌کند). و اعتبار بیشتری از آنچه در اوایل قرن نوزدهم داشت، ندارد - در واقع اعتبار کمتری دارد. فرضیات ریکاردو و مالتوس در اوایل قرن نوزدهم دست‌کم رابطه‌ای با حقیقت داشتند، اما امروز این فرضیات ارتباطی با واقعیات ندارند.

ببینید، فرض اساسی اقتصادیون کلاسیک این بود که کارگر بسیار متحرك است و سرمایه نسبتاً بدون حرکت و زمین‌گیر - این فرض برای اثبات نظریه آنها لازم و اساسی بود، و این دلیل گفته آنها بود که «اگر در بازار کار به اندازه کافی به دست نیاوری تا زنده بمانی، به جای دیگر برو» - زیرا شما می‌توانستید جای دیگر بروید: پس از این‌که مردم بومی جاهایی مانند ایالات متحده و استرالیا و ناسمانیا^۳ نابود شدند و یا بیرون رانده شدند، بله، اروپایی‌های بیچاره می‌توانستند جای دیگر بروند. از این‌رو، در اوایل قرن نوزدهم کارگر متخرک بود. و در آن زمان سرمایه زمین‌گیر بود - اول برای این‌که «سرمایه» عمده‌تاً به مفهوم زمین بود، و شما نمی‌توانید زمین را به جای دیگر ببرید، و هم‌چنین، تا آنچاکه به سرمایه‌گذاری مربوط بود، سرمایه‌گذاری محلی بود: مثلاً، شما قادر به سیستم‌های ارتباطی بودید که انتقال پول را به سراسر دنیا ممکن ساخته، چیزی که ما امروز از آن برخورداریم.

بنابراین در اوایل سده نوزدهم، فرض این که کارگر متحرک و سرمایه بدون حرکت است کمایش واقع بینانه بود - و بر اساس این فرض، شما می‌توانستید چیزهایی را درباره مزیت نسبی و همه آن چیزهایی که در مدرسه راجع به پرتفال و شراب و غیره خوانده‌اید، اثبات کنید. (در مشهورترین فرض ریکاردو برای نشان دادن این که چگونه تجارت آزاد متقابلاً به سود کشورهای شرکت‌کننده است، انگلستان را از حیث تمرکز در فروش پارچه، و کشور پرتغال را برای فروش شراب مثل می‌زند).

تصادفاً اگر می‌خواهید بدانید که چگونه این فرضیه‌ها عمل می‌کنند، پرتغال و انگلیس را پس از یکصد سال که این قضیه را دنبال کرده بودند مقایسه کنید - تولید شراب در برابر صنعتی شدن به عنوان شیوه‌های ممکن برای توسعه. فعلاً اجازه بدھید اینها را کار بگذاریم...

خوب، تا اینجا فرضیات زیربنایی این نظریه‌ها نه تنها غلط از کار درآمدند، بلکه نقطه مقابل حقیقت قرار گرفتند. تا اینجا، کارگر به لحاظ محدودیت‌های مهاجرت غیرمتحرک، و سرمایه به برکت تغییرات فناوری بسیار متحرک است. بنابراین هیچ‌کدام از نتایج فرضیه دیگر کارآیی ندارد. ولی هنوز هم آنها را تدریس می‌کنید، هنوز هم آنها را به شکل گذشته تدریس می‌کنید - حتی اگر واقعیات امروز درست در نقطه مقابل چیزی که در اوایل سده نوزدهم فرض می‌شد قرار داشته باشد. منظورم اینست که اگر شما به اقتصادیون پرزرق و برقی مانند پال کروگمن¹ نگاه کنید، آنها از همه دوز و کلک‌ها در اینجا و آنجا استفاده می‌کنند که نتایج فرضیه خیلی مسخره به نظر نیاید. ولی اساساً این نتایج بسیار مسخره‌اند.

منظورم اینست که، اگر سرمایه متحرک و کارگر زمین‌گیر است، دلیلی نیست که چرا سرمایه باید از مزیت مطلق بهره ببرد و یک نیروی کار ملی را علیه دیگری به بازی نگیرد، به جایی برود که کارگر ارزانترین است، و استانداردهای حیاتی عامه مردم را تنزل دهد. در حقیقت این دقیقاً چیزی است که در معاهده نفتا² و همه موافقت‌نامه‌های تجاری بین‌المللی که در حال حاضر دارد برقرار می‌شود، دیده می‌شود. هیچ چیز در این مدل‌های تجربیه اقتصادی در دنیای واقعیات اثر نمی‌گذارد. فرقی نمی‌کند که چند تا پانویس به آن اضافه کنند و یا چقدر در حواشی آن دستکاری کنند. این بنا از بای‌بست

1. Paul Krugman

2. N.A.F.T.A. (The North American Free Trade Agreement)

ویران است: و دیگر هیچ ارتباطی با واقعیت ندارد - و مهم‌تر این‌که هرگز نیز چنین ارتباطی را نداشته است.

بازار حقیقی

پس به چیزی نگاه کنید که اگر شما یک اقتصاددان یکی از نهادهای ایدئولوژیکی هستید، سخنی از آن نمی‌گویید، اگرچه به عنوان یک اقتصاددان باید از آن خبر داشته باشید. به این حقیقت توجه کنید که حتی یک مورد در سوابق هر کشوری که می‌خواهد نام ببرید پیدا نخواهد کرد که با توصل به اصول «بازار آزاد»، با موفقیت توسعه یافته باشد: هیچ و مطمئناً ایالات متحده هم از این قاعده مستثنی نیست. منظورم اینست که در ایالات متحده همواره و از همان روزهای نخست، دولت شدیداً در اقتصاد داخل می‌کرده است - اگر ما از اصول مزیت‌های نسبی پیروی می‌کردیم حالا می‌باید تنها پوست صادر می‌کردیم.

بینید، دلیل این‌که چرا انقلاب صنعتی در جاهایی مانند لورو و لارنس به حرکت درآمد، تعرفه‌های سنگین حمایت‌کننده دولت امریکا بود تا مانع ورود کالاهای انگلیسی شود. و عین این موضوع امروز هم صادق است: اگر سویسید عظیم دولتی از طریق سیستم پتاگون به صنایع پیشرفته و ناسا و امثال آنها داده نمی‌شد، امروز ما صنایع برتر و موفق در ایالات متحده نداشتم - و این کمترین ارتباطی با بازار آزاد ندارد.

در حقیقت اگر یک نمونه خوب می‌خواهید، تنها کافی است که نیبورک تایمز امروز را بخوانید. در صفحه دادوستد داستانی دارد درباره این‌که چگونه بهبود و بازسازی اقتصادی هم‌اکنون در کشور در جریان است: رشد اقتصادی زیاد است ولی مشاغل جدید کم‌اند - می‌دانید، این یک پدیده شگفت‌انگیز است. و از یک کارخانه به عنوان نمونه یاد کرده‌اند، یک کارخانه سازنده اجاق خوراک‌پزی که توسط شرکت ویرپول^۱ در تولسا ساخته می‌شود. آخرین پاراگراف مقاله نشان می‌دهد که «بازار آزاد» چگونه عمل می‌کند: دلیل این‌که چرا شرکت ویرپول کارخانه را در تولسا می‌سازد، نه در جایی مثل مکزیک، اینست که مالیات‌دهندگان شهرستان تولسا^۲ ۲۵ درصد هزینه سرمایه‌گذاری شرکت را تأمین می‌کنند. خوب، این چگونگی نحوه عمل واقعی بازار آزاد است - در

واقع این نحوه عمل واقعی بازار آزاد از روزهای اول انقلاب صنعتی تا همین امروز بوده است، و بر این قاعده هیچ استثنای وجود ندارد.

در حقیقت، ایالات متحده دارای حمایت‌گرانه‌ترین اقتصاد در تاریخ است. ما به طور سنتی بالاترین تعرفه‌های حمایتی را در تاریخ داشته‌ایم، تا حدی که یک سورخ بنام اقتصادی در کتاب اخیر خود (که توسط انتشارات دانشگاه شیکاگو چاپ شده است، نه یک ناشر کم‌اهمیت) شرح می‌دهد که ما «کشور مادر و برج نگهبانی از حمایت‌گرایی نوین در جهان» هستیم. از این‌رو به عنوان مثال، هنگامی که اروپا در اوآخر قرن نوزدهم، واقعاً در یک دوره کوتاه، با مفهوم آزادی بازار – آزادی کسب و کار – بازی می‌کرد، تعرفه‌های وارداتی امریکا پنج تا ده برابر تعرفه‌های آنها بود – و آن دوره سریع‌ترین رشد اقتصادی تاریخ امریکا بود.

و تا همین اواخر نیز به همین ترتیب پیش می‌رود، ایالات متحده یک سده پیش صنایع فولاد را به وجود آورد زیرا قواعد «بازار آزاد» را شدیداً زیر پا گذارده بود، و توانست صنعت فولاد را در ده سال گذشته از طریق اعمال محدودیت‌های واردات فولاد از خارج، نابود کردن اتحادیه‌های کارگری به منظور پایین بردن دستمزدها، و وضع تعرفه‌های بسیار سنگین نسبت به فولاد وارداتی، بهبود بخشد. منظورم اینست که طرفداران ریگان همیشه و با اشتیاق از «نیروی بازار» سخن می‌گفتند. ولی نمی‌گذاشتند این نیروها عمل کنند، و دلیل آن بسیار ساده و روشن است: اگر نیروهای بازار اجازه عمل پیدا می‌کردند، ایالات متحده دیگر نمی‌توانست صنایع اتومبیل‌سازی، صنعت میکروچیپ، یا کامپیوتر، یا الکترونیک، داشته باشد زیر ژاپنی‌ها آنها را نابود می‌کردند. از این‌رو ریگانی‌ها بازارهای امریکا را (به روی محصولات خارجی) بستند و مبالغ هنگفتی به صورت وجه دولتی به صنعت تزریق کردند. و در عمل عین واقعیت را با جامعه سوداگری ذر میان می‌گذاشتند، گرچه عامة مردم از آن بی‌خبر ماندند. جیمز بیکر^۱ در ۱۹۸۷، زمانی که وزیر خزانه‌داری^۲ بود، با تبصر تمام به سوداگران مخاطب خود اعلام داشت که «میزان اعانه‌ای که رونالد ریگان برای کنترل واردات به صنایع ایالات متحده داده است از کمک‌های پیشینیان وی در نیم قرن اخیر بیشتر بوده است» – شاید میزان کمک‌های مالی مربوط به واردات برای صنایع در زمان ریگان بیش از مجموع کمک‌های همه پیشینیان او بوده است.

البته، کاربرد ایدئولوژی «بازار آزاد» چیزی بسیار متفاوت است - اسلحه‌ای است در برابر عامه مردم. زیرا بحثی را در برابر صرف هزینه‌های اجتماعی مطرح می‌کند، و اسلحه‌ای است بر علیه مردم فقیر خارج از ایالات متحده، زیرا می‌توانیم آنرا در برابر آنها بگیریم و بگوییم: «شما باید این مقررات را رعایت کنید»، و سپس برویم و لختسان کنیم. هنگام برنامه‌ریزی واقعی هیچ‌کس به این چرندیات توجهی نمی‌کند - و درگذشته هم توجه نکرده است.

اخيراً انگلیسي‌ها يكصد شركت پيشرو بين المللی از فهرست ۵۰۰ شركت مجلة فورچون^۱ را بررسی کرده‌اند و دریافته‌اند که هریک از این شركت‌های صدگانه، از «سياست صنعتی دولت»^۲ استفاده برده‌اند - يعني به نوعی از دخالت دولت در کشوری که در آنجا استقرار دارند سود برده‌اند. و از يكصد شركت، يبيت شركت با دخالت دولت از ثابودی كامل نجات يافته‌اند. به طور مثال، شركت لاکهید^۳ در دهه ۱۹۷۰ به ورشکستگی دچار شد و دولت نیکسون با وجوده دولتی آن را کلاً نجات داد. خوب، آنها دویاره به کار پرداختند. و اکنون هم فعل هستند زیرا دولت پول هوایپماهای نظامی سی. ۱۳۰، و ارتقاء هوایپماهی اف-۱۶ و پروژه هوایپماهی اف-۲۲ و غيره را می‌پردازد - که هیچ‌کدام از آنها با «بازار آزاد» ارتباطی ندارند.

و یا به این حقیقت توجه کنید که بسیاری از مردم در حومه شهرها زندگی می‌کنند و هر کسی باید با اتومبیل خود به جاهای مختلف برود. آیا این نتیجه «بازار آزاد» است؟ نه، زیرا دولت ایالات متحده یک طرح وسیع مهندسی اجتماعی را در دهه ۱۹۵۰ پیاده کرد که از طریق آن سیستم حمل و نقل عمومی را به نفع توسعه یک سیستم کاملاً ناکارا و متکی به اتومبیل و هوایپما از میان ببرد - زیرا این پروژه به نفع صنایع بزرگ بود. آغاز خریداری و نابود شود، و سپس با استفاده از سویسید دولتی سیستم شاهراه‌ها ساخته شد و با راه حل دیگر يعني استفاده از اتومبیل شخصی که هم از نظر زیست محیطی و هم به لحاظ کارایی تخریب‌کننده بود، رونق یافت و تشویق شد. و این موجب گسترش شهر در ورای محدوده شهرها گردید - بدین ترتیب مجتمع‌های وسیع خرید در حومه شهر ایجاد گردید و داخل شهرها ویران شد. ولی این سیاست‌ها همه نتیجه برنامه‌ریزی بود - و هیچ ارتباطی با «بازار آزاد» نداشت.

در حقیقت، جدی‌ترین نمونه این «وارونه جلوه‌دادن بازار»، من می‌توانم فکر کنم - و گمان می‌برم که هرگز در دروس اقتصاد تدریس نمی‌شود - مربوط به این دلیل است که چرا ایالات متحده اصلاً انقلاب صنعتی داشته است. به خاطر داشته باشید که انقلاب صنعتی با منسوجات جان گرفت، یعنی تنها یک محصول: پنبه. پنبه ارزان بود، و این بسیار اهمیت داشت. خب، چرا پنبه ارزان بود؟ آیا به دلیل نیروهای بازار بود؟ نه، پنبه از این نظر ارزان بود که مردم بومی را نابود کردند و برده‌گان را به امریکا آوردند - این دلیل ارزانی پنبه بود. نسل‌کشی و برده‌داری: کوشش کنید بازار را بیش از این تحریف ننمایید. کشورهای دیگر که منابع پنبه خود را داشتند نیز تلاش کردند انقلابات صنعتی به وجود آورند - ولی خیلی پیشرفت نکردند زیرا انگلیس تفنگ بیشتر داشت و آنها را با زور متوقف کرد. مصر مثلاً منابع پنبه خود را داشت و همزمان با ایالات متحده در حدود ۱۸۲۰ شروع به انقلاب صنعتی کرد - و انگلیسی‌ها نمی‌توانستند یک رقیب اقتصادی را در مدیترانهٔ شرقی برتابند، در نتیجه مصر را با زور متوقف کردند. خوب، انقلاب صنعتی مصر پا نگرفت.

عین همین حالت نیز در اولین «آزمایش» انگلیس با این نظرات در بنگال^۱ هند پیش آمد. در حقیقت بنگال یکی از اولین جاهایی بود که در سدهٔ هیجدهم به صورت مستعمره درآمد، و هنگامی که رابت کلایو^۲ (فاتح انگلیس) برای نخستین بار در آنجا پیاده شد، آنجا را چون بهشت ترصیف کرد: وی گفت که داکا^۳ درست مثل لندن است، و در حقیقت آنرا «منچستر هند»^۴ نامیدند. این سرزمین ثروتمند و پر جمعیت بود، بهترین کیفیت پنبه را داشت، کشاورزی، صنایع پیشرفته، منابع زیاد، چتایی، همه چیز در آنجا فراوان بود - در واقع به لحاظ سطح صنایع تولیدی با انگلستان قابل مقایسه بود، و واقعاً به نظر می‌رسید که دارد جهش می‌کند. خوب، امروز به آن نگاه کنید: داکا، «منچستر هند»، پایتخت بنگلادش است - نماد مطلق فاجعه و مایه شرمندگی است. و این به خاطر آنست که انگلیسی‌ها کشور را استثمار و با معادل چیزی که ما آن را «اعتدیل ساختاری» می‌نامیم (که عبارتست از سیاست‌های اقتصادی بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول که اقتصادهای جهان سوم را در معرض نفوذ و کنترل خارجی قرار می‌دهد) نابود کردند.

1. Bangal

2. Robert Clive

3. Dacca

4. Manchester

در حقیقت، هند به طور کلی رقیب حقیقی انگلستان بود: تا دهه ۱۸۲۰، انگلیسی‌ها تکنیک‌های پیشرفته در کارهای فولادی را از هند می‌آموختند، هند برای نیروی دریایی انگلیس در زمان جنگ‌های ناپلئونی^۱ (۱۸۰۳-۱۸۱۵) کشتی می‌ساخت، دارای صنعت پیشرفته نساجی بود، تولید آهن آنها از جمع تولید اروپا بیشتر بود - از این‌رو، انگلیسی‌ها آن‌کشور را به زور، غیرصنعتی و تبدیل به یک جامعه روستایی فقیر نمودند. آیا آن رقابت در «بازار آزاد» بود؟

و این داستان سرِ دراز دارد: ایالات متحده تکناس^۲ را در ۱۸۴۵ ضمیمه کرد، و یک دلیل این اضمام آن بود که ایالات متحده انحصار پنه را در دست بگیرد - پنه، نفت قرن نوزدهم بود، چیزی بود که تنور اقتصادهای صنعتی را گرم نگه می‌داشت. از این‌رو رهبری امریکا به این نتیجه رسیدند که اگر بتوانند تکناس را که یک ناحیه عمدهٔ تولید پنه بود، بگیرند، خواهند توانست انگلستان را به لحاظ اقتصادی خفه کنند. بینید، انگلستان در آن زمان دشمن اصلی به شمار می‌آمد، و رهبری امریکا از آن نفرت داشت؛ انگلستان از نظر نظامی بسیار قوی‌تر از ایالات متحده بود، و مانع آن می‌شد که ما، آن‌طور که نخبگان مان می‌خواستند کانادا را فتح کنیم و کوبارا بگیریم - و در حقیقت تنها دلیلی که مهاجرنشین‌های امریکا توانستند انگلستان را در انقلاب امریکا شکست بدهند این بود که ارتش فرانسه در طفیان‌های مستعمراتی اینجا به طور وسیعی دخالت کرد تا قدرت انگلستان را سرنگون کند. از این‌رو انگلستان دشمن واقعی بود. و اگر شما تاریخ دموکرات‌های جکسونی^۳، پرزیدنت پلک^۴ و پرزیدنت تیلور^۵ را بخوانید، می‌گفتند: اگر بتوانیم تکناس را بگیریم، انگلستان را به زانو درخواهیم آورد و برتری تجارت جهان را به دست خواهیم آورد. در حقیقت، بدترین اتهاماتی که پیش از جنگ خلیج فارس به صدام حسین نسبت می‌دادند، دقیقاً به دموکرات‌های جکسونی می‌چسبد: می‌خواستند منابع اساسی جهان را به انحصار خود بگیرند تا بتوانند دیگران را به زانو درآورند.

و دقیقاً همان درس‌ها امروز به کار می‌آیند. امروز نفت است که در مرکز اقتصادهای صنعتی قرار دارد. و چرا نفت ارزان است؟ خوب، به خاطر همان است که شما مالیات می‌پردازید؛ بخش وسیعی از سیستم پتاگون برای آن وجود دارد که تضمین کند قیمت‌های نفت در یک دامنه معین باقی بماند - نه آنقدر پایین باشد، زیرا اقتصادهای

1. Napoleonic Wars

2. Texas

3. Jacksonian Democrats

4. President Polk

5. President Tylor

غربی و شرکت‌های انرژی متکی به سود حاصل از آن هستند، و نه آنقدر زیاد، زیرا ممکن است با آنچه به نام «کارایی» تجارت بین‌المللی نامیده می‌شود، تداخل کند. (مثلاً از این‌رو که هزینه‌های حمل و نقل و سایر هزینه‌های تجارتی با افزایش قیمت نفت افزایش می‌یابند)، خوب، تجارت تنها از این نظر «کارآمد» و سودمند است که مقدار زیادی فشار و خشونت بین‌المللی مانع افزایش زیاد بهای نفت شود، و از این‌رو اگر شما واقعاً بخواهید «کارایی تجارت» را اندازه بگیرید، باید همه هزینه‌های دیگر که این کار را میسر می‌سازد، از جمله هزینه‌های پنtagon را در محاسبه بیاورید، و اگر شما به چنین محاسبه‌ای دست یابید، دیگر نمی‌توانید بگویید که تجارت «کارا» است. اگر کسی به خود زحمت این محاسبه را بدهد، کارایی تجارت پایین می‌رود، بسیار پایین، و در عمل ثابت می‌شود که تجارت اصلاً کارا و سودمند نیست.

منظورم اینست که این گونه تحریف کردن بازار، حاشیه و پانویس نیستند - مسلماً پدیده‌های عظیمی هستند. هیچ کس هرگز کوشش نکرده است که آنها را برآورد کند، زیرا علم اقتصاد یک زمینه جدی نیست - و آدم‌های شاغل در دنیای تجارت و دادوستد کاملاً از آن آگاهند، به همین دلیل است که همواره از یک دولت قوی خواسته‌اند که آنها را در برابر انضباط بازار حفظ کند: آنها نه نظم و انضباط بازار را می‌خواهند و نه حفظ مردم‌سalarی را، و همیشه راه را بر این دو می‌بندند، و همین امر درباره هرجنبه‌ای از هر اقتصاد توسعه‌نیافته‌ای که وجود دارد، صدق می‌کند.

خودکاری (اتوماسیون)

بسیار خوب، اجازه بدھید درباره آخرین موضوع که بسیار مهم و روشنگر است صحبت کنم: به اتوماسیون یا خودکاری توجه بفرمایید. منظورم اینست که این روزها به طور متعارفی ادعا می‌شود که دلیل رنج مردم، دلیل بیکار شدن مردم با آهنگی بسیار بالا، دلیل کاهش دستمزدها در بیست و پنج سال گذشته همان است که ریکاردو آن را «قوانینی مانند اصل جاذبه و کشش» نامیده است - نیروهای سنگدل بازار مانند اتوماسیون، یا کارایی تجارت بین‌المللی درگیر با چنین گرایش‌هایی هستند. و این یک بحث متعارف است: این چیزها به دلیل این که بازار آنها را به ما تحمیل می‌کند اجتناب ناپذیرند. همه اینها مزخرف است. من قبل اشاره کردم که بحث «کارایی تجارت» عمدتاً یک حقه بازی است. اکنون به خودکاری توجه فرمایید.

خوب، درست است که اتوماسیون «کارآمد» است – مانند اصول بازار، اتوماسیون موجب صرفه‌جویی در هزینه‌های دادوستد می‌شود و کارگران را بیکار می‌کند. ولی خودکاری به دلیل وجود بازار به این صورت درنیامد، به هیچ وجه: این حالت به دلیل کمک مالی طولانی و زیاد به توسعه از طریق بخش دولت به وجود آمد – این تحریف بازار است. منظورم اینست که سی سال تمام اتوماسیون از طریق سیستم نظامی در ایالات متحده توسعه یافت، و دلیل این که چرا این‌همه طول کشید و این‌همه هزینه برداشت، اینست که اتوماسیون از اول ناکارآمد بود و شاید نمی‌توانست در بازار به بقای خود ادامه دهد – از این‌رو اتوماسیون از همان راهی توسعه یافت که ما بیشترین تکنولوژی برتر خود را توسعه دادیم: از طریق بخش عمومی.

بینید، در نیروی دریایی و نیروی هوایی (که بیشتر این کارها صورت می‌گیرد) کسی به هزینه اهمیت نمی‌دهد – زیرا مالیات‌دهنده این هزینه را می‌پردازد و بنابراین توسعه می‌تواند هر چه بخواهد گران‌تر تمام شود و ناکارآمد باشد. آنها از این راه توانستند اتوماسیون را توسعه دهنند تا جایی که بتوانند در بیرون راندن مردم از مشاغل خود و سود رساندن به شرکت‌ها کمک کند. به عنوان نمونه، به تاریخ کنترل شمار اتوماتیک ماشین‌های فلزکاری توجه کنید (یعنی ترجمه مشخصات قطعه به صورت اطلاعات ریاضی که بتوانند بدون نیاز به اپراتور ماهر به خورد ماشین داده شود). این از طریق نیروی هوایی توسعه یافت، چندین دهه ادامه یافت، و نهایتاً به اندازه کافی کارا شد تا بتوان آن را به شرکت‌ها سپرد تا آنها بتوانند کارگران خود را اخراج کنند. ولی این امر به دلیل نیروهای بازار صورت نگرفت، به هیچ وجه – نتیجه دخالت شدید دولت بود.

دیگر این‌که، اگر به نوع اتوماسیونی که تکوین یافته است توجه کنید خواهید دید که چیزی که دقیقاً کارگران در نهضت اولیه کارگری از آن شکایت داشتند این بود که دارند تبدیل به ابزار بی‌مغز تولید می‌شوند. منظورم اینست که اتوماسیون را می‌شد به نحوی طراحی کرد که مهارت‌های اپراتورهای ماهر را به کار گیرد و مدیریت را حذف کند – هیچ چیز ذاتاً در اتوماسیون نهفته نشده که نتواند به این راه عمل نماید. ولی باور کنید اینطور نبود؛ دقیقاً در خلاف این جهت مورد استفاده قرار گرفت. اتوماسیون از طریق سیستم دولتی طوری طراحی شد که مردم را خوار و تحقیر کند – مهارت کارگران را از آنها بگیرد و مدیریت را کنترل کند. و باز هم این امر هیچ ارتباطی با بازار نداشت، و به ماهیت تکنولوژی هم ربطی نداشت: بلکه بازتاب مستقیم علائق قدرت بود. بنابراین نوع

اتوماسیونی که در جاهایی مانند دانشکده مهندسی ام. آئی. تی. توسعه یافت، بسیار دقیق طراحی شد تا بتواند کارگران با قابلیت جایگزینی ایجاد کند و کنترل مدیریت را ارتقاء دهد - و این به دلایل اقتصادی نبود. منظورم اینست که بررسی پشت بررسی، شامل مطالعات مدیریت توسط مؤسسه‌ای مانند آرتور. لیتل^۱ و غیره نشان می‌دهد که مدیران حتی در موقعی که اتوماسیون سود را کاهش می‌داد آن را برگزیدند - زیرا اتوماسیون به آنها کنترل بیشتری نسبت به نیروی کارشان می‌دهد.

اگر شما علاقمندید، کار بسیار جالبی در این زمینه صورت گرفته است، کسی که بهترین کار را انجام داده دیوید نوبل^۲ است - که به خاطر گناهی که مرتكب شد از استخدام رسمی درام. آئی. تی محروم گردید، و اکنون در کانادا تدریس می‌کند. وی کتابی نوشت تحت عنوان «نیروهای تولید»،^۳ که یک تحلیل بسیار تخصصی، عملناز از توسعه کنترل شمارش ماشین‌آلات است. وی همچنین یک کتاب بسیار مردم‌پسند دیگری بیرون داد که «پیشرفت بدون مردم: در دفاع از لو دیسم»،^۴ نام داشت. متأسفانه این نوعی کتاب است که در جایی مثل کاماندو (پایتحت پال) چاپ شود، کتاب توسط ناشر بسیار کوچک آثارشیستی در شیکاگو منتشر شد. هرچند کتابی بسیار جالب است، ولی نویسنده را در باشگاه استادان و امثال‌هم خیلی محبوب القلوب نکرد.

یکی از چیزهایی که وی در این کتاب بحث می‌کند لو دیسم^۵ است (یک جنبش کارگری انگلیسی بود که ماشین‌آلات صنعتی را تخریب می‌کردند و در ۱۸۱۱ آغاز گردید). بینید، طرفداران لو دیسم غالباً متهم شده‌اند که می‌خواسته‌اند ماشین‌آلات را نابود کنند. ولی در جوامع دانشگاهی مدت‌های مديدة می‌دانستند که این اتهام وارد نیست - کاری که کارگران می‌خواستند بکنند این بود که از ناماه شدن خود جلوگیری کنند، و نوبل در کتاب خود در این باره صحبت می‌کند. لو دیست‌ها هیچ چیز علیه خود ماشین‌آلات نداشتند، تنها می‌خواستند که ماشین، آنها را نابود نکند، می‌خواستند ماشین‌آلات به گونه‌ای طراحی و توسعه یابند که به مهارت و قدرت آنها بیفزاید، نه این که آنها را ذلیل و نابود کند - که البته بسیار معقولانه به نظر می‌رسد، و این سوز و گداز در تمام مدت قرن نوزدهم وجود داشته است و حتی امروز هم دیده می‌شود. خوب، اگر علم اقتصاد یک زمینه واقعی بود می‌بایستی این مسائل را بررسی کند.

1. Arthur D. Little

2. David Noble

3. Forces of Production

4. Progress without People: In Defense of Luddism

5. Luddism

هیچ کدام از اینها پیچیده نیستند. مثلاً هر کسی می‌داند که چرا پنجه ارزان بود: هر کسی که به دبستان رفته باشد می‌داند که چرا پنجه ارزان بود، و اگر به خاطر پنجه ارزان نبود، انقلاب صنعتی واقع نمی‌شد. خیلی مشکل نیست، ولی من تعجب خواهیم کرد اگر کسی این چیزها را در دروس اقتصاد در ایالات متحده تدریس کند.

منظورم اینست که هر چند نیروهای بازار فعالند - ولی حقیقت اینست که این نیروها در حاشیه قرار دارند، و هنگامی که مردم درباره پیشرفت اتوماسیون و «نیروهای تجارت» بازار آزاد صحبت می‌کنند، ناگزیر مردم را از کار بیرون می‌رانند و همه دنیا را به سوی قطبی شدن ثروت از نوع جهان سوم می‌برند - منظورم اینست که اگر شما دیدگاه محدودی از آن ترسیم کنید، درست است. ولی اگر به عواملی دقت کنید که باعث این وضع شده‌اند، نه تنها خیلی به حقیقت نزدیک نیست، بلکه از آن بسیار دور است. اما هنگامی که شما اقتصاد را در نهادهای ایدئولوژیکی می‌خوانید، همه اینها نامر بوطنده و شما نباید سؤالاتی از این‌گونه مطرح کنید: همه اطلاعات در برابر شما قرار گرفته و لی اینها مطالبی نیستند که ارزش وقت شما را داشته باشند.

تحول انقلابی در ارزش‌های اخلاقی

شرکت‌کننده: با فرض فرهنگ فرهیختگی که شما توصیف می‌کنید، آیا می‌توانید یک روشنفکر صادق در ایالات متحده بیااید؟

می‌توانید بیااید، ولی معمولاً آنها در درون نهادها نیستند - و به دلیل درستی در نهادها نیستند: دلیلی نیست که چرا نهادهای قدرت و سلطه باید کسانی را که آنها را تضعیف می‌کنند برتابند و تشویق کنند. این اصلاً عملی نیست. از این‌رو قاعده‌تاً باید تلاش عمده‌ای صورت گیرد که فرهیختگان درستکار و جدی، کسانی که متعهد و ملزم به ارزش‌هایی هستند که من آنها را روشنگری می‌نامم^۱، که خواهان ارزش‌های حقیقت، آزادی، رهایی و داد هستند به حاشیه رانده شوند. این تلاش‌ها همواره به میزان زیادی موفق خواهند شد.

همان شرکت‌کننده: این آدم‌ها کدامند؟ منظورم اینست که شما وضعیت را

خیلی تیره و تار نشان می‌دهید - روشنفکران درستکار چه کسانی هستند؟

خوب، اغلب کسانی هستند که دست به اقداماتی زده‌اند که تغییر واقعی در جهان ایجاد کنند. به عنوان نمونه، دانشجویان کمیته هماهنگی مسالمت‌آمیز را در نظر بگیرید - آنها روشنفکران جدی هستند و موجب تحول بزرگی شده‌اند. یا به مردمی توجه کنید که در دهه ۱۹۶۰ کاری کردند که موجب اصلاحات زیادی در بیست سال گذشته در سراسر کشور گردید - و منظور من از «کار» این نیست که آدم در خیابان‌ها بدود و شعار با خود حمل کند، منظور از کار، فکر کردن درباره مسائل، درک مسائل، آموزش به مردم درباره آنها و مقاومت کردن مردم است. به رغم چیزی که همیشه شما می‌شنوید، آنها روشنفکران نخ به نبودند. در حالی که جامعه روشنفکران لیبرال در ایالات متحده همواره قویاً مخالف مردمی بودند که با تجاوز امریکا در هندوچین به دلایل اساسی مخالفت می‌کردند، آنها کسانی نبودند که مردم را در نهضت‌ها یاری دهند. خوب، بنابراین از دید من آنها روشنفکران بسیار جدی بودند.

بدین ترتیب، می‌بینید که طبقه روشنفکر چپ «درستکار» هستند که اگر بخواهید به مفهوم روشنفکرانی که در خدمت قدرت، چه به صورت دیوانسالاری سرخ و یا به صورت معادل کمیسر سرمایه‌داری دولتی، نباشند، بیشتر وقت‌ها خارج از نهادها یافتد می‌شوند - و این به یک دلیل نسبتاً پیش‌پا افتاده است. شما نمی‌توانید یک فعال سیاسی سرسخت در یک جنبش کارگری را در مسند رئیس هیئت مدیره جنرال الکتریک پیدا کنید - ممکن است؟ خیر. چگونه چنین چیزی ممکن است؟ ولی مردمی در همه جا هستند که درست‌کردارند و متعهدند و درباره دنیا فکر می‌کنند و تلاش می‌کنند آن را تغییر دهند - و این نوع افراد امروز به مراتب بیشتر از سی سال پیش هستند.

منظورم اینست که به طور معمولی ادعا می‌شود که طبقه فرهیخته چپ، امروز در ایالات متحده کوچکتر از دهه‌های پنجاه و شصت است - ولی من یک کلمه آن را باور نمی‌کنم. من فکر می‌کنم که عکس آن درست است. تنها به کسانی نگاه کنید که آنها را متفکرین بزرگ دهه ۱۹۵۰ می‌خوانندند: این‌ها چه کسانی بودند؟ مردم باهوشی بودند مثل ادموند ویلسون¹، یک آدم باهوش ولی آیا وی یک روشنفکر چی بود؟ یا ماری

مکارانی^۱؛ بله، یک شخص زرنگ، چند داستان نوشت - ولی یک روشنفکر چپ نبود. در حقیقت، چیزی که شما دارید، شمار بیشترین فعالین سیاسی جدی در همه جاست، کسانی که با دقت درباره مسائل مهم فکر می‌کنند، و خیلی چیز می‌فهمند.

من همیشه به اطراف مسافت و سخنرانی می‌کنم، و در تمام دهه ۱۹۸۰ از این‌که این چیزها را می‌دیدم شگفت‌زده می‌شدم. جنبش همبستگی امریکای مرکزی را در نظر بگیرید، که یک حرکت بسیار جدی بود - و در حقیقت فکر نمی‌کنم در تاریخ چیزی همپای آن وجود داشته است. من به کلیسا‌ای در کاتزمان^۲ یا شهری در مونتانا^۳، وایومینگ^۴، یا آنکوراج^۵ در آلاسکا^۶ می‌رفتم و مردمی را می‌دیدم که اطلاعات‌شان درباره امریکای لاتین مطمئناً از «سیا» بیشتر بود، که البته کار سختی نیست، ولی بیشتر از کسانی است که در دانشکده‌های دانشگاه‌ها هستند. اینها کسانی هستند که به موضوع فکر کرده‌اند، و خیلی چیزها فهمیده‌اند، و هوش و ذکاوت بسیار در این دغدغه‌ها به خرج داده‌اند - من حتی نام آنها را نمی‌توانم به شما بگویم، تعدادشان بسیار زیاد است.

هم‌چنین، من حتی مطمئن نیستم که واژه «چپ» زینده آنها است: بیشتر آنها شاید مسیحیان محافظه‌کار بودند، ولی از دید من بسیار تندرو، و روشنفکرانی بودند که خوب می‌فهمیدند و خیلی کارها کرده بودند. یک حرکت مردمی به وجود آورده بودند که نه تنها به مظالم ایالات متحده اعتراض می‌کرد، بلکه خود را درگیر زندگی قربانیان کرده بودند - و موضع بسیار شجاعانه‌تری از آنچه ما در دهه ۱۹۶۰ داشتیم، گرفته بودند. منظورم اینست که مقاومت مردمی که در دهه ثصت ایجاد شد مهم بود - ولی در آن زمان کسی نبود که حتی در روایابیند که به یک رستای ویتنامی برود و در آنجا زندگی کند، تا شاید به عنوان یک صورت سفید بتواند ظرفیت غارتگران را برای کشتن و نابود کردن محدود نماید. این حتی به صورت یک تخیل هم در فکر ما نبود. در حقیقت، حتی کسی آنجا نرفت که جنگ را از دید قربانیان گزارش کند - چنین چیزی را کسی نشنیده بود. ولی در دهه ۱۹۸۰ این کار همگانی شده بود: تعداد زیادی دست به این کار یازیدند - در واقع کسانی که از گروه‌های مذهبی مانند «شاهد برای صلح»^۷ برآمده بودند، به صورت هزار

1. Mary McCarthy

2. Kansas

3. Montanan

4. Wyoming

5. Anchorage

6. Alaska

7. Witness for Peace

نفر و ده هزار نفر به فعالیت مبادرت می‌ورزیدند، و از دیدگاه من، این مردم همه روشنفکران چپ‌گرا هستند.

به خاطر داشته باشید، چیزی که به آن در فرهنگ غالب برحسب «چپ‌گرا» زده شود و در افواه عموم به آن دامن زده شود، چیزی زشت تلقی می‌گردد که مردم را می‌توان در مخالفت با آن به تظاهرات کشاند. از این رو است که کتاب‌هایی اکنون درباره «روشنفکران چپ‌گرا» در فرانسه منتشر می‌شود که می‌گویند اینها طرفدار استالین بوده‌اند - و بین که چه کارهای زشتی مرتکب شده‌اند. خوب، به این‌گونه «طبقه روشنفکر چپ‌گرا» اجازه خودنمایی داده می‌شود تا آنرا مهم جلوه دهند. و در حقیقت، فرهنگ نخبگان هر اندازه که این نوع روشنفکر چپ‌گرا بخواهد به آن بال و پر می‌دهند. یا مردم می‌گویند «چپ‌گرا» چیزی مانند انجمان اسپارتا سیستم^۱، یا حزب سوسیالیست کارگران یا چیزی مانند آن است. فرقه‌های کوچک یا گروه‌هایی هستند که هر کسی که درگیر جنبش‌های فعالیت سیاسی بوده می‌داند که اینها کسانی هستند که در اطراف دفاتر شما و سخنرانی‌های شما پرسه می‌زنند تا اگر بتوانند، اخلال کنند. اینها چپ‌گرا نیستند، انگل‌هایی هستند که جنبش چپ را تضعیف می‌کنند - ولی برای این‌که نشان دهنند که چپ‌گرا چقدر بد و مزخرف است، جراید نخبگان خواهند گفت: «بله انجمان اسپارتا سیستم خیلی عضو ندارد»؛ بله، این حرف یک عالمه هیجان تولید می‌کند. از سوی دیگر آنها درباره چپ‌گرایی حقیقی صحبتی نمی‌کنند - مثلاً درباره این‌که هزاران هزار مردم درگیر این جریان هستند و برای آرمان‌های مختلف کار می‌کنند، سخنی گفته نمی‌شود.

بنابراین اگر منظور شما از «چپ‌گرا» مردمی هستند که برای صلح، عدالت، آزادی، حقوق بشر، و تحول اجتماعی و حذف ساختارهای اقتدار مبارزه می‌کنند، چه در زندگی شخصی و چه در نهادها - اگر مقصد از چپ اینست - آنها خیلی زیادتر از آن هستند که من به خاطر بیاورم، خیلی زیادتر.

همان شرکت‌کننده: تحول عمدۀ‌ای در فرهنگ صورت گرفته است.

بلی، در هر زمینه‌ای که شما از زندگی فکر می‌کنید: نژاد، جنس، دخالت نظامی، محیط؛ همه اینها دغدغه‌هایی هستند که در دهه ۱۹۵۰ اصلاً مطرح نبودند، مردم فکر

نمی‌کردند که اینها دغدغه باشند و شما به راحتی آنها را می‌پذیرفتید. ولی دیگر نمی‌پذیرند. منظورم اینست که اگر به تصاویر اوایل دهه شصت نگاه کنم، به سخنی می‌توانم باور کنم که چقدر همه چیز تحت نظم و انضباط بود، چقدر ساختار قدرت عمیق بود – حتی در روابط شخصی، و حتی در راهی و روشی که دوستان با هم صحبت می‌کردند و به نظر می‌رسیدند، همه در چارچوب‌های محکم قرار داشتند. شاید مردم جوانتر همیشه متوجه نشوند، ولی زندگی امروز به مراتب آسانتر از چهل سال پیش است: تغییر بزرگی حادث شده، و موقفیت‌های زیادی به دست آمده است.

بینید، بسیاری از این چیزها بر سر جنگ ویتنام آغاز شد، خوب از منظر ایدئولوژی رسمی، همه ما که با جنگ مخالف بودیم، شکست خوردیم، بدون رو دریا یستی. اما در میان نهادهای جریان غالب، تها سوالی که امروز مطرح است اینست که آیا ویتنامی‌ها برای جنایاتی که علیه ما مرتکب شده‌اند به اندازه کافی غرامت مارا پرداخته‌اند؟ این تنها سوالی است که اگر شما بخواهید بخشی از فرهنگ تحصیل‌کرده در ایالات متحده باشید، مجاز هستید برسید. از این‌رو، جرج بوش می‌تواند بrixizd و بگوید، «ویتنامی‌ها باید بفهمند که ما به آنها کینه همیشگی نداریم، ما بنا نداریم آنها را وادار کنیم که بهای آنچه را که بر سر ما آورده‌اند پردازنند، البته اگر آنها نهایتاً به خطای خود اذعان کنند، و همه عمر خود و آخرین امکانات خود را صرف یافتن بقایای کسانی که آنها با شرارت خود در آسمان منفجر کرده‌اند، بنمایند، شاید ما اجازه دهیم که آنها به دنیای متمدن وارد شوند» – و هیچ سرمقاله‌نویس یا مقاله‌نویسی نخواهد بود که از خنده غش کند و بگوید «این آدم از نازی‌ها بدتر است». زیرا همه آنها همین‌اند که هستند: تنها دغدغه اینست که، آیا ما آنها را به خاطر جنایاتی که علیه ما مرتکب شده‌اند خواهیم بخشید؟ منظورم اینست که در میان بخش تحصیل‌کرده مردم ایالات متحده، مخالفت همه‌جانبه نسبت به جنگ وجود دارد – ولی این مخالفت تنها در زمینه‌هایی است که «مصلحت جویانه» باشد، ما بتوانیم از آن طفره برویم. از این‌رو گفته خواهد شد: «ما سعی کردیم، کوشش‌های احمقانه کردیم که کاری درست انجام دهیم، ولی اشتباه بود». خوب، در آن سطح، ما همه بحث را می‌بازیم.

از سوی دیگر، به عame مردم توجه کنید: تا امروز، یعنی پس از بیست و پنج سال تبلیغ بی‌پایان و پیگیرانه که هیچ انتقادی نسبت به آن هرگز تحمل نشده است، ۶۶ درصد مردم امریکا هنوز با فرهنگ نخبگان موافق نیستند – و این به شما می‌گوید که پیروزی در سطح

دیگری وجود داشته است. منظورم اینست که، اگر دو سوم مردم هنوز هم در نظرسنجی، و پس از همه این شیوه‌های مغزی، بگویند که جنگ «اساساً غلط و نامشروع» بود، نه «یک اشتباه». خوب، در این صورت موقفيتی حاصل شده است. و به خاطر داشته باشید، کسی که این پاسخ را برگزیده است، خودش چنین تشخيص داده است - زیرا این چیزی نیست که در فرهنگ غالب شنیده شود. مسلمًا این را از مردم تحصیل کرده نمی‌شنوید.

و چیزی که ما باید به خاطر داشته باشیم اینست که مردمی که در قدرت هستند، این حقیقت را می‌دانند: شاید نخواهند ما بدانیم، ولی آنها می‌دانند. در حقیقت، حتی از مدارک خود آنها روشن است که آنها می‌دانند. به عنوان مثال، یک سند مهم برنامه‌ریزی درباره جهان سوم در اوایل دولت بوش به مطبوعات درز کرد و توسط مورین داؤد^۱ در نخستین روز حمله زمینی در جنگ خلیج فارس به چاپ رسید، اتفاقاً مورین داؤد اساساً یک شایعه‌نویس روزنامه نیویورک تایمز است. این سند یک مطالعه میان-سازمانی درباره وضعیت کلی جهان است، که در نخستین روزهای دولت بوش توسط سیا و پنتاگون و دیگران خیلی پیش از جنگ خلیج فارس تنظیم شده بود، و بخشی از آن درباره دخالت نظامی ایالات متحده بود، و چیزی که می‌گوید این است: در مورد برخوردها با «دشمنان بسیار ضعیف‌تر» - به مفهوم کسی است که ما مشتاق جنگ با او هستیم - نه تنها ما باید آنها را شکست بدھیم، بلکه باید آنها را «قطاعانه و سریعاً» شکست بدھیم، زیرا هر چیز دیگری «پشتیبانی سیاسی را تضعیف می‌کند»، که به مفهوم اینست که حمایت سیاسی فوق العاده کم است.

بینید، باور آنها اینست که شاید ما بتوانیم مردم داخلی را بتراسانیم و وادارشان کنیم که برای یکی دو روزی زیر پرچم ما گرد هم آیند، ولی اگر توانیم دخالتمان را سریعاً انجام دهیم، امید از دست خواهد رفت - مردم به پا خواهند خاست و فشار خواهند آورد که آن را متوقف کنیم. اینها می‌دانند که دخالت‌های کلاسیک دیگر ممکن نیست - می‌دانید، سربازان امریکا سال‌های سال در ویتنام پدرشان درآمد - بنابراین یا باید رویارویی مخفیانه و سری باشد، مثل چیزی که اکنون در پرو^۲ در جریان است، یعنی جایی که یک در ده‌هزار امریکایی خبر ندارد که در آنجا نیروهای امریکایی مشغول

جنگنده، یا مثل بازی پاناما/ عراق باشد - همراه با تبلیغات وسیع - که دشمن آماده است ما را نابود کند، و سپس یک پیروزی کوچک بدون این که جنگی صورت گیرد به دست آید.

خوب، این یک تفاوت عمدی را با دوره کنده نشان می‌دهد - و این تفاوت بازتاب تغییرات مهم در فرهنگ است. مردم قادرمند در اینجا می‌دانند که دیگر گزینه اجرای دخالت‌ها در خارج را ندارند، مگر این‌که همراه با پیروزی قاطع و سریع بر دشمنان کاملاً بی‌دفاع باشد. آن‌هم پس از آن‌که قبل‌آتدارک مفصلی برای این‌که دشمن را به صورت دیو و غول بی‌شاخ و دم نشان دهند، صورت گرفته باشد. آنها مسلماً این را کاملاً درک می‌کنند - و این خود یک پیروزی بسیار بزرگ برای چپ است.

و هر کسی که در سن و سال من یا حتی کمی جوانتر از من است باید متوجه شود که کشور ما امروز کاملاً متفاوت از چیزی است که در گذشته بوده است - امروز بسیار متmodern‌تر است. کافی است که به دغدغه حقوق مردم بومی توجه کنید. وقتی من بچه بودم، خودم را تندبورو- آنانارشیست، این و آن می‌دانستم - ولی با دوستانم «کابوها و سرخپوستان» بازی می‌کردیم: یعنی سرخپوستان را بکش. این مثل بازی «آریاها و جهودها» در آلمان بود - از خانه بیرون می‌روی و تلاش می‌کنی جهودها را بکشی. خوب، این موضوع در امریکا مدت بسیار طولانی باقی مانده و هیچ‌کس حتی درباره آن کنجکاوی نکرده است.

برای بیان منظورم، اجازه بدید داستان دیگری برای شما بگویم: من در لگرنگن^۱ زندگی می‌کنم که شهری عمدتاً برای زندگی اشخاص بالاتر از طبقه متوسط و نزدیک بوستُ است. شهری است لیبرال. همه در آن برای دموکرات‌ها رأی می‌دهند، همه به آرمان‌های درست کمک می‌کنند و غیره. خوب، در ۱۹۶۹، که سال جالبی است، یکی از بچه‌های من در کلاس چهارم بود، و یک کتاب درسی در موضوع «بررسی‌های اجتماعی» داشت که درباره تاریخ اولیه نیوانگنند^۲ نوشته شده بود، و عنوان کتاب «کشف نیوانگنده» بود: کتاب متصرکز بر پسری به نام رابت بود، که آدم بزرگتری زیبایی‌ها و شکوه و جلال نیوانگنند را در دوره مستعمراتی برای این کودک شرح می‌داد. خوب، روزی من از روی کنجکاوی تصمیم گرفتم کتاب را ورق بزنم و ببینم که نویسنده‌گان

چگونه با نابودی بومیان آنجا توسط مهاجرنشین‌ها برخورد می‌کردند. رسیدم به صفحه‌ای که به نخستین اقدام واقعی نسل‌کشی در نیوانگلند، یعنی کشتار دسته‌جمعی پکوت^۱ در ۱۶۳۷ اشاره داشت – یعنی زمانی که مهاجرنشین‌ها قبیله پکوت را قتل عام کردند. و در کمال شگفتی دیدم که ماجرا را به درستی شرح داده‌اند: مهاجرنشین‌ها به دهکده‌پکوت‌ها رفتند، همه مردان و زنان و کودکان را کشتند، هر چه بود آتش زدند و با خاک یکسان کردند، و غلات پکوت‌ها را هم تماماً سوزانیدند. سپس به آخرین خط رسیدم. در آنجا را برت می‌گفت: «ایکاش من مرد بودم و آنجا بودم». به عبارت دیگری، شرح این داستان کاملاً جنبه مثبت داشت. این در سال ۱۹۶۹، و درست پس از بر ملا شدن کشتار مای لای (در ویتنام) بود.

چنین چیزی امروز تصور ناپذیر است – زیرا تغییرات مهم در فرهنگ صورت گرفته است، و مدنیت واقعاً افزایش یافته است. و آن تغییرات عمده‌تاً ناشی از فعالیت‌های مهم سیاسی و سازماندهی در دو دهه گذشته و توسط مردمی است که من آنها را «روشنفکران درستکار»^۲ می‌نامم.

در حقیقت، فکر می‌کنم که همه داد و فریادی که این روزها درباره «برازندگی سیاسی» در فرهنگ نخبگان می‌شنویم اساساً ناشی از کج خلقی و عصبانیت نسبت به این حقیقت است که امکان نداشته همه مخالفت و فعالیت سیاسی و دلمشغولی‌هایی را که در سی سال گذشته در عالمه مردم پیدا شده بود، نابود کنند. منظورم این نیست که بعضی از این چیزهایی که درباره «برازندگی سیاسی» گفته می‌شود، درست نیست – بله، مطمئناً بعضی از آنها درست است. ولی مسئله حقیقی اینست که تلاش عظیم دست راست برای بازسی‌گیری کنترل نظام ایدئولوژی بی‌نتیجه مانده است – و چون طرز تفکر آنها اساساً استبداد و تمامیت‌خواهی است، هر شکستی در حیطه کنترل آنها به صورت یک تراژدی بزرگ دیده می‌شود: ۹۸ درصد کنترل کافی نیست، باید ۱۰۰ درصد کنترل داشته باشی؛ اینها گرایش‌های استبدادی است. ولی توانستند این کنترل را خصوصاً در میان عالمه مردم به دست آورند. آنها توانسته‌اند ضربه همه دستاوردهای جنبش‌های مردمی که از دهه ۱۹۶۰ حاصل شده، و به سادگی موج دلمشغولی‌هایی درباره تبعیض جنسی، نژادپرستی، دغدغه‌های زیست‌محیطی، احترام به فرهنگ‌های دیگر، و همه

چیزهای بد شده است، را به عاملین آنها برگردانند. و همه اینها موجب تشویش خاطر نخبگان شده است، از این رو به کمدی «برازندگی سیاسی» متول شده‌اند.

منظورم اینست که، هم‌اکنون دانشگاه‌ها پر از بورس‌های آلین^۱ برای استادی در تجارت آزاد شده است (که موقوفه بنیاد محافظه کار آلین^۲ است). مجلات پرزرق و برق دست راستی را به رایگان به دانشجویان می‌دهند – اینها تنها درست راستی نیستند – بلکه راستگرایانی دیوانه‌اند. و در عین حال همه فریاد برمی‌آورند که دست چپی‌ها همه کارها را قبضه کرده‌اند، و اینها ناشی از عصیت آنها از این است که نتوانسته‌اند دوباره کنترل خود را جا بیندازند – در حقیقت تا اینجا شاید اعتماد بیشتر مردم را از دست داده‌اند، و دلیلی هم نیست که فکر کنیم که اصلاحات به پایان رسیده است – فکر می‌کنم قرایبی داریم که این تغییرات ادامه یابد تا نهادها را متحول گرداند.

باز هم، مردم باید به خاطر آورند: در فرهنگ غالب هیچ چیز وجود ندارد که هرگز به شما بگوید شما موفق شده‌اید – آنها همواره به شما خواهند گفت که شما شکست خورده‌اید. منظورم اینست که دیدگاه رسمی نسبت به دهه شصت اینست که: یک مشت دیوانه به راه افتاده‌اند تا دانشگاه‌ها را بسوزانند، سر و صدا راه بیندازند، زیرا عصبی بودند، و زیرا می‌ترسیدند به جنگ ویتمام بروند و از این چیزها – این داستان رسمی است، و این چیزی است که مردم همواره از فرهنگ روشنفکری می‌شنوند. ولی هرگز از کسی نمی‌شونند که چنین چیزی را اعتراف کند: این پیامی نیست که نظام همواره از راه تلویزیون، و رادیو، و جراید، و کتاب‌ها، و تاریخ‌ها، و غیره برای شما می‌فرستد – داستان دیگری را توی سر شما فرو می‌کنند – و این که شما شکست خوردید، و شما باید شکست می‌خوردید، زیرا شما یک مشت آدم احمق بودید.

و البته، طبیعی است که فرهنگ رسمی این دیدگاه را انتخاب کند: این فرهنگ نمی‌خواهد مردم بفهمند که می‌توانند موجد تغییرات شوند، این آخرین چیزی است که آنها می‌خواهند مردم بفهمند. از این رو اگر تحولاتی صورت گرفته، به این دلیل است که «ما نخبگان چنان بزرگوار هستیم که تحولات ایجاد کرده‌ایم». هنگامی که در برابر فشار افکار عمومی پشت خم می‌کنند، طوری آن را وانمود می‌کنند که این کار از روی خیرخواهی است. مثلاً، «ما از این رو به برگزگی پایان دادیم که شخصیت‌های اخلاقی

بزرگواری بودیم و تصمیم گرفتیم که بردگی مطلوب طبع ما نیست» - ولی آرمان رفته است، و طفیانهای بردگان و نهضت الغای بردگی نیز رفته‌اند.

و ما در ارتباط با جنبش‌های دهه شصت، در سی سال گذشته شاهد این جریان آن‌هم در مقیاسی پیش‌پا افتاده بوده‌ایم. چیزی نزدیک به یک انقلاب در ارزش‌های اخلاقی و سطح فرهنگی در عame مردم رخ داده است، ولی چون این تغییر بدون اثر نهادی پایدار صورت گرفته، فرهنگ روشنفکری به ضربه زدن با اهرم اخلاقیات خود ادامه می‌دهد: «شماها به مفت نمی‌ارزید، هیچ کار از دستان ساخته نیست - چرا خفه نمی‌شوید، چرا به خانه‌تان نمی‌روید.» و این چیزی است که آنها همواره به ما خواهند گفت، و ما باید کوشش کنیم این را به خاطر داشته باشیم.

پنجمین هشتم

مبارزه مردمی

بر پایه کنفرانس‌های انجام شده در
ماسachusetts، مریلند، انتاریو، کالیفرنیا و وایومینگ
در ۱۹۸۹ و میان سال‌های ۱۹۹۲ و ۱۹۹۶

کشف شکل‌های تازه سرگویی

شرکت‌کننده: دکتر چامسکی، برخی از مثال‌های شما تأکید دویاره‌ای است برای من که چگونه قدرت همراه با افکار مردمی نیست. سؤال من اینست، فکر می‌کنید که اگر قدرت به دست مردم برگردد چه اتفاقی خواهد افتاد؟

خوب، برنمی‌گردد، زیرا هرگز در دست مردم نبوده است. ولی فکر می‌کنم کاری که ما می‌خواهیم بکنیم اینست که قدرت مردمی را تا آنجا که ممکن باشد به همه زمینه‌ها گسترش دهیم. در حقیقت، بخش بزرگی از تاریخ بشر چنین بوده است: مبارزه برای گسترش قدرت مردمی و از میان برداشتن مراکز قدرت مرکز. به عنوان مثال، به انقلاب امریکا نظر کیم. نوعی ساختار ایدئولوژیکی در پس آن انقلاب وجود داشت، و آن ساختار ایدئولوژیکی تا اندازه‌ای آزاداندیشی بود. از این رو اگر شما شعار را جدی بگیرید - و طرفداران جفرسون در سده هیجدهم آن را تا حدودی جدی گرفتند، این نبود که چیزی نباشد - کاری که می‌خواستید بکنید این بود که تمرکزهای قدرت را در هم شکنید و جامعه‌ای بنا نمایید که متکی بر برابری شرکت‌کنندگان باشد. در آنجا البته، مفهوم آنها از «شرکت‌کنندگان برابر» شامل بخش کوچکی از مردم می‌شد: مردان سفیدپوستِ مالک، امروز آن را به درستی برگشت به نازیسم می‌خوانیم. منظورم اینست که فرض کنید یک کشور جهان سوم بیاید و بگوید که بخشی از جمعیت آنها تنها سه‌پنجم انسان است - در واقع چنین چیزی در قانون اساسی ما وجود دارد. این پذیرفتنی نخواهد بود.

از این رو، قانون اساسی امریکا اساساً برای مردان سفیدپوستِ مالک نوشته شده است، زیرا اینها تنها آدم‌های واقعی هستند - ولی نظر بر این بود که آنها کمایش برابرند، و بنابراین شما می‌خواهید تمرکزهای قدرتی که آنها را سرکوب می‌کنند را به هم بریزید.

خوب، در آن زمان تمرکزهای قدرت عبارت بودند از قدرت کلیسا، قدرت دولت، و نظام فئodalی، و غیره - و چیزی که شما قرار بود به دست آورید تحقق این جامعه تساوی طلب برای «مردم» بود، یعنی برای مردان سفیدپوستِ مالک.

خوب، این کار حتی برای مردان سفیدپوستِ مالک نیز عملی نبود، ولی این تصویر پشت آن فرضیه بود، و تا حدی به دست آمد - بعضی از انواع قدرت تمرکز در واقع از میان رفند. و جریان تاریخ امریکا از آن پس از آنجا آغاز می‌شود. سده نوزدهم، آغاز استقرار قدرت متمرکز در شرکت‌هاست - آن نیز کانونی از قدرت است که اکنون باید از میان برود، و اگر شما یک آزاداندیش به شیوه سده هجدهم باشید، این مسئله نقد اصلی شما از وضعیتِ امروز خواهد بود.

ولی به نظر من این روندی است که برای همیشه ادامه دارد - چیزی نیست که شما به پایان آن برسید. به عبارت دیگر، ظن من بر اینست که با هر پیروزی که به دست آید، ما شکل دیگری از قدرت سرکوبی راکشف خواهیم کرد که پیش از آن متوجه نبوده‌ایم، و سپس کوشش خواهیم کرد که آن را نیز به چالش بگیریم.

ومطمئناً پیشرفت واقعی وجود دارد که بتوان به آن اشاره کرد. از این رو ضمن این که از دیدگاه آزاداندیشانه جفرسونی سده هجدهم، اگر حقوق محدود به مردان سفیدپوستِ مالک داده شود، هیچ انحرافی از دموکراسی و آزادی صورت نگرفته بود. اما هیچ کس مگر آدم‌های نناندرتال امروز این نظر را نخواهد پذیرفت. خوب، این پیشرفت است، پیشرفت فرهنگی و اجتماعی است. و این پیشرفت از راه مبارزه به دست آمده؛ این نبوده است که کسی بشیند و دریاره آن سخن براند، اینها از راه مبارزات طرفداران الغای بردگی، نهضت زنان، جنبش کارگری و غیره به دست آمده‌اند.

آزادی بیان

شرکت‌کننده: ولی آیا ما نباید کاری کنیم که گرایش انقلاب را از ناکامی در تاریخ برگردانیم - آیا نباید روانشناختی موجودات بشر را پیش از آن که یک انقلاب آزاداندیشانه به موفقیت نرسد، تغییر دهیم؟

خوب، ما در وضعی نیستیم که روانشناختی مردم را تغییر دهیم - این به عهده انقلاب است، این طوری اتفاق نمی‌افتد. ولی من فکر نمی‌کنم که ناکامی انقلاب آنقدر بازتاب

روانشناسی داشته باشد که بازتاب قدرت دارد. اکنون، کلاً فکر می‌کنیم درست است که انقلاب‌های مردمی ناکام می‌شوند، و یک گروه یا گروه دیگری از نخبگان پس از آن به قدرت می‌رسند، ولی باید پذیرفت که انقلاب‌های مردمی هم موفق می‌شوند – بالاخره ما در قرون وسطی که زندگی نمی‌کنیم.

چیزی مانند آزادی بیان را در نظر بگیرید. این حق بسیار مهمی است ولی همین اواخر به دست آمده است. در واقع، آزادی بیان یک مورد جالب است، جایی که مبارزات مردمی در طول صدها سال نهایتاً به جایی رسیده است که قلمرو آزادی را به جایی برساند که بسیار خوب است – یعنی در ایالات متحده – که بهترین حالت در جهان است. ولی این واقعه خود به خود اتفاق نیفتاد: اتفاق افتادن آن ثمرة جنبش کارگری، نهضت حقوق مدنی، نهضت زنان، و مبارزات دیگر بود. این نهضت‌های مردمی است که قلمرو آزادی بیان را تا جایی که معنی پیدا کرده گسترش داده است – اگر آن نهضت‌های مردمی به وقوع نمی‌پیوست. ما هنوز در جایی مانند ۱۹۲۰ بودیم که حق آزادی بیان حتی به صورت نظری هم وجود نداشت. تاریخ این قضیه بسیار برجسته است ولی کاملاً شناخته شده نیست.

به دیوان عالی (امریکا) توجه کنید: دعاوی مربوط به آزادی بیان که از سال‌های ۱۹۵۹ تا ۱۹۷۴ به دیوان عالی ایالات متحده ارجاع شد بیش از همه مواردی است که از تاریخ تشکیل دیوان تا آن زمان به آن احواله گردیده بود – تنها در آن زمان است که آزادی بیان پیروز گردید. منظورم اینست که پیشرفت‌های مهمی در آن جهت از طریق مبارزات جنبش کارگری حاصل شده بود، که دامنه آن را گسترش داد تا شامل پیش‌قراول اعتصاب کردن و سازماندهی کارگران بشود، ولی در اواخر دهه ۱۹۵۰ بود که ادعای حق آزادی بیان واقعاً از طریق نهضت‌های مردم آغاز گردید – و به این خاطر بود که راه خود را به دادگاه‌ها کشانید و دادگاه‌ها شروع به صدور حکم نمودند. و تنها در سال ۱۹۶۴ بود که دیوان عالی «قانون فتنه و آشوب ۱۷۹۸»^۱ را (که انتقاد شفاهی یا کتبی از دولت، کنگره، و یا رئیس جمهوری را ممنوع کرده بود) باطل اعلام کرد – این تاریخ اخیر است.

همان شرکت‌کننده: ولی آیا تحت قوانین فتنه و آشوب هرگز پیگردی هم

صورت گرفت؟

البته، پیگردهای بسیاری. مثلاً پس از جنگ جهانی اول، یوجین دbz^۱ (رهبر کارگری و حزب سوسیالیست) به خاطر یک سخنرانی صلح جویانه ده سال به زندان افتاد - وی تحت «قانون جاسوسی ۱۹۱۷»، که یکی دیگر از قوانین فتنه و آشوب بود مورد تعقیب قرار گرفت. وی یک داوطلب انتخابات ریاست جمهوری بود که برای یک سخنرانی ده سال به زندان افتاد. یا به «قانون اسمیت ۱۹۴۰»^۲ توجه کنید: مردم به دلیل این قانون به زندان می‌افتدند. آن قانون پیوستن به گروهی را که طرفدار تغییر در نظام اجتماعی بودند - بدون این‌که کاری انجام دهند - غیرقانونی اعلام کرده بود. و همه این پیگردها توسط دیوان عالی تأیید گردید. به خاطر داشته باشید: تأیید آنها به بهانه سازگاری با قانون اساسی صورت می‌گرفت.

در حقیقت، اگر به چیزهایی که پیروزی برای آزادی بیان نامیده می‌شد توجه کنید، خواهید فهمید که اصلاً پیروزی نبوده‌اند. به ضابطه «خطر واضح موجود»^۳ برای سرکوبی سخنرانی توجه کنید. این ضابطه در حکم صادره از سوی هلمز^۴ (قاضی دیوان عالی) در ۱۹۱۸ وجود دارد، که یکی از احکام بزرگ مربوط به سخنرانی است - و در دعوای شنیج در برابر ایالات متحده^۵ صادر شد، و برای مدت‌ها تصور می‌شد که یکی از پیروزی‌های بزرگ برای آزادی‌های مدنی است. این مورد به این شرح است:

شنیج یک یهودی سوسیالیست فعال بود که جزوهای بیرون داد که در آن خدمات سربازی را به عنوان یک امر غیرقانونی مورد انتقاد قرار داده بود. وی بحث‌های خود را به قانون اساسی مرتبط کرد، و قویاً توصیه کرد که مردم با استفاده از راه‌های قانونی با خدمت سربازی مخالفت کنند: کوشش کنند در دادگاه‌ها با خدمت سربازی مخالفت کنند، این چیزی بود که جزوه‌وی می‌گفت. شاید این جزو به دست بیست نفر یا در این حدود رسیده بود. وی به دادگاه کشیده شد و محکوم به آشوب و فتنه گردید: بدین معنی که با کلمات به دولت اهانت کرده است. پرونده به دیوان عالی احاله شد، و این درست در نقطه‌ای بود که هلمز و برندیز^۶ تازه شروع کرده بودند که سنت اقتدار طلبی را به چالش

1. Eugene Debs

2. Smith Act of 1940

3. Clear and Present danger

4. Holmes

5. Schenck vs. United States

6. Brandeis

بگیرند. هلمز تصمیم خود را برای یک دادگاه هم عرض نوشت، و حکم محکومیت را تأیید کرد. این چیزی است که مردم فراموش می‌کنند، ولی او محکومیت شنیج را مورد تأیید قرار داد - و ضابطه «خطر واضح موجود» را مطرح کرد: بر اساس این ضابطه اگر شما در یک تئاتر شلوغ به دروغ فرباد بزتید: «آتش!» شما را می‌توانند مجازات کنند. هلمز می‌گفت، هنگامی که یک «خطر واضح و موجود» هست، شما می‌توانید جلوی آزادی بیان را بگیرید، و هنگامی که شنج نوشته خود را مبنی بر این‌که مردم با استفاده از ابزار قانونی به مخالفت با خدمت سربازی پردازند منتشر کرد، این عمل یک خطر واضح و موجود بود. این پیروزی بزرگی برای آزادی‌های مدنی است.

و این داستان ادامه دارد. سالیان دراز این وضع ادامه داشت، تا این‌که در ۱۹۶۴ قوانین کفری افtra از درجه اعتبار ساقط شدند. این مورد، هم جالب و هم آموزنده است - این قضیه مربوط به نهضت حقوق مدنی بود، و چیزی که اتفاق افتاد این بود که ایالت آلاباما از دست نیویورک تایمز شکایت کرد که یک آگهی تبلیغاتی در پشتیبانی از مارتین لوتر کینگ و نهضت حقوق مدنی چاپ نموده، که در آن کلاتر مونتگمری^۲ را متهم کرده بود که بلاهایی بر سر فعالین سیاسی حقوق مدنی آورده است.

شرکت‌کننده: این یک دعوای بزرگ در مورد به قانون هجوینویسی است؟

بله، ولی افترای فتنه و آشوب بود - زیرا انتقادی بود از یک صاحب منصب دولتی. بینید، این‌که چگونه شما یک ادعائنامه فتنه و آشوب تنظیم می‌کنید، به این قضیه برمی‌گردد که آیا جامعه ما آزاد است یا نه: اگر شما توانستید از دولت انتقاد کنید، اگر شما را بتوانند به تهمت اهانت به دولت مجازات کنند، حتی اگر این امر سابقه داشته باشد، جامعه واقعاً آزاد نیست. و حقیقت به عنوان دفاع از این‌گونه اتهام افtra به شمار نمی‌آید. به خاطر داشته باشید، در واقع، به طور سنتی، حقیقت، جنایت را بدتر می‌کند، زیرا اگر آنچه شما می‌گویید حقیقت داشته باشد، بنابراین تضعیف اقتدار دولت بدتر می‌شود.

کلاتر انتخابی در آلاباما از نیویورک تایمز به این دلیل شکایت کرد که او را بدنام کرده‌اند. نظر وی این بود که با چاپ این آگهی، نیویورک تایمز اختیارات او را به عنوان

عامل ایالت تضعیف کرده است. خوب این دعوا به دیوان عالی ارجاع گردید، و دیوان عالی - فکر می‌کنم بردن^۱ بود که حکم را صادر کرد - برای نخستین بار اعلام کرد که اتهام فتنه و آشوب پذیرفتی نیست. در واقع آنها به قانون فتنه و آشوب ۱۷۹۸ اشاره کردند که هرگز در گذشته از سوی دادگاهی بلا اثر اعلام نشده بود، و گفتند که این موضوع با نخستین اصلاحیه^۲ قانون اساسی ناسازگار است. این نخستین دعوا بیان است که دادگاه، افتراق فتنه و آشوب را بی اعتبار اعلام کرد.

اگر به تاریخ این موضوع علاقمندید، تاریخ حقوقی مهم آزادی بیان که توسط صحابان قدرت تنظیم شده، کتابی است که توسط دانشمند حقوقی بنام هری گلون^۳ نوشته شده و عنوان آن «سن特 بالارزش»^۴ است. کتاب بسیار خوبی است، مگر از نظر عنوان - که در واقع آنچه وی شرح می‌دهد سنت بی ارزش است. ووی اشاره می‌کند - و من تقریباً از او نقل قول می‌کنم - که ۱۹۶۴ نخستین باری است که ایالات متحده کمترین شرط یک جامعه مردم‌سالاری را رعایت کرده است: حمله به دولت با کلمات صورت نمی‌گیرد. و تا ۱۹۶۹ پیش از آنکه دیوان عالی ضابطه «خطر واضح و موجود» را رد نکرده بود - وضع وحشتناک بود. «خطر واضح و موجود» نباید ضابطه‌ای برای مجازات سخنرانی باشد. اگر ضابطه مناسبی وجود داشته باشد، باید به جرم کمک کند - به ارتکاب جرم، یا حتی تحریک به یک عمل واقعی مجرمانه. این یک ضابطه به ظاهر موجه است. و دیوان عالی تنها در سال ۱۹۶۹ به این ضابطه رسید (در دعوای براندنبورگ^۵ در برابر اوهاایو^۶). بنابراین، می‌دانید، آزادی بیان یک ابداع اخیر در ایالات متحده است - و ایالات متحده از این نظر بی همتاست: چنین چیزی در هیچ کجای دیگر دنیا وجود ندارد.

به عنوان مثال، شاید شنیده باشید که در کانادا کتاب سلمان رُشدی^۷ (آیه‌های شیطانی)^۸ را برای یکی دو هفته به کشور راه ندادند تا بینند که آیا این کتاب با قانون کانادایی موسوم به «ضد نفرت» یا چیزی شبیه آن مغایرت نداشته باشد. قانون مزبور دو چیز را جرم می‌داند. جرم اول پخش «خبر دروغ» است. این به سال ۱۷۷۵ برمی‌گردد. من آن را نگاه کرده‌ام. در ۱۷۷۵ نخستین قانون «خبر دروغ» در انگلستان وضع گردید، که

1. Brennan

2. First Amendment

3. Harry Calven

4. Worthy Tradition

5. Brandenburg

6. Ohio

7. Salman Rushdie

8. The Satanic Verses

بر اساس آن تولید «خبر دروغ» جرم به شمار می‌آید. معنی آن اینست که دولت تعیین می‌کند که چه چیز راست است، و اگر شما چیزی بگویید که آن نباشد که دولت گفته است، «خبر دروغ» تلقی می‌شود و شما به زندان می‌افتد. این در کانادا است. دومین چیزی که قانون قدغن می‌سازد، اظهاراتی است که «مضر به منافع عمومی» است. این قید به این منظور در قانون گذارده شده بود که جلوی انکارکنندگان کشتار دسته جمعی یهودیان^۱ گرفته شود، یعنی کسانی که می‌گویند اتفاق گازی در کار نبوده و غیره. زیرا این بیانات مضر به علایق عموم است – بنابراین دولت می‌تواند آنها را سرکوب کند. و هنگامی که مسئولین کانادایی جلوی کتاب رُشدی را گرفتند، با تکیه بر این قید بود، می‌خواستند ببینند آیا آن کتاب نفرت مسلمانان را زیاد می‌کند، یا نه. خوب، همه در اینجا در مورد رُشدی داد و فریاد راه انداختند – ولی هنگامی که همین قانون چند سال پیش مورد استفاده قرار گرفت و یک نفر را پانزده ماه به زندان انداختند، جیک کسی درنیامد.

همان شرکت‌کننده: در کانادا؟

در تورنتو. در واقع این کسی بود که هدف قانون بوده است؛ وی نوعی نthonازی است که جزوهای نوشته، و به طور خصوصی آن را پخش کرده، و در آن گفته است که اتفاق گازی در کار نبوده، و با قتل عام یهودیان واقعیت ندارد – وی را به استناد همان قانونی که مانع ورود کتاب رُشدی می‌شد به دادگاه بردند. نام وی ارنست زوندل^۲ است. دادگاه وی را محکوم به پانزده ماه زندان کرد، به اضافه سه سال محرومیت که طی آن وی مجاز نبود به طور خصوصی یا عمومی، درباره هر چیزی که مستقیم یا غیرمستقیم به قتل عام یهودیان مربوط می‌شود صحبت کند – و این به مفهوم آنست که وی نمی‌تواند با دوستان خود راجع به جنگ جهانی دوم گفتگو کند. و اقدامی هم صورت گرفت که وی را از کانادا اخراج کنند که حزب لیبرال^۳ در کانادا از آن اقدام حمایت کرد.

بسیار خوب، این موضوع در روزنامه‌های امریکا گزارش شد. روزنامه بوستن گلاب سرمهاله‌ای داشت که در آن هیئت منصفه به خاطر شجاعت در ساکت کردن این آدم‌ها – با اجرای قانونی که به دولت اجازه می‌دهد حقیقت را تعیین کند، و انحراف از آن را

مجازات می‌نماید، مورد ستایش قرار گرفته بود. هنگامی که بوستن گلاب سر قضیه رُشدی به جیغ و داد پرداخت، من نسخه‌ای از آن سرمقاله را به تحریره آن روزنامه فرستادم و پرسیدم که آیا مایلند دویاره در این زمینه فکر کنند: خوب تا به حال چیزی از آنها نشنیده‌ام... و شما می‌دانید، آنها سوزان سوتاگ^۱ (نویسنده امریکایی) را نداشتند که برخیزد و علناً بگوید، «من ارنست زوندل هستم». نکته همه این چیزها در اینست که شما از آزادی بیان هنگامی دفاع می‌کنید که بیان مورد علاقه شما باشد. و آن هم هنگامی که مطمئن هستید نیم میلیارد اروپایی غربی در آنجا میان شما و آیت‌الله خمینی قرار گرفته‌اند تا شما بتوانید جرأت پیدا کنید (رهبر ایران در سال ۱۹۸۹، ۶ میلیون دلار جایزه برای سر رشدی تعیین کرد). ولی هنگامی که به دعواهی برخورد کنید که آنچه را که گفته می‌شود نمی‌بستدید، دفاع از آزادی بیان به نحوی نایدید می‌شود.

خوب، شما نمی‌توانید قانونی مانند آن را در ایالات متحده داشته باشید، ولی در کانادا می‌توانید داشته باشید – و روشنفکران امریکایی اساساً مانند بوستن گلاب، نیوپورک تایمز و نویسنده‌گان پن^۲ (= قلم) به هیجان نمی‌آیند، بلکه از آن حمایت می‌کنند (پن سازمانی است که از آزادی بیان برای نویسنده‌گان حمایت می‌کند). تنها هنگامی سر و صدای زیادی درباره آزادی بیان در اینجا راه می‌افتد که ما دیدگاه‌های مورد حمله را پیشندیم.

وکشورهای دیگر هم مثل کانادا هستند – مثلاً در انگلستان، بر اساس قانون، آزادی بیان وجود ندارد. پلیس آنجا می‌تواند به بی. بی. سی. (شرکت رادیو تلویزیون انگلیس) برود، کما این‌که اخیراً رفت، و پرونده‌ها را زیر و رو کند و هر چیزی را که می‌خواهد بردارد، و دولت می‌تواند مانع آن شود که مردم هر چه بخواهند چاپ کنند. در حقیقت، به طوری که الکس کاکبرن (روزنامه‌نگار انگلیسی / امریکایی) اخیراً اشاره کرده است، قانون جدیدی در انگلستان هست به نام قانون «ضد تروریسم»^۳ که گزارش اظهارات کسانی را که دولت را تروریست می‌دانند، غیرقانونی می‌سازد. خوب، این اشخاص شامل نمایندگان شین‌فین^۴ (حزب سیاسی ایرلند شمالی)، و نمایندگان منتخب پارلمان در انگلستان نیز هست – شما مجاز به گزارش اظهارات آنچنانی نیستید. کاکبرن اظهار می‌دارد که این قانون اخیراً مورد استفاده قرار گرفت تا از پخش یک گزارش مستند که در

آن با دو نفر زن هشتادساله ایرلندی درباره حوادث دهه ۱۹۳۰ مصاحبه شده بود، جلوگیری به عمل آورند: کانال‌های تلویزیونی از ترس تعقیب، این مصاحبه را پخش نکردند. بنابراین در انگلستان دو نفر ایرلندی نمی‌توانند درباره آنچه در دهه ۱۹۳۰ اتفاق افتاده است صحبت کنند، زیرا دولت شاید اجازه ندهد.

در فرانسه حتی کمترین سنت آزادی بیان وجود ندارد. دولت در سال گذشته یک روزنامه مخالفان الجزايری در فرانسه را به بهانه این‌که انتشار آن به زبان روابط دیپلماتیک فرانسه با الجزاير است، بست - هیچ‌یک از روشنفکران فرانسه چیک نزدند - همه درباره سلمان رشدی جیغ می‌کشیدند، درباره این یکی هیچ اظهار نظری نکردند.

در حقیقت، هر چاکه روید آسمان همین رنگ است: وضعیت ایالات متحده از این نظر غیرمعمول است - احتمالاً به لحاظ این‌که ما واقعاً از آزادی بیان حمایت می‌کنیم، حتی در دنیا بی‌مانند است - ولی این حالت پس از یک مبارزه طولانی و تلح به دست آمده است - آزادی بیان در اینجا به این دلیل به دست آمده است که مردم قرن‌ها برای آن مبارزه کردند. و عین همین موضوع درباره هر حقیقی که فکر می‌کنید صدق می‌کند.

آزادی‌های منفی و مثبت

خانم شرکت‌کننده: من باید بگویم که از نوع آزادی بیان افراطی که شما از آن جانبداری می‌کنید قدری ناراحتم. به نظر من می‌رسد که تا زمانی که دسترسی عادلانه‌تری به آزادی بیان به وجود نیامده، از آن در جهت تخریب بیشتر استفاده می‌شود تا از جنبه مثبت. این مرا طوری ناراحت می‌کند که نمی‌خواهم با شما هم عقیده باشم.

خوب، اجازه بدهد ببینم در این مورد چه می‌توانم بگویم. آزادی‌ها معمولاً میان انواع «منفی» و «مثبت» مشخص می‌شوند. «آزادی منفی» به مفهوم آنست که زور و اجباری وجود ندارد، بلکه شما را از انجام کاری بگیرد: «آزادی مثبت» هنگامی است که اوضاع و احوال به صورتی است که شما عملاً می‌توانید آن کار را انجام دهید، و اینها کاملاً متفاوتند.

اکنون، آزادی بیان در ایالات متحده به صورت یک آزادی منفی فراهم است - به معنی این که کسی مانع شما نمی شود. ولی به صورت یک آزادی مثبت فراهم نیست، زیرا همان طور که شما می گویید دسترسی به کانال های ارتباطی در جامعه ما بسیار پیچیده است، توزیع آن تقریباً بر حسب قدرت است، که مسلمان بسیار نابرابر است. خوب، راه غلبه بر آن چیست؟ یک راه غلبه بر آن راهی است که کاترین مک‌کینان^۱ (دانشمند حقوقی مبارزات زنان) پیشنهاد می کند که عبارت است از این که به کسانی که در قدرت هستند قدرت بیشتری داده شود: به کسانی که در قدرت هستند قدرت بیشتری بدھید تا آنها بتوانند حتی آن را نابرابرتر مورد استفاده قرار دهند. به عبارت دیگر، ساختار قدرت آنها را به اجرا درآورد. این به مفهوم آنست که به کسانی که بگذارید که ساختار قدرت آنها را بدهید و بگذارید آنها به شکلی که مایلند از آن استفاده کنند قدرتمندند قدرت بیشتری بدھید و بگذارید آنها به شکلی که مایلند از آن استفاده کنند - و این دقیقاً منظور او است. آنها مانع بیانی خواهند شد که می خواهند مانع آن شوند. خوب، این یک راه است. راه دیگر کوشش در تغییر و توزیع قدرت در جامعه است، ولی بدون این که به آزادی بیان حمله بشود.

دید خود من اینست که شما باید آزادی های منفی را حفظ کنید. از آزادی های منفی قویاً دفاع کنید، ولی سپس سعی کنید آنها را به آزادی های مثبت بدل کنید. اگر هدف دستیابی به آزادی مثبت است، به نابودی آزادی منفی کمک نمی کند - مثلاً، قدرت دادن به حکومت برای تعیین این که مردم چه می توانند بگویند، موقعیت مردمی را که اکنون فاقد قدرت هستند بهبود نمی بخشد. و اینها واقعاً تنها گزینه های ما هستند.

منظورم اینست که من فکر می کنم به دست آوردن آزادی منفی یک دستاورده بزرگ بود. هنگامی که دیوان عالی قانون فتنه و آشوب را لغو کرد، به هیچ کس آزادی مثبت ارزانی نداشت، و این درست است. ولی این کار یک پیروزی مهم برای جنبش های مردمی بود - زیرا آن نوع قانون دقیقاً به کانون اعتراض و مخالفت ضربه می زند. من فکر نمی کنم که شما با دادن قدرت بیشتر به مقامات دولتی برای کنترل بیان، آن پیروزی ها را گسترش می دهید، و راهی دیگر برای کنترل آن وجود ندارد: اگر بیان کنترل شود، توسط قدرت پلیس کنترل شده است.

همان شرکت‌کننده: با قبول این، من هنوز دو دلمشغولی دارم. یکی این‌که آیا ما تعهدی نسبت به قربانیان آزادی بیان نداریم؟

البته...

همان شرکت‌کننده: دوم این‌که، درباره کسانی که چیزی را اظهار می‌دارند ولی می‌دانند آنچه بیان می‌کنند دروغ است، ولی پشت سر «آزادی بیان» مخفی می‌شوند تا علایق خود را ترویج کنند؟

خوب، این چیزی است که آنها هم درباره شما خواهند گفت. بیینید، سؤال در غایت اینست: چه کسی تصمیم می‌گیرد و آن را اجرا می‌کند؟ و تنها یک ساختار مستقل است که می‌تواند این کار را بکند و آن، دولت است، قدرت دولت است، قدرت حکومت است، پلیس، اف.بی. آی. است. آنها می‌توانند آن تصمیم را بگیرند، و هیچ کس دیگر نمی‌تواند. بنابراین سؤال اینست: آیا می‌خواهید که آنها در موقعیتی باشند که تصمیم بگیرند چه بیانی پذیرفتی است؟ و اساساً مسأله این است. و من خواهم گفت: نه، ما نمی‌خواهیم آنها حقی داشته باشند که تصمیم بگیرند که کسی چه بگوید. و البته، این به مفهوم آنست که بسیاری از مردم چیزهایی خواهند گفت که شما فکر می‌کنید مزخرف و چرند است.

در مورد تعهد به قربانیان، البته - ولی آن موضوع ساختن و گسترش دادن آزادی‌های مثبت است. در حقیقت، این موردنی است که چپ‌گرا واقعاً بر دغدغه‌های حاشیه‌ای قرار دارد. به مسأله صور قبیحه توجه کنید: منظورم اینست که زن‌ها واقعاً از پُرنوگرافی رنج می‌برند، ولی در مقایسه با مردمی که از نبود آزادی بیان در جهان رنج می‌برند، صور قبیحه از صفر هم کمتر است. مردم از آموزش اقتصاد تجارت آزاد در دانشگاه‌ها بیشتر رنج می‌برند - شمار بسیاری از مردم جهان سوم به دلیل مزخرفاتی که در دانشکده‌های اقتصاد امریکایی تدریس می‌شود می‌برند. من از ده‌ها میلیون صحبت می‌کنم. این ضرر و زیان است. آیا ما باید قانونی بگذاریم که بگوید دولت باید تصمیم بگیرد شما در دانشکده‌های اقتصاد چه چیزهایی را تدریس کنید؟ مطلقاً نه، زیرا کار را بدتر می‌کند. در آن صورت آنها همه را وادار خواهند کرد که این مزخرفات را درس بدhenد.

یک شرکت‌کننده: این‌که کسی در سینما فریاد بزند «آتش»، و یا مردم را برای

حمله به کسی تهییج کند چه می‌گویید؟ فکر نمی‌کنید که محدودیتی در اینجا لازم است؟

خوب، مردمی که به حقوق آزادی بیان حمله می‌کنند معمولاً می‌گویند: «بیان، بیان یک عمل است» - که درست است، بیان یک عمل است. بنابراین باید با آن مثل سایر اعمال برخورد شود. منظورم اینست که بگذارید قبول کنیم که بیان یک عمل است. و مطمئناً هست. ولی سپس بگذارید مثل سایر اعمال با آن برخورد شود. مثلاً اگر شما در یک تئاتر شلوغ بمبی بگذارید، این یک جرم است، کسی باید جلوی شما را بگیرد. و یا اگر شما در عمل کس دیگری شرکت می‌کنید که بمبی پرتاپ کند، حتی اگر مشارکت شما با کلمات باشد، باز هم کسی باید جلوی شما را بگیرد. مثلاً اگر شما و من برای دزدی به یک خواربارفروشی برویم، و شما تنفسگ دارید، و من سرکرد شما هستم، و می‌گوییم «شلیک!» و شما مالک فروشگاه را به قتل برسانید، این یک بیان است. ولی به اعتقاد من نباید یک بیان «حفظات شده» باشد - زیرا این اظهار مشارکت در یک عمل جنایی است.

شرکت‌کننده: دریاره مزاحمت برای خانم‌ها^۱ چه می‌گویید؟

آن داستانی دیگر است. بینید، حقوق متضاد وجود دارند. حقوق در یک نظام بدیهی و مسلم نیستند (که مفاخر با هم نباشند)، و اگر از نزدیک به آنها نگاه کنید، غالباً در تضاد با هم قرار می‌گیرند - و در این موارد شما باید میان آنها قضاوت کنید. و مانند آزادی بیان، حقوق دیگری که مردم دارند اینست که بدون این‌که کسی مزاحم آنها بشود، کار کنند. از این‌رو من فکر می‌کنم قوانین علیه مزاحمت برای خانم‌ها در محل کار کاملاً منطقی هستند، زیرا از یک اصل منطقی پیروی می‌کنند - و آن اینست که شما باید بتوانید در محل کار بدون مزاحمت از سوی کسی کار کنید، همین. یا مزاحمت جنسی یا هر نوع آزار دیگر. از سوی دیگر مزاحمت جنسی در خیابان یک موضوع دیگر است، و فکر می‌کنم که باید با آن به گونه‌ای متفاوت برخورد کرد.

بینید، در بحث‌های واقعی آزادی بیان، کسی نیست که نسبت به آزادی بیان، مطلق‌گرا باشد. مردم ممکن است وانمود کنند که هستند، ولی واقعاً نیستند. مثلاً، من

هرگز نشنیده‌ام که کسی بگوید که شما حق دارید به خانه من بیاید و یک پوستر حزب نازی به دیوار نصب کنید. خوب، مخالفت از انجام آن کار توسط شما، نوعی ایجاد محدودیت نسبت به آزادی بیان شماست، ولی در عین حال حفظ حقوق من نسبت به امور خصوصی خودم است. و این حقوق گاهی با هم در تضاد قرار می‌گیرند، حقوق متناقض هستند و بنابراین ما باید میان آنها قضاوت کنیم - و این قضاوت‌ها غالباً ساده نیست. ولی در کل، من فکر می‌کنم که ما باید بنهایت ییمناک باشیم که قدرت تضمین چنان وضعیت‌ها را در دستان مستولین حکومتی قرار دهیم، یعنی کسانی که این مهم را در متن توزیع قدرت در جامعه انجام می‌دهند.

شرکت‌کننده: در دانشگاه، ما یک استاد معماری داشتیم که در طول درس‌ها به دانشجویان می‌گفت اگر می‌خواهند دوربین بخربند باید یک یهودی با خودشان ببرند، و خیلی چیزهای نژادپرستانه مثل آن. دانشجویان نمی‌دانستند که آیا باید او را سانسور کنند یا نه.

خشونت در تلویزیون، فکر می‌کنم، سوالات بسیار سختی را بر می‌انگیزد. ولی من نمی‌دانم، اگر شما به نوشته‌هایی که دربارهٔ خشونت در تلویزیون یا صور قبیحه است نگاه کنید که منجر به صدمه‌ای شود که بتوان آن را اثبات کرد، چه باید بکنید - می‌دانید، مثل نتایج خشونت در دنیای واقعی - چیزی را برای متقادع کردن نشان نمی‌دهد. بنابراین خیلی سخت است که آن را ببررسی کنیم، ولی تقریباً نتایج مهمی وجود ندارد که من از آن باخبر باشم: وقایع در آنجا نیستند. آسیب روانی هست، و بدون تردید حقیقت دارد، ولی شما نمی‌توانید آن را اندازه بگیرید و بسنجید، مثل افزایش در اعمال خشونت‌آمیز - منظورم اینست که شما شاید کارهای خشونت‌آمیز بیشتری را پس از حوادث ورزشی می‌بینید؛ اگر نه خیلی بیشتر. ولی پس از مسابقات مثلاً تیم سوپربول^۱، افزایش قابل توجهی در خشونت‌های داخلی به چشم می‌خورد.

فضاهای سیستم کنترل اتوماتیک (ساایبر اسپیس) و فعالیت سیاسی

خانم شرکت‌کننده: آقای چامسکی، در یک موضوع کاملاً متفاوت، مایلم

درباره فن‌آوری‌های اخیر کامپیوتر مانند اینترنت^۱، ای میل^۲ (پست الکترونیکی)، و امثال آنها صحبت کنم، و این که به نظر شما تأثیر آنها بر فعالیت سیاسی و سازماندهی در آینده چقدر اهمیت خواهد داشت. آیا اینترنت را بیشتر به صورت یک نیرو برای مردم‌سالاری می‌بینید یا نیرویی که مردم را از مشغولیت سیاسی در جهان منحرف کند؟

خوب، احساس من اینست که اینترنت پدیده‌ای است بسیار شبیه رادیو و تلویزیون – و یا از آن دید مانند اتوماسیون است. بینید، فن‌آوری در بطن خود مستعد کمک به مردم یا صدمه زدن به مردم نیست. چیزی فطری در نهاد فن‌آوری نهفته نیست که خود به خود به مردم کمک کند یا به آنها صدمه برساند. همه اینها بستگی دارد به این که کنترل آن دست چه کسی باشد.

از این رو به رادیو به عنوان مثال توجه کنید. شما شاید بپرسید چرا نهضت‌های مردمی در ایالات متحده باید به ایستگاه‌های رادیویی کنترل شده توسط جوامع کوچک متولی شوند تا بتوانند علائق، نیازها و هدف‌های آن جوامع را در برنامه‌هایشان بگنجانند. چرا رادیوهای جریان غالب دست به این کار نمی‌زنند؟ خوب، دلیل اینست که ایالات متحده از این نظر در دهه ۱۹۲۰ و اوایل دهه ۳۰ که رادیو برای نخستین بار پا به عرصه وجود گذاشت از نقاط دیگر جهان فاصله گرفت.

بینید، رادیو یک باند فرکانس محدود دارد که الزاماً باید سهمیه‌بندی شود – بنابراین سؤال اینست که این سهمیه‌بندی چگونه انجام خواهد شد؟ خوب، در هر کشور عمده دنیا – و شاید در همه کشورها به استثنای ایالات متحده – رادیو تا اندازه‌ای به یک تریبون آزاد عمومی تبدیل شد به این مفهوم که به همان اندازه که کشور دموکراتیک است رادیو هم دموکراتیک است. مثلاً در روسیه دموکراتیک نیست، در بریتانیای کبیر همان‌قدر دموکراتیک است که انگلستان دموکراتیک است – ولی باز هم به نحوی در قلمرو دولتی است. ایالات متحده از آن سو افتاد: در اینجا رادیو خصوصی شد، به دست خصوصی سپرده شد – و دیگر این که، آن را در اینجا عامل پیروزی برای دموکراسی خواندند. بنابراین، اکنون اگر شما دنبال رادیویی می‌گردید که در ایالات متحده در کنترل یک شرکت نباشد، باید به ایستگاه‌های رادیویی جوامع کوچک بروید – که بسیار مهم‌اند،

ولی البته در حاشیه هستند، و تنها منابع بسیار بسیار محدودی دارند. یا به تلویزیون توجه کنید: هنگامی که در دهه ۱۹۴۰ تلویزیون رواج یافت، باز هم در ایالات متحده همان اتفاق افتاد. در واقع، در مورد تلویزیون، حتی مجادله‌ای هم درباره آن صورت نگرفت – کلاً و ناگهان به قدرت خصوصی واگذار شد.

خوب، فکر می‌کنم که اینترنت هم همان داستان اساسی باشد: اگر اینترنت مانند رادیو و تلویزیون در دست قدرت خصوصی قرار بگیرد، در این صورت دقیقاً می‌دانیم به چه صورت درخواهد آمد. در واقع، در این باره مرتباً به ما گوشزد می‌کرده‌اند. من مقاله‌ای را در وال استریت جورنال به خاطر می‌آوردم که درباره شکفتی‌های فن آوری تازه نوشته شده بود، و توضیح می‌داد که به دلیل خاصیت «ارتباطی دوسویه‌ای»^۱ که دارد، چه کارهایی که نمی‌شود با آن کرد – می‌دانید، شما نیازی نیست که بیشتر از این بی‌تفاوت بمانید. اگر جلوی لامپ تصویر بنشینید خیلی چیزها می‌توانید بکنید. خوب، شرح می‌دادند که چگونه کار می‌کند، و دو نمونه ارائه کردند، یکی برای خانم‌ها و دیگری برای آقایان.

برای خانم‌ها، یک وسیله باورنکردنی برای خرید از خانه خواهد بود: مثلاً شما نشسته‌اید و مدل تماشا می‌کنید، و گوینده شیئی مسخره را به شما نشان می‌دهد، و شما پیش خودتان فکر می‌کنید، «خوب، بهتر است من این را داشته باشم در غیر این صورت بچه من درست بار نمی‌آید» – و اکنون می‌دانید که این وسیله دوسویه است. پس می‌توانید دکمه‌ای را فشار دهید و آنها آن شیء را به منزل شما می‌فرستند. و این رابطه دوسویه برای خانم‌ها است. برای مردان، نمونه‌ای که نمایش دادند، تماشای مسابقات سوپر بال بود، که هر مرد سرزنه و فعالی آن را تماشا می‌کند. خوب، امروز، بی‌تفاوت است: شما فقط آنجا نشسته و جنگ گلادیاتورها را تماشا می‌کنید، ولی با فن آوری تو ارتباط دوسویه می‌شود. چیزی که پیشنهاد می‌کنند اینست که در ضمن این‌که تیم سر به توی هم فروبرده و از مریض خود درباره بازی بعدی دستور می‌گیرند، از همه تماشاچیان – یعنی همه مردانی که به تماشای مسابقه نشسته‌اند – خواسته می‌شود که تصمیم بگیرند که مثلاً بازی پاس شود، ادامه یابد، یا چی. و پس از این‌که بازی ادامه یافتد (که البته کاملاً مستقل از این است) آنها نظرات مردم را روی صفحه نشان خواهند داد و

این که از نظر مردم مربی بازی چه باید می‌کرد - و این ارتباط دوسویه برای مردان خواهد بود.

و این احتمالاً به صورت روشنی برای کنترل و اغوا کردن در می‌آید، و برای نگه داشتن مردم در نقش خود به عنوان مصرف‌کننده تهی مغز چیزهایی که واقعاً نمی‌خواهند، مورد استفاده قرار می‌گیرد. خوب، چرا کسانی که مالک جامعه هستند، باید کاری کنند که متفاوت از این باشد؟

ولی البته، هیچ‌یک از این فن‌آوری‌ها نباید به این شکل مورد استفاده قرار گیرد - تکرار می‌کنم، همه اینها بستگی دارد به این که نهایتاً چه کسی آنها را کنترل می‌کند. منظورم اینست که عامة مردم هرگز به جایی نمی‌رسند که آنها را کنترل کنند، بنابراین مردم می‌توانند از آنها به نحو کاملاً متفاوتی استفاده کنند. مثلاً، این سیستم‌های پردازش اطلاعات را می‌توان به صورت روش‌هایی در خدمت کسانی قرار داد که کار می‌کنند تا بتوانند محل‌های کار خود را بدون نیاز به مدیران و رؤسا اداره کنند - بدین ترتیب که هرکسی در کارگاه یا کارخانه بتواند همه اطلاعات مورد نیاز را که برای گرفتن تصمیم، در زمان حقیقی، و هنگامی که لازم است داشته باشد به دست آورد. خوب، در چنان اوضاع و احوالی، همان فن‌آوری به صورت یک ابزار ایجاد مردم‌سالاری در می‌آید، کمک می‌کند که کل قانون نظام اقتدار و سلطه از میدان برود. ولی مسلماً چنین توسعه‌ای خود به خود واقع نمی‌شود - مردم باید سازمان یابند و برای تحقق این آمال بجنگند، و در حقیقت برای آن باید بسیار سخت بجنگند.

در مورد تأثیرات همه اینها بر فعالیت‌های سیاسی، فکر می‌کنم موضوع پیچیده است. فکر می‌کنم مطمئناً کلی فکر و نگرانی در کار است که بینند آیا اصلاً باید اجازه بدنهند چیزی مثل اینترنت وجود داشته باشد - زیرا از دیدگاه قدرت، اینترنت بسیار دموکراتیک است: بسیار مشکل است که محتوای آن را کنترل کنند، یا این که بگویند چه کسانی می‌توانند به آن دسترسی داشته باشند. به عنوان مثال، من دختری دارم که در نیکاراگوئه زندگی می‌کند، و در طول جنگ امریکا کنtra در دهه ۱۹۸۰، امکان نداشت به او تلفن کنیم یا به آنجا نامه بفرستیم. تنها راهی که می‌توانستم با دخترم در تماس باشم از طریق آرپانت^۱ بود که اساساً یک سیستم کامپیوتری پنتاگون است که من توانستم از طریق

ام. آی. تی. به آن راه یابم - از این رو توانستیم به همت پتاگون با هم مکاتبه کنیم. خوب، این چیزی است که در اینترنت اتفاق می‌افتد، و بسیاری از قدرتمدان مسلمان این جنبه آن را نمی‌پسندند.

و این را نیز دوست ندارند که شما متن معاهده گات^۱ (موافقت‌نامه کلی راجع به تعرفه گمرکی و تجارت)، و آخرین خبرهایی که در روزنامه‌های امریکایی دیده نمی‌شود و بسیاری چیزهای دیگر را بگیرید. در واقع اگر شما به اینترنت نگاه کنید، تقریباً هر چیزی را که من گفته‌ام در آنجا می‌باید. و در مورد بعضی دغدغه‌ها، مثلًاً مثل تیمور شرقی، اینترنت به صورت یک ابزار بالرزش برای سازماندهی سیاسی درآمده است - زیرا بیشتر اطلاعات در مورد حوادثی که در آنجا صورت گرفته است سال‌های سال در جراید امریکا منعکس نشده است. خوب، همه اینها از منظر قدرت خصوصی چیزهای بدی هستند، و مطمئناً می‌خواهند این چیزها را متوقف کنند.

از سوی دیگر، اینترنت برای قدرت امتیازات متعددی دارد. اول این‌که، مردم را منحرف می‌کند، مردم را به ذرات پراکنده تبدیل می‌کند. هنگامی که شما در برابر صفحه کامپیوتر خود نشسته‌اید، تنها هستید. منظورم اینست که موجودات انسانی طوری هستند که تماس رودرروی آنها کاملاً متفاوت از چیزی است که شما به ترمینال یک کامپیوتر تلنگر بزنید و از آنسو صدایی شنیده شود - این کاملاً غیرشخصی و فاقد روح انسانی است. و روابط انسانی را از میان می‌برد. خوب، مسلمان این یک نتیجه خوب از دیدگاه صاحبان قدرت است - زیرا بسیار اهمیت دارد که احساس و عاطفة انسانی را از انسان بیرون کنند تا بی‌تفاوت و مطیع شود و تحت کنترل درآید. بنابراین اگر شما بتوانید تماس رویه‌رو و تعامل مستقیم را از میان بردارید و مردم را به کاریکاتور آدم مثل یک آدم ابله در ام. آی. تی، کسی که آتنی از کله‌اش بیرون آمده، تبدیل کنید که تمام مدت با سیم به کامپیوترش متصل شده باشد - یک امتیاز واقعی به حساب می‌آید. زیرا شما آنها را غیرانسانی تر نموده‌اید که در این صورت قابلیت کنترل شدن بیشتری پیدا می‌کنند.

چیز دیگری که من متوجه شده‌ام خصوصیت کم ارزشی پیام‌های پست الکترونیکی است. مردم در این باره خیلی کم توجه‌اند - به محض این‌که وسوسه شوند، پیام‌های

نپخته‌ای که حتی روی آنها فکر نکرد و اند برای شما می‌فرستند. و نتیجه اینست که حتی خواندن همه چیزهایی که برای شما می‌رسد کار دشوار و پر زحمتی است، تا چه رسید که بخواهید به آنها پاسخ دهید - و حاصل این خواهد بود که همه وقت شما صرف این کار شود. و مردم ساعت‌های بسیار زیادی را به آن اختصاص می‌دهند. من دوستانی دارم که فکر می‌کنم کیفیت کار آنها به دلیل این که همه وقت آنها صرف تعامل‌های پستی الکترونیکی می‌شود، تنزل یافته است. بسیار و سوسه‌انگیز است که آدم تمام روز را پایی کامپیوتر بنشیند و به آن وربرود.

دیگر این‌که، فکر می‌کنم جنبه‌های دیگری از این قضیه هست که حرکت‌های مردمی را تهدید می‌کند. به عنوان مثال، یک چیزی که به نظرم آمده اینست که شمار زیادی از فعالین سیاسی اشتراک روزنامه‌های چپ‌گرا را اخیراً قطع کرده‌اند، چرا؟ زیرا می‌توانند آن روزنامه‌ها را از طریق اینترنت دریافت دارند. بینید، اگر من جای سیا یا چیزی در آن حدود بودم هم اکنون می‌گفتم «بیبینید، بباید این را تشویق کنیم - درست است که اینترنت از این نظر که مردم اطلاعات بیشتری می‌گیرند، تأثیر منفی دارد، ولی تأثیر مثبت آن نابود کردن نهادهای جایگزین است. پس بگذارید کار ادامه یابد - زیرا هنگامی که همه این مردم از پرداخت حق اشتراک خود به مجلاتی مثل زد^۱ خودداری کردند، این نهادها تضعیف می‌شوند. و این موجب می‌گردد که چپ‌گراها باز هم جدا و تجزیه شوند، و شاید هم منجر به نابودی آنها گردد».

خوب، من تردید دارم که در سیا این‌همه فهم و شعور باشد، ولی اگر فهم و شعور کافی داشتند، فکر می‌کنم می‌گذاشتند که این وضع ادامه یابد. زیرا شاید استفاده مدام از اینترنت در نهایت سازمان‌های مختلف را نابود کند - و آنها را از این نظر نابود خواهد کرد که ما آنقدر ضداجتماعی هستیم که متوجه اهمیت حمایت از نهادهای مردمی نمی‌شویم. به خاطر داشته باشید، حتی اگر شما یک فعال سیاسی در جناح چپ باشید، چیزی که دائمًا از کودکی به شما آموخته‌اند، و چیزی که هنوز در ذهن شما عجین شده اینست که: «من مشغول خودم هستم، و اگر بتوانم اطلاعات مورد نظرم را به رایگان دریافت کنم، چرا باید به ساختن یک نهاد کمک کنم؟» خوب، این مسلمًا یک برخورد ضداجتماعی است - ولی خواهید دید که تغییر این رفتار چقدر سخت است: ما آن را

تازه به دست آورده‌ایم. بنابراین، از دیدگاه من، جنبه‌های متعددی از این فن آوری‌ها هستند که بسیار خطرناک می‌باشند – و من امیدوارم که مردم بزودی متوجه این مطلب شده و در برابر این جنبه‌های فن آوری مقاومت کنند.

توافق‌های «تجارت آزاد»

شرکت‌کننده: شما اشاره کردید که قدرتمندان مایل نیستند که معاهده‌گات به اینترنت وارد شود. این از نظر من تأکیدی است بر این که چگونه این توافقات تجاری بین‌المللی به ما تحمیل می‌شود، و در عین حال هیچ‌کس نمی‌داند که اینها چه هستند. شما در این باره چه فکر می‌کنید؟

خوب، بسیاری از مردم می‌دانند که موضوع چیست – مثلاً افراد بسیاری هستند که برای شرکت‌های بزرگ کار می‌کنند و می‌دانند که معاهده‌گات به چه منظوری است. ولی شما درست می‌گویید، عامه مردم در اینجا کوچکترین چیزی از آن سر درنمی‌آورند – منظورم اینست که اکثریت قریب به اتفاق مردم ایالات متحده چیزی درباره‌گات تشییده‌اند و بالطبع نمی‌دانند که تأثیرات آن چگونه خواهد بود. (گات برای نخستین بار در ۱۹۴۷ وضع گردید، ولی «دور مذاکرات اروگونه» برای اصلاح آن در دسامبر ۱۹۹۳ به نتیجه رسید؛ و سپس معاهده در آوریل ۱۹۹۴ به امضاء رسید).

من درباره آن چه فکر می‌کنم؟ فکر می‌کنم احتمانه است – واقعاً مضحك است. بینید، گات اهمیت زیادی دارد. این نظرکه معاهده‌گات سریعاً و بدون این که یک بحث عمومی درباره آن صورت گیرد، همه مراحل تا تصویب در کنگره را طی کرد، نشان می‌دهد که هر چیزی که در ایالات متحده به مردم سالاری شبیه بوده است کلاً از میان رفته است. بنابراین صرفنظر از این که درباره گات چه فکر می‌شود، دست‌کم باید موضوعی برای عامه مردم باشد که از آن اطلاع یابند، تحقیق کنند، آن را بررسی کنند، و به دقت درباره آن بیندیشند، تا اینجا که کاری ندارد.

اگر بپرسید در آن بحث عمومی چه باید اتفاق افتد – خوب، اگر آن بحث عمومی صورت پذیرد، نظرم را با کمال میل خواهم گفت. ولی چیزی که به ذهنم می‌رسد، ساده نیست. مثل نفتا است. من کسی را نمی‌شناسم که با اصول موافقت‌نامه تجاری امریکای شمالی مخالف بوده باشد – اما پرسش خود من این بود: چه نوع موافقت‌نامه‌ای؟ از

این رو پیش از آنکه نفتا در ۱۹۹۳ به تصویب برسد، گروههای جریان غالب مانند اداره سنگش فن آوری کنگره^۱ – که میانه روتراز آن جایی نیست – به انتقادی هوشمندانه و تند از نفتا، از دید قوه مجریه پرداخت. تعبیری که قوه مجریه از نفتا داشت نهایتاً به تصویب رسید، و تصریح شد که نفتا برای این هدف طرح شده بود که یک موافقت نامه راجع به حقوق سرمایه‌گذار باشد، نه یک موافقت نامه «تجارت آزاد» – که مالاً اقتصادهای هریک از سه کشور شرکت‌کننده در موافقت نامه (ایالات متحده، کانادا و مکزیک) را به نوعی اقتصاد با دستمزد پایین و یک توازن کم‌رشد، تنزل می‌دهد. ولی آنچه را که به صراحة اشاره نکردند این بود که این موازنۀ تنها برای سرمایه‌گذار بسیار سودمند خواهد بود. در حالی که راه حل‌های بسیار سازنده دیگری نیز مطرح شده بود. خوب، آن نقدهای سازنده هرگز در اینجا وارد بحث جریان غالب دریاره نفتا نشد: همه آنچه در رسانه‌ها می‌شنیدند این بود که «طرفداران دیوانه سیاست دولت از کارگران مکزیکی خوششان نمی‌آید».

همین موضوع دریاره جنبش کارگری امریکا نیز صادق بود: پیشنهادات این جنبش اصلاً شبیه چیزی نبود که جراید آن را یک‌صدا، کلاً و دائماً محکوم می‌کردند. مثلاً کمیته مشورتی کارگری^۲ – که مطابق قانون باید در این موارد نظر بدهد، ولی به طور غیرقانونی از بحث کنار گذاشته شده بود، باگزارشی بسیار سازنده در موضوع نفتا اعلام نظر کرد: این کمیته با اصل وجود یک موافقت نامه مخالف نبود، بلکه با آن موافقت نامه خاص مخالف بود. در واقع گزارش کمیته مشورتی کارگری دریاره چگونگی تصویب موافقت نامه نفتا در امریکا و دموکراسی امریکا خیلی حرف‌ها دارد.

بیست سال پیش، کنگره یک قانون تجارت^۳ به تصویب رساند که بر اساس آن هر قانون یا معاهده‌ای که در ارتباط با تجارت به قانون‌گزار تسليم شود، باید پیش از تصویب با یک «کمیته مشورتی کارگری» در میان گذارده شود. این کمیته در اتحادیه‌ها پایه گذاری شده است. قانون می‌گوید: «کمیته مشورتی کارگری باید تحلیل و نقدی از دغدغه‌های مربوط به تجاری را که مطرح می‌شود ارائه نماید. بنابراین، این امر شامل نفتا نیز می‌گردد. خوب، کاخ سفید کلیتون به کمیته مشورتی کارگری اطلاع داد که سررسید گزارش آنها نهم سپتامبر است – ولی تا هشتم سپتامبر کوچکترین اطلاعی از محتوای

1. Congressional Office of Technology Assessment

2. Labor Advisory Committee

3. Trade Act

معاهده به کمیته ندادند - بنابراین مسلم بود که کمیته حتی برای بررسی موضوع نمی‌توانست تشکیل جلسه بدهد. و بدتر از همه این که همه معاهده به آنها داده نشد. این معاهده بسیار مفصل و شامل صدھا و صدھا برگ است.

ولی به هر حال پاسخی به آن داده شد، و این پاسخ خشمگینانه بود - زیرا هم آن بازی‌ها را نوعی بی‌حرمتی به دموکراسی می‌دانستند و هم به خاطر آنچه در عرض یکی دو ساعت توanstه بودند از معاهده بفهمند، آنها را دچار وحشت کرده بود. کاملاً مسلم بود که این معاهده تأثیر نابودکننده‌ای بر طبقه کارگر امریکایی خواهد گذارد، و نیز یک تأثیر نابودکننده بر طبقه کارگر مکزیکی خواهد داشت، اگرچه برای سرمایه‌گذاری امریکایی، و شاید برای سرمایه‌گذاری مکزیکی بسیار پرسود خواهد بود. هم‌چنین مطمئناً تأثیر تخریب‌کننده‌ای بر محیط زیست خواهد داشت - زیرا قوانین این معاهده جانشین قوانین فدرال و ایالت می‌گردد. بنابراین مسلمان دغدغه‌های مهم و واقعی در اینجا مطرح است، دغدغه‌های واقعاً مهمی که در یک دموکراسی فعلی در معرض توجه و گفتگوی عمومی مردم قرار می‌گیرد.

در واقع، اگر از نزدیکتر به آن نگاه کنید، حتی مدافعان نفتأذعان داشتند که این معاهده به ضرر و زیان اکثریت مردم سه کشور خواهد بود. به عنوان مثال، مدافعان آن در ایالات متحده می‌گفتند «واقعاً خوب است، فقط به کارگران نیمه‌ماهر ضرر می‌زنند» - که این بخش کارگری، ۷۰ درصد نیروی کار را تشکیل می‌دهد. پس از این که معاهده نفتأذنان بدون برخورد با مشکلی به تصویب رسید، نیوبورک تایمز تحلیلی از تأثیرات قابل پیش‌بینی آن را در منطقه نیوبورک ارائه نمود: این مقاله از رونقی سخن می‌گفت که برای مشاورین حقوقی شرکت‌ها و مؤسسات روابط عمومی پیش خواهد آمد. و سپس پانویسی در آن بود که می‌گفت، خوب، همه که سود نمی‌برند. معاهده چند بازنده هم خواهد داشت: «ازن‌ها، سیاهان، اسپانیایی‌زبان‌ها و کارگران نیمه‌ماهر - به عبارت دیگر بیشتر مردم نیوبورک از این معاهده زیان خواهد دید. ولی شمانمی‌توانید هم خدا و هم خرما را داشته باشید، و این حرف مدافعان معاهده بود.

شگفت‌آورتر آنکه یکی دو روز پس از آنکه نفتأذنان به تصویب رسید، مجلس سنای سنگین‌ترین لایحه جرم در تاریخ ایالات متحده (قانون کنترل جرایم شدید و تنفیذ قانون)^۱ را تصویب نمود، که مجلس نمایندگان حتی آن را شدیدتر کرد. من نمی‌دانم که

این یک همزمانی صرفاً نمادین یا چیز دیگری بود - ولی هر چه بود با معنی بود. منظورم اینست که کاملاً واضح بود که نفتا موجب کاهش دستمزدها برای شاید سه چهارم مردم امریکا می‌گردد، و از نقطه نظر سوددهی بیشتر، تعداد زیادی از مردم به صورت زاید و غیرضروری درخواهند آمد که موجب اعتراض آنها خواهد شد. در این صورت قانون جدید جرایم آمده است تا به حساب آنها برسد، و آنها را عنداللزوم به زندان بیندازد.

خوب، این نفتا بود - درباره گات چی؟ مثلاً در هند، صدها هزار نفر از مردم که از پیش‌بینی‌های گات آگاه شده بودند علیه آن دست به تظاهرات زدند. در ایالات متحده شاید ما از این چیزها غافل باشیم ولی مردم جهان سوم خیلی چیزها درباره گات می‌دانند؛ کشاورزان هندی می‌فهمند که چه بلایی سر آنها درخواهد آمد، حتی اگر مردم اینجا نفهمند. از این‌رو است که گات عملاً در کشورهایی مانند هند با تهدید اسلحه به تصویب می‌رسد.

خوب، چرا آن مردم آنقدر از گات ناراحت بودند؟ یک دلیل آن اینست: یکی از حمایت‌هایی که به رمز در موافقت‌نامه‌های جاری گات، مانند نفتا، نوشته شده چیزی که به عنوان «حقوق مالکیت فکری»^۱ (که عبارت است از حقوق علامت تجاری ثبت شده، فن‌آوری‌هایی که به ثبت اختراع رسیده، حقوق چاپ انحصاری، «اطلاعات» ارزشمند تولیدات از موسیقی تا زن‌ها) حقوق مالکیت فکری یک اقدام مؤثر حمایتی است - که هیچ ارتباطی با تجارت آزاد ندارد - در واقع درست نقطه مقابل تجارت آزاد است. این حقوق خیلی کارها انجام می‌دهند که دو مورد آن خیلی اهمیت دارد.

نخست این که زمان ثبت اختراع را طولانی می‌کند: به این معنی که اگر مثلاً شرکت دارویی مرک^۲، به کمک سویسید دولتی در دانشگاه‌های امریکا، دارویی را به ثبت برساند، اکنون تحت گات، آن را می‌توانند طولانی تر به ثبت برسانند - خیلی طولانی تر از آنچه کشورهای ثروتمند در دوره توسعه خود می‌پذیرفتند. در حقیقت، تنها در سال‌های اخیر است که کشورهای ثروتمند مفتخر به حقوق ثبت اختراع شده‌اند - مثلاً ایالات متحده در زمانی که در حال توسعه بود، فاقد این حق بود. پس، نکته اول اینست که اختراعات برای مدت بسیار طولانی تر ثبت می‌شوند.

دوم این که ماهیت اختراعات به ثبت رسیده از نظر خصوصیات تغییر می‌کند. بینید،

تاکنون ثبت اختراعات به «روند اختراع» اطلاق می‌گردید – به عبارت دیگر، اگر شرکت یورک راهی برای سا...تن دارویی کشف می‌کرد، روند ساختن آن دارو به ثبت می‌رسید؛ حال آنکه در شرایط گات خود تولید به ثبت می‌رسد – به این مفهوم که صنایع داروسازی هندوستان یا آرژانتین دیگر نمی‌توانند راه هوشمندانه‌تری برای تولید همان دارو و لی با نصف هزینه آن بیابند، تا بتوانند با بهای کمتری آن را در دسترس مردم خود قرار دهند. توجه داشته باشید که نه تنها اینها اقدامات مؤثر حمایتی هستند بلکه ضربه‌ای بر کارآیی اقتصادی و پیشرفت فناوری به شمار می‌آیند – و این نشان می‌دهد که «تجارت آزاد» چرا این همه دربرگیرنده‌این ضوابط است.

در واقع، سوابق تاریخی مهمی نسبت به ثبت اختراع تولید وجود دارد که مطمئن‌کاملاً از نظر طراحان گات شناخته شده هستند. برای مثال، فرانسه زمانی دارای صنایع شیمیایی بود، ولی آن را از دست داد – بیشتر صنایع شیمیایی فرانسه به سوئیس رفتند، که این دلیل گسترده‌گی صنایع شیمیایی سوئیس است، چرا؟ فرانسه اتفاقاً دارای نظام ثبت اختراع تولیدات بود، که از نظر نوآوری و پیشرفت فناوری چنان مانعی به شمار می‌آمد که شرکت‌های شیمیایی فرانسوی تصمیم گرفتند به جای دیگر بروند. خوب، گات دارد تلاش می‌کند این ناکارآیی را به سراسر جهان تحمیل کند. در واقع، هند مجبور شده است آن را بپذیرد، کمی پیش‌تر، سیاستی اتخاذ کردنده که آن را «آزادسازی صنایع دارویی^۱ نامیدند، به مفهوم این‌که صنایع دارویی خود را به روی نفوذ خارجی باز گذاشتند. از این‌رو اکنون بهای دارو دارد سر به آسمان می‌ساید، کودکان بیشتری خواهند مرد، و مردم قادر نخواهند بود داروی مورد نیاز خود را تأمین کنند.

خوب، این تغییرات در ثبت اختراع تنها یک سنگ محک برای سنجش گات است، بخش کوچکی از کل تلاشی است که اکنون جریان دارد تا اطمینان حاصل شود که شرکت‌های غیرمستول بین‌المللی، فناوری‌های آینده را نیز به انحصار خود درآورند. این از نظر من خیلی عجیب است – من دلیلی برای این فشار نمی‌بینم. مسلماً هر کسی که به تجارت آزاد اعتقاد دارد با این سیاست‌ها مخالفت خواهد کرد:

این سیاست‌ها نشان‌دهنده سطح بالایی از حمایت‌گرایی است، که مشخصاً طوری طراحی شده است که مغایر با محدودترین تعاریف کارآیی اقتصادی باشد، که آن را در

دانشکده اقتصاد دانشگاه شیکاگو (خانه هواداران معروف نظریه بازار آزاد) به شما می آموزند. گات ابداعات فن آوری را از پادرمی آورد، کارآبی اقتصادی را کاهش خواهد داد - ولی بر اساس یک تصادف شگفت انگیز، در عین حال سود را (برای سرمایه گذاران) افزایش خواهد داد. به خاطر همین سود است که هیچ کس به هیچ کدام از این تضادها توجهی نخواهد کرد.

واقعیت امر اینست که، حتی روشن نیست که این چیزی که به نام موافقت نامه های «تجارت آزاد» خوانده می شود، واقعاً حجم تجارت را به معنی واقعی کلمه افزایش خواهد داد. از این رو، این روزها صحبت زیادی درباره رشد تجارت بین المللی می شود که ظاهراً برای آن است که نشان دهد که مکانیسم بازار چقدر خوب عمل می کند. ولی اگر به تجارت بین المللی نظری بیفکنید، متوجه خواهید شد که رشد آن ناشی از یک تعریف آماری عجیب و غریب است: حدود ۵۰ درصد تجارت ایالات متحده اکنون در میان شرکت ها یک امر داخلی است، که بدین معنی است که این تجارت مثل آنست که شما جنس را از یک قفسه خوارو بیار فروشی بردارید و به قفسه دیگر آن بگذارید، تنها اتفاقی که می افتد عبور از مرز بین المللی است. از این رو به عنوان تجارت ثبت می شود، و ارقام برای سایر کشورهای عمدہ قابل مقایسه است.

مفهوم آن اینست که مثلاً شرکت فورد موتور^۱ بعضی قطعات را به مکزیک می فرستد تا توسط کارگران بسیار ارزان در جایی که عملأ مقرراتی برای محیط زیست وجود ندارد، مونتاژ شود و سپس به ایالات متحده برگشت داده شود تا ارزش آن افزایش یابد. به این «تجارت» می گویند. ولی این به هیچ وجه تجارت نیست: آنها صادرات نیستند، حتی به بازار مکزیک وارد نشدنند - آنها توسط نهادهای بسیار بزرگ با مدیریت مرکزی تعامل می شوند، با «دست کاملاً مرئی» به اطراف رانده می شوند، و انواع تحریف های دیگر بازار در آنها صورت می گیرد، ولی کسی در اینجا زحمت زیادی برای بررسی آن را به خود نمی دهد. این تحریف ها واقعاً شدیداند، ۵۰ درصد میزان کمی نیست - خیلی زیاد است. منظورم اینست که زمانی که نفتا به تصویب رسید، سخن زیادی درباره افزایش فوق العاده تجارت ایالات متحده و مکزیک گفته می شد، ولی صحبتی از این واقعیت نبود که نیمی از صادرات به مکزیک میان شرکت ها یک امر داخلی باشد. بنابراین، نفتا و گات شاید در آخر کار موجب کاهش تجارت بشوند - شاید باعث افزایش عبور کالا از

مرزها بشوند، ولی این با تجارت یکی نیست؛ این انتقالات دادوستد بازار به شمار نمی‌آیند.

بسیار خوب، اینها مطالب پیچیده‌ای هستند، و شما نمی‌خواهید درباره آنها به شعار دادن پردازید – ولی از نظر من، همه این موافقت‌نامه‌های بین‌المللی بخشی از تهاجم کلی به مردم‌سالاری و بازار آزاد است که در دوره معاصر شاهد آن هستیم. اینها روش‌هایی است که بانک‌ها و شرکت‌های سرمایه‌گذاری، و شرکت‌های بین‌المللی برای گسترش قدرت خود، بدون نظارت عمومی، ابداع می‌کنند. و در چنین بستری است که انسان نباید شگفت‌زده شود که چرا همه این اقدامات مربوط به تصویب و قبول‌نیان این نوع معاهدات سریع و محروم‌انه و به صورت ضربه‌ای صورت می‌گیرد، و صرف نظر از این‌که شما درباره نچه معاهدات خاصی فکر می‌کنید، تردیدی وجود ندارد که نتایج آنها برای بیشتر مردم جهان بسیار زیاد خواهد بود.

در حقیقت، تمام این معاهدات تنها یک گام بیشتر در روندی هستند که در سال‌های اخیر تمایز دو طبقه اصلی منافع جهان را خیلی بیشتر از گذشته تسریع می‌کنند. بدین ترتیب که مدل توزیع ثروت جهان سوم همه جا گسترش می‌یابد، و در عین حالی که نسبت ثروت در یک کشور ثروتمند مانند ایالات متحده همیشه از کشوری مثلاً مانند بروزیل که در فقر عمیق به سر می‌برد، متفاوت خواهد بود (فقر عمیق به معنی وجود این حقیقت که آن کشور قرن‌ها زیر چکمه غرب بوده است)، مطمئناً تأثیرات آن را در سال‌های اخیر مشاهده خواهید کرد. منظورم اینست که در ایالات متحده توزیع ثروت به نقطه‌ای نخواهد رسید که ۸۰ درصد جمعیت مثل افریقای مرکزی زندگی کند و ۱۰ درصد آنها ثروت بی‌حدود‌حصر داشته باشند. شاید در حد ۵۰ درصد و ۳۰ درصد و چیزی در این حدود خواهد بود و بقیه میان این دو گروه توزیع می‌شوند – زیرا همواره مردم بیشتری در جوامع غربی برای زمینه‌هایی مانند پژوهش‌های علمی و کارگر ماهر، عرصه خدمات تبلیغاتی، مدیر بودن، و امثال آنها مورد نیاز خواهد بود. ولی بدون شک تغییرات در حال انجام است، و با پایداری اجرای این تفاقات، تغییرات سرعت خواهد گرفت.

تأمین اعتبار وزارت جنگ و «پول پاک»

خانم شرکت‌کننده: نوأم، برای لحظه‌ای به مسأله آزادی اندیشه برگردیم – من کنجه‌کارم بینم احساس شما از این‌که وزارت دفاع این‌همه دانشمندان ما را

تأمین مالی می‌کند چیست. آیا این را مسأله‌ای در زمینه آزادی پژوهشی و آزادی تحقیق نمی‌دانید؟ و آیا از این‌که خود شما در ام. آی. تی. کار می‌کنید احساس ناراحتی ندارید؟

برای این‌که حقیقت را صادقانه به شما بگویم، من همیشه فکر کرده‌ام که این‌ها دغدغه‌های فرعی هستند. به عنوان مثال، در اواخر دهه ۱۹۶۰، ۸۰ درصد هزینه‌های ام. آی. تی. را وزارت دفاع تأمین می‌کرد - امروز به دلیل پولی که به کارهای پژوهشی در زمینه سلطان اختصاص داده شده است، کمک مالی وزارت دفاع کمتر از آن زمان است. ولی مفهوم آن چیست؟ آیا مثلاً ام. آی. تی. متفاوت از هاروارد بود که از کمک‌های وزارت دفاع کمتر استفاده کند؟ خوب، از تفاوت‌های عمدۀ میان آنها یکی این بود که ام. آی. تی. نسبت به افکار رادیکال، پذیرافر بود. دیگر این‌که فعالیت سیاسی آن بیشتر و کترل‌های مسلکی در آن کمتر بود، و تا آنجاکه من می‌توانم ببینم اینها بودند.

خوب، زمانی بود که من از نیروی هوایی کمک مالی می‌گرفتم - که درست همان کاری را انجام دهم که اکنون در کارهای علمی انجام می‌دهم. در حال حاضر کمک نمی‌گیرم، لذا اگر از من بپرسید آیا از وزارت دفاع کمک مالی می‌گیرم، می‌گویم نه. ولی حقیقت قضیه اینست که من از وزارت دفاع کمک می‌گیرم، صرف نظر از این‌که با آنها قرارداد داشته یا نداشته باشم - زیرا اگر وزارت دفاع به دانشکده مهندسی برق کمک نمی‌کرد، که ام. آی. تی. به آن نیاز دارد، دانشگاه نمی‌توانست به دانشکده من کمک کند. منظورم اینست که اگر شما در ام. آی. تی. موسیقی هم درس می‌دهید، باز از کمک‌های مالی وزارت دفاع استفاده می‌کنید، زیرا اگر علتی که آنها واقعاً برای آن اهمیت قائلند، موجب کمک‌های وزارت دفاع نمی‌شد، چیزی برای آنها باقی نمی‌ماند که برای تدریس موسیقی به شما بپردازند. از این‌رو، وزارت دفاع تا اندازه‌ای شبیه به یک سازوکار حسابداری است.

تا آنجاکه به نفوذ این کمک‌ها بر آنچه انجام می‌شود مربوط است، این نفوذ بسیار کم است: وزارت دفاع بیشتر وقت‌ها اصلًاً اهمیتی نمی‌دهد که شما چه کار می‌کنید - آنها تنها می‌خواهند کمک مالی کنند، زیرا می‌خواهند دیوانسالاری بزرگتر یا چیزی در این حدود داشته باشند. از این لحاظ، کمتر از سوی دانشمندان به آنها گزارش داده می‌شود. آنها خیلی به شما اهمیت نمی‌دهند و برای آنها مهم نیست که شما آنچه را که تعهد کرده

بودید انجام داده اید یا کار دیگری کرده اید. در حقیقت، در دهه شصت، یک نفر در آزمایشگاه من بود که مشغول ترجمه کارهای همبولت (یک فیلسوف پروسی) بود، اما از کمک های مالی اداره پژوهش های نیروی دریایی استفاده می کرد، آنها اصلاً اهمیت نمی دادند.

تا آنجا که به دغدغه های اخلاقی مربوط است - اینطور نیست که پول پاکی در جایی وجود داشته باشد. اگر شما در یک دانشگاه هستید از پول کثیف تغذیه می کنید - شما از بولی استفاده می کنید که از مردمی می رسد که جایی کار می کنند، و پول آنها را می گیرند و به چیزهایی مثل دانشگاه ها کمک می کنند. خوب، راه های متعددی هست که پول آنها را که کار می کنند از دستشان بگیرند و دانشگاه ها را با آن تغذیه کنند. یکی از راه ها از طریق تغییر مسیر آن از راه مالیات ها و دیوانسالاری دولت است. راه دیگر آن انتقال پول از طریق سود و منفعت است - مثلاً یک آدم خیر ثروتمند پولی را به صورت هدیه به دانشگاه می دهد - که معنی آن اینست که آن را از کارگران خود دزدیده است. و راه های متعدد دیگری نیز برای این کار وجود دارد، ولی همه اینها به یک نقطه می رسند: اگر شما در دانشگاه هستید، از این رو در آنجا هستید که یک ساختار اجتماعی وجود دارد که اگر بخواهید اصطلاح مارکسیستی را به کار ببرید، خود را متعهد می کنند که میزان معینی از «اضافه تولید» را به عنوان کمک مالی به کسانی بددهد که در دانشگاه ها هستند.

خوب، خود من واقعاً تفاوت عمدہ ای نمی بینم که این پول ها از طریق وزارت دفاع یا از راه سازوکارهای دیگر بر سرده - به این دلیل است که من هرگز در این باره های هری نکرده ام. منظورم اینست که فقط وقتی که وزارت دفاع در کار دانشمندان نفوذ کند مسئله اهمیت دارد. ولی دانشگاه های خوب در مجموع اجازه این کار را نمی دهند - آنها به دلایل داخلی خود اجازه این کار را نمی دهند: اگر شروع کنید به اجازه دادن، توانایی انجام کارهای علمی را کلأً از دست می دهید. کار علمی نمی تواند تحت آن نوع محدودیت های ایدئولوژیکی صورت بگیرد.

مثل چیزی است که در پژوهش های مربوط به سرطان واقع شده است: کنگره امریکا به بیولوژی کمک های مالی فراوانی می کند، زیرا می خواهند تا زمانی که به سرطان چهار می شوند، کسی درمان سرطان را کشف کرده باشد. ولی کاری که دانشمندان می کنند آن چیزی است که بلدند - و آنچه که بلدند هیچ ارتباطی با سرطان

ندارد. کاری که بلند نجام دهنده کار با مولکول‌های بزرگ است. شاید روزی درمان سرطان از این راه کشف شود، ولی این جنبه جانبی و فرعی قضیه را دارد. و در همه رشته‌های علوم چنین است: شما می‌توانید در زمینه آنچه که می‌فهمید کار کنید، شما نمی‌توانید به مسأله‌ای پردازید که مردم به شما می‌گویند آن را حل کنید. این به شوخی آدم مست و روشنایی خیابان می‌ماند: یک آدم مست را می‌بینید که در نور چراغ خیابان به دنبال چیزی می‌گردد، پیش او می‌روید و می‌پرسید «چه شده است؟» وی می‌گوید «کلیدم را گم کرده‌ام». شما می‌گویید «کجا گمش کردی؟» می‌گوید «آن طرف خیابان.» می‌گویید «چرا اینجا نگاه می‌کنی؟». می‌گوید «چون اینجا روشن است.» این نحوه عملکرد علم است. شما در جایی که نور هست به جستجو می‌پردازید - زیرا این تنها کاری است که می‌توانید بکنید.

شما تعداد معینی از چیزهای کوچک را می‌دانید، و ناچارید که در اطراف همین چیزها کار کنید. اگر کسی به شما مراجعه کند و بگوید «من مایلم شما این مسأله را برای من حل کنید»، شما می‌گویید «با کمال میل حاضرم پول تان را بگیرم» - و شما در جایی به جستجو می‌پردازید که هستید، و اساساً کار بیشتری از آن نمی‌توان انجام داد. اگر کوشش کنید که پول را در جهت حل آن مسائل هدایت کنید، هیچ کار انجام نخواهد داد، زیرا نمی‌دانید چگونه مسأله را حل کنید. نوعی پیمان توشه نشده میان کمک‌کنندگان و دریافت‌کنندگان کمک‌های مالی هست که این رابطه را نادیده بگیرند...

دولت‌های دوست و دولت‌های دشمن

خانم شرکت‌کننده: نوآم، مردم اغلب شما را به عنوان مفسر سیاسی مورد حمله قرار می‌دهند که چرا انتقادات شما متمرکز به مخالفت با فعالیت‌های ایالات متحده است، نه این‌که خیلی علیه اتحاد شوروی سابق، یا ویتنام، یا کوبا و غیره - دشمنان رسمی - باشد. لطفاً بفرمایید نظر شما نسبت به این انتقادات چیست؟

خوب، درست است. این چیزی است که معمولاً به من نسبت می‌دهند - ولی بینید، اگر آن انتقاد صادقانه باشد (که بیشتر وقت‌ها نیست)، پس فکر می‌کنم به نکته مهمی توجه نشده است. بینید، من کوشش‌های خود را متمرکز به ترور و خشونت کشور خودم

می‌کنم، آن‌هم به دو دلیل: اول، از همه، برای این‌که از نظر من، اقدامات کشور من بخش عمدهٔ خشونت بین‌المللی در جهان را تشکیل می‌دهد، ولی خیلی مهم‌تر از آن، به این دلیل است که اقدامات امریکا است که من می‌توانم درباره آن کاری انجام دهم. از این‌رو، حتی اگر ایالات متحده مستول بخش کوچکی از خشونت و سرکوبی در جهان هم بود – که این خیلی از حقیقت به دور است – همان جزء کوچک، چیزی است که من مستول آن هستم، و چیزی است که من باید کوششم را بر علیه آن متمرکر کنم. و این متکی به یک اصل سادهٔ اخلاقی است – و آن اینست که ارزش اخلاقی اعمال هرکس بستگی دارد به نتایج قابل پیش‌بینی آن اعمال برای موجودات بشری؛ من فکر می‌کنم که این مثل یک اصل بدیهی اخلاقی است.

از این‌رو مثلاً، در دهه ۱۹۸۰ بسیار ساده بود که مردم ایالات متحده ستمگری‌های اتحاد شوروی را در اشغال افغانستان محکوم کنند – ولی محکوم کردن‌ها تأثیری برای کمک به مردم نداشت. از نقطه نظر ارزش اخلاقی این محکومیت‌ها، مثل این بود که مظالم ناپلئون را محکوم کنند، و یا چیزهایی را محکوم کنند که در قرون وسطی واقع شده بود. اقدامات مفید و مهم آنها بی‌هستند که برای موجودات انسانی تنایجی به بار آورند، و معمولاً این اقدامات متوجه چیزهایی است که شما می‌توانید بر آنها نفوذ یا کنترل داشته باشید – به مفهوم آنست که برای مردم ایالات متحده، در درجه اول اقدامات امریکا مهم است، نه اقدامات سایر کشورها.

در حقیقت، اصلی را که من فکر می‌کنم باید از آن پیروی کنم اصلی است که ما به درستی از مخالفین شوروی انتظار داریم پیروی کنند. پس ما از ساخاروف^۱ (یک دانشمند شوروی که به دلیل اتفاقاً از اتحاد شوروی سوسیالیستی محکوم گردید) انتظار داریم از چه اصلی پیروی کند؟ چرا مردم این تشخیص را دادند که ساخاروف یک شخص باوجودان بود؟ من فکر می‌کنم که وی این‌طور بود. ساخاروف هر ظلمی را مشابه ظلم دیگر نمی‌دانست – وی در مورد ستمگری‌های امریکا چیزی برای گفتن نداشت. هنگامی که از وی دربارهٔ مظالم امریکا پرسیدند، گفت: «من هیچ چیز درباره آنها نمی‌دانم، اهمیتی برای آنها قائل نیستم، و چیزی که من درباره آنها سخن می‌گویم ستمگری در شوروی است.» و این درست بود – زیرا آن مظالم چیزی بودند که وی

نسبت به آنها احساس مسئولیت می‌کرد، و این‌که شاید بتواند بر آنها تأثیر بگذارد. تکرار می‌کنم، این یک نکته اخلاقی بسیار ساده است: شما مسئول نتایج قابل پیش‌بینی اعمال خود هستید، شما مسئول نتایج قابل پیش‌بینی اعمال دیگران نیستید.

امروزه، هنگامی که ما درباره مخالفین اتحاد شوروی سابق و یا سایر دولت‌های دشمن سخن می‌گوییم، این را کاملاً درک می‌کنیم، ولی وقتی درباره خودمان صحبت می‌کنیم از فهم آن عاجزیم – و دلایل آن روشن است. منظورم اینست که کمیسرهای اتحاد شوروی سابق هم آن را در مورد مخالفین دولت نمی‌فهمیدند: کمیسرهای اتحاد شوروی سابق به ساختاروف و سایر مخالفین شوروی از این روح حمله می‌کردند که آنها جنایات امریکا را محکوم نمی‌کردند. در واقع پنجاه سال پیش در شوروی به شوخی می‌گفتند که اگر پیش یک هواخواه استالیین می‌رفتید و از اردوگاه‌های کار اجباری شوروی انتقاد می‌کردید، هواخواه استالیین می‌گفت «خوب، چرا از اعدام‌های جنوب امریکا صحبت نمی‌کنی؟» خوب، این فرافکنی و ریاکاری مسلم است، و ما به راحتی دلیل آن را می‌فهمیم.

اکنون، از فعالیت‌های شخصی سخن بگوییم. اتفاقاً من تلاش زیادی می‌کنم که درباره جنایات دشمنان رسمی حرف بزنم – در واقع، عده‌ای از مردم اکنون در ایالات متحده و کانادا زندگی می‌کنند که از اتحاد شوروی سابق و اروپای شرقی آمده‌اند و این به دلیل فعالیت‌های شخصی من برای آنها بوده است. ولی من مشخصاً از بابت این بخش از کارهایم احساس غرور نمی‌کنم: من این فعالیت‌ها را از این نظر انجام دادم که به آنها علاقمند بودم. مهم‌ترین چیز برای من، و شما، اینست که درباره ثمرات بزرگ‌تر انتقادات خودمان فکر کیم: در چه چیز بیشترین تأثیر را به جای خواهیم گذاشت. و خصوصاً در جامعه نسبتاً بازی مثل جامعه‌ما، که آزادی‌های زیادی برای مخالفت قائل است، اولویت نخست به آن تعلق می‌گیرد که به جنایات امریکا فکر کنیم.

خوب، فکر می‌کنم این مهم‌ترین نکته در اینجاست، ولی نکته مهم دیگری هم هست که باید مورد توجه قرار گیرد، که به نظر من به راحتی نمی‌توان آن را نادیده گرفت. آدم‌های صادق دیر یا زود با این حقیقت رویرو می‌شوند که هر زمان ممکن باشد، کسانی که دارای قدرت هستند از هر اقدامی که در خدمت هدف‌های خشونت‌آمیز آنها باشد، بهره‌برداری می‌کنند. از این‌رو هنگامی که مخالفین در امریکا ستمگری‌های بعضی از کشورهای دشمن مانند کوبا یا ویتنام وغیره را مورد انتقاد قرار می‌دهند، راز سربه‌مهری نیست که تأثیرات آن انتقاد چه خواهد بود: به هیچ وجه تأثیری مثلاً بر رژیم کوباندارد،

ولی مسلماً به شکنجه‌گران در واشنگتن و میامی کمک می‌کند که به تلاش خود برای آزار مردم کوبا (مثلاً از راه تحمیل محاصره اقتصادی به پیشگامی ایالات متحده) ادامه دهد. خوب، این چیزی است که من فکر نمی‌کنم یک آدم اخلاقی بخواهد به آن کمک کند.

منظورم اینست که اگر یک روشنفکر روسی شروع کرده بود به نشر مقالاتی در محکوم کردن ستمگری‌های حقیقی که نیروهای مقاومت افغانستان در زمان تهاجم شوروی به افغانستان مرتکب شده بودند، با علم و اطلاع از این‌که انتقاد دقیق وی به کوملین کمک خواهد کرد تا حمایت مردمی را برای ظلم و ستم بیشتری توسط ارتش سرخ^۱ برانگیزد، من فکر نمی‌کنم که این برای نویسنده یک کار اخلاقی باشد. البته، این حالت غالباً موجد کلاف سردرگم می‌شود، ولی لازم به تکرار است که آدم‌های صادق باید متوجه نتایج قابل پیش‌بینی اعمال خود باشند. بنابراین انتقاد کاملاً دقیق، مثلاً از رژیم کوبا، قابل پیش‌بینی است که توسط ایدئولوژیست‌ها و سیاستمداران در ایالات متحده مورد بهره‌برداری قرار خواهد گرفت تا جای پای مطلقاً وحشیانه خود را در کوبا محکم‌تر کنیم. انتقادها می‌توانند کاملاً درست باشد - اگرچه بیشتر چیزهایی که این روزها می‌شنویم دروغ است. ولی حتی اگر چنین نیز باشد، آدم منصف باید همواره پرسد، «نتایج این کار برای مردم دیگر چه خواهد بود؟» و ثمرات این اقدامات دست‌کم در این مورد روشن است. خوب، تصمیم‌گیری در این اوضاع و احوال می‌تواند مشکل باشد - ولی اینها پیچیدگی‌هایی است که انسان‌ها باید در زندگی با آنها رویرو شوند، و تنها کاری که از دست شما ساخته است اینست که به بهترین وجهی که میسر است با آنها برخورد نمایید.

رسانه‌های کانادا

خانم شرکت‌کننده: پروفسور چامسکی، من از کانادا هستم، و هنگامی که به ایالات متحده آمدم و تلویزیون را روشن کردم، به نظرم پر از تبلیغات زننده آمده - زنی را دیدم که درباره گناه و سقط جنین صحبت می‌کرد. یک زن سیاه می‌گفت «من از کمک‌های رفاهی استفاده می‌کنم چون تنبلم»، و تصویر پس از تصویر، و اصلاً ظرافت و هوشمندی در کار نیست. تلویزیون کانادا با ظرافت

بیشتری عمل می‌کند: سی. بی. سی. (شرکت خبرپردازی کانادایی)^۱ یک زن سیاهپوست را نمی‌آورد که بگوید «من تنبیلم، از کمک‌های رفاهی استفاده می‌کنم چون تنبیلم» - به جای آنها نموداری یا چیزی را نشان می‌دهند که همان منظور را برساند.

درست است.

همان شرکت‌کننده: «گلاب اند میل»^۲ (روزنامه ملی کانادا) هم هوشمندانه‌تر از روزنامه‌هایی عمل می‌کند که اینجا می‌بینم - روزنامه‌های اینجا به وضوح روزنامه‌های کانادا نیست. سؤال من اینست که شما این تفاوت در سیستم رسانه‌ای را چگونه توضیح می‌دهید؟ منظورم اینست که فکر نمی‌کنم که بتوان «مدل تبلیغات» را که شما و ادوارد هرمن در کتاب «رضایت‌سازی» تنظیم کرده‌اید در مورد رسانه‌های کانادا به کار برد - واقعاً کاربردی ندارد.

من فکر می‌کنم شما واقعاً بتوانید به کار ببرید - و فکر می‌کنم درباره آن اشتباه می‌کنید. اجازه بدھید مثالی بزنم. نخستین کتاب من «خيالپردازی‌های لازم» از سختان من درباره رسانه‌ها شکل گرفته است که من به دعوت رادیو عمومی ملی سی. بی. سی برای آن به کانادا دعوت شده بودم (عنوان برنامه «کنترل اندیشه در جوامع دموکراتیک» بود). خوب، قطعاً چنان چیزی در ایالات متحده واقع نخواهد شد. پس این یک تفاوت است. از سوی دیگر، در آماده‌سازی برای آن سخنرانی‌ها، فکر کردم که جالب خواهد بود اگر روزنامه گلاب اند میل را که روزنامه اصلی کاناداست، با نیویورک تایمز مقایسه کنم و تناقض را در سختان خود بگنجانم. از این رو گلاب اند میل را یکسال مشترک شدم، که باید بگویم چیزی در حدود ۱۵۰۰ دلار در امریکا برایم خرج برداشت. ظاهرآ تمام مشترکین آن روزنامه در ایالات متحده سرمایه‌گذاران ثروتمند هستند، زیرا هر دو هفته یکبار یک کتاب بزرگ و پرزرق و برق درباره فرسته‌های سرمایه‌گذاری در کانادا برای شما می‌فرستد. ولی به هر حال من یکسال تمام گلاب اند میل را هر روز خواندم و نیویورک تایمز را هم هر روز خواندم. علاوه بر آن همه مزخرفات دیگر را هم خواندم و

ابتدا فکر کردم که مقایسه جالبی خواهد بود. خواندن گلاب اند میل مثل خواندن بوستن گلاب است - مثل یک روزنامه معمولی با کیفیت محلی در ایالات متحده است: میزان کمی پوشش بین‌المللی و مقدار زیادی اخبار تجاری دارد، و بیشتر داستان‌ها را از منابع ایالات متحده می‌گیرد. اکنون، درست است که در طول یکسال چیزهایی را در گلاب اند میل یافتم که در ایالات متحده دیده نمی‌شود، و یا تنها در جاهای پرت و دور چاپ می‌شود. و حتی دوستانی در رسانه‌های کانادا دارم که روزنامه‌های کانادایی را مرتباً برای من می‌برند و می‌فرستند. و آنها هم چیزهایی غالباً پیدا می‌کنند که در جراید امریکا دیده نمی‌شود. بنابراین شما درست می‌گویید، تفاوت‌هایی هست، ولی روی هم رفته، با خواندن گلاب اند میل، در مدت یکسال، من تصویر دیگری از جهان نیافتم که از خواندن بوستن گلاب و لس‌آنجلس تایمز^۱ یا هر روزنامه خوب محلی در ایالات متحده ندیده بودم. گلاب اند میل در مقایسه با نیویورک تایمز بیشتر محلی و کمتر بین‌المللی است. ولی احساس نکردم که از نظر کیفیت متفاوت باشد. بیشتر یک روزنامه تجاری است، مثل روزنامه‌های دیگر.

اکنون، هنگامی که به کانادا می‌روم، غالباً به رادیو و تلویزیون جریان غالب کشانده می‌شوم، که متفاوت از اینجا است - خیلی زیاد. ولی بینید، دلیل آن اینست که من از ایالات متحده انتقاد می‌کنم، و در کانادا مردم دوست دارند که کسی باید و کاسه کوزه را سر ایالات متحده بشکند - زیرا ایالات متحده دائماً کانادا را به سیخ و صلابه می‌کشد - و خوب است که گاهی کسی باید و بگوید ایالات متحده گند و مزخرف است. از سوی دیگر، من یکی دو بار از این موضوع خسته شدم، و شروع کردم به سخن گفتن راجع به کانادا - و چنان سریع از جریان حذف شدم که شما حتی نمی‌توانید تصور کنید. نخستین باری که این کار را کردم در برنامه نمایش بزرگ بامداد بود که در آنجا دارند. با آدمی که هرگز اسمش را هم یاد نگرفته‌ام.

شرکت‌کننده: پیتر گزووسکی^۲

گزووسکی، آره، این یک برنامه نمایش بامدادی است که همه آن را صحیح‌ها گوش ژمی‌کنند (در سی.بی.سی. «مورنینگ ساید»^۳ گفته می‌شود)، و هر وقت به تورنتو

می‌روم، از من برای شرکت در آن نمایش دعوت می‌کنند، و برنامه هرچه باشد پاتزده دقیقه وقت می‌دهند، و این آدم سؤال‌های مهم را از من می‌پرسد، و من به او می‌گویم که امریکا چقدر مزخرف است، و چهره او باز می‌شود.

خوب، یکبار من واقعاً از این جربان خسته شدم، و شروع کردم به صحبت درباره کانادا! وی چیزی در این حدود گفت: «شنیدم که همین الان وارد شدید». گفتم «بله در فرودگاه جنایتکار جنگی^۱ به زمین نشستیم». وی گفت: «منظورتان چیست؟»، گفتم: «خوب، می‌دانید، فرودگاه لستر بی. پیرسون^۲». وی گفت: «منظورتان از جنایتکار جنگی چیست؟» لستر پیرسون یک قهرمان بزرگ در کانادا است (وی یک دیپلمات بدنام و از سال ۱۹۶۳ تا ۱۹۶۸ نخست وزیر بود)، از این رو شروع کردم به توضیح درباره درگیری پیرسون در فعالیت جنایتکارانه - وی واقعاً یک جنایتکار مهم بود، ولی قدرت آن را نداشت که مانند یک رئیس جمهور امریکا باشد. ولی اگر هم داشت - که تلاش کرد داشته باشد - باز هم فرقی نمی‌کرد، و به شرح موضوع پرداختم. آن آدم خیلی ناراحت شد.

سپس چیزی درباره کانادا و ویتنام گفتم - کانادا همیشه ایالات متحده را به خاطر اقدامات جنایتکارانه در طول جنگ ویتنام محکوم می‌کرد. در عین حال کانادا شاید بزرگترین صادرکننده اسلحه به صورت سرانه بود، و خود را با انهدام هندوچین ثروتمند کرد. از این رو بعضی از این چیزها را شرح دادم. وی عصبانی شد. من واقعاً فکر کردم که موضوع دارد مضحک می‌شود، ولی شنوندگان این برنامه این طور فکر نکرده بودند - به هر حال، پیش از این که آنجا را ترک کنم، تقریباً پس از ده دقیقه گوش کردن به این نطق آتشین، تولیدکننده، در حالی که می‌لرزید، صحبت مرا قطع کرد و گفت: «او خدای من، صفحه سویچ مرتبأً روشن می‌شود، هزاران نفر از سراسر کانادا به ما زنگ می‌زنند». در ظاهر تلفن‌ها به خاطر این حقیقت بود که این آدم، گزوسکی، بی‌ادبی به خرج داده بود - من نمی‌دانم مردم با من هم عقیده بودند یا نه، ولی بسیاری بودند که از طرز عمل وی عصبانی شده بودند. همین طور که گفتم، این برخورد نه تنها مرا ناراحت نکرد، بلکه به نظر من بسیار خنده‌دار شد.

همان خانم شرکت‌کننده: بیخشید، مردم از دست او عصبانی شدند؟

او، بله، و خیلی ناراحت بودند، زیرا تعداد زیادی تلفن شده بود. خوب، سپس تولیدکننده از من پرسید «خوب، بین، می‌توانی دویاره بگویی؟» و من گفتم، «نه، من دارم می‌روم. من اینجا گرفتار هستم، و باید به خانه روم، وقت زیادی ندارم.» وی گفت، «خوب، می‌توانیم با شما در بوسٹن تماس بگیریم که موضوع را ادامه دهیم؟» - که مرسوم نیست این کار را بکنند. چون این یک برنامه درون استودیو است. از این رو گفتم «خوب، اگر بتوانید ترتیب کار را بدھید، حاضرم.» به هر حال، گوشش زیادی به خرج دادند، با من در بوسٹن تماس گرفتند، و ما یک نمایش دیگر را ترتیب دادیم - که در آن گروسوکی خیلی پشیمان و ساكت بود، تنها برای این که خود را به مخاطب نشان دهد در برنامه شرکت کرده بود. ولی این آخرین باری بود که از آنها خبر داشتم، هرگز دیگر از من نخواستند که در آن برنامه با وی شرکت کنم.

و این در جای دیگری هم در کانادا برای من پیش آمد، یعنی از من برای سخنرانی در دانشگاه‌های کانادا دعوت کرده بودند، ولی پس از سخنرانی که در آن کانادا را محکوم کرده بودم، عملأً از پرداخت پول بلیط مسافرت من خودداری کردند. بنابراین، می‌دانید، کانادا جای خوبی است مشروط بر این که از ایالات متحده انتقاد کنید - اگر به جان کانادا بیفتید، خواهید دید بر سر شما چه می‌آید.

ولی نکته اینست که سیستم رسانه‌ها در هر دو کشور یکسان کار می‌کند. البته فکر نمی‌کنم که در جزئیات شبیه باشد - مثلاً در آنجا یک نهضت کارگری هست، و عوامل دیگر نیز هست که کانادا را از ایالات متحده متفاوت می‌سازد که شاید به دامنه پوشش خبری تا حدی تأثیر بگذارد، ولی تردید دارم که تفاوت‌ها در تولید رسانه‌ها خیلی زیاد باشد - و اگر سؤال را در جزئیات بررسی کنید، مطمئنم که آنها هم همان‌طور خواهند بود.

آیا باید کوبک از کانادا جدا شود؟

شرکت کننده: در کانادا یک حرکت قوی برای جدایی کوبک از بخش انگلیسی زیان‌کشور در حرکت بوده است - آیا فکر می‌کنید که استقلال کوبک به نفع آنها باشد؟ دیگر آیا فکر می‌کنید که عدم ثبات ناشی از مسئله جدایی کوبک و کانادا به نفع سوداگری امریکائی باشد، یا برای منافع قدرتمند اینجا بهتر است که کانادا باثبتات باقی بماند؟

خوب، من جزئیات این وضعیت را نمی‌دانم. ولی به گمان من به نفع کوبک است که به صورت بخشی از کانادا باقی بماند - زیرا راه حل دیگر آن اینست که بخشی از ایالات متحده شود. کوبک نمی‌تواند مستقل باقی بماند، بنابراین یا می‌تواند بخشی از ایالات متحده باشد یا بخشی از کانادا باقی بماند. و اگر در گزینش آزاد باشد، من فکر می‌کنم اگر بخشی از کانادا باشد بهتر است. منظورم اینست که اگر کوبک مستقل از کانادا شود الزاماً بخشی از ایالات متحده خواهد شد - مثلاً روی نقشه همنگ با ایالات متحده درخواهد آمد - ولی چنان در اقتصاد امریکا ادغام می‌شود که قویاً به صورت یک کلی درخواهد آمد. و من فکر نمی‌کنم که این به سود مردم کوبک باشد. فکر می‌کنم بهتر است به صورت بخشی از کانادا باقی بماند.

در مورد سوداگران امریکایی، گمان من اینست که منافع قدرتمند در ایالات متحده کمایش ترجیح می‌دهند که همه چیز به صورتی که هست باقی بماند - زیرا هر تغییری پر در دسر خواهد بود، زیرا شما نمی‌دانید ثمرات جدایی چه خواهد بود. به شکلی که روابط دوکشور اکنون هست، خوب است - و نهایت این‌که، کانادا از طریق نفتا به صورت مستعمره امریکا درخواهد آمد، بنابراین چرا باید رفت و یک تکه آن را جدا کرد و این‌همه در دسر به وجود آورد؟

به خاطر داشته باشید، مردم اینجا از دهه ۱۷۷۰ تلاش می‌کردند به کانادا اسلط یابند - فکر تازه‌ای نیست، و اگر به گذشته تاریخ دوکشور نگاه کنید، در ۱۷۷۵ - پیش از این‌که حتی انقلاب امریکا آغاز شود - مهاجرنشینان امریکا که به کانادا حمله کرده بودند، توسط انگلیسی‌ها به عقب رانده شدند (نخستین قانون کنگره قاره‌ای پیش از اعلام استقلال از انگلستان این بود که یک نیروی تهاجمی به عنوان «مبارزه کوبک» به کانادا اعزام دارد که ناموفق ماند). و در سراسر قرن نوزدهم، تنها دلیلی که ایالات متحده نتوانست کانادا را فتح کند این بود که نیروهای انگلیسی در کانادا قوی‌تر از آن بودند که به امریکایی‌ها اجازه این کار را بدند (مثلاً نیروهای مهاجم امریکا توسط سربازان انگلیسی و کانادایی چندین بار در جنگ ۱۸۱۲ به عقب رانده شدند). و از آن زمان به بعد مسئله این بوده است که ایالات متحده اقتصاد کانادا را با استفاده از نفوذ در درون، با اقتصاد خود یکپارچه سازد: موافقتنامه تجارت آزاد ۱۹۸۹ یک ضربه به جلو بود. و نفتا آن را سرعت می‌بخشید، و این ادغام سریعاً در حال شکل‌گیری است.

کشف رمز «چین»

شرکت‌کننده: توأم، چین اخیراً خیلی در اخبار مطرح بوده است، خصوصاً در موضوع مقاومت آنها در زمینه حقوق مالکیت فردی، و دلمشغولی جهانی درباره اقدامات فوق العاده تخریب‌کننده محیط زیست در آن کشور و سوءاستفاده از حقوق بشر. سوال من اینست که فکر می‌کنید چه نوع اقدامات دیپلماتیک اکنون برای بهبود بخشیدن به روابط ایالات متحده و چین مناسب است؟

خوب، من نمی‌دانم – آیا واقعاً می‌خواهیم روابطمان را با چین بهبود بخشیم؟ چنین یک جامعه بسیار بی‌رحم است، یک دوست بی‌رحم است: من هیچ سود خاصی را در بهبود روابط با آن نمی‌بینم.

بینید، دغدغه‌ها به صورتی که در رسانه‌ها و در فرهنگ جریان غالب شکل داده می‌شود معمولاً پر از فرض‌ها و بدیهیاتی است که به محض این‌که وارد بحث شوید به تله می‌افتد – در تله بحثی می‌افتد که نمی‌خواهید در آن باشید، و من فکر می‌کنم کار شما باید از جدا کردن این فرض‌ها آغاز شود.

از این‌رو من فکر نمی‌کنم که سؤال ما باید این باشد که «چگونه روابطمان را با چین بهبود بخشیم؟» – ما باید سؤالات دیگری مطرح کنیم، مثلاً «چه نوع رابطه‌ای می‌خواهیم با چین داشته باشیم؟» و هنگامی که از «چین» سخن می‌گویید باید دقیقاً روشن کنید که چین به چه معنی است؟ چین اکنون دارای یک بخش بسیار ثروتمند است – تجار، دیوانسالاران و دیگران، کسانی که تصمیم می‌گیرند – و هنگامی که جراید ایالات متحده از «چین» صحبت می‌کنند، منظورشان این اشار است، ولی مردم بسیار دیگری نیز در چین هستند، از این‌رو به عنوان مثال، شما این بخش‌های جنوب شرقی چین را مورد توجه قرار می‌دهید که ناحیه رشد اقتصادی چین است، قاعده‌تاً باید «معجزه اقتصادی» در این ناحیه صورت گرفته باشد – بله اینها معجزات اقتصادی هستند، ولی بخش مهمی از این رشد به دلیل سرمایه‌گذاری خارجی است، که به مفهوم شرایط کار مطلقاً وحشتناکی است. بدین ترتیب که زن‌های کشاورز را می‌بینید که در کارخانه‌ها حبس شده‌اند که روزانه تقریباً به رایگان ۱۲ ساعت کار می‌کنند، و گاهی دوست نفر آنها به دلیل آتش‌سوزی در کارخانه می‌سوزند زیرا درهای کارخانه قفل است، تاکسی خارج

نشود. خوب، این هم «چین» است - و همین مسأله در هر کشور دیگری نیز صدق می‌کند. بنابراین ما از کدام «چین» سخن می‌گوییم؟

در واقع در این مورد یک جدایی جغرافیایی هم مطرح است، یک بریدگی جغرافیایی میان جنوب شرقی چین، که یک ناحیه بزرگ در حال رشد است، و چین مرکزی، جایی که بیشتر مردم هنوز زندگی می‌کنند و جایی که همه چیز از نظر توسعه و مدرن‌سازی رو به تقدیر است، وجود دارد. خوب، تفاوت‌ها میان این نواحی چنان بالهمیت است که بعضی از متخصصین چین گمان می‌کنند که چین باید به صورت یک ناحیه ساحلی که بخشی از ناحیه رشد آسیای شرقی است، و مقدار معنابه سرمایه ژاپنی و سرمایه چینی‌های مأمور دریاها و سرمایه‌گذاری خارجی به آن تغذیه می‌شود، و یک ناحیه بزرگ دیگر که صدها میلیون مردم در آن زندگی می‌کنند ولی یک جامعه رو به تنزل روزتایی است، تقسیم شود، زیرا این بخش مسلمان جزوی از ناحیه در حال رشد نیست، بلکه حتی در حال سقوط است. بنابراین حتی در داخل یک موجودیت جغرافیایی که «چین» نامیده می‌شود، مناطقی وجود دارند که مثل کشورهای کاملاً متفاوتی هستند، و در برخی نواحی، بعضی نظر دارند که، مسائل می‌تواند هم‌چون گذشته باشد، مانند روزهای جنگ‌های زارهین، بنابراین باز هم تکرار می‌کنم شما باید روشن کنید که منظورتان از «چین» چیست.

و در واقع، اگر از نزدیک‌تر نگاه کنید، نواحی «رشد اقتصادی» بزرگ در چین در نقش خود چنان ساده نیستند. بنابراین متوجه می‌شویم که بخش عمده‌ای از رشد اقتصادی در این مناطق از ساختارهای تعاونی ناشی می‌شود، نه از سرمایه‌گذاری خارجی. منظورم اینست که کسی این تعاونی‌ها را مورد بررسی قرار نداده، زیرا چین یک جامعه بسیار بسته است، ولی اینها نه بنگاه‌های خصوصی هستند و نه سرمایه‌گذاری خارجی، چیز دیگری هستند. ولی مطمئناً وجود دارند و دارای گونه‌ای ساختار تعاونی هستند. و شما برای درک این موضوع نیازی ندارید که به مجلات «چپ‌گرا»¹ و «وال استریت جورنال آسیا»² این زمینه در روزنامه‌های جریان غالب مانند آکونومیست و اس‌تی‌بیت جورنال آسیا و امثال آنها وجود دارد. خوب، آن تعاونی‌ها بخش بزرگی از جریان رشد جنوب شرقی چین هستند، و نماینده منافع کاملاً متفاوتی از ساختارهای صنعتی متکی به

سرمایه‌گذاری خارجی، با همه شرایط و حشتناک بهره‌کشی آن هستند. از این‌رو این‌هم یک «چین» دیگر است.

و همین طور که گفت، در میان تمام انواع «چین‌ها» که آدمی بتواند تشخیص دهد، همواره بخش‌های متفاوتی از مردم با علایق متفاوت وجود دارند؛ مثلاً، برای مردمی که در کارخانجات الکترونیک و ساخت اسباب‌بازی در استان گواندونگ¹ کار می‌کنند، زندگی همه چیز هست به جز این‌که زیبا باشد، و آنها تحت شرایطی مطلقًا وحشتناک زندگی می‌کنند – ولی در عین حال یک بخش نخبه مدیریتی در حال رشد هست که روز به روز ثروتمندتر می‌شود. از این‌رو من فکر می‌کنم که نخستین کار در این‌که بدانیم باید در زمینه سیاست نسبت به «چین» چکار انجام دهیم آنست که همه فرض‌ها و مسلمات، و پیش‌داوری‌هایی را که پشت این مسأله، به صورتی که توسط نهادها ارائه می‌شود، وجود دارد، از آن بزدادیم. ضمن این‌که من فکر نمی‌کنم پاسخ‌های ساده‌ای درباره بعضی از این دغدغه‌های متضاد که شما اکنون در رسانه‌ها می‌خوانید بیاید، فکر می‌کنم داستان بسیار پیچیده‌تر از اینها است.

به حقوق مالکیت فکری توجه کنید. رهبری چین حقوق مالکیت فکری را کاملاً پذیرفته است – هنوز این پیشرفت‌های جدید را نپذیرفته که شرکت‌های ثروتمند و پرقدرت انحصار فن‌آوری و اطلاعات را به دست آورند – از این‌رو ایالات متحده انواع مجازات‌ها را بکار می‌برد تا آنها را وادار به تعییت کند. خوب، من فکر نمی‌کنم که از آن حمایت کنیم. هم‌چنین، من فکر نمی‌کنم که بخواهم آن روابط را با چین بهبود بخشمیم. چیزی را که مایلم انجام گیرد از هم‌پاشیدن این نظام دیوانه است.

یا به این حقیقت توجه کنید که چین یکی از تنها کشورهای جهان است که مردم خود را تقریباً در همان سطح ایالات متحده به زندان می‌اندازند – ایالات متحده از سایر کشورها در نگه‌داری تعداد زندانیان خیلی جلوتر است. و در عین حالی که آمار دقیق از چین نداریم، از کارهای جرم‌شناسانی که کوشش کردند بررسی‌های دقیق انجام دهند چنین برمی‌آید که چینی‌ها حدوداً در شرایط ما هستند. خوب، آیا خوب است که آنها مثل ما تعداد بی‌شماری از مردم خود را به زندان بیندازند؟ من فکر نمی‌کنم کار خیلی خوبی باشد. و احتمال دارد که شرایط زندان‌های آنها حتی به بی‌رحمی شرایط زندان‌های

ما، شاید هم بدتر باشد. خوب، دولت ایالات متحده و نظامهای قدرت ایالات متحده هم مطمئناً اهمیتی به این موضوع نمی‌دهند - دست‌کم اهمیتی بیشتر از خودشان برای آنها قائل نیستند. و واقعیت اینست که ایالات متحده مردم خود را با آهنگی به مراتب بالاتر از هر جای دنیا به زندان می‌اندازد؛ و در حقیقت این نرخ رو به ازدیاد است. پس این ضابطه نمی‌تواند دلیل بد بودن روابط امریکا و چین باشد.

در گذشته نزدیک در رسانه‌های امریکا صحبت از کار زندانیان در چین بود - ولی باید از نزدیک به این بحث توجه کنید. تنها مخالفتی که در زمینه کار در زندان در چین مطرح بود، از این منظر بود که تولیدات زندان‌ها به امریکا صادر می‌شود - زیرا این صنعت دولتی به شمار می‌آمد و ایالات متحده نمی‌خواست صنایع دولتی با صنایع خصوصی ایالات متحده رقابت کنند. ولی اگر چین بخواهد تولیدات زندان خود را به جای دیگر صادر کند، رفتار چینی‌ها در زندان‌های چین برای ما مشکلی نیست. در حقیقت درست در همان زمان که دولت امریکا راجع به کار زندانیان در چین هیاهو به راه انداخته بود، ایالات متحده محصولات زندان‌های خود را به آسیا صادر می‌کرد: کالیفرنیا و اورگان^۱ در زندان‌های خود پارچه تولید می‌کردند که تحت عنوان «بلوز زندان»^۲ (غم زندان) به آسیا صادر می‌شد - که حتی کوشش نکردند آن را مخفی کنند. و تولید زندان‌ها در ایالات متحده در حال حاضر رو به افزایش است. بنابراین در اصل قضیه مخالفتی راجع به تولید و کار در زندان نیست - فقط نباید با سودهای شرکت‌های امریکایی تداخل کند - و این معنی واقعی آن بحث‌ها بود، به شرط این‌که به اصل قضیه توجه می‌کردید.

بنابراین برای این‌که راجع به هر دغدغه‌ای بخواهید فکر کنید، لازم است که خود را از دست نحوه ارائه بحث در فرهنگ رسمی خلاص کنید و شروع کنید به پرسش این نوع سوال‌ها در مورد اصل مسأله. منظورم اینست که قدرت ایالات متحده اصلاً اهمیتی نمی‌دهد که چین مخالفین خود را بکشد، چیزی که برای آنها اهمیت دارد اینست که رهبری چین به آنها اجازه دهد پول بسازند - و من فکر نمی‌کنم که این چیزی است که مردم عادی در ایالات متحده باید نقشی برای خود در آن بیابند. خلاصه این‌که چین یک چیز بسیار پیچیده و یک داستان بزرگ است، و فکر نمی‌کنم پاسخ ساده‌ای درباره این‌که

روابط ایالات متحده با چین باید چگونه باشد بیاییم: مانند هر چیز دیگری، شما باید به بخش‌های متعدد فرعی آن نگاه کنید. ولی نخستین گام اینست که مثل هر چیز دیگری باید چارچوب فکری خود را دوباره شکل دهید و پرسید که واقعاً چه می‌گذرد و جریان چیست، به خاطر بیاورید که دغدغه‌های حقیقی چیست؟ و در تلهٔ بحثی نیفتد که از اول نمی‌خواستید در آن درگیر شوید.

زمینه‌های کشتار در آندونزی: نسل‌کشی مورد حمایت امریکا در تیمور شرقی

خانم شرکت‌کننده: نوآم، قبلاً به کشتار تیمور شرقی اشاره کردید. من یک سازمان دهنده در این زمینه در کانادا هستم، و به نظرم می‌رسد که چیزهای امیدوارکننده‌ای در تصویر بزرگتر از این قضیه در چند سال اخیر شاید در زمینه وارد آوردن فشار به آندونزی برای بیرون رفتن و توقف کشتارها در آینده در حال وقوع بوده است. آیا اصلاً با این ارزیابی خوش‌بینانه موافقید؟

(یادداشت ویراستاران: آندونزی نهایتاً مجبور شد در سپتامبر ۱۹۹۹ رفاندومی برگزار کند که در آن اهالی تیمور شرقی رأی به استقلال دادند. بحث زیر تحت عنوان رسانه‌ها، قدرت‌های بزرگ، و فعالیت سیاسی مردمی – که پس از آن حوادث صورت گرفته است – سابقه نقادانه موضوع را ارائه می‌دهد.)

خوب، سخت است که کمیت قائل شد، ولی فکر می‌کنم که شما درست می‌گویید. منظورم اینست که خود من آندونزی را خوب نمی‌شناسم، ولی کسانی که می‌شناسند، مانند بن اندرسون^۱ (پروفسور امریکایی)، می‌گویند که قطعاً چیزهای مشتبی در آنجا در حال وقوع است. امیدوارم چنین باشد – ولی شما می‌دانید، آنچه در تیمور شرقی رخ می‌دهد به ما نیز مربوط است: چیزی که در آنجا واقع می‌شود بستگی خواهد داشت به این که مردم عادی جوامع غربی چقدر بتوانند فشار و فعالیت سیاسی روی هم بگذارند. بیش از هر چیزی، آیا همه شرکت‌کنندگان در این همایش موضوع بحث را می‌دانند؟ می‌خواهید خلاصه کنم؟ این یک موضوع فوق العاده افشاگرانه است – اگر واقعاً علاقمندید درباره جامعه خودتان و ارزش‌های خودتان چیزی یاد بگیرید، این مطلب

موضع خوبی برای آغاز به کار است. پس از قتل عام یهودیان، این بزرگترین کشتار نسبت به جمیعت یک قوم است، یک نسل‌کشی است، و ایالات متحده مستقیماً مسئول آن است.

تیمور شرقی یک جزیره کوچک در شمال استرالیا است. اندونزی در سال ۱۹۷۵ به طور غیرقانونی به آن هجوم آورد، و از آن زمان مرتباً مردم را به قتل رسانده‌اند، و هم‌اکنون که ما سخن می‌گوییم، و پس از ده هنوز این کشتار ادامه دارد، و این کشتار به این دلیل ادامه یافته است که ایالات متحده، فعالانه و مُصر و جدی از آن پشتیبانی کرده است: هر دولت ایالات متحده از آن پشتیبانی کرده است، رسانه‌های غربی نیز با سرپوش گذاشتن روی این ماجرا به آن کمک کرده‌اند. بدترین مرحله این کشتار در اوایل دهه ۱۹۷۰ در دوره ریاست جمهوری کارت‌بوده است. در آن زمان، تلفات مردم در آنجا در حدود کشتار پُل پُت بود: هیچ‌کس نمی‌دانست که کشتار پُل پُت را چگونه متوقف کند، ولی چگونگی توقف این‌یکی یک امر پیش‌پا افتاده بود. هنوز هم همین طور است: با قطع پشتیبانی ما از آن، کشتار متوقف می‌شود.

اندونزی در ۱۹۷۵ با اجازه صریح جرالد فورد^۱ و هنری کیسینجر (رئیس جمهوری امریکا و وزیر خارجه) به تیمور شرقی حمله برد. کیسینجر در آن زمان ناگهان (محرمانه، گرچه نهایتاً به بیرون درز کرد) اقدام به افزایش فروش اسلحه و وسایل ضدشورش به اندونزی کرد. این عمل محramانه صورت گرفت ولی نهایتاً برملا شد. در آن زمان اندونزی حدوداً ۹۰ درصد با سلاح‌های امریکایی تجهیز شده بود. از استناد درز کرده به بیرون، اکنون معلوم است که انگلیسی‌ها، استرالیایی‌ها و امریکایی‌ها از طرح‌های حمله از پیش آگاه بودند و پیشرفت آن را کنترل می‌کردند. البته، نقش آنها تنها تشویقی بود.

رسانه‌های امریکایی واقعاً در این نسل‌کشی همدست بودند. پیش از تهاجم، پوشش خبری تیمور شرقی در ایالات متحده نسبتاً زیاد بود، به طور شگفت‌انگیزی بالا بود – و دلیل این بود که تیمور شرقی بخشی از امپراطوری پرتغال شمرده می‌شد. این امپراطوری در دهه ۱۹۷۰ فرومی‌ریخت. در آن زمان نگرانی زیادی وجود داشت که مستعمرات شاید «به سوی کمونیسم حرکت کنند»، که معنی آن این بود که به سوی استقلال حرکت کنند، که اجازه نیافتند. بنابراین پوشش خبری در مورد تیمور شرقی پیش از تهاجم زیاد

بود. پس از این که اندونزی حمله کرد، پوشش خبری شروع به تنزل کرد – و سپس شدیداً کاهش یافت. تا ۱۹۷۸ که مظالم به حد اکثر میزان خود رسید، پوشش خبری به صفر رسید. عملاً در ایالات متحده و کانادا به صفر رسید، که کانادا یک حامی دیگر اشغال آنجا بود.

تقریباً در همان زمان، دولت کارتر اقدام به ارسال تجهیزات نظامی به اندونزی کرد، زیرا دست ارتش آنها در طول کشتار از اسلحه خالی شده بود. تا آن زمان شاید یکصد هزار نفر را کشته بودند. جراید کار خود را با سکوت درباره آنچه در آنجا می‌گذشت انجام دادند – اگر هم پوششی بود تکرار دروغ‌های شاخدار وزارت خارجه و ژئوگرافی اندونزی، و یک لایه‌شناسی کامل بود. در واقع، پوشش رسانه‌ای تا امروز همواره تلاش کرده است نقش ایالات متحده را محو کند: قوی‌ترین انتقادی که می‌توانید در جراید بیاید اینست که «ما توجه کافی به تیمور نکرده‌ایم»، یا «ایالات متحده به اندازه کافی تلاش نکرد که مانع ظلم و ستم اندونزی شود»، یا چیزی مانند اینها. مثل اینست که گفته شود اتحاد شوروی تلاش کافی به عمل نیاورد که اروپای شرقی آزادی به دست آورد، یا به اندازه کافی به آن توجهی نکرد – این مسئله به خود آنها مربوط بود.

و به خاطر داشته باشید، نقش ایالات متحده در همه این ماجراهای هرگز محترمانه نبوده است – در واقع خیلی به وضوح به آن اذعان شده است. به عنوان مثال، اگر شما خاطرات دانیل پاتریک موینیهان، سفیرمان در سازمان ملل در آن زمان را بخوانید – که اتفاقاً برای دفاعش از حقوق بین‌المللی مورد ستایش زیاد قرار گرفته است – وی می‌گویید: «وزارت خارجه مایل بود ثابت کند که اقدامات سازمان ملل، در هر مردی کاملاً بی‌تأثیر بوده است. این مسئولیت به من محول گردید، و من آن را با موفقیت به اجرا درآوردم». خوب، وی سپس تأثیرات تهاجم را شرح می‌دهد، که او کاملاً از آن آگاه بوده است؛ وی می‌گویید که در یکی دو ماه نخست به نظر رسید که «حدود ۲۰۰,۰۰۰ نفر کشته شده باشند... تقریباً متناسب با تلفات اتحاد شوروی در طی جنگ جهانی دوم».

خوب، آن نازی‌ها و این‌هم موینیهان، مدافع بزرگ قوانین بین‌المللی. و وی درست می‌گفت، این چیزی بود که اتفاق افتاد: وزارت خارجه می‌خواست اوضاع طبق نظر آنها باشد. موینیهان دست‌کم صداقت دارد، و اعتبار این صداقت باید به وی داده شود.

چیز دیگری که هرگز گزارش نشد، اگرچه کاملاً عیان بود و در آن زمان شناخته شده بود، این بود که یکی از دلایل عمداتی که قدرت‌های غربی از تهاجم پشتیبانی کردند،

وجود منابع عظیم نفت در آب‌های قلمروی تیمور بود. پیش از ۱۹۷۵، استرالیایی‌ها و شرکت‌های نفتی غربی تلاش کرده بودند با پرتغال درباره استخراج آن به توافق برسند، ولی موفق نشده بودند. خوب، آنها با پرتغال که به توافق نرسیده بودند، و به این نتیجه نیز رسیده بودند که اگر تیمور استقلال یابد، کارکردن با یک تیمور مستقل تر خواهد بود – بنابراین تنها گزینه باقی مانده این بوده که آنها می‌دانستند که کنار آمدن با اندونزی آسان‌تر است: او (سوهارتو) یکی از آدمهای ماست که آنجا را از زمان کشتار عظیم ۱۹۶۵ که مورد تشویق غرب بوده، اداره کرده است. آن کشتار با نابودی حزب کمونیست همزمان بود و آنها ۶۰۰,۰۰۰ نفر را کشتند. از این‌رو به عنوان مثال، سوابق دیپلماتیک درزکرده به خارج از استرالیا نشان می‌دهد که در حدود زمان تهاجم، مسئولین بلندپایه استرالیا گفته بودند که با غلبه اندونزی موافق‌ترند، و اندونزی باید مورد حمایت قرار گیرد. تکرار می‌کنم که حتی یک کلمه راجع به این جریانات در رسانه‌های امریکایی دیده نشد. استثمار مورد اشاره در عمل نیز خوب پیشرفت کرده است: استرالیا و اندونزی در دسامبر ۱۹۸۹ یک معاهده بزرگ برای استخراج نفت تیمور به امضاء رسانیدند، و درست پس از قتل عام دیلی^۱ در ۱۹۹۱ (که در آن اندونزی‌ها صدها نفر اعتراض کنندگان تیموری را در یک مراسم به خاک سپاری کشتند)، واکنش بزرگ غرب – جدا از ارسال اسلحه بیشتر به اندونزی – این بوده که پاتزده شرکت نفتی برای استخراج حوزه‌های نفتی دریای تیمور^۲ آغاز به کار کردند و خبر خوش برای شرکت شودون^۳ این بود که ظاهراً در چند نقطه به نفت دست یافته بودند.

خوب، برای این‌که به پرسش‌های شما برگردیم، اگرچه این کشتارهای نسل‌کشی تقریباً در مطبوعات ایالات متحده منعکس نگردید، تعداد کمی بر روی این مسأله آغاز به کار کردند – حدوداً یک گروه کوچک از فعالین سیاسی – شاید کمتر از یک دوچیان – نهایتاً پس از چند سال، به تاییجی دست یافتند: حدود اوایل دهه ۱۹۸۰، آنها با فشار دائم و سازماندهی، رسانه‌ها را وادار کردند که گاهی درباره تیمور خبر منتشر کنند. پوشش خبری بسیار گزینشی بود، و مانند همیشه نقش مهمی را که ایالات متحده در زمینه تأمین اسلحه و پشتیبانی دیپلماتیک از اندونزی ایفا می‌کرد که اندونزی بتواند اشغال خود را سال‌ها حفظ کند، از قلم می‌انداختند. اما این گروه توانسته بود چند نماینده کنگره را به

موضوع علاوه‌مند کند، که بیشتر آنها اتفاقاً نمایندگان محافظه‌کار بودند. فشار عمومی به صورت وسیع‌تری به وجود آمد، و «شبکه عمل تیمور شرقی»^۱ شروع به کار کرد - و به همت یک گروه کوچک در حال رشد از فعالین سیاسی، تغییرات واقعی صورت گرفت.

در ۱۹۹۲، فشار عملاً به نقطه‌ای رسید که کنگره قانونی گذراند که به موجب آن آموزش نظامی افسران اندونزی توسط ایالات متحده، به دلیل «تخلقات از حقوق بشر» قدغن گردید، که این یک برخورد نرم با دخالت امریکا بود. این قانون دولت کلینتون را در موضع ناراحت‌کننده‌ای قرار داد ولی آنها نهایتاً، راه خروج از آن را یافتند: اعلام کردند که مفهوم قانون، آن نیست که می‌گوید، بلکه منظور قانون اینست که ایالات متحده نمی‌تواند افسران نظامی اندونزی را با پول خود امریکا آموزش نظامی دهد، ولی اگر اندونزی‌ها بابت آموزش پول بپردازند - مثلاً از پولی که ما از جیب دیگران به آنها می‌دهیم - مشکلی نخواهد بود. با یک ظرافت کم سابقه، وزارت خارجه از سال‌گرد تهاجم استفاده کرد و این برداشت از قانون را اعلام داشت، و اگرچه کنگره امریکا اعتراض کرد، ولی آنها حرف خود را به کرسی نشاندند.

با وجود این، قانون مذکور یک پیشرفت بسیار مهم به شمار می‌آمد، و من فکر می‌کنم که نشانه یک تغییر واقعی بود که همان‌طور که اشاره کردید می‌توانست اتفاق بیفتد. منظورم اینست که با فشار کافی مردمی. این یکی از آن دغدغه‌هایی بود که توanst تغییر کند: اندونزی‌ها وادار شدند از تیمور بیرون روند، و شاید اکنون به این موضوع خیلی نزدیک باشند.

در واقع، ما در باره فعالیت سیاسی صحبت می‌کنیم، این یک مورد بسیار روشنگر است - زیرا اگر شما بتوانید در مورد دغدغه‌هایی چون تیمور شرقی سازمان بدھید، برای هر کار دیگر نیز این توانایی را دارید. جلب علاقه مردم کار سختی می‌طلبد. ولی فشار عمومی در اینجا دولت را مجبور کرده است که دست‌کم صورت ظاهر را رعایت کند: ژست نمادی برای ایالات متحده بسیار مهم است. به خاطر داشته باشید که همه در سراسر جهان از ما می‌ترسند: ما یک قدرت تروریستی بی‌رحم با توان بسیار بالایی هستیم، و اگر شما سر راه ما قرار گیرید، دچار دردسر خواهید شد. هیچ‌کس پایش را در

کفشه عمومی نمی‌کند. از این رو هنگامی که کنگره امریکا یک ژست نمادین می‌گیرد، مثلاً کمک به آموزش نظامی و یا فروش سلاح‌های کوچک را قدرخواست می‌کند، ژنرال‌های اندونزی می‌شنوند، حتی اگر توانند چیزی را که می‌خواهند از کشور دیگری تأمین کنند و یا نهایتاً از بیل کلیتون بگیرند، باز هم حساب کار خود را می‌کنند.

آدمکشان گروهی در هاروارد

اجازه بدھید نمونه دیگری از حوادثی را که در این رابطه اتفاق افتاده است برای شما شرح دهم که آن هم بسیار روشنگر است، و نشان می‌دهد که شما می‌توانید مؤثر واقع شوید. در بوسٹن اخیراً یک دعوای دادگاهی مطرح بود، که در آن از یک ژنرال اندونزی‌بایی توسط مادر بجهه‌ای که در قتل عام دیلی در ۱۹۹۱ به قتل رسیده بود، شکایت شده بود. نام این خانم هلن تاد^۱ است که اگر بتوانید حدس بزنید نشان می‌دهد که چرا این شکایت به نتیجه رسید...

اتفاقی که افتاده بود این بود که در نوامبر ۱۹۹۱ در مراسم راهپیمایی به خاک سپاری، ارتشیان اندونزی با تفنگ‌های ام-۱۶ که امریکا به آنها داده بود به روی تظاهرکنندگان آتش گشودند و ۲۵۰ نفر را به قتل رسانیدند. این نوع کارها در آنجا تقریباً عادی بوده است، ولی این بار اندونزی‌ها مرتکب اشتباہی شدند: دو خبرنگار غربی در آنجا بوده‌اند که از همه این جریان فیلم‌برداری می‌کنند. این خبرنگاران ترتیبی می‌دهند که دوربین خود را در یک گور باز دفن کنند و یکی دو روز بعد آن را قاچاقی از کشور خارج نمایند. سربازان اندونزی ضمناً دو روزنامه‌نگار امریکایی را تا سرحد مرگ کنک زده بودند؛ به این دلیل، برای رسانه‌های بین‌المللی بسیار مشکل بود که این موضوع را نادیده بگیرند. خوب، اندونزی با استفاده از یک مؤسسه روابط عمومی که در امریکا استخدام کرده بود (شرکت برسون - مارستلر^۲) سعی داشت موضوع را لایپوشانی کند. یکی از کارهایی که کردند این بود که ژنرال‌های مسئول این قتل عام را از سر راه دور کنند که کسی آنها را نبیند. یکی از ژنرال‌ها برای مطالعه به هاروارد فرستاده شد. خوب، چند نفر از مردم محلی بوسٹن متوجه این قضیه شدند و با هاروارد تماس گرفتند؛ هاروارد ادعای کرد که هرگز از وجود چنین شخصی خبر ندارد. ولی وی آنجا بود، و در دانشکده مدیریت

دولتی کنندی^۱ در دانشگاه هاروارد مشغول مطالعه بود – از این رو مردم نسبت به حضور وی در آنجا دست به تظاهرات زدند. اعتراضات رو به شدت نهاد، و فشار روزافزون شد. و در نخستین سالگرد کشتار دیلی، تیتر تاریخی مورد علاقه من در بوستن گلاب خودنمایی کرد: «ژنرال اندوتزیایی به دلیل دادخواهی از بوستن فرار کرد». و البته این چیزی نیست که اتفاق افتاد – اما از آن زمان تاکنون در آنجا دیده نشده است.

در این ضمن دادخواهی بدون حضور وی در دادگاه ادامه یافت. قانونی در ایالات متحده هست که می‌گویند شما می‌توانید بر علیه اعمال شکنجه، قتل، سوءاستفاده از حقوق بشر و غیره در دادگاه اقامه دعوا نمایید. بنابراین قاضی دادگاه، شهادت هلن تاد، آلن نیرن^۲، و دیگران را شنید و تحت تأثیر قرار گرفت – و ژنرال اکنون باید هر زمان که آنجا پیدا شود ۱۴ میلیون دلار جریمه نقدی بپردازد.

نظیر همین اتفاق سال بعد برای یکی از سرdestه آدمکشن گواتمالایی، تصادفاً ژنرال گرامaho^۳ – که وزارت خارجه امریکا او را برای ریاست جمهوری بعدی گواتمالا تر و خشک می‌کرد – اتفاق افتاد. وی یکی از آدمکشن گروهی بزرگ از اوایل دهه ۱۹۸۰ بود و به دانشگاه هاروارد فرستاده شده بود تا مهارت‌های خود را پالایش کند. خوب، مردم با خواندن جراید امریکای مرکزی متوجه قضیه شدند، و به هاروارد روی آوردند. باز هم جواب هاروارد همان بود: «هرگز درباره این شخص چیزی نشنیده‌ایم»، ولی وی آنجا بود. خوب، پس از آلن نیرن، که یک روزنامه‌نگار مشهور و خلاق – و یکی از بهترین روزنامه‌نگاران کشور است – منتظر ماند تا مراسم فارغ‌التحصیلی سر برسد. مراسم فارغ‌التحصیلی دانشگاه هاروارد از طریق تلویزیون‌های محلی پخش می‌شد، و همین که ژنرال گراماهوی آدمکشن برای دریافت درجه خود به میز خطابه نزدیک می‌شد، نیرن در برابر دوربین تلویزیون به سوی او می‌شتابد و برگ احضاریه دادگاه را به وی ابلاغ می‌کند. این یکی هم از بوستن فرار کرد. دعوا در دادگاه مطرح شد و او نیز به ۴۷ میلیون دلار جریمه محکوم گردید.

می‌بینید، این نشان می‌دهد که توان خیلی کارها وجود دارد. اندوتزی سخت نگران پنداره خود در اینجاست، خیلی نگران است. و کار به جایی رسیده است که اجازه داده شود نوعی رفراندوم برای تعیین حق سرنوشت نیمود شرقی برگزار شود – این یک امکان

است. الاتاس^۱، وزیر خارجه آنها اخیراً در یک سخنرانی از تیمور شرقی به عنوان «ریگی در کفش ما» نام بردۀ است؛ یعنی این که باید از شرّ این چیزها خلاص شویم. ولی البته، هنوز فشارهای پایدار و فعالیت‌های سیاسی زیادی برای دستیابی به چیزی مانند آن لازم است. و در واقع اگر بخواهیم موفق شویم، این فشارها باید بین‌المللی شود و در سطح جهان هماهنگ گردد – زیرا انگلستان و استرالیا و کشورهایی نظیر آنها بسیار مایل خواهند بود که ایالات متحده از اندونزی عقب بنشینند، تا آنها با فروش اسلحه به اندونزی هر چه بیشتر پول به جیب بزنند.

تغییرات در اندونزی

ولی در اندونزی حوادثی اتفاق می‌افتد که بسیار امیدوارکننده است – و فکر می‌کنم حس خوش‌بینی شما را موجه می‌سازد. مثلاً، آیا قضیه این دانشگاهی اندونزیابی – ادیتجوندرو^۲ را دنبال کرده‌اید؟ یک استاد معروف اندونزیابی هست که در یک دانشگاه نسبتاً مهم آنجا تدریس می‌کند. او اخیراً طی مسافرتی به استرالیا مخالفت خود را نسبت به انضمام تیمور شرقی علناً اعلام کرد – بعد معلوم شد که وی به مدت بیست سال محروم‌انه راجع به تیمور شرقی تحقیق می‌کرده است. او مدارک و استناد بسیار جالبی از جزئیات موضوع را انتشار داد. مثلاً، وی نام ۲۷۰ نفر کسانی را که در کشتار دیلی به قتل رسیده بودند در دست داشت، که درستی این کشتار را تأیید می‌کرد. وی ستمگری‌های دیگری را که در آنجا صورت گرفته بود بررسی کرده و گزارشی بسیار قوی تهیه کرده بود.

خوب، جراید استرالیا در این باره سکوت کردند. آیا کسی از استرالیا در این جمع هست؟ تنها جایی که این گزارشات چاپ شد در پرج باختری^۳ بود، که هر کجا که هست باید یک شهر دامداری در استرالیا باشد. ولی در آنجا چاپ شد، و به سرعت در رسانه‌های بین‌المللی بازتاب یافت، و اینترنت به پخش آن کمک کرد، و نهایتاً به صورت یک موضوع بین‌المللی درآمد – و البته طبق معمول یک کلمه از آن در رسانه‌های امریکا مطرح نشد.

به هر حال، این آدم، ادیتجوندرو، به اندونزی بازگشت – و به رغم شگفتی همگان،

هیچ اتفاقی برای او رخ نداد. همین دو روز پیش من با جان پیلجر^۱ (یک فعال سیاسی و فیلم‌ساز استرالیایی) صحبت می‌کردم، که او وی را دیده و با او در تماس بوده است – این استاد هنوز هم به اطراف کشور سفر می‌کند، و تا اینجا فعلاً کاری با او نداشته‌اند. خوب، این یک نشانه تغییر است. می‌دانید، و نشانه‌های دیگر نیز هست.

در حقیقت، همین امروز یک نشانه دیگر را در روزنامه صبح دیدم. این هفته مقامات اندونزی جمعی از رهبران کارگری را بازداشت کرده‌اند، که تا اینجا خبر خوبی نیست. ولی چیزی که خوب است، این است که آنها را به دلیل سازماندهی، و راه اندداختن اعتصاب بازداشت کرده بودند. بینید، جنبش کارگری در اندوnezی در جوشش و غلیان است، و واقعیت قضیه این است که دولت اندوnezی اخیراً زیر فشارهای درونی و ادار شده به وجود یک اتحادیه مستقل کارگری در کشور اذعان نماید. اکنون، من نمی‌دانم این چیزها چقدر به پیش خواهد رفت، ولی آنها نشانه تغییرند.

نشانه دیگر اینست که اگر شما با دانشجویانی که از اندوnezی می‌آیند صحبت کنید، خیلی روشن است که بیشتر از آنچه در گذشته می‌دانستند، امروز می‌دانند. آنجا مثل یک محیط فاشیستی کامل بود – آنها هیچ چیز درباره سیاست و جهان نمی‌دانستند. ولی در سال‌های اخیر کنترل بسیار کمتر شده است: اکنون از خیلی چیزها سر درمی‌آورند، آگاه‌تر شده‌اند، و بیشتر علاقمندند که کوشش کنند تغییراتی صورت گیرد. اینها همه نشانه‌های تغییر درونی در اندوnezی است، و این تغییرات واکنشی نسبت به فشار غرب است، و اندوnezی به سرعت نسبت به فشار غرب واکنش نشان می‌دهد. در حقیقت، اگر یک فشار واقعی از سوی غرب بود، اشغال تیمور شرقی همین فردا پایان می‌یافتد.

این نکته خیلی روشن نشان داده شد. بینید، ایالات متحده، کانادا، انگلستان، فرانسه، هلند، سوئد، آلمان، ژاپن، همه کشورهایی که بتوانند از آنجا پول دریاورند، همه در این کار درگیرند – بنابراین درخواست، واقعاً این نیست که برای اندوnezی مجازات اقتصادی در نظر بگیرند تا آنها را تحت فشار قرار دهند، بلکه سؤال واقعی اینست که آیا ما می‌توانیم کشتار تیموری‌ها را متوقف کیم؟ اما با وجود این، اخیراً موردی بود که قدرت‌های عمدۀ غربی اندوnezی را با مجازات‌های اقتصادی مورد تهدید قرار دادند – این موضوع خیلی شناخته شده نیست ولی بسیار آموزنده است.

در ۱۹۹۳، سازمان بهداشت جهانی^۱ رأی داد که از دیوان عدالت بین‌المللی درخواست شود که به موضوع مشروعیت استفاده از تسلیحات هسته‌ای رسیدگی کرده و نظر خود را اعلام نماید. خوب، مسلمًا ایالات متحده و انگلیس که از این موضوع آگاه شدند سخت از کوره دررفتند: این حقیقت که دادگاه بین‌المللی ممکن است به موضوع مشروعیت تسلیحات هسته‌ای رسیدگی کند خود کمکی به عدم تولید و تکثیر تسلیحات هسته‌ای است. والبته، ما از تولید و تکثیر آن سود می‌بریم، زیرا ما تولیدکننده، فروشنده، و دارنده تسلیحات دسته‌ای هستیم. منظورم اینست که اگر دادگاه بین‌المللی گفت که استفاده از تسلیحات هسته‌ای نامشروع است (که تلویحاً به معنی آن است که در اختیار داشتن آن نیز غیرقانونی است)، کسی گوش نخواهد کرد – ولی اگر چنین رأیی صادر شود یک کودتای تبلیغاتی به سود حرکت خلع سلاح خواهد بود. بنابراین برای قدرت‌های هسته‌ای بزرگ، این یک دل‌نگرانی عمدی بود. در واقع، برای انگلستان از اهمیت خاصی نیز برخوردار بود، زیرا یکی از آخرین دلایل ادعایی که انگلستان خود را یک کشور بداند – به جای این‌که ایالتی از ایالات متحده باشد – اینست که آنها دارای تسلیحات هسته‌ای برای ایالات متحده نیز بسیار مهم است زیرا ما با این تسلیحات همه را می‌ترسانیم – ما زیر چیزی که «چتر هسته‌ای» خوانده می‌شود در سراسر جهان دخالت می‌کنیم، که در واقع نوعی پوشش برای حمایت از نیروهای غیرهسته‌ای مداخله‌گر ما است.

خوب، در آن سال اندونزی ریاست نهضت غیرمعهد را در سازمان ملل به عهده داشت (اتلافی از ملت‌های جهان سوم در مجمع عمومی)، و ۱۱۰ کشور عضو نهضت غیرمعهد تصمیم گرفتند قطعنامه‌ای را جهت حمایت از درخواست اظهارنظر دادگاه جهانی پیشنهاد نمایند. ایالات متحده، انگلیس و فرانسه بلافاصله اندونزی را تهدید کردند که اگر در موضع ریاست نهضت عدم تعهد چنین قطعنامه‌ای را به مجمع تسلیم کند، مجازات‌های قطع کمک‌های مالی را اعمال خواهند کرد. از این‌رو اندونزی سریعاً عقب‌نشینی کرد – بدیهی است زمانی که رئیس دستور بدهد، کار را متوقف می‌کنند – و خیلی سریع متوقف کردند.

خوب، این نشان می‌دهد که مظالمی هستند که ناشی از زورگویی قدرت‌های غربی است: نسل‌کشی در تیمود شرقی را می‌توانیم مورد حمایت قرار دهیم، ولی درخواستی مؤکد برای اظهار نظر نسبت به مشروعيت و قانونی بودن تسليحات هسته‌ای ظلمی است که ما نمی‌توانیم برتابیم. در عین حال این نشان می‌دهد که اگر بخواهیم، چه بلاعی می‌توانیم سر اندوختی درآوریم.

تولید و تکثیر تسليحات هسته‌ای و کره شمالی

شرکت‌کننده: در موضوع تولید و تکثیر تسليحات هسته‌ای - مسئله واقعی ما با کره شمالی که ظاهراً می‌خواهد تسليحات هسته‌ای خود را داشته باشند، چیست؟ رسانه‌ها و دولت کلینتون می‌گویند از این دورنمای دچار وحشت شده‌اند - فکر می‌کنید آیا این دلیل ناراحتی آنها است؟

این موضوع در ارتباط با داستان دادگاه جهانی بسیار جالب است، اینطور نیست؟ - زیرا ادعای ما که با کره شمالی مسئله داریم اینست که دستیابی آنها به سلاح‌های هسته‌ای، معاهده عدم تولید و تکثیر سلاح‌های هسته‌ای را دچار مخاطره می‌کند. ولی اگر ما آنقدر نگران عدم تولید و تکثیر بودیم، مسلماً هیچ چیز آرام‌کننده‌تر از این حکم دادگاه بین‌المللی نیست که ما با ناامیدی تلاش کردیم جلو آن را بگیریم. خوب، این تقریباً انگیزه‌های ما را در این موضوع نشان می‌دهد. ولی حقیقتاً فکر می‌کنم که در حقیقت مسئله با کره شمالی اینست که می‌گویند: آدم‌های عوضی دارند به قدرت می‌رسند، به سلاح‌های اتمی دست می‌یابند.

بیینید، هیچ‌کس در عقل سليم خود نمی‌خواهد که کره شمالی تسليحات اتمی داشته باشد، ولی از سوی دیگر آنها حتی اگر تسليحات اتمی هم داشته باشند کاری نمی‌توانند با آن بکنند، جز این‌که شاید از خود در برابر حمله دفاع کنند. مسلماً آنها قصد ندارند که به کسی حمله کنند. این حتی قابل تصور نیست: اگر کوچکترین حرکتی بکنند، خود آن کشور نابود خواهد شد. بنابراین، تنها نقشی که تسليحات هسته‌ای می‌تواند برای آنها بازی کند، عامل بازدارنده در برابر حمله خواهد بود - و این واقعاً دور از واقعیت نیست. منظورم اینست که کره شمالی یک کشور کاملاً دیوانه است، چیز جالبی ندارد، درباره دولت آن چیز خوبی نمی‌توان گفت. ولی صرف نظر از این‌که آنها کی هستند، حتی اگر

مهاتما گاندی نیز بودند، باز در نگرانی یک حمله محتمل به سر می بردند. منظورم اینست که ایالات متحده دست کم از دهه ۱۹۶۰ کره شمالی را با اسلحه اتمی تهدید می کرده است. بالاخره، به خاطر داشته باشید که ما چه بلایی سر این کشور درآورده ایم - مطلقاً با خاک یکسان شد. مردم اینجا شاید از کرده ما آگاه نباشند، ولی آنها (کره‌ای‌ها) مطمئناً از آن خوب باخبرند.

در اواخر آنچه که ما «جنگ کره» دی‌نامیدیم - که حقیقتاً یک مرحله از یک مبارزة بسیار طولانی تر بود (که با نابودی جنبش ملی بومی در کره در دهه ۱۹۴۰ آغاز شده بود) - ایالات متحده دیگر هدفی برای بمباران پیدا نمی کرد. ما کاملاً به فضای هوایی کره مسلط بودیم، و دیگر چیزی در آنجا باقی نمانده بود که بمباران کنیم - زیرا همه چیز تا آن‌زمان با خاک یکسان شده بود. از این‌رو به سراغ هدف‌هایی مانند سدها رفتیم. خوب، این یک جنایت عمدۀ جنگی است. در حقیقت، اگر شما به تاریخ رسمی نیروی هوایی ایالات متحده در جنگ کره نگاه کنید، آدم مسلمان شاخ درمی‌آورد، مثل چیزی است که از بایگانی نازی‌ها به دست آمده باشد. منظورم اینست که این آدم‌ها حتی خوشنودی خود را پنهان نکرده بودند، همه چیز حکایت از برداشت عالی آنها از بمباران دارد: ما این سدها را بمباران کردیم، جریان عظیمی از آب به دره‌ها سرازیر شد و معابر زیادی را نابود کرد و مردم را کشت و با خنده می‌گویند: ما از اهمیت برنج برای آسیایی‌ها آگاه نبودیم، لذا آنها با خشم فریاد می‌زدند! من واقعاً نمی‌توانم آنچه نوشته شده است را تکرار کنم، بهتر است خودتان اصل سند را ببینید، و زندگی کره‌ای‌ها در ورای آن جریان داشته است.

رفتار ما با اسیران جنگی کره شمالی هم مطلقاً عجیب و غریب بود - این هم شباهت به رفتار نازی‌ها داشت. این موضوع نیز در غرب مستند شده و همه از آن به خوبی آگاهند. بتایین کره شمالی‌ها خیلی چیزها را به خاطر دارند و خیلی چیزها هست که آنها را می‌ترسانند - که البته اینها توجیهی برای این‌که آنها تسلیحات هسته‌ای به دست آورند نیست، ولی بخشی از پیشینه‌ای است که ما باید در نظر بگیریم.

موضوع دیگر اینست که کره شمالی هم اکنون دچار درماندگی است. به لحاظ سیاسی در محاصره هستند و سخت در تلاش هستند که خود را از انزوایی کامل نجات دهند - مناطق آزاد تجاری برقرار می‌کنند، و کوشش دارند خود را در نظام اقتصاد بین‌المللی ادغام نمایند. خوب، این هم یکی از راه‌هایی است که فکر می‌کنند آنها را به موفقیت

برساند. این راه نه هوشمندانه و نه توجیه پذیر است. ولی بخشی از چیزی است که به آنها تحرک می‌بخشد، و ما باید دست کم این را بفهمیم.

تا آنجا که به دل نگرانی غرب در زمینه تسليحات هسته‌ای مربوط است؛ مسلمًاً این موضوع بسیار بسیار گزینشی است - مثلاً کسی اهمیت نمی‌دهد که ایالات متحده تسليحات اتمی دارد، کسی اهمیت نمی‌دهد که اسرائیل تسليحات اتمی دارد، بلکه آنها نمی‌خواهند که سلاح‌های هسته‌ای در دست کسانی قرار گیرد که مثل کره شمالی، در کنترل آنها نیستند، و فکر می‌کنم که این دغدغه اصلی در پشت تمام این مناقشه امروز است.

خانم شرکت‌کننده: ممکن است چند جمله در مورد خاستگاه جنگ کره توضیح دهید؟ فرض من اینست که شما تصویر متعارفی را که جنگ به خاطر این شروع شد که ایالات متحده برای جلوگیری از گسترش کمونیسم اقدام کرد، نمی‌پذیرید.

خوب، حقیقت قضیه اینست که جنگ کره بسیار پیچیده‌تر از آن است که در محافل جریان غالب ارائه می‌شود. در این مورد تصادفاً کارهای تحقیقاتی انجام شده بهتر از معمول است. و اگر به گزارشات بررسی‌های انجام شده درباره جنگ کره نگاه کنید، خواهید دید که وضعیتی که نشان داده شده است متفاوت از آنست که ما همواره می‌شنویم.

حمله کره شمالی در ۱۹۵۰ به بخش جنوبی آن کشور واقعًا دنباله یک جنگ طولانی بود. در حقیقت، پیش از آنکه کره شمالی در ۱۹۵۰ به جنوب حمله کند، حدود ۱۰۰,۰۰۰ نفر کره‌ای کشته شده بودند - این چیزی است که ما فراموش می‌کنیم. چیزی که در کره واقع شد در اصل این بود. پس از آنکه نیروهای امریکایی در ۱۹۴۵ در پایان جنگ جهانی دوم در آنجا پیاده شدند، متوجه شدند که یک دولت فعال محلی در آنجا شکل گرفته است. یک مقاومت ضدژاپنی وجود داشت، و این مقاومت ادارات محلی و کمیته‌های مردمی و غیره را در سراسر شمال و جنوب کره به وجود آورده بود. خوب، هنگامی که ایالات متحده به جنوب کره وارد شد، ما همه این تشکیلات را از کار انداختیم، با زور آن را نابود کردیم - از کره‌ای‌هایی که با ژاپنی‌ها همکاری کرده بودند استفاده کردیم، و در واقع پلیس ژاپنی را دوباره به راه انداختیم که همه آن چیزها را نابود

کند (ذایپن ۳۵ سال کره را در اشغال خود داشت تا این که در جنگ دوم جهانی شکست خورد). و این جریان منجر به برخورد شدیدی در جنوب گردید، برخوردی بسیار تلخ که چهار پنج سال ادامه یافت و عده زیادی کشته شدند. دیگر این که نبردهایی در خطوط مرزی از دو طرف صورت گرفته بود، سپس نوعی آرامش به وجود آمده، و سپس حمله کره شمالی به جنوب آغاز شده بود. بنابراین قطعاً شمالی‌ها حمله کرده بودند، ولی این دلالت شمال در جنوب پس از حمایت امریکا از حرکت مقاومت ضدژاپنی در یک جنگ داخلی بود.

خوب، این توضیحات رنگ کاملاً متفاوتی بر تصویری می‌بخشد که ما همیشه می‌بینیم. به طور مثال، اگر کشوری بر آن بود که بخش غربی ایالات متحده را فتح کند، و مقاومتی بر علیه آن غلبه در جریان بود، و سپس این مقاومت با کشته شدن یکصد هزار نفر درهم کوییده می‌شد، و سپس بخش شرقی ایالات متحده به بخش غربی حمله می‌کرد. این صرفاً یک حمله نخواهد بود: خیلی ساده‌تر از آن خواهد بود، چیزی شبیه آنچه در کره اتفاق افتاده است.

۱ گزینه سامسون^۱

خانم شرکت‌کننده: شما اشاره کردید که اسرائیل سلاح‌های هسته‌ای دارد – ممکن است نسبت به اهمیت این موضوع توضیح دهید؟ به خاطر دارم که شما عنوان «مسیر جنگ نهایی فرشته و اهریمن»^۲ را برای آخرین بخش کتاب خود «مثلث شوم» - در موضوع خاورمیانه، به کار برده بودید.

بله، فکر می‌کنم مسئله مهمی است. منظورم اینست که آن کتاب در ۱۹۸۲ نوشته شد، و آنچه را که در آخر آن بحث کرده‌ام همان چیزی است که اسرائیلی‌ها در چهل سال گذشته آن را «عقده سامسون»^۳ خوانده‌اند؛ بعدها سای هرش کتابی درباره آن نوشت که آن را «گزینه سامسون» خواند، ولی در اصل، این یک داستان قدیمی است که به دهه ۱۹۵۰ بر می‌گردد.

آیا داستان سامسون در انجیل را می‌دانید؟ در نهایت، سامسون توسط فلسطینی‌ها

1. Samson Option

2. The Road to Armageddon

3. Samson Complex

دستگیر می شود و کور می گردد. در حالی که او در معبد میان دو ستون ایستاده است، دیوارهای معبد را پایین می آورد و همه مردم درون آن را به می کند، و انجیل می گوید: «او در هنگام مرگ بیشتر فلسطینی کشت تا در همه عمرش». خوب، این عقدة سامسون است. مفهوم این را اگر مستقیماً به سیاست ترجمه کیم، که آنها خیلی در این زمینه صریح هستند، اینست: اگر کسی ما را بیش از حد تحت فشار قرار دهد، ما عالم را بر سر او خراب می کنیم.

خوب، برای انجام این کار، اسرائیل سلاح هسته‌ای نیز دارد، و با کمک ما آن را به دست آورده است. در دهه ۱۹۵۰ که همه این چیزها شروع گردید، تهدیدها تقریباً توخالی بودند – آنها نمی توانستند دیوارهای معبد را فرو ریزند. ولی از دهه ۱۹۶۰، این اتفاق قابل تصور بوده است، و در واقع چیزی است که علناً در اسرائیل بحث می شود. پیام اینست: اگر ما را تحت فشار قرار دهید – ما دیوانه و از خود بی خود می شویم – و نهایتاً بلایی سر همه شما خواهد آمد.

از این رو مثلاً، به گفته روزنامه حزب کارگر اسرائیل، هنگامی که اتحادیه عرب در ماه اوت ۱۹۸۱ طرحی را به ابتکار عربستان سعودی برای صلح پیشنهاد کرد، اسرائیل جنگنده‌های اف-۱۴ را که از امریکا دریافت کرده بود به بالای حوزه‌های نفتی عربستان سعودی فرستاد تا به سازمان‌های اطلاعاتی غرب هشدار بدهد – بدین مفهوم که اگر شما این پیشنهاد صلح را جدی بگیرید، دچار دردسر خواهید شد زیرا ما آن حوزه‌های نفتی را نابود خواهیم کرد. هم چنین، در اوایل دهه ۱۹۸۰ تحلیل‌گران استراتژیک اسرائیلی علناً رو به انگلیس می گفتند که همه آن را بشنوند – که اسرائیل موشک‌هایی با کلاهک اتمی می سازد که به اتحاد شوروی می رسد. ممکن است دروغ گفته باشد، ولی دست کم چنین می گفتند و خوب، چرا اسرائیلی‌ها به موشک‌هایی با کلاهک‌هایی که به اتحاد شوروی برسد نیاز داشتند؟ آنها که به اتحاد شوروی حمله نمی کنند؛ آنها که نمی خواهند اتحاد شوروی را از یک حمله باز دارند – این عجیب و غریب است. ولی فکر پشت قضیه این بود، و همه در آن زمان آن را می فهمیدند، که اگر روزی سیاست ایالات متعدده تغییر جهت بدهد، و تصمیم بگیرد از اسرائیل پشتیبانی نکند، آنها به روسیه حمله خواهند کرد تا روسیه را به خاورمیانه بکشند – که در آن صورت احتمالاً دنیا در یک جنگ هسته‌ای درگیر و نابود خواهد شد.

خوب، اکنون به نظر می رسد که روسیه از بازی خارج شده باشد، شاید موقتاً، ولی

هیچ کدام از ملاحظات اصلی تغییر نکرده است، و مسلماً سناریوهای مشابه دیگری در اطراف هست. بنابراین حقیقت اینست که این موضوع به صورت یک زمینه بسیار خطرناک باقی خواهد ماند.

اتفاقاً، یکی از چیزهای زیبا درباره پایان جنگ سرد و سقوط اتحاد شوروی اینست که برنامه ریزان سطح بالای امریکایی نهايتأ در بعضی زمینه‌ها صداقت به خرج می‌دهند. از این‌رو که مثلاً، کاخ سفید هرساله یک سند بزرگ پرزرق و برق بیرون می‌داد تا به کنگره شرح دهد که چرا مایا به یک دستگاه نظامی عظیم داریم - و برای مدتی طولانی همان داستان تکرار می‌شد: روس‌ها دارند می‌آیند، اینجور و آنجور. خوب، پس از سقوط دیوار برلین، آنها ناچار شدند صفحه گرامافون خود را برای نخستین بار عوض کنند. ولی ترجیع‌بند شعر همان بود: ما مایا به یک سیستم نظامی عظیم داریم، به چیزی که زیربنای «دفاصی» نامیده می‌شود (آن را حمایت از صنعت الکترونیک بخوانید) - تنها چیزی که اکنون تغییر کرده بود، توجیه آن بود. از این‌رو در ۱۹۹۰، دلیلی که ارائه کردند این نبود که «روس‌ها دارند می‌آیند»، چیزی بود که آنها آن را «پیشرفت زیاد فن‌آوری قدرت‌های جهان‌سوم» می‌خوانندند - خصوصاً آنهایی که در خاورمیانه هستند. دیگر شوروی قدرتمند نبود که بگویند نگرانی ما «در دروازه کرمیلن قرار دارد».

بسیار خوب، برای نخستین اظهار نگرانی، حقیقت در پنجاه سال گذشته این بوده که مشکل ما همیشه «بر دروازه کرمیلن قرار داشته است»، ولی اکنون که کرمیلن رفته است، شاید باز هم حقیقی وجود داشته باشد - زیرا هنوز هم به همان سیاست‌ها مایا داریم. و در واقع، برای این‌که همه را مطمئن کنیم که همیشه یک خطر واقعی وجود دارد - ما ناچاریم سلاح‌های تکنولوژی برتر خود را به قدرت‌های جهان‌سوم بفروشیم - در واقع ایالات متحده پس از پایان جنگ سرد به صورت بزرگترین فروشنده اسلحه به جهان‌سوم درآمد. و پیمانکاران اسلحه البته از این موضوع باخبر بودند؛ مثلاً اگر شما از تبلیغات شرکت لاکهید-مارتین سر دریاورید، می‌گوید، بینید، ما باید جنگنده اف-۲۲ بسازیم، زیرا جنگنده‌های پیشرفته اف-۱۶ خود را به این رژیم‌های جهان‌سوم می‌فروشیم، و به آنها همه گونه سیستم‌های پیچیده دفاع هوایی می‌دهیم، چه کسی می‌داند، آنها یک مشت دیکاتورند، شاید علیه خود ما بکار گیرند - بنابراین باید جنگنده اف-۲۲ بسازیم تا در برابر همه تسليحات فن‌آوری برتری که به آنها می‌فروشیم، بتوانیم از خود دفاع کنیم. و البته همه اینها طبق معمول با هزینه مالیات‌دهنده امریکایی انجام می‌شود.

سونوشت فلسطینیان

شرکت‌کننده: نوآم، انتخابات ۱۹۹۶ اسرائیل را چگونه تفسیر می‌کنید (انتخاباتی که حزب دست راستی تر لیکود^۱ به رهبری بنیامین نتانیاهو^۲ حزب کارگر را که توافقنامه اسلو را در ۱۹۹۴ مذاکره کرده بود شکست داد)؟ و فکر می‌کنید چه تأثیراتی بر روند صلح که حزب کارگر با فلسطینیان آغاز کرده بود خواهد داشت؟

فکر می‌کنم هیچ تأثیری بر آن نداشته باشد. «روند صلح» یک اصطلاح بسیار مضحك برای چیزی که واقع شده می‌باشد – این «روند صلح» به همان مفهومی است که «روند صلح» در آفریقای جنوبی است، هنگامی که آپارتاید (یک نظام رسمی برتری سفید) بنا نهاده شده بود. بنابراین هنگامی که آفریقای جنوبی نظام آپارتاید خود را در دهه ۱۹۵۰ ایجاد کرد و باتوستان (قلمروهای تقریباً خودگردان سیاه) را به وجود آورد، آن‌هم یک «روند صلح» بود – کشور را با ثبات کرد، تا مدتی آرامش برقرار بود، و غیره. خوب، در بسیاری جهات، این شبیه چیزی است که هم‌اکنون در خاورمیانه «روند صلح» خوانده می‌شود، ولی اگر از نزدیک به آن نگاه کنید، این مقایسه برای آفریقای جنوبی ناعادلانه است.

بینید، باتوستان که آفریقای جنوبی در دهه ۱۹۵۰ آن را برقرار نمود، از نظر اقتصادی خیلی زیستاتر از هر جزء پراکنده‌ای است که روزی شاید برای تشکیل یک کشور فلسطینی تحت موافقت‌نامه‌های اسلو اختصاص یابد. و دیگر این‌که، آفریقای جنوبی به باتوستان‌های خود کمک مالی کرد. بنابراین اگر شما مثلاً ترانسکای^۳ سابق (باتوستان تحت آپارتاید تا ۱۹۹۱) را در نظر بگیرید، آفریقای جنوبی کلی به آن سویسید داد – در حقیقت، بخش بزرگی از بودجه آفریقای جنوبی به مصرف سویسید باتوستان‌ها رسید، که از نظر اقتصادی نسبتاً زیستاً بودند. در حالی که اسرائیل هرگز به هیچ وجه اجازه توسعه در سرزمین‌های اشغالی را نداده است – در حقیقت یک دستورالعمل نظامی صادر شده بود که اگر قرار باشد آنجا با اسرائیل رقابت کند، اجازه هیچ توسعه‌ای در آنجا داده نشود. نظر اسرائیلی‌ها بر این بود که سرزمین‌های اشغالی به صورت یک بازار اسیر و دریند

درآید، و از این رو اجازه هیچ توسعه‌ای به آن داده نشده است.

جالب توجه است که خبرنگاران اسرائیلی خود این موضوع را خیلی خوب پوشش داده‌اند. آنها هنگامی که پس از معاہدة صلح با اردن (که در اکتبر ۱۹۹۴ به صورت نهایی درآمد) به اردن رفته‌اند، از تفاوت میان اردن و سرزمین‌های اشغالی شوکه شدند - و مقاله جالبی درباره آن نوشتند. به خاطر داشته باشید که اردن یک کشور فقیر جهان سوم است: هیچ کدام از امتیازاتی را که اسرائیل به عنوان یک کشور دست‌نشانده امریکا دارد نداشته است، و پیش از جنگ ۱۹۶۷ میزان توسعه کناره باختり بیشتر از اردن بوده است. خوب، امروز ناهمخوانی در جهت مخالف فوق العاده زیاد است. از این رو، در اردن امروز کشاورزی ثروتمند، شاهراه‌ها، کارخانجات و چیزهای دیگری مانند آنها وجود دارد - در حالی که درست آنسوی مرز، در کرانه باختری یک فاجعه تمام عیار است: اسرائیل نگذاشته است یک ریال وارد آنجا شود؛ در حقیقت، هر چه توانسته‌اند، از آنجا پول خارج کرده‌اند.

به طور مثال، کارگران بینوای نیروی کار اسرائیل در طی سال‌ها، بیشتر فلسطینیان کرانه باختری و نوار غزه بوده‌اند - اینها در اقتصاد اسرائیل کارهای پست انجام می‌دادند و از نظر تئوری به آنها دستمزد پرداخت می‌شدۀ است ولی پرداخت دستمزد بیشتر به خاطر حفظ ظاهر بوده است - زیرا دولت اسرائیل از دستمزد آنها همان کسوراتی را برداشت می‌کرده است که از دستمزد کارگران یهودی، مانند کسورات بازنیستگی، بهداشت و درمان، وغیره، با این تفاوت که کارگران فلسطینی هرگز از مزایای کارگران یهودی برخوردار نبوده‌اند؛ و وجوه مربوط به این مزایا که از دستمزد کارگران فلسطینی کسر می‌شده عیناً به خزانه اسرائیل واریز می‌گردیده است. این مبلغ حدوداً یک میلیارد دلار تخمین‌زده می‌شود. در حقیقت، یک گروه حقوق مدنی اسرائیلی، که بخشی از آن را اساتید دانشگاه هیرو^۱ و بخش دیگر آن را یک گروه حقوق کارگری (کاو لا اوید^۲) تشکیل می‌دهند همین چند وقت پیش دعوایی را در دادگاه‌های اسرائیل طرح کردند که شاید بتوانند این یک میلیارد دلاری را که از کارگران فلسطینی دزدیده شده بود از دولت پس بگیرند. خوب، دادگاه اخیراً حکم خود را نسبت به این دعوا صادر کرد - به تشخیص دادگاه ادعاهای مورد اشاره به دلیل موافقت‌نامه‌های اسلو از درجه اعتبار ساقط و

کان لم یکن اعلام گردید. به این معنی که موافقت نامه های مورد اشاره اساس شکایت را با قانونی دانستن مصادره و جوهرات و عطف به ماسبق دانستن توافقات اسلو، از میان برده است. و دیگر این که حکم دادگاه می گوید که هدف از اعمال کسورات از اول هم تضمین حقی برای کارگران فلسطینی نبوده است، کسورات از آن نظر برداشت شده است که اطمینان حاصل شود که دستمزدهای آنها از دستمزد کارگران یهودی کمتر باشد، و کارگران یهودی را در برابر رقابت غیرعادلانه کارگران ارزان فلسطینی حمایت نماید. خوب، این منظور واقعی از گرفتن پول از آنها بوده است. و دادگاه سپس می گوید که این عمل مشروع و معتبر است، کما این که اعمال تعرفه ها برای حمایت از تولیدات داخلی یک عمل مشروع است: از این رو دزدی را عطف به ماسبق و توجیه کرده اند.

خوب، این یکی از راه هایی است که از طریق آن اسرائیل ثروت فراوان به دست آورده و از جمله آب را از سرزمین ها گرفته است. و همه اینها پس از موافقت نامه های اسلو و انتخابات اخیر ادامه خواهد یافت. بنابراین اگر به معاهده صلح نگاه کنید همه چیز به سود اسرائیل است - و این تغییر نخواهد کرد.

علاوه بر این، اسرائیل هیچ مستولیتی را نسبت به این که در طول اشغال چه بلایی بر سر سرزمین های اشغالی آمده باشد (که از ۱۹۶۷ آغاز شده است)، نمی پذیرد. در حقیقت معاهده صلح به وضوح می گوید که اسرائیل هیچ گونه تعهدی را نسبت به آنچه در آن زمان صورت گرفته نمی پذیرد، و آن تعهد صرفاً متوجه مستولین فلسطینی است. در حقیقت این تنها چیزی است که مقامات فلسطینی مستولیت کامل آن را به عهده می گیرند. آنها در چیزهای دیگر مستولیتی ندارند - ولی مستولیت پرداخت همه هزینه های اشغال بر عهده آنهاست. و معاهده به صراحت می گوید که اگر در آینده ادعایی بر علیه اسرائیل برای چیزی که در طول اشغال واقع شده، طرح شود، مقامات فلسطینی مستول پرداخت آن و نیز باز پرداخت هزینه های تحمیل شده به اسرائیل خواهند بود. بنابراین در اینجا هم شباهتی با «روند صلح» آفریقای جنوبی ندارد. باتستان های آفریقای جنوبی بسیار پذیرای همکاری بودند.

خوب، همه این چیزها پس از انتخابات هم ادامه خواهد یافت - منظور من اینست که حزب لیکود دیوانه خواهد بود اگر نسبت به تمام این امتیازات اصرار نداشته باشد؛ موافقت نامه های اسلو چنان پیروزی همه جانبه ای برای اسرائیل فراهم کرد که اگر آن را معتبر ندانند دیوانه خواهند بود. از این رو من انتظار ندارم که چیزی از آن را تغییر دهن.

خوب، این داستان استانداردی نیست که درباره انتخابات در ایالات متحده شنیده می‌شود. به عنوان مثال، داستان نویس اصلی نیویورک تایمز پس از انتخابات اسرائیل، در بخش «بررسی هفته»^۱ به صراحت اظهار نظر نمود که: روند صلح مرده است - هر کاری که ایالات متحده کرد تمام شد، مرده است، تمام شده است. ولی من فکر نمی‌کنم که این حقیقت داشته باشد - فکر می‌کنم که این گفته ناشی از سوءتفاهم جدی از هدف «روند صلح» است. لیکوود دیوانه خواهد بود اگر به رابطه‌ای که با جبهه آزادی بخش فلسطین تحت موافقت نامه‌های اسلو برقرار شده اصرار نورزد - درست مثل نخبگان آفریقای جنوبی که اگر به روند بانتستان اصرار نمی‌ورزیدند، دیوانه می‌بودند. در حقیقت، تفاوت اساسی میان این دو قضیه اینست که در مورد بانتستان، هیچ‌کس در جامعه بین‌المللی ترتیبات داده شده را به صورت یک امر مشروع نپذیرفت - ولی در مورد سیاست اسرائیل نسبت به سرزمین‌های اشغالی، همه در دنیا در این مقطع در سایه قدرت ایالات متحده، کلاً از آن پشتیبانی می‌کنند. در حقیقت، دولت جاری ایالات متحده، دولت کلیتون، خیلی بیشتر از همه پیشینیان خود از افراطی‌ترین سیاست‌های اسرائیل پشتیبانی کرده است. روزنامه‌های اسرائیل همواره از این امر اظهار شگفتی می‌کنند. به عنوان مثال، یک مقاله اخیر در اسرائیل عنوانی به این شکل داشت: «کلیتون: آخرین صهیونیست» - می‌دانید، وی تنها بازمانده‌ای است که همه این مزخرفات را باور کند.

بنابراین می‌دانید، مهم‌ترین بخش «موافقت نامه صلح» حذف کامل هر امکانی برای حق تعیین سرنوشت توسط فلسطینیان است: تا آنجا که به این نکته مربوط است، کار فلسطینی‌ها تمام است، هیچ چیز به دست نیاورده‌اند. و تا آنجا که به پناهندگان فلسطینی مربوط است، آنها هم کارشان تمام است. منظورم اینست که ایالات متحده سال‌های سال از یک التزام سریزیانی درباره «حل و فصل عادلانه» مسئله پناهندگان حمایت می‌کرد - اکنون حتی این کار را هم نمی‌کند. درباره دغدغه کنترل اورشلیم، در حالی که ایالات متحده همراه با بقیه جهان با انضمام و سلطه بر آن توسط اسرائیل لفظاً مخالفت می‌کرد، آن‌هم تمام شده است - دولت کلیتون حتی در حرف هم دیگر با آن مخالفتی نمی‌کند.

شرایط و تعهدات معاهده بہت آور است و ارزش آن را دارد که خوانده شود: این

شرایط چنان توسط ایالات متحده با فشار پیگیری می شد که اقبال کوچکترین دستاوردي برای فلسطينی ها بسیار کم بود. بنابراین مردمی که در سرزمین های اشغالی زندگی می کنند دو گزینه در اختیار داشتند: یکی این که به جای دیگری بروند (که اسرائیل امیدوار بود به همین نحو عمل شود و تا میزان زیادی هم همین طور شد)، و دیگر این بود که به اسرائیل رفت و آمد کنند و به صورتی عمل کنند که اروپایی ها آنها را «کارگر مهمان» می خوانند، که در اینجا «کارگر سیار غیرقانونی»^۱ خوانده می شود، فلسطينی ها کارهای پست را که کسی در اسرائیل نمی پذیرد، با چند رغاز - عملاً رایگان - انجام خواهند داد. ولی اکنون حتی آن هم دارد قطع می شود - به آنها اجازه بازگشت به اسرائیل داده نمی شود، و اسرائیل اکنون به منبع دیگری متولی می شود، تا این زمان حدود ۲۰۰,۰۰۰ مهاجر (که شاید ۵ درصد جمعیت آن باشد) از سراسر جهان، از غنا^۲، آکادور^۳، بسیاری از تایلند، رومانی، چین، فیلیپین پذیرفته اند. و اینها مردمی هستند که به همین منظور به اسرائیل آورده شده اند - که تحت شرایط فقر بسیار زندگی کنند.

چینی ها را به دیگران ترجیح می دهند، زیرا با دولت چین توافق کرده اند که اگر این کارگرها از کنترل خارج شدند - مثلاً اصرار کنند که دستمزد آنها پرداخت شود (که معمولاً پرداخت نمی شود)، و یا این که درخواست کنند که هنگام رفتن به محل کار آنها را کنک نزنند - اسرائیل مستواً چینی را خبر می کند تا «حساب آنها را بررسند». چین خشن و دولت آن سختگیر است، و تضمین می کنند که سر و صدای کسی در نیاید - و اگر های و هوی کنند، اسرائیل آنها را به کشورشان برمی گرداند، که در آنجا وضعشان بدتر خواهد بود. از این رو کارگران چینی را راحت تر می توان وادار به انضباط کرد، و این به دلیل همکاری مقامات چینی است، و این چیزی است که اسرائیلی ها خیلی به آن علاقه دارند.

خوب، این یک نظام بسیار بیرحم است؛ و به آن منجر می شود که فلسطينی ها در یه در شوند - بدین ترتیب یکی از گزینه های بقای فلسطينی ها اکنون از میان رفته است. گزینه های دیگر، ترک فلسطین، البته باز است - مشروط بر این که بدانند کجا بروند - ولی با محدودیت هایی که برای مهاجرت در سراسر جهان وضع شده است، این گزینه روز به روز سخت تر می شود.

اساساً چیزهای زیادی برای فلسطینی‌ها باقی نمانده است. منظورم اینست که اگر اسرائیل با هوش بود، کاری می‌کرد که برخی از تولیدات خود را از مرز عبور داده به داخل سرزمین‌ها ببرد، کاری که ایالات متحده با مکزیک می‌کند - این از دید صاحبان صنعت اسرائیل کاری هوشمندانه است. بنابراین به جای این که کارگران یهود را استخدام کنند و به آنها دستمزد و مزايا و دیگر چیزها بپردازنند، می‌توانند دو سه کیلومتر به آن سوی مرز بروند و چیزی را به دست آورند که ایالات متحده از مکزیک به دست می‌آورد و یا آلمان از بلغار و غیره: یعنی کارگر فوق العاده ارزان بدون استانداردهای واقعی برای شرایط کار، و اساساً بدون مقررات زیست محیطی. ولی نژادپرستی در اسرائیل چنان زیاد است که آنچه را هم که دست کم از نظر اقتصادی مقرون به صرفه است، در نظر نمی‌گیرند.

بنابراین، در این لحظه، حساب سرزمین‌های فلسطینی پاک است. همه چیز پایان یافته است. آینده را نمی‌توانید پیش‌بینی کنید. ولی هدف از «رونده صلح» این بود که فلسطینی‌ها را نابود کنند، لهشان کنند، روحیه آنها را از بین ببرند، حذف‌شان کنند، و تضمین کنند که ایالات متحده و اسرائیل بر همه چیز مسلطند، برای اینست که در اینجا این همه مورد ستایش قرار می‌گیرد. و هیچ‌کدام از اینها تحت تأثیر انتخابات قرار نخواهد گرفت. منظورم اینست که چرا باید تحت تأثیر قرار گیرند؟ ممکن است اکنون تفاوت‌های کمی در زمینه ارتباط اسرائیل با سوریه وجود داشته باشد، و تا آنجا که من می‌توانم ببینم فقط همین است.

بینید، حزب کارگر بر آن بود تا با سوریه به توافق برسند که بتوانند بلدی‌های جولان را نگه دارند - به خاطر داشته باشید که این ناحیه جزو قلمرو سوریه است که اسرائیل پس از آتش‌بس در جنگ شش روزه در ۱۹۶۷ آن را فتح کرد، سپس بیشتر جمعیت بومی را بیرون راند و در آنجا اسکان یافت. و این ناحیه‌ای بسیار مهم است، از یک نظر به دلیل داشتن ثروت کشاورزی، ولی عمدتاً به دلیل این که بلدی‌های جولان نقش عمده‌ای در کنترل آب‌های بالادست رودخانه اردن و سایر منابع آب دارد، که برای اسرائیل بسیار مهم هستند. از این رو اسرائیل نمی‌خواهد بلدی‌های جولان را از دست بدهد، ولی سوریه صلح را نمی‌پذیرد مگر این که رسماً کنترل این ناحیه را دوباره به دست آورد - اما به نظر می‌رسید که حزب کارگر در تلاش آن بود تا راهی بیابد و با ظرافت ترتیبی بدهد که سوریه بتواند قانوناً آن ناحیه را در اختیار داشته باشد، حال آنکه اسرائیل

عملای آن را کنترل نماید، مثلاً از راه اجاره ۹۹ ساله و یا نوعی معامله‌ای مانند آن که حقوق دانان بتوانند ترتیب آن را بدهنند. حزب کارگر ظاهراً دست‌کم با این نحوه ترتیب دادن بازی می‌کرد، و شاید در این زمینه حرکت هم کرده باشد - این‌که سوریه آن را پذیرد یا نپذیرد هنوز یک پرسش بدون پاسخ است. ولی اکنون به نظر می‌رسد که لیکود این کار را نکند. جدا از اینها، من واقعاً تفاوتی در ترتیبات بین‌المللی در منطقه در نتیجه انتخابات اخیر نمی‌بینم.

چیزی که حدس می‌زنم تغییر کند مربوط به درون اسرائیل است - در آنجاست که انتخابات احتمالاً تأثیر خواهد گذارد، و این در حقیقت دخده‌های انتخابات بود. در واقع اگر دقیقه‌ای به آنها نگاه کنید، متوجه می‌شویم که در این انتخابات طنزی نهفته است.

تنانیاهو به یک پیروزی بزرگ دست یافت: آراء عمومی تقریباً ۵۰/۵۰ تقسیم شده بود. ولی اگر شما به آراء یهودی توجه کنید (که تنها بخشی از نظر سیاست‌گذاری در اسرائیل به شمار می‌آید)، یک نسبت بسیار بالاتر بود، بیش از ۵۵ درصد بود - که می‌دانید، این یک پیروزی با اختلاف بسیار زیاد آرا است. و این می‌تواند اثر عمدۀ داشته باشد. بینید، حمایت از حزب لیکود از متابع مختلف بود. آنها نزدیک به ۱۰۰ درصد آراء مذهبی را کسب کردند - زیرا یک جامعه بزرگ بسیار بنیادگرا در اسرائیل وجود دارد، و از آنجاکه این جامعه بسیار تمامیت‌خواه است، هر چه راکه فقهای یهودی بگویند انجام می‌دهند، و خاخام‌ها گفتند «به لیکود رأی بدهید». بنابراین، آنها شمار زیادی از آراء یهودیان ملی‌گرا را به دست آورده‌اند، و در حقیقت رأی بیشتر طبقه کارگری و فقرا را نیز کسب کردند - زیرا حزب کارگر در اسرائیل، به رغم نام آن، حزب نخبگان ثروتمند و اشخاص حرفه‌ای و بخش اروپایی‌زده جمعیت است، و سوداگران بزرگ واقعاً آن را می‌پسندند؛ منظورم اینست که به لیکود اهمیتی نمی‌دهند، ولی حزب کارگر را دوست دارند. اگر در این باره دچار تردید شدید، این حقیقت که ایالات متحده از حزب کارگر پشتیبانی کرده است، بروزدهنده علایق واقعی این حزب است: ایالات متحده از احزاب طبقه کارگر و بینوا پشتیبانی نمی‌کند.

اما نکته اینست که بیشتر این مجموعه‌های آراء که با هم جمع شدند که ننانیاهو را به قدرت برسانند، دارای نوعی عنصر تعصب مذهبی هستند - می‌دانید، در پی ثبیت و برقراری هويت یهودی هستند، و تأکیدشان بر چیزی است که در ایالات متحده

«دغدغه‌های فرهنگی»^۱ خوانده می‌شود، و این عامل پیروزی لیکود گردید. و از آنجاکه این موضوع دارای یک جذبۀ مردم‌پسند است؛ از این‌رو لیکود از حمایت فقرا و طبقه کارگر برخوردار گردید، و از همان راهی آن را به دست آورد که پت بوکانان^۲ در اینجا کسب کرد – و با همان نسبت اصالت از نظر توجه به علایق آنها. و بخش طنزآمیز انتخابات اینست که کسانی را که این رأی دهنده‌گان ملی‌گرا انتخاب کردند تقریباً امریکایی ناب و غیرمذهبی هستند – منظورم اینست که تنانیاوه می‌توانست در انتخابات امریکا شرکت کند و کسی هم متوجه نشود، و اساساً وی یک امریکایی است. کافی است که هنگام صحبت در تلویزیون به حرف‌های او گوش کنید. یا مشاور ارشد سیاست خارجی وی – دورگلّد^۳ را در نظر بگیرید: وی در ایالات متحده بزرگ شده، یک لهجه امریکایی دارد و کاملاً امریکایی شده و غیرمذهبی است – او مشاور ارشد سیاست‌گزاری است. بنابراین چیزی که واقعاً اتفاق افتاده اینست که عنصری که بیش از همه امریکایی شده است و تابه‌حال در سیاست اسرائیل وجود داشته است در یک برنامه ملی‌گرا / مذهبی برنده انتخابات اسرائیل شده است. و از آنجاکه مجبورند به رأی دهنده‌گان خود یک مشت ارجیف تحويل دهند، سؤال اکنون اینست که چگونه این کار را انجام خواهند داد؟ خوب این دغدغه پس از انتخابات اسرائیل است.

و هم‌اکنون انواع غیرمذهبی تر و اروپایی تر مردم اسرائیل شدیداً نگران این وضع هستند – و شدت نگرانی آنها به همان دلیلی است که ما به شدت نگران این باشیم که «اگر مسیحیان راست‌گرا رأی دهنده‌گان عمدۀ به کسانی باشند که برنده انتخابات ریاست جمهوری در ایالات متحده شوند، چه خاکی به سرمان ببریزیم». فرض کنید که باب دول^۴ برنده انتخابات ریاست جمهوری اینجا در ۱۹۹۶ شده بود، آن‌هم با پشتیبانی فraigیر مسیحیان راست‌گرا، متعصبین میهن‌پرست، و نیروهای شبـه نظامی و غیره. منظور من اینست که سیاست‌های اساسی در نتیجه آن تغییر نمی‌کردند، ولی باید کاری صورت می‌گرفت – باید نوعی پیشنهاد آرام‌بخش به کسانی که به او رأی داده‌اند داده می‌شد. و این می‌تواند مفهوم داشته باشد. می‌تواند تأثیرات جدی از خود باقی گذارد. بنابراین این نوع تغییرات را آدمی می‌تواند انتظار داشته باشد که در اسرائیل صورت گیرد، ولی روشن نیست که عوامل داخلی چگونه در این رابطه بازی خواهند کرد.

بلندپروازی‌های سازمان آزادیبخش فلسطین (ساف)

شرکت‌کننده: آیا می‌توانید چند کلمه هم راجع به پاسخ رهبری فلسطین به کل «رونده صلح» اضافه کنید؟ شما معمولاً سازمان آزادیبخش فلسطین را به صورت مشتری محافظه‌کار شهودار مانند توصیف می‌کنید - آیا آن تحلیل اصلاً تغییری کرده است؟

خوب، می‌دانید، من همیشه فکر کرده‌ام که ساف فاسدترین و ناشایسته‌ترین جنبش جهان سوم است که من دیده‌ام. منظورم اینست که آنها خود را در تمام این سال‌ها طوری وانمود کرده‌اند که گویا انقلابیونی هستند در اطراف تفنگ، مارکس، و غیره - ولی آنها اساساً ملی‌گراهای محافظه‌کارند، و همیشه ملی‌گراهای محافظه‌کار بوده‌اند: بقیه همه وانمود کردن و ظاهر است.

در حقیقت، بخشی از دلیل شکست کل آرمان فلسطینی اینست که ساف تنها رهبری در جهان سوم است که من دیده‌ام که کوششی نکرده است که برای تشکل خود به صورت یک گروه پکارچه بین‌المللی انگیزه یا حمایت ایجاد کند - یا حتی به آن کمک کند. حتی کره شمالی‌ها، با همه دیوانگی که دارند، تلاش کرده‌اند که در ایالات متحده حمایت مردمی به دست آورند، ولی رهبری فلسطین هرگز این کار را نکرده است، و به خاطر این نبوده است که به آنها نگفته باشند که این یک فکر خوبی است - منظورم اینست که هستند آدم‌هایی مانند اد سعید¹ (پروفسور فلسطینی-امریکایی) که سال‌ها تلاش کرده‌اند آنها را وادار به این کار کنند، و حتی خود من درگیر آن بودم. ولی آنها اصلاً گوش شنوازی نداشتند. درک آنها از نحوه عمل سیاست اینست که سیاست، بازی آدم‌های پولداری است که در اتاق پشت نشسته‌اند و با هم معامله می‌کنند، و مردم نامحرم و نامریوط هستند. اینها کوچکترین درکی از نحوه عمل یک سیستم مردم‌سالاری ندارند. بنابراین اگرچه درست است که ما فاقد یک مردم‌سالاری گسترده در ایالات متحده هستیم، ولی در عین حال فکر و عمل مردم در اینجا تفاوت بسیار ایجاد می‌کند - یک تفاوت بزرگ - و سازوکارهایی برای نفوذ در نظام وجود دارد که رهبری ساف هرگز آن را درک نکرده است.

دامنه این غفلت شگفت‌انگیز است. برای نمونه، در اوایل دهه ۱۹۸۰، هنگامی که «سوث اند پرس» (یک تعاونی انتشاراتی رادیکال امریکایی) تازه به راه افتاده بود، کتاب‌هایی را چاپ می‌کرد که برای فلسطینی‌ها بسیار مفید بودند. یکی از کتاب‌هایی که چاپ کرد یک جلد خاطرات روزانه بسیار خوب از جنگ ۱۹۸۲ لبنان بود که توسط یک افسر نظامی مشهور اسرائیلی که در حقیقت یکی از پایه‌گذاران ارتش اسرائیل بود نوشته شده بود. نام او دویرمیا^۱، و آدمی بسیار محترم و یک انسان خوب است - وی از آنچه در طول حمله اسرائیل به لبنان روی داده بود مطلقاً وحشت‌زده بود. از این‌رو، خاطرات روزانه خود را به زبان عبری چاپ کرد. مطالب این کتاب کاملاً متفاوت از چیزهایی است که شما در اینجا در جریان غالب می‌شنوید. وی تصویر دقیقی از آنچه گذشته بود ارائه می‌داد. ظلم و ستم در مقیاس انبوه بوده است. خوب، مسلم است که هیچ ناشری در ایالات متحده حتی دست به این کتاب نمی‌زند، ولی «سوث اند پرس» ترجمة انگلیسی آن را به چاپ رسانید - و البته هرگز کسی آن را نقد نکرد، هیچ کتابخانه‌ای آن را نمی‌خرید، هیچ کس از وجود آن آگاه نبود. من هم کتابی درباره خاورمیانه داشتم که همان داستان بود، و یکی دو تا کتاب دیگر هم بود.

خوب، درباره این کتاب‌ها با ساف تماس گرفته شد - و اتفاقاً ساف چندین ٹن پول داشت. متظورم اینست که بخشی از مسأله اینست که آنها خیلی بیشتر از آن ثروتمند بودند که به دردشان بخورد، یک عالمه پول داشتند زیرا کشورهای عربی به آنها پول می‌دادند که از شرشان خلاص شوند، که مزاحمتی ایجاد نکند. می‌دانید، عرفات^۲ برای وام میلیارد دلاری برای مجارستان دلالی و از ابن‌کارهای احمقانه می‌کرد. به‌هرحال، ساف کلی پول داشت، و پیشنهاد این بود که آنها را راضی کنند که تعدادی کتاب بخرند - مثل کتاب یرمیا - و به کتابخانه‌ها بفرستند تا این کتاب‌ها در کتابخانه‌ها باشد: هیچ درخواستی بیش از این نبود.

خوب، این پیشنهاد به رهبری ساف رسید، و آنها پیشنهاد را رد کردند، یا موافق بودند بخرند مشروط بر این که آرم ساف روی کتاب گذارده شود و نوشته شود «با پشتیبانی ساف به چاپ رسیده است» خوب، می‌توانید حدس بزنید که چاپ کتابی با آرم ساف روی آن در ایالات متحده چه مفهومی خواهد داشت - و این پایان پیشنهاد مذکور بود.

ولی اینها رضایت ندادند کتابی را بخراfeld که هرگز (به علت حساسیت موضوع) مورد نقد قرار نگرفته و در کتابخانه‌هایی قرار دهنده که هرگز خودشان داوطلب خرید آن نیستند، به امید آنکه به فلسطینی‌هایی که در اردوگاه‌های پناهندگان به سر می‌برند و در بیروت له و لورده می‌شوند (شهر لبنان که هدف اصلی حمله اسرائیل بود) کمک شود. کاری که می‌کنند صرفاً جنبه تظاهر و نمادی دارد. هیچ عملی انجام نمی‌دهند که برای مردمی که رنج می‌برند حمایت به وجود آید - مردمی که ساف قاعده‌تاً باید نماینده آنها باشد - زیرا ساف به یک بازی دیگر مشغول بود - بازی آنها این بود که: «ما با کیسینجر یا نیکسون یا یک آدم ثروتمند در اتاق درسته به توافق می‌رسیم و مسئله ما حل می‌شود.» خوب، البته، این هرگز واقع نشد.

در حقیقت باید بگوییم که فساد ساف فلسطینی‌های سرزمین‌های اشغالی را به ستوه آورده است. من در ۱۹۸۸ در آن سرزمین‌ها بودم و هنگامی که به شهر قدیمی نابلس^۱، یا روستاهای می‌رفیم و با سازمان‌دهندگان یا فعالین سیاسی صحبت می‌کردیم، نفرت و بی‌احترامی آنها نسبت به ساف فوق العاده بود. از دزدی و فساد و همه چیزهای دیگر به تلحی یاد می‌کردند - تنها می‌گفتند: بیبینید، این بهترین چیزی است که نصیب ما شده است، پنداشة بین‌المللی ما است، اگر می‌خواهید صحبت دیپلماسی بکنید، باید با آنها صحبت کنید.

با وجود این، تا ۱۹۹۲ یا ۱۹۹۳ حتی آن نوع پذیرش زورکی هم در هم ریخت. مخالفت زیادی با رهبری عرفات در سرزمین‌ها وجود داشت - و در اردوگاه‌های پناهندگان در لبنان، علنًا خواستار استعفای او بودند، فلسطینی‌ها خواهان مردم‌سالار کردن ساف بودند. جراید اسرائیلی از همه این چیزها آگاه بودند، منطقه را خیلی خوب پوشش می‌دادند - و مطمئناً اطلاعات اسرائیلی از آن آگاه بود، زیرا به همه سوراخ سمبه‌های آنها نفوذ کرده بودند. از این‌رو در حدود تابستان ۱۹۹۳ مقالاتی توسط صلح طلبان در جراید اسرائیلی به چاپ می‌رسید که می‌گفتند: اکنون زمان معامله با ساف فرا رسیده است، زیرا از آنجاکه حمایت از آنها در داخل سرزمین‌های اشغالی بسیار کم است، حاضرند همه چیز را واگذار کنند - آخرین فرصتی که برای رهبری ساف برای ماندن در قدرت باقی مانده اینست که به صورت عوامل ما درآیند، دست نشانده اسرائیل

شوند. صلح طلبان اسرائیلی چنین چیزهایی می‌نوشتند و البته دولت اسرائیل هم از آن آگاه بود.

خوب، همه این پدیده منجر به توافقات اسلو گردید - و اکنون جایی که رهبری ساف در این موافقت‌نامه دارد متکی بر همان الگوی جهان‌سوم است: آنها نخبگان حاکم به شیوهٔ جهان‌سوم‌اند. برای درک بیشتر این موضوع به یک مورد کلاسیک نگاه کنید، به تاریخ هند در دویست سالی که تحت استعمار امپراطوری انگلیس بود توجه کنید: کشور در دوران استعمار انگلیس توسط خود هندی‌ها اداره می‌شد، نه انگلیسی‌ها - بوروکرات‌هایی که امور را اداره می‌کردند هندی بودند، سریازانی که مردم را کنک می‌زدند و سرهای آنها را متلاشی می‌کردند هندی بودند. یک رهبری هندی به وجود آورده بودند که چون همه آنها عوامل نظام امپراطوری انگلیس بودند، ثروتمند شده و از همه امتیازات ممکن برخوردار شده بودند. این در همه جا به همین صورت است. بنابراین به طور مثال، اگر به آفریقای جنوبی در سال‌های اخیر نیز نگاه کنید، بی‌رحمانه‌ترین ستمگری‌ها توسط سریازان سیاه‌پوست صورت می‌گرفت که اساساً مزدور رژیم نژادپرست آفریقای جنوبی بودند. و هر کشور جهان‌سوم به همین صورت است. هر نامی که می‌خواهید بر آن بگذارید. «نظام نو مستعمراتی»^۱ امریکا، شامل آل سالادور، بربن، فیلیپین و غیره هم توسط امریکایی‌ها اداره نمی‌شود، ایالات متحده در پشت صحنه است و تنها هنگامی که شیرازه امور از هم می‌پاشد شاید امریکا ازش خود را به آنجا بفرستد، و یا کار دیگری بکند - ولی اساساً همه چیز توسط عوامل محلی قدرت امپراطوری اداره می‌شود. قدرت داخلی آنها هم بستگی به حمایت از خارج دارد، و در این میان عوامل محلی خود را در وضعیت حاکم دست‌نشانده به ثروت می‌رسانند. خوب، این رابطه استاندارد مستعمراتی است، و ساف می‌خواهد که این نقش را ایفا کند.

از این‌رو یک نیروی امنیتی عظیم به وجود آورده‌اند - هیچ‌کس نمی‌داند چقدر بزرگ است، زیرا محروم‌انه است، ولی شاید سی تا چهل هزار نفر را در خدمت داشته باشند. مطمئناً دارای یکی از بالاترین تراکم‌های سرانه پلیس در جهان هستند (تعداد نیروهای امنیتی بر واحد جمعیت)، تازه اگر بالاترین آن در جهان نباشد. خیلی از نزدیک با

سرویس‌های مخفی اسرائیلی و ارتش اسرائیلی کار می‌کنند، بسیار بیرحم هستند، و کلی بول می‌سازند. از این رو هنگامی که به جاهایی مثل غزه می‌روید که در حال فروریزی است، مردمی را می‌بینید که در خیابان‌ها گرسنگی می‌کشند - ولی در عین حال تعداد زیادی ساختمان‌های مجلل در دست ساخت است، رستوران‌های پرزرف و برق، هتل‌ها، شمار زیادی سرمایه‌گذار فلسطینی به آنجا می‌روند و یک عالمه بول می‌سازند؛ و این الگوی استاندارد جهان سوم است. روشی است که کل جهان سوم بر پایه آن سازمان یافته است. و این روزها آن را در همه جا می‌بینید - اروپای شرقی هم اکنون دارد به این صورت درمی‌آید. منظورم اینست که حدود یکسال پیش آهنگ سرانه خرید مرسدس بنز^۱ در مسکو^۲ از نیوبورک بالاتر بود، زیرا ثروت زیادی در آنجا هست. در عین حال نیم میلیون نفر در سال بیشتر از سال‌های دهه ۱۹۸۰ می‌میرند: سن مرگ و میر مردها (متوسط عمر) هفت تا هشت سال به طور متوسط در چند سال اخیر کاهش یافته است و این داستان سر دراز دارد.

خوب، این جهان سوم است. و این راهی است که رهبری ساف برای آینده خود انتخاب کرده است - شاید هم چاره‌ای نداشته باشد، زیرا در غیر این صورت احتمالاً بیرون‌شان می‌انداختند. بنابراین این نقش کنونی آنهاست، که همه چیز را بپایند، و هر پستی و توی سر خوردن را، هر چه باشد، تحمل کنند. منظورم اینست که شما به شرایط معاهده صلح توجه کنید، تنها تحقیر بود و سرافکنگی مفت و مجانية، ولی ساف از آن کاملاً خرسند است و راضی است: ثرومند خواهند شد، اسلحه خواهند داشت، و مثل نخبگان در هند و مکزیک و تایلند و اندونزی، و یا هر جای دیگری که در جهان سوم می‌بینید، به رفاه و تجمیل خواهند رسید.

نظام دولت ملی

خانم شرکت‌کننده: نوآم، مسائلی را که شما از دنیا شرح می‌دهید به نظر من تقریباً مزمن هستند - توسعه‌نیافنگی منظم، بهره‌گیری و استثمار در جهان سوم، تولید و تکثیر تسليحات هسته‌ای، بحران‌های فزاینده زیست محیطی. فکر می‌کنید چه نوع سازمان اجتماعی برای غلبه بر اینها برای ما لازم است؟

خوب، از نظر من، چیزی که نهایتاً لازم خواهد بود، درهم ریختن نظام دولت ملی است - زیرا فکر می‌کنم که این نظام کارآیی ندارد. این نظام الزاماً شکل طبیعی سازمان بشری نیست - در واقع، بیشتر یک اختراع اروپایی است. نظام دولت ملی مدرن اساساً از قرون میانه در اروپا به وجود آمد و توسعه آن بسیار مشکل بود: اروپا دارای یک تاریخ بسیار خوینین است، یک تاریخ بسیار وحشیانه و خوینین، با جنگ‌های ابیوه دائمی، و همه آن بخشی از تلاش برای ایجاد نظام دولت ملی بود. در عمل هیچ ارتباطی با شیوه زندگی مردم، نحوه ارتباط و همکاری مردم ندارد. این نظام ناچار بود با زور برقرار شود. و برقراری آن همراه با قرن‌ها جنگ‌های خوینین بود. جنگ در ۱۹۴۵ خاتمه یافت - و تنها دلیلی که خاتمه یافت این بود که در صورت بروز جنگ بعدی همه چیز نابود می‌گردید. از این‌رو در ۱۹۴۵ خاتمه یافت - امیدوارم چنین باشد که اگر خاتمه نیافته بود همه چیز نابود می‌شد.

نظام دولت ملی از طریق استعمار اروپایی به دیگر نقاط جهان صادر شد. اروپایی‌ها اساساً وحشی بودند، بیرحم و وحشی: از نظر فن‌آوری بسیار پیشرفته، و از نظر روش جنگ پیشرفته، ولی نه به لحاظ فرهنگی یا چیز خاص دیگری. و هنگامی که در سراسر دنیا پخش شدند، مثل طاعون عمل کردند - هر چیز را که در برابر آنها بود نابود کردند، چیزی شبیه چنگیزخان بودند، متفاوت از دیگران جنگیدند، بی‌رحمانه‌تر از دیگران جنگیدند، فن‌آوری بهتری داشتند - و اصلاً هر چیز دیگری را که سر راهشان بود نابود کردند.

قاره امریکا نمونه خوبی است، چرا هر کسی در اینجاست چهره‌ای سفید دارد نه سیمایی سرخ؟ زیرا مردم سفید‌سیما وحشی بودند و سرخ‌چهره را کشتند. هنگامی که انگلیسی‌ها و دیگر استعمارگران به این قاره آمدند، همه چیز را به راحتی نابود کردند - و دقیقاً عین همین در همه جای دیگر جهان اتفاق افتاد. شما به حدود قرن شانزدهم به گذشته برگردید، جمیعت‌های آفریقا و اروپا تقریباً قابل مقایسه بودند، دوست سال بعد جمیعت اروپا بسیار زیادتر، شاید چهار برابر زیادتر شد. چرا این تغییر به وجود آمد؟ خوب، می‌دانید، اینها نتایج استعمار اروپایی بود.

بنابراین روند استعماری فوق العاده حالت تخریبی داشت. از سوی دیگر نظام اروپایی دولت ملی را به دنیا تحمیل کرد. این نظام بازتابِ درونی جامعه اروپایی است، که همیشه به حالت سلسله مراتبی، نابرابر، و بی‌رحمانه بوده است. و اگر این نظام ادامه یابد،

گمان می‌کنم سلسله مراتب و نابرابری و بی‌رحمانه بودن آن ادامه خواهد یافت. از این‌رو فکر می‌کنم باید شکل‌های دیگر سازمان اجتماعی به وجود آید - و مشکلی نیست که این شکل‌ها در نظر آورد. منظورم اینست که تأسیس سازمان ملل کوششی در همین جهت بود، ولی عملی نشد، زیرا ابرقدرت‌ها مانع آن هستند که عملی شود. قوانین بین‌المللی هم عین همین داستان است. قوانین بین‌المللی روشی است که شما تجاوز و گرایشاتِ تخریب‌کننده دولت‌های ملی را به قادمه و نظم درآورید - ولی مشکل اینست که قانون بین‌المللی؛ فاقد قدرت اجرایی است: موجوداتِ مربخی در اطراف نیستند که آنرا اجرا کنند. بنابراین قانون بین‌المللی هنگامی مؤثر است که قدرت‌هایی که تابع آن باشند آن را پذیرند، و ایالات متحده مایل نیست آن را پذیرد. اگر دادگاه جهانی ما را محکوم کند، ما خیلی راحت آن را نادیده می‌گیریم. این مشکل ما نیست - ما، فوق قانون هستیم، ما یک دولت بی‌قانون هستیم. و من فکر می‌کنم که تازمانی که قدرت‌های بزرگ دنیا بی‌قانون و پرخاش‌جو هستند، و مایل نیستند از توافقات بین‌المللی و یا انواع دیگر مکانیسم‌ها که زور و خشونت را محدود می‌کند استفاده کنند، امید کمی برای بقای بشر وجود خواهد داشت.

اکنون، احساس خود من - که داستان مفصلی دارد - اینست که دلایل همه اینها نحوه تمرکز قدرت در جوامع خاصی است؛ این رشیه خشونت بسیار زیاد در دنیاست. به یاد داشته باشید که هر نظام اجتماعی موجود دارای یک ناهمخوانی گسترده قدرت در درون خود می‌باشد. به ایالات متحده توجه کنید: ایالات متحده بر شالوده این اصل بنا نشد که «مردم» باید حکومت کنند - این چیزی است که در درس مدنی برای بچه‌های سال اول دانشگاه می‌گویند، چیزی نیست که در تاریخ اتفاق افتاده باشد. اگر شما به پیشینه واقعی نظر افکنید، خواهید دید که اصول پدران بنیان‌گذار امریکایی^۱ کاملاً متفاوت از این بوده است.

به یاد داشته باشید که همه پدران بنیان‌گذار از دموکراسی متنفر بودند - توماس جفرسون تا اندازه‌ای استثناست، ولی تنها تا اندازه‌ای. بیشتر آنها از مردم سalarی متنفر بودند، اصول پدران بنیان‌گذار را جان جی^۲، رئیس همایش قانون اساسی و قاضی القضاط دیوان عالی خوب بیان کرده است. ضرب المثل مورد علاقه‌وى این

بود: «کسانی که مالک کشور هستند باید بر آن حکومت کنند» - این اصولی بود که ایالات متحده بر پایه آن بنیان گذاشته شد. جیمز مدیسون¹ که نقش اساسی در شکل دادن به قانون اساسی داشت، در همایش قانون اساسی در ۱۷۸۷ خیلی روشن تأکید نمود که «کل سیستم باید طوری طراحی شود که بتواند از اقلیت توانگر در برابر اکثریت حمایت کند» - به گفته او منظور اساسی از دولت همین است.

خوب، نظریه‌ای که مدیسون پشت سر این اظهارات داشت، این بود که «اقلیت توانگر»، «مردان شریف روشنفکری» خواهند بود که مثل جمهوری خواهان دوم باستان که به تصور او فلاسفه نیکوکاری بودند، ثروت خود را برای سود همگان در کشور مورد استفاده قرار خواهند داد. ولی وی سریعاً متوجه شد که این یک خیال واهی بسیار جدی است، و در عرض ده سال چیزی را که وی «محرومیت شگفت‌انگیز زمان» می‌نامید به تلخی محکوم کرد. چرا که «اقلیت توانگر» از قدرت خود برای زدن توی سر دیگران استفاده می‌کردد.

در حقیقت، هنوز همان سده هجدهم بود که مدیسون درباره تعامل میان قدرت دولت و قدرت خصوصی چند اظهار نظر هوشمندانه کرد. او گفت ما نظامی را طراحی کرده‌ایم که در آن «اسهام بازان»² (که امروز آنها را سرمایه‌گذار می‌نامیم) به راحتی از قدرت دولت به سود خود استفاده می‌کنند - ما فکر کرده بودیم که داریم نظامی به وجود می‌آوریم که اشخاص خیرخواه روشنفکر را در موضع کنترل قرار دهد که از مردم در برابر ظلم و ستم اکثریت حفاظت کنند، ولی در عمل تبهکاران کنترل کننده شده‌اند و قدرت دولت را در جهت سود خود به کار می‌گیرند.

خوب، این در اصل، مسیر طراحی نظام در ایالات متحده بود - و با گذشت دو سده، طرح اساسی هنوز تغییر عمده‌ای نکرده است. «اقلیت توانگر» که شریک علایق طبقه معینی هستند هنوز هم کنترل نهادهای دولت را در دست دارند، هم قانون‌گزاری و هم قوه مجریه را، در حالی که عامه مردم کاملاً متفرق و جدا از هم هستند، و همان‌طور که مدیسون مشاهده کرده است، مردم چنان از هم پاشیده هستند که قادر نخواهند بود با هم متحد شوند تا بتوانند مصالح خود را تشخیص داده و بر آن پافشاری کنند. و اصلی که می‌گوید «مردمی که مالک کشور هستند باید بر آن حکومت کنند» هنوز هم مشخصه غالب سیاست امریکا است.

خوب، راز بزرگی نیست که چه کسی مالک کشور است: به «فورچون ۵۰۰»^۱ (پانصد شرکت برگزیده مجله فورچون) نگاه کنید خیلی راحت متوجه می‌شوید که چه کسانی مالک کشور هستند. کشور اساساً متعلق به یک شبکه از شرکت‌های پیجیده است که کترول تولید و سرمایه‌گذاری و بانکداری و غیره را در دست دارند، و به صورت فشرده به هم متصلتند و بسیار متمرکز هستند – آنها مالک کشور هستند. و اصول دموکراسی امریکایی حکم می‌کند که آنها باید کشور را اداره کنند. و به میزان زیادی در این کار موفقند. اکنون، هر کجا که شما چنان تمرکز قدرتی را دیدید، مطمئن باشید کسانی که در آنجا صاحب قدرتند، تلاش خواهند کرد از آن بیشترین بهره را ببرند – و بیشترین بهره را هم به هزینه دیگران می‌برند، هم در کشور و هم در خارج. و من فکر می‌کنم که این نظام زیستا نباشد.

اجازه بدھید خشونت بین‌المللی را برای لحظه‌ای به کنار بگذاریم و به دغدغه‌های زیست محیطی توجه کنیم، که بالاخره مردم شروع کرده‌اند به آنها توجه کنند. خوب، برای قرن‌ها مسلم بوده است که سرمایه‌داری خود را نابود می‌کند: و این در منطق نظام هفت‌است – زیرا تا میزانی که یک نظام سرمایه‌داری است، به مفهوم به حداقل رسانیدن سود کوتاه‌مدت است بدون این‌که به اثرات بلندمدت توجه کند. در حقیقت، شعار سرمایه‌داری این بوده که «فساد خصوصی، سود عموم»^۲ – به نحوی نتیجه خواهد داد. در حالی که می‌بینیم نتیجه نداده، و هرگز هم نتیجه نخواهد داد: اگر شما در پی حداقل سود در کوتاه‌مدت هستید و به تبعات بلندمدت آن توجه نکنید، اول این‌که محیط‌زیست را نابود خواهید کرد. منظورم اینست که تاجی معینی می‌توانید وانمود کنید که دنیا دارای منابع بی‌حدود حصر است و به یک ظرف آشغال بی‌نهایت بزرگ می‌ماند – ولی سرانجام در جایی با حقیقت رویرو می‌شوید و می‌بینید که این امر درست نیست.

خوب، ما هم اکنون با آن واقعیت رویرو هستیم – که بسیار عمیق است. جریانی مثل عمل احتراق را در نظر بگیرید: هر چیزی را که می‌سوزانید، صرف نظر از این‌که چه باشد، تأثیر گلخانه‌ای را افزایش می‌دهد – و این از چندین دهه پیش برای دانشمندان یک پدیده شناخته شده بود، دقیقاً می‌دانستند چه می‌گذرد. ولی در یک نظام سرمایه‌داری، شما به تأثیرات بلندمدت مثل آن اهمیت نمی‌دهید، چیزی که برای شما مهم است سود فردای شماست. از این‌رو تأثیر گلخانه‌ای سال‌ها روی هم انباشته شده است، و هیچ درمان

تکنولوژیکی در افق دیده نمی‌شود - شاید برای آن پاسخی نباشد، شاید هم آنقدر مسأله جدی باشد که اصلاً راه حلی برای آن یافت نشود. این امکان‌پذیر است، و در این صورت موجودات انسانی یک دگرگونی کشنده‌ای را تجربه می‌کنند که شاید حیات موجودات دیگر را نیز با خود نابود کنند، یا شاید راه و علاجی وجود داشته باشد، یا راهی برای بهبود وجود داشته باشد - کسی نمی‌داند.

ولی توجه داشته باشید که ما چه می‌کیم: تأثیر قابل پیش‌بینی افزایش درجه حرارت دنیا از طریق تأثیر گلخانه‌ای این خواهد بود که سطح دریاها بالا رود، و اگر این بالا رفتن سطح دریا به چند پا برسد، روش نیست که مدنیت انسان بتواند ادامه یابد. بسیاری از زمین‌های کشاورزی - مثلاً زمین‌های رسوی - نزدیک دریاها هستند. مرکز صنعتی، مانند شهر نیوبورک، امکان دارد به زیر آب بروند، جو تغییر خواهد کرد، بنابراین نواحی تولیدات کشاورزی ایالات متحده ممکن است به صورت بادیه‌های پرگرد و غبار درآیند. و هنگامی که شروع به شناخت این تغییرات شود، نوعی تضاد اجتماعی بروز خواهد کرد که ما حتی تصور آن را هم نداریم - منظورم اینست که اگر معلوم شود که نواحی کشاورزی در ایالات متحده دیگر زستا نباشند و میبری¹ به صورت تولیدکننده بزرگ کشاورزی درآید، فکر می‌کنید که برنامه‌ریزان امریکایی خواهند گذاشت روس‌ها از آن بهره ببرند؟ ما آن را فتح خواهیم کرد، حتی اگر ناچار باشیم دنیا را به خاطر این کار با جنگ هسته‌ای نابود کنیم. این نحوه تفکر ماست، و همیشه این‌گونه فکر کرده‌ایم. آن تضادها در سراسر جهان رو به افزایش خواهند گذارد - حتی نمی‌توانید پیش‌بینی کنید که چگونه خواهد شد.

خوب، در حال حاضر ما شکل‌هایی از دموکراسی داخلی یا سازمان بین‌المللی که بتواند آغازگر مقابله با این‌گونه مسائل باشد، نداریم. همین مفهوم برنامه‌ریزی اجتماعی، برنامه‌ریزی عاقلانه برای دل‌مشغولی‌های انسان - عملأً به صورت چیزی سورشی و مخالف حکومت در نظر می‌آید، درحالی که برنامه‌ریزی اجتماعی عاقلانه‌ای تنها چیزی است که شاید بتواند مردم را رستگار کند، برنامه‌ریزی اجتماعی عاقلانه‌ای که توسط کسانی انجام شود که مورد اعتماد و نماینده همه مردم باشند، نه نخبگان سوداگر. به عبارت دیگر، دموکراسی چیزی است که ما قادر آن هستیم.

پنجشی نهم

سازماندهی جنبش

بر پایه کفتکوهای انجام شده در وودز هول^۱، ماساچوست

میان سال‌های ۱۹۹۳ و ۱۹۹۶

1. Woods Hole

فیلم رضایت‌سازی

یادداشت ویراستاران: فیلم «رضایت‌سازی» ۱۹۹۲: نوآم چامسکی و رسانه‌ها، موفق‌ترین فیلم مستند کانادایی است که تابه‌حال ساخته شده و در ۳۲ کشور به نمایش درآمده است. اگرچه چامسکی با مدیران تهیه فیلم همکاری کرد و از آنها بسیار راضی بود، ولی فیلم را ندیده و قصد ندارد آن را ببیند. دلایل آن به شرح زیر است:

شرکت‌کننده: نوآم، با دیدن واکنش‌های شما نسبت به فیلم مستندی که دریاره انتقاد شما از رسانه‌ها ساخته‌اند، شما خیلی ناراحت بودید...

شما باید نامه‌ای که من به او (اشارة به مارک اکبر^۱ – یکی از مدیران تهیه) نوشته‌ام، را ببینید.

مارک اکبر: دست به نامه‌نویسی او خیلی خوب است.

همان شرکت‌کننده: امروز صبح هم دویاره مطلبی انتقادی دریاره آن گفتید. من مطمئنم که شما تأثیر قوی سیاسی فیلم را درک می‌کنید.

او، بله.

همان شرکت‌کننده: و من کنجکاو بودم که اگر این فیلم دریاره برتراند راسل (فیلسوف و سوسیالیست انگلیسی) و عقاید قوی او بود، و این که وی چگونه با عقاید خود به تغییر جامعه کمک کرد، آیا از آن انتقاد می‌کردید، با آن را به صورت یک ابزار قوی سازماندهی سیاسی می‌دیدید؟

هر دو، هر دو.

حالا، فکر نمی‌کنم مارک و پیتر (مدیران تهیه‌کننده فیلم) کار غلطی کرده باشند؟ منظورم اینست که من فیلم را ندیده‌ام، ولی می‌دانم که آنها کاملاً از این مسأله آگاه بودند، و کوشش بسیار کردند که بر آن خلبه کنند. ولی این چیزها در بطن رسانه نهفته است، و فکر نمی‌کنم رسانه‌ها اجازه گریز از این مخصوصه را بدهند - و اگر بدهند، فکر نمی‌کنم هنوز کسی راه این گریز را یافته باشد. منظور من اینست که فکر نمی‌کنم رسانه به مردم بفهماند که اگر از سخنرانی من در جایی فیلم گرفتند، کار واقعی توسط کسانی انجام شده که این سخنرانی را ترتیب داده، و آن را پیگیری کرده و بعد هم به جامعه خود رفته و مشغول به کار دیگری هستند. اگر بتوانند کسی را بیاورند که سخن بگوید، عالی است، ولی به این معنی نیست که کسی که سخنرانی کرده است «رهبر» است. ولی این نکته در فیلم جا نمی‌افتد - چیزی که جا می‌افتد اینست که مردم با تصور این که سخنران همه کاره است، می‌پرسند «چگونه می‌توانم به جنبش شما بپیوندم؟» بعد من ناچار نامه‌ای بنویسم که خود یک سخنرانی مفصل در این موضوع است. از این نظر من دچار دوگانگی ارزش شده‌ام.

تصادفاً یک اظهارنظر دیگر در مورد نقدها لازم است: نقدها در ایالات متحده به گونه تحریک‌آمیزی متفاوتند. نخست این که نقد زیاد نوشته نشده بود، زیرا فیلم در اینجا خیلی نشان داده نشد. ولی به هر حال نقدها خیلی جالب بودند. آیا نقد نیبورک تایمز را به خاطر می‌آورید؟ آن نقد واقعاً جالب، و بسیار شگفت‌انگیز بود.

مارک اکبر: نام شما را از عنوان فیلم حذف کرده بودند.

خوب، بله، درسته. ولی واقعاً تعجب می‌کنم که نیبورک تایمز چه نقد خوبی نوشته بود، و یا مطمئنم که نظرشان بر این بوده که نقد خوبی نوشته شود. نوشتن آن نقد را به وینست کنیای^۱ محول کرده بودند، که یک هواخواه قدیمی «دور جدید» است. وی همیشه یک متتقد فرهنگی بزرگ در نیبورک تایمز بوده و نقدی نوشته که فکر می‌کنم همه آن را یک نقد مطلوب بدانند. آنچه گفت در این حدود بود که، (چامسکی) آدم جالبی است، فیلم فوق العاده‌ای است، وغیره. سپس گفت، در مورد چیزی که می‌گوید ما نظر خاصی نداریم، البته همه حرف‌ها بی معنی است - ولی فیلم بسیار دلنشیں بود.

ادامه مقاله سپس جالب‌تر می‌شود. می‌گوید، اگرچه چیزی که چامسکی می‌گوید

بی معنی است، با وجود این ایده اصلی فیلم ارزش آن را دارد که جدی گرفته شود، اگرچه مزخرف است. و کتابی می‌گوید که ایده اصلی اینست که دولت به پنجاه درصد مردم که رأی داده‌اند پاسخگوست، نه به پنجاه درصدی که رأی نداده‌اند. بنابراین ما باید کوشش کنیم که تعداد زیادتری از مردم برای رأی دادن ثبت‌نام کنند. وی می‌گوید، بله، این ایده خیلی چنی است، ولی با وجود این نباید آن را خیلی دست‌کم بگیریم، چیزی در این حدود. و همین طور ادامه می‌دهد. در حالی که او اصلاً نفهمیده بود که موضوع فیلم چه بوده است. منظورم اینست که بی‌سوادترین ناقد تلویزیون در تاسمانیا اینقدر از مرحله پرتو نبود، تنها در ایالات متحده است که باید اصل موضوع لوث شود. و این مفهوم «درست فکر کردن» است.

ولی من واقعاً فکر می‌کنم که فیلم دوپهلو است. بدون تردید مقدار زیادی فعالیت سیاسی را به تحرک و امی دارد. فکر می‌کنم واقعاً به یمود شرقی خدمت شایسته‌ای کرده است. (فیلم شامل پوشش گسترده‌ای از نسل‌کشی در یمود شرقی است که گزارش نشده بود ولی موضوع مورد مطالعه ادوارد هرمن و چامسکی در کتاب «مدل تبلیغات» است). و تأثیر خوبی در جنبه‌های دیگر گذاشته است. ولی در عین حال حاوی این جنبه منفی است که به نظر می‌رسد تقریباً گریزناپذیر است. ولی شما می‌خواستید چیز دیگر بگویید...

مارک اکبر: من مطمئن شما آگاه هستید که در فیلم تقریباً کلمه به کلمه همان چیزی را از شما گفته‌ایم که الآن گفتید: یعنی دلیل این که شما در همه جا سخنرانی می‌کنید اینست که مردم در حال تشکل هستند.

بلی، می‌دانم – ولی این پیام منتقل نمی‌شود. چیزی در مورد رسانه هست که نمی‌گذارد منتقل شود. منظورم اینست که کوشش شده است، ایده مشخص است، ولی ...

مارک اکبر: آیا واقعاً بیشتر نامه‌ها می‌گفتند: «من می‌خواهم به جنبش شما بیو ندم»؟

خوب، چیزی در این حدود می‌گویند، تصویر کلی اینست که شخص من مطرح هستم – این نیست. کل مطلب این نیست. و من نمی‌دانم شما چگونه این موضوع را در یک فیلم به بیننده منتقل می‌کنید.

یک شرکت‌کننده: ولی فیلم درباره شماست، تنها نظرات درباره شما نیستند.

نعم!

همان شرکت‌کننده: ایده‌ها برای دنباس است که درباره آنها بیندیشند.

ولی ببینید، این طوری نیست - زیرا اگر من در جایی سخن می‌گویم، دقیقاً به خاطر اینست که کسی ترتیب آن را داده است. مثلاً، من اینجا هستم، ولی من کاری نکردم - مایک^۱ و لیدیا^۲ (آلبرت^۳ و سارجنت^۴، دیوان مجله «زد») ترتیب آن را داده‌اند. من کاری نکرده‌ام و هر جای دیگری که بروم همین طور است.

همان شرکت‌کننده: ولی شما ضمناً به دلیل نحوه بارآمدن، و مدرسه‌ای که رفته‌اید، در اینجا هستید.

ولی عین این موضوع درباره همه کسانی که الان در اینجا هستند صدق می‌کند. بله، مطمئناً، هر کسی داستان خود را دارد.

خانم شرکت‌کننده: ولی انتقاد از رسانه‌ها در فیلم از سخنرانی‌هایی که شما کرده‌اید گرفته شده.

بله، ولی این به خاطر آنست که مردم دیگر کارهای مهمی انجام می‌دهند و من کار مهمی نمی‌کنم - این چیزی است که نهایتاً به آن می‌رسیم. منظورم اینست که سال‌ها پیش من هم درگیر سازماندهی بودم - به جلسات می‌رفتم، در مقاومت درگیر می‌شدم، به زندان می‌رفتم، و همه این نوع کارها - ولی برای این کار ساخته نشده بودم؛ بعضی از افراد در اینجا می‌توانند شهادت بدهند. بنابراین نحوی تقسیم کار به وجود آمد: من تصمیم گرفتم کاری با بکنم که الان می‌کنم، و کسان دیگر کارهای دیگری کردند. دوستان من که اصلاً مثل من نبودند - به همان دانشگاه‌ها رفتند، همان جایزه‌ها را بردند، در آم. آی. تی. تدریس کردند، وغیره - راه دیگری رفتند، وقت خود را صرف سازماندهی کردند، که کار مهم‌تری است - به همین دلیل در فیلم نیستند، این تفاوت قضیه است.

1. Mike

2. Lydia

3. Albert

4. Sargent

منظورم اینست که من اساساً کار کم اهمیت‌تری انجام می‌دهم. ای عین حقیقت است، گامی برداشته می‌شد، و من می‌توانم انجام دهم، پس می‌کنم - فکر نکنید که من تظاهر به فروتنی می‌کنم. کار مفید است، ولی برای کسانی مفید است که کار حقیقی انجام می‌دهند. و هر جنبش مردمی در تاریخ که من می‌دانم همین طور بوده است.

در واقع، برای کسانی که در مستند قدرت هستند بسیار مهم است که نگذارند کسی این را بفهمد، آنها می‌خواهند مردم فکر کنند که رهبران بزرگ این چیزها را راه می‌اندازند، و بعد کاری که هر کس باید بکند اینست که از آنها پیروی کند. این یکی از راههای تحریر کردن مردم است، خوار کردن و بی‌تفاوت کردن آنهاست. من دقیقاً نمی‌دانم چگونه باید به این ضعف غلبه کرد، ولی واقعاً چیزی است که مردم باید درباره آن کاری بکنند.

خانم شرکت‌کننده: من به عنوان یک فعال سیاسی در امور تیمور شرقی، باید بگویم که فیلم کار ما را دقیقاً در سطح دیگری قرار داد. حتی اگر شما شخصاً با آن مسأله دارید، ولی فیلم مردم را واداشته است که واقعاً خیلی در صحنه فعال شوند.

فکر می‌کنم درست است، می‌دانم درست است.

یک خانم دیگر: حالا باید اذعان کنم - از این‌که امروز کتابی را برای دوستم امضاء کردید ناراحت شدم.

بله، مسخره است - خیلی خلط است. در جایی مثل سانفرانسیسکو¹ آدم را ناراحت می‌کند: توی دانشگاه برکلی² بدون این‌که بیست نفر جلوی شما را بگیرند که کتاب امضاء کنید نمی‌توانید راه بروید اصلاً کاری بی معنی است.

همان خانم: غیر طبیعی است.

همین طور است، گمراه کننده است. از نظر حقیقت امر، درست نیست، اول این‌که - همان طور که گفتیم، کار حقیقی توسط کسانی انجام می‌شود که شناخته شده نیستند، و این همیشه در تاریخ جنبش‌های مردمی همین طور بوده است. کسانی که شناخته شده

هستند بالای موج سوار می‌شوند. خوب، شما می‌توانید سوار شدن به موج را برای کسب قدرت به کار ببرید که رسم متعارف است، یا سوار موجی شوید که به مردم کمک کنید، که این کاملاً متفاوت از اولی است. ولی اصل قضیه خود موج است که اهمیت دارد – و این چیزی است که مردم باید بفهمند. من نمی‌دانم این را چگونه از طریق فیلم منتقل کنم.

در حقیقت، باید در این باره فکر کنیم، بعضی فیلم‌ها از عهده این کار برآمده‌اند. من معمولاً کارهای تصویری را زیاد نمی‌بینم، بنابراین بهترین تفسیرگر نیستم، ولی فکر کردم که فیلم «نمک زمین»^۱ در این کار موفق شده است. این فیلم را خیلی وقت پیش ساخته بودند، ولی در آن زمان فکر کردم یکی از بزرگترین فیلم‌هاست. آن را از بین برداشت، تقریباً هرگز به نمایش در نیامد.

همان خانم: کدام فیلم بود؟

«نمک زمین». همزمان با فیلم دیگری به نام «بر لب دریا»^۲ که فیلم مزخرفی بود ساخته شد. فیلم «بر لب دریا» خیلی سر و صدا کرد، زیرا ضد اتحادیه بود. بینید، فیلم «بر لب دریا» بخشی از یک مبارزة بزرگ برای نابود کردن اتحادیه‌ها بود ولی در ظاهر و آنmod می‌کرد که از مظلومان دفاع می‌کند. بنابراین، داستان «بر لب دریا» مارلون براندو یا کسی را نشان می‌داد که در دفاع از کارگر بینوا و زحمتکش در برابر رئیس فاسد اتحادیه قد علم می‌کند. خوب، چیزهایی مثل آن وجود دارد، ولی این ارتباط با اتحادیه‌ها ندارد – منظورم ایست که تعداد زیادی از رؤسای اتحادیه‌ها مغلوب شده‌اند، ولی این تعداد خیلی کمتر از مدیران عامل شیاد هستند. ولی از آنجاکه «بر لب دریا» ترکیبی بود از پیام ضد اتحادیه و «برخاستن در دفاع از کارگر بینوا»، خیلی موفق بود. از سوی دیگر «نمک زمین»، فیلمی اصیل بود و به نظر بسیار خوب تهیه شده بود و موضوع یک اعتراض بود و مردمی که در آن درگیر بودند. این فیلم عملاً اکران نشد، هیچ جا نشان داده نشد، یعنی شاید آن را در یک سینمای هنری نشان دادند، فقط همین بود. من نمی‌دانم بعضی از شماها که از فیلم سر درمی‌آورید، راجع به این فیلم چه فکر می‌کنید، ولی من فکر می‌کنم یک فیلم فوق العاده است.

فعالیت سیاسی رسانه‌ها

خانم شرکت‌کننده: نوآم، من با شما موافقم که فعالین سیاسی در رسانه‌های جایگزین باید خیلی دقت کنند ساختارهای خود را مثلاً آنها باید که وجود دارند به وجود نیاورند - مثلاً «کانال زد» (به شیوه مجله «زد») می‌تواند در راهی گام بردارد که ای. بی. سی. و سی. اس. می‌روند. ولی مطمئن نیستم چگونه می‌توانیم اطلاعات را به طور مؤثر پخش کنیم و در عین حال تساوی طلب هم باشیم؛ به نظر می‌رسد که گرایشی وجود دارد که از موضع قدرت صحبت شود، و ما باید واقعاً با آن پدیده مبارزه کنیم.

فکر می‌کنم دقیقاً درست است - یک نکته اساسی است. من کاملاً نمی‌دانم پاسخ به آن چیست - و علاقمند بدانم شماها چه می‌گویید.

شرکت‌کننده: خوب، اجازه بدهید برای لحظه‌ای یک سؤال شخصی از شما پرسم. وقتی مردم از شما می‌پرسند حقایق بیشتر و اطلاعات دقیق‌تر را از کجا به دست آورند، شما چه پاسخ می‌دهید؟

چیزی که معمولاً می‌گویم اینست که آنها سؤال خود را درست مطرح نمی‌کنند. منظورم اینست که مردم از من یا هر کس دیگری نباید پرسند که برای یافتن تصویر واقعی چیزها به کجا مراجعه کنند؛ باید همین سؤال را از خودشان پرسند. از این رو کسی می‌تواند از من پرسد که چه چیز بر برداشت من از اوضاع اثر می‌گذارد، و من می‌توانم بگویم چه مطالبی را نگاه کنند که دنیا را به شکلی بیستند که من می‌بینم - ولی بعد از آن خود آنها باید تصمیم بگیرند که این گفته درست یا نادرست است. نهایتاً ذهن خود شمامست که باید نقش حکم را بازی کند: شما باید به عقل سليم و هوش خودتان تکیه کنید، برای دریافت حقیقت نمی‌توانید به کس دیگری اعتماد کنید.

بنابراین پاسخی که می‌دهم اینست که بهترین کار خواندن همه چیزهایی است که می‌خوانید - شامل چیزهایی که من می‌نویسم، و همیشه این را با شک و تردید به مردم می‌گویم. و در حقیقت، یک نویسنده درستکار کوشش می‌کند پیشداوری‌های خود را روشن نماید و بگوید که کار را از کجا آغاز کرده است، تا این که خوانندگان بتوانند کمبودها را جبران کنند - می‌توانند بگویند: «این شخص از اینجا شروع کرده است و

این طور به دنیا نگاه می‌کند، حالا، من می‌توانم پیش‌داوری‌های او را اصلاح کنم؛ برای خودم تصمیم بگیرم که آیا آنچه می‌گویند درست است یا نه؟ زیرا دست‌کم وی مطالب خود را روشن بیان می‌کند.» و مردم باید این کار را بکنند. کار شما نسبت به هر چیزی که از نظام قدرت به سوی شما می‌آید، باید با شک و تردید همراه باشد – و در هر کار دیگری که می‌کنید باید با شک و تردید شروع نمایید. باید نسبت به آنچه من به شما می‌گوییم با شک و تردید نگاه کنید – چرا باید یک کلمه آن را باور کنید؟ من بدون طمع و چشمداشت نیستم. بنابراین شما برداشت خودتان را داشته باشید. حقیقتاً پاسخ دیگری وجود ندارد.

واگر در واقع شما سازمان دهنده‌ای جدی هستید، آنچه باید تلاش کنید اینست که به مردم کمک کنید خودشان پاسخ خود را بیابند. در این صورت اگر شما منبعی باشید و یا بتوانید به آنها در یافتن جهت کمک کنید، خوب است، یا کمک کنید که با کسی تماس بگیرند، یا هنگامی که به دنبال یافتن شغلی می‌روند یا کار دارند از بچه‌های آنها مراقبت کنید – این سازماندهی است.

مارک اکبر: نوام، یکی از بهترین گفته‌های شما که در فیلم گنجانده نشد این بود که «آنقدر مهم نیست که چه می‌خوانید، مهم اینست که چگونه آنرا می‌خوانید.» هنگامی که مردم از من راجع به منبع اطلاعات می‌پرسند، من همان‌طور که مجله «لذ» را توصیه می‌کنم، نیویورک تایمز را هم توصیه می‌کنم.

بله، من هم همین طور – من کاملاً با این حرف موافقم. مثلاً مجله بیزنس ویک را در نظر بگیرید، مفید است بخوانید تا بهفهمید طبقه حاکمه به مردم خود چه می‌گویند. خیلی چیزها را می‌توان از وال استریت جورنال و نیویورک تایمز و مانند آنها آموخت.

در واقع، کلاً فکر می‌کنم که مردم آنقدر که باید تمایل به خواندن روزنامه‌های تجاری ندارند. بیشتر مطالب این روزنامه‌ها کسالت‌آور و خسته‌کننده است، ولی چیزهایی در آنجا هست که جای دیگر پیدا نمی‌کنند – این روزنامه‌ها نسبت به آنچه می‌نویسند صداقت دارند، زیرا با کسانی صحبت می‌کنند که از آنها نگرانی ندارند. اینها کسانی هستند که نیازمند دانستن حقیقت‌اند تا بتوانند نسبت به پول خود تصمیم بگیرند. منظورم اینست که در روزنامه‌ای مثل بوستن گلاب هرچقدر بخواهید می‌توانید دروغ بگویید ولی کسانی که وال استریت جورنال را می‌خوانند باید هنگامی که به موضوع

پول در آوردن می‌رسد، تحمل حقیقت را داشته باشند. بنابراین در مجلاتی مانند بیزنس ویک و فوردچون معمولاً اطلاعات بسیار مفیدی پیدا می‌کنند. اینها مجلاتی نیستند که شما باید بخرید، زیرا گران هستند، باید آنها را اگر می‌توانید کشیده روید، در کتابخانه هم هست.

و به عنوان یک مطلب کلی‌تر، اگر شما واقعاً می‌خواهید از نظر سیاسی چیزی بگیرید، کاری که باید بکنید اینست که بخشی از یک گروه باشید - زیرا مگر این که در این باره واقعاً تعصب داشته باشد، نمی‌توانید همه چیز را خودتان انجام دهید. منظورم اینست که من خودم کارهای مربوط به فعالیت‌های اجتماعی را به تنها یکی انجام می‌دهم، ولی می‌دانم که پیچ و مهره من شل شده است، و نمی‌خواهم که کس دیگری این دیوانه‌بازی را درآورد. از سوی دیگر گروهی که با هم کار می‌کنند خیلی خوب موفق می‌شوند. مثلاً به جنبش‌های همبستگی امریکای مرکزی در دهه ۱۹۸۰ توجه نمایید - آنها معمولاً گروه‌های متکی به کلیسا در اطراف کشور بودند و با هم کار می‌کردند. کسانی را داشتند که آنجا می‌رفتند، اطلاعات را پخش می‌کردند، نشریات خود را داشتند، و نتیجه این بود که مردمی که در آنجا بودند و من ملاقات کردم، اطلاعاتشان راجع به امریکای مرکزی از من بیشتر بود - و من روی این قضیه سخت کار کردم. اطلاعات آنها مطمئناً از سیا بیشتر بود، که عملأً چیز مهمی نیست، و از مردمی که در دانشکده‌های دانشگاه‌ها هم هستند بیشتر اطلاع داشتند. ولی این چیزی است که هنگامی که شما با هم کار می‌کنید اتفاق می‌افتد - و فکر می‌کنم که این باید پاسخ درست به سوال شما باشد، مگر برای چند فرد خل و دیوانه در اینجا و آنجا.

و در حقیقت، چیزی که الان درباره کار خودم گفتم دقیق نبود - زیرا من همه اطلاعاتی را که به کار می‌برم خودم پیدا نمی‌کنم. واقعیت اینست که بسیاری کسان در اطراف جهان هستند که وضع مشابهی دارند، و ما اطلاعات را با هم شریک می‌شویم. وقت زیادی از من صرف بریدن روزنامه‌ها، و مجلات حرفه‌ای و ادواری، و فتوکپی گرفتن از آنها و ارسال آنها برای دیگران می‌شود - آنها هم همین کار را برای من انجام می‌دهند. و نتیجه اینست که من از آدم‌های سیا یا هر مرکز تحقیقاتی راحت‌تر اطلاع به دست می‌آورم - عمدتاً به خاطر این که عوامل من آدم‌های باهوش هستند نه عوامل بی‌شعور، و می‌دانند چه چیز مهم است و می‌توانند اطلاعات را استخراج کنند. منظورم اینست که اندیشمندان جریان غالب و سازمان‌های اطلاعاتی ملی فاقد افراد بسیار

با هوش و زیرک هستند که مجلات و روزنامه‌ها را در کشورهای دیگر و در اطراف ایالات متحده خوب بگردند، چیزهایی را که مهم است بیابند و آنها را تحلیل کنند و برای آنها بفرستند. در کشورهایی مانند امرائیل که من خصوصاً به آن علاقمندم، هرگز نمی‌توانم جراید آنها را شخصاً تحت پوشش درآورم. کار بسیار سختی است. ولی اگر دوستانی در آنجا داشته باشم که مقالات را ببرند و برایم بفرستند، و چیزهایی را که مهم است انتخاب کنند، آن وقت ما می‌توانیم در فهم مطلب با هم شریک شویم. در جاهای دیگر هم همین طور است - مثلاً در خیلی از کارهایی که من دریاره آسیای جنوب شرقی، و یقوع شرقی انجام داده‌ام، از اطلاعاتی استفاده کرده‌ام که بیشتر از جراید استرالیا گرفته شده: کلی اطلاعات از آنجا رسیده است.

و تکرار می‌کنم که این موضوع دوسویه است و حالت بدء بستان دارد: شما این کار را برای عده‌ای انجام می‌دهید - آنها هم برای شما انجام می‌دهند، و نتیجه نهایی اینست که شبکه‌های غیررسمی برای همکاری به وجود می‌آید که از آنها می‌شود برای روی هم گذاشت اطلاعات استفاده کرد و کمبود منابع را جبران نمود. در واقع این مفهوم وجودی سازمان است.

خاتم شرکت‌کننده: به خاطر دارم که شما در فیلم، رسانه‌های ایالات متحده را برای اصرار آنها بر «فسرده‌گی» (خبر) مورد انتقاد قرار داده‌اید - یعنی محدود کردن تحلیل اخبار به قطعات دقیق، تا تنها اندیشه متعارفی به صورت روشن ارائه شود. ولی در فعالیت‌های سازمانی که من انجام داده‌ام، متوجه شدم که بهتر است هم اخبار به صورت فشرده مورد استفاده قرار گیرند و هم به صورت تحلیل عمیق‌تر، و هر دو با هم به کار روند. مشخصاً در این فکرم که نخست باید نظر مردم را با اطلاعات خلاصه شده و به صورت فشرده جلب کنم که هضم آن آسان باشد، تا سپس خود در بی اطلاعات بیشتر برآیند. شما دریاره این نحوه استفاده از دونوع اطلاعات چه فکر می‌کنید؟

البته، خوب، خیلی مفید است که به آن روش عمل شود. در حقیقت به گمان من واژه «فسرده‌گی» بیشتر به شوخی می‌ماند - این واژه‌ای است که من از آدم‌هایی که در روابط عمومی رسانه‌ها هستند و یکی از آنها آن را به کار برد یاد گرفتم. فراموش کردم که...

مارک اکبر: جف گرینفیلد.^۱

بله، چه می‌کند، مدیر نیوزویک است؟

مارک اکبر: تولیدکنندهٔ نایت لاین.^۲

تولیدکنندهٔ نایت لاین یا هر چیزی، وی واژه «فسرده» را برای توصیف این به کار برد که کسانی را پیدا کند که بتوانند موضوع را در ۶۰۰ کلمه، یا میان دو آگهی تبلیغاتی تنظیم کنند. این نخستین باری بود که من این واژه را شنیدم. ولی به هر حال چنین چیزی هست و روشی است برای کنترل افکار. ولی شما می‌توانید از آن به صورت بسیار سازندهٔ نیز استفاده کنید.

به طور مثال، در طول جنگ خلیج فارس، مجله «زد» یکی دو صفحهٔ حاوی حقایق کوتاهی از یک داستان اساسی به چاپ رسانید - من فکر می‌کنم که یک گروه سازماندهندهٔ خوب، کاری مثل این انجام می‌دهد. منظورم اینست که مردم نیاز دارند که اطلاعات جلو ذهن آنها باشد، تا ساختار کلی را بیینند، و سپس به عمق موضوع بپردازنند. بنابراین فکر می‌کنم که این هر دو روش باید به کار گرفته شود: شعار، اگر شما را به سوی چیزی راهنمایی کند هیچ اشکالی ندارد. ولی البته ما باید مردم را آگاه کنیم که ارائه حقایق یک گزینش و یک تفسیر است - منظورم اینست که ما حقایقی را بر می‌گزینیم که فکر می‌کنیم مهم هستند، شاید آنها چیز دیگری را مهم بدانند.

خانم شرکت‌کننده: یک پاسخ عمومی هنگامی که حقایق را به مردم ارائه می‌کنید اینست که «چرا ما باید به شما اعتماد کنیم؟ این اطلاعات را از کجا آورده‌ای؟» در حقیقت خیلی از مردم این سوالات را نمی‌پرسند.

آنها باید بپرسند، بله. ولی آن بدگمانی چیزی است که هنوز یک سازماندهنده به سختی می‌تواند بر آن غلبه کند. نمی‌دانم چند نفر از شما در این اوآخر بولن خبری زد^۳ (یک شبکهٔ بحث کامپیوتری) را دنبال کرده‌اید، ولی ظاهراً گفتگویی در آن بوده است که مردم به آن اشاره می‌کنند، که من پاسخ آن را نمی‌دانم - و آن اینست که سازماندهنگان با بحث‌های کاملاً پخته و جزئیات و کلی اطلاعات و قرایین و داده‌ها به مردم مراجعه

می‌کنند، ولی چون اینها متفاوت از چیزی است که هر کسی شنیده است، پاسخ غیرمنتظره اینست: «خوب، چرا باید حرف شما را باور کنیم؟»

و این یک واکنش غیرمنطقی نیست. منظورم اینست که اگر کسی به شما مراجعه کند و سه جلد تحقیقات پر از پانوس و آمار و محاسبات ریاضی ارائه دهد که ثابت کنید دنیا مسطح است، عقل سليم به شما می‌گوید که صرفنظر از این که مدارک ارائه شده چقدر جذایت دارند، شما باید هوشیار باشید و محتاطانه برخورد کنید. و این نحوه برخورد ما با مردم در اغلب اوقات است - ما به مردم می‌گوییم که دنیا مسطح است، و آنها هم مدارک و تراوین شما را باور نخواهند کرد. در واقع باید سوال کنند. و برای سازمان دهنده مشکل است که بر این وضع غلبه کند. شما تنها در صورتی می‌توانید بر این حالت غلبه کنید که اعتماد مردم را به دست آورید، و به مردم کمک کنید تا موضوع را بهتر بفهمند، کم کم.

خودنابودی چپ در ایالات متحده

شرکت‌کننده: نوآم، شما برای سخنرانی به اطراف کشور سفر می‌کنید. با رفتن به همه این جاهای مختلف، فکر می‌کنید اوضاع و احوال کلاً در ارتباط با حرکت جنبش؛ و در ارتباط با سیاست چگونه است و آن را چگونه ارزشیابی می‌کنید؟

خوب، فکر می‌کنم در طول سال‌ها نوعی گرایش به وجود آمده است - از یک سو گرایش به سوی گروه‌های بسیار بزرگتری از مردم که به نحوی در فعالیت‌های سیاسی مشارکت می‌کنند، یا دست‌کم می‌خواهند در نوعی فعالیت پیشرو شرکت کنند. از سوی دیگر، همزمان با آن فرصت برای این کار رو به کاهش گذارده است - و مردم شدیداً منزوی می‌شوند. من این را دیروز بعد از ظهر کاملاً حس کردم. داشتم آماده می‌شدم که برای یکی دو هفته استراحت کنم. از این‌رو، به نوشتن چک‌هایی که معمولاً برای سازمان‌های بالارزش در اطراف جهان می‌فرستم مشغول شدم. شما وقتی لیست این سازمان‌ها را می‌بینید بهت‌زده می‌شوید. برای هر موضوعی که بخواهید، صرف‌نظر از این که چقدر محدود باشد، مثلاً حقوق بهداشت و درمان در بخش جنوبی گواتمالا، می‌بینید پانزده سازمان جدا از هم روی این مسئله کار می‌کنند، که شاید دیوار به دیوار یکدیگر باشند. بنابراین تنها برای این موضوع شما باید پانزده چک صادر کنید.

خوب، این چیزی بود که من دیروز متوجه شدم، ولی این مشخصه چیزی است که پیش می‌آید: هرگز عملیات کوچک خود را راه انداخته است، هر سازمانی دارای دید بسیار محدود و بسیار کوچک است، و گروه‌ها از وجود یکدیگر بی‌خبرند. و این تا حدی ناشی از حس واقعی متزوی بودن است، یا به این ارزوا کمک می‌کند – و نیز نویس ناامیدی – احساس این‌که کاری صورت نمی‌گیرد و آخرسر علی می‌ماند و حوضش. و این درست است، شما باید و دو سه نفر دوستانش: تبدیل کردن مردم به ذرات پراکنده کاری کس دیگری است و دو سه نفر دوستانش: تبدیل کردن مردم به حقیقت دستاورده عمدۀ تبلیغات فوق العاده بوده است؛ من فکر می‌کنم که این حالت در حقیقت دستاورده عمدۀ تبلیغات در سال‌های اخیر بوده است – یعنی متزوی کردن مردم به شدیدترین وجه. و از نظر من، چپ به این جریان کمک کرده است.

بنابراین چیزی که در اطراف کشور می‌بینید، گروه‌های بزرگ مردمی هستند که به سخنرانی‌ها می‌آیند و می‌خواهند درگیر شوند، ولی کسی در اطراف نیست که برای آنها کاری انجام دهند، و یا احساسی نیست که قضیه پیگیری شود. مظورم اینست که سؤال متعارفی پس از هر سخنرانی که در آن هزاران نفر شرکت کرده‌اند اینست که «از دست من چه بر می‌آید؟» این محکومیت شدید چپ است که مردم باید چنین سؤالی را مطرح کنند. باید پانزده دَکَه در خارج از محل سخنرانی باشد که آدم‌های آن بگویند، «بیبینید، به ما بپیوندید، اینجا جای فعالیت شماست». و چنین چیزی نیست – یا اگر هست، گروه‌ها چنان کوتاه‌بین هستند که مردم احساس می‌کنند بگویند، «بیبینید، من کاری به این ضعیفی نمی‌خواهم انجام دهم؛ یعنی من مثلاً طرفدار حقوق هم‌جنس‌بازان در غرب ماساچوست هستم، ولی نمی‌خواهم همه زندگیم را وقف آن کنم.»

خانم شرکت‌کننده: دقیقاً چپ چه کرده است که شما فکر می‌کنید خود را نابود می‌کنند؟

بخشی از مسأله تفرقه‌انگیزی است – تعهد احساسی به یک موضوع بسیار محدود، و نبود مطلق بردباری نسبت به کسانی که چیزها را به صورتی که شما می‌بینید نمی‌بینند. از این‌رو اگر نظر شما با نظر همسایه دیوار به دیوار شما مثلاً در موضوع سقط چنین، کمی متفاوت باشد، جنگ به پا می‌شود – شما حتی نمی‌توانید با هم صحبت کنید، دغدغه‌ای نیست که شما حتی بتوانید درباره آن بحث کنید. خیلی از این چیزها در جانب

چپ وجود دارد که موجب نابودی آن شده است. این جریان باعث شده است که جنبش پیشو ا به صورت یک حرکت «چپ» جلوه کند که مورد استقبال نیست - زیرا مردم تعایلی به آن ندارند، آن را می بینند ولی تعایلی به آن ندارند.

هم چنین، مقدار بسیار معنابهی انرژی روی چیزهای پوچ و بیهوده هدر می رود. در بخش هایی از کشور، مانند کالیفرنیا، به میزان باورنگردنی انرژی صرف می شود که مثلاً کشف کنند کدام چهره مافیایی در قتل جان. اف. کنندی دخیل بوده است - مثل این که کسی به این موضوع اهمیت می دهد. انرژی و شور و هیجانی که صرف این چیزها می شود واقعاً فوق العاده است، و بسیار خودنابوکننده نیز می باشد.

و یا به روشن فکران چپ‌گرا توجه کنید، کسانی که باید در کارهایی مانند آنچه ما در اینجا می کنیم درگیر باشند. اگر به محیط چپ‌گرای دانشگاهی نگاه کنید، غرق در منجلاب بحث‌های بغرنج و نامفهوم چند دیوانه پسامدرنی است که هیچ‌کس نمی تواند از بحث‌های آنها سر درآورد، شامل خود کسانی که درگیر آن بحث‌ها هستند - ولی این بحث‌ها واقعاً برای کارهای دانشگاهی زیبنداند. آن بحث‌ها هم کلی انرژی را به فعالیت‌هایی می کشاند که ارزش زیادشان تنها در این است که تضمین کنند که تأثیری بر دنیا ندارند. بنابراین برای نهادها هم بسیار مفید است که مردم را تشویق به درگیری در این گونه مسایل نماید و از آنها حمایت کند و آنها را تحمل نماید تا از پرداختن به مسایل جدی تر باز بمانند.

چیز دیگر، خیال‌پردازی‌های شدید درباره اوضاع جهان است - و این خطای همه ماست - به نظر نمی رسد که ما بتوانیم بر این خیال‌پردازی‌ها غلبه کنیم. همین «جنگ خلیج فارس» را در نظر بگیرید - واقعاً یک جنگ نبود - یک کشتار بود، حالا همین کشتار را در نظر بگیرید. این جریان منجر به افسردگی شدید جناح چپ گردید، زیرا مردم احساس کردند که کاری از دستشان برنمی آید. خوب، اگر یک لحظه درباره آن فکر کنید، درخواهید یافت که دقیقاً عکس آن درست است؛ و قایع این جنگ شاید بزرگترین پیروزی بوده که تاکتون نصیب جنبش صلح شده است. جنگ خلیج فارس نخستین واقعه در تاریخ بود که تظاهرات و اعتراضات وسیع پیش از شروع جنگ آغاز شد - و این هرگز در گذشته سابقه نداشته است. در مورد جنگ ویتنام پنج سال طول کشید تاکسی برای اعتراض به خیابان‌ها بیاید؛ ولی در مورد جنگ خلیج فارس، تظاهرات انبوهی با شرکت صدها هزار نفر از مردم پیش از آنکه حتی بمباران آغاز شود صورت گرفت. و اگر به

نگرش‌های عامه مردم دقت کنید، تا روزی که بمباران آغاز شد، دو به یک طرفدار حل و فصل قضیه از راه مذاکره بودند که بر پایه آن و در متن یک کنفرانس بین‌المللی در زمینه مسایل منطقه، موضوع اسرائیل و فلسطین وغیره، عراق از کوت خارج شود.

خوب، در آن زمان، چپ نتوانست کاری انجام دهد. نخست اینکه نمی‌دانست، نمی‌دانست که راه حل‌های دیگری نیز وجود دارند - مثلاً نمی‌دانستند که یک هفته پیش از آن مسئولین بلندپایه ایالات متحده پیشنهاد عراق را برای خروج از کوت دقيقاً با همان شرایط رد کرده بودند. ولی با وجود این، یک ذخیره بزرگ از پشتیبانی در عامه مردم وجود دارد - مشکل اینست که چپ با آن سر و کاری ندارد.

در حقیقت، نگرش‌های عامه مردم مطلقاً شگفت‌آور است. مثلاً ۸۳ درصد مردم امریکا فکر می‌کنند که نظام اقتصادی در ذات خود ناعادلانه است. «ثروتمند ثروتمندتر می‌شود و بینوا فقیرتر» - به این مفهوم که باید چیزها را از بنیان تغییر داد. خوب، چپ درباره این ۸۳ درصد مردم که می‌گویند باید همه چیز را از ریشه تغییر داد چه می‌کند؟ کاری که می‌کنیم، اینست که آنها را نسبت به خود بیگانه می‌کنیم. و یا کاری می‌کنیم که حس کنند ما با آنها حرفی نداریم، یا چیزی مانند آن.

یا به خاطر می‌آورم که در ۱۹۸۷ یک غوغای احساسی بزرگ درباره قانون اساسی به راه افتاد، بوسٹن کلاب یکی از بهترین نتایج نظرسنجی‌ها را چاپ کرد، که در آن شعارهای کوچکی را مطرح کردند و پرسیدند، «حدس بزنید کدامیک از این گفته‌ها در قانون اساسی است». البته، کسی نمی‌دانست چه چیز در قانون اساسی هست، زیرا همه چیزی را که در کلاس سوم خوانده بودند فراموش کرده بودند و شاید در همان زمان هم به آن توجهی نکرده بودند - سؤال از اینجا آغاز می‌شد که: «ابدیهی‌ترین چیزی که باید در قانون اساسی باشد چیست؟» خوب، یکی از پیشنهادات این بود: «چطور است بنویسیم: از هرکسی در حد توانایی اش، به هر کس بر طبق نیازهایش؟» (که شعاری از کارل مارکس است). نیمی از مردم امریکا فکر می‌کنند که این جمله در قانون اساسی نوشته شده است، زیرا یک حقیقت مسلم است - حقیقتی چنان مسلم است که باید در قانون اساسی باشد - اگر نه از کجا آمده است؟ اگر فکر کنید، این چه معنی دارد و ما درباره آن چه می‌کنیم، آدم از تضاد فاحش آنها هاج و واج می‌ماند.

یا به کل پدیده راس پرو^۱ در طی انتخابات ۱۹۹۲ توجه کنید (پرو یک میلیاردر

امریکایی است که به عنوان یک داوطلب مستقل برای انتخابات ریاست جمهوری شرکت کرد). راس پرو به صحنه سیاسی وارد شد، برنامه‌ای نداشت، و هیچ‌کس از موضع او آگاه نبود، مثل این‌که از مریخ آمده باشد، و در عرض یکی دو روز پا به پای دو کاندیدای عمدۀ به فعالیت پرداخت. منظورم اینست که اگر یک عروسک خیمه‌شب بازی در این مسابقه شرکت می‌کرد احتمالاً مساوی می‌شد.

یا آیا از جریان دن کویل^۱ و مورفی براون^۲ خبر دارید؟ این موضوع در ایالات متحده خیلی جدی گرفته شد. برخورد چنان بود که آن دو را آدم‌های درست و حسابی معرفی کنند - مناظره‌ای میان معاون رئیس جمهوری و یک هنریشه تلویزیون؛ که در واقع یک هنریشه نبود، بلکه آدمی در یک نمایش تلویزیونی بود، که بعداً از طریق نمایش پاسخ گفت (کویل این آدم را به خاطر تصمیمش برای داشتن یک بچه نامشروع مورد انتقاد قرار داد). خوب، در آن زمان یک نظرسنجی به عمل آمد که از مردم پرسیدند کدام‌یک از این دو - دن کویل یا مورفی براون - را برای ریاست جمهوری ترجیح می‌دهند - و شما حدس بزنید چه کسی برندۀ شد. نظرسنجی بر این پرسش نبود که کدام‌یک از آن دو دارای حقیقت هستند؛ و من مطمئن نیستم که نتیجه این نظرسنجی چه می‌بود.

ولی آنچه که اینها نشان می‌دهند چیزی است که بارها و بارها در تحقیقات دقیق افکار عمومی نشان داده می‌شود: مردم چیزی هستند که به نام «بیگانه» یا «غیرخودی» نامیده می‌شود. مردم فکر می‌کنند که هیچ‌یک از نهادها برای آنها کار نمی‌کنند. هر چیزی شیادی و یک عمل کلامبرداری است؛ حس می‌کنند هیچ راهی برای تأثیرگذاری ندارند، نظام سیاسی کار نمی‌کند، نظام اقتصادی کار نمی‌کند، همه چیز جای دیگر انجام می‌شود و کلاً از کنترل آنها خارج است. و این احساس مرتباً در همه چیز بدون استثناء دیده می‌شود. منظورم اینست که آنها آگاه نیستند که چقدر این موضوع حقیقت دارد - مثلاً، آگاه نیستند که در مذاکرات جاری گات (دریاره تعریفه و تجارت) تصمیمات مهمی گرفته می‌شود که تأثیر بسیار زیادی بر دنیا و بر زندگی آنها خواهد داشت. نه مردم، نه اتحادیه‌ها، و نه کنگره در این باره چیزی نمی‌دانند، ولی آن را حس می‌کنند. این احساس به آنها دست می‌دهد.

ونکه اینست که چپ عملاً هیچ کاری انجام نمی‌دهد که از این وضعیت بهره بگیرد

و این نارضایتی عظیم را در یک جهت سازنده هدایت کند. چیزی که من در زمینه چپ می‌بینم همان است که همه جا هست: تفرقه‌انگیزی فوق العاده، توجه محدود، عدم تحمل، عدم تمایل برای برخورد با مردم با شرایط آنها، به اضافه رخوت و انواع و اقسام دیوانگی.

و دلیل بیشتر اینها - خوب فکر می‌کنم شما بعضی از این دلایل را می‌دانید - اگر به جنبش حقوق مدنی و حرکت آن دقت کنید، فکر می‌کنم به خوبی متوجه بعضی از این دلایل می‌شوید. در طلیعه جنبش حقوق مدنی، در اواخر دهه ۱۹۵۰ و اوایل دهه شصت، شهامت و ایثار فوق العاده‌ای می‌بینید، شمار بسیار زیادی از مردم محروم تا طبقه متوسط درگیر این جنبش شدند. و این جنبش موفقیت‌آمیز بود: پیروزی‌های بزرگی در جنوب به دست آمد. سپس به گونه‌ای متوقف شد. خوب، چه شد؟ و چیزی که اتفاق افتاد این بود که تبعیض نژادی در رستوران‌ها از میان رفت، و قانون حق رأی در ۱۹۶۵ به تصویب رسید - تقریباً شبیه چیزی بود که امروز در آفریقای جنوبی می‌گذرد. اگرچه در آنجا وضع خیلی جدی‌تر است. و شما توانستید شکل‌هایی را برقرار کنید که در کل مورد قبول فرهنگ هیئت حاکمه غالب است، و حتی مورد پذیرش جامعه سوداگری است - مثلاً، جنرال موتورز علاقه‌ای ندارد که رستوران‌ها بر اساس رنگ پوست جدا باشند، در حقیقت آنها ترجیح می‌دهند که رستوران‌ها از نظر نژادی یکی باشند، زیرا این از کارآیی بیشتری برخوردار است. و تمام آن چیزها، دست‌کم تا اندازه‌ای حاصل شد. آسان نبود - خیلی از مردم کشته شدند، بسیار بیرحمانه ولی موفقیت‌آمیز بود. و سپس متوقف شد و همه چیز به هدر رفت، و احتمالاً جنبش از آن زمان سیر قهقهایی پیموده است. و دلیل آن اینست که به دغدغه‌های طبقاتی رسید، که آنها مشکلند. تغییرات طبقاتی مستلزم تحول نهادی است. در آنجا هیئت مدیره جنرال موتورز از این‌که شما در مراکز صنعتی به دغدغه‌های طبقاتی پردازید خیلی خوشنود نخواهند بود.

بنابراین در آن نقطه توقف کرد، به هدر رفت، و به چیزهای کاملاً خودنابوسدکننده کشیده شد - مانند شعارهای انقلابی، حمل اسلحه، شکستن پنجره‌ها - زیرا به دغدغه‌های سخت‌تر کشیده شد. و هنگامی که شما به مسائل سخت‌تر کشیده می‌شوید، دنبال راه گریز گشتن آسان می‌شود. و راه‌های گریز فراوانی وجود دارد. یک راه گریز اینست که مقالات بی‌سروته از برداشت‌های غیرقابل فهم و افراطی از تساوی حقوقی زن و مرد بتویسید، یا طرفدار سینه‌چاک توری توطئه از کار درآید، یا روی زمینه‌های بسیار

کم اهمیت کار کنید، که شاید ماهیتاً مهم باشد ولی آنقدر باریک بینانه است که هرگز به جایی نمی‌رسد. از این وسوسه‌ها زیاد است. و به مرور که تعداد مردم علاقمند و درگیر زیاد می‌شود، چون دغدغه‌ها مشکل هستند و آسان نیستند، نوعی شکاف عمیق میان دستاوردهای بالقوه و واقعی به وجود می‌آید.

خانم شرکت‌کننده: شما فکر نمی‌کنید که چپ به دغدغه‌های طبقاتی می‌پردازد؟

نه زیاد، منظورم اینست که این نیست که کسی نپردازد. و دغدغه‌های طبقاتی تنها مسائلی نیستند که به آنها پرداخته شود، بلکه مهم‌ترین آنها هستند، زیرا مسائل طبقاتی درست در کانون کل نظام سرکوبی قرار دارند. و آنها سخت‌ترین دغدغه‌ها هستند زیرا به ساختارهای نهادی محکم می‌پردازنند یعنی جایی که کانون قدرت خصوصی درگیر است. منظورم اینست که سایر دغدغه‌ها هم سخت هستند - مثلاً دغدغه‌های پدرسالاری سخت است، ولی آنها را می‌شود بدون تغییر دادن کل نظام قدرت اصلاح کرد. دغدغه‌های طبقاتی را نمی‌توان.

یک شرکت‌کننده: آیا راهکاری برای چپ می‌شناسید که بتواند با طبقه کارکن^۱ یک زمینه مشترک ایجاد کند؟

خوب، پیش از هر چیزی، «طبقه کارکن» یک اصطلاح بسیط است. منظورم اینست که هرکس که حقوق خود را آخر هفته یا ماه می‌گیرد به نحوی متعلق به «طبقه کارکن» است، و خیلی منطقی است که بسیاری از مدیران از طبقه کارکن هستند - و در واقع - منافع آنها این روزها یکی است: آنها هم مثل هرکس دیگری به سرعت از کار اخراج می‌شوند، و نگران هستند. بینید، در ایالات متحده واژه «طبقاتی» به طور غیرمعارف به کار می‌رود: فرض بر این است که ارتباطی با ثروت دارد، ولی در کاربرد سنتی، و جایگاهی که این واژه در همه جای دیگر به کار می‌رود، مفهومی که از آن برداشت می‌شود عبارت است از جای شما در کل نظام تصمیم‌گیری و اقتدار - بنابراین اگر شما از کسی فرمان می‌برید، از «طبقه کارکن» هستید حتی اگر ثروتمند باشید.

و چگونه چپ باید به این دغدغه طبقاتی بپردازد؟ خوب، ما باید آن ۸۳ درصد مردم را که فکر می‌کنند نظام ماهیتاً غیرعادلانه است بگیریم و آنرا به درصد بیشتری افزایش دهیم، و سپس به مردم کمک کنیم تا متشکل شوند و آن را تغییر دهند. تمهیدات خاصی برای آن وجود ندارد. فقط همین آموزش و سازماندهی معمولی است. خوب، پس شما شروع به کار می‌کنید.

آموزش مردمی

خانم شرکت‌کننده: چیزی که من در خواندن شماری از کتاب‌های شما، و شماری از کتاب‌های دیگران مانند هالی اسکلر و مایکل آلبرت^۱ دستگیرم شده اینست که کمک به آموزش مردم یک کار متعارف در جناح چپ است - زیرا ما در موضع اقلیت هستیم - باید هر چیز را خیلی دقیق مستند کنیم، بحث‌های فاضلانه دقیق را مطرح کنیم، قراین و نشانه‌های بسیاری را فراهم نماییم و یک عالم نقل قول و شاهد فراهم کنیم. ولی چیزی که مرا در این باره رنج می‌دهد اینست که بسیاری از مردم به این دنیاگیری که درست می‌کنیم راهی ندارند.

صحیح است.

همان خانم: آنها دانشگاهی نیستند، برای این نوع بحث کردن آموزش ندیده‌اند. من واقعاً آرزو داشتم چیزی در این میان وجود داشت که تنها به دنبال مقاعده کردن نبود، بلکه دربارهٔ نحوه بحث کردن آموزش می‌داد. یک نفر به من گفت که در دهه ۱۹۳۰ این چیزها همراه با آموزش مردمی وجود داشته است.

قطعاً در حقیقت این یکی از بزرگترین چیزها در دهه ۱۹۳۰ برای فرهیختگان چپ‌گرا بود که به آن بپردازنند. منظورم اینست که دانشمندان خوب، مشهور، و دانشمندان مهمی مانند برنال^۲ (فیزیکدان انگلیسی) و دیگران احساس می‌کردند که انجام کارهای عملی مردمی بخشی از تعهد آنها به نوع بشر است. از این رو کتاب‌های خوبی دربارهٔ فیزیک و ریاضی و امثال آنها نوشته می‌شد - مثلاً کتابی است به نام

«ریاضیات برای میلیون»^۱ که نمونه‌ای از آن کتاب‌ها است.

همان خانم: بله، شنیده‌ام.

خوب، آن آدم از جناح چپ بود. و نکته اینست که آن آدم‌ها فکر می‌کردند که همه باید از این نوع دانش بهره ببرند. در واقع چیزی که در صحنه فرهیختگی چپ برای من فوق العاده بہت آور است اینست که همتاها این مردم امروز به عامة مردم می‌گویند، «شما لازم نیست این چیزها را بدانید، اینها همه بازی قدرت مردان سفیدپوست است – به علاوه، طالع‌بینی هم مانند فیزیک است، درسی و متنی است و این است و آن است، پس فراموشش کنید، کاری کنید که دوست دارید، اگر به طالع‌بینی علاقمندید، همان کار را بکنید». منظورم اینست که اینها از نظر خصوصیات متفاوت از چیزی هستند که در آن روزها که جنبش‌های زنده مردمی بود، وجود داشت، که این واقعاً حیرت آور است.

اگر شما اینقدر ممتاز هستید که مثلاً ریاضیات می‌دانید، و فکر می‌کنید که جزوی از دنیای عموم هستید، مسلماً باید کوشش کنید که دیگران هم آن را بفهمند. و راه انجام آن مثلاً با نوشتن کتاب‌هایی مانند «ریاضیات برای میلیون» و یا با سخنرانی در مدارس ابتدایی و غیره است. در واقع، درگیری در آموزش مردمی به مراتب گسترده‌تر از کتاب‌نویسی است: مفهوم آن داشتن گروه، سخنرانی کردن، آموزش کارگران، و چیزهای دیگر نظری اینها است. و این حقیقت که مردمی که در جناح چپ هستند ولی این روزها دست به این کارها نمی‌زنند واقعاً تأسف‌برانگیز است – و به نظر من بخشی از روند خودتخریبی است که در حال وقوع است. این چیزها همواره بخشی از جنبش‌های سیاسی زنده بوده است.

در حقیقت، آموزش کارگران در ایالات متحده یک چیز بسیار عظیم بوده است. به عنوان مثال، ا. جی. ماست^۲ (صلح طلب و فعال سیاسی امریکایی) مدت‌های مديدة به کار سوادآموزی کارگران پرداخت، و مدارس طبقه کارگر که وی به ایجاد آنها کمک نمود بزرگ و مهم بودند – کسانی که به مدرسه ابتدایی نرفته بودند به این مدارس می‌آمدند، و خیلی چیز می‌آموختند. اتفاقاً، ماست یکی از مهم‌ترین مردم این قرن در ایالات متحده بود – البته کسی او را نمی‌شناخت، زیرا وی کارهای عوضی می‌کرد، ولی وی واقعاً یک

شخصیت پیشرو در جنبش آزاداندیشان چپ بود. جان دیوی (فیلسوف و آموزگار امریکایی) نیز در آموزش مردمی بسیار فعال بود، و بخشی از آنچه می‌کرد، از همین نوع فعالیت‌ها بود. از این‌رو جان دیوی همراه با جین آدامز^۱ (مدکار امریکایی و هواخواه حق انتخاب و رأی) و دیگران در طول «دوره ترقی»^۲ در شیکاگو در برنامه توسعه اجتماعی و امثال آن فعالیت می‌کرد - در واقع تمام برنامه‌های حرکت مدارس پیشرو نتیجه این فعالیت‌ها بود، و این فعالیت‌ها تأمباً تعهد به مردم‌سالاری کردن و تعهد به دموکراسی صنعتی بود که اساس این فعالیت‌ها را تشکیل می‌داد.

در حقیقت، مدارسی مانند اینها در همه جا تأسیس گردید - مثلاً در انگلستان، چندین کالج در دانشگاه‌های بزرگ، شامل آکسفورد، کالج‌های طبقه کارگر هستند: در نتیجه نهضت کارگری به وجود آمدند و در جهت آموزش طبقه کارکن فعالیت می‌کنند. و درست در همین اطراف، «کیپ کَد کامپونیتی کالج»^۳، مثل بسیاری از کالج‌های محلی از مردم برای آموزش زمینه‌های مورد علاقه خود استفاده می‌کند. کالج‌های محلی^۴ و کالج‌های شهری^۵ عمدهاً بیشتر دارای دانشجویان از طبقه کارکن هستند و این وسیله خوبی برای دسترسی به مردم است. در حقیقت، بسیاری از فعالین سیاسی این روش کار را برگزیده‌اند - مردمی هستند که دقیقاً به همین دلیل همه جا در کالج‌های محلی تدریس می‌کنند.

بنابراین نظر شما درست است: باید فعالیت بیشتری در این زمینه‌ها صورت گیرد - اینها گام‌های مهمی در راستای به هم پیوستن جنبش‌های مردمی از نوعی است که مورد نیاز ماست.

سیاست حزب سوم

خانم شرکت‌کننده: دریاره اقدام از راه روند انتخابات به عنوان راهکاری برای فعالین سیاسی در جهت پیگیری اهداف چه نظری دارد؟ اگر نهایتاً چیزی را که

1. Jane Addams

2. Progressive Period

3. Cape Cad Community College

4. Community College

5. Urban Colleges

می خواهیم تغییر دهیم ساختار اساسی اقتصاد باشد، آیا ارزش دارد که انرژی
ما در این راه صرف شود؟

خوب، فکر من کنم امکان کار از طریق روند انتخابات میسر است، ولی نکته‌ای را که
نایاب از آن غافل بود اینست که فعالیت از راه روند انتخاباتی هنگامی مؤثر است که
نیروهای مردمی در جامعه در حرکت بوده و آنقدر فعال باشند که قدرت را مورد تهدید
قرار دهند.

بنابراین مثلاً، به قانون واگنر^۱ (قانون ملی روابط کارگری) توجه کنید که به
کارگران امریکایی برای نخستین بار حق تشکل داده است. این یک راه طولانی بود که
پیموده شد - اروپا چنان حقوقی را حدوداً پنجاه سال پیش از آن عطا کرده بود - کنگره
به این قانون رأی داد. ولی دلیل این که کنگره این قانون را تصویب کرد این نبود که
فرانکلین روزولت به آن تمایل داشت، یا اینکه او لیبرال بود - در واقع، روزولت یک
محافظه کار بود، و علاقه خاصی به کارگر نداشت. قانون واگنر از این رو به تصویب کنگره
رسید که کسانی که در جامعه صاحب قدرت هستند به این نتیجه رسیدند که بهتر است به
کارگران چیزی داده شود، چه در غیر این صورت مشکل ایجاد می‌شود. از این رو قانون
به تصویب رسید و کارگران حق تشکل یافتند - و این حق را تا زمانی که مایل بودند در
راه آن مبارزه کنند حفظ کردند، و سپس آن را کلّاً از دست دادند، و این قانون دیگر خیلی
اجرا نمی‌شود.

بنابراین شما می‌توانید از طریق روند انتخابات به نتیجه برسید، ولی روند انتخابات
واقعاً تنها یک پدیده رونماست: برای اینکه مفهوم واقعی پیدا کند خیلی چیزهای دیگر
باید در جامعه اتفاق بیفتد.

شرکت‌کننده: چطور است از اصل «نمایندگی متناسب» برای ایجاد یک حزب
کارگری پایدار در ایالات متحده استفاده شود، که بتواند علایق مردمی را به
هم پوند بزند و دامنه گفتمان سیاسی را بگستراند؟ («نمایندگی متناسب»
اشاره به یک سیستم انتخاباتی است که کرسی‌های نمایندگی در مجلس
قانون‌گذاری متناسب با آراء هر حزب تعیین می‌شود نه با اکثریت آراء هر حوزه
انتخاباتی، که این سیستم تکثیر احزاب را تشویق می‌کند و به آراء اقلیت

1. Wagner Act of 1935

نمایندگی بهتری می‌دهد) به نظر من می‌رسد که در کانادا، این حقیقت که یک حزب کارگر دارد، مردم را در دغدغه‌هایی مانند مسائل کارگری هماهنگ می‌کند که امریکایی‌ها فرصت آن را از دست می‌دهند.

صحیح است، کانادا یک مورد جالب است: جامعه بسیار شبیه به ماست، مگر با تفاوت کمی. خیلی انسانی‌تر است. قوانین شرکت‌ها یکی است، نهادهای سرمایه‌داری یکی است، همه آنها یکی هستند – ولی بسیار جای انسانی‌تری است. نوعی قرارداد اجتماعی دارند که ما نداریم، مثلًاً نظام ملی بهداشت و درمان دارند که ما را روسیاه می‌کند، زیرا نظام آنها بسیار کارتر است. و فکر می‌کنم این مربوط می‌شود به این‌که آنها دارای یک حزب ملکی به کارگر هستند – حزب دموکراتیک نو در کانادا (ان. دی. پی).^۱ حقیقتاً یک حزب کارگر نیست، نوعی حزب ملکی به کارگر است. با وجود این، توانایی آن حزب برای ورود به نظام سیاسی در کانادا نتیجه داشتن نمایندگی متناسب نبود، ناشی از همان چیزی بود که لازم است هر نوع تغییر به وجود آید مثلًاً از جمله نمایندگی متناسب: یعنی سازماندهی مردمی به صورت جدی و در مقیاس وسیع.

بینید، اگر یک جنبش سیاسی داشته باشد که آنقدر قوی باشد که ساختار قدرت ناچار به همراهی با آن شود، این همراهی به نوعی ایجاد می‌شود – مثل مورد حقوق تشکل اتحادیه‌ها در اینجا، قانون واگنر. ولی هنگامی که آن جنبش از فعالیت و چالش دست بردارد، آن حقوق اعتبار خود را از دست می‌دهند. بنابراین نظر من اینست که فشار آوردن برای کسب «نمایندگی متناسب» در صورتی ارزش خواهد داشت که بخشی از یک مبارزه سازماندهی باشد. ولی اگر هدف تنها این باشد که چند نماینده به کنگره فرستاده شوند، این ائتلاف وقت است. منظور من اینست که معنی ندارد که شما اصرار کنید چند نماینده برای کنگره انتخاب شوند مگر این‌که فشار بیاورید که آنها نماینده شما باشند، و آنها تنها در صورتی نماینده شما باقی خواهند ماند که شما فعال باشید و آنقدر تهدید کنید که آنها وادار شوند آنچه را که شما می‌خواهید انجام دهند، در غیر این صورت از نماینده بودن برای شما دست می‌کشند.

این نکته حقیقتاً از اول بر همگان روشن بود. از این‌رو اگر به زمان جیمز مدیسون برگردید، که بخش زیادی از قانون اساسی و اصلاحیه‌های دهگانه اول آن را که مربوط به

حقوق بشر می‌شود، شکل و چارچوب داد، وی اشاره می‌کند که یک «مانع کاغذی»^۱ هرگز مانع سرکوبی نمی‌شود – به این معنی که نوشتمن و پیاده کردن افکار و اندیشه‌ها روی کاغذ در نفس خود کلاً بی‌ارزش است. برای تحقق آنچه در قانون نوشته شد باید مراقبت و مبارزه کرد. در غیر این صورت تنها نقش زیبایی است بر کاغذ. منظورم اینست که قانون اساسی استالین بهترین قانون از نوع خود بود – ولی تنها بر کاغذ خودنمایی می‌کرد. و همین اصل در همه زمینه‌های دیگر سیاست صادق است، شامل نماینده‌داشتن در کنگره.

بنابراین شما که اهل همین جاها هستید، می‌توانید به جری استادز^۲ (نماینده لیبرال کنگره از ماساچوست) رأی دهید، و وی کارهای خوبی خواهد کرد – ولی وی به نفتا (موافقت‌نامه تجارت آزاد امریکای شمالی) رأی داده است، و آن رأی خلاف میل بسیاری از رأی دهنگان بود – زیرا رأی دهنگان به طور واضح از نماینده خود نخواسته بودند چه بکند. منظورم اینست که فعالیت ضدنفتا که در کشور جریان یافت مهم بود، و این فعالیت بیشتر از چیزی بود که من فکر می‌کردم، ولی آنقدر نبود که آدم‌هایی مانند جری استادز را در هنگام نیاز با شما همراه کند – وی آدم خوبی است، مثلاً من به مبارزه انتخاباتی استادز کمک مالی کرده‌ام. ولی وضعیت طوری بود که هنگامی که همه اقدامات را سبک و سنگین کردیم، جنبش مردمی آنقدر کشش نداشت که هنگام عمل آنها را وادار به همکاری کند.

ضملاً از دید من این بخشی از مسئله همکاری با «ائتلاف رنگین‌کمان»^۳ (سازمان سیاسی پیشو ا به رهبری جسی جکسون) بود. منظورم اینست که جسی جکسون یکی دو سال پیش با «ائتلاف رنگین‌کمان» در یک موقعیت بسیار قوی قرار گرفته بود، و در برابر خود یک گزینه داشت. گزینه وی این بود، «آیا من از این فرصت برای ایجاد یک سازمان برای مردم عادی استفاده کنم که پس از انتخابات به کار خود ادامه دهد، یا از آن به عنوان وسیله‌ای جهت پیشبرد مقاصد سیاسی شخصی استفاده کنم؟» و وی کمایش دومی را برگزید – از این‌رو این فرصت از دست رفت. بنابراین تشکیل ائتلاف رنگین‌کمان یک ائتلاف وقت کامل بود: هر کسی که در آن مبارزه شرکت داشت وقت خود را تلف کرد، زیرا از آن مبارزه به عنوان یک سکوی انتخاباتی استفاده شد، و این کاری بی‌معنی بود.

منظورم اینست که هر زمان کسی بگوید «من می‌خواهم رئیس جمهور شوم»، شما فراموشش کنید – اگر رئیس جمهور شد، تفاوتی با جرج بوش نخواهد داشت.

بنابراین تا آنجا که من می‌توانم ببینم، به دست آوردن حق نمایندگی متناسب در ایالات متحده امروز اساساً تأثیر چندانی نخواهد داشت، زیرا چیزی در اطراف وجود ندارد که از آن استفاده کند. ولی از سوی دیگر، اگر زمانی مقرر می‌شد که شما دارای سازمان‌های مردمی از نوعی بودید که مثلاً در اوآخر دهه ۱۹۸۰ در هائیتی به وجود آمد، وضع فرق می‌کرد، هرچند البته، تنها در آن اوضاع و احوال است که شما نمایندگی متناسب به دست می‌آورید.

بنابراین در نظر من، هرکدام از اینها می‌تواند مفید باشد به شرطی که به عنوان ابزار سازماندهی برای به جریان انداختن اقدامات مورد استفاده قرار گیرد: اگر آنها را در نفس خودشان جدی بگیرید وقت تان را تلف کرده‌اید، ولی اگر قرار شد که آنها بخشی از یک مبارزة گسترده‌تر باشند، در این صورت بله، می‌توانند مفید باشند. البته این چیزی است که شما در حال حاضر به آن توجه زیاد دارید، ولی منظور شما این نیست که چیزهایی روی کاغذ نوشته شوند یا اشخاصی به کنگره فرستاده شوند، بلکه هدف اینست که مردم را وادار کرد اهمیت این کلمات، و نیاز به جنگیدن را بفهمند.

خانم شرکت‌کننده: بنابراین شما فکر می‌کنید کوشش برای ایجاد یک حزب سوم در اینجا می‌تواند تلاش بالارزشی باشد؟

البته، مطلقاً – من فکر می‌کنم که این می‌تواند یک گام بسیار مهم باشد. باز هم به کانادا توجه کنید: چرا کانادا دارای برنامه بهداشت و درمانی است که اکنون دارد؟ تا اواسط دهه ۱۹۶۰، کانادا و ایالات متحده خدمات بهداشتی سرمایه‌داری مشابهی داشتند؛ که بسیار ناکارا بود. دیوانسالاری بزرگ، هزینه‌های اداری، میلیون‌ها نفر بدون پوشش بیمه‌ای – دقیقاً چیزی که در ایالات متحده به پیشنهاد کلیتون برای «رقابت مهارشده»^۱ بزرگنمایی گردید (این پیشنهاد در ۱۹۹۳ ارائه گردید). ولی در ۱۹۶۲ در ساسکاچوان^۲ (کانادا) جایی که حزب دموکراتیک ملی (ان. دی. پی.) خیلی قوی است و اتحادیه‌ها بسیار باقدرت عمل می‌کنند، ترتیبی داده شد که یک برنامه منطقی برای

بهداشت و درمان به تصویب برسانند که هر کشور صنعتی در دنیا به جز ایالات متحده و آفریقای جنوبی تا این زمان از آن برخوردار است. خوب، هنگامی که ساسکاچوان برای نخستین بار آن برنامه را پیاده کرد، پزشکان و شرکت‌های بیمه و جامعه تجاری همه قشرق را به راه انداختند – ولی این برنامه چنان خوب عمل کرد که خیلی زود استان‌های دیگر نیز خواهان آن شدند و در عرض یکی دو سال خدمات بهداشت و درمانی تضمین شده در سراسر کشور رواج یافت، و این برنامه عمدهاً به خاطر حزب دموکراتیک ملی در کانادا اجرا شد. چراکه این حزب پوشش و چارچوبی برای سازمان‌های مردمی مانند اتحادیه‌ها ایجاد می‌کند، و سپس چیزهای بعدی مانند جنبش عدم تعیض زنان به فعالیت پرداخت. خوب، در ایالات متحده هم سازمان‌های مردمی فراوانند ولی همه آنها جدا از هم هستند، و چارچوبی برای این‌که آنها را به هم نزدیک کرد، وجود ندارد. از این‌رو ایجاد یک حزب سوم متکی به مردم در اینجا می‌تواند به عنوان گام مهمی در آنسو باشد، و فکر می‌کنم باید این ایده دنبال شود.

در حقیقت، پیشرفت‌های امیدوارکننده‌ای در سال‌های اخیر برای تحقق این ایده صورت گرفته است – من به خصوص به ظهر حزب نو^۱ فکر می‌کنم که کوشش می‌کند از مدل کانادایی پیروی کند. بنابراین لازم به یادآوری است که من تصور نمی‌کنم که باید با خیال‌پردازی و امید واهی، منتظر کار کردن از طریق نظام سیاسی بمانیم، و من خیلی از احزاب سیاسی جانبداری نمی‌کنم – ولی واقعاً حزب نو تنها و نخستین گزینه جدی و حزبی است که من در ایالات متحده دیده‌ام: این حزب کاملاً دوراندیش است، تلاش می‌کند ساختارهای مردمی از مردم عادی به وجود آورد، از سیاست به عنوان ابزار وارد کردن فشار استفاده می‌کند، و امیدوار است به جایی بررسد که بتواند نفوذ واقعی به وجود آورد. اما آنها بر آن نیستند که دست به اصلاحات ساختاری بزنند – این کار مستلزم تغییرات بزرگتر، تغییرات در نهادها است. منظورم اینست که هنگامی که حزب دموکراتیک ملی در ۱۹۹۰ در انتاریو^۲ وارد کارزار قدرت گردید، هیچ کار از دست آن ساخته نبود، تنها به اجرای سیاست‌های جناح راست پرداخت، و در انتخابات ملی بعد (۱۹۹۳) چیزی بیش از دو رأی به دست نیاورد و هیچ‌کس نمی‌خواست به خود زحمت همکاری با این حزب را بدهد. ولی حتی با فرض وجود این محدودیت‌ها، هنوز فکر

می‌کنم که برای یک کشور لازم است که چیزی مانند این حزب را داشته باشد - امکانات بالقوه برای بهتر کردن زندگی مردم زیاد است، و مطمئناً این می‌تواند پایه‌ای برای پیشرفت و وارد کردن فشار برای تغییرات وسیع‌تر باشد.

در واقع، از دید من، همین طرز فکر در کلیات خود به سیاست‌های انتخاباتی هم گسترش می‌یابد. منظورم اینست که در حال حاضر تصمیمات درباره رأی دادن در ایالات متحده از ظرافت مصلحت جویانه برخوردار است، که در آن تفاوت‌های میان دو حزب عمدۀ از نظر سیاست کار خیلی مهم نمی‌باشد. ولی «مصلحت‌اندیشی»، به مفهوم کم‌اهمیت جلوه دادن مسأله نیست - تصمیماتی که نتایج جدی دارند و برای مردم اهمیت دارند بیشتر قضاوت‌های مصلحت جویانه هستند. مثلًاً ما می‌توانیم کلی بحث کنیم که جامعه ما در آینده به چه صورتی درآید که بهتر باشد، ولی این بحث در زندگی مردم در حال حاضر تأثیری نمی‌گذارد، مگر بسیار غیرمستقیم. چیزی که در زندگی روزانه مردم واقع می‌شود ناشی از ارزشیابی‌های کوچک، مشکل، و مصلحت جویانه در این است که چگونه وقت و انرژی خود را به کار بیندازند - و یکی از آن تصمیماتی که باید بگیرند اینست که آیا باید رأی بدهند؟ و اگر چنین است، به چه کسی رأی بدهند، و این می‌تواند یک تصمیم بسیار مهم باشد، که تأثیرات آن نیز مهم خواهد بود.

از این‌رو به عنوان مثال، انتخابات ملی ما در ایالات متحده به زودی فرا می‌رسد (در ۱۹۹۶)، و من واقعاً از بحث‌های فوق برله یا علیه کسی که باید به او رأی داده شود باخبر نیستم - ولی بی‌اطلاعی من به مفهوم این نیست که قضاوت در آن مسأله اهمیتی ندارد، نکر کنم خیلی هم مهم است. منظورم اینست که من به کلینتون رأی می‌دهم، در حالی که دماغم را گرفته‌ام که بوی گند او را حس نکنم - ولی دلیل این کار هیچ ارتباطی با دغدغه‌های راهبردی بزرگ ندارد. در آن موضوع من واقعاً تفاوت عمدۀ‌ای نمی‌بینم. چیزی که برای من مهم است اینست که چه کسی به مستند قوه قضائی منصوب می‌شود: در سؤالی مانند آن تفاوت‌هایی میان جمهوری خواهان و دموکرات‌ها وجود دارد، و کسی که به مستند قوه قضائیه تکیه می‌زند بر زندگی مردم تأثیر بزرگی خواهد داشت. اگر به تصویر کلی نگاه کنید شاید تفاوت‌ها در راهکارهای کوچک باشد - ولی به خاطر داشته باشید که در قوه قضائیه قدرت عظیمی نهفته است، و تفاوت‌های راهکاری کوچک که مقدار معنابهی قدرت را به اجرا درمی‌آورد تفاوت‌های مهمی برای مردم ایجاد می‌کند. و یا احتمالاً تفاوت کمی در چیزی مانند برگشت بخشی از مالیات بر درآمد (یک برنامه

برگشت مالیات به افراد و خانواده‌هایی که شاغل هستند) به وجود می‌آورد. خوب، همین قضیه تفاوت زیادی برای مثلاً مردمی خواهد داشت که کودکان آنها در مرکز شهر بوسن گرسنه هستند. بنابراین، مبنای تصمیم‌گیری من در این انتخابات آتی همین دغدغه‌ها خواهد بود – تکرار می‌کنم که، در عین حال دماغم را می‌گیرم – و به طور کلی فکر می‌کنم که زندگی در سطوح بالاتر نظام سیاسی ما چنین است.

در عمل، یک راه برای حزب سوم برای پاسخگویی به این وضعیت ایست که داوطلبان «پیوسته»^۱ داشته باشد – به این معنی که شما خط سیاست انتخاباتی خود را دارید که متکی به برنامه‌های معینی مثلاً برنامه‌های سوسيال دموکراتیک است، ولی شما به جای این که نماینده حزب خود را به مجلس بفرستید (که شاید ممکن نباشد) این خط فکری را در یکی از داوطلبان احزاب حمده جستجو می‌کنید و آرای خود را به نفع او به صندوق می‌ریزید. آرای شما متکی به تصمیمات مصلحت جویانه حزب شماست. در بعضی از حوزه‌ها چنین کاری عملی است، و این یک راه میانی برای حزب سوم است که اصالت هویت و تعهد راهکاری خود را حفظ کند، در عین حال بگذارد مردم گزینه‌های رأی‌دهنده‌گی مصلحتی خود را که برای آنها مهم است داشته باشند – و این یک مصالحة قابل قبول است.

تحریم‌ها

شرکت‌کننده: آیا فکر می‌کنید اگر مردم دست به تحریم مصرف بعضی از کالاها می‌زنند که توسط شرکت‌هایی مثل یونایتد فرویت^۲ (چیکنیای^۳ سابق) تولید می‌شود که فعالانه به بهره‌کشی از کشورهای جهان سوم مشغولند، به تضعیف قدرت این این شرکت‌ها کمک کند؟ مثلاً از خرید موز با قهقهه آنها خودداری کنند؟

تکرار می‌کنم، اگر تنها چند نفر دست به این نوع تحریم‌ها بزنند تأثیری نخواهد داشت – این به مفهوم آنست که چند نفر که مثلاً در کاستاریکای شرقی کارشان چیدن موز است برای تغذیه فردای کودکان خود پول نخواهند داشت. ولی اگر این اقدام در مقیاس وسیع صورت گیرد مطمئناً بر ساختار شرکت تأثیر خواهد گذاشت.

منظورم اینست که فرض کنید شما کلأً از مصرف خودداری کردید - شما می توانید در خیلی از جاها در ایالات متحده با کشاورزی بخور و نمیری زندگی کنید، فرضاً که شما دست به این کار زدید، تأثیر آن در جامعه به طور کلی دقیقاً مثل آنست که دست به خودکشی بزنید؛ جامعه بدون شما به حرکت خود ادامه خواهد داد. به خاطر داشته باشید که بسیاری از چیزهایی که انسان فکر می کند اگر خود را از دنیا جدا کند و یک زندگی آبرومندانه برای خود به وجود آورد درست می شود، دقیقاً اثر اجتماعی خودکشی را خواهد داشت - شاید قدری اغراق باشد، زیرا مردم احتمالاً متوجه می شوند و علاقه پیدا می کنند، شاید هم از یک خودکشی کمی بیشتر باشد. ولی نه زیاد، و در حقیقت، تنها چیزی که آن را از یک خودکشی متمایز می کند هنگامی است که شما از آن به صورت یک ابزار سازماندهی استفاده کنید. در غیر این صورت دقیقاً حکم خودکشی را دارد.

خانم شرکت‌کننده: بر فرض این که بتوان تحریم را در مقیاس گسترده‌ای هماهنگ کرد، آیا تحریم را نوعی تمهید و مصلحت می‌دانید؟

خوب، تمهیدات بستگی به موقعیت‌های خاصی دارد که شما با آن برخورد می کنید - من فکر نمی کنم از تمهیدات به صورت تجربی بتوان خیلی حرف زد. بنابراین شاید لحظه بخصوصی فرارسد که تحریم به ما کمک کند، ولی به عنوان یک موضوع کلی فکر نمی کنم که حقیقتاً کار عاقلانه‌ای باشد.

منظورم اینست که فرض کنید اگر میلیون‌ها نفر از خرید خودداری کردند، چه اتفاقی می‌افتد؟ نظام اقتصادی به شکلی که اکنون هم هست به زحمت عمل می کند - یعنی نظام اقتصادی معاصر یک فاجعه کامل است، یک شکست مطلق فاجعه‌آمیز است. مثلاً، سازمان بین‌المللی کار^۱ اخیراً برآورده از بیکاری در سراسر جهان ارائه داده است. آنها «بیکاری» را به مفهوم نداشتن کار کافی برای تأمین حداقل معیشت تعریف می‌کنند. بنابراین شاید مثلاً شما در گوشة خیابان دستمال یا چیز دیگری بفروشید، ولی این به اندازه کافی برای این که شما را سرپا نگه دارد درآمد نداشته باشد. برآورده سازمان از این نوع بیکاری در سراسر جهان ۳۰ درصد جمعیت جهان است - که از بحران اقتصادی

(امریکا در ۱۹۲۹) بدتر است. درست؟ اکنون، در دنیا یک عالم کار است که باید انجام شود - هر کجا نگاه کنید کاری است که باید انجام شود، و کسانی که بیکار هستند شاد خواهند شد که آن کار را انجام دهنند. بنابراین چیزی که داریم شمار عظیمی نیروی بلااستفاده است. میزان معتبرابهی کاری که باید انجام شود، ولی آنچه نداریم یک نظام اقتصادی است که شایستگی و توانایی آنرا داشته باشد که این دو را به هم برساند. خوب، این یک شکست فاجعه‌آمیز مطلق است، تحریم نمی‌تواند این شکست را جبران کند، کار را بدتر خواهد کرد.

بنابراین، تحریم‌ها ممکن است در جاهایی به صورت تمهید، ارزشمند باشند، ولی چیزی که واقعاً لازم است بازآبیشی کامل سراسر ماهیت تعاملات و ساختارهای اقتصادی است - و حقیقتاً هیچ راه دیگری برای جبران این شکست وسیع اقتصادی وجود ندارد.

یک دستور کار

شرکت‌کننده: دکتر چامسکی، همین‌طور که به سخنان و تحلیل‌بی‌مانند شما از خرابی‌های سرمایه‌داری و سیاست خارجی امریکا گوش می‌دهم، و حتی امروز که دیدگاه‌های شما را نسبت به دغدغه‌های عملی فعالیت سیاسی شنیدم، از کلی گوئی پندهای شما در حیرتم: به نظر می‌رسد که یک برنامه منسجم وجود ندارد. فکر نمی‌کنید که مفیدتر خواهد بود اگر مردم را دریاره آنچه مشخصاً باید انجام دهند بیشتر ارشاد نماید، خصوصاً این که مردم این روزها راه خاصی را برای فعالیت نمی‌شناسند؟ چیزی که می‌گوییم اینست که من در سیاست‌های شما یک «دستور کار» انتلاقی نمی‌بینم - چرا چنین است؟

خوب، وقتی می‌گویید دستور کار نیست، من دقیقاً نمی‌دانم منظورتان چیست. خیلی چیزها هست که می‌شود انجام داد: فکر نمی‌کنم که اینها را باید با اصطلاحات زیبا توصیف کرد. و ما کارهایی را می‌کنیم که بتوانیم انجام دهیم، و کارهایی هم هست که در مرحله بعدی قرار می‌گیرد. فرمول کلی برای اینها وجود ندارد - شما از خود پرسید کجا هستید، مسائلی که در آنجا هستند کدامند، مردمی که آماده حرکتند کجا‌یند؟ سپس کوشش کنید با اینها کاری انجام دهید. دامنه وسیعی از کارها هست که شما می‌توانید

انجام دهید، و پاسخ ماده‌ای هم برای تشخیص اولویت آنها وجود ندارد – قضاوت مردم متفاوت است.

ولی اگر کسی با یک «دستور کار» به جلو باید من دچار تردید خواهم شد – فرمول کلی که بگوید «این راهی است که شما باید طی کنید» – من اگر جای شما بودم واقعاً درباره آن تردید خواهم داشت.

جنگ به خاطر اتحادیه‌ها

خانم شرکت‌کننده: نوام، می‌دانم که عده زیادی برای غرامت کارگران (اشاره به موارد آسیب دیدن ضمن کار) و چیزهایی نظیر آن مبارزه می‌کنند. و گاهی به من گفته‌اند، «اگر با کارگران دیگر به منظور تغییر شرایط دست به یکی کنم دچار دردسر خواهم شد، کارم را از دست خواهم داد – غیر از این‌که به فکر خودم باشم چه کار می‌توانم بکنم؟» آنها از آن‌گزینه خیلی راضی نیستند، هیچ‌کس راضی نیست که بگوید، «تنها کاری که می‌توانم بکنم اینست که سر به زیر آب کنم و قایم شوم و به فکر خودم باشم، به هیچ‌کس وفادار نباشم و از هیچ کارگری حمایت نکنم» – با اینها نمی‌دانم چه کنم، پاسخی برای آنها ندارم، واقعاً نمی‌دانم در این باره چه بگویم.

بله، واقعاً پاسخی نیست، مگر سازمانی وجود داشته باشد – که در این مورد خاص منظور من اتحادیه‌ها هستند – که باید آنقدر قوی باشند که بتوان برای آنها جنگید. منظورم اینست که اگر شما یکپارچگی و سازمان ندارید و تنها به جنگ یک نظام بزرگ قدرت می‌روید، امکان موفقیت زیاد نخواهد بود. مثل این است که شما در خیابان‌های هایثیتی (تحت حکومت نظامی‌ها) راه می‌روید و کسی به شما نزدیک شود و بپرسد، «چکار باید بکنم؟» – اگر پاسخ این باشد که «برو به قرارگاه پلیس حمله کن» خیلی مفید نخواهد بود.

تنها کار برای کسانی که برای حق غرامت کارگران فعالیت می‌کنند، اینست که در اتحادیه‌های فوق درگیر شوند – و یا شاید از جمعیت ملی حقوق‌دانان^۱ (سازمان قانون

مترقی^{۱)} کمک بگیرند یا از کسی که بتواند به آنها در ساختارهای قانونی کمک کند که کارشان را پیش ببرند. غیر از داشتن سازمانی که شما بتوانید بخشنی از آن باشید که از شما دفاع کنند، تصور نمی‌شود کار دیگری بتوان کرد – و این دقیقاً دلیل آنست که چرا چنان تلاش شدیدی توسط دنیای سوداگری و دولت صورت می‌گیرد که اتحادیه‌ها را نابود کنند. منظورم ایست که از همان زمان تصویب قانون واگنر در ۱۹۳۵ مبارزه پایداری در ایالات متحده برای نابودی جنبش کارگری و غلبه بر این مصیبیت در جریان بوده است و دلیل روشی برای این تلاش وجود دارد: اگر مردم همه تنها باشند، واقعاً بی‌دفاعند. تنها فکری که دارند اینست که «من باید تنها در فکر خودم باشم»، و بدین ترتیب علائق عمومی به تدریج حالت خصوصی به خود می‌گیرند، که در عوض به سرکوبی آنها می‌انجامد. ولی البته، بوسیله روحیه انسان در جهت دیگر نیز عمل می‌کند – هنگامی که شما با افراد دیگر مشکل شوید، زمینه بهم پیوستگی و همدردی به وجود می‌آید، و این به از میان رفتن سرکوبی کمک می‌کند.

در واقع، همه اینها به گفته جیمز مدیسون بر می‌گردد: «موانع کاغذی» وجود دارد که می‌گوید شما نمی‌توانید کارگران را به خاطر سازماندهی اخراج کنید، قوانین فدرالی هست که این عمل را کاملاً غیرقانونی می‌سازد. ولی چون به هر دلیلی مردم نتوانسته‌اند برای حفظ آن قوانین بجنگند، دولت دیگر آنها را اجرا نمی‌کند. به عبارت دیگر، دلیل این که مردمی را که شما از آنها صحبت می‌کنید می‌توان اخراج کرد این است که عملکرد دولت جنایتکارانه است: قوانین را اجرا نمی‌کند. بنابراین کارفرمایان این اسلحه واقعی را برای نشانه گرفتن به سر مردم در اختیار دارند، و همان‌طور که اشاره کردید، این اسلحه بسیار قوی است.

در حقیقت چندی پیش مقاله‌ای در این باره در بیزنس ویک بود، مقاله درباره نابودی اتحادیه‌ها در ایالات متحده بود، و چیزی که مقاله به طور سرسری – نه جدی – به آن اشاره کرده بود این بود که بخشنی از روش نابودی اتحادیه‌ها افزایش عظیم اخراج‌های غیرقانونی خصوصاً در دهه ۱۹۸۰ بوده است. قانون واگنر این اخراج‌ها را غیرقانونی می‌سازد ولی از آنجاکه عمل دولت محترمانه است و قوانین را اجرا نمی‌کند، کارفرمایان هر چه بخواهند می‌کنند. این موضوع در حوادث و تصادفات صنعتی نیز

صدق می‌کرد: آنها هم به همین سرنوشت دچار شدند زیرا دولت ریگان از اجرای قوانین ایمنی محل کار خودداری ورزید، و این موضوع کاملاً علنى است - مثلاً بیزنس ویک رک و راست می‌گوید «اخراج‌های غیرقانونی»، کسی سعی نمی‌کند روی موضوع سرپوش بگذارد.

خانم شرکت‌کننده: آیا کارفرمایان در ایالات متحده نمی‌توانند به «دلخواه» خود کارکنان را اخراج کنند؟

نه، اگر کارمندانی که در تلاشند تشكل درست کنند اخراج شوند، خلاف قانون است، بدون بروبرگرد غیرقانونی است.

همان خانم: اگرچه اثبات آن سخت است.

اثبات آن هنگامی سخت است که دولت پیگرد قانونی نکند، و یا دادگاه آن را نپذیرد، یا هیئت ملی روابط کار^۱ به نحوی عمل کند که پنج سال طول بکشد تا به پرونده شما رسیدگی شود - که تا آن زمان هدیه یا از آنجا رفته‌اند یا مرده‌اند. منظورم اینست که اینها همه انواع روش‌های جنایتکارانه دولت برای نادیده گرفتن یک قانون بسیار روشن است. در حقیقت، سازمان بین‌المللی کار، ایالات متحده را به جهت تحالف از معیارهای بین‌المللی کار مورد نکوهش قرار داده است - امری کا شاید تنها جامعه صنعتی است که سازمان بین‌المللی کار آن را نکوهش کرده است، زیرا سازمان مذکور از توابع سازمان ملل است، از این‌رو هزینه آن را حتماً ایالات متحده می‌پردازد، و آنها رسم ندارند از کسی که مزد آنها را می‌دهد بدگویی کنند. ولی سازمان بین‌المللی کار ایالات متحده را در ۱۹۹۱ و در زمان اعتصاب کاترپیلار^۲ مورد سرزنش قرار داد، یعنی هنگامی که دولت اجازه داد شرکت مذکور خائنین به اعتصاب (کارگرانی که از صفت اعتصاب گذشتند) را برای شکستن اعتصاب به محل کار بیاورد.

و همین چیزها در دوره بیل کلینتون هم دارد اتفاق می‌افتد، بدین معنی که یکی از دغدغه‌های مبارزات انتخاباتی که در ۱۹۹۲، کلی برای کلینتون حمایت به وجود آورد این بود که وی وعده داد که قانون را طوری تقویت کند که استخدام اعتصاب‌شکن‌ها

برای کارفرمایان غیرقانونی شود - که در غیر این صورت هر اعتصابی از بین می رود. منظورم اینست که وقتی شما یک نیروی کار عظیم بیکار در اختیار دارید، و در مردم حالت یکپارچگی طبقه کارکن وجود ندارد، و بسیاری از مردم بیچاره هستند، اگر اعتصاب کنید و یک اعتصاب شکن جای شما را بگیرد، خوب، این پایان اعتصاب است - پس این اعتصاب را از میان می برد. تاکنون، هیچ کس این را نشنیده: هیچ کشور مدرنی اجازه اعتصاب شکنی را نمی دهد. در حقیقت، هنگامی که سازمان بین المللی کار ایالات متحده را مورد سرزنش قرار داد، تنها امریکا و آفریقا جنوبی اعتصاب شکنی را مجاز می دانستند، اگرچه فکر می کنم به دلایل مختلف این قضیه دارد رواج پیدا می کند، خصوصاً در انگلستان. ولی یکی از وعده های بزرگ مبارزه انتخاباتی کلیتون در ۱۹۹۲ این بود که وی اعتصاب شکنی را متوقف خواهد کرد - ولی هم اکنون به دلیل تهدید کارشکنی در کنگره (معطل کردن لایحه در کنگره از طریق به درازا کشیدن بحث ها به مدت نامحدود)، کلیتون دارد از این وعده عقب نشینی می کند. کسانی که در کنگره این لایحه را پیش می بردند به راست یا دروغ گفتند که حریف کارشکنان نشدند. به این دلیل کلیتون از حرف خود صرف نظر کرد.

خوب، آن داستان هم همان تعامل است: قوانینی در کتاب ها هستند که به موجب آنها استخدام اعتصاب شکن ها غیرقانونی است، ولی قوانین تنها در صورتی اجرا می شوند که مردم آماده باشند برای آنها بجنگند، در غیر این صورت تغییز نمی شوند. منظورم اینست که خوب است که قانون داشته باشیم، ولی قانون داشتن راهی است که مبارزه برای تحقق حقوق شما را آسانتر می سازد - این نیست که قوانین به شما حقوق عطا می کنند. قوانین می توانند کما کان در کتاب ها باشند و مطلقاً مفهومی نداشته باشند، مثل مورد فوق الذکر.

کلک های دیگری نیز در سراسر دنیا برای نابود کردن اتحادیه ها به کار می رود. مثلاً در انگلستان زمان مارگرت تاچر¹ (نخست وزیر انگلیس ۱۹۷۹ تا ۱۹۹۰) که از بسیاری جهات شبیه ریگان امریکا بود، کوشش عمده ای صورت گرفت که جنبش کارگری را هم نابود کنند - و تاکنون آنها هم در این زمینه پیشرفت هایی کرده اند، ولی آنجا هنوز از نظر بد عمل کردن به پای ایالات متحده نرسیده، اما در آن جهت در حرکت است، و به خاطر

داشته باشید، که جنبش کارگری در انگلستان خیلی قوی، و زمانی درست مثل کانادا بود. در حقیقت، جنبش کارگری انگلستان در بسیاری جنبه‌ها پیشرو ایجاد موج اصلاحات اجتماعی مدرن پس از جنگ جهانی دوم بود. ولی اکنون کارفرمایان در انگلستان مجاز شده‌اند دستمزدهای متمایز به کارگران پردازنند. بسته به این که آنها اتحادیه درست کنند یا نکنند - به عبارت دیگر می‌توانند بگویند، «اگر شما از پیوستن به اتحادیه خودداری کنید، من دستمزد شما را افزایش خواهم داد؛ اگر در اتحادیه عضو شوید دستمزد شما را کاهش خواهم داد.» خوب، این برای اتحادیه‌ها نابودکننده است.

یا به حیله دیگری که اخیراً در آنجا به کار می‌برند توجه کنید، که مطلقاً برای سازمان‌دهندگی گشته است. حق عضویت اتحادیه به طور سنتی از حقوق کسر و به اتحادیه پرداخت می‌شده است: شما موافقت می‌کنید که بخشی از حقوق شما برای حق عضویت در اتحادیه کسر شود، درست به همان ترتیبی که نسبت به یمه‌های اجتماعی^۱ عمل می‌شود. خوب، دولت محافظه‌کار جان میجر^۲ در انگلستان دستورالعملی صادر کرده است که به موجب آن همه اعضای اتحادیه‌ها باید مرتبأ و کتابأ اجازه این کار را تجدید کنند - بدین معنی که جنبش کارگری انگلیس اکنون باید مرتبأ و در زمان‌های معین با شش میلیون نفر اعضای اتحادیه تماس بگیرند و از آنها بخواهند که دستور دهنده پرداخت حق عضویت در اتحادیه را از حقوق آنها کسر کنند، یعنی بگویند «من موافقم که شما این کار را بکنید». خوب، این یک بار فوق العاده سنگینی است. حتی جراید جریان غالب اشاره کردنده که اگر همین عمل را با بانک‌ها انجام دهید، یعنی از بانک‌ها بخواهید که در فواصل زمانی معین موافقت نامه کتبی از همه کسانی دریافت کنند که زمانی وام گرفته‌اند یا باید پولی را پرداخت کنند، نظام مالی احتمالاً در هم خواهد ریخت. جنبش کارگری بیشتر توسط داوطلبانی که پولی دریافت نمی‌کنند اداره می‌شود - اتحادیه‌ها پولی ندارند که به مردم بپردازنند، بنابراین داوطلبانی هستند که به ادامه حیات اتحادیه‌ها کمک می‌کنند. ولی اکنون این داوطلبان باید از وقت کارهای دیگر شان بزنند تا مرتبأ با شش میلیون نفر در سراسر کشور تماس بگیرند - که شاید از آخرین دفعه‌ای که از آنها خبر داشته‌اند، تغییر مکان داده باشند - تا تنها عبارتی را امضاء کنند که قبلأ امضاء کردند، و به اتحادیه‌ها اجازه دهنده که این حق عضویت‌ها را جمع آوری کنند.

خوب، این از جمله چیزهایی است که در سال‌های اخیر در همه جا باب شده است – و همه آنها به همین ترتیب ادامه خواهد یافت. منظورم اینست که راه‌های زیادی هست که قدرت می‌تواند سازمان‌های مردمی را نابود کند. و اگر فشار کافی و سازماندهی برای غلبه بر این چیزها نباشد – یا به عبارت دیگر پیش‌رفتی نباشد – دولت برندۀ می‌شود. بنابراین من نمی‌دانم که آیا بعضی از شما این روزها کوشش کرده‌اید که تشکل به وجود آورید، کاری فوق العاده مشکل است – بعضی از خاطر این‌که موانع بسیاری ایجاد کرده‌اند که کار را مشکل کند، و بسیاری از این موانع در دهۀ ۱۹۸۰ به وجود آمده است، ولی به هر صورت اینها موانعی هستند که باید بر آنها غلبه کیم.

مدارس درون‌شهری

خانم شرکت‌کننده: نوام، شماری از فعالین سیاسی که من می‌شناسم از کمک‌های رفاهی استفاده می‌کنند، و کردکان آنها به مدارس عمومی می‌روند که به طور فزاینده‌ای به زندان شbahت پیدا می‌کنند: نگهبانان مسلح در راهروها مستقر هستند، و سطح خشونت بالاست. و من بعضی از این بچه‌ها را می‌شناسم که مورد بی‌رحمی و ستم بسیار قرار می‌گیرند – اگر به صورت مزمن افسرده نباشند، پرخاشگرنند. یکی از مادران – که شخصی تندر و است – اخیراً به من گفت که «جنبیش گزینش مدرسه» که یک جنبیش محافظه‌کار است (که در آن به جای اداره مدارس عمومی، به شهریه مدارس خصوصی سویسید می‌پردازد) واقعاً نظر او را جلب کرده است. من شگفت‌زده شدم، ولی وی گفت، «جناح چپ به مسأله مدارس توجهی ندارد، چپ نسبت به آموزش همگانی احساسی برخورد می‌کند». شما در این باره چه فکر می‌کنید؟

فکر می‌کنم در آن خیلی حقیقت نهفته است. یعنی درست مثل جرم است – مردم واقعاً ترسیده شده‌اند، خصوصاً مردم ساکن محلات قریب. جایی که من زندگی می‌کنم وضع خیلی بد نیست، در حومه شهر پر زرق و برقی است، ولی اگر شما در یک محله فقیرنشین زندگی کنید واقعاً ترسناک است – چیزهای خیلی ناگوار برای شما و کردکان شمارخ می‌دهد، و هنگامی که ترسناک باشد، مردم به دنبال چیزی خواهند بود که آنها را

حفظ کند - و اگر حفاظت از خودتان به مفهوم داشتن نگهبان مسلح در اطراف، یا درخواست استفاده بیشتر از مجازات اعدام باشد، به همان اندازه به جلو می‌روید. اگر گزینش‌ها محدود به این باشد که به کودکان شما در راه روها حمله کنند و یا آموزش مزخرف باشد، و یا داشتن حق «گزینش خصوصی» وجود داشته باشد - مطمئناً مردم «گزینش‌های خصوصی» را خواهند خواست. اما وظیفة چپ اینست که این گزینش‌ها را گسترش دهد، بگذارد مردم بفهمند که یک جایگزین هم هست، و آن گزینش یک زندگی آبرومندانه است: که در آن مدارس چون زندان نباشد، نه این که شما خود را از آنجا بیرون بکشید تا دیگری جای شما را در آن زندان بگیرد - که این هم به مفهوم «خصوصی‌سازی آموزش»^۱ است.

ولی مطمئناً، اگر راه دیگری برای مردم وجود نداشته باشد، خواهند گفت «من خودم را بیرون می‌کشم». راستش را بخواهید، من همین کار را کردم. چرا در حومه‌های شهر زندگی می‌کنم؟ زیرا همسرم و من می‌خواستیم که بچه‌هایمان به یک مدرسه خوب بروند. من اولین نفری هستم که این را به شما می‌گویم. البته من این کار را کردم، و مردمی که این گزینه را داشته باشند این کار را خواهند کرد - و نظر بر اینست که نظامی به وجود آید که مردم ناچار نباشند با راه حل‌هایی رویرو شوند که یکی از دیگری بدتر باشد.

من فکر نمی‌کنم حقیقت داشته باشد که چپ اساساً راه حلی برای ارائه ندارد. چیزی که باید منتقل شود این پیام است، «بینید، این دامنه کامل جایگزین‌ها نیست، راه‌های دیگری هم هست» - و سپس باید به ارائه راه‌های دیگر پردازد، و راه‌های دیگر آرمانی نیستند. متظورم اینست که تنها به تاریخ مدارس درون‌شهری در ایالات متحده توجه کنید: دوره‌ای بود، نه خیلی گذشته، که بسیاری از مدارس درون شهرها خیلی خوب بودند - در واقع، بعضی از مدارس درون‌شهری واشنگتن دارای بالاترین نرخ قبولی در کالج‌ها در تمام کشور بودند. یا مثلاً به خانواده‌من توجه کنید: آنها مهاجر از اروپای شرقی بودند - کشاورز نبودند، ولی دارای پیشینه بسیار فقری‌باری در اروپای شرقی بودند - با این همه به مدارس معمولی در نیویورک رفتند، بعضی از آنها به سیتی کالج^۲ رفتند و آموزش بسیار خوبی کسب کردند. در حقیقت، سیتی کالج نیویورک یکی از بهترین مدارس کشور بود: مدرسه عمومی شهر - دلیلی نیست که چرا نباید بهترین باشد.

بنابراین مطمئناً آموزش عمومی خوب را می‌توان به دست آورد – ولی البته، مثل هر چیز دیگری، بستگی خواهد داشت به ساختار کلی اجتماعی و اقتصادی که در آن عمل می‌کند. منظورم اینست که درست است که چیزهایی مانند خشونت و مدارس مزخرف شهرها را نابود می‌کنند – ولی دلیل نابود کردن آنها وجود یک ساختار اجتماعی است که ما باید آن را از پایین به بالا تغییر دهیم. و بله، تا مردم امیدی برای تغییر آن نداشته باشند، از درون همان ساختار گزینه‌های مزخرفی را که به آنها ارائه می‌شود انتخاب می‌کنند.

دفاع از دولت رفاه

خانم شرکت‌کننده: نوام، از آنجا که شما یک آنارشیست هستید و غالباً می‌گویید که با وجود این دولت ملی مخالفید و فکر می‌کنید با سوسیالیسم واقعی همخوانی ندارد، آیا این شما را برای دفاع از برنامه‌های رفاهی و سایر خدمات اجتماعی که در حال حاضر مورد حمله جناب راست است، و جناح راست می‌خواهد آنها را به هم ببریزد، دچار تردید می‌کند؟

خوب، درست است که بینش آنارشیستی در مجموعه متنوع آن امیدوار است که قدرت دولت پیاده شود – و من در این بینش سهیم، ولی هم‌اکنون این بینش خلاف هدف‌های من عمل می‌کند: هدف‌های نزدیک من این بوده، و هست که، پارهای از عوامل اقتدار دولت را که اکنون زیر حملات شدید قرار دارند تقویت و از آنها دفاع نمایم – و تصور نمی‌کنم در اینجا تضاد وجود داشته باشد.

مثلاً، به چیزی که به نام «دولت رفاه» خوانده می‌شود توجه کنید. آنچه به نام «دولت رفاه» خوانده می‌شود اساساً به مفهوم شناخت این حقوق است که هر کوکی حق دارد غذا و بهداشت و مراقبت درمانی وغیره داشته باشد – و همان طور که گفتم، این برنامه‌ها پس از یک قرن مبارزه بسیار سخت، با جنبش کارگری، و جنبش سوسیالیستی وغیره، در دولت ملی جا افتاد. خوب، با توجه به افکار عمومی، در مورد دختر چهارده ساله‌ای که مورد تجاوز قرار گرفته و فرزندی دارد، فرزند او باید با محروم شدن از اعانه رفاهی دولت، یعنی نداشتن غذای کافی، مسئولیت شخصی بیاموزد. بسیار خوب، من با این موضوع در هر سطحی که باشد موافق نیستم. حقیقت را بخواهید، فکر می‌کنم این در هر سطحی که باشد مسخره است. من فکر می‌کنم آن کودکان را باید نجات داد. و در دنیای

امروز، این کار مستلزم فعالیت از طریق نظام دولتی است؛ و این تنها مورد نمی‌باشد. بنابراین به رغم «بینش آنارشیستی»، من فکر می‌کنم از جنبه‌هایی از نظام دولتی، مثل جنبه‌ای که متضمن غذا برای کودکان است، باید دفاع شود – و در حقیقت خیلی سخت دفاع شود، و با توجه به کوشش فزاینده‌ای که این روزها صورت می‌گیرد که پیروزی‌های در زمینه عدالت و حقوق بشر که طی مبارزات طولانی و بسیار تلغی در غرب حاصل شده، وارونه گردد، به عقیده من – هدف فوری فعالین سیاسی، حتی آنارشیست‌های متعهد، باید این باشد که از بعضی از نهادهای دولتی دفاع کنند، ضمن این‌که کمک کنند که عملکرد این نهادها برای مشارکت عمومی واقعی بازتر شوند، و نهایتاً آنها را در یک جامعه خیلی آزادتر پیاده کنند.

در آینده مسائل واقع‌بینانه‌ای مطرح خواهند شد که زندگی مردم به آنها بستگی دارد، ضمن این‌که دفاع از این برنامه‌ها باید هدف غایی تصور شود، از دیدگاه من ما هنوز باید با مسائلی رویرو شویم که درست در افق ما قرار دارند، که بهشت هم بر زندگی انسان اثر می‌گذارند. من تصور نمی‌کنم که آن چیزها را، به خاطر این‌که در میان شعارهای افراطی ما، که بازتابی از بینش عمیق‌تر از جامعه آینده است، خوب جا بیفتند، بتوان به سادگی فراموش کرد. بینش‌های عمیق‌تر باید نگهداشته شوند، آنها مهم هستند – ولی فکر می‌کنم پیاده کردن نظام دولت هدفی بسیار دور است و شما می‌خواهید ابتدا به چیزهایی که نزدیک و در دسترس هستند پردازید، و در هر دیدگاه واقع‌بینانه، نظام سیاسی، با همه عیوبی که دارد، فرصت‌هایی را فراهم می‌کند که عامه مردم بتوانند در آن مشارکت کنند، که دیگر نهادهای موجود مانند شرکت‌ها فاقد آن هستند. و این دقیقاً نشان می‌دهد که چرا جبهه راست افراطی می‌خواهد ساختارهای حکومت تضعیف شود – زیرا اگر بتوانید تضمین کنید که همه تصمیمات در دستان مایکروسافت^۱ و جنجال الکترونیک و ریتون^۲ است، دیگر مجبور نیستید از ترس درگیری مردمی در تصمیم‌گیری نگران باشید.

بنابراین به آنچه در سال‌های اخیر اتفاق افتاده است توجه کنید: انتقال قدرت – یعنی انتقال اختیارات دولت فدرال به سطح دولت‌های ایالتی. خوب، در بعضی شرایط و اوضاع و احوال، این یک حرکت مردم‌سالارانه است که من از آن جانبداری می‌کنم –

حرکتی است که از اقتدار مرکزی به اقتدار محلی پایین می‌آید. ولی این در اوضاع و احوال تجربی است که وجود خارجی ندارد. آنچه در حال حاضر اتفاق می‌افتد، حرکت قدرت تصمیم‌گیری به سطح پایین در ایالت در واقع به مفهوم تسلیم آن به بخش خصوصی است. بیینید، شرکت‌های عظیم می‌توانند بر دولت فدرال نفوذ و غلبه کنند، ولی حتی شرکت‌های متوسط به لحاظ اندازه می‌توانند بر دولت‌های ایالت نفوذ کنند و با تهدید به بردن تولید به جای دیگر، نیروی کار یک ایالت را به جنگ نیروی کار ایالت دیگر بیندازند، تا این‌که بتوانند از معافیت‌های مالیاتی و دیگر امتیازات استفاده کنند. بنابراین در شرایط نظام‌های قدرت موجود، انتقال قدرت بسیار نامردم‌سالاری است. هرچند تحت نظام‌های دیگر که از برابری بسیار زیادتری برخوردارند، انتقال قدرت می‌تواند بسیار دموکراتیک باشد – ولی اینها سؤالاتی هستند که نمی‌توان آنها را جدا از جامعه‌ای که وجود دارد، مورد بحث قرار داد.

بنابراین کاملاً واقع‌بینانه و منطقی است که درون همان ساختارهایی کار کنید که با آن مخالفید. زیرا با چنین عملی می‌توانید به موضوعی برسید که بتوانید آن ساختارها را به چالش بگیرید.

اجازه بدھید به یک همانندی اشاره کنم. من دوست ندارم که پلیس مسلح در همه جا باشد، فکر می‌کنم این فکر خوبی نباشد. از سوی دیگر، چندین سال پیش که بچه‌های ما کوچک بودند، یک «راکون» (نوعی جانور گوشت‌خوار) هار در اطراف محله ما پیدا شد که بچه‌ها را گاز می‌گرفت. خوب، ما هر چه از دستمن برآمد که از شرّ این حیوان خلاص شویم – از جمله استفاده از تله‌های زنده‌گیر – موفق نشدیم. آخر سر ناچار شدیم برای نابود کردن آن جانور از پلیس استفاده کنیم: بهتر از این بود که یک جانور هار بچه‌ها را گاز بگیرد، درست؟ آیا در اینجا تضادی هست؟ نه: در شرایط و احوال خاص، گاهی باید ساختارهای نامشروع را بپذیرید و از آنها استفاده کنید.

خوب، ما دست بر قضا یک حیوان گوشت‌خوار عظیم‌الجهة هار داریم که در اطراف ول می‌گردد – و نام آن شرکت‌ها است، و در حال حاضر هیچ چیز در جامعه وجود ندارد که بتواند مردم را در برابر آن ستمگر حفظ کند، به جز دولت فدرال. اکنون، دولت از مردم خوب حفاظت نمی‌کند زیرا خودش توسط شرکت‌ها اداره می‌شود. ولی تا اندازه‌ای تأثیراتی دارد – می‌تواند تحت فشار عموم اقدامات ضابطه‌مند را به اجرا بگذارد. مثلاً، می‌تواند ضایعات مسموم‌کننده خطرناک را دفع کند یا کاهش دهد،

می‌تواند کمترین استانداردهای مراقبت‌های درمانی را برقرار کند، و غیره. در واقع، خیلی چیزها دارد که می‌تواند در جایی که این حیوان‌های عظیم الجثه همه جا یکه تاز میدان شده است وضعیت را بهبود بخشد. خوب، فکر می‌کنم باید دولت را واداریم آن کاری که از دستش بر می‌آید انجام دهد – اگر از دست آن مودی جستیم، چه بهتر، پس از آن، دولت فدرال را دراز می‌کنیم. و این که بگوییم، «خوب، بیا هر چه زودتر از شر دولت فدرال خلاص شویم» و بعد بگذاریم ستمکاران خصوصی همه چیز را در اختیار بگیرند – به نظر من دفاع از چنین چیزی برای یک آنارشیست عجیب و غریب است. بنابراین ما در اینجا تضادی نمی‌بینیم.

پشتیبانی کردن از این جنبه‌های ساختارهای دولتی به نظر من بخشی از اشتیاق، برای رویارویی با بعضی از پیچیدگی‌های زندگی است به صورتی که هستند – و پیچیدگی‌های زندگی شامل این حقیقت است که بسیاری از چیزهای زشت در جامعه وجود دارد، و اگر دل شما برای کودکی می‌سوزد که در مرکز شهر بوسن گرسنگی می‌کشد، و یا آدم بینوایی نمی‌تواند از عهده مخارج مراقبت درمانی خود برآید، یا کسی دارد ضایعات مسموم‌کننده را پشت خانه شما می‌ریزد، یا چیزهایی مانند اینها، خوب، پس باید جلوی آن را بگیرید. و اگر اون تها یک نهاد در اطراف ما هست که می‌تواند آن را متوقف سازد. اگر شما می‌خواهید یک مبارز ناب باشید و بگویید «من با قدرت مخالفم، همین». خوب، بگویید، «من با دولت فدرال مخالفم.» از نظر من این به منزله جدا کردن خود از دلمشغولی‌های انسانی است. و فکر نمی‌کنم که این یک موضوع منطقی برای یک آنارشیست باشد.

صندوق بازنیستگی و قانون

شرکت‌کننده: آقای چامسکی، اگر آنچه شنیده‌ام درست باشد، تقریباً نیمی از سهام عمومی در ایالات متحده در شرکت‌های خصوصی سرمایه‌گذاری وجوه بازنیستگی است، مثل صندوق‌های سپرده اتحادیه‌ها. سؤال من اینست، اگر محدودیت‌های نظارتی «قانون بیمه درآمد بازنیستگی کارکنان»^۱ را بتوان اصلاح کرد، تا کارگران بتوانند وجوه متعلق به خود را تحت نظارت خود

1. The Employee Retirement Income Security Act (E.R.I.S.A.)

بگیرند، آیا فکر می‌کنید امکان داشته باشد که از یک کوشش دسته‌جمعی یا منکی به اتحادیه یا مردمی حمایت کرد که آن وجهه را در جهت سرمایه‌گذاری در زمینه‌هایی که بار مسئولیت اجتماعی دارند هدایت کرد - مثلاً آنها را از شرکت‌هایی که سعی می‌کنند اتحادیه‌ها را از میان بردارند، دور نگهداشت؟

خوب، توجه داشته باشید که اعداد هر چه باشد، عظیم هستند - ولی این پول‌ها در دست اتحادیه‌های کارگری نیست، در دست گلدمون ساکس^۱ (مؤسسه سرمایه‌گذاری) است. و در حقیقت، اگر دولت قوانین را اجرا می‌کرد، امنی آن صندوق‌های بازنیستگی دچار دردسر جدی می‌شدن - زیرا از مسئولیت قانونی خود برای سرمایه‌گذاری آن وجوده در سرمایه‌گذاری‌های سالم تخلف کرده‌اند. مثلاً آنها وجهه بازنیستگی شما را در چیزهایی مثل اوراق قرضه بدون پشتوانه در مکزیک سرمایه‌گذاری کرده‌اند - و اگر ما قانون را به کار ببریم، کسانی که برای آن نوع سرمایه‌گذاری‌ها تصمیم‌گیرنده هستند قانوناً مسئول تصمیمات خود می‌باشند، زیرا آنها امین هستند که آن وجهه را در سرمایه‌گذاری‌های امن و بی خطر به کار اندازند. و آنها این کار را نمی‌کنند. هر کار دلشان بخواهد با این وجهه می‌کنند. اکنون، کسی برای آنها مشکلی ایجاد نمی‌کند زیرا ما قادر یک نظام قضایی حقیقی هستیم - ما تنها فقرات تحت پیگرد قرار می‌دهیم. ولی آنها باید مسئول باشند، و در واقع من فکر می‌کنم جنبش کارگری باید یقظ آنها را بگیرد: مثلاً رابین^۲ که وزیر خزانه‌داری^۳ است، احتمالاً به‌حاطر سقوط اقتصادی مکزیک (در دسامبر ۱۹۹۴) باید به زندان بیفتند، زیرا او باعث ورشکستگی مکزیک شده بود.

ولی نکه اینست که شما بتوانید اتحادیه‌ها را آنقدر مردم‌سالارانه کنید که بتوانند عملاً کنترل منابع خود را در دست گیرند. و این یک گام بزرگ خواهد بود. یعنی، برای فعالیت سیاسی و تلاش‌های مردمی در این جا خیلی امکانات وجود دارد. شما راست می‌گویید، و این تلاش‌ها نباید تنها محدود به وجهه بازنیستگی خودشان شود، درباره کارخانه‌هایی که در آنها کار می‌کنند، چی؟ چرا یک شرکت باید از حقوق شخصی برخوردار باشد؟ یک شرکت یک مؤسسه عام‌المنفعه است: یک قرن به گذشته برگردید، در آن زمان دولت مصمم بود مجوز شرکت‌ها را باطل کند، زیرا شرکت‌ها خود را با «منابع عمومی» تطبیق نداده بودند. این‌که این نهادهای تمامیت‌خواه اصلاً پاسخگو نباشند، یک فکر تازه است.

بنابراین، بله، کارکنان باید کنترل صندوق بازنیستگی خود را در دست داشته باشند - و نیز کنترل همه چیز دیگر را: یعنی جامعه باید مردمی شود، و این واقعاً یک ایده افراطی نیست: به کسانی که فدراسیون کار آمریکا^۱ - ا.اف.ال. - را در قرن پیش پایه‌گذاری کردند توجه کنید. این فدراسیون یک سازمان افراطی آتشین نیست - می‌گفتند، بینید، مردمی که کار می‌کنند باید کنترل جاهایی را که کار می‌کنند، در دست داشته باشند، دلیلی ندارد که این جاها توسط افراد پولداری کنترل شود که تنها در آنجا پول می‌ریزند و هیچ کاری انجام نمی‌دهند. این هم مثل صندوق‌های بازنیستگی است - و این حرکتی در جهت ایجاد یک جامعه دموکراتیک خواهد بود، که همیشه به همین معنی بوده است، تا این‌که فرهنگ مستقل طبقه کارگر در ایالات متحده از میان برداشته شد. بنابراین صندوق‌های بازنیستگی تنها بخشی از آن است: یک بخش بزرگ ولی تنها بخشی از آن است.

شرکت‌کننده: فکر می‌کنید نقش قانون به طور کلی در همه این دسیسه کنترل چیست؟

خوب، قانون تا اندازه‌ای شبیه یک ماشین چاپ است - ماشین از کسی طرفداری نمی‌کند، هر کار می‌توانید با آن می‌کنید. منظورم اینست که چیزی که به قانون دانان - وکلای دعاوی - در دانشکده حقوق می‌آموزند حیله‌بازی و سفسطه است: یعنی چگونه واژه‌ها را روی کاغذ به ابزار قدرت تبدیل کنند. و بسته به این‌که قدرت در کجاست، قانون معانی مختلف پیدا می‌کند.

همان شرکت‌کننده: بدین ترتیب فکر نمی‌کنید که هیچ مبنای قانونی برای برتری شرکت‌های آمریکایی وجود داشته باشد، خصوصاً از نظر این‌که چهاردهمین اصلاحیه (قانون اساسی) به نحوی تفسیر شد که شرکت‌ها را به منزله افراد بشناسد، با حقوق افراد؟

خوب، می‌دانید، «مبنای قانونی» یک تصور بامزه است: چیزی که دارای مبنای قانونی است بستگی به قدرت دارد نه قانون - مثلاً اصلاحیه چهاردهم چیزی درباره شرکت‌ها نمی‌گوید. در طول قرن نوزدهم، تنها یک تغییر در وضعیت شرکت‌ها صورت

گرفت - تغییری که مطلقاً آدام اسمیت یا توماس جفرسون، یا هر متفسکر دوره روشتفکری را می‌ترسانید. در حقیقت، اسمیت بر علیه آن هشدار داد، و جفرسون آنقدر زنده ماند که آغاز آن را ببیند - و چیزی که گفت این بود که اگر آنچه را که وی «بانک‌ها و شرکت‌های پولی» می‌خواند حقوقی به دست آورند که نهایتاً به دست آوردنند، دچار شکلی از استبداد می‌شویم بدتر از آن که فکر می‌کردیم در انقلاب امریکا بر علیه آن مبارزه کرده‌ایم. و این حقوق به سادگی توسط کنگره نمایندگان شرکت‌ها و دیگران، کاملاً خارج از نظام دموکراتیک، عطا شد، و آنها به سادگی دنیای دیگری خلق کردند - دنیایی از قدرت استبدادی ایجاد کردنده که کاملاً تازه بود.

کارهای خوبی در این زمینه توسط آنها بیکار «مورخین عیب‌جوی حقوقی»^۱ نامیده می‌شوند، مورتون هورویتز^۲ در هاروارد و دیگران، انجام شده است. هم‌چنین، انتشارات دانشگاه آکسفورد^۳ کتابی دارد که توسط مورخی در دانشگاه کالیفرنیا به نام چارلز سلرز^۴ نوشته شده که بعضی از این مطالب را بحث می‌کند: عنوان کتاب عبارت است از «انقلاب بازار»^۵. این یک داستان اساسی است، یعنی: این قوانین توسط یک بازی تهاجمی بزرگ کاملاً خارج از کنترل مردمی ساخته شده‌اند. خوب، طبق معمول، کسانی که تفنگ دارند همان‌ها بیکار هستند که تصمیم می‌گیرند قانون چه باید باشد.

تئوری‌های توطئه

شرکت‌کنندۀ: نوآم، شما اشاره داشتید به این که چگونه این روزها «تئوری‌های توطئه» مقدار زیادی انرژی جنبش چپ را می‌گیرد، خصوصاً در ساحل غرب (امریکا) و در ارتباط با ترور کنندی - و شما گفتید که از دیدگاه شما این امر کلام وقت تلف کردن است. آیا واقعاً احساس می‌کنید که در این نوع تحقیق هیچ چیز ارزشمندی وجود ندارد؟

خوب، اجازه بدهید به این صورت بگویم. هر نمونه‌ای که از تصمیمات برنامه‌ریزی در جامعه می‌باشیم به این صورت است که چند نفر دور هم جمع شده‌اند و سعی کرده‌اند

- 1. Critical Legal Historians
- 3. Oxford University Press
- 5. The Market Revolution

- 2. Morton Horwitz
- 4. Charles Sellers

با همه نیرویی که بتوانند روی هم بگذارند به نتیجه مورد نظرشان برستند - اگر مایلید می‌توانید اینها را «وطنه» بخوانید. اگر این باشد، تقریباً هر چه در دنیا اتفاق می‌افتد یک «وطنه» است. اگر هیئت مدیره جنرال موتورز جلسه کنند و تصمیم بگیرند که چه نوع اتومبیلی برای سال بعد تولید شود، این هم یک «وطنه» است. هر تصمیم در کسب و کار، هر تصمیم سردبیری روزنامه یک «وطنه» است. اگر دانشکده زیان‌شناسی که من در آن کار می‌کنم تصمیم بگیرد چه کسی را سال دیگر به کار منصوب کند، یک «وطنه» است.

خوب، مسلماً این خیلی جالب نیست: همه تصمیمات مستلزم حضور آدم‌هast. بنابراین سؤال حقیقی اینست که آیا گروه‌بندی‌هایی کامل‌بیرون از ساختارهای نهادهای عمدۀ جامعه هستند که اطراف این نهادها می‌پلکند، آنها را می‌ربایند و از آنها بهره‌برداری می‌کنند. آنها را تضعیف می‌کنند، و دنبال جریاناتی هستند که مبنای نهادی ندارند؟ این سؤال واقعی است: آیا اتفاقات مهمی به دلیل عمل محترمانه گروه‌ها یا دسته‌های فرعی بیرون از ساختارهای اصلی قدرت صورت می‌گیرد؟

خوب، به تاریخ که نگاه می‌کنم، خیلی از این چیزها را نمی‌یابم. منظورم اینست که مواردی هست - مثلاً در یک مقطع زمانی گروهی از ژنرال‌های نازی فکر کردند هیتلر را به قتل برسانند. ولی تا آنجاکه من می‌توانم بینم چیزهایی از آن نوع مثل یک شهاب در آسمان است. اکنون، اگر مردم بخواهند وقت خود را صرف مطالعه گروه ژنرال‌های نازی کنند که فکر کرده بودند زمان خلاص شدن از شر هیتلر فرا رسیده بود، موضوع خوبی برای مطالعه است و شاید روزی کسی پایان‌نامه خود را درباره آن بنویسد، ولی ما از آن چیزی درباره دنیا نمی‌آموزیم، دست‌کم چیزی که بتوان تا مورد بعدی آن را تعیین داد، به دست نمی‌آید - همه آن از نظر تاریخی اتفاقی و خاص است - نشان می‌دهد که چگونه یک گروه مشخص از مردم در یک اوضاع و احوال خاص عمل کرده‌اند. عالی است.

و اگر به جایی نگاه کنید که تحقیقات «وطنه» رونق مطلق داشته است، یعنی تاریخ امریکای مدرن، فکر می‌کنم چیز قابل توجه در نبودن چنان مواردی است - دست‌کم تا آنجاکه من سوابق را می‌دانم تقریباً هرگز چیزی اتفاق نیفتاده است. منظورم اینست که: گاهی چیزی مانند ریگانی‌ها را با اقدامات خرابکاری و تروریستی محترمانه می‌بینید، ولی اینها نوعی فعالیت‌های حاشیه‌ای هستند - و در حقیقت بخشی از دلیلی که چرا بسیاری از این اقدامات چنان به سرعت بر ملامی شوند اینست که نهادها قادر تمندتر از آن هستند که تحمل این چیزها را داشته باشند. و تا آنجا که به پتاگون مربوط می‌شود،

البته، نیروهای مسلح برای پیشبرد علائق خود فشار می‌آورند - ولی معمولاً این کار را به نحو شفاف انجام می‌دهند.

یا به سیا توجه کنید، که منبع بسیاری از این توطئه‌ها دانسته می‌شود: من یک عالم اطلاعات از سیا دارم، و آنچه از خواندن این اطلاعات دستگیرم می‌شود اینست که سیا اساساً یک کارگزار مطیع کاخ سفید است. منظورم اینست که درست است که سیا کارهایی در اطراف جهان انجام داده است - ولی تا آنجا که ما می‌دانیم، سرخود کاری انجام نداده است - قربنہ بسیار کمی هست - در واقع من هیچ نشانه‌ای ندیده‌ام - که سیا یک حیوان تکرو باشد که هر کار بخواهد انجام دهد. چیزی که سوابق نشان می‌دهد این است که سیا دقیقاً یک کارگزار کاخ سفید است، که گاهی عملیاتی را به اجرا می‌گذارد که قوه مجریه می‌خواهد «قابل انکار» باشد: به هیئت دیگر، اگر کار خراب شد طوری جلوه دهنده که از دولت نبوده است، کار بچه‌های سیا بوده، و اگر لازم باشد چند تاشان را می‌دهیم گرگ بخورد. این اساساً نقش سیاست است، که همراه با جمع آوری اطلاعات می‌باشد.

عین همین جریان در مورد کمیسیون سه‌جانبه^۱، شورای روابط خارجی^۲، و همه چیزهای دیگری که مردم در اطراف آنها به جستجوی تئوری‌های توطئه می‌پردازند صدق می‌کند - آنها سازمان‌های «هیچ» هستند. البته آنها وجود دارند، مسلماً آدم‌های پولدار دور هم جمع می‌شوند و با یکدیگر حرف می‌زنند، و گلف بازی می‌کنند، و با هم طرح و نقشه می‌کشند - این جای شکفتی ندارد. بنابراین این تئوری‌های توطئه که مردم انژی خود را صرف آنها می‌کنند، عملیاً هیچ ارتباطی با نحوه عمل نهادها ندارند.

تُب ترور کنندی شاید شگفت‌انگیزترین مورد باشد. منظورم اینست که همه این اشخاص را می‌بینید که تحقیقات جدی سوپر فاضلانه انجام می‌دهند و تلاش می‌کنند بهمند کی باکی صحبت کرده، و خطوط دقیق طرح این توطئه سطح بالا چه بوده است - همه اینها بی معنی است. همین که نظریه‌های مختلف را به دقت بینگردید، همه آنها به هم می‌ریزد. هیچ چیز جدی در آن پیدا نمی‌شود، و در بسیاری جاهای، چپ در اثر برخورد امواج تند صدمه دیده است.

شرکت‌کننده: اگرچه استثنایی وجود دارد - درباره قتل مارتین لوتر کینگ چی؟

آن مورد جالب است - ببینید، آن تنها موردی است که شما می‌توانید تصور کنید

دلایل پذیرفتی وجود دارد، که چرا می خواستند او را بکشند، و من به هیچ وجه تعجب نخواهم کرد اگر واقعاً توطنه های پشت سر این مورد، احتمالاً در سطح بالا وجود داشته باشد. منظورم اینست که سازوکارها فراهم بوده است. شاید کسی را از مافیا یا جای دیگر استخدام کرده باشند که این کار را بکند - ولی فکر می کنم این تئوری توطنه کاملاً باورکردنی است. و جالب اینست که خیلی هم تحقیقاتی در این زمینه صورت نگرفته است، و اگر بوده من نشنیده ام. ولی در آن موردی که همه به هیجان درآمده بودند - ترور کنندی - حتی کسی برای ارائه یک دلیل قابل قبول پیش نیامده است.

در حقیقت، تضاد میان این دو خیلی شدید است. اینطور نیست؟ مورد قتل کینگ در ظاهر خیلی باورپذیر است، و مورد ترور کنندی قویاً ناپذیرفتی است - در عین حال به تفاوت در نحوه برخورد توجه کنید.

خانم شرکت‌کننده: آیا نظری دارید که چرا اینطور است؟

خوب، خیلی چیزها در کنار «توطنه چینی» وجود دارد که ترور کنندی را این روزها به یک موضوع جذاب تبدیل کرده است. منظورم اینست که دولت کنندی از بسیاری جهات خیلی شبیه دولت ریگان بود - در سیاستها و برنامه‌ها - ولی یک تفاوت ظریف میان این دو وجود داشت: در دولت کنندی زیر بغل طبقه روشنفکر هندوانه می‌گذاشتند، در مقایسه با ریگانی‌ها که با این طبقه با اهانت برخورد می‌کردند. بدین ترتیب که آدم‌های دولت کنندی به نویسنده‌گان، فیلم‌سازان، و هنرمندان و غیره در ظاهر محل می‌گذاشتند و وانمود می‌کردند که آنها را در قدرت سهیم می‌دانند، و نتیجه این بود که از اهربین، یک پنداره فرشته‌مانند ساخته بودند. و بسیاری از مردم را به جایی کشانیده بودند که دروغ‌هایی را که درباره کنندی ساخته بودند باور کنند. منظورم اینست که حتی امروز اگر به نواحی فقیر سیاه‌پوست نشین روستایی در جنوب بروید، عکس‌های کنندی را که به دیوار نصب است می‌بینید. نقش کنندی در جنبش حقوق مدنی خیلی زیاد نبود، ولی توانسته بودند به نحوی پنداره مثبتی از وی در ذهن‌ها به وجود آورند، اگرچه حقیقتی در کار نبود.

ومطمئناً خیلی چیزها در سی سال گذشته به دلایل مستقل از هم غلط از کار درآمد. منظورم اینست که جنبش حقوق مدنی دستاوردهای بزرگی داشت، ولی هرگز خود را به سطح آرزوهای مردمی که در آن سرمایه‌گذاری کرده بودند نرسانید. جنبش ضدجنگ به

موقیت‌هایی دست یافت ولی نتوانست جنگ را به پایان برساند. دستمزدهای حقیقی (قدرت خرید) در بیست سال گذشته رو به کاهش بوده است. مردم سخت‌تر کار می‌کنند، و باید ساعت‌های بیشتری کار کنند، امنیت کمتری دارند - وضع برای بسیاری از مردم خصوصاً جوانان درخشنان نیست. یعنی تعداد کمی از مردم انتظار دارند که آینده فرزندانشان مثل خودشان باشد، و دستمزدهای سطح ورود به کار در ایالات متحده در پانزده سال گذشته شدیداً کاهش یافته است - مثلاً، دستمزدهایی که برای نخستین کار پس از دیبرستان دریافت می‌کنید، اکنون ۳۰ درصد کمتر برای مردان، و ۱۸ درصد کمتر برای زنان نسبت به سال ۱۹۸۰ است، و این تصویر شما از زندگی را تغییر می‌دهد. و به همین ترتیب می‌توان پیش رفت. بنابراین، حقیقت اینست که خیلی چیزها اتفاق افتاده است که خیلی زیبا نیستند. و در این شرایط، خیلی ساده است که این باور بر سید که ما در گذشته قهرمان داشته‌ایم. و این آدم را داشتیم که می‌رفت ما را رهبری کند، ما مسیح داشتیم - سپس او را کشتند و از آن پس هر چیز غیرمشروع بوده است. بنابراین واقعاً کوشش جدی لازم است که از این موضوع عبور کنیم.

تصمیم به درگیر شدن

شرکت‌کننده: نوام، ما در مورد راهکارها و مسایل متعدد فعالان سیاسی بحث کرده‌ایم - من برای لحظه‌ای مایلم درباره دلایلی که مردم در فعالیت‌های سیاسی شرکت نمی‌کنند صحبت کنم. فرض کنید کسی شما را، در سطح اعتقاد شما نسبت به خیلی چیزها، متقاعد کند که غیرممکن است کشور را تغییر داد، و ساختارهای نهادی اساسی که داریم قرار است تا ۲۰۰ سال دیگر باقی بماند - یعنی کم و بیش تغییر کنند، ولی همان ساختارهای اساسی باقی بمانند. سؤال من اینست که در این صورت رفتار شما عوض می‌شود؟

اصلأ.

همان شرکت‌کننده: بدین ترتیب اگر فکر کنید که وضع جاری ادامه می‌باید و برای همیشه به همین ترتیب باقی خواهد ماند، باز هم فعالیت می‌کنید؟

بله.

همان شرکت‌کننده: دقیقاً بگویید چرا؟

خوب، به چندین دلیل خیلی ساده – اول این‌که، اگر کسی مرا نسبت به آن متلاعنه کند، به این دلیل خواهد بود که من کلاً غیرمنطقی هستم – راهی وجود ندارد که کسی را به طور منطقی در این باره متلاعنه کنند. بیینید، ما حتی وضع جوی را برای دو هفته آینده نمی‌توانیم پیش‌بینی کنیم، و این چیزی نسبتاً ساده است، مثل جامعه انسانی نیست.

همان شرکت‌کننده: سؤال فرضی است، به انگیزه‌ها کار دارد – مطمئن هستم که هیچ‌کدام از ما باور نخواهیم کرد، هیچ‌کدام از ما باور ندارد که شما می‌توانید آن را اثبات کنید...

نه تنها نمی‌توانید آن را اثبات کنید، بلکه هیچ چیزی که قائم‌کننده باشد درباره آن نمی‌توانید بگویید.

همان شرکت‌کننده: ولی با وجود این، به دلیل این‌که در حقیقت بسیاری از مردمی که آن نکته را نمی‌گیرند، این‌طور احساس می‌کنند، و یا گاهی این‌طور احساس می‌کنند که در آن صورت افسرده می‌شوند – چیزی که می‌خواهم پرسم اینست که در هر صورت، چه انگیزه‌ای شما را صبح از خواب بیدار می‌کند که کارهایی را بکنید که می‌کنید؟ آیا اینست که شما نکر می‌کنید چیزی در این مسیر نصیب شما بشود، یا چیز دیگری است؟

خوب، خویشنگری کاری است سخت، ولی تا آنجا که من در این باره به درون خودم نگاه می‌کنم به این دلیل است که شما اساساً دو گزینه در برابر خود دارید. یک گزینه اینست که بدترین حالت را تصور کنید، که می‌توانید تضمین کنید که همین حالت اتفاق خواهد افتاد. دیگری اینست که فرض کنید امیدی برای تغییر هست، که در این صورت امکان دارد که شما بتوانید در این تغییر مؤثر واقع شوید. بنابراین شما دو گزینه دارید، یکی متنضم‌آن است که بدترین چیز اتفاق بیفتد، و دیگری امکان را باز می‌گذارد که بهبودی حاصل شود. مشروط به داشتن این گزینه‌ها، آدم عاقل تردید نمی‌کند.

همان شرکت‌کننده: ولی آیا واقعاً درست است که یک آدم عاقل تنها در آن راه می‌رود؟ من به یاد یکی از دوستانم افتادم که در دهه شصت فعال بود و قصد

داشت برای سازماندهی به یک محله طبقه کارگر نقل مکان کند، ولی نهايتأ منصرف شد. بعدها وی به دانشگاه برگشت که دوره تخصصی بگذراند و روانپژشک شد، و اکنون دارای ارزش‌های پیشرفته است، اما مطمئناً به هیچ وجه در فعالیت‌های سیاسی دخالتی ندارد. ولی انتخابی که در آن زمان کرد بسیار آگاهانه بود: وی به اطراف نگاه کرد و گفت، «تأثیری که من شخصاً خواهم داشت خیلی کم است، زیرا که من چنین و چنان نیستم. فکر می‌کنم چیزی را که از آن خواهم گذشت ارزش ندارد از آن بگذرم».

من هم خیلی‌ها نظیر این مورد را می‌شناسم. ولی ببینید، آن شخص اکنون، فرض کنید یک روانپژشک ثروتمند در جایی است - خوب، ولی خیلی امکانات دارد، وی به همین سادگی در مقطعي تصمیم گرفته است با اینها رویرو شود. ولی اینها همیشه هستند. مثلاً، وی پولدار شده است: اگر خود او نمی‌خواهد کاری بکند، می‌تواند به کس دیگری بول بدهد که می‌تواند گروه‌های جنبشی از این نظر سریعاً هستند که مردمی که کارهای دیگر می‌کنند مشتاق هستند به آنها کمک مالی کنند - چیزی به همین پیش‌با افتادگی. و شما خیلی می‌توانید بیشتر از اینها عمل کنید، البته، و باز هم همان زندگی شیک را داشته باشید و همان کارهای مورد علاقه خود را انجام دهید. من خیلی‌ها را می‌شناسم که زندگی خود را این شکلی تقسیم کرده‌اند.

اکنون، البته، خیلی آسان است که گفته شود، «ولش کن - من می‌خواهم خودم را با ساختارهای قدرت و اقتدار هماهنگ کنم، و این بهترین کاری است که می‌توانم از درون انجام دهم». البته می‌توانید این کار را بکنید. ولی این کار یک آدم درست و حسابی نیست. ببینید، اگر شما در خیابان گام بر می‌دارید و کودکی را می‌بینید که دارد بستنی قیفی می‌خورد، و متوجه می‌شوید که پلیسی در اطراف نیست و شما هم گرسنه هستید، می‌توانید بستنی را از او بگیرید چون بزرگتر هستید و بروید، می‌توانید این کار را بکنید - و شاید کسانی باشند که می‌کنند. ولی ما آنها را بیمارگونه می‌خوانیم. ولی از سوی دیگر، اگر همان کار را درون ساختارهای اجتماعی موجود انجام دهند آنها را نرمال - عادی - می‌دانیم، ولی این هم بیمارگونه است. این درست آسیب‌شناسی کلی جامعه است.

تکرار می‌کنم، مردم همیشه دارای حق انتخاب هستند. بنابراین شما می‌توانید آسیب‌شناسی را بپذیرید - ولی در این صورت آن را صادقانه انجام دهید. اگر آن رگه صداقت در درون شماست، بگویید: «خوب، من می‌خواهم صادقانه بیمارگونه باشم». یا

این که یک جوری از آن بیرون بیاید.

همان شرکت‌کننده: برای بسیاری از مردم چنین به نظر می‌رسد که یا همه امکانات در اختیار آنهاست یا هیچ - چنین به نظر می‌رسد که حق انتخاب میان «عادی» بودن و بیمارگونه بودن است آن طور که شما شرح دادید، ولی یک عضو عادی جامعه با سودها و هزینه‌های عادی، با یک زندگی متوسط قابل قبول و شاید نخبه‌مانند، چیزی است که راحت در جامعه پذیرفته می‌شود. و سپس به نظر می‌رسد که «همه» حق انتخاب مطرح می‌شود. فکر می‌کنم دلیل این که برای مردم سخت است که حتی یک اعلامیه از آدم بگیرند، یا در سطح پایین اعانه بپردازند که از نظر مالی برای آنها اهمیتی ندارد - زیرا از پول شامی که جمعه شب بیرون از خانه می‌پردازند کمتر است، همین اثر بسیار قوی روان‌شناسخی است. در سطح معینی، مردم می‌دانند که مشکلی نیست، ولی ضمناً می‌دانند اگر یکبار تعهدی را بر عهده گرفتند منجر به تعهد بعدی خواهد شد - بنابراین از همان ابتدا در را می‌بندند. من نمی‌دانم به عنوان سازمان‌دهنده چگونه براین مشکل غلبه کنیم.

فکر می‌کنم شما درست می‌گویید که تنها یک کمک صد دلاری به کانون پشتیبانی امریکای مرکزی^۱ یا هر جای دیگری به معنی اینست که شما می‌دانید دارید کاری درست انجام می‌دهید - و هنگامی که بگویید که این کاری درست است، سؤال پیش می‌آید که «چرا تنها به این قاعده. من می‌توانم یک میلیون بار بیشتر کمک کنم؟» و خیلی آسان است که بگویید، «بیبینید، من نمی‌خواهم با آن مسئله رویرو شوم، می‌خواهم کلاً همه چیز را فراموش کنم». ولی این درست مثل دزدیدن بستنی قیفی از کودک است.

حقیقت اینست که حق انتخاب بسیاری میان این دو حالت هست، و همه ما این انتخاب‌ها را کرده‌ایم - هیچ کدام از ما فرشته نیستیم. دست‌کم، من نیستم. من از منزل نگذشتم، از ماشینم نگذشتم، من در زاغه زندگی نمی‌کنم، من ۲۴ ساعت در روز برای نفع نژاد بشر کار نمی‌کنم. در حقیقت، حتی به این چیزها نزدیک هم نیستم: من مقدار معنابهی از وقت و انرژی‌ام را صرف کارهای علمی می‌کنم.

همان شرکت‌کننده: و احساس گناه نمی‌کنید؟

خوب، خیلی روش نیست، ولی مطمئناً من مقدار بسیار زیادی وقت و انرژی ام را صرف کارهایی می‌کنم که مورد علاقه‌ام هستند، مثل کارهای علمی. من این کارها را دوست دارم، و از روی میل انجام می‌دهم. و هرگز دیگری را که می‌شناسم همین کار را می‌کند.

شرکت‌کننده: فکر می‌کنید باور دارید که این کار ثمر بخش بودن شما را به عنوان یک آدم سیاسی افزایش می‌دهد؟

نه، این مسخره است - تأثیری بر آن ندارد. و من مطمئناً این کار را به آن دلیل انجام نمی‌دهم. انجام می‌دهم، چون لذت می‌برم و فکر می‌کنم به جایی می‌رسم. ببینید، شما به عنوان یک فعال سیاسی نمی‌توانید مؤثر باشید مگر این‌که از زندگی رضایت داشته باشید. منظورم اینست که معکن است آدم‌هایی باشند که فرشته باشند ولی من در این باره چیزی نشنیده‌ام. مثلاً، شاید فعالیت‌های سیاسی نفساً چنان خرسندکننده باشد که آنها همان چیز‌هایی هستند که شما می‌خواهید انجام دهید، و خود را به میان آنها می‌اندازید. خوب، این خیلی خوب است - ولی بیشتر مردم دارای علایق دیگر نیز هستند: می‌خواهند موسیقی گوش کنند، می‌خواهند کار اقیانوس پرسه بزنند، می‌خواهند گروب آفتاب را ببینند. هر موجود انسانی که با این چیز‌ها خود را دلخوش کند خیلی توانمند و پیچیده است. بنابراین باید نوعی تعادل برقرار کند.

خوب، گزینش‌ها همه آنجا هستند، ولی فکر می‌کنم شما دقیقاً تشخیص داده‌اید چرا از نظر روانشناختی برای مردم مشکل است آن را بشناسند - زیرا همین که دانستند گزینش‌ها آنجا هستند، همواره در برابر این پرسش قرار می‌گیرند که چرا بیشتر نکنم؟ ولی این حقیقت زندگی است: اگر شما آدم صادقی باشید همواره با این پرسش روی رو خواهید شد. و بسیاری کارها هست که انجام شود، و بسیاری موقوفیت‌ها هست که به آنها اشاره شود. و در حقیقت شکفت‌انگیز است که اگر واقعاً فکر کنید چقدر موقوفیت‌ها وجود داشته است.

مثلاً، دغدغه تمود شرقی را در نظر بگیرید، یک قتل عام بزرگ. آنگاه که من ده سال پیش در گیر این قضیه شدم، هیچ‌کس حتی نمی‌خواست چیزی درباره آن بشنو -

ولی پس از سال‌ها سازماندهی توسط برخی از فعالان خستگی ناپذیر، وضع به حالتی درآمد که نهایتاً کنگره ایالات متحده کمک‌های نظامی به اندونزی را قدغن کرد. این یک تغییر بسیار مهمی است - از این راه جان صدها هزار نفر را می‌شد خربد. چند نفر از مردم می‌توانند به گذشته برگردند و بگویند «بین، من به نجات جان صدها هزار نفر کمک کردم»؟ و این تنها یک دغدغه بسیار کوچک است. و تمام آن چیزها محرمانه انجام می‌گرفت، هیچ‌کس علاقمند نبود، هر کسی که در قدرت بود می‌خواست این کار ادامه یابد - ولی نیم دوچین آدم نهایتاً از موانع گذشتند و به موفقیت دست یافتند.

شرکت‌کننده: من بیشتر فکر می‌کنم که مردمی که در آن واقعه درگیر بودند، به جای این که احساس شعف و خوشحالی کنند، یا دست کم از آنچه بدست آمده احساس رضایت کنند، آن را بیشتر به صورت یک مبارزه طولانی وحشتناک می‌بینند که در طول سال‌ها دستاوردهایی داشته است.

فکر کنید که شما در بستر مرگ قرار دارید: چند نفر از مردم می‌توانند به عقب برگردند و بگویند، «من به یک نفر کمک کرده‌ام که به قتل نرسد»؟

شرکت‌کننده: من با شما مخالفتی ندارم - ولی فرهنگ ما به صورتی است که باعث می‌شود آدمهایی که در جناح چپ قرار دارند موفقیت‌ها را نیینند.

بیینید، من خیلی از این حرف قانع نشدم. اگر شما به جنبش‌های دهه ۱۹۶۰ برگردید، یعنی هنگامی که بسیاری از ناآرامی‌های جاری آغاز گردید، کسانی که درگیر بودند عموماً جوان بودند - و جوان‌ها آشکارا دارای دیدی کوتاه هستند. و این یکی از ویژگی‌های آدم بیست‌ساله است: نگران این هستید که فردا چه خواهد شد، نه این که زندگی بیست سال دیگر چگونه خواهد بود.

از این رو مثلًا به چیزی مانند اعتصاب دانشگاه کلمبیا توجه کنید، که در ۱۹۶۸ یک واقعه بزرگ بود (صدها دانشجو به ساختمان‌های دانشگاه کلمبیا ریختند و به مدت هشت روز آنجا را در اختیار گرفتند تا به پژوهش‌های مربوط به جنگ و روابط دانشگاه با جامعه اطراف دانشگاه اعتراض کنند). اگر به خاطر بیاورید که وضعیت آن موقع چگونه بود، حتماً احساسی را که در دانشگاه به وجود آمده بود، به یاد خواهید آورد - و من اغراق نمی‌کنم - این بود که: «اگر ما دانشگاه را سه هفته تعطیل کنیم و ماری‌جوانا

بکشیم، اینجا انقلاب خواهد شد، و همه چیز تمام خواهد شد و همه خوشحال، برابر و آزاد خواهند بود، و ما می‌توانیم به دلمشغولی‌های خود برگردیم.» خوب، سه هفته انتظار کشیدند، پلیس‌ها ریختند تو و شمارا له و لورده کردند، و هیچ چیز تغییر نکرد. و خیلی نتایج از آن حاصل شد. یک تیجه این بود که بسیاری از مردم دست کشیدند و گفتند، «خوب، ما توانستیم کاری بکنیم»، اما در حقیقت، شگفت‌آور است که سال ۶۸ در سراسر دنیا یک تاریخ بسیار مهم به نظر می‌آید – ولی این واقعاً پایان کار بود.

از این رو این حقیقت که جنبش دهه شصت عمدتاً یک جنبش جوانان بود، جنبه‌های خوب و بد دارد. یک جنبه بد آن احسان بود که اگر شما سریعاً به موقوفیت نرسید می‌توانید ولش کنید. ولی البته، این راه ایجاد تغییر نیست. مبارزه علیه برگگی همیشه ادامه داشت، مبارزه برای حقوق زنان قرن‌هاست که ادامه دارد، تلاش برای غله بر «برگگی دستمزد»، از آغاز انقلاب صنعتی ادامه داشته است، ما حتی یک اینچ پیشرفت نکرده‌ایم. در واقع، از نظر درک دغدغه‌ها، وضع ما از یکصد سال پیش خیلی بدتر است. خوب، شما باید به مبارزه ادامه دهید.

سرشت آدمی فاسد است

شرکت‌کننده: نوآم، نظر درگیری که من غالباً پشت سر احتیاط مردم نسبت به درگیر شدن به فعالیت‌های سیاسی می‌بینم ناشی از این نکته است که می‌گویند سرشت انسان فاسد است: خودپرست، خودمحور، ضداجتماعی، وغیره – و در نتیجه آن جامعه همواره دارای مستضعف و سرکوبگر خواهد بود، سلسله مراتبی خواهد بود، مردم را استثمار خواهد کرد، و با علایق شخصی افراد به حرکت درمی‌آید. من غالباً می‌فهمم که شما می‌توانید نسبت به غیرانسانی بودن نظام، یا بعدهای جنگ، یا یک سلسله سیاست خاص به توافق برسید، ولی مردمی که از فعال شدن در امور سیاسی اجتناب می‌کنند به دلیل احساس ناامیدی از این جنبه سرشت انسان است. باز شاید این هم یک بهانه باشد، آخرین خط دفاع بر علیه درگیر شدن – ولی شما به عنوان یک سازمان دهنده برای این‌که به این مسئله بپردازید باز هم باید مدعی را مورد خطاب قرار دهید. من کنگکاو هستم که شما به چنین آدمی چه می‌گویید.

خوب، حالتی است که ادعا، مطمئناً درست است. پیش از هر چیز، ماهیت بشر چیزی است که ما خیلی درباره آن نمی‌دانیم؛ تردیدی نیست که یک سرشت انسانی توانمند و پیچیده وجود دارد، و تردیدی نیست که این سرشت تکوینی است - ولی نمی‌دانیم که چیست. با این وجود نشانه‌ها و قرایین کافی از تاریخ و تجربه هست که نشان دهد که سرشت انسان با تمام چیزهایی که شما اشاره کردید سازگار است - در واقع از نظر تعریف باید این طور باشد. از این رو می‌دانیم که سرشت آدمی، شامل ذات شما، ذات شما و من، می‌تواند به راحتی مردم را به شکنجه‌گران کارا و آدمکشان گروهی، و مباشر بر دگان تبدیل کند - ما از آن آگاهیم - نیازی نیست که شما برای یافتن قرینه راه دور بروید. ولی معنی آن چیست؟ آیا مردم نباید تلاش کنند تا جلوی شکنجه گرفته شود؟ اگر کسی را ببینید که کودکی را به قصد کشت می‌زند، خواهید گفت، «خوب، می‌دانید، این سرشت آدم است»؟ - در واقع هست؛ مسلماً شرایطی هست که در آن مردم آن چنان عمل خواهند کرد.

تا آنجا که این اظهار نظر درست است، و چنان چیزی وجود دارد، به همان اندازه نامریوط هم هست: ماهیت بشر در عین حال دارای ظرافتی برای رسیدن به از خود گذشتگی، همکاری، فدایکاری، و حمایت، و یکپارچگی، شجاعت زیاد، و بسیاری چیزهای دیگر هم هست.

منظورم اینست که احساس کلی من اینست که در طول زمان پیشرفت قابل سنجش وجود دارد - خیلی زیاد نیست ولی مهم است. و گاهی خیلی غم‌انگیز بوده است. در طول تاریخ، قلمرو اخلاق حقیقتاً گسترده شده است - شناختی از قلمروهای گسترده‌تر افرادی که به عنوان عوامل اخلاقی شناخته می‌شوند، به معنی کسانی که از حقوق برخوردارند، صورت گرفته است. ببینید، ما موجوداتی خودآگاه هستیم، ما سنگ نیستیم، و می‌توانیم ذات خود را بهتر درک کنیم، این بیشتر و بیشتر در طول زمان تحقق می‌یابد - نه به خاطر این که شما کتاب می‌خوانید. کتاب چیزی برای گفتن ندارد، زیرا کسی واقعاً درباره این موضوع چیزی نمی‌داند، بلکه از طریق تجربه - شامل تجربه تاریخی، که بخشی از تجربه شخصی ماست، کسب می‌شود. زیرا این در فرهنگی کار گذاشته شده است که ما به آن وارد می‌شویم - ما می‌توانیم درک بیشتری از سرشت و ارزش‌های خود کسب کنیم.

کشف اصول اخلاقی

مثلاً به رفتار با کودکان توجه کنید. در سده‌های میانی، کاملاً مشروع به نظر می‌رسید که یا آنها را بکشند، از خانه بیرون کنند، یا با بیرحمی با آنها رفتار کنند. همه چیز، البته هنوز هم این چیزها اتفاق می‌افتد، ولی اکنون به آن به عنوان یک مسئله آسیب‌شناسی نگاه می‌کنند، نه یک رفتار شایسته. خوب، اینطور نیست که ظرفیت اخلاقی ما با مردم سده‌های میانه متفاوت باشد، مطلب اینست که وضعیت تغییر کرده است: اکنون فرصت‌هایی هست که نسبت به چیزهایی فکر شود که در جامعه‌ای که سطح پایین تری از تولیدات مادی داشت، به آنها متعهد نبوده است. بنابراین ما اکنون درباره احساس اخلاقی خود در آن زمینه بیشتر آموخته‌ایم.

فکر می‌کنم که این بخشی از پیشرفت اخلاقی است که با چیزهایی رو برو شویم که زمانی آنها را مسئله نمی‌دانستیم. من چنین احساسی را درباره رابطه خودمان مثلاً با حیوانات دارم - فکر می‌کنم سؤال در اینجا سخت است، بسیاری از این چیزها موضوع تلاش ما برای کشف شم خود ماست، و اگر همه آنها را کشف نکرده باشید، نمی‌دانید که چه هستند. سقط چنین یک مورد مشابه است - دغدغه‌های اخلاقی پیچیده‌ای درباره آن وجود دارد. دغدغه‌های حقوق زنان یک مورد مشابه دیگر است، برگی یک مورد مشابه است. منظورم اینست که بعضی از این چیزها اکنون آسان به نظر می‌رسند، زیرا آنها را حل کرده‌ایم و نوعی اجماع درباره آنها وجود دارد - ولی فکر می‌کنم چیز خوبی است که مردم این روزها سؤالاتی را مثلاً درباره حقوق حیوانات مطرح می‌کنند. فکر می‌کنم سؤالات جدی در این زمینه وجود دارد. مثلاً تا چه اندازه حق داریم روی حیوانات تجربه کنیم و آنها را شکنجه نماییم؟ منظورم اینست که بله، شما می‌خواهید از این نظر روی حیوانات آزمایش کنید که از بیماری‌ها جلوگیری نمایید. ولی نقطه تعادل کجاست؟ عرض آن چیست؟ مسلماً باید چیزی باشد. مثلاً همه ما موافقیم که شکنجه زیاد حیوانات برای درمان یک بیماری مجاز نخواهد بود. ولی اصولی که ما بر مبنای آن به چنین نتایجی رسیده‌ایم چیست؟ این یک سؤال پیش‌پا افتاده نیست.

شرکت‌کننده: درباره خودمان چی؟

همان سؤال مطرح است.

شرکت‌کننده: آیا شما گیاهخوارید؟

نه، نیستم، ولی فکر می‌کنم سؤال بسیار جدی است. اگر می‌خواهید حدس مرا بدانید، حدس من این است که اگر جامعه بتواند بدون فاجعه در مسیری که در طول زمان می‌بیند توسعه یابد، من به هیچ وجه تعجب نخواهم کرد که در جهت گیاهخواری و حمایت از حقوق حیوانات حرکت کند.

بیینید، بدون شک هم اکنون کلی تزویر و سردرگمی و چیزهای دیگر در بیاره این سؤال وجود دارد، ولی این به مفهوم آن نیست که سؤال مستدل نیست، و من فکر می‌کنم که آدمی می‌تواند نیروی اخلاق را در آن ببیند – قطعاً انسان باید فکر خود را در این باره باز نگه دارد، مطمئناً این برای ما یک ایده کاملاً قابل درک است.

منظورم اینست که شما مجبور نیستید خیلی در تاریخ به عقب برگردید تا شکنجه و آزار بی‌جهت حیوانات را بباید. از این رو در فلسفه دکارتی، فکر کرده بودند که انسان‌ها دارای عقل و هوشند و از نظر آنها هر چیز دیگری در جهان مانند یک ماشین بود – بنابراین فرقی میان مثلاً یک گربه و یک ساعت نبود، فقط گربه قدری پیچیده‌تر است. و اگر به دربار فرانسوی در سده هفدهم نگاه کنید، در پایان، آدم‌های زرنگی که همه این چیزها را بررسی کرده و تصور می‌کردند همه چیز را خوب می‌فهمند – به عنوان ورزش، سگ عزیز در دانه فلان بانوی درباری را با لگد می‌زدند تا بعیرد، می‌خندیدند، و می‌گفتند، «هه، هه، بیین، این بانوی احمق آخرین فلسفه را نمی‌فهمد، فلسفه‌ای که می‌گوید کشنن این سگ مثل اندختن یک تکه سنگ روی زمین است.» این آزار بی‌جهت حیوانات بود، و برداشت آنها این بود که دارند یک سنگ را آزار می‌دهند: شما نمی‌توانید، منعی برای شکنجه یک سنگ وجود ندارد. خوب، جو اخلاقی مطمئناً از آن نظر تغییر کرده است – شکنجه و آزار بی‌خودی حیوانات دیگر خیلی مشروع به نظر نمی‌رسد.

شرکت‌کننده: ولی در آن مورد، می‌تواند این باشد که آنچه تغییر کرده فهم ما از این است که حیوان چیست، نه درک ما از ارزش‌های اساسی.

احتمالاً در آن مورد همین طور است – زیرا در حقیقت دید دکارتی خروجی از دید ستی بود، که دیگر شما حیوانات را بی‌خود آزار نمی‌دادید. از سوی دیگر، فرهنگ‌هایی است، مانند مثلاً فرهنگ اشرافی، که شکار روباه در آن یک ورزش است، یا آزار خرس،

یا چیزهای دیگری مانند آن، که در آن آزار بی دلیل حیوانات به صورت امری کاملاً موجه دیده می شده است.

در حقیقت، این که ما چگونه به این چیزها نگاه می کنیم نوعی خودفریبی است. مثلاً به جنگ خروس توجه کنید، که در آن خروس‌ها را یاد می دهند چگونه یکدیگر را تکه و پاره کنند. فرهنگ ما حسب اتفاق آنرا وحشیانه می داند: از سوی دیگر، به انسان‌ها آموزش می دهیم یکدیگر را تکه و پاره کنند - که به آن مسابقات بوکس گفته می شود - و این بازی را وحشیانه نمی دانیم. بنابراین چیزهایی هستند که برای خروس مجاز نمی دانیم ولی برای مردم فقیر جایز می شماریم. خوب، می دانید، اینجا ارزش‌های مضحكی در کارند.

سقوط جنین

شرکت‌کننده: شما به سقط جنین اشاره داشتید - دید شما نسبت به کل آن

بحث چیست؟

فکر می کنم سوال سختی است. فکر نمی کنم پاسخ‌ها ساده باشند - این موردی است که ارزش‌های متضاد در آن وجود دارد. بینید، در بسیاری از موقعیت‌های انسان، به ندرت دیده می شود که پاسخ روشن و ساده‌ای به این که درست چیست وجود داشته باشد، و گاهی پاسخ‌ها بسیار تیره هستند، زیرا ارزش‌ها متفاوت هستند و ارزش‌ها با هم در تضاد قرار می‌گیرند. منظورم اینست که درک ما از نظام ارزش‌های اخلاقی اینست که این نظام یک قاعدة کلی و یک اصل بدیهی ندارد که همیشه یک پاسخ داشته باشد و پاسخ‌های دیگر وجود نداشته باشند. بیشتر چیزی که به نظر می‌رسد این است که ما با یک سلسله ارزش‌های متضاد سروکار داریم، که غالباً ما را به پاسخ‌های متفاوت می‌برد - شاید به خاطر این که ما هنوز همه ارزش‌ها را درست نمی‌فهمیم، و یا شاید آنها هم در تضاد هستند. خوب، در مورد سقط جنین درست با تضاد ارزشی برخورد می‌کنیم. از یک دیدگاه، یک بچه تا مقطع معینی عضوی از بدن مادر است، و مادر باید تصمیم بگیرد که با آن چه کند - که این درست است. از یک نقطه نظر دیگر، سازواره خود یک موجود انسان بالقوه است و حقوقی دارد، و این دو ارزش با هم نمی‌خواهند.

از سوی دیگری، یک زیست‌شناس که او را می‌شناسم به من می‌گفت که ممکن است روزی بتوانیم همین تضاد را هنگامی که زنی دست‌های خود را می‌شوید بینیم. یعنی،

هنگامی که زنی دست‌های خود را می‌شوید، تعداد زیادی سلول به صورت پوسته از دست او جدا می‌شود، و در اصول هرکدام از آن سلول‌ها دارای دستورالعمل‌های ژنتیک برای یک موجود انسانی است. خوب، می‌توانید یک فن‌آوری در آینده را تجسم کنید که با استفاده از هر یک از آن سلول‌ها یک موجود انسانی درست کند. البته وی مسلم‌باشد را به صورت یک روش اثبات بطلان استدلال، از طریق اثبات محال بودن نتیجه آن درمی‌آورد، ولی در آن حقیقتی نهفته است - هنوز خیلی زود است، ولی طالع‌بینی هم نیست. چیزی که می‌گوید حقیقت دارد.

اگر مایلید قضاوت شخصی مرا بدانید، خواهم گفت که یک پیشنهاد منطقی در این مقطع اینست که جنین هنگامی به یک اندام تغییر می‌کند که زستا و قابل رویش شود - ولی البته این هم قابل بحث است. و به علاوه، همان‌طور که این دوست زیست‌شناس می‌گفت، روشن نیست که کی این حالت اتفاق می‌افتد - بستگی دارد به وضعیت فن‌آوری، می‌تواند هنگامی باشد که زن دست‌های خود را می‌شوید. به هر حال این زندگی است: در زندگی شما با تصمیمات سخت رویرو هستید، با ارزش‌های متضاد.

ارزش‌های اخلاقی

شرکت‌کننده: فکر می‌کنید «ارزش‌ها» از اول از کجا می‌آیند؟

سؤال جالبی است. هر پاسخی که بدھیم متکی به درک بسیار کمی است، بنابراین هر چیزی که کسی بگوید نباید خیلی جدی گرفته شود. ولی تنها از منظر قضاوت اخلاقی، من نمی‌بینم که جز این باشد که ارزش‌های اخلاقی اساساً ریشه در سرشت ما دارند - من فکر می‌کنم باید حقیقت داشته باشد، و دلیل این که چرا چنین می‌گوییم خیلی ابتدایی است.

منظورم اینست که نحوه نگاه ما به چیزها و قضاوت ما درباره آنها و سنجش ما از آنها دارای یک بارِ مهم و قابلِ توجه فرهنگی است. ولی این به کنار، ما مطمئناً می‌توانیم، و هر کسی توانایی دارد، که در موقعیت‌های کاملاً تازه هم، قضاوت‌ها و ارزشیابی‌های اخلاقی کنیم - ما همیشه این‌طور عمل می‌کنیم - شاید ارزشیابی ما در تمام موقعیت‌های تازه که با آنها رویرو می‌شویم آگاهانه نباشد، ولی مطمئناً دست‌کم این ارزشیابی را به صورت ضمنی انجام می‌دهیم، و نتایج آن ارزشیابی‌ها مبنای گزینش برای

عملِ ما است، آیا این کار را بکنیم و یا آن کار را نکنیم. بنابراین ما دائمًا در حال داوری، شامل قضاوتهای اخلاقی، داوری‌های زیباشتاختی، و هر نوع داوری دیگر درباره چیزهای تازه و موقعیت‌های تازه هستیم. خوب، یا این داوری به شکل تصادفی صورت می‌گیرد، مثلاً مثل درآوردن چیزی از کلاه – که مطمئناً واقعیت ندارد، یا به صورت درون‌نگری یا از راه کشف شهود. ما آن را بر اساس یک نظام اخلاقی انجام می‌دهیم که به نحوی در ذهن خودمان ساخته و پرداخته‌ایم تا در تمام دامنه موقعیت‌های تازه پاسخ دهد، یا تا اندازه‌ای پاسخ دهد.

خوب، البته کسی نمی‌داند آن نظام واقعاً چیست – ما اصلاً آن را نمی‌فهمیم – ولی به نظر می‌رسد که آنقدر غنی و پیچیده است که بتواند در بسیاری وضعیت‌های تازه کاربرد بی‌نهایت داشته باشد.

شرکت‌کننده: مسلمًا کسی نمی‌تواند جزئیات آن را ترسیم کند، ولی فکر می‌کنید چگونه بتوان چنان نظامی را بقرار کرد؟

خوب، تکرار می‌کنم. ما به هیچ وجه نمی‌دانیم، ولی یک پیشنهاد جدی برای چنان نظامی، فکر می‌کنم، که مانند چیزی خواهد بود که ما از زبان می‌دانیم – و داشن آن فراوان است. به عنوان مثال، چارچوبی از اصول اساسی و بنیادی زبان وجود دارد که در انواع ثابت‌اند، و به گونه‌ای در ذات بیولوژیکی ما ثبت شده‌اند – که برای همه زبان‌ها صادقند و تنها اجازه تغییر بسیار کمی می‌دهند. این از تجربه اولیه به دست می‌آید. سپس به محض این‌که آن گزینه‌های تغییرات که از درون به هم مرتبطند، ثبت شدند، کوکان از همه نظام زبان‌شناختی برخوردار می‌شوند که به آنها اجازه می‌دهد چیزهای تازه بگویند، چیزهای تازه را بفهمند، و بیان‌های تازه را که هیچ کس تاکنون نشنیده تفسیر کنند. خیلی چیزها مانند آن.

خوب، اگر به صورت کیفی صحبت کنیم، نظام داوری اخلاقی ما چنان چیزی است، بنابراین پذیرفتی است که مبنای مشابهی داشته باشد – ولی تکرار می‌کنم، شما باید پاسخ را بیاید، نمی‌توانید فقط ح.س. بزنید.

شرکت‌کننده: مسلمًا اصول زیربنایی نمی‌تواند ساده باشد – نمی‌توانند خیلی تحکمی باشند.

نه، زیرا ما تصمیمات خیلی پیچیده‌تر از آن را می‌گیریم. منظورم اینست که ما واقعاً نمی‌دانیم اصول بنیادی داوری اخلاقی چیست. ولی دلیل کافی داریم تا باور کنیم که چنان اصولی وجود دارد. و دلیل ساده آن اینست که در واقع ما می‌توانیم داوری‌های اخلاقی نسبتاً منسجم داشته باشیم، داوری‌هایی که دیگران می‌فهمند، و از آن تجلیل می‌کنند (گاهی همراه با مخالفت است، که در این صورت می‌توانیم درباره آن گفتگو کنیم). و می‌توانیم همه این کار را در شرایط تازه‌ای که قبل‌اً ندیده‌ایم انجام دهیم، و با مسائل تازه روپردازی و غیره. خوب، مگر این‌که ما فرشته باشیم، ساختارهایی که آن عملکردها را صورت می‌دهند به همان طرقی وارد سازواره شده‌اند که چیزهای پیچیده دیگر - و عمدتاً بخشی از چارچوب تعیین شده از طریق وراثت هستند، که احتمالاً از طریق تجربه اولیه به صورت جنبی تغییر می‌باشد.

خوب، این ظاهراً مدل عمل ما است. در چنان نظام‌های اخلاقی چقدر می‌تواند نوسان وجود داشته باشد؟ بدون درک آنها، نمی‌دانیم. منظورم اینست که در مورد زبان، می‌دانیم که نوسان زیاد وجود ندارد، و در مورد ارزش‌های اخلاقی هم فکر می‌کنم می‌توانیم عادلانه حدس بزنیم که نوسان زیاد نمی‌تواند وجود داشته باشد - و دلیل آن بسیار ابتدایی است. نظام اخلاقی ما به نظر می‌رسد که کاملاً پیچیده و ثابت است، و تنها دو عامل می‌تواند در تعیین آن وارد شود: یکی ماهیت تشییت شده بیولوژیکی ما، و دیگری تجربه فردی ما است. خوب، می‌دانیم که تجربه بسیار ضعیف است، خیلی جهت نمی‌دهد - منطق هم هنگامی که کسی سؤال کند، «چرا بچه‌ها در سن معینی به بلوغ می‌رسند؟» بسیار شبیه آن است. در حقیقت کسی پاسخ آن را نمی‌داند: موضوعی است که شناخته شده نیست. ولی تنها دو عامل ممکن است در آن دخالت کند. یکی تجربه پیش از بلوغ در بچه‌هاست که به نحوی آنها را به بلوغ می‌کشاند - مثلاً، بعضی از تأثیرات محیطی مانند تشویق همتا، یک کسی به شما بگوید مثلاً این کار خوب است. عامل دیگر اینست که ما به لحاظ وراثتی طوری طراحی شده‌ایم که تحت شرایط خاص و در سطح معینی از بلوغ، هورمون‌ها مسلط می‌شوند، و در آن مقطع ما به بلوغ می‌رسیم: این برنامه‌ریزی شده است.

خوب، بدون این‌که چیزی معلوم باشد، هر کسی درست دومی را حدس می‌زند. مثلاً، اگر کسی آمد و گفت که فکر می‌کنند علت بلوغ فشار همتاست - یعنی به این دلیل که شما می‌بینید دیگران چکار می‌کنند، و شما می‌خواهید همان کار را بکنید - بدون

این که چیزی بدانید، شما تنها می‌خندید. و دلیل خنده شما خیلی ساده است: محیط آنقدر مشخص نیست یا آنقدر غنی نیست که تغییرات بسیار معینی را که صورت می‌گیرد تعیین نماید. و آن منطق برای تقریباً هر چیز دیگری در رشد و توسعه نیز صدق می‌کند - به این دلیل است که مردم، بدون داشتن دانش، فرض می‌کنند که یک نطفه بسته به ذات بیولوژیک خود، که یک جوجه خواهد شد نه یک موجود انسانی، آن تغییرات کاملاً معین را به وجود می‌آورد. خوب، به نظر می‌رسد که ارزش‌های اخلاقی و نظام داوری اخلاقی ما هم همان خصوصیت را داشته باشد.

در حقیقت، کمک به این نتیجه‌گیری نشان‌دهنده این واقعیت است که ما مقدمه‌ای توانیم بحث اخلاقی داشته باشیم. بنابراین دغدغه‌ای را در نظر بگیرید که میان مردم نسبت به آن واقعاً اختلاف نظر وجود داشت، لغو بردگی را در نظر بگیرید. لغو بردگی تنها یک گفتمان فاضلانه نبود، قطعاً میزان زیادی مبارزه در کار بود - ولی تا آنجا که یک گفتمان فاضلانه در این زمینه وجود داشت، یک زمینه مشترک اخلاقی نیز داشته است. در حقیقت، بحث‌های برده‌داران آنقدر ساده نبود که پاسخ داده شود - بعضی از آنها معتبر است، و خیلی مفاهیم ضمنی دارد. این مفاهیم را کارگران امریکایی در اوآخر سده نوزدهم خیلی جدی می‌گرفتند.

به عنوان مثال، مالکین برده بحث می‌کردند که «اگر شما مالک برده باشید از او بیشتر مراقبت می‌کنید تا او را در اجاره داشته باشید». مثل این که بگویید شما اگر ماشین مال خودتان باشد بهتر از آن مراقبت می‌کنید تا آن را کرايه کرده باشید. به همین ترتیب شما از برده‌ای که مالک آن هستید بهتر مراقبت می‌کنید تا همان برده را اجاره کرده باشید - بنابراین برده‌داری یک عمل خیرخواهانه است و «بازار آزاد» به لحاظ اخلاقی بی‌رحم است. و برده‌داران در واقع می‌گفتند، «بینید، ما خیلی خیراندیش‌تر هستیم تا شما آدم‌های سرمایه‌دار با نظام بردگی دستمزدتان». و اگر برگردید و به نوشته‌های کارگرانی که سازمان یافته بودند نگاه کنید. مثلاً «سلحشوران کارگر»^۱، و دیگر سازمان‌های طبقه کارگر در اوآخر سده نوزدهم، ملاحظه خواهید کرد که گرایشی در موضوع آنها وجود داشته است که می‌گفتند: «ما مبارزه کردیم که به بردگی پایان دهیم، نه این که آن را تحمیل کیم». (اشارة به این که نظام کارگر دستمزدی پس از جنگ‌های داخلی متداول شد).

بنابراین، نکته اینست که در همه جوانب گفتمان‌هایی مانند اینها، مردم می‌فهمند که چرا باید به همان اصول اساسی اخلاقی متولّ شوند، حتی اگر آنچه می‌کنند کلاً کارهای پست و پولکی باشد.

منظورم اینست که بسیار به ندرت اتفاق می‌افتد که حتی یک شکنجه‌گر یا گارد اس. اس بگوید «من این کار را می‌کنم چون مایلم یک حرامزاده باشم.» همه ما در زندگی اعمال بد مرتكب می‌شویم، و اگر به گذشته فکر کنید، به ندرت می‌گویید، «من این کارهای بد را چون دوست دارم مرتكب می‌شوم» - مردم چیزها را به نحوی دوباره تفسیر می‌کنند که در چارچوب ارزش‌های اخلاقی، که همه ما در آن سهیم هستیم، بگنجد.

البته، من نمی‌خواهم پیشنهاد کنم که ارزش‌های اخلاقی یکسان هستند - اگر شما به سراسر فرهنگ‌ها نگاه کنید، تفاوت‌ها را می‌باید. ولی هنگامی هم که به زبان‌های مختلف نگاه می‌کنید، باز هم به نظر می‌رسد که تفاوت‌های زیادی وجود دارد، درحالی که می‌دانید این تفاوت‌ها نمی‌توانند وجود داشته باشند - زیرا اگر تفاوت‌ها واقعاً خیلی زیاد باشد، غیرممکن است که زبانی را یاد بگیرید. بنابراین تفاوت‌ها باید سطحی باشد، و سؤال علمی اثبات چیزی است که با منطق اساسی موقعیت در دست بررسی، مطابقت داشته باشد. خوب، فکر می‌کنم عین این موضوع باید در مورد داوری اخلاقی هم صادق باشد. بنابراین برای این‌که به سؤال اصلی برگردیم، من فکر نمی‌کنم که ما منطقاً بتوانیم نسبت به این‌که ارزش‌های اخلاقی ریشه در ذات ما دارد، تردیدی روا داریم.

شرکت‌کننده: پس اگر مردم دارای این دسته ارزش‌های اخلاقی مشترک باشند، باز هم باید شرح دهید که چرا همه چیز‌آنقدر فاسد و سلسله‌مراتبی و جنگ‌زده است.

ولی چرا سؤال دیگری نکنیم؟ چرا نپرسیم که چگونه این همه همدردی، توجه و دلواپسی و عشق و یکپارچگی هست؟ منظورم اینست که این هم درست است.

همان شرکت‌کننده: من همیشه به مخالفت‌ها این‌طور پاسخ می‌دهم - نباید این چیزها وجود داشته باشد، زیرا نهادها این چیزها را ترویج نمی‌کنند.

خوب، چنین چیزی نیست که بگوییم «چرا این قدر از این است یا آن قدر از آن؟» همین است که هست. ولی آنچه هست بدون شک مشروط به فرصت‌ها و گزینش‌هایی است که تحمیل شده و برای مردم تحت شرایط خاص فرهنگی، اجتماعی، اقتصادی، و حتی جسمانی فراهم است. بنابراین نکته اینست که کوشش شود به وضعیتی برسیم که جامعه و همه نهادها و ترتیبات آن به گونه‌ای استقرار یابند که امکانات جایگزین‌های سالم‌تر برای مردم به حداکثر بررسد، و من واقعاً فکر نمی‌کنم دورهٔ بهتری از حال حاضر در تاریخ مدرن برای سازماندهی وجود داشته باشد.

منظور اینست که سرخوردگی بسیار زیادی در سراسر کشور وجود دارد – و تصادفاً در سراسر جهان چنین است: بررسی‌های فرامملی از این پدیده انجام شده که نشان می‌دهد درجهٔ بدینی در سرتاسر دنیای صنعتی فوق‌العاده بالاست. مثلاً در ایالات متحده، سه‌چهارم مردم فکر می‌کنند که آینده «واقعاً بدتر» از گذشته خواهد بود – به عبارت دیگر فرزندان آنها مثل خودشان زندگی نخواهند کرد. حدود نیمی از مردم امریکا فکر می‌کنند که هر دو حزب سیاسی باید تعطیل شوند، چون که به درد نمی‌خورند. نارضایتی از نهادها همیشه بالاست و در سال‌های گذشته مرتباً بالا رفته است. اینها شرایطی هستند که تحت آنها تشکل دادن برای تغییر اجتماعی باید بسیار ممکن باشد – اگر نکنیم، خطای ماست: این عوامل در گذشته به این صورت نبوده‌اند. ولی در عین حال، این نیز واقعیت است که مردم هم ناامیدند. یعنی، بخشی از سرخوردگی به دلیل اینست که آنها چیز دیگری نمی‌بینند – راه حلی یا جایگزینی نمی‌بینند. حتی در عمق بحران اقتصادی دهه ۱۹۳۰، که عملأً بدتر از امروز بود، مردم آنقدر ناامید نبودند که امروز هستند. بیشتر مردم فکر می‌کردند اوضاع بهتر خواهد شد، از دست ماکاری بر می‌آید، می‌توانیم سازمان بدھیم، می‌توانیم کار کنیم. متنظرم اینست که هرچند آنها هم خیالپردازی می‌کردند، مثلاً خیلی خیال‌بافی درباره روزولت وجود داشت، ولی خیالپردازی همراه با چیزهای واقعی بود. اما امروز چیزی که مردم عمدتاً فکر می‌کنند اینست که وضع بدتر خواهد شد، و ماکاری از دستمن ساخته نیست.

بنابراین چیزی که ما با آن رود رو قرار گرفته‌ایم درجهٔ بالایی از سرخوردگی، و میزان کمی امید و استنباط از وجود جایگزین‌ها است، و در این وضع است که سازمان دهنگان جدی باید وارد کارزار شوند.

پُختشی د هم

نقطه عطف

بر پایه کنگرهای انجام شده در
ایلینوی، نیوجرسی، ماساچوست، نیویورک و مریلند
در سال‌های ۱۹۹۲ تا ۱۹۹۶ و ۱۹۹۹

جهان سوم در امریکا

خانم شرکت‌کننده: چه باید بشود که مردم به جای این‌که همه عمرشان را در کارهای بی خاصیت برای شرکت‌ها صرف کنند، بتوانند در جامعه کارهای واقعی انجام دهنند - مثلاً به یکدیگر برسند، کودکان را آموزش بدهند؟

در واقع، بسیاری از کشورها مایلند به آن چیزها تأکید کنند، حتی امروز - نیازی نیست که برای یافتن مدل راه خیلی دوری برویم. مثلاً، اروپای غربی را در نظر بگیرید: آن جوامع خیلی متفاوت از جامعه ما نیستند، دارای همان اقتصاد مبتنی بر شرکت‌ها هستند، همان گونه نظام سیاسی محدود، ولی به دلایل تاریخی سیاست‌های اجتماعی متفاوتی را دنبال می‌کنند. از این‌رو آلمان نوعی قرارداد اجتماعی دارد که ما نداریم - مثلاً یکی از بزرگترین اتحادیه‌های آنجا همین اخیراً یک قرارداد ۳۵ ساعت کار در هفته به دست آورد. در هلند، فقر در میان سالخورده‌گان به صفر رسیده است، و در میان کودکان ۴ درصد است، که تقریباً چیزی نیست. در سوئد هم پدر و مادرها از مرخصی‌های شایان توجه استحقاقی بهره‌مندند تا از کودکان خود مراقبت کنند، مثلاً در حدود یکسال - زیرا مراقبت از کودکان در آن جامعه بسیار بالارزش است، برخلاف ایالات متحده که هیئت حاکمه از خانواده متفرقند. منظورم اینست که نیوت گینگریچ¹ و بقیه آن آدم‌ها شاید از «ارزش‌های خانواده» سخن بگویند، ولی در عمل مایلند خانواده‌ها از هم بپاشند - زیرا از نقطه نظر سوددهی، خانواده یک واحد بی ارزش است.

بنابراین حتی در محدوده جاافتاده جوامع موجود که تقریباً به طور دقیق شبیه جامعه ما هستند، بسیاری سیاست‌های اجتماعی دیگر وجود دارد که شما هم می‌توانستید

1. Newt Gingrich (رئیس مجلس نمایندگان در دوره حکومت کلیتون)

داشته باشید - و من فکر می‌کنم که نظام ما هم بتواند آن چیزها را برتابد، واقعاً تنها بستگی به این دارد که چقدر برای به دست آوردن آنها فشار وارد شود.

در واقع، شاید شما علاقمند باشید کتابی را که اخیراً توسط یونیسف^۱ درباره رفتار با کودکان در کشورهای ثروتمند نوشته شده بخوانید - این کتاب هنوز در نیویورک تایمز که هیچ، در هیچ جا در ایالات متحده نقد نشده، ولی خیلی افشاگرانه است. کتاب توسط یک اقتصاددان خیلی خوب امریکایی به نام سیلویا آن هیولت^۲ نوشته شده، و وی دو الگوی رفتاری را مشخص می‌کند، یکی مدل «قاره‌ای- اروپایی / ژاپنی» و دیگری مدل «انگلیسی- امریکایی» - این دو کاملاً از هم متفاوتند. نتیجه گیری وی اینست که الگوی قاره‌ای- اروپایی وضعیت کودکان و خانواده‌ها را بهبود بخشیده است؛ الگوی انگلیسی- امریکایی چیزی بوده است که وی آن را «یک جنگ» علیه کودکان و خانواده می‌خواند، و این خصوصاً در بیست سال پیش حقیقت داشته است، زیرا آنها بی که «محافظه کار» خوانده می‌شوند و در دهه ۱۹۸۰ زمام امور را به دست آورده‌اند، جدا از عشق آنها به شکنجه و بدبهختی در خارج از کشورشان، با ارزش‌های خانواده و حقوق کودکان شدیداً مخالف بوده‌اند، و با سیاست‌های اجتماعی که به اجرای‌گذارده‌اند، خانواده‌ها و کودکان را نابود کرده‌اند.

خوب، این موضوع برای نیویورک تایمز یک داستان غلط است - از این رو تحقیق مورد اشاره هرگز نقد نخواهد شد. به جای آن، چیزی را که دیران تایمز جایگزین داستان اصلی «نقد کتاب» خود کردند، یک مسئله بسیار عمیق دیگری است که ایالات متحده با آن رویرو است - اگر شما از آن آگاه نیستید، بهتر است آن را بخوانید. مسئله‌ای که با آن رویرو هستیم اینست که «ژن‌های بد» دارند در امریکا غالبه می‌کنند - و اثبات آن اینست که نمرات آزمایش استانداردشده^۳ و آزمایش هوش^۴ در سال‌های اخیر شدیداً کاهش یافته است، بچه‌ها به خوبی سابق نیستند.

خوب، یک آدم عادی شاید فکر کند که این مسئله ناشی از سیاست‌های اجتماعی است که مثلاً ۴۰ درصد کودکان شهر نیویورک را به زیر خط فقر رانده - ولی این مسئله هرگز در نیویورک تایمز مطرح نمی‌شود. به جای آن مسئله را به گردن ژن‌های بد می‌اندازند. مسئله‌ای که عنوان می‌کنند اینست که سیاه‌ها که در آفریقا تکامل یافته‌اند، در

1. U.N.C.E.F. (The United Nations Children's Emergency Fund)

2. Sylvia Ann Hewlett

3. S.A.T. Test

4. I.Q. Test

یک آب و هوای متخصص رشد یافته‌اند، از این‌رو به نحوی تکامل یافته‌اند که مادران کودکان خود را خوب تغذیه نکرده‌اند – و ضمناً خیلی تولیدمثل کرده‌اند، همه مثل خرگوش‌ها تولید مثل کرده‌اند، و از تأثیرات تغذیه بد و تولید مثل زیاد اینست که ذخیره مشترک زن‌ها در ایالات متحده دارد آلووه می‌شود، و اکنون خود را در نمرات آزمایشات استاندارد شده در مدارس نشان می‌دهد.

به این می‌گویند علم.

نقد نیبورک تایمز به این صورت آغاز شده که خوب، شاید حقایق این کتاب خیلی درست نباشند، ولی با وجود این، یک چیز روشن است: اینها دغدغه‌های جدی هستند، و هر جامعه دموکراتیکی که آنها را نادیده بگیرد، مستول خواهد بود. از سوی دیگر، نیبورک تایمز نمی‌گوید که چرا باید یک جامعه «به مستولیت خود» سیاست‌های اجتماعی را نادیده بگیرد که ۴۰ درصد کودکان شهر نیبورک را از کمترین شرایط مادی محروم می‌کند، که اگر این شرایط کماکان برقرار بود به آنها امید می‌داد که از بدبختی، بینایی و خشونتی که آنها را دربر گرفته و آنها را به سطح سوء‌تغذیه و بیماری و رنج کشیدن تنزل داده نجات دهد؟ معلوم است که در آن شرایط، خوب می‌توانید سطح نمرات آزمایش هوش آنها را پیش‌بینی کنید. چرا هیچ‌کدام از اینها را در نقد خودتان ذکر نکرده‌اید.

در حقیقت، طبق آخرین آماری که در این باره دیدم، ۳۰ میلیون نفر از مردم ایالات متحده از گرسنگی رنج می‌برند. ۳۰ میلیون خیلی آدم است. می‌دانید، و این به معنی شمار زیادی کودک است. در دهه ۱۹۸۰ گرسنگی به طور کلی در سراسر دنیا – مگر دو مورد استثنایی – کاهش یافت: این دو مورد یکی مناطق فرعی صحرای آفریقا بود و دیگری ایالات متحده – فقیرترین بخش جهان و ثروتمندترین بخش جهان. در اینجا گرسنگی افزایش یافت. و حقیقت قضیه اینست که میان سال‌های ۱۹۸۵ و ۱۹۹۰، گرسنگی در ایالات متحده تا ۵۰ درصد افزایش یافت. «اصلاحات» ریگان یکی دو سال طول کشید که انجام شود – ولی تا ۱۹۸۵ تأثیرگذاری آنها آغاز گردید. و اگر عقل سليم این اثرات را مسلم نداند، نشانه‌ها و قراین بسیار زیادی از تأثیرات جسمانی، عاطفی و روانی این محرومیت‌ها بر کودکان وجود دارد. اول این‌که، همه می‌دانند که رشد عصبی با سطوح پایین تغذیه کاهش می‌یابد. بنابراین هنگامی که کودکان از سوء‌تغذیه رنج می‌برند، این امر بر آنها تأثیر همیشگی می‌گذارد، تأثیر دائمی بر تندرستی، عمر، و ذهن

آنها دارد - کودکان هرگز نمی‌توانند بر این تأثیرات غلبه کنند. گرسنگی فزاینده در اینجا تنها در میان کودکان نیست - در میان سالخورده‌گان نیز دیده شده است - که این هم تازه یک گروه عمدۀ است. بنابراین همان‌طوری که وال‌استرمت جورنال اخیراً در داستان صفحه اول خود اشاره کرد، گرسنگی در میان سالخورده‌تر، حدود ۱۶ «افزایش ناگهانی» پیدا کرده است: حدود پنج میلیون امریکایی سالخورده‌تر، حدود ۱۶ درصد جمعیت بالای ۶۰ سال، گرسنه هستند، سوءتفذیه دارند، و بسیاری از آنها بدون اغراق از گرسنگی می‌میرند. البته، در ایالات متحده گرسنگی به شکلی که در هائیتی یا نیکاراگوئه یا جای دیگری هستند نداریم - ولی محرومیت بسیار جدی است. در بسیاری جاهای وضع از کوبای تحت محاصرۀ اقتصادی هم بدتر است.

بنابراین به عنوان نمونه تنها به بوستن توجه کنید، بوستن جایی است که من زندگی می‌کنم - یک شهر بسیار ثروتمند است، و شاید مهم‌ترین مرکز پزشکی جهان است. چندین بیمارستان پرزرق و برق در اینجا هست و در عین حال بیمارستان شهر^۱ هم هست که در خدمت بقیة مردم شهر است. خوب، آن بیمارستان، که بیمارستان بدی نیست، چند سال پیش یک کلینیک سوءتفذیه تأسیس کرد - زیرا پس از تأثیر بخشی سیاست‌های ریگان، سطوحی از سوءتفذیه جهان سوم در بوستن مشاهده گردید. گرسنگی در زمستان‌ها بدتر می‌شود، زیرا خانواردها باید میان دو چیز یکی را برگزینند، یا بگذارند بچه‌ها گرسنگی بکشند، یا از سرما بمیرند؟ درست؟ این در یکی از ثروتمندترین شهرهای دنیاست، یک مرکز پزشکی عمدۀ. این در کشوری به ثروتمندی ما یک جنایت است، هر جا که باشد جنایت است.

و این تنها در گرسنگی نیست: روشن شده است که از دهه ۱۹۶۰ به این سو تماس میان پدر و مادرها و کودکان در ایالات متحده ۴۰ درصد کاهش یافته است - مفهوم آن اینست که به طور متوسط، پدران و مادران و کودکان هفت‌ماهی ۱۰ تا ۱۲ ساعت کمتر با هم هستند. خوب، مسلم است تأثیرات این پدیده چیست: معنی آن اینست که تلویزیون نقش سرپرستی را به عهده دارد، بچه‌ها در غیاب پدر و مادر خود ول می‌گردند، خشونت سینمایی کودکان علیه کودکان، سوءاستفاده از مواد مخدر - همه اینها به خوبی قابل پیش‌بینی است. و این بیشتر نتیجه این واقعیت است که امروز پدر و مادر خانوارده

هر دو باید ۵۰ تا ۶۰ ساعت در هفته کار کنند، بدون اینکه نظامی برای حمایت کودکان وجود داشته باشد (برخلاف دیگر کشورها)، تنها برای اینکه بخور و نمیری فراهم شود، و به یاد داشته باشید که این حرف مال دهه ۱۹۹۰ است، دوره‌ای که مجله فودچون اخیراً اشاره داشت که سود شرکت‌ها در بالاترین رکورد است، و در صد درآمد شرکت‌ها که به پرداخت دستمزد می‌رسد پایین‌ترین رکورد را نشان می‌دهد - و این بیانگر همه اتفاقاتی است که شرح داده شد.

خوب، هیچ‌کدام از این چیزها در مقاله نقد کتاب نیوبورک تایمز مورد بحث قرار نگرفته است. اینها در کتاب یونسکو که اشاره کردم نوشته شده است. ولی نیوبورک تایمز تصمیم گرفت این کتاب را نقد نکند.

بنابراین برای اینکه به سؤال شما برگردیم، شما پرسیدید: چکار باید کرد که سیاست‌های اجتماعی، متفاوت از همه اینها باشد؟ من فکر نمی‌کنم دلیلی باشد که چرا «مدل انگلیسی-امریکایی» که هیولت مشخص کرده است باید ادامه باید - و یا «قرارداد با امریکا»^۱ (یک سکوی سیاست‌کنگره‌ای حزب جمهوری خواه که در ۱۹۹۴ آغاز به کار کرد) و «قانون اصلاح رفاه»^۲ (قانون فدرال انطباق مسئولیت شخصی و فرصت کار)^۳ که پرزیدنت کلینتون در اوت ۱۹۹۶ توشیح نمود) گسترش باید. اینها قوانین طبیعت نیستند: اینها تصمیمات سیاست اجتماعی هستند - می‌توان آنها را متفاوت از این طراحی کرد. فضای زیادی برای تغییر دادن این چیزها، حتی در جامعه‌ای مثل ما که در کنترل شرکت‌هast، وجود دارد.

ولی چرا سؤال دیگری پرسیم: چرا نرسیم اصلاً چرا سازمان‌های استبدادی باید حق حیات داشته باشند؟ منظورم اینست که چرا باید یک شرکت - که از نظر فنی یک سازمان فاشیستی بسیار قدرتمند است - حقی داشته باشد که به شما بگوید چه کاری را باید انجام دهید؟ چرا یک شرکت باید از یک شاه قوی‌تر باشد که بگوید چه کار باید بکنید؟ مردم علیه شاهان مستبد جنگیدند و آنها را سرنگون کردند، ما می‌توانیم با اینها بجنگیم و اینها را سرنگون کنیم.

بسیاری کارهای مبارزه‌طلبانه، خرسندکننده، جالب و مولود در اطراف هست که مردم انجام دهند، و بسیاری از مردم طالب انجام آنها هستند - ولی در نظام اقتصادی جاری ما

1. Contract with America 2. Welfare Reform Act

3. Federal Responsibility and Work Opportunity Reconciliation Act

فرصت به آنها داده نمی‌شود. و البته مقدار زیادی کارهای مزخرف هم هست که باید انجام شود - ولی در یک جامعه معقول و منطقی این کار باید میان کسانی که توانایی انجام آن را دارند پخش شود. اگر بتوانی از رویات برای انجام آنها استفاده کنی، اشکالی ندارد، پس آنها را تنها باید به طور برابر پخش کنی.

بسیار خوب، فکر می‌کنم که این نوع مدلی است که ما باید در آن جهت با آن کار کنیم - و صریح بگوییم، من دلیلی نمی‌بینم که چرا باید این یک هدف غیرممکن باشد.

خانم شرکت‌کننده: آقای چامسکی، تنها خواستم بگوییم که من آن تقدیم مقاله را که شما بحث می‌کردید در نیویورک تایمز دیدم و مطلقاً ترسیدم. اگر من یک زن سیاهپوست در این کشور بودم، نمی‌دانستم با خودم چه کار کنم - تنها یک آتش سوزان در درون خودم حس می‌کردم، چنان احساس خشمی داشتم.

که شما یک زن سیاهپوست بودید؟ آن مقاله نظری را که زن‌های سیاه کودکان خود را تغذیه نمی‌کنند - زیرا آنها در آفریقا تکامل یافته‌اند، جایی که محیط زیست چنین و چنان بود، خیلی جدی گرفته بود، نژادپرستی ناب بود، چیزی دست‌کم از نازی‌ها نداشت. ولی ببینید، این حتی ارزش صحبت کردن هم ندارد. راه درست برای پاسخ اینست که سؤال شود، چرا آنها دست به این کار (نوشتن آن مقاله) می‌زنند؟ و آنها این کار را به دلیل خیلی ساده‌ای انجام می‌دهند. ۳۰ میلیون مردم این کشور گرسنه زندگی می‌کنند. ۴۰ درصد کودکان شهر نیویورک، که بیشتر آنها سیاه و اسپانیایی‌زبان هستند، زیر خط فقر زندگی می‌کنند - که به مفهوم آنست که نابود شده‌اند، خوب؟ و این در نتیجه سیاست‌های اجتماعی بسیار مشخصی است که این آدم‌ها از آن حمایت می‌کنند. شما می‌خواهید به پول درآوردن ادامه دهید، ولی نمی‌خواهید با حقایق اجتماعی رویرو شوید. بنابراین به یک سرپوش نیاز دارید. و این سرپوش چیست؟ «ژن‌های بد» است. خوب، شما در برابر این ستمکاری‌ها چه واکنشی نشان می‌دهید؟ همین که بفهمید کل این مسأله از کجا آب می‌خورد، آنگاه در وضعیتی هستید که به حل آن بپردازید.

نکته اینست که، برای نازی‌ها در مقطوعی مناسب بود که بگویند، «یهودیان و یروسی هستند که جامعه ما را نابود می‌کنند»، اگرچنان نوبت نیویورک تایمز است که در مقالات خود مادران سیاهپوست را متهم کند که کودکان خود را تغذیه نمی‌کنند؛ و فرهنگ روشنفکری جریان غالب نیز وانمود کند این کتاب مضحک درباره هوش دارای توجیه علمی است.

ولی باید دانست که اینها سلاح‌های ایدئولوژیکی هستند که حتی نباید وقت خود را برای بحث درباره آنها تلف کنیم. باید اینها را به همان شفافیتی که هستند بفهمیم: اینها همه در جهت تولید یک فرهنگ مأمور واقعی که خود را وقف تیره و تار کردن ابتدایی‌ترین حقایق درباره جهان کرده است، می‌باشد که در آن آدم‌های ثروتمند و قادرمند در پی سیاست‌های اجتماعی هستند که کودکان را عللاً به نابودی بکشاند، انسان می‌فهمد که چرا هیچ‌کس نمی‌خواهد با این حقایق رویرو شود - ولی ضمناً روشن است که چگونه ما می‌توانیم آنها را تغییر دهیم.

رفاه: فیل و فنجان

خانم شرکت‌کننده: شما اشاره کردید به «قرارداد با امریکا» و «قانون اصلاح رفاه» (که جایگزین برنامه «کمک برای خانواده‌های دارای فرزندان تحت نکفل»^۱ و پایان‌بخش دریافت مزایای کمک دولت به خانواده‌هایی گردید که دارای یک فرد بالغ بودند که برای پنج سال از کمک‌های رفاهی استفاده کرده بودند، و همه دریافت‌کنندگان بالغ را که «از نظر جسمانی توانا» بودند موظف می‌نمود که در عرض دو سال، کاری برای خود دست و پا کنند). سؤال من اینست که شما چه توضیحی برای هجوم دست‌راستی‌ها به واشنگتن در چندین سال گذشته دارید، که آغاز آن پیروزی بزرگ جمهوری خواهان در انتخاب کنگره در سال ۱۹۹۴ بود؟ رفکر می‌کنید که هدف اصلی از این برنامه‌های تازه چه باشد؟

خوب، اجازه بدھید سختم را با انتخابات ۱۹۹۴ و چیزی که به نام «قرارداد با امریکا» خوانده می‌شود آغاز کنم. شما حق دارید بگویید که در رسانه‌ها کل انتخابات آن سال به عنوان «پیروزی بزرگ محافظه‌کاران» و یک «زمین لرزه سیاسی» خوانده شد - ولی شما باید به این نوع شعارها با دقت خیلی بیشتری نگاه کنید. یک واقعیت جالب درباره برنامه کار جمهوری خواهان که به نام «قرارداد با امریکا» خوانده می‌شد - این بود که تنها شمار بسیار کمی از رأی‌دهندگان از آن سر درمی‌آوردند، و هنگامی که از مردم درباره قید و شرط‌های خاص آن سؤال می‌شد، اکثریت با آن مخالفت می‌کردند. بنابراین روی این

1. "Aid for Families with Dependent Children" Program

برنامه هرگز رأی گرفته نشد، هیچ کس نمی‌دانست که محتوای آن چیست، و حتی پس از ماه‌ها تبلیغات شدید و پیاپی، کمتر از نیمی از مردم گفتند که چیزی از برنامه «قرارداد با امریکا» نشنیده‌اند. این «پیروزی بزرگ محافظه‌کاران» بود. و این مبین آن است که مردم سالاری در ایالات متحده از میان رفته است.

تا آنجا که به محتوای این برنامه مربوط است، مسلم بود که این برنامه تابع نظریه متعارف بازار آزاد است - سویسید عظیم دولتی برای ثروتمندان، حذف هر چیزی که برای فقرا است. بسیار وقیحانه. از این‌رو بهتر است که به برخی از ضوابط و شرایط آن نگاه کنید: مثلاً، بخشی در «قرارداد» بود به نام «قانون ایجاد کار و افزایش دستمزد» - محتوای این بخش عبارت بود از سویسید به مشاغل، کاهش مالیات مشاغل، و سپس یک خط کوچک در پایان می‌گفت که «برنامه افزایش دستمزد و ایجاد کار» به منظور حذف «دستورات بدون پشتوانه» است. این دستورات از سازوکارهای عمدۀ برای تضمین آن است که در ایالات متحده امریکا برنامه‌های اجتماعی به اجرا بگذارند، استانداردهای کنترلی به وجود آورند و غیره (اشارة به «دستوراتی» است که توسط کنگره به دولت‌های ایالتی و محلی تحمیل می‌شود). خوب، این بود برنامه «افزایش دستمزد و ایجاد کار» - و مشت نمونه خروار است.

هدف عمدۀ‌ای که هم کلینتون و هم کنگره در پی آن هستند، چیزی است به نام «رفاه» - شامل یک جزء بسیار کوچک رفاهی که به مردم فقیر تعلق می‌گیرد، که تقریباً به اندازه یک نخود روی یک کوه است، و در عین حال، ارائه کوهی از امکانات رفاهی به مردم ثروتمندتر. و این افزایش به دو راه سنتی صورت می‌گیرد: اول با پرداخت اعانه مستقیم به مشاغل؛ و دوم از طریق اقدامات مالی کاهشی (که بیشترین تأثیر را بر کسانی خواهد داشت که پولی کمتری دارند).

اکنون به روش نخست یعنی اعانه مستقیم، که بخش اصلی کمک‌های رفاهی است توجه نمایید. بخش اعانه مستقیم از قبیل صرف هزینه‌های نظامی است. در اینجا، ایالات متحده در برابر کسی از خود دفاع نمی‌کند - حتی به شوخی. ما تقریباً نیمی از هزینه‌های نظامی جهان را داریم، و چه کسی به ما حمله می‌کند؟ ایالات متحده از جنگ ۱۸۱۲ به این سو مورد حمله کسی قرار نگرفته است - کشوری در دنیا نیست که تهدید امنیتی آن به محدودیت ما باشد. ولی ما از ثروتمندان دفاع می‌کنیم. این درست است - ثروتمندان از خود در برابر فقرا دفاع می‌کنند و فقرا هزینه آن را می‌پردازند، هر چه که

باشد، شما باید هزینه‌های نظامی را افزایش دهید. در حقیقت، این دلیل اصلی وجود پتاگون است: پتاگون وسیله‌ای است برای کانالیزه کردن میلیاردها دلار پول مالیات‌دهنده از طریق قراردادهای نظامی و پژوهش‌های فناوری به طبقه ثروتمند.

بینید، کار اصلی پتاگون هرگز دفاع نبوده است: مشغولیت پتاگون این بوده است که مردم ثروتمند کامپیوترهای خود را، پس از سال‌ها که با صرف هزینه از منابع دولت توسعه یافته‌اند، داشته باشند، و این که آی.ام. و سایر شرکت‌های خصوصی سودهای عظیم از آن ببرند. و یا این حقیقت که بزرگترین صادرکننده غیردولتی شرکت بوئینگ^۱ است، و بزرگترین صنعت دنیا، توریسم، عمدهاً بر اساس تکنولوژی‌ای ایجاد شده که توسط سیستم نظامی امریکا توسعه یافته – یعنی هوایپیماها – و این صنعت سودهای سرشاری را در دهه‌های متعدد به اقتصاد امریکا وارد کرده است. خوب، دولت کلیتون و بنگره همه این سویسیدها را افزایش داده‌اند – در واقع بودجه نظامی کلیتون خیلی بالاتر از متوسط بودجه دوران جنگ سرد است – و برنامه‌های «قرارداد با امریکا» نیز شامل شکل‌های فراوان دیگری برای پرداخت اعانه مستقیم و سویسید به ثروتمندان است.

دومین گونه پرداخت رفاهی که گسترش یافته است اقدامات مالی کاهشی است – که راه دیگری برای سپرپوش گذاردن به کمک‌های رفاهی به ثروتمندان است. از این‌رو مثلاً، اگر شما کاهش‌های مالیاتی را برای هزینه‌های مشاغل افزایش دهید، این درست معادل پرداخت کمک‌های رفاهی است. مثلاً فرض کنید مادری شش فرزند دارد و بیکار است، و یک چک یکصد دلاری دریافت می‌کند – خوب، آن را کمک رفاهی می‌گویند. حالا فرض کنید که من هستم – کسی که ثروتمند است، و یکصد دلار معافیت مالیاتی به دلیل داشتن وام مسکن به من تعلق می‌گیرد؛ این هم همان پرداخت دولتی است. یعنی این که یکی از آنها پول مستقیمی است و دیگری یک عمل مالی کاهشی نایپدای، ولی از نقطه نظر اقتصادی همه آنها دقیقاً یکی هستند – مثل این می‌ماند که به من یکصد دلار بدنهند و یکصد دلار معافیت مالیاتی به آن مادر بدنهند.

خوب، اگر به همه کمک‌های رفاهی که از طریق ابزار مالی کاهشی به ثروتمندان تعلق می‌گیرد توجه کنید؛ تقریباً همه این معافیت‌ها نصیب ثروتمندان می‌شود، برای آنها راهی

برای کاهش دادن مالیات است - که به مفهوم سویسید است و دقیقاً معادل چک کمک‌های رفاهی است. یا به موارد کسر کردنی مالیاتی برای وام‌های مسکن توجه نمایید: حدود ۸۰ درصد آنها به مردمی تعلق می‌گیرد که درآمد سالیانه آنها ۵۰,۰۰۰ دلار در سال است، و هر چه درآمد آنها بیشتر باشد میزان کاهش مالیات به طور نامناسب بیشتر می‌شود - مثلاً، اگر شما یک خانه یک میلیون دلاری دارید، آنچه از مالیات شما کسر می‌شود خیلی بیشتر از آن است که ارزش خانه شما مثلاً دوست هزار دلار باشد. یا به اقلام کسر کردنی در محاسبه مالیات بر درآمد در ارتباط با هزینه‌های شغلی توجه کنید: این یک برنامه رفاهی ابوبه است. و همه آن به ثروتمندها تعلق می‌گیرد. کتابی هست از یک نویسنده کانادایی به نام لیندا مک‌کوویگ^۱ که برآورد کرده است که زبان مالیاتی برای چیزهایی که به نام «هزینه‌های قابل کسر کردن مربوط به پذیرایی شغلی» - مثل هزینه‌های بردن دوستان یا همکاران به مسابقه بیسبال با هزینه بلیط یکصد دلار برای هر نفر یا رفتن به رستوران‌های پرزرق و برق و امثال اینها است در مجموع خیلی کمتر از هزینه تأسیس و اداره مهد کودک برای ۷۵۰,۰۰۰ نفر کودک کانادایی نیست که شدیداً مورد نیاز است ولی نمی‌توانند این هزینه را تأمین کنند. و به خاطر داشته باشید که کانادا نسبت به امریکا یک کشور خیلی کوچکتر است. خوب همه اینها هم اعانه‌های رفاهی شمرده می‌شوند - و چیزی که دارد اتفاق می‌افتد اینست که این کمک‌ها در حال افزایش است. در حالی که همزمان، هر چیزی که کمکی به مردم مستمند است دارد کاهش می‌یابد.

راهی که از آن طریق دست به این کارها می‌زنند شگفت‌انگیز است. برای مثال، تصمیم گرفته‌اند که برنامه «مراقبت‌های درمانی»^۲ را فعلاً به تعویق بیندازند - شاید دیر یا زود آن را به راه بیندازند، ولی نه حالا و بهانه آنها اینست که مردم توانمند از «مراقبت‌های درمانی» استفاده می‌کنند. ولی از برنامه «کمک به درمان»^۳ حمایت می‌کنند، زیرا این برنامه تنها به فقرا اختصاص دارد («مراقبت‌های درمانی» یک برنامه بیمه بهداشت برای سالخورده‌گان و ناتوانان است. و «کمک‌های درمانی» یک برنامه مراقبت درمانی برای افراد کم درآمد است که دولت فدرال هزینه آن را تأمین می‌کند). در واقع، سه برنامه بزرگ وجود داشت که آنها از زمان انتخابات ۱۹۹۴ در نظر داشتند

پیگیری کنند: یکی همین «کمک درمانی» بود، دیگری «کمک به خانواده‌های دارای کودکان تحت سرپرستی». و سوم «کوین غذا» بود. خوب، کوین غذا سریعاً از لیست بیرون گذاشته شد. می‌دانید چرا؟ زیرا یک گروه فشار بزرگ از تجار مواد کشاورزی چشم به اعتبارات آن دوخته است. بینید، «کوین غذا» برنامه‌ای برای تغذیه مردم فقیر است، در عین حال اعانه‌ای است برای کشاورزی تجارتی با فن‌آوری برتر و بازارگانی. از این‌رو آن دست‌اندرکاران سریعاً شروع به فعالیت کردند - زیرا به این وجوه علاقمند بودند. از این‌رو برنامه «کوین غذا» از لیست کمک‌های رفاهی خارج شد.

چه بلایی بر سر برنامه «کمک به خانواده‌های دارای کودکان تحت سرپرستی» آمد؟ اول این‌که از ۱۹۷۰ سریعاً کاهش یافت، حتی بدون این‌که در «سیاست رفاهی» رسماً اصلاحی صورت گیرد. یعنی در مقایسه با ۱۹۷۰، حداقل مزایای این برنامه تا ۱۹۹۵ برای یک خانواده متوسط، حدود ۴۰ درصد در ارزش واقعی کاهش یافت. در حقیقت ما همیشه در رسانه‌ها و از زبان سیاستمداران می‌شنویم که برنامه‌های رفاهی برای فقرا در ایالات متحده چقدر زیاد است، ولی واقعیت اینست که ایالات متحده از این جهت کلاً خارج از گستره بین‌المللی است - چیزی که ما به فقرا می‌دهیم بسیار کمتر از چیزی است که در کشورهای صنعتی دیگر داده می‌شود.

خوب، برنامه کمک به خانواده‌های دارای کودکان تحت سرپرستی نه میلیون کودک را پوشش می‌دهد: دولت مردان ما می‌خواهند پنج میلیون از آنها را حذف کنند. خوب، آنها کودک هستند و میانگین سن آنها هفت سال است. و اگر به خانواده‌هایی که از این برنامه رفاهی برخوردار بوده‌اند توجه کنید، خواهید دید که شمار قابل ملاحظه‌ای از مادران، زن‌های جوانی هستند که مورد تجاوز قرار گرفته‌اند و بچه‌دار شده‌اند. این مادران جوان، هرگز امکانات آموزشی نداشته‌اند. خوب، زیر جزم‌اندیشی جاری، کودکان آنها یا بچه‌های هفت ساله، باید «مسئولیت مالی» بیاموزند - ولی رأی دهنگان نیوت گینگریچ نباید. دولت باید این گروه دوم را تأمین کند.

از این‌رو بیل کلیتون و همه آنها این روزها درباره «اصلاح سیاست رفاهی» صحبت می‌کنند - ولی صدای کسی درنمی‌آید که منظور آنها از «اصلاح سیاست رفاهی» اینست که به مدیران کمک شود تا بتوانند کار پیدا کنند؛ و به دریافت کمک‌های رفاهی ادامه دهند، و تنها مادران بینوا هستند که مجبورند تن به «تعهد کار»^۱ کردن بدهند (یعنی پدر و

مادرها باید در یک زمان معین کار پیدا کنند یا مزایای رفاهی آنها قطع می شود). اکنون، این کودکان هفت ساله هستند که وادار می شوند ارزش‌های تحمیلی ما را در خود پذیرند: پذیرند که چیزی به نام حقوق بشر وجود ندارد، آنها وجود خارجی ندارند، و تنها حقوق بشری که دارند آن است که می توانند برای یافتن کار در بازار کار دست و پا بزنند. و راهی که این کودکان مجبور خواهند شد این درس‌ها را بیاموزند اینست که مادرانشان را - به جای همه چیزهای غیرکاری مانند تربیت کودکان - به سر کار ببرند. منظورم اینست که باورکردنی نیست که تبعیض بر مبنای جنسیت چنان در فرهنگ ما نهادینه شده است که مردم به سادگی می پذیرند که پرورش و تربیت کودکان «کار» نیست - کار مثل قمار در بازارهای مالی است. مراقبت از کودک یک امر مفروض است، فرض بر این است که مجاناً انجام می شود زیرا برای آن مزدی دریافت نمی کنند.

جرائم و مردم «ناخواسته»

چیز دیگری که دموکرات‌های «نو»‌ای کلینتون و جمهوری خواهان گینگریج در پی آنند، تقویت کنترل جرایم است - و دلیل بسیار ساده‌ای برای آن اینست که: یک جمعیت بزرگ اضافی دارید که نمی خواهید در نظام شما زنده بمانند، با آنها چه خواهید کرد؟ پاسخ: آنها را حبس می کنید. از این‌رو در امریکای ریگان، جمعیت زندانی در ایالات متحده سه برابر شد. - سه برابر - و از آن زمان تاکنون این میزان مرتب‌آفزایش یافته است. در اواسط دهه ۱۹۸۰، ایالات متحده از نظر سرانه جمعیت زندانی از رقبای عمدۀ خود یعنی آفریقای جنوبی و روسیه جلو زد (اگرچه اکنون روسیه ارزش‌های ما را آموخته و دوباره به سطح ما رسیده است)، تا این مقطع بیش از یک میلیون و پانصد هزار نفر در ایالات متحده در زندان‌ها به سر می بردند - و این بالاترین رقم سرانه جمعیت زندانی نسبت به کل جمعیت در کشورهای غربی است - و شمار زندانیان دارد خیلی بالاتر از این می‌رود، زیرا قانون جرایم ۱۹۹۴^۱ فوق العاده خشن بود. علاوه بر این، رفتار با زندانیان در ایالات متحده چنان غیرانسانی است که گروه‌های بین‌المللی حقوق بشر آن را به دلیل اعمال شکنجه محکوم کرده‌اند. و همه این دولت مردان می خواهند آن را تشدید کنند - اینها سیاستمداران محافظه‌کار افراطی هستند - این را به خاطر بسپارید:

چیزی که واقعاً در پی آن هستند ایجاد یک دولت بسیار قوی و خشن است، و این درست خلاف چیزی است که می‌گویند.

هم‌چنین، اگر شما به ترکیب جمیعت زندانی توجه کنید درخواهید یافت که سیاست کنترل جرایم به صورتی که تنظیم شده، با ظرافت، مردم معینی را هدف قرار داده است. از این‌رو مثلاً چیزی که به نام «جنگ علیه مواد مخدر» نامیده می‌شود، نقش زیادی در کنترل جمیعت درون شهرها، و به طور کلی مردم فقیر دارد بدون این‌که نقش زیادی در توقف جریان مواد مخدر داشته باشد. در حقیقت تا این زمان بیش از نیمی از زندانیان زندان‌های فدرال در ارتباط با مواد مخدر زندانی هستند – گناه آنها عمدتاً داشتن مواد است، یعنی جرم آنها قربانی نداشته است. حدود یک سوم آنها تنها به دلیل داشتن ماری‌جوانا زندانی شده‌اند. دیگر این‌که «جنگ علیه مواد مخدر» به طور اخص مردمان سیاه و اسپانیایی‌زبان را مورد هدف قرار داده است – و این یکی از مشخصات شگفت‌انگیز دیگر سیاست آنها است. بدین ترتیب که، مواد مورد علاقه در محلات کوکائین اعلا است، که برای آن مجازات‌های اجباری بسیار شدیدی تعیین شده است؛ مواد مخدر مطلوب در حومه‌های شهری سفیدنشین، مثل جایی که من زندگی می‌کنم، به صورت پودر کوکائین است، و مجازات این یکی بسیار کم است. نسبت مجازات برای این دو نوع مواد مخدر در دادگاه‌های دولت فدرال ۱۰۰ به ۱ است.

هیچ چیز تازه‌ای برای این روش کنترل جمیعت وجود ندارد. بنابراین اگر به تاریخ منعیت ماری‌جوانا در ایالات متحده توجه کنید، خواهید دید که آغاز آن با وضع قوانینی در ایالات جنوب غربی و به هدف کنترل مهاجرین مکزیکی که به داخلِ کشور می‌آمده‌اند بوده است. این مهاجرین ماری‌جوانا مصرف می‌کرده‌اند. خوب، هیچ کس دلیلی ندارد که ماری‌جوانا خطرناک است – و مسلم است که به لحاظ اثرات منفی، حتی خطر الکل را هم ندارد، چه برسد به توتون و تنباقو. و قوانین مورد اشاره بدین جهت وضع شده‌اند که جمیعتی را کنترل کنند که از آن نگران هستند. در واقع، اگر از نزدیکتر نگاه کنید، حتی قانون منع تولید و فروش مشروبات الکلی^۱ دارای عاملی از این نوع بود – بخشی از کوشش دولت امریکا برای کنترل گروه‌هایی مانند مهاجرین ایرلندی و غیره بود. منظور من اینست که قوانین منع تولید و فروش مشروبات الکلی (که از ۱۹۱۹ تا

۱۹۳۳ بخشی از قانون اساسی امریکا بود) به منظور بستن میخانه‌ها در شهر نیویورک بود، نه این‌که مانع خوردن مشروب در ایالت نیویورک شود. در شهرستان وست‌چستر^۱ و جاهای دیگری مانند آن، هر کسی به شکل سابق به خوردن مشروب ادامه داد – ولی شما نمی‌خواهید این مهاجرین در شهر میخانه داشته باشند و برای مراکز شهری خطری ایجاد کنند.

خوب، حالتی که در سال‌های اخیر در زمینه مواد مخدر پیش آمده قابل قیاس با وضع مصرف مشروبات الکلی است، ولی در ایالات متحده امروز به دلایل مختلف به نژاد مربوط شده است، و جمعیت مذکور سیاه و لاتینو هدف آن است. منظورم اینست که این جنگ عمدتاً متوجه مردم زاید است، که طبقه کارگر را تشکیل می‌دهد – ولی رابطه نژاد و طبقه در درون شهرها آنقدر به هم نزدیک است که هنگامی که شما در تعقیب طبقه کارگر فقیر برآید، بیشتر، سیاهان را شکار می‌کنید. بنابراین در آمار جرایم به این تفاوت‌های نژادی در همه جا پی می‌برید. و نکته اینست که فقرای شهری از دید قدرت نوی مردم بی‌خاصیت هستند که نقشی در سودسازی ندارند، و در نتیجه می‌خواهد از شرّ آنها خلاص شود – و نظام قضایی یکی از بهترین ابزار این کار است. بنابراین، به رغم این «جنگ علیه مواد مخدر» که سال‌هاست ادامه دارد، به یک سؤال مهم که هرگز نشنیده‌اید توجه کنید: چند نفر از بانکداران و مدیران شرکت‌های شیمیایی امریکایی در ارتباط با جرایم مربوط به مواد مخدر در زندان به سر می‌برند؟ خوب، اخیراً مطالعه‌ای از فاچاق مواد مخدر در سطح بین‌المللی توسط سازمان همکاری اقتصادی و توسعه^۲ صورت گرفته است که برآورد کرده‌اند حدوداً نیم میلیارد دلار از پول مواد مخدر در فاچاق بین‌المللی هرساله پاکسازی می‌شود – و ۵۰ درصد این پاکسازی توسط بانک‌های امریکایی صورت می‌گیرد. منظورم اینست که همه از کلمبیا به عنوان مرکز پاکسازی پول مواد مخدر نام می‌برد، ولی آنها یک بازیگر کوچک در این جریان هستند: سهم آنها از پول فاچاق مواد مخدر در سال تنها ۱۰ میلیارد دلار است در حالی که سهم بانک‌های امریکایی از این پول‌ها ۲۶۰ میلیارد دلار است. خوب، این یک جنایت جدی است – مثل سرقت از یک خواروبارفروشی نیست. بنابراین بانکداران امریکایی مبالغ عظیمی از پول‌های ناشی از معاملات مواد مخدر را تطهیر می‌کنند، و همه از آن اطلاع دارند: ولی

1. Westchester

2. Organization for Economic Cooperation and Development (P.E.C.D.)

چند نفر از این بانکداران در زندان به سر می‌برند؟ هیچ. ولی اگر یک بچه سیاه را با یک بسته کوچک مواد بگیرند، او را به زندان می‌اندازند.

و در واقع، اگر شما در این باره جداً قصد پیگیری داشته باشید پیگیری حرکت پاکسازی پول مواد مخدر، کار مشکلی نیست – زیرا بانک مرکزی امریکا (فدرال رزرو^۱) بانک‌ها را ملزم می‌دارد که واریز پول نقد به مبلغ ده‌هزار دلار یا بیشتر به هر حساب بانکی را گزارش کنند. بدین معنی که اگر کوشش کافی برای ردیابی آنها به عمل آید راحت می‌توانید حرکت پول را ببینید. خوب، جمهوری خواهان این مقررات را در دهه ۱۹۸۰ از میان برداشتند – از این‌رو اکنون دیگر این موضوع تحت کنترل نیست. در حقیقت، هنگامی که جرج بوش (معاون ریگان) «جنگ علیه مواد مخدر» را در دولت ریگان اداره می‌کرد، عملایک برنامه فدرال در این زمینه را لغو کرد. این پروژه به نام «عملیات سبز پشت» (سبز پشت اشاره به دلار امریکایی است – م) معروف بود و در دوره ریگان/بوش طوری طراحی شده بود که اجرا شود – به شرطی که ریگان «تزار مواد مخدر» باشد. با وجود این، بوش آن را لغو کرد.

یا چرا سؤال دیگر را مطرح نکنیم – چند نفر از مدیران شرکت‌های شیمیایی امریکا در زندان هستند؟ خوب، در دهه ۱۹۸۰ از سیا خواسته بودند دریاره صادرات مواد شیمیایی به امریکای لاتین مطالعه کند، و چیزی که آنها برآورد کردند این بود که ۹۰ درصد مواد صادر شده برای تولیدات صنعتی مصرف نمی‌شود، اگر به نوع مواد شیمیایی صادره دقت کنید خواهید دید که آنها برای تولید مواد مخدر مصرف می‌شدند. خوب، اکنون، چند نفر از مدیران شرکت‌های شیمیایی در ایالات متحده در زندان به سر می‌برند؟ باز هم هیچ – زیرا سیاست اجتماعی علیه ثروتمندان جهت‌گیری نشده، بر علیه فقرا عمل می‌کند.

اخیراً بررسی‌های بسیار جالبی از رفتار پلیس شهری در دانشگاه جرج واشنگتن^۲ و توسط یک جرم‌شناس نسبتاً معروف به نام ویلیام چمبلیس^۳ انجام شده است. وی این بررسی‌ها را در دو سال گذشته با همکاری پلیس واشنگتن دی.سی انجام می‌داده است که در آن دانشجویان حقوق و دانشجویان جامعه‌شناسی با پلیس در اتومبیل‌های گشته همراه بوده‌اند تا از اتفاقاتی که می‌افتداده یادداشت بردارند. بهتر است این یادداشت‌ها را

1. Federal Reserve

2. George Washington University

3. William Chambliss

بخوانید: اقدامات پلیس کلاً روی سیاهان و مردم لاتینو هدف‌گیری شده بود، تقریباً همه عملیات، و پلیس با این مردم مثل آدم‌های مجرم هم برخورد نکرده است، زیرا مجرمین در قانون اساسی از حقوقی برخوردارند - با آنها مثل مردم تحت اشغال نظامی برخورد می‌شده است. نحوه عمل به این صورت بوده است که مثلاً پلیس به خانه کسی می‌رفته، در خانه را می‌شکسته، ساکنان خانه را کتک می‌زده، و یقه کسی را که دنبال او بوده می‌گرفته، و به زندان می‌انداخته است. پلیس‌ها نه از این حیث که آدم‌های بدی هستند این‌گونه عمل می‌کنند، بلکه به آنها گفته شده این‌طور عمل کنند.

خوب، بخشی از «قرارداد با امریکا» افزایش این چیزها بود. از قانون جرایم ۱۹۹۴ خیلی راضی نبودند - دلیل اینست که لایحه اصلی جرایم ۱۹۹۴ هنوز در برگیرنده چیزهایی مثل کمک‌های مالی موسوم به کمک‌هزینه تحصیلی پل^۱ برای کسانی که در زندان به سر می‌بردند بود. (بورس‌های تحصیلی برای دانش‌آموزان شایسته و کم درآمد بوده است) که هزینه‌های کوچکی را در بر می‌گرفت. بیینید، بیشتر کسانی که در زندان هستند هرگز دبیرستان را تمام نکرده‌اند، و بورس پل به آنها کمک می‌کند که تا اندازه‌ای آموزش بیینند. خوب، مطالعات فراوانی در این باره انجام گرفته، نتایج نشان می‌دهد که تأثیر بورس پل کاهش بازگشت اعتیاد، و کاهش خشونت بوده است. ولی برای آدم‌هایی چون گینگریچ جمهوری خواه، اینها معنی ندارد - اینها می‌خواهند مردم در زندان باشند، می‌خواهند خشونت باشد. از این رو هزینه‌های کوچک را قطع می‌کنند تا بشود شمار بیشتری از این مردم را به زندان انداخت.

هم چنین، تمام این هزینه‌های «کنترل جرایم» نوع دیگری از محرك اقتصادی به هزینه مالیات‌دهنده است - عمدتاً محركی برای بخش صنایع ساختمانی، حقوقدانان، و سایر متخصصین حرفه‌ها است. خوب، آن‌هم راه بسیار مفید دیگری برای وادار کردن مردم به پرداخت سویسید به ثروتمندان است - و تا این تاریخ هزینه‌های «کنترل جرایم» از نظر مقیاس با بودجه پنتاقون یکی است. ولی صرف این هزینه‌ها آنقدر مثل هزینه‌های پنتاقون مطلوب طبع دولت‌مردان نیست، زیرا گرچه این هزینه‌ها به لحاظ اجتماعی مفیدند ولی سودی را نصیب ثروتمندان نمی‌کنند. با روندی که جامعه ما به تدریج ویژگی‌هایی از نوع جهان سوم را به خود می‌گیرد، مطمئناً باید انتظار داشته باشیم که

سرکوبی هم ادامه یابد - و این سرکوبی از راه تأمین اعتبار گسترش «قرارداد با امریکا» یا هر روش دیگری که مطرح شوند، ادامه خواهد یافت.

خشونت و سرکوبی

شرکت‌کننده: دکتر چامسکی، جایی که من در فرزنو^۱، کالیفرنیا، کار می‌کنم، دولت محلی سیاستی را اتخاذ کرده است که بر اساس آن سه گروه پلیس مسلح گشت خیابانی گذاشتند که سطح خشونت را کاهش دهند. سؤال من از شما اینست که به عنوان یک سازمان دهنده، چه باید کرد که چنین چیزی که مورد نظر مردم است واقعاً تأمین شود؟

چه چیزی را مردم واقعاً می‌خواهند؟ تیم مسلح پلیس گشت؟

شرکت‌کننده: بله.

چه کسانی آنها را می‌خواهند؟ مردم محلات کشیف؟

شرکت‌کننده: من واقعاً نمی‌دانم...

خوب، یکی دو نکته است که باید شرح داده شود. اول این‌که، من با فرزنو به طور اخص آشنا نیستم؛ ولی نحوه عمل معمولاً اینطور است که، رأی دادن در ایالات متحده یک امر راسته‌حسینی نیست؛ ثروتمندان عمدتاً به دلیل تبلیغات تجاری، مقدار زیادی نفوذ سیاسی دارند، ولی ضمناً به راه‌ها و روش‌های مختلف عمل می‌کنند، مانند حوزه‌بندی منطقه برای انتخابات به نحوی که نتیجه انتخابات به نفع یا ضرر یک حزب باشد. پس این یک نکته است.

نکته دیگر اینست که تمام این چیزهایی که درباره «مبازه با خشونت» گفته می‌شود چیزهایی هستند که شما باید از نزدیک به آنها توجه کنید. پس با این‌که من آن منطقه خاص را که مورد اشاره شماست نمی‌شناسم، ولی حقیقت اینست که بخش وسیعی از جمعیت کشور به عنوان افراد زايد و غیر ضروری طرد می‌شوند زیرا نقشی در پولسازی ندارند - و این مردم را به طور فزاینده‌ای به درون بازداشتگاه‌هایی که آنها را « محلات

کثیف» می‌خوانند می‌چپانند. خوب، درست است که درون این بازداشتگاه‌ها یا اردوگاه‌ها خشونت هست - ولی این خشونت شبیه چیزی است که در داخل خانواده هم دیده می‌شود: بخش‌های ثروتمندتر خود را خیلی خوب از اینها جدا کرده‌اند.

مثلاً به وضع من توجه کنید: من در یک حومه شهری کاملاً سفید، خیلی حرفه‌ای، درست خارج از بوستان زندگی می‌کنم که لگزینگتن نام دارد. و مانیروی پلیس اختصاصی خودمان را داریم که کاری ندارد مگر این که مثلاً گربه‌های سرگردان را بیابد. مگر یک چیز: گشته دارد به نام «گشت دروازه»!^۱ منظورم اینست که کسی در این باره چیزی نمی‌گوید، ولی اگر می‌خواهید از آن سر درآورید، از یک دوست سیاه خود بخواهید که با یک ماشین قراضه به لگزینگتن وارد شود ببینید چند ثانیه طول می‌کشد که او را بیرون کنند.

خوب، این نشان می‌دهد که چگونه از ترس در مبارزه با خشونت استفاده می‌کنند. ولی اگر شما به حقایق مربوط به سطح عمومی خشونت در ایالات متحده توجه کنید، نشانه‌ای نیست که اثبات کند این خشونت در بیست سال گذشته افزایش یافته باشد - در واقع آمار نشان می‌دهد که عملأ کاهش یافته است. دیگر این که برخلاف آنچه که بسیاری از مردم باور دارند، نرخ‌های جرایم در ایالات متحده نسبت به کشورهای دیگر اصلاً بالا نیست - اگر شما به کشورهای توسعه‌یافته مانند استرالیا و فرانسه و غیره نگاه کنید، نرخ جنایات در متنهای ایله دامنه است ولی از آن خارج نیست. در حقیقت تقریباً تنها مقوله‌ای که در آن نرخ جنایات در ایالات متحده خارج از تصور است آدمکشی با اسلحه است. و آن به دلیل قانونی دیوانهٔ کترول اسلحه در اینجاست، که ارتباط خاصی با جرایم عمومی ندارد.

اکنون، برداشت مردم پسند مطمئناً اینست که امروز خشونت بیشتر از گذشته است - ولی این بیشتر ناشی از تبلیغات است: بخشی از تلاشی است که مردم را بترسانند، تا از حقوق خود دست بشوینند، و البته یک تهمایه نژادی در آن نیز هست. کلمات رمزی به کار برده می‌شود مثل «ویلی هارتون»^۲ که کوشش دارد مردم را به فکر وادارد که یک مرد سیاه‌پوست آن گوشه و کنار هست که می‌خواهد به دختر آنها تجاوز کند (هارتون یک زندانی سیاه بود که در ضمن مرخصی از زندان به یک زن سفید تجاوز کرده بود:

جمهوری خواهان از تصویر وی در تبلیغات تلویزیونی استفاده کردند تا دموکرات‌ها را متهم کنند که نسبت به جنایت نرمش نشان می‌دهند). بله، این نوع پنداره‌ای است که اگر هدف شما تفرقه مردم و سرکوبی بیشتر در جامعه باشد می‌توانید اشاعه دهید، و در چند سال گذشته این عمل با موقوفیت بسیار زیاد صورت گرفته است.

در حقیقت، برداشت عمومی از خشونت زیادتر، همانند چیزی است که درباره کمک‌های رفاهی گفته می‌شود: پنداره مردم آنست که سطح کمک‌های رفاهی بالا رفته، ولی حقیقت اینست که این سطح خیلی پایین رفته است. از این‌رو من نمی‌دانم که شما به نظر سنجی‌ها در این مورد توجه کرده‌اید یا نه، ولی برخورد مردم بسیار شگفت‌انگیز است. مثلاً هنگامی که از آنها می‌پرسید، «فکر می‌کنید ما روی خدمات رفاهی خیلی زیاد هزینه می‌کنیم یا خیلی کم؟» ۴۴ درصد می‌گویند ما زیاد هزینه می‌کنیم، و ۲۳ درصد می‌گویند خیلی کم. ولی اگر شما دقیقاً همین سؤال را تنها با عوض کردن یک کلمه – یعنی «رفاه» را بردارید و جای آن «کمک به مستمندان» بگذارید - پرسید، «آیا کمک ما به فقرا خیلی زیاد است یا خیلی کم؟» - اعداد شدیداً تغییر می‌کنند: ۱۳ درصد می‌گویند خیلی زیاد، و ۶۴ درصد می‌گویند خیلی کم است. خوب، این مضحك است: رفاه چیست؟ کمک به فقرا است. پس چرا چنین نتایج عجیب به دست می‌آورید؟ زیرا مردم خط فاشیستی را پذیرفته‌اند. برداشت آنها از «رفاه» اینست که مادران سیاهپوست با ماشین‌های کادیلاک از کنار آدم سفیدپوستی که کار می‌کند عبور می‌کنند؛ اینها تبلیغات ریگان است. و من فکر می‌کنم که برداشت از خشونت نیز همین داستان است.

بینید، صنعت روابط عمومی بیخودی میلیارد‌ها دلار بول خرج نمی‌کند. این کار را به دلایل انجام می‌دهند. این دلایل تلقین پنداره‌های معین، و تحمل وسایل معین برای کنترل اجتماعی است. و یکی از بهترین وسایل کنترل مردم همیشه این بوده است که ترس ایجاد کنند: برای هیتلر ایجاد ترس نسبت به جهودها و همجنس‌بازها و کولی‌ها بود؛ اینجا ترس از سیاه‌ها است.

بنابراین، بله، خشونت هست – ولی این خشونت بیشتر ناشی از چپانیده شدن در بازداشتگاه‌هاست. منظورم اینست که اگر به بازداشتگاه‌های هیتلر در زمان جنگ دوم جهانی نظر کنید، خشونت بسیار آشکار بوده است. این امر همه جا اتفاق می‌افتد: اگر مردم به اندازه کافی محروم شوند، به هم می‌برند، ولی هنگامی که شما می‌گوئید که مردم در کالیفرنیا گشت پلیسی مسلح می‌خواهند، من تردید دارم که مردم ساکن در

بازداشتگاه‌ها (محلات کشیف و خراب شهری) طالب آن باشند، زیرا تیم‌های گشت پلیس مسلح در جنگ با آنها هستند. موضوع اینست که آن مردم معمولاً بخشی از آن «عوم» نیستند که در ایالات متحده برای هر چیزی تصمیم می‌گیرند؛ عناصر قوی‌تر تصمیم‌گیرنده هستند، و آنها تصمیم می‌گیرند که چه کنند. درست به همان دلیلی که لیبرال‌ها در لگزینگن «گشت دروازه» می‌خواهند، اگرچه چیزی از آن بابت نمی‌گویند؛ زیرا شما می‌خواهید خشونت محدود به جای دیگری شود، تا خانواره شما آسیب نیابد. مثلاً، به شهرستان کاب^۱ در جورجیا^۲ توجه کنید، که یک حومه شهر ثروتمند خارج از آتلانتا^۳ - حوزه نیوت گینگریچ - است و بیشتر از هر شهرستان حومه شهری از سوی سیدهای دولت فدرال برخوردار است. و این اتفاقاً درست به رغم خواسته رهبر گینگریچ) است که می‌گوید «سایه دولت باید از سرمکم شود». (تنها آرلینگن^۴، ویرجینیا، جایی که پتاگون خانه دارد، و شهرستان بربوارد^۵ در فلوریدا^۶ جایی که مرکز فضایی کندی^۷ قرار دارد، بیشتر از این شهرستان از کمک‌های دولت برخوردارند). خوب، من مطمئنم در شهرستان کاب هم خیلی از خشونت می‌ترسند و می‌خواهند تیم گشت پلیس مسلح، آنها را از هر آلودگی شهری که ممکن است به مرکز شهر آتلانتا سرایت کند، حفظ نماید. مطمئناً، همه جا همین‌طور است. بنابراین ظن من اینست که آنچه شما در فرزنو دیده‌اید از همین قبیل باشد.

خوب، اگر شما واقعاً می‌خواهید درباره خشونت صحبت کنید، خیلی مطلب برای گفتن هست، ولی نه چیزی که شما می‌گوید. مثلاً، به بزرگترین قاتل قاتلان - یعنی توتون - توجه کنید: در مقایسه، هیچ ماده مخدری شدیدتر از توتون وجود ندارد. شمار مرگ و میر ناشی از مصرف توتون از جمع مرگ و میر همه مواد مخدر شدید تجاوز می‌کند، شاید با یک ضرب بیش از صد. یعنی مرگ و میر ناشی از مصرف توتون صد برابر بیشتر از جمع مرگ و میر ناشی از مصرف همه مواد مخدر دیگر است. آیا دیده‌اید که جسی هلمز^۸ به زندان برود؟ منظورم اینست که یک کمیته‌ای در مجلس نمایندگان بود که در میان سایر کارها صنعت توتون را کنترل می‌کرد - اکنون دیگر نیست زیرا یک شرکت تباکو بر آن مسلط شد - ولی در آخرین جلسه آن، اعضای آن گزارش یک

1. Cobb

2. Georgia

3. Atlanta

4. Arlington

5. Brevard

6. Florida

7. Kennedy Space Center

8. Jesse Helms

بررسی را پخش کردند که خیلی جالب بود ولی در صفحات آخر جراید منعکس گردید. معلوم گردید که اطلاعاتی که همه در یکی دو سال گذشته درباره تأثیرات استثنایی غیرمستقیم سیگار (استنشاق دود سیگاری که کس دیگری آن را می‌کشد) که از بررسی‌های صنایع توتون استخراج شد، قلابی بوده است. مردم این بررسی‌ها را درباره انجام دادند و متوجه شدند که اطلاعات آنها کلاً تقلیبی است. و آنها مسأله را خیلی کم‌اهمیت جلوه داده‌اند. خوب، آن به این معنی است که این مدیران صنایع توتون و آدمک‌های آنها در دولت ایالات متحده هزاران هزار مردم را به کشنیده‌داند - کودکان خردسالی را که مادران آنها سیگار می‌کشند از بین می‌برند. آیا اینها به زندان افتاده‌اند؟ چرا این خشونت نباشد؟

در حقیقت، هم‌اکنون از قدرت دولت ایالات متحده استفاده می‌شود تا کشورهای آسیایی را مجبور کنند بازارهایشان را برای تبلیغات توتون امریکایی باز کنند. به عنوان مثال، ما به چین می‌گوییم، «اگر به ما اجازه ندهید که توتون را برای بازارهای فزاینده زن‌ها و جوان‌ها تبلیغ کنیم ما هم جلو صادرات شما را می‌گیریم» - و آنها باید اطاعت کنند. اخیراً مطالعه‌ای در دانشگاه آکسفورد انجام شده که برآورد کرده است که از کودکان زیر ۲۰ سال که امروز در چین زنده هستند، حدود ۵۰ میلیون نفر آنها در اثر بیماری‌های ناشی از توتون خواهند مرد. کشنیدن پنجاه میلیون مردم حتی با استانداردهای سده بیستم چیزی شگفت‌انگیز است - چرا این «خشونت» نباشد؟ این خشونت دولت امریکاست که به نفع شرکت‌های تولیدکننده توتون امریکایی کار می‌کند. شما برای این نوع خشونت نیازی به پلیس گشت ندارید. آنچه نیاز دارید به کار بردن قانون است. مشکل اینست که ثروتمندان و قدرتمندان هستند که قانون را اجرا می‌کنند، و آنها نمی‌خواهند قانونی را علیه خود اجرا کنند.

خانم شرکت‌کننده: نوام، شما الآن اشاره کردید که شهرستان گینگریچ (شهرستانی که گینگریچ از آنجا انتخاب شده است) در جورجیا یکی از دریافت‌کننده‌های عمده سویسیدهای دولت فدرال است - من در شگفتمن که چرا دموکرات‌ها از این موضوع در انتخابات ۱۹۹۴ استفاده نکردند؟ من هرگز در گذشته در این باره چیزی نشنیده‌ام، شاید فکر کنید که از آن بتوان به صورت یک تاکتیک قوی با توجه به خط‌مشی مبارزاتی گروه گینگریچ استفاده کرد؟

این یک اطلاعات جنبی جالب از داستان انتخابات ۱۹۹۴ است، اینطور نیست؟ سکوت مطلق دموکرات‌ها در این باره؟ منظورم اینست که نیوت گینگریچ در طی مبارزة انتخاباتی خود همه دموکرات‌ها را با این استدلال که آنها همواره روی «دولت رفاه» و «دولت دایه»^۱ و این که برای صرف این‌همه هزینه دولتی فشار می‌آورند، قتل عام می‌کرد – ولی هیچ‌کس در جراید یا در نظام سیاسی هرگز یک جوابیه رد نداد که در سه دقیقه گینگریچ را از صحنه محو کند، و آن این واقعیت است که خود نیوت گینگریچ مدافع سرشخت دولت رفاه در سراسر کشور می‌باشد. منظورم اینست که گینگریچ با این جوابیه به همه بحث‌ها پایان می‌داد – ولی دموکرات‌ها هرگز جیک هم نزدند. مثلاً کسی مطرح نکرد که شرکت لاکهید (یک پیمانکار تسلیحات) بزرگترین کارفرما در شهرستان کاب است. یک شرکت انتفاعی خصوصی با کمک مالی دولت، که اگر سویسیدهای مالیات‌دهنده نبود اصلاً وجود نداشت. یا هیچ‌کس اشاره‌ای نکرد که ۷۲ درصد شغل‌ها در شهرستان کاب شغل‌های اداری در صنایعی مانند الکترونیک و کامپیوتر است – که با دقت توسط «دولت دایه» مراقبت می‌شوند، و اگر به خاطر سویسیدهای انبوه دولتی از طریق سیستم نظامی و برای چندین دهه نبود این مشاغل اصولاً وجود نمی‌داشتند.

و من فکر می‌کنم دلیل این که کسی در برابر استدلال نادرست گینگریچ نایستاد خیلی روشن است. من فکر می‌کنم منافع طبقاتی بر منافع محدود سیاسی ارجحیت دارد، و منافع طبقاتی بسیار مهم و واقعی که صاحبان این علائق در سراسر ایالات متحده در آن سهیم هستند وجود دارد، که ثروتمندان همیشه باید در برابر انضباط بازار از طریق یک دولت رفاه قدرتمند حفاظت شوند – و این هرگز نمی‌تواند مورد سؤال قرار گیرد. منظورم اینست که فلرامی توانند تابع بازار باشند – بسیار خوب است. ولی ثروتمندان نه: آنها دائمًا نیاز به سویسیدهای و حمایت دارند، همان‌طور که در شهرستان کاب از آن برخوردارند. خوب، البته شما نمی‌توانید هیچ‌کدام از اینها را علني بگویید، زیرا مردم شروع می‌کنند به درک مطلب – و این می‌تواند خیلی خطروناک باشد. بنابراین حتی اگر دموکرات‌ها در انتخابات کاملاً شکست بخورند، باز هم حقیقت را به شما نخواهند گفت: که نیوت گینگریچ مدافع اصلی «دولت دایه» است، و چیزی که وی می‌خواهد، یک دولت قدرتمند و مداخله‌گر است که به کمک‌های اقتصادی خود به ثروتمندان ادامه دهد

واز آنها حمایت نماید. انتخابات ۱۹۹۴ یک نمایش کامل از این نکته بود - و باز هم این نشانه دیگری از نوع دموکراسی است که ما واقعاً در ایالات متحده داریم که کسی حتی به آن اشاره نکرد.

سرمایه بین‌المللی: دوره امپراطوری نو

شرکت‌کننده: در بیست و پنج سال گذشته، چنان گسترش انبوهی در سرمایه مالی بین‌المللی صورت گرفته است که بیشتر برای سوداگری در بازارهای بورس بین‌المللی به کار گرفته شود تا برای سرمایه‌گذاری و تجارت، که به نظر می‌رسد تاکنون ایالات متحده تنها یک مستعمره در اختیار حرکت‌های سرمایه جهانی است - و زیاد فرقی نمی‌کند که چه کسی رئیس جمهور باشد، رؤسای جمهوری امریکا دیگر تنظیم‌کننده برنامه‌ها نیستند. فکر می‌کنید هم‌اکنون اهمیت این پدیده در صحنه بین‌المللی چه باشد؟

خوب، پیش از هر چیز، ما باید قدری درباره زبانی که به کار می‌بریم احتیاط بیشتری به خرج دهیم - شامل خود من، زیرا من بیشتر موقع این طوری حرف می‌زنم. ما باید راجع به چیزهایی مثل «ایالات متحده» صحبت کنیم - زیرا چنین چیزی وجود ندارد، کما این که چیزی چون «انگلستان» یا «ژاپن» و امثال آنها وجود ندارد. شاید جمعیت ایالات متحده «استعمارشده» باشد، ولی منافع شرکت‌ها که در ایالات متحده قرار دارند به هیچ وجه «استعمار» نشده‌اند. از این رو شما گاهی می‌شنوید که «رشد اقتصادی امریکا رو به کاهش گذارده» - و اگر شما به سهم تولید صنعتی جهان که در امریکا صورت می‌گیرد توجه کنید، درست است، رو به کاهش دارد. ولی اگر به سهم تولیدات صنعتی جهان که توسط شرکت‌هایی که در ایالات متحده استقرار دارند دقت نمایید، اصلاً نه تنها رو به کاهش ندارد، بلکه بسیار خوب عمل می‌کند. تنها چیزی که اتفاق افتاده اینست که آن تولید بیشتر در جهان سوم صورت می‌گیرد. بنابراین می‌دانید، آدم می‌تواند درباره موجودیت جغرافیایی «ایالات متحده» صحبت کند - ولی این چیزی نیست که در امور جهان عملکرد داشته باشد. به طور خلاصه، مگر این که بخواهید به یک تحلیل کلاس ابتدایی دست بزنید، شما حتی در دنیای واقعی نیستید: چیزهایی مانند «ایالات متحده» موجودیت ندارند.

ولی شما درست می‌گویید، بیشتر جمعیت ایالات متحده به سوی حالت «مستعمره شده» جهان سوم کشیده می‌شوند – و باید این را به خاطر بیاوریم که بخش دیگری در جهان هستند، که شامل مدیران و سرمایه‌گذاران شرکت‌های ثروتمند می‌باشد، به علاوه آدم‌های آنها در جهان سوم، مثل بعضی اشاره‌mafia در روسیه که امور محلی آنها را برایشان اداره می‌کنند، یا چند آدم ثروتمند در سائو پائولو^۱، و اینها نوعی گروه بسیار متفاوتند، این آدم‌ها هرگز وضعی بهتر از حالا نداشته‌اند.

اکنون، راجع به سرمایه سوداگری – آن سرمایه بخش بسیار مهمی از این است. شما مطلقاً درست می‌گویید که سرمایه تأثیر بسیار زیادی بر دولت‌های ملی دارد. این واقعاً یک پدیده مهم است. اعداد بہت آورند.

در گذشته حدود ۱۹۷۰، حدود ۹۰ درصد سرمایه درگیر دادوستدهای اقتصادی بین‌المللی، کمایش در جهت مقاصد بازارگانی مولد به کار می‌رفت، مانند تولید و تجارت، و حدود ۱۰ درصد برای سوداگری مورد استفاده قرار می‌گرفت. امروز این ارقام وارونه شده‌اند: تا ۱۹۹۰، حدود ۹۰ درصد برای سوداگری استفاده می‌شد و تا ۱۹۹۴ این رقم به ۹۵ درصد رسید. دیگر این‌که مبلغ قطعی سرمایه سوداگری ناگهان فوران کرده است: آخرین برآوردی که من از بانک جهانی دیدم این بود که اکنون حدود ۱۴ تریلیون دلار سرمایه درگیر است – که به معنی اینست که اکنون ۱۴ تریلیون دلار آزاد است که از یک اقتصاد ملی به عرصه دیگری منتقل می‌شود، مبلغی که منابع هر دولت ملی را درهم می‌شکند، و دولت‌ها را هنگام تنظیم سیاست‌ها با گزینه‌های بسیار محدودی رویه‌رو می‌کند.

خوب، چرا این رشد عظیم سرمایه سوداگری پیش آمده است؟ دو دلیل کلیدی وجود داشته است. نخستین دلیل مربوط به شکست و ناکامی نظام اقتصادی جهان پس از جنگ است، که در اوایل دهه ۱۹۷۰ واقع شد. بیینید، در طی جنگ جهانی دوم، ایالات متحده اساساً نظام اقتصادی جهان را تجدید سازمان داد و خود را به صورت «بانکدار جهانی»^۲ درآورد (در کنفرانس پولی و مالی سازمان ملل در برتون وودز در ۱۹۴۴^۳ – بدین ترتیب، دلار امریکا به صورت پول ذخیره جهانی درآمد، با طلا ثبت شد، و پول‌های کشورهای دیگر نسبت به دلار ثبت شدند). و آن نظام همان بود که منجر

به نرخ رشد اقتصادی قابل توجهی در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ گردید. از دهه ۱۹۷۰ ادامه نظام «برتون وودز» دیگر میسر نبود؛ ایالات متحده عمدتاً به خاطر هزینه‌های عظیم جنگ ویتنام دیگر آنقدر به لحاظ اقتصادی قدرتمند نبود که به صورت بانکدار جهانی باقی بماند. بنابراین ریچارد نیکسون در آن مقطع تصمیم گرفت که کل این ترتیبات را برهم بزند؛ وی در اوایل ۱۹۷۰ ایالات متحده را از استاندارد طلا خارج کرد، تعرفه‌های واردات را افزایش داد، و کل سیستم پولی آن زمان را نابود ساخت. خوب، پس از این‌که دستگاه نظارت‌کننده بین‌المللی نابود گردید، ما در مقیاس بی‌سابقه‌ای به سوداگری پول، و نوسان مبادلات و همه اقدامات دیگر پرداختیم که از آن زمان همواره در حال رشد بوده‌اند.

دومین عامل اصلی در ورای این فوران سرمایه سوداگری، انقلاب فن‌آوری در ارتباطات بوده است – که در همان دوره اتفاق افتاد، که انتقال پول‌ها از یک کشور به کشور دیگر را ناگهان بسیار آسان ساخت. از این‌رو مثلاً، امروز کل بورس نیویورک شبانه به توکیو حرکت می‌کند: پول در ساعت روز در نیویورک است، سپس هر شب آن را به ژاپن می‌فرستید، و چون ژاپن ۱۴ ساعت جلوتر از ماست، همان پول در هر دو جا مورد استفاده قرار می‌گیرد. و تا این تاریخ، به این شکل روزانه حدود یک تریلیون دلار در بازارهای سوداگری بین‌المللی گردش می‌کند – و این حرکت تأثیر عظیمی بر دولت‌های ملی دارد. در حقیقت، این نکته به معنی آنست که جامعه سرمایه‌گذاری بین‌المللی عملأً دارای قدرت و توانستی به هر کاری که دولت ملی بتواند انجام دهد می‌باشد.

ما این را هم اکنون عملأً در ایالات متحده مشاهده می‌کنیم. ایالات متحده، از آخرین رکود اقتصادی به گندی تمام کمر راست کرده است – شاید آهسته‌ترین بهبودی است؛ مطمئناً آهسته‌ترین بهبودی پس از جنگ جهانی دوم است. ولی این کسادی تنها از یک لحاظ بوده است: رشد اقتصادی بسیار کم بوده است، ایجاد اشتغال نیز خیلی کم بوده است (در این بازیابی سال‌های سال، دستمزدها عملأً رو به کاهش داشته است)، ولی این سودها مطلقاً اوج گرفته‌اند. از این‌رو مجله فورچون هرساله یک شماره خود را به رفاه آدم‌های مهم دنیا اختصاص می‌دهد، که به نام «فورچون ۵۰۰» خوانده می‌شود، و چیزی که در این دوره گزارش کرد این بود که سودها سر به آسمان رسانیدند: در ۱۹۹۳ همه خوشحال بودند، در ۱۹۹۴ همه بانشاط و سرمست بودند، و ۱۹۹۵ همه رکوردهای پیشین را در هم شکست. در عین حال دستمزدهای حقیقی پایین می‌رفتند، رشد بسیار

کم بود، تولید پایین بود - و حتی رشد آهسته که صورت گرفته بود در مواقعي متوقف گردید زيرا بازار اوراق بهادر، آن طور که می گويند، «علامت داده بود» که تمایلی به رشد ندارد.

بيينيد، سوداگران مالي رشد نمي خواهند؛ چيزی که مي خواهند پول های بايabات است، که به معني نبودن رشد مي باشد. در حقيقیت، اکنون جرايد تجاري خيلي آشکار درباره «تهديد رشد خيلي زياد»، «تهديد اشتغال بسيار زياد» سخن مي گويند: در اين باره با يكديگر كاملاً باز و روشن صحبت مي کنند. و دليل آن اينست که کسانی که روی پول برد و باخت مي کنند، از تورم مي ترسند - زира تورم ارزش پول آنها را کم مي کند. بنابراین تورم خطر جدي برای آنهاست. و هرگونه رشد، هرگونه انگize اقتصادي، و کاهش بيکاري همه تهديدي در جهت افزایش تورم هستند. خوب سوداگران پول، آن را نمي بسندند، بنابراین اگر نشانه های سياست های ايجاد تحرك اقتصادي را بسندند که شاید به رشد اقتصادي منجر شود، سريعاً سرمایه خود را از اقتصاد آن کشور بيرون مي کشند - و حتی يك برداشت کم از آن نوع به راحتی موجب رکود در آن کشورها مي شود.

بنابراین چيزی که در نتیجه تمام اينها رخ داده است يك رانش بزرگ بين المللی در جهت اقتصادهای رشد کم، دستمزد کم، ولی سود بالاست - زira دولت های ملي که در صدد اخذ تصميمات نسبت به سياست اقتصادي و اجتماعي هستند جای مانور بسيار کمی دارند. در غير اين صورت اقتصادهای آنها با فرار سرمایه تباہ مي شوند. منظورم اينست که دولت های جهان سوم امكان زيادي در اين زمينه ندارند - حتی امكان اجرای يك سياست اقتصاد ملي را نيز در اختيار ندارند. ولی تا اينجا، سؤال حتی اينست که آيا کشورهای بزرگ - شامل ایالات متحده می توانند دست به چنان عملی بزنند. من فکر نمي کنم هر دولتی که ما در ایالات متحده داشته ايم بر آن بوده است که کاري غير از اين انجام دهد - ولی اگر خواسته بودند، فکر مي کنم اگر غير ممکن نبود دست کم بسيار مشکل مي بود.

تها برای اين که دليلی ارائه کنم، درست پس از انتخابات ۱۹۹۴، وال استریت جورنال مقاله ای در صفحه اول به چاپ رسانيد که به آگاهی خوانندگان برساند که دليلی وجود ندارد که اگر مدعیان «چپ» اطراف کلینتون به کاخ سفید راه یافتند باید از آنها ترس داشت که دست به کار دیگری بزنند. البته جامعه سوداگری در همان موقع از اين وضع باخبر بود. اين را مو توان با توجه به بازار بورس در اوآخر مبارزات انتخاباتی به خوبی

دید. ولی به هر صورت، وال استریت جورنال شرح داد که چرا اگر اتفاقاً کلینتون یا هر داوطلب دیگری بخواهد در برنامه اصلاحات اجتماعی در ایالات متحده پیشگام شود، آن برنامه سریعاً حذف می‌شود.

ایالات متحده عمیقاً بدھکار است - بدھکار شدن، بخشی از کل برنامه ریگان/بوش بود که کشور را چنان در قرض فرو برد که راهی برای دولت باقی نماند تا بیش از این در پی اجرای برنامه‌های اجتماعی باشد. و منظور از «بدھکار بودن» واقعاً اینست که وزارت خزانه‌داری یک گن اوراق بهادر - اوراق قرضه و پته طلب - را به سرمایه‌گذاران فروخته است، که آنها را در بازار اوراق بهادر دست به دست معامله کنند. خوب، به گفته وال استریت جورنال تاکنون روزانه تنها حدود ۱۵۰ میلیارد دلار ارزش اوراق بهادر وزارت خزانه‌داری از این راه معامله می‌شود. مقاله روزنامه مزبور سپس مفهوم این موضوع را شرح می‌دهد: معنی آن اینست که اگر جامعه سرمایه‌گذاری که آن اوراق را در اختیار دارد سیاست‌های دولت امریکا را نپسندد، سریعاً می‌تواند بخش کوچکی از اوراق قرضه خزانه‌داری را بفروشد، و آن خود به خود موجب افزایش نرخ بهره می‌شود، که سپس تأثیر خود به خود بر افزایش کسری موازن خواهد گذاشت. این مقاله حساب کرده است که اگر چنان فروشی که حکم «نشانه» را دارد بتواند نرخ بهره را ۱ درصد افزایش دهد، ۲۰ میلیارد دلار یک شبه به کسر موازن اضافه می‌شود - به این مفهوم که اگر کلینتون (مثلًا در روزی) یک برنامه اجتماعی با هزینه‌ای معادل ۲۰ میلیارد دلار پیشنهاد کند، جامعه سرمایه‌گذاری بین‌المللی می‌تواند آن را آنابه یک برنامه ۴۰ میلیارد دلاری تبدیل کند، تنها با یک علامت، و هر حرکت بعدی در آن جهت کلاً قطع خواهد شد.

مقاله بسیار خوبی شبیه همین، در اکونومیست لندن بود - اکونومیست روزنامه‌ای است بزرگ با ایدئولوژی مردم‌پسند بازار آزاد - این مقاله درباره این واقعیت نوشته شده بود که کشورهای اروپای شرقی به استالینیست‌ها و کمونیست‌ها رأی داده‌اند که به قدرت بازگردند. ولی پیام اصلی مقاله این بود که نگران نباشید، زیرا «سیاست (به مفهوم راهبرد) از سیاست بازی کاملاً جداست» - به این مفهوم که صرفنظر از هر نقشی که این آدم‌ها در گود سیاست بازی کنند، راهبرد دقیقاً به راهی که باید برود می‌رود، زیرا شاهرگ آنها دست ماست: ما پول‌های بین‌المللی را کنترل می‌کنیم، ما تنها کسانی هستیم که می‌توانیم به آنها وام بدهیم، می‌توانیم اگر بخواهیم اقتصاد آنها را نابود کنیم، آنها هیچ کاری نمی‌توانند انجام دهند. منظورم اینست که آنها می‌توانند هر سیاستی را که

می خواهند بازی کنند، اگر بخواهند می توانند وانمود کنند که دموکراسی دارند، هر کاری که مایلند – تا آنجا که «سیاست از سیاست بازی جداست».

چیزی که در دوره معاصر اتفاق افتاده در تاریخ کاملاً تازگی دارد. منظورم اینست که در سال‌های اخیر، یک شکل کاملاً نوی دولت در حال گشودن راه خود می‌باشد. دولتی که برای این طراحی شده تا در خدمت نیازهای در حال گسترش این طبقه حاکمه شرکت بین‌المللی باشد – که به عنوان «دولت بالفعل جهانی»^۱ در حال پدید آمدن رخ می‌نماید. و این چیزی است که همه موافقت‌نامه‌های بین‌المللی تجاری جدید را در بر می‌گیرد: نفتا، گات، وغیره؛ و یا جامعه اقتصادی اروپا^۲ نمودی از آن است. این دولت به طور فزاینده‌ای در سازمان‌های مالی بین‌المللی مانند صندوق بین‌المللی پول^۳، بانک جهانی، بانک توسعه میان‌کشورهای امریکایی^۴، سازمان تجارت جهانی، اجلاس برنامه‌ریزی کشورهای صنعتی ثروتمند موسم به گروه^۵ وغیره حضور می‌باید. همه اینها تلاش‌هایی هستند برای مرکز کردن قدرت در یک نظام اقتصادی جهانی و هماهنگ در جهتی که متضمن جدایی «راهکار از سیاست» باشد – به عبارت دیگر، در جهتی که متضمن این باشد که عامة مردم جهان نقشی در تصمیم‌گیری نداشته باشند، و سطح برنامه‌ریزی راهکارها آنقدر بالا رود که از دانش و درک مردم و کمکی که بتوانند بگیرند، دور شود، تا نتوانند بفهمند که تصمیمات مختلفی که گرفته می‌شود راجع به چیست و چگونه بر زندگی آنها تأثیر می‌گذارد، و حتی اگر بفهمند نتوانند بر آنها تأثیر بگذارند.

بانک جهانی برای این پدیده اصطلاح خود را به کار می‌برد: آن را «انزوای تکنوقراتیک»^۶ می‌خواند. از این رو اگر بررسی‌های بانک جهانی را بخوانید، درباره اهمیت داشتن «انزوای تکنوقراتیک» سخن می‌گویند – به این مفهوم که یک مشت تکنوقرات که اصولاً کارمندان شرکت‌های بزرگ بین‌المللی هستند، باید جایی کاملاً جدا از عموم کارکنند و همه سیاست‌ها را طراحی نمایند، زیرا اگر مردم در این روند درگیر شوند شاید نظرات بدی داشته باشند. مثلاً نوعی رشد اقتصادی بخواهند که برای مردم

1. "De Facto World Government"

2. E.E.C. (European Economic Community)

3. International Monetary Fund

4. Inter-American Development Bank

5. G-7

6. Technocratic Insulation

کار انجام دهد نه این که سود بدهد، و همه چیزهای ابلهانه مانند آن. بنابراین چیزی که می‌خواهید تکنوقرات‌های منزوی هستند - و آن‌گاه که آنها به اندازه کافی منزوی شدند، شما هر اندازه که مایل باشید می‌توانید «دموکراسی» داشته باشید، زیرا تفاوتی نخواهد کرد. در جراید سوداگری بین‌المللی، به همه اینها خیلی صریح «عهد امپراطوری نو» می‌گویند. و این اصطلاحی بسیار دقیق است: مسلماً جهتی است که همه چیز در آن حرکت می‌کند.

اقتصاد افسانه‌ای

شرکت‌کننده: چند لحظه پیش، شما اقتصاد دهه ۱۹۹۰ را «بی‌حال» توصیف کردید، که رشد و دستمزدها هر دو پایین است. معمولاً می‌شنویم که این اقتصاد افسانه‌ای است و همه چیز کاملاً رویه راه است. آیا می‌توانید توضیح بیشتری در این باره بدلهید؟

خوب، کتاب بسیار خوبی هست که هر دو سال یکبار چاپ می‌شود، و عنوان آن «وضعیت کار در امریکا»^۱ است. نوعی پایه اطلاعاتی درباره مردم شاغل است - که منظور از هر کسی است که در اقتصاد فعال می‌باشد. آخرین داده‌ها تا سال ۱۹۹۷ است. و به شما می‌گویید که اقتصاد افسانه‌ای چه معنایی دارد. چیزی نیست که کسی نداند؛ فقط همه اطلاعات و ارقام ارائه شده است.

تا نیمة دهه ۱۹۷۰، اقتصاد گند شده است؛ دوره‌ای بوده است با رشد بسیار کمتری از دوره پس از جنگ. عملأ همه ثروت ایجاد شده به بالاترین بخش توزیع درآمد انتقال یافته است. خانواده معمولی اکنون پنجاه هفته در سال کار می‌کنند که از بیست سال پیش بیشتر است. و درآمد واقعی آن بی برکت یا در حال تنزل است. ایالات متحده در حال حاضر سنگین‌ترین بارکاری را در دنیای صنعتی به دوش دارد. هم‌چنین تنها کشور در دنیای صنعتی است که تعطیلات استحقاقی ندارد. و در چنین وضعی، درآمد اکثریت مردم در حال رکود است.

به این می‌گویند اقتصاد «افسانه‌ای» - و دلیل افسانه‌ای بودن اینست که درآمد برای چند درصد بالای جمعیت سر به فلک کشیده است. همان کتاب تصویر می‌کند که تنها

دستاوردها مربوط به مدیران عامل، و از طریق رشد قیمت‌های سهام در بازار بورس بوده است. خوب، به دارایی‌های بازار بورس سهام توجه کنید، که کتاب ارقام آن را نیز نشان می‌دهد: ارقام نشان می‌دهد که نیمی از دارایی‌های بازار بورس سهام متعلق به یک درصد بالای مردم است - که باز بیشتر آن متعلق به نیم درصد در بالاترین رده جمعیت است. بنابراین یک درصد مردم صاحب نیمی از سهام هستند - و ده درصد بالا بیشتر بقیه سهام را در مالکیت دارند. حدود ۸۵ درصد جمع ارزش افزوده سهام در این دوره بزرگ رونق بازار سهام به ده درصد بالای جمعیت تعلق گرفته است، که بیشتر آن به نیم درصد بالای جمعیت تعلق دارد. در حقیقت، ارزش افزوده خالص سهام (دارایی‌ها منهای بدھی‌ها) در میان رده‌های هشتادم تا نوادم سطوح درآمد، در برنامه موسوم به بهبود اقتصادی در دوره کلیتون کاهش یافته است. پایین‌تر از آن سطح، وضع بدتر است. آنها که بیشترین صدمه را دیده‌اند جوانترین مردم شاغل بوده‌اند. بدین ترتیب که دستمزدهای آغاز ورود به کار در حدود ۲۰ تا ۳۰ درصد کمتر از بیست سال پیش است، که گویای آنست که چه دارد اتفاق می‌افتد. این جریان اکنون حتی در مورد شاغلین اداری، حتی دانشمندان و مهندسین نیز صادق است. اگر در بالاترین رده درآمد نباشند، دستمزدها و درآمدهای آنها در حال کاهش است. به این می‌گویند اقتصاد «افسانه‌ای».

در برنامه کلیتون برای بهبود اقتصاد - که آدمی از آن دچار شکفتی می‌شود - مطمئناً نخستین بار در تاریخ پس از جنگ، و یا در تاریخ امریکاست، که بیشتر مردم فروگذارده شده‌اند. منظورم اینست که تنها در ۱۹۹۷ بود که میانگین درآمد واقعی به سطح ۱۹۸۹ رسید نه زودتر، که این خود نقطه اوج آخرین دوره فعالیت اقتصادی بود. این حالت بی‌سابقه است: در همه برنامه‌های بهبودسازی دیگر، میانگین درآمد پس از این‌همه سال که از نقطه اوج آخرین دوره فعالیت اقتصادی می‌گذرد، بالاتر بوده است. ولی در بعضی بخش‌ها وضع خیلی بهتر است، و یک دلیل اینست که مردم شاغل را از نبودن امنیت شغلی می‌ترساند. از این‌رو کتاب مورد اشاره کتاب بسیار خوبی برای مطالعه است - این کتاب توسط « مؤسسه سیاست اقتصادی »^۱ با جلد شویز منتشر شده است و خیلی گران نیست. داده‌های آماری نباید شما را به حیرت بیندازد، زیرا شما آنها را در زندگی خود و همسایگان خود حس می‌کنید. ولی این مطالب چیزی نیستند که شما در

نیویورک تایمز و وال استریت جورنال بخوانید. در واقع گاهی آنها را در وال استریت جورنال می‌خوانید - ولی نه در روزنامه‌های مردم‌پسند.

ساختن اتحادیه‌های بین‌المللی

خانم شرکت‌کننده: در رویارویی با یک ساختار قدرت بین‌المللی مانند چیزی که شما شرح دادید، که به نظر می‌رسد که این ساختار محکم به موضع خود چسیبده و نشانی بروز نمی‌دهد که به این سادگی از آن دست بردارد، واکنش به این جریان باید در مقیاس انبوه بین‌المللی هماهنگ و سازماند داده شود. ولی با توجه به بزرگی مسائل و مقیاس کاری که ما با آن رویرو هستیم، شاید چنین واکنشی غیرممکن باشد. حتی ایجاد اتحادیه‌هایی که ما در ایالات متحده به وجودشان نیاز داریم به نظر می‌رسد که یک چشم‌انداز ترسناک است. آیا واقعاً فکر می‌کنید که در دنیای امروز چنین کاری ممکن باشد؟

بازسازی یک جنبش اتحادیه تجاری دموکراتیک در ایالات متحده؟ البته. من نمی‌بینم چرا چنین کاری غیرممکن باشد، مطمئناً چیزی است که در گذشته انجام شده است. ولی شما حق دارید بگویید که کار خوبی ساده‌ای نیست. اول این‌که، در دوره معاصر چیزی که حتماً لازم خواهد بود، که تحقق آن از گذشته بسیار مشکل‌تر است، اینست که امروز یک جنبش واقعی کارگری حتماً باید جنبه بین‌المللی داشته باشد. منظورم اینست که در گذشته‌ها، اگر فعالین کارگری درباره «بین‌الملل‌ها» سخن می‌گفتند، بیشتر جنبه شوخی داشت. اما اکنون جنبش کارگری باید بین‌المللی باشد - زیرا باید چیزی باشد که مثلاً مانع شود که شرکت دایملر بنت¹ استانداردهای کار آلمانی را با انتقال تولید به آلامانا نابود کند، یعنی جایی که دستمزدها خیلی پایین‌ترند، و کارگر اتحادیه ندارد، و حمایت‌های قانونی برای کارگران بسیار ضعیف است. و یا موافقت‌نامه اصلی تجارت آزاد با کانادا را در نظر بگیرید (که در ۱۹۸۹ به موقع اجرا گذارده شد)، چند سال اول آن، کانادا به همان دلایل دویست هزار شغل تولیدی را به جنوب شرقی ایالات متحده باخت.

در حقیقت، کار به جایی رسیده است که بعضی از شرکت‌های بزرگ حتی دیگر

نگران اعتصاب‌ها نیستند. آنها اعتصاب را فرصتی برای از میان بردن اتحادیه‌ها می‌بینند. برای مثال شرکت کاترپیلار^۱ اخیراً یک اعتصاب هجدۀ ماhe از ژوئن ۱۹۹۴ تا دسامبر ۱۹۹۵ را در دکاتور^۲، ایلینوی^۳ شکست، و بخشی از موقفيت او در اين کار، توسيعه ظرفيت توليد اضافي در كشورهای خارج بود. ببينيد، شركت‌های عمدۀ اکنون يك عالمه پول دارند، ويکي از کارهایی که توانسته‌اند با اين پول‌ها بکنند اين است که ظرفيت توليد اضافي در كشورهای ماوري در ياهابه وجود آورند. از اين رو کاترپیلار دست به ساختن کارخانجات در بزريل زده است - جايی که کارگر بسيار ارزانتر از ایالات متحده است - و سپس از ظرفيت توليد اضافي خود برای تامين سفارشات بین‌المللي، در صورت اعتصاب در ایالات متحده استفاده می‌کند. از اين رو به اعتصاب در دکاتور اهميتي ندادند، زيرا اين اعتصاب به آنها فرصتی داد که از راه خطمشی بین‌المللي خود اتحادیه را از میان بردارند. اين چيزی نسبتاً تازه است، و با توجه به اين تمرکز قدرت در اقتصاد بین‌المللي، و تواناني شركت‌های بین‌المللي برای بازي دادن نبروي کار يك كشور در برابر ديگري و کاهش استانداردهای کار در همه جا، اگر اميدی باشد باید امروز همبستگي بین‌المللي به وجود آيد - و اين به مفهوم همبستگي واقعی بین‌المللي است. چيز ديگري که باید صورت گيرد تا يك جنبش اتحادیه تجارت بین‌المللي واقعاً موفق شود، به نظر من، اينست که اين جنبش باید از پايين به بالا شکل گيرد و توسط اعضای آن اداره شود. و اين نوع سازماندهی جداً کاري است بسيار مشکل. و اين کار در ایالات متحده مشکل‌تر از جاهای ديگر است زيرا رهبري کارگری در اينجا به طور سنتي تقریباً از نبروي کار جدا بوده است. هم‌چنین به نابودی جهانی اتحادیه‌ها پس از جنگ جهانی دوم توجه کنيد: اين جريان تأثير زیادي بر شرایط کار در سراسر جهان داشته است، بعضی افرادی که در اين زمینه نقش آفریني داشته‌اند رهبران کارگران امریکایی بوده‌اند - اينها نقش اساسی در تلاش برای نابودی اتحادیه‌های ایتالیایی و اتحادیه‌های ژاپنی و اتحادیه‌های فرانسوی و غيره ایفا کرده‌اند.

اگر به گذشته تاريخ بازسازی اروپا‌ی پس از جنگ جهانی دوم نظر کنید، خواهید دید که برنامه‌ریزان امریکایی بسيار مصمم بودند از دوباره زنده شدن جنبش‌های مردمی دموکراتیک که بر پایه مقاومت ضدفاشیستی پیشین صورت می‌گرفت جلوگیری کنند.

این جنبش‌ها در آن زمان از پرستیز زیادی برخوردار بودند. و دلیل این بود که دنیای پس از جنگ خصوصاً در نتیجه مبارزات ضدفاشیستی که صورت گرفته بود دارای روحیه‌ای کلاً اجتماعی- دموکراتیک بود، و با بی اعتبار شدن نظم سنتی و وجود مقدار زیادی نظرات دموکراتیک افراطی در اطراف، منافع قدرتمند در ایالات متحده شدیداً نگران بودند که یک جنبش متعدد کارگری ممکن بود در جایی مانند آلمان یا ژاپن شکل بگیرد. در همان موقع نظیر همین مسئله عملاً در خود امریکانیز وجود داشت: مردم امریکا پس از جنگ بسیار سوسيال دموکرات بودند - قویاً از اتحادیه‌ها حمایت می‌کردند، از درگیری دولت در کنترل صنعت جانبداری می‌کردند، و احتمالاً عده‌کثیری در فکر صنایع دولتی بودند - و سوداگران از آن وحشت‌زده شده و بسیار می‌ترسیدند. سوداگران در واقع در نشریات خود می‌گفتند که «ما پنج یا شش سال وقت داریم که نظام اقتصادی خصوصی را نجات دهیم». خوب، یکی از کارهایی که کردند راه‌اندازی یک برنامه عظیم تبلیغاتی در ایالات متحده بود، که هدف آن وارونه کردن این گرایش‌ها بود. این برنامه را در آن زمان «جنگ بی‌پایان برای اندیشه‌های مردم»، که باید «به قرائت سرمایه‌داری آموزش داده شوند» می‌نامیدند. این عبارات استاندارد آن زمان است که از نشریات روابط عمومی نقل قول می‌شود. از این رو در اوایل دهه ۱۹۵۰، شورای تبلیغات^۱ (سازمانی که در دوران جنگ جهانی دوم با کمک مالی جامعه تجاری آغاز به کار کرد تا به دولت در خدمات تبلیغاتی در کشور کمک کند) پول عظیمی را صرف تبلیغات چیزی کردند که به نام «انتخاب امریکایی»^۲ خوانده می‌شد. بودجه روابط عمومی برای «انجمن ملی تولیدکنندگان»^۳ فکر می‌کنم بیست برابر شد. و حدود یک سوم کتاب‌های درسی در مدارس را سوداگران فراهم نمودند. پس از این که قانون تافت-هارتلی ۱۹۴۷^۴ اجازه داد که تبلیغات مخاطبان شاغل در شرکت‌ها به نمایش گذارده شود، تولیدکنندگان ترتیبی دادند که بیست میلیون نفر همه فیلم‌های تبلیغاتی درباره یگانگی کارفرما- کارگر را تماشا کنند. آن تبلیغات همراه با توسعه «روش‌های عملی برای اعتراض شکنی»^۵ که در دهه ۱۹۳۰ به وجود آمده بود ادامه یافت: یعنی به جای استفاده از یکان ویژه اشرار لباس شخصی و شکستن دست و پای کارگران، منابع عظیمی به تبلیغات اختصاص داده شد. و

1. The Advertising Council

2. The American Way

3. The National Association of Manufacturers

4. Taft-Hartley Act of 1947

5. Scientific Methods of Strike-Breaking

همه اینها به جهاد ضدکمونیستی آن زمان گره خورده بود - و این مفهوم واقعی «مک‌کارتیسم»^۱ است که خیلی پیش از دخالت ژووف مک‌کارتی^۲ آغاز شد و کلاً توسط اعضای تاجر مسلک و لیبرال حزب دموکراتیک^۳ و امثال آنها به راه انداخته شد. این روشی برای استفاده از ترس و وطن‌پرستی برای تضعیف حقوق کارگر و عملکرد مردم سالاری بود.

و نکته اینست که رهبری جنبش کارگری امریکا درست در کانون کل نابودی اتحادیه‌ها در سطح بین‌المللی قرار داشت. در حقیقت اگر به سوابق آنها توجه کنید، که بسیار خیره‌کننده است، یکی از چیزهایی که آنها در تلاش برای نابودی اتحادیه‌های ایتالیایی از آن می‌ترسیدند، این بود که ایتالیایی‌ها بسیار دموکراتیک بودند - اینها می‌خواستند که آنها هم مانند «اتحادیه‌های امریکایی» باشند، یعنی همان‌گونه که رهبری فدراسیون کار امریکا در اتاقی می‌نشینند و هیچ‌کس در نیروی کار نمی‌داند که در آن اتاق چه می‌گذرد، و این رهبران تصمیم می‌گیرند و سپس باکسی در دولت یا یک شرکت قرار نهار می‌گذارند - این روشی بود که اتحادیه‌ها می‌باید در آنجا به کار می‌بردند. مشکل اینست که اتحادیه‌های ایتالیایی به این روش عمل نمی‌کردند. شاید کمی اغراق کنم - ولی اگر به سوابق این آدم‌ها نگاه کنید، تقریباً همین کلمات را به کار می‌بردند.

خوب، تاریخ رهبری کارگر که چنین باشد، خود دلیل دیگری است که چرا بازسازی یک جنبش تشکیل اتحادیه در اینجا مستلزم آن است که همه چیز از پایین به بالا آغاز شود - و من فکر نمی‌کنم که این کار غیرممکن باشد. مطمئناً این کار در شرایط بسیار سخت‌تر از آنچه ما با آن روپرتو هستیم انجام شده است. اگر بتوان در ال‌سالوادور اتحادیه تشکیل داد در حالی که جو خود مرگ در پی شما هستند تا شما را بکشنند، طرح این سؤال در اینجا که «آیا این کار برای ما مشکل نیست؟» - بیشتر به شوخی می‌ماند. اگر اتفاقی نمی‌افتد برای اینست که مردم کاری نمی‌کنند که اتفاقی بیفتند: این نیست که سخت باشد، برای آنست که مردم اقدام نمی‌کنند.

هم چنین به هائینتی توجه کنید، که بینوارین کشور در نیمکره است. من نمی‌دانم که کسی از شما هرگز به هائینتی سفر کرده است یا نه، ولی اگر به آنجا بروید به سختی باور می‌کنید - من به بسیاری از جاهای در جهان سوم رفته‌ام، و هائینتی درست چیز دیگری

است. ولی در هائیتی در اواخر دهه ۱۹۸۰، در شرایط سرکوب‌گرانه و ناتوانی شدید، کشاورزان و زاغه‌نشینان توانسته بودند یک جامعه مدنی سازمان یافته به وجود آورند: در ایجاد اتحادیه‌ها موفق شدند، سازمان‌های مردم عادی، و کلی تشکل‌های در ارتباط با هم مردمی درست کردند و بدون داشتن امکانی توانستند بر دولت مسلط شوند. چیزی که حالا معلوم شده اینست که یک کودتای نظامی با کمک ما آنها را نابود کرد - و این نشان می‌دهد مردم در این دنیا چه کارهایی از دستشان برمی‌آید. اگر روزنامه‌های امریکایی را در زمانی که کودتا درهم ریخت (در ۱۹۹۴) بخوانید، همه آنها می‌گفتند «اکنون باید آنجا برویم و به هائیتی‌ها درس دموکراسی بدھیم». ولی همه، مگر یک کمیسر نظامی، با این حرف از خنده روده‌بر می‌شوند. ما باید از هائیتی‌ها درباره دموکراسی چیزی بدانیم، کشاورزان هائیتی خیلی چیز‌ها درباره دموکراسی می‌دانند که به ما یاد بدهند، نشان می‌دهند که چگونه باید کار کرد. ولی نکته اینست که اگر شما بتوانید در هائیتی اتحادیه درست کنید، اگر بتوانید در ال‌سالوادور اتحادیه درست کنید، در ایالات متحده هم باید بتوانید درست کنید. وضع ما خیلی بهتر از آنهاست.

بنابراین حرف شما درست است، مطمئناً مسئله بدرفتاری و بی‌اعتنایی نیست - ولی من دلیلی نمی‌بینم که این چیزها خارج از امکانات باشد. باید اضافه کنم که اگر اینها دور از دسترس ما باشد، همه ما در زحمت هستیم - مشکل بسیار بدی خواهیم داشت. زیرا اگر معلوم شود که ایجاد نهضت‌های اصیل و وسیع مردمی در یک مقیاس بین‌المللی ممکن نیست، پس مسلم نخواهد بود که مدنیت انسان برای مدت طولانی ادامه باید - زیرا بخشی از کل نظام اخلاقی سرمایه‌داری اینست که تنها چیزی که اهمیت دارد میزان پولی است که شما تا فردا به دست خواهید آورد: آن ارزش بسیار مهم نظام است، سود برای فردا. و نتیجه این خواهد بود که برنامه‌ریزی برای آینده، و هر وسیله کنترل‌کننده‌ای که بتواند محیط زیست را برای مدتی طولانی محافظت نمایند، غیرممکن خواهد بود - و مفهوم آن اینست که کره خاکی بسیار سریع نابود شود.

در حقیقت، این موضوع اخیراً به نحو بسیار بارزی در ایالات متحده نشان داده شد. درست هنگامی که «اشون گینگریچ» در آن ۱۹۹۷ به مقام خود منصب می‌گردید و می‌گفتند که آنها چگونه می‌خواهند نظام کنترل زیست‌محیطی کشور را نابود کنند، درست در همان زمان، شماری از گزارشات علمی بسیار بالاهمیت انتشار یافت. یکی از آنها مربوط به نیوانگلند بود - یا بهتر است گفته شود مربوط به جهان بود: درباره میدان

ماهیگیری «جور جز بنک»^۱ بود که جزیره مانندی دور از کرانه نیوانگلند است. «جور جز بنک» همیشه غنی‌ترین ناحیه ماهیگیری در دنیا بوده است، و تا پایان دهه ۱۹۷۰ در همان وضع باقی مانده بود. ولی در دهه ۱۹۸۰ ریگانی‌ها صنعت ماهیگیری را از نظارت دولت خارج، و در عین حال به آن کمک مالی کردند - زیرا این نحوه کار «بازار آزاد» است: صنایع را از نظارت دولت خارج می‌کنند تا آنها هر کاری که مایلند انجام دهند، و سپس دولت به آنها کمک مالی می‌کند تا مطمئن شود که سرپای خود می‌ایستند. خوب، هنگامی که شما صنعت ماهیگیری را از نظارت دولت خارج کنید و به آن سو بسید دهید، نیازی به یک نابغه بزرگ نیست که بفهمید نتیجه چه خواهد شد - چیزی که اتفاق افتاد این بود که نسل ماهی‌های مهم تجاری نابود شد.

خوب، اکنون نیوانگلند ماهی کاد^۲ (ماهی روغنی) را از نروژ وارد می‌کند. هر کسی که اهل نیوانگلند باشد معنی این را می‌فهمد - تصور ناپذیر است. و دلیل این که ما از نروژ ماهی روغنی وارد می‌کنیم اینست که نروژی‌ها به نظارت میدان‌های ماهیگیری خود ادامه دادند؛ ما نظارت را از میدان‌های ماهیگیری خود برداشتیم. البته به همین دلیل هم نابود شدند. بنابراین بخش گسترده‌ای از ساحل جور جز به روی ماهیگیری بسته است و کسی نمی‌داند که وضع آن بهبود خواهد یافت یا نه. خوب، اگر دولتی‌ها اهرم‌های نظارت را از دیگر نقاط کثبور نیز بردارند، همین جریان در همه جا اتفاق خواهد افتاد. بنابراین اگر ثابت شود که کار سازماندهی یک جامعه دموکراتیک مشکل است، ما دچار زحمت بسیار زیادی خواهیم شد.

حرکت‌های پیشگام و بحران‌های در راه

شرکت‌کننده: آیا فکر می‌کنید گامی در راه ایجاد این گونه جنبش‌های بین‌المللی برداشته می‌شود؟

خوب، فکر می‌کنم انسان می‌تواند چیزهایی را که اتفاق می‌افتد ببیند - و می‌توانید تصور کنید که همین اتفاقات به مقیاسی بسیار بزرگتر گسترش یابند. بسیاری از چیزهایی که امروز می‌بینید چنان کوچک هستند که تأثیری از خود به جای نمی‌گذارند، اینها

حقیقت دارند، و بالقوه می‌توانند آغازگر چیزهای بزرگتری باشند.

به عنوان مثال، نخستین سرنخ‌های هر حرکت مثبت در جنبش اتحادیه که من از آن اگاهم دقیقاً پس از «سویب موافقت نامه نفتا (در ۱۹۹۳)» اتفاق افتاد. بلا فاصله پس از رأی‌گیری برای نفتا، مثلاً در عرض چند هفته جنرال الکتریک و شرکت هانی ول^۱ هر دو کارگران خود را به دلیل فعالیت برای سازماندهی اتحادیه‌ها در کارخانجات شان در شمال مکزیک اخراج کردند. خوب، معمولاً آن اتفاق که می‌افتد پایان قضیه است. این‌بار، فکر می‌کنم برای نخستین بار، دو اتحادیه امریکایی، اتحادیه «کارگران متحده الکتریک»^۲ و تیمسترز^۳ در دفاع از سازمان‌دهندگان دخالت کردند و به دولت کلینتون اعتراض نمودند، و توансند ضربه‌ای وارد کنند؛ اینها مانند شرکت‌ها نیستند، ولی از اتحادیه‌های مکزیکی قدرتی به مرتب بیشتر دارند. منظورم اینست که واقعاً مکزیکی‌ها اتحادیه‌دارند، زیرا مکزیک مانند یک دولت فاشیستی است – تنها یک اتحادیه دولتی وجود دارد (تقریباً مثل اتحاد شوروی سابق) که البته با نفتا مخالفت کرد، ولی آن اتحادیه زیر چنان کنترلی است که کاری از دستش برئیمی‌آید، ولی اتحادیه‌های بزرگ امریکایی را هنوز نمی‌توان کاملاً نادیده گرفت، و در این مورد توансند وزارت کار^۴ ایالات متحده را وادارند تا درباره این اخراج‌ها در مکزیک تحقیق نماید.

خوب، موضوع به هیئت منصفه وزارت کار امریکا ارجاع گردید، و همان طور که تصور می‌رفت باید تعیین می‌کرد که آیا حقوق کارگران پایمال شده است یا نه؟ که البته وزارت‌خانه رایرت رایش^۵ (وزیر کار امریکا) کشف کرد که کار خلافی صورت نگرفته است. چیزی که آنها گفتند این بود که، کارگران اخراجی تابع قانون مکزیک هستند، و هنوز هم حق قانونی برای توسل به قوانین مکزیک را دارند، بنابراین برای وزارت کار امریکا مسأله‌ای مطرح نیست. منظور من اینست که شما باید این چیزها را بخواهید – من نمی‌دانم کسی از شما با قانون کار مکزیک آشناست یا نه، ولی قانون مذبور حتی ارزش خنده‌یدن هم ندارد، ولی تصمیم همان بود، و اخراج‌ها قطعی شد. کارگران اخراجی مجاز هستند تقاضای حق اخراج بنمایند، چه خوب؛ مطمئنم که جنرال الکتریک عزاً گرفته است. ولی دست‌کم در این مورد، اتحادیه‌های امریکا در این نقطه و به دلیل منافع خود

1. Honeywell

2. United Electric Worker

3. Teamsters

4. U.S. Labor Department

5. Robert Reich

برای نخستین بار به موضوع دفاع از حقوق کارگران مکزیکی رسیدند - زیرا متوجه شدند که حقیقتاً آنها دارند از بین می‌روند. این نشان می‌دهد که اگر قرار باشد حرکت مهمی علیه این مسائل صورت گیرد، باید در مقیاس وسیع و انبوه آغاز گردد.

در ورای آن، تغییرات جدی در اقتصاد مستلزم پیاده کردن همه قدرت حصوصی است - هیچ راه دیگری وجود ندارد و فکر می‌کنم شما حتی می‌توانید گام‌های ابتدایی در آن جهت را در اینجا و آنجا بیینید. حرکت کارگران در صنایع فولاد ویرتون^۱ یک تلاش تازه در این زمینه است (کارگران کارخانه از طریق برنامه مالکیت سهام کارمندان^۲ مالک بخشی از کارخانه شده‌اند) - و موارد دیگری هم هست که می‌توان آنها را به چیزهای بسیار بالرزشی تبدیل کرد. حتی چیزهایی مانند مذاکرات در یونایتد ایرلاینز^۳ هم می‌تواند گام‌های اولیه بالرزشی باشد، گرچه نهاياناً بستگی به این خواهد داشت که آیا حل و فصل اختلافات به صورت مالکیت سهام کارگران خواهد بود یا مدیریت توسط کارمندان، که چیزی کاملاً متفاوت خواهد بود (کارمندان یونایتد ایرلاینز در ۱۹۹۴ بخش قابل توجهی از دریافتی حقوق خود را با ۵۵ درصد مالکیت سهام شرکت و ۳ کرسی از ۱۲ کرسی هیئت مدیره معامله کردن).

بنابراین روش‌ها برای آغاز حرکت به سوی تغییر کاملاً روشن‌اند. تنها مسئله‌ای که باقی می‌ماند اینست که آیا شمار کافی از مردم آماده هستند که به پیگیری آنها بپردازند. هرگونه گزینه‌ای برای آغاز جنبش‌های مردمی وجود دارد، و این گزینه‌ها را می‌توان در مقیاس بسیار قابل توجهی پیش برد. و فکر می‌کنم اگر آنها با تلاش‌های اصیل جامعه هماهنگ شوند تا بر همه منابع و صنایع داخلی کنترل پیدا کنند، و در سطح بین‌المللی با هم ارتباط برقرار نمایند، در این صورت هر کاری میسر خواهد بود. منظورم ایسپ که البته مقیاس بسیار بزرگ خواهد بود - ولی در هر تغییر اجتماعی عمدی، مقیاس عمل بزرگ بوده است. شما ممکن است در مورد نهضت زنان، یا خلاص شدن از شر بردگی در هایتی در ۱۷۹۰ ابراز تردید کنید - که غیرممکن به نظر می‌رسید. اما در واقع هیچ چیز تازه‌ای در این باره وجود ندارد.

شرکت‌کننده: من احساس می‌کنم که ما منتظر یک فاجعه اکولوژیکی هستیم تا

1. Weirton Steel

2. Employee Stock Ownership Plan

3. United Airlines

این‌که مردم آغاز به فعالیت در این جنبش‌ها و در مقیاس وسیع نمایند.

خوب، اگر منتظر فاجعه اکولوژیکی بمانید، خیلی دیر خواهد شد – در واقع، ما شاید فرصت یک انتظار طولانی را نداشته باشیم.

بینید، مطمئناً به تدریج که تهدید زیست محیطی افزایش می‌یابد، شاید مردم وادار به تحرک شوند – ولی شما صبر نمی‌کنید تا آن اتفاق بیفتد: اول این‌که شما باید زمینه‌سازی کنید. مثلاً، فرض کنید که فردا کشف شد که تأثیرات گلخانه‌ای کم برآورده است، و تأثیرات فاجعه‌آمیز تا ده سال دیگر، از حالا خود را نشان دهد، نه ۱۰۰ سال یا در آن حدود. خوب، با توجه به وضعیت امروزی جنبش‌های مردمی، شاید یک رژیم فاشیستی بر اوضاع مسلط شود – که همه با آن موافقت کنند. زیرا آن تنها روش بقا است که هر کس می‌تواند در باره آن فکر کند. حتی من هم با آن موافق خواهم بود زیرا در حال حاضر جایگزین دیگری در کار نیست.

بنابراین شما صبر نمی‌کنید که فاجعه رخ دهد، نخست شما باید زمینه‌سازی کنید، ناچارید تخم چیزی را هم اکنون بکارید، تا هر فرصتی که پیش آید – مثلاً کارگران را در مکریک اخراج کنند، یا یک فاجعه اکولوژیکی اتفاق بیفتد، یا هر چیز دیگری – مردم در وضعیتی باشند که بتوانند کار سازنده‌ای برای آن انجام دهند.

شرکت‌کننده: دکتر چامسکی، سؤال من واقعاً اینست که آیا نخبگان شرکت‌ها نمی‌توانند بحران زیست محیطی را به سود خود تغییر دهند – از آن به عنوان روش تازه‌ای برای دریافت سویسیدهای مالیات‌دهنده، شکل دیگری از رفاهی که شما شرح می‌دادید استفاده کنند؟ بدین ترتیب که اکنون دولت به آنها پول می‌پردازد که محیط زیست را که خود آنها در نابودی آن مسئول بودند، نجات دهند؟

بله، مطمئناً، شما حتی لزومی ندارد که آن را پیش‌بینی کنید – در حال حاضر اتفاق افتاده است. به دوپونت^۱ توجه کنید: آنها از این واقعیت ناراحت نیستند که دیگر نمی‌توانند فلوروکربن بفروشند (که لایه اوزون را نابود می‌کند و از اواخر دهه ۱۹۸۰ تا تحت نظارت درآمده است) زیرا اکنون می‌توانند سویسیدهای بزرگ دولتی بگیرند تا

چیزهای دیگر را تولید کنند که جای آن را بگیرد. منظورم اینست که دست کم از این لحاظ این مردم منطقی هستند. از این رو سعی می‌کنند از مزایای هر روشی که وجود دارد استفاده کنند تا اطمینان حاصل کنند که عموم مجبورند به سویسید دادن جهت افزایش سودهای آنها ادامه دهند. و اگر بحران زیست محیطی به جایی برسد که تغییراتی باید مطرح شود - کما این که در حال حاضر چنین حالتی به وجود آمده است، آنها مطمئن خواهند بود که از آن سود خواهند برد.

در حقیقت، مردم واقعاً از تخریب لایه اوزون نگران هستند - حتی دیبران روزنامه وال استریت جورنال، که معمولاً از این دغدغه‌ها فرار می‌کنند، شروع کرده‌اند به ابراز نگرانی در این باره. منظورم اینست که اشکالی نداشت که تنها مردم شبیلی و آردستانی کشته می‌شدند که نزدیک به قطب جنوب هستند (جایی که نخستین سوراخ در لایه اوزون کشف شد). ولی هنگامی که سوراخ دیگری در شمالگان کشف کردند - یعنی این که یک روزی مردم سفیدپوست هم از آن رنج خواهند برد - پس حتی آن آدم‌ها هم متوجه موضوع شده‌اند. و هنگامی که آب اقیانوس بالا بیاید تا ارتفاع آب به سطحی برسد که ساختمان روزنامه آنها در آن سطح قرار دارد، یا به طبقه‌ای برسد که آنها در آنجا سرمهاله می‌نویسنند، بله، آنگاه آنها قبل خواهند کرد که تأثیر گلخانه‌ای هست و بهتر است برای آن درمانی بیابند. بدیهی است صرف نظر از این که مردم چقدر دیوانه باشند، در جایی متوجه خواهند شد که این مسائل وجود دارد، و آنگاه سریعاً با آن مسائل رویرو خواهند شد. و در آن مقطع سؤالی که خواهند کرد اینست که «پس چگونه می‌توانیم از این جریان پول دریاوریم؟» در حقیقت، واقعاً هر کس که سوداگر است و این سؤال را مطرح کند، از سوداگری بیرون می‌رود - درست به خاطر این که نهادهای سرمایه‌داری چنین عمل می‌کنند. منظورم اینست که، اگر مدیری بیاید و بگوید «من از آن دید به آن نگاه نمی‌کنم، کار دیگری خواهم کرد.» جای خود را به کسی خواهد داد که از آن پول درمی‌آورد - زیرا اینها بدیهیات حقایق نهادی هستند، اینها حقایق ساختار نهادها هستند. و اگر شما آنها را نخواهید و من هم نخواهم، در آن صورت باید نهادها را تغییر دهید. حقیقتاً راه دیگری وجود ندارد.

بنابراین، بله، در چارچوب نهادهایی که در حال حاضر وجود دارند، بحران زیست محیطی روش دیگری خواهد بود برای سویسید دولتی که متنضم سودهای خصوصی باشد، که از آن به نفع خود بهره‌برداری خواهد کرد، دقیقاً به نحوی که شرح دادید.

برنامه‌ریزی نخبگان - خطوط از دست رفتن

شرکت‌کننده: چقدر از این راشما به تئوری توطنه مربوط می‌دانید، و چقدر از این را می‌گویید که محصول جانبی کوتاه‌فکری سرمایه و منافع مشترک برای چسیلدن به قدرت است؟

خوب، این اصطلاح «تئوری توطنه» یک چیز جالبی است. مثلاً اگر صحبت من درباره برنامه‌ریزی در شوروی بود و می‌گفتم، «بیسینید، این چیزی است که پولیت بورو^۱ (دفتر سیاسی) تصمیم گرفته است، و سپس کرملین این کار را انجام داده»، هیچ‌کس آن را یک تئوری توطنه نمی‌خواند - فرض همه اینست که من درباره برنامه‌ریزی صحبت می‌کنم، ولی به محض این‌که شما درباره هر چیزی که توسط قدرت در غرب انجام شده صحبت کنید، همه آن را «تئوری توطنه» می‌خوانند. بنابراین اگر شما یک دانشمند علوم سیاسی هستید، یکی از چیزهایی که می‌آموزید - زیرا اگر آنها را با جان و دل پنذیرید شما را به دوره تخصصی دانشگاه راه نمی‌دهند - اینست که هیچ‌کس در اینجا هرگز درباره چیزی برنامه‌ریزی نمی‌کند؛ ما تنها از روی نوعی خیرخواهی کلی عمل می‌کنیم، اینجا تلوتلو می‌خوریم، گاهی اشتباه می‌کنیم و غیره. بالاخره آدم‌هایی که در قدرت هستند، ابله نیستند، حتماً برنامه‌ریزی می‌کنند. در حقیقت برنامه‌ریزی خیلی دقیق و حساب شده انجام می‌دهند. ولی هر کسی که درباره آن صحبت کند و یا از سوابق دولتی برای اثبات حرف خود استفاده کند، داخل «تئوری توطنه» شده است.

سوداگری و دادوستد هم همین طور است: سوداگری هم از روی خیرخواهی انجام می‌شود، که سعی دارد کمک کند که هر کسی ارزانترین کالا و بهترین کیفیت را به دست آورد، و از این‌گونه سخنان بیهوده. اگر شما بگویید، «بین، کرایسلر^۲ سعی دارد سود و سهم بازار را به حد اکثر برساند»، آن «تئوری توطنه» است. به عبارت دیگر، به محض این‌که شما یک حقیقت ابتدایی را بیان کنید و کمترین منطق را به اصحاب قدرت نسبت دهید - خوب، اگر دشمن باشد، اشکالی ندارد، ولی اگر بخشی از قدرت داخلی باشد، یک «تئوری توطنه» است و شما باید درباره آن سخن بگویید.

بنابراین، نخستین چیزی که من پیشنهاد می‌کنم اینست که این اصطلاح را دور بزیزد.

واقعاً تنها دو سؤال وجود دارد: یکی اینست که چقدر از آن برنامه‌ریزی آگاهانه است - همان‌طور که در جاهای دیگر صورت می‌گیرد؛ و سؤال دیگر اینست که چقدر از آن برنامه‌ریزی بد است؟

خوب، همه آن برنامه‌ریزی آگاهانه است؛ اصلاً تردیدی نیست که در میان مردم نخبه که کوشش دارند قدرت خود را به حداکثر برسانند، مقدار زیادی برنامه‌ریزی آگاهانه صورت می‌گیرد. اگر نکنند دیوانه هستند. منظورم اینست که هنگامی که می‌گوییم آن دبیران روزنامه سطح بالا، مقالاتِ بالای دولتی، آدم‌های مهم سوداگر با هم جلسه دارند - این حرف تازه‌ای نیست - و نه تنها با هم جلسه دارند، بلکه عضو همان کلوب‌های گلف هم هستند، به همان مهمانی‌ها می‌روند، به همان مدارس رفته‌اند، در دولت و در بخش خصوصی از یک موقعیت شغلی به موقعیت دیگر پرواز کرده‌اند، و غیره. به عبارت دیگر، آنها نماینده همان طبقه اجتماعی هستند: اگر با هم ارتباط نمی‌داشتند و با هم برنامه نمی‌ریختند، دیوانه بودند.

از این‌رو البته که هیئت مدیره جنرال موتورز برنامه می‌ریزد، و عین همان را شورای امنیت ملی برنامه‌ریزی می‌کند. و نماینده‌گی‌های روابط عمومی «انجمن ملی تولیدکنندگان» برنامه می‌ریزند. منظورم اینست که این امر برای آدام اسمیت یک حرف بدیهی بود: اگر شما کارهای آدام اسمیت (اقتصاددان کلاسیک) را بخوانید، می‌گوید هرگاه دو سوداگر در یک اتاق به هم برسند، مطمئن باشید که برنامه‌ای ریخته می‌شود که می‌رود به مردم صدمه برساند. بله، چگونه می‌تواند غیر از این باشد؟ و این سخن تازه‌ای نیست - همان‌طور که اسمیت درست سال پیش گفته است، کسانی که وی آنها را «اربابان بشریت» می‌نامد، هر کاری را که باید، می‌کنند تا از این «اصل فرومایگی»^۱ پیروی کنند: «همه برای خودمان و هیچ چیز برای کسی دیگر». بله، و هنگامی که در شورای امنیت ملی یا در «میزگرد تجارت»^۲ (یک سازمان ملی مرکب از مدیران عامل ۲۰۰ شرکت عمده)، یا در تربیون آزاد این برنامه‌ریزان نخبه گرد هم می‌آیند، قدرت بسیار زیادی پشت سر خود دارند، و بلی، آنها برنامه‌ریزی می‌کنند - برنامه‌ریزی بسیار دقیق.

اکنون، تنها سؤال مهم که باید مطرح شود اینست که آیا این برنامه‌ریزی هوشمندانه

1. The Vile Maxim

2. "All for Ourselves and Nothing for Anyone else"

3. A Business Roundtable

است؟ خوب، این بستگی دارد به این که هدف چه باشد. اگر هدف این باشد که سودهای شرکت را برای فردا به حداکثر برساند، پس این برنامه‌ریزی بسیار هوشمندانه است. اگر هدف‌ها این باشند که دنیابی داشته باشیم که بچه‌های شما بتوانند زنده بمانند، پس این برنامه‌ریزی احمقانه است، ولی این دومی بخشی از بازی نیست، بلکه در حقیقت، در نظام نهادینه شده است؛ این طور نیست که این آدم‌ها ابله باشند، اینست که تا زمانی که شما یک نظام رقابتی دارید که متکی بر کنترل خصوصی نسبت به منابع است، مجبورید سود کوتاه‌مدت را به حداکثر برسانید. این تنها یک الزام نهادی است.

منظور من اینست که فرض کنید سه شرکت اتومبیل‌سازی باشند: کرایسلر، جزرال موتورز، و فورد.^۱ و فرض کنید که یکی از آنها تصمیم بگیرد که منابع خود را در راستای تولید اتومبیل‌هایی تجهیز کند که از نظر سوخت کارآیی داشته باشند و برای مصرف‌کننده خیلی راحت باشند، که این اتومبیل‌ها به مدت ده سال از حالا به بازار بیایند، و اثرات تخریبی کمتری در محیط زیست داشته باشند – فرض کنید فورد تصمیم گرفته است بخشی از منابع خود را در این راه به کار گیرد. خوب، کرایسلر منابع خود را در این پروژه به کار نخواهد برد، که به معنی اینست که آنها فورد را امروز ارزانتر می‌فروشند، ولی فورد ده سال بعد در بازی نخواهد بود. خوب، این دقیقاً ماهیت یک نظام رقابتی است – و دقیقاً گویای آنست که چرا اگر شما یک مدیر هستید باید تلاش کنید تا مطمئن شوید که در سه ماهه مالی آینده تراز سود و زیان شما خیلی مثبت باشد، صرف نظر از این که این تراز چه تأثیری بر یک سال دیگر از این تاریخ خواهد داشت: این بخشی از غیر عقلانیت نهادی شده در نظام است.

در حقیقت، باید بگوییم که مایلم از طرح پشت جلد شماره اخیر مجله «ذد» بنال. در آن شماره مقاله‌ای از من به چاپ رسیده بود، و تیتر پشت جلد آن را «زیاده‌خواهی شرکت‌ها» انتخاب کرده بودند. ولی این عبارت بسیار پرچ و بیهوده است. منظورم اینست که سخن گفتن از «زیاده‌خواهی شرکت‌ها» مانند صحبت درباره «تسليحات نظامی» یا چیزی مانند آن است – امکان دیگری وجود ندارد که ما یکی را بد و دیگری را خوب بدانیم. شرکت موجودی است در تلاش کسب بیشترین سود و قدرت ممکن: این مفهوم ماهیت وجودی آن است. زیاده‌خواهی در شرکت‌ها یک پدیده نیست، در ذات شرکت

است، و ما نباید مردم را در این باره گمراه کنیم. مثل اینست که بگوییم زیاده خواهی و طمع «دزد» یا چیزی مانند آن، که حرفی بی معنی و گمراه کننده است. هدف یک شرکت به حداکثر رسانیدن سود و سهم بازار برای سرمایه‌گذاران است، و اگر مقامات شرکت این هدف را پیگیری نکنند، اول این که قانوناً مستول خواهند بود. در اینجا من با میلتون فریدمن^۱ (اقتصاددان جناح راست) و آن آدم‌ها موافقم که می‌گویند: اگر شما یک مدیر عامل هستید، باید این کار را بکنید - در غیر این صورت شما به وظایف رسمی و قانونی خود عمل نکرده‌اید. و علاوه بر آن، اگر از این وظیفه غفلت کنید، سهامداران یا هیئت مدیره شما را اخراج می‌کنند و دیگر در آن مسئولیت باقی نخواهید ماند.

بنابراین از یک نظر، برنامه‌بزی ممکن است «بد» باشد - مثلاً اگر شما برای پنج سال آینده فکر می‌کنید، احتمانه است که کناره جورج (جورج بنک) را نابود کنید، ولی اگر تنها به فردا فکر می‌کنید، چنان عملی ابلهانه نیست. و من فکر می‌کنم سؤالی را که باید از خود پرسیم اینست که ما باید به کدام‌یک از آن دو توجه کنیم؟

در حقیقت، جالب است که به تاریخ نظام نظارتی دولت در ایالات متحده در این موضوع نگاه کنیم - چیزهایی مانند کمیسیون بازرگانی میان ایالات^۲ و غیره، به خاطر داشته باشید که این سازمان‌های انتظام دولتی بیشتر به ابتکار خود سوداگران دایر شده‌اند، خصوصاً سوداگران بزرگ تجارت بین‌المللی - زیرا آنها می‌دانستند که سرشت خارگرانه سرمایه‌داری اگر زیر نظارت قرار نگیرد همه چیز را نابود خواهد کرد. از این‌رو خواستند که مقررات نظارتی همه چیز را منظم نگه دارد - درست همان‌طور که مایل به داشتن اتحادیه‌های کارگری و برنامه‌های «دور تازه» بودند. در واقع، اگر شما به بسیاری چیزها که واقعاً به بهود کشور کمک کرده است توجه کنید، مانند مثلاً برنامه‌های «دور تازه» در دهه ۱۹۳۰ (که دست‌کم تا حدودی ایالات متحده را به لحاظ برنامه‌های اجتماعی به درون چارچوب جوامع صنعتی برد)، بسیاری از انگیزه‌های پشت سر آنها از مشاغل عمده سرچشمه گرفته بود، که نقطه مقابل علایق مشاغل کوچک است.

بینید، شرکت‌های بزرگ مانند جنرال الکتریک و مانند آن - که سرمایه‌بر هستند، و دارای نیروی کار نسبتاً کوچکی می‌باشند و جهات عملیات آنها بین‌المللی است - از اقدامات برنامه «دور تازه» حمایت کردند. در برابر آن، بیشتر مشاغل متوسط بودند که با

برنامه‌های «دُورِ تازه» مخالفت می‌کردند، مانند صنایع متوسط، اعضای انجمن ملی تولیدکنندگان و مانند آنها – زیرا این مشاغل سرمایه‌بر نبودند، و دارای نیروی کار بزرگ بودند، و به بازارهای بین‌المللی کالا نمی‌فروختند، از این‌رو شخصاً از برنامه‌های «دُورِ تازه» سود نمی‌بردند. ولی برای یک شرکت بزرگ چون جنرال الکتریک، بهتر بود که دارای نیروی کاری سازمان‌یافته باشد که دست به اعتصابات غیرمجاز نزند، و مطمئن باشید که منظم کار می‌کنند حتی اگر ناچار باشید مختصر پول بیشتری به آنها پردازید. همین موضوع ضمناً دلیل آنست که چرا مشاغل بزرگ تا حد معینی گرایش به حمایت از اتحادیه‌ها داشتند – اتحادیه‌ها به شیوهٔ امریکایی – زیرا می‌دانستند که اگر ابزاری برای کنترل کردن نباشد، نظام خود را نابود خواهد کرد.

حقیقت قضیه اینست که یک جنبه از تغییر تازه‌ای که در سیاست‌های امریکا دیده می‌شود اینست که مشاغل بزرگ به لحاظ سیاست‌های کارگری وضع مناسبی ندارند. آده‌هایی که در ۱۹۹۴ کنگره را به کنترل خود درآوردند از مشاغل بزرگ به این شکل حابداری نمی‌کنند – آنها کسانی نیستند که از یک جامعه سازمان‌یافته و برنامه‌ریزی شده حمایت کنند. بینید، مشاغل و سوادگران بزرگ مثل کمونیست‌ها هستند: می‌خواهند که نک دولت قوی همه چیز را در جهت منافع بلندمدت آنان سازمان دهد، و آدم‌هایی که همراه نیوت گینگریچ در ۱۹۹۴ به قدرت رسیدند از یک تزاد دیگر هستند. آنها بیشتر شبیه نوع قدیمی انجمن ملی تولیدکنندگان هستند، که با «دُورِ تازه» مخالف بودند، و در میان آنها این عناصر بنیادگرایی عجیب و غریب هست، که در ایالات متحده بسیار قوی است. منظورم اینست که خود گینگریچ اینجور نیست – گینگریچ نسبتاً منطقی است، درست مثل یک توپ پرسرو صدا برای مشاغل بزرگ است. ولی اطرافیان و طرفداران او آدم‌های متحجر و افراطی هستند، خصوصاً چیزی که به نام «جناح راست مسیحی»^۱ می‌خوانند – کسانی هستند که همین فردا پول می‌خواهند، اصلاً اهمیت نمی‌دهند که دولت آن طرف‌تر چه بلایی سر دنیا بیاید، اهمیت نمی‌دهند که سر دیگران چه بیاید، عمیقاً غیرمنطقی هستند، و تمامیت‌خواهند: به رغم آنچه می‌گویند، سخت طرفدار یک دولت قوی، هستند. آن هم تنها برای این‌که به مردم امر و نهی کند، و بگوید چگونه زندگی کنند، و اذر کامی خلاف جهت برداشتند آنها را به زندان بیندازد. اساساً یک دولت امنیت ملی

می خواهند. خوب، این مبنای حقیقی فاشیسم است - و مشاغل بزرگ و عده زیادی از مردم قادرمند دیگر از آن بسیار نگران هستند.

در حقیقت، اگر به نحوه تأمین هزینه های جنبش گینگریچ نگاه کنید، شگفت زده خواهد شد. وال استربت جورنال پس از انتخابات کنگره در ۱۹۹۴ مقاله ای در این باره داشت که نشان می داد عمدۀ آدم هایی که به انتخابات گینگریچ کمک کرده اند در حواشی اقتصاد قرار دارند: فکر می کنم بیشترین کمک مالی به انتخابات را اموی^۱ (یک کمپانی فروشنده مستقیم کالا که ساختار آن هرمی شکل است)، که نوعی عملیات کلاهبرداری است کرده باشد، و دیگر کمک کننده های بزرگ «صدوق های تأمین سرمایه گذاری» بودند - که بنگاه های کارگزاری حقیقی نیستند بلکه در حاشیه وال استربت هستند و مبالغ بسیار زیاد به صورت وام های پر مخاطره می دهند. و پس از آن مبالغ کلانی پول از گروه های طرفدار آزادی اسلحه داشتن، تولید کنندگان مشروبات الکلی، قمارخانه داران، و امثال آنها دریافت شده بود. منظورم اینست که اینها بخش هایی از اقتصاد هستند که در آنجا کلی پول خواهد بود. ولی حقیقتاً بخشی از اقتصاد جریان غالب نیستند. مثلاً، گروه گینگریچ از شرکت جنرال الکتریک پول نمی گرفت. در حقیقت تنها شرکت بزرگی که کمک کرده بود فیلیپ موریس^۲ (یک تولید کننده سیگار) بود، و آدم های فیلیپ موریس آدم کشان دسته جمعی هستند، به همین دلیل به حمایت دولت نیاز دارند، و بله، برای انتخابات نیوت گینگریچ ها پول می دهند، و اگر توجه کنید که چه کسانی واقعاً از این گروه حمایت می کرد، کسانی بودند که «مشاغل کوچک» نام دارند - مردمی هستند که درآمد آنها دو درصد بالای هر مرد درآمد است. مثلاً به جای آنکه در نیم درصد بالاتر باشد، به آنها «خیابان اصلی»^۳ می گویند، هر یک از بنگاه های اقتصادی آنها حدوداً پنجاه کارمند دارد. خوب، اینها واقعاً می خواهند سایه دولت از سر آنها کم شود، نمی خواهند این همه مقررات دست و پاگیر مانع پول درآوردن آنها شود.

برای نمونه بد نیست مثالی بزنیم: هم اکنون یک پیمانکار نقاش خانه مرا رنگ می کند، و من با او صحبت می کرم - وی نمونه آن تیپ آدم هاست. از دولت متنفر است، زیرا دولت به او اجازه نمی دهد در رنگ سرب بریزد، و او را وادار می کند که به کارگران در صورت ورود صدمه غرامت ببردازد، و این گونه چیزها. وی می خواهد همه این چیزها را

به دور بریزد و هر کاری که می خواهد بکند و پول درآورد. به او بگویید: «خوب، اگر تو رنگ سربی به کار ببری بچه ها از مسمومیت سرب خواهند مرد.» وی می گوید: «آه، بوروکرات های دولت این داستان ها را ساخته اند، آنها چه می فهمند؟ من همه عمرم سرب استنشاق کرده ام، مرا بین، مثل شاخ شمشاد هستم.» اینها نوع گرایشاتی هستند که از جنبش گینگریج حمایت کرده اند - و فکر می کنم مشاغل بزرگ در این باره نگرانند.

اگر می خواهید این حالت را عمیقاً حس کنید، مجله فورچون در شماره فوریه ۱۹۹۵ خود داستان اصلی را به گرایشات مدیران عامل شرکت ها نسبت به آنچه در واشنگتن می گذرد اختصاص داده است. این مدیران نگران هستند، و دلیل نگرانی آنها خیلی ساده است: مدیران عامل شرکت ها در دسته بندی اجتماعی «لیبرال» به شمار می آیند. منظورم اینست که عاشق پایین رفتن دستمزد ها، رسیدن سودها به آسمان، نرم شدن مقررات زیست محیطی، و قطع برنامه های رفاهی هستند - تمام اینها برای آنها بسیار مهم است. ولی اگر به تمایلات شخصی آنها نگاه کنید، آنها همانقدر از تحجر و تعصب موسوم به «جناح راست مسیحی» دور هستند که اعضای هیئت علمی دانشگاه هاروارد. آنها اگر لازم باشد سرسختانه از سقط جنین حمایت می کنند، به حقوق زنان اعتقاد دارند - مثلاً مایلند دخترانشان فرصت های شغلی به دست آورند، نمی خواهند کودکانشان در مدرسه آموزش های مخبر ببینند، نمی خواهند که آدم های دیوانه با تفنگ به اطراف بدوند چرا که هلی کوپرهای سیاه دارند موجودات بیگانه را می آورند ولی نیروهایی را که تجهیز کرده اند همه در این قلمرو هستند. گروه موسوم به «جناح راست مسیحی» برنامه کاری متفاوتی دارند. و فکر می کنم مشاغل بزرگ نگران آنهاست: مدیران عامل شرکت ها آن نوع فاشیسم را نمی خواهند. به همین دلیل می بینید که شرکت های بزرگ گرایش پیدا کرده اند که در خط دولت کلیتون قرار گیرند.

به چیزی مانند سیاست علمی توجه کنید. آدم های «فشنون گینگریج» چیز سودمندی در علوم نمی بینند - مشتی روشن فکر نمای کلمه شق، کی به علم نیاز دارد؟ از سوی دیگر، شرکت های بزرگ می فهمند که اگر بخواهند پنج سال دیگر هم سود داشته باشند بهتر است که امروز به بعضی علوم کمک مالی کنند - و البته نمی خواهند این کمک را از جib خودشان پردازنند، می خواهند که دولت آن را از طریق دانشکده های علوم دانشگاه ها پردازد. آنها می خواهند که دولت به تأمین اعتبارات علمی ادامه دهد، تا اگر کشفیاتی صورت گرفت بتوانند از آن پول دریاوردند. خوب، چندی پیش، گروهی از سران چند

شرکت بزرگ نامه مشترکی به کمیته علمی مجلس نمایندگان فرستادند و تقاضا نمودند که تأمین اعتبار برنامه‌های پژوهشی و تحقیقاتی دانشگاهی در بالاترین سطح ادامه یابد - درست چیزی که کنگره‌ای که جمهوری خواهان در آن اکثریت دارند می‌خواهند آن را قطع کنند - زیرا کار آنها نیست که با استفاده از رنگ سرب‌دار در نقاشی خانه‌ها مردم را مسموم کنند؛ اینها می‌دانند که دو سال دیگر از بازی خارج می‌شوند مگر این‌که علوم ایالات متحده به تولید خود ادامه دهد تا آنها بتوانند از آن بهره‌کشی کنند. بنابراین تا اینجا، نگران هستند که این آدم‌های تیپ گینگریچ خیلی زیاده روی کنند که شروع به حذف بخش‌هایی از نظام دولتی نمایند که از دید آنها جنبه رفاهی دارد - که البته پذیرفتنی نیست.

چیزی که اتفاق افتاده، اگر درباره آن فکر کنید، در عمل بسیار به دسیسه‌چینی شباهت دارد. منظورم اینست که در پنجاه سال گذشته سوداگران امریکایی یک جنگ طبقاتی عمدۀ ایجاد کرده بودند، و نیاز به عده داشتند - و بالاخره آرایی هست، و شما همین طور نمی‌توانید نزد رأی دهنده بیاید و بگویید، «به من رأی بد، من سعی می‌کنم ترا به سیخ بکشم». بنابراین کاری که می‌باید می‌کردند توصل جستن به مردم در زمینه‌های دیگر بود. خوب، زمینه‌های دیگر خیلی وجود ندارد، و همه همیشه همان را انتخاب می‌کنند، صرف نظر از این‌که نام او هیتلر باشد یا چیز دیگری - وطن‌دوستی، نژادپرستی، ترس، بنیادگرایی مذهبی: اینها راه‌هایی هستند که از طریق آنها - اگر بخواهید یک پایه انبوه پشتیبانی برای سیاست‌هایی که برای نابودی آنها تنظیم شده به وجود آورید، به خود مردم متوصل می‌شوید. و این کار را کرده‌اند، سوداگری می‌باید این کار را می‌کرد - و اکنون پس از پنجاه سال آن را خیلی راحت انجام می‌دهد.

واقعیت اینست که سوداگران آلمانی که از هیتلر حمایت می‌کردند شاید در سال‌های ۱۹۳۷ و ۱۹۳۸ به همین شیوه فکر می‌کرده‌اند. آنها بسیار خوشحال بودند که به نازی‌ها کمک کنند تا مردم را بر پایه ترس، نفرت، نژادپرستی، وطن‌دوستی سازمان دهند تا جنبش کارگر آلمانی را سرکوب کنند و کمونیست‌های آنجا را بکشند - ولی البته، هنگامی که نازی‌ها به قدرت رسیدند، برنامه کاری خود را داشتند، صنعتگران آلمانی نمی‌خواستند با غرب بجنگند - ولی تا آن زمان دیگر دیر شده بود.^۱

خوب، چیزی شبیه آن هم در ایالات متحده اتفاق افتاده است که مردم نگران آن

۱. در اینجا یک پاراگراف ۹ سطری مربوط به ایران حذف شده است.

هستند. تصادفاً، من فکر می‌کنم که این دلیل آغاز نوشتمن سرمهاله‌های نیویورک تایمز در دفاع از ضدفرهنگ است. و باید یک مسأله شخصی را بگوییم. اخیراً نقد مناسبی از یکی از کتاب‌های من در بوستان گلاب چاپ شده بود. این باورکردنی نیست. منظورم اینست که چنین چیزی دو سال پیش امکان نداشت اتفاق یافت. و حتی در روزنامه‌ها بحث‌هایی از «جنگ طبقاتی» بوده است - و این مفهومی است که معمولاً نمی‌توان در ایالات متحده به آن اشاره کرد. و من فکر می‌کنم دلیل آن اینست که عده زیادی از نخبگان این روزها دچار ترس شده‌اند. فکر می‌کنند: «بینید، ما شیطان را ره‌آورده‌ایم - اکنون به سراغ منافع مردم واقعاً روتند می‌رود.» تنها راهی که تابحال توانسته‌اند قدرت خود را حفظ کنند، از طریق شروع یک جنگ عظیم تبلیغاتی بوده است، و این جنگ آدم‌هایی را بار آورده است که به بمب‌گذاران شهادت طلب می‌مانند، و نیز کسانی که فکر می‌کنند که زن‌ها باید به خانه برگردند و خفه شوند، و می‌خواهند دوازده تا تنگ توی گنجه خود داشته باشند و امثال اینها. خوب، آنها این را دوست ندارند و اکنون دارند به وحشت می‌افتد.

شوراندن مردمان آشفته

خانم شرکت‌کننده: پس فکر می‌کنید که همه این چیزها چگونه از پای درآید - آیا می‌بینید که نظام سیاسی امریکا به سوی یک جنگ داخلی می‌رود؟

خوب، در کلیات من فکر نمی‌کنم بتوانیم آن‌طور پیش‌بینی کنیم - هنگامی که از پیش‌بینی صحبت می‌کنم، منظورمان شم و فراست است، و شم من از دیگران بهتر نیست. ولی احساس می‌کنم این دوره حالت نقطه عطف را دارد. منظورم اینست که شما می‌توانید بینید سیاست مردم را به کجا می‌کشاند، و می‌دانید که اهداف آن دقیقاً چیست. تنها سؤالی که می‌توانید بپرسید اینست که اگر به صورت مردم سیلی زده شود چگونه واکنش نشان خواهند داد - و مردم دارند سیلی می‌خورند. یک راه آن ایجاد چیزی مانند کنگره سازمان‌های صنعتی (سی. آی. او)^۱ (یک اتحادیه انبوی یکپارچه که در ۱۹۳۵ تشکیل شد)، یا جنبش‌های «حقوق مدنی» و «حقوق زن‌ها» یا «سواری

آزادی»^۱ (که در ۱۹۶۱ سفیدها و سیاهها در جنوب امریکا با هم سوار اتوبوس می‌شدند تا قوانین تبعیض نژادی را به چالش بگیرند). راه‌های دیگری که در برابر ما قرار دارد نازیسم، و ایران خمینی، بنیادگرایی اسلامی در الجزایر است - اینها نیز همه راه‌هایی هستند که مردم می‌توانند برگزینند.

ولی کشور بسیار آشفته است. شما این را هم در نظرسنجی‌ها می‌بینید و هم با مسافرت به اطراف - و من خیلی به اطراف سفر می‌کنم. نارضایتی کامل از هر چیزی وجود دارد. مردم به هیچ کس اعتماد نمی‌کنند، فکر می‌کنند همه به آنها دروغ می‌گویند، هر کس برای یک کسی کار می‌کند. مجموعه جامعه مدنی درهم ریخته است. و هنگامی که از حالت مردم صحبت می‌کنید - خوب، بسته به این که در رادیوی جناح راست، یا در میان دانشجویان، و یا تنها در میان مردم عادی باشد، این روزها برداشت خوبی نسبت به چیزهایی دارید که من درباره آنها صحبت می‌کنم. ولی این مردم را می‌ترساند - زیرا اگر می‌آمدید و به مردم می‌گفتید، «کلیتون دارد یک ارتش سازمان ملل از موجودات فضایی درست می‌کند که بیاند و همه را قتل عام کنند و بهتر است شما به تپه‌ها بگردید»، باز هم واکنش مطلوب خود را دریافت می‌کنید، و این مسئله است - شما واکنش مطلوب خود را می‌گیرید، منظورم اینست که شما می‌توانید به متوجه‌ترین بخش‌های کشور بروید، یا هر جای دیگری، و هزار نفر آدم می‌آیند که سخنان شما را بشنوند، و از آنجه می‌گویید واقعاً به هیجان می‌آیند - و فرقی نمی‌کند که چه می‌گویید. این گرفتاری است: مهم نیست که چیست. ولی مردم تا اینجا چنان متوجه حقایق تلغی شده‌اند که هر چه بگویید باور خواهند کرد.

به بچه‌هایی که به آنها «میلیشیا» می‌گویند توجه کنید - منظورم اینست که اینها نیروهای شبه نظامی به مفهومی که در دو میان اصلاحیه قانون اساسی آمده نیستند: «میلیشا»‌ها چیزی هستند که ایالت درست کرده است، دقیقاً سازمان‌های شبه نظامی هستند، ولی اگر توجه کنید که چه کسانی در آنها هستند، آنها مردمی از بخشی از جمعیت هستند که در بیست سال گذشته کارد به استخوانشان رسیده است: آنها فارغ‌التحصیل دیبرستان هستند، بیشتر سفیدپوست و مرد هستند، بخشی از جامعه هستند که واقعاً بازنشده‌اند. منظورم اینست که میانگین دستمزدهای واقعی در

ایالات متحده از ۱۹۷۳ تاکنون ۲۰ درصد کاهش یافته است - و این یک کاهش خیلی زیاد است. همسران آنها اکنون باید کار کنند تا تنها بتوانند قوت لایمودی تهیه کنند. اغلب خانواده‌های آنها از هم پاشیده‌اند، بچه‌ها ول می‌گردند و هیچ نظام حمایت اجتماعی وجود ندارد که به وضع آنها توجه کند. آنها که مجله فورچون را نمی‌خوانند و از وضع جهان تحلیلی ندارند، تنها چیزی که توی کله آنهاست اینست که «دولت فدرال دشمن ماست». اگر شما با در دست داشتن یک چارچوب سیاسی که بتواند منجر به تغییری خلاق شود به آنها مراجعه کنید، از دید آنها این هم یک بازی قدرت است - و تا حدی حق با آنهاست: هر چیز که به آنها گفته شده دروغ و خلاف واقع از آب درآمده، پس چرا باید حرف شما را باور کنند؟ به آنها بگویید مدارک از طبقه‌بندی خارج شده شورای امنیت ملی را بخواهند، یا برای یافتن چیزها به روزنامه‌های تجاری مراجعه کنند که واقعاً برایشان اهمیت دارد - منظورم اینست که بسیاری از مردم اصلاً چیزی نمی‌خوانند. باید به خاطر داشته باشیم که چقدر جامعه‌ما دارد بی‌سواد می‌شود. و این خیلی بد است. از این‌رو، این گروه مطمئناً نماینده چیزی هستند، آنها واکنش نسبت به شرایطی هستند که به سرعت بدتر می‌شود. منظورم اینست که به آنها «جناح راست» می‌گویند، ولی به نظر من آنها از سیاست مستقل هستند - شاید کسانی از چپ نیز در میان آنها باشد. اینها خیلی متفاوت از مردمی نیستند که به تئوری‌های توطئه درباره قتل کنندی، یا کمیسیون سه‌جانبه (یک گروه نخبه فکری)، یا سیا و بقیه این چیزها باور دارند - چیزهایی که چپ را از هم جر می‌دهد و به تراشه تبدیل می‌کند.

یا به این آدمی که «اوتابمیر»^۱ - تک‌بمب‌گذار - (یک قاتل زنجیره‌ای که با بمب پستی اشخاص را می‌کشت و به یک جهان ضدصنعتی اعتقاد داشت) توجه کنید. هنگامی که من بیانیه او را خواندم، فکر کردم اگر او را نمی‌شناسم، دوستان او را می‌شناسم - آنها کسانی هستند که من غالباً با آنها در جناح چپ بربورد می‌کنم. آنها روحیه‌شان را از دست داده‌اند، کارد به استخوانشان رسیده، بدیخت هستند، در حالی که واکنش سازنده‌ای هم نسبت به همه مسائلی که ما با آنها رویرو هستیم ندارند. و باز هم، شورش‌های لس آنجلس (در ۱۹۹۲) هم یک واکنش سازنده نبود. در حقیقت، همه این واکنش‌ها، از «نیروهای شبکه‌نظامی»، یا تئوری‌های توطئه، تا «تک‌بمب‌گذاری»، تا

شورش‌های لس آنجلس، همه آنها نتیجه سقوط جامعه مدنی در ایالات متحده است، با قیمانده‌های یک جامعه یکپارچه، به لحاظ اجتماعی بهم پیوسته، و فعال، با نوعی همبستگی و تداوم، کلاً در اینجا از میان رفته است. برای تضعیف روحیه مردم راهی بهتر از هفت ساعت تماشای تلویزیون در روز وجود ندارد – و ارزش‌های انسانی اکنون تا آن حد کاوش یافته است.

در حقیقت، همه این چیزها واقعاً نشان‌دهنده تفاوت میان جوامع کلاً روحیه از دستداده‌ای مثل جامعه ما و جوامعی است که هنوز مثل بسیاری از جوامع جهان سوم به هم پیوسته‌اند. منظورم اینست که در شرایط مطلق، سرخپستان مایانی^۱ در چیapas^۲ مکزیک (که شورش زیباتریست را در ۱۹۹۴ سازماندهی کردند)، بسیار فقیرتر از مردم جنوب مرکزی لس آنجلس، یا در میشیگان یا موتانا هستند – خیلی فقیرتر. ولی آنها از یک جامعه مدنی برخوردارند که مانند فرهنگ طبقه کارکن که ما یک‌زمانی در امریکا داشتیم از میان نرفته است. چیapas یکی از محروم‌ترین نواحی نیمکره غربی است، ولی به دلیل وجود یک جامعه زنده و فعال در آنجا، با یک سنت فرهنگی آزادی و سازمان اجتماعی، کشاورزان سرخپست مایایی واکنشی بسیار سازنده نشان می‌دهند – شورش چیapas را سازمان دادند، دارای برنامه‌ها و مواضع هستند، از پشتیبانی همگانی برخوردارند – و هدفی را دنبال می‌کنند. جنوب مرکزی لس آنجلس، از سوی دیگر، تنها یک شورش بود: واکنش مردمی کلاً روحیه باخته، با وضعی بسیار خراب، طبقه کارکن فقیر، بدون این‌که چیزی باشد که آنها را به هم نزدیک کند. تنها کاری که مردم آنجا می‌توانستند انجام دهند حرکات تند و بی‌فکرانه بود و دزدی از فروشگاه‌ها، تنها تأثیر این عمل اینست که باید زندان‌های بیشتری ساخت.

بنابراین برای پاسخ دادن به سؤال شما، فکر می‌کنم اصلاً معلوم نیست که چه اتفاقی در ایالات متحده خواهد افتاد. ببینید، تجربه‌ای در حال انجام است. این تجربه اینست که آیا شما می‌توانید بخش وسیعی از مردم را به حاشیه برانید، و آنها را به عنوان زائد و غیرضروری در نظر بگیرید زیرا نمی‌توانند به شما کمک کنند که آن سودهای خیره کننده را به دست آورید – و آیا شما می‌توانید دنیایی به وجود آورید که در آن تولید توسط توسری خورده‌ترین مردم، با کمترین حقوق اجتماعی، در انعطاف‌پذیرترین بازارهای

کار، برای خوشنودی مردم توانمند دنیا به دست آید؟ آیا می‌توانید این کار را بکنید؟ آیا می‌توانید زن‌ها را در چین و ادارید در کارخانجات کار کنند که درهای آنها قفل است و اگر کارخانه آتش بگیرد همه‌شان می‌سوزند و از بین می‌روند – که اسباب بازی‌هایی تولید کنند که در مغازه‌های نیوپورک و بوستان فروخته شود تا ثروتمندان آنها را در عیب کریسمس برای کودکان خود بخرند؟ آیا می‌توانید اقتصادی داشته باشید که به این شکل عمل کند – تولید توسط بینواحیرین و استثمار شده‌ترین مردم، برای ثروتمندترین و ممتازترین مردم، به صورت بین‌المللی؟ و بخش وسیعی از مردم به حاشیه رانده شوند زیرا به نظام کمک نمی‌کنند – که در کلمبیا به قتل می‌رسند – و در نیوپورک به زندان می‌افتدند. آیا می‌توانید این کار را بکنید؟ خوب، کسی پاسخ به این سؤال را نمی‌داند. شما پرسید، آیا این می‌تواند منجر به جنگ داخلی شود؟ قطعاً می‌تواند، می‌تواند منجر به شورش و طغیان گردد.

آستانه فاشیسم

و چیزهای دیگری هم هست که موجب نگرانی است، مانند این حقیقت که ایالات متحده کشوری بسیار بنیادگر است و کشوری است که به طور غیرعادی وحشت‌زده است. متظور اینست که در دهه ۱۹۸۰، ما مایه خنده بقیه دنیا شده بودیم: هر بار که ریگان یک عمل تروریستی لیبیایی را اعلام می‌داشت، همه صنعت توریسم در اروپا در هم می‌ریخت – زیرا همه در ایالات متحده ترسیده بودند به اروپا بروند – جایی که آنها صد برابر از هر شهر امریکایی امن‌تر هستند – از ترس این‌که مبادا عرب‌ها در گوش‌های کمین کرده باشند که آنها را بکشند. و این بی‌اگراق همین طور بود، به صورت یک شوخی واقعی در دنیا درآمد – و این نیز نمایشگر این واقعیت است که چقدر حالت بی‌منطقی و ترس مردم ایالات متحده را فراگرفته است.

و این پدیده بسیار خطرناک است – زیرا عوام فریبانی چون نیوت گینگریچ می‌توانند از این حالت هیجان ایجاد کنند، این آدم‌ها می‌توانند ترس و نفرت را به تحریک تبدیل کنند، می‌توانند به نیازهای شدید بنیادگرها متوسل شوند – و باید بگوییم که این موضوع مدتی دنیا را به شدت ترسانید، مثلاً اگر همایش ملی جمهوری خواهان در سال ۱۹۹۲ را به خاطر بیاورید، این همایش با تظاهراتی تحت شعار «خدا و میهن» گشایش یافت، که از طریق تلویزیون پخش شد و در همه جای دنیا دیده شد. در اروپا خصوصاً عرق به تن

مردم، دست‌کم مردم سالم‌تر، خشک شد - زیرا به یاد تظاهرات نورنبرگ هیتلر افتادند، و تظاهرات در ۱۹۹۲، مایه‌ای از آن داشت. خوب، جمهوری خواهان توانستند همایش را از این تظاهرات جدا نگه‌دارند و بیشتر آن را محدود به شب اول کنند، ولی در آینده شاید توانند - در آینده مردمی که تظاهرات «خدا-میهن» را به راه انداخته بودند شاید بر همایش مسلط شوند که در این صورت ما خیلی نزدیک به برداشت امریکایی از فاشیسم خواهیم شد. شاید مثل آلمان هیتلر نباشد، ولی به همان بدینخنی خواهد بود. در واقع این دو وضعیت خیلی شبیه به هم است: آلمان در دهه ۱۹۳۰، شاید متمدن‌ترین و پیشرفته‌ترین کشور جهان بود، اگرچه مسائل بسیاری داشت، و ای‌بسا ممکن بود که به نفرت و ترس دامن زد تا مردم را تجهیز کرد، تا چیزی را که از دید آنها توسعه اجتماعی نامیده می‌شد به اجرا درآورد - که البته نتایجی به بار آورده که همه شما با آن آشنا هستید. بله، چرا ما متفاوت هستیم؟ ما دارای همان عامل وراثتی - ژن - هستیم، و شرایط در فرهنگ ما که احتمالاً پیشینه آن است در اینجا وجود دارد.

در حقیقت، من فکر می‌کنم که ایالات متحده سال‌ها در نوعی حال و احوال پیش از فاشیستی بوده است - و بخت با ما یار بوده است که هر رهبری که آمده است یک شیاد بوده است. بیینید، مردم همیشه باید از فساد جانبداری کنند - من در این باره شوخی نمی‌کنم. فساد چیز خوبی است زیرا قدرت را تضعیف می‌کند. منظورم اینست که اگر ما برحسب تصادف جیم بیکر^۱ نصیبمان شود - می‌دانید، مج این موقعه گر برای خواهیدن با هر کسی و کلاه‌برداری از مردم گیر افتاد - اینها خوبند: همه آنچه می‌خواهند پول است و سکس است و کلاه‌برداری از مردم، از این رو هیچ‌گاه برای مردم مشکلی نخواهند آفرید. یا مثلاً به نیکسون توجه کنید: یک شیاد به تمام معنی، وی هم نهایتاً خیلی مشکل نیافرید. ولی اگر کسی جلو بیاید که از تیپ هیتلر باشد - تنها قدرت بخواهد، فاسد نباشد، راست و درست باشد، خیلی جذاب به نظر برسد و بگوید «من خواهان قدرتم» - خوب، همه ما در دردرس بدی گرفتار خواهیم شد. خوب، تاکنون کسی را از این نوع در ایالات متحده نداشته‌ایم ولی دیر یا زود کسی باید این موضع را پر کند - و اگر چنین شود، بسیار خطرناک خواهد بود.

از سوی دیگر، اگرچه من فکر می‌کنم که می‌شود تصور کرد که در به روی پاشنه

دیگری بچرخد. وضعیت در ایالات متحده در این لحظه بسیار سازگار است. منظورم اینست که همان افرادی که ساختمان‌های دولتی شهر اکلاهما^۱ را (در ۱۹۹۵) منفجر کردند می‌توانستند همان کاری را بکنند که شصت سال پیش انجام شد. یعنی کنگره سازمان‌های صنفی (سی. آی. او.) را سازمان بدهنند - همین افراد. این واقعاً بستگی خواهد داشت که مردم به خود بجنبدند، و خیلی چیزهای دیگر در امریکا هست که هنوز سالم است، و می‌توان روی آها بنا کرد. مثلاً، در ایالات متحده یک رگه استقلال و مخالفت با اقتدار وجود دارد که شاید در دنیا بی‌مانند باشد. مسلماً این رگه می‌تواند خود را در راه‌های ضد اجتماعی نشان دهد، مثلًا با تفنگ به اطراف دویدن و غیره. ولی می‌تواند در راه بسیار سالمی هم خود را بنمایاند، و اصل اینست که کاری بشود که خود را در راه سالم نشان دهد، مثل مخالفت با قدرت نامشروع.

بنابراین، می‌دانید، قضیه قدری پیچیده است. آیا می‌تواند یک جنگ داخلی راه بیفتند. می‌تواند چیز بسیار نامطلوبی رخ دهد؟ بسیاری چیزهای ناپسند ممکن است اتفاق بیفتد، اینها غیرقابل تصور نیستند، ولی پرهیز ناپذیر هم نیستند.

خانم شرکت‌کننده: من غالباً شنیده‌ام که شما سخنانتان را با این جمله پایان می‌دهید که «ما نمی‌توانیم امیدمان را از دست بدھیم». ولی آیا واقعاً امیدی می‌بینید، برای آینده دموکراسی، یا برای ایالات متحده، یا برای مردم جهان سوم؟

خوب، من از دوستم مایک آلبرت (سردیر مجله «ذد») نقل قول می‌کنم که به یکی از رساله‌های اندوهبار من گوش می‌کرد و گفت: «می‌دانید، چیزی که شما شرح می‌دهید رؤیای یک سازمان دهنده است». و من فکر می‌کنم درست می‌گفت. کشور در وضعیتی است که مردم سرخورده‌اند، ترسیده‌اند، بدگمانند، خشمگینند، به کسی اعتماد نمی‌کنند، به دنبال چیز بهتری هستند، می‌دانند که همه چیز فاسد است. این یک حالت ایده‌آل برای سازماندهی است که باید و بگوید، «خوب، باید کاری بکنیم. اگر ما بتوانیم در تپه‌های اسلام‌آباد مؤثر واقع شویم، اینجا هم باید بتوانیم». و من فکر می‌کنم راست می‌گویید: همه اینها بستگی دارد به این که شما تصمیم بگیرید که هنگام عمل رسیده و باید کاری صورت داد.

آینده تاریخ

خانم شرکت‌کننده: ولی، نوام، شما شخصاً چه فکر می‌کنید - آیا عامة مردم ایالات متحده برای بقیه تاریخ در حاشیه باقی می‌مانند، یا شما عملأً فکر می‌کنید که جنبشی به وجود خواهد آمد که از حاشیه رفتن مردم جلوگیری کند؟

بیینید، من واقعاً نمی‌دانم. ولی فکر می‌کنم ما می‌توانیم یک چیز را با اطمینان پیش‌بینی کیم: اگر عامة مردم ایالات متحده در حاشیه باقی بمانند، چیزی از تاریخ باقی نخواهد ماند که برای آن غصه بخورند. ما دیگر در سده هجدهم زندگی نمی‌کنیم. مسائل شاید تا حدودی شبیه باشد ولی مقیاس آنها متفاوت است، و مسائل امروز با بقای انسان گره خورده است. بنابراین اگر عامة مردم در قوی‌ترین کشور دنیا در حاشیه باقی بمانند، ما باید نگران تاریخ باشیم زیرا چیزی از آن باقی نخواهد ماند. و این امکان در این مقطع خیلی دور نیست.

به امریکای مرکزی توجه کنید، که منطقه‌ای است که ما بیشترین کنترل را در آنجا داریم - ما یکصد سال است همه چیز آنجا را در کنترل خود داریم و همین به ما می‌گوید که ما چه کاره‌ایم. امکان بسیار وجود دارد که بیشتر امریکای مرکزی در یکی دو دهه دیگر غیرمسکون شود. برای مثال، نیکاراگوئه آبرسانی خود را دارد از دست می‌دهد، چرا؟ دلیل اینست که در نتیجه حملات امریکا در دهه ۱۹۸۰، مردم در گرسنگی بسیار می‌برند، و تنها کاری که انجام می‌دهند اینست که به ارتفاعات می‌روند، درختان را قطع می‌کنند و تلاش دارند زمینی پیدا کنند که در آن کشاورزی کنند. هر کاری که برای زنده ماندن بتوانند انجام می‌دهند، خوب این عمل پوشش جنگلی را از بین می‌برد، جو بیارها خشک می‌شوند، زمین نمی‌تواند آب را جذب کند، در یا چه‌ها در حال خشکیدن هستند، و بالاتر از همه اینها، خشکسالی حادث شده است. بنابراین آبرسانی نیکاراگوئه شاید ناپذید شود - و اگر فشاره‌ای ادامه یابند، آنجا تبدیل به بیابان خواهد شد. عین همین شاید در هاثیتی هم صدق کند.

هاثیتی در حقیقت داستان وحشیگری غرب است. آنجا یکی از نخستین جاهایی بود که کلمب پیاده شد. و فکر کرد بهشت روی زمین است - ثروتمندترین جای دنیا بود، و

شاید پر جمعیت‌ترین جای جهان. و در واقع به همان شکل باقی ماند: فرانسه یک کشور ثروتمند است زیرا به میزان زیادی منابع هائیتی را به غارت برد. و حتی در اوایل سده بیستم پیش از آنکه وودرو ویلسون نیروی دریایی امریکا را در ۱۹۱۵ فرستاد که به هائیتی حمله و آنجا را نابود کند، بررسی‌های دانشگاهی و دولت امریکا در زمینه هائیتی هنوز هم آنجا را به عنوان یک مرکز عمدۀ منابع شناخته بودند - دقیقاً جایی بسیار ثروتمند بود. خوب، اگر امروز به هائیتی پرواز می‌کنید به آن نگاه کنید. جزیره شامل هائیتی و جمهوری دومینیکن است - جمهوری دومینیکن هم مورد توحش بیرحمانه واقع شده است، ولی هائیتی خیلی بیشتر - و شما آن را بخوبی از هواپیما مشاهده می‌کنید: در یک سو زمین قوه‌ای است، در سوی دیگر تقریباً نیمه سبز است. قسمت قوه‌ای هائیتی است، ثروتمندترین جای دنیا. شاید یکی دو دهه دیگر بیشتر دوام نیاورد - بدون اغراق شاید غیرمسکون شود.

خوب، این به جاهای دیگر هم گسترش یافته و ما هم درگیر آن هستیم. ثروتمندان و قدرتمندان بیشتر عمر می‌کنند، ولی تأثیرات حقیقی است - و هر چه که مردم بیشتر به حاشیه رانده شوند، وضعشان خیلی سریعتر خراب می‌شود. زیرا نقشی در سودسازی ندارند. این تنها ارزش انسانی به شمار می‌آید. خوب، مسایل زیست‌محیطی از نظر مقیاس خیلی مهم‌تر از هر چیزی در گذشته هستند. و یک امکان عادلانه وجود دارد - مطمئناً این امکان آنقدر زیاد است که هیچ شخص منطقی آن را از محاسبات خارج نمی‌کند - که در عرض دویست سال سطح آب جهان به نقطه‌ای بالا خواهد آمد که بیشتر زندگی انسان نابود خواهد شد. بسیار خوب، اگر ما اکنون کاری را در این زمینه آغاز نکیم، اتفاق این امر ناممکن نخواهد بود. در حقیقت بسیار محتمل است.

بنابراین هر چه من بخواهم فکر کنم، چیزی نامربوط است. پاسخ به سؤال شما اینست: اگر شما در حاشیه باقی بمانید، تاریخ باقی نمی‌ماند که نگران آن باشید. این که مردم واکنش نشان بدنهند یا ندeneند، چه کسی می‌داند؟ شما می‌دانید؟ هر کسی باید خود تصمیم بگیرد.

نمایه

آویلس، ویکتوریا دی، ۲۷۱
آی. آف. استون، هفت‌نامه، ۱۹۳
آیوای مرکزی، ۲۲۲

آ

ابزرور، ۴۱۹
اپیل توریزون، ۳۱۷
اتحاد شوروی، ۱۱۰، ۱۰۹، ۱۰۸، ۱۰۷، ۲۹، ۲۰، ۱۴، ۱۷۹، ۱۳۹، ۱۱۲
۲۶۲، ۲۶۱، ۲۲۰، ۲۱۹، ۲۱۵، ۱۸۰، ۱۷۹، ۱۳۹، ۱۱۲
۳۹۰، ۳۸۳، ۳۴۲، ۳۰۵، ۳۰۰، ۲۷۳، ۲۶۸، ۲۶۳
۶۳۰، ۵۰۷، ۵۰۶، ۴۹۴، ۴۸۱، ۴۸۰، ۴۸۷، ۴۷۹
اتحادیه اروپا، ۳۰
ادیتجوندرر، ۴۹۹
أرتگا، دانیل، ۲۱۵، ۲۱۴، ۸۷
ارچه، هوراشیو، ۵۸
اردن، ۲۲۶، ۲۰۹، ۲۲۹، ۲۲۸، ۲۲۵، ۲۴۰، ۵۰۹
اردن، رودخانه، ۵۱۳
ارسطو، ۴۰۲
اروپا، ۱۴، ۳۰، ۲۳، ۳۱، ۴۱، ۴۴، ۱۱۰، ۱۰۰، ۴۴، ۳۱، ۳۰
۲۶۲، ۲۵۴، ۲۰۲، ۲۰۱، ۱۹۴، ۱۸۵، ۱۷۲، ۱۴۸، ۱۳۹
۴۲۳، ۴۲۲، ۳۶۲، ۳۱۴، ۳۱۲، ۳۰۵، ۳۰۰، ۲۹۴، ۲۹۱
۶۴۶، ۶۲۱، ۵۲۱، ۴۲۶، ۴۲۳
اروپای جنوبی، ۴۲۳
اروپای شرقی، ۱۷، ۱۰۷، ۳۰، ۱۲۸، ۱۱۰، ۱۰۰، ۴۴، ۳۱، ۳۰
۲۶۲، ۱۳۹، ۱۲۸، ۱۱۰، ۱۰۷، ۳۰، ۱۲۸، ۱۱۰، ۱۰۰، ۴۴، ۳۱، ۳۰
۴۹۴، ۴۸۱، ۳۸۴، ۳۷۰، ۳۴۲، ۲۹۴، ۲۷۱، ۲۶۵
۶۲۰، ۵۶۴، ۵۲۰
اروپای شمالی، ۳۰
اروپای فربی، ۱۰۹، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۰، ۲۰۴، ۲۰۲، ۲۰۰، ۲۰۴، ۲۰۰
۵۹۴، ۳۶۲

آپالاچیا، ۳۰۰
آتلانتا، ۶۱۳
آن، ۲۶۷
آتیلا، ۹۲
آدامز، جان کوینسی، ۲۷۲
آدامز، جین، ۵۴۸
آڑاتینی، ۲۰، ۴۳، ۳۹، ۳۵، ۳۶۴، ۱۴۸، ۴۳، ۳۹
آرلینگتون، ۶۱۳، ۳۵۸
آسیا، ۱۱۷، ۱۲۹
آسیای جنوب شرقی، ۳۳، ۴۱۴، ۱۸۶
آسیای شرقی، ۳۸، ۵۹
آکسفورد، ۱۰۱، ۵۷۱
آکسفورد، دانشگاه، ۵۴۸
آلاباما، ۶۲۴، ۴۵۶
آلاسکا، ۴۴۲
آلبانی، ۲۱۳
آلبرایت، مادلین، ۲۷۵
آلبرت، مایکل، ۴۸، ۵۲۶، ۵۲۱
آلمان، ۱۴، ۳۰، ۲۳، ۱۲۶، ۱۱۲، ۱۰۸، ۹۲، ۴۲، ۳۱، ۱۲۹
۲۹۲، ۲۹۲، ۲۹۱، ۲۸۹، ۲۵۲، ۱۷۳، ۱۷۲، ۱۷۱، ۱۷
۶۴۷، ۶۲۶، ۵۹۴، ۵۱۳، ۵۰۰، ۴۴۶، ۳۸۸
آلمان فربی، ۱۶۹، ۲۹۱، ۱۷۲، ۱۷۰، ۱۷۳
آلند (آینده)، سالواتور، ۵۹، ۶۰
آلون، بیگال، ۲۴۹
آلین، ۴۴۸
آنکوراج، ۴۴۲
آنگولا، ۹۳، ۷۱، ۵۸

- اپریقای فرانسی، ۱۴۹

اندیشی مركزی، ۲۶۳، ۲۶۵

افغانستان، ۱۰۷، ۵۸۱، ۱۰۸، ۲۸۲، ۲۲۰، ۱۰۷

افلاطون، ۴۰۲، ۴۰۱، ۳۴۹

اکبر، مارک، ۵۲۸، ۵۲۵، ۵۲۰، ۵۲۹

اکلاما، ۶۴۸

اکوادور، ۵۱۲

اکنومیست، ۴۸۹، ۶۲۰

اکنومیست لندن، ۶۲۰

الاتاس، ۴۹۹

الشسر، ۳۹۶

الزیرگ، دن، ۲۵۶

الصالوادور، ۶۸، ۱۱۳، ۸۲، ۱۷۹، ۲۰۰، ۱۷۹، ۱۱۴، ۱۱۳

الکوریلو، ۲۷۷

امپراطوران روم، ۱۴

امپراطوری امریکا، ۱۵۰

امپراطوری انگلیس، ۱۵۰

امپراطوری بریتانیا، ۱۵۰

امپراطوری پرتغال، ۴۹۳

امپراطوری ژاپن، ۱۳۸، ۳۰

امپراطوری شوروی، ۲۶۲، ۲۷۴، ۲۶۴، ۲۶۲

امریکای لاتین، ۳۳، ۳۵، ۳۶، ۵۳، ۵۰، ۵۹، ۵۴، ۵۳، ۳۶، ۱۱۱، ۱۱۱، ۱۱۱، ۱۱۱

اندرسن، بین، ۴۹۲

اندرسون، جان، ۱۲۷

اندونزی، ۳۵، ۶۱، ۱۱۶، ۱۱۷، ۲۶۵، ۲۶۵

انقلاب امریکا، ۱۵۳، ۲۰۲، ۲۲۱، ۴۳۶

انگلبرگ، استیون، ۲۲۵

انگلیس، ۳۹۲

اندیشی مركزی، ۱۳۹، ۴۱، ۳۰

اوستاید، ژان - برتراند، ۲۸۶، ۲۸۴، ۲۸۳، ۲۸۲، ۲۸۱

اوپای مرکزی، ۲۹۰، ۲۸۷

اسبانیا، ۲۸۸، ۲۹۰، ۳۸۴

اسپیکز، لاری، ۱۷۰

استادز، جری، ۵۰۱

استارز اند استریپز، روزنامه، ۱۷۱

استالین، ۲۱۲، ۲۱۹، ۲۱۹، ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۶۸

استرالیا، ۲۵، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۲، ۴۱۴، ۴۲۶، ۴۹۳، ۴۳۰

استوکولم، جان، ۲۵۷، ۲۵۶

استون، آی. اف.، ۱۹۳

استیگلر، جرج، ۳۸۱

اسرائیل، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۵۸، ۵۷، ۴۹، ۲۴، ۱۳۰، ۱۲۹

اسکلوفلای، فیلیپ، ۱۳۰

اسکلر، هالی، ۵۴۶

اسکولیتو، الین، ۲۱۲

اسلو، ۳۰۴، ۳۱۴، ۳۱۲، ۳۱۱، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۵۸، ۳۴۶، ۳۴۶

اسلو، معاهده، ۲۱

اسسمیت، آدام، ۲۷، ۲۸، ۲۸۰، ۳۸۱

اسمهیت، ۶۳۵، ۵۷۱

اسمت، وینستون، ۲۳۱

اسواگارت، جیسی، ۱۵۲

اسوشیتدپرس، ۱۶۸، ۱۷۰

اشپیگل، ۱۷۱

افریقا، ۳۶

افریقای جنوبی، ۵۷، ۹۳، ۱۰۴

افریقای سیاه، ۲۳۹، ۱۸۴

افریقای فرانسی، ۱۴۹

- برادهد، فرانک، ۲۹۳
 براندنبورگ، ۴۰۷
 براندو، مارلون، ۵۳۳
 براؤن، جان، ۲۳۱
 براؤن، مورفی، ۵۴۳
 برتون وودز، ۶۱۸، ۶۱۷، ۲۲۹، ۳۲، ۲۶۳، ۲۶۲، ۲۷۱، ۲۷۰، ۲۶۵، ۲۷۶، ۵۱۹
 برسزیل، ۱۴۸، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۲، ۱۷۳
 برسون - مارستلر، شرکت، ۴۹۷
 برگلی، دانشگاه، ۵۳۲
 برلن فربی، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۲، ۱۷۳
 برناال، ۵۴۶
 برندیز، ۴۵۵
 برنتزول، ۱۲۱
 برنشتاين، ریچارد، ۱۷۹
 برنن، ۴۵۷
 بروکلین، ۱۲۹، ۱۲۱
 بریتانیا، ۳۱، ۱۳۹، ۷۷، ۴۱، ۴۰، ۱۷۷
 بریتانیای کبیر، ۴۶۵
 بریوارد، ۶۱۳
 بلغار، ۵۱۳
 بلغارستان، ۴۲، ۲۶۲، ۲۶۳
 بلو، ستوں، ۴۱۷
 بلوم، آلن، ۳۴۹، ۴۰۱، ۴۰۰
 بلوندی، دیوید، ۱۷۴
 بینت، ویلیام، ۴۰۳
 بنز، دایملر، ۶۲۴
 بنغازی، ۱۶۹
 بنگال، ۴۳۵
 بنگلادش، ۱۲۵، ۴۳۵
 بنگوریون، ۲۴۹، ۲۵۰
 بوئنوس آیرس، ۳۶۴
 بوئنیگ، ۶۰۲
 بوسن، ۸۲، ۱۷۱، ۲۷۰، ۳۲۷، ۳۳۹، ۳۲۷، ۲۷۲
 بوسن، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۵۹، ۴۴۶، ۴۸۶، ۴۹۸، ۴۹۷، ۴۸۶، ۴۹۸، ۴۹۷
 بوسن، ۶۴۶، ۶۱
 بوسن، پندر، ۲۰۳

انگلستان، ۲۴، ۳۱، ۱۲۵، ۷۴، ۱۸۱، ۱۳۹، ۱۲۳، ۱۲۵، ۴۳۱، ۴۲۷، ۴۲۶، ۳۱۶، ۳۰۰، ۴۵۷، ۴۵۸، ۴۲۶، ۴۲۵، ۴۵۹، ۴۵۷، ۴۵۸، ۴۲۷، ۴۲۶، ۴۲۵، ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۲۷، ۴۲۶، ۱۴۹، ۱۰۱، ۷۳، ۲۶۴
 انگلیس، ۳۰۵، ۳۵۵، ۳۴۰، ۳۰۸، ۳۰۲، ۲۹۴، ۲۹۲، ۲۷۷، ۲۶۷، ۴۰۹، ۴۳۶، ۴۳۵، ۴۳۱، ۴۲۹، ۴۲۸، ۴۲۳، ۴۲۰، ۴۱۹
 اورآسیا، ۳۱، ۱۴۰
 اورشليم، ۲۴۰، ۳۱۳، ۲۲۶
 اورگان، ۴۹۱
 اوپرول، جرج، ۲۱۸، ۲۱۷، ۳۸۳، ۲۳۱
 اوکز، جان، ۸۴
 اوهايو، ۲۵۷
 ایاتالیا، ۲۷۹
 ایران، ۲۹۰، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۴
 ایران، ۱۲۵، ۹۴، ۶۱، ۵۷، ۴۰، ۳۵، ۱۵، ۱۲، ۱۱
 ایران - کنترل، ۵۷، ۴۰، ۹۰، ۱۳۲، ۵۹
 ایرلند، ۴۲۶، ۴۲۳، ۴۲۲
 ایرلند شمالی، ۴۰۹، ۲۹۶
 ایزوستیا، ۳۶۴
 ایست ساید، ۳۱۳
 الیبوی، ۴۱۸، ۶۲۵
 این دیز تایمز، مجله، ۴۱۸
 اینیشن، ۳۵۳، ۳۹۶

ب

باری، کلاوس، ۲۹۴
 بارسلون، ۳۸۳
 بارلو، ۲۴۲
 باسک، ۲۸۲
 باخاندیکیان، بن، ۲۱۰
 باکارنین، ۳۸۹
 بانوستان، ۵۰۸، ۵۱۱
 باندوق، ۹۴
 باندی، مکجرج، ۶۳

- پروگرسیو، مجله، ۸۷
 پرون، ۱۴۸
 پستمن، نیل، ۲۰۱
 پکوت، ۴۴۷
 پل، ۶۹
 پلاتر اویل گرام، روزنامه، ۲۸۶
 پلیت، ۱۸۶، ۱۸۸، ۱۹۰، ۱۸۹، ۳۵۸، ۴۹۳
 پلک، پرزیدنت، ۴۲۶
 پلک، جرج، ۱۹۳
 پلوشیرز، ۳۲۰
 پنسیلوانیا، ۳۰۰، ۳۷۰
 پولیت بورو، ۶۲۴
 پیاژه، ۳۷۶، ۳۷۵
 پیتر، ۵۲۹
 پیترز، جوان، ۴۱۸، ۴۱۶، ۴۲۰
 پیتسبرگ، ۷۱
 پیرسون، لستر بی..، ۴۸۵
 پیلجر، جان، ۵۰۰
 پیترز، ۱۰۳
- بوستن، روزنامه، ۳۳۹
 بوستن، روزنامه، ۸۳
 بوستن سلتیکس، ۱۹۸
 بوستن کمون، ۳۵۷
 بوستن گلاب، روزنامه، ۸۲، ۴۵۸، ۴۵۹، ۴۸۴، ۴۹۸، ۵۴۲، ۵۴۲، ۵۳۵، ۵۳۶، ۵۴۲، ۵۴۲
 بوسنی، ۳۰۷، ۳۰۶
 بوش، جرج، ۴۹، ۱۲۷، ۱۲۸، ۲۷۵، ۱۲۹، ۱۲۸، ۲۷۸، ۲۷۹
 بوندی، جرج، ۶۰، ۱۱۲، ۲۲۹
 بیزنس ویک، مجله، ۸۳، ۵۵۹، ۵۳۶، ۵۳۵
 بیزین، مارک، ۲۸۳
 بیکر، جیمز، ۶۴۷، ۴۳۳
 بیکن، هربرت، ۴۱۴
 بینلی، توماس، ۳۷۲
 بیلین، یوسفی، ۲۲۴
 بیمیش، ریتا، ۲۷۷

ت

- تاجر، مارگرت، ۵۶۱
 تاچمن، باریارا، ۴۱۷
 تاد، هلن، ۴۹۷، ۴۹۸
 تاسمانیا، ۴۳۰
 تاکوبیل، الکسی در، ۳۸۲
 تایلند، ۱۸۶، ۲۹۰، ۲۷۰، ۵۱۲، ۵۲۰
 تایمز، ۵۹۵
 تایمز، پیوست کتابخانه، ۴۱۹، ۴۲۰
 تایمز لندن، روزنامه، ۲۳۳
 تایوان، ۱۴۹، ۱۳۸، ۵۷، ۳۰
 ترکیه، ۳۰۲
 تروتسکی، ۲۶۱، ۳۸۸، ۳۸۷
 ترومی، پرزیدنت، ۲۶۷
 تریپولی، ۱۷۴، ۱۷۳
 تکراس، ۴۳۶، ۲۵۴

پ

- پادشاهی آستانه، ۱۴۹
 پارک، روزا، ۳۳۳
 پارتی، مایکل، ۲۱۰
 پال ون، جان، ۹۸
 پاناما، ۵۷، ۲۷۶، ۲۷۲، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۷۷، ۲۸۰، ۲۸۲
 پاور، ژنرال توماس، ۶۲
 پاول، کالین، ۲۹۶
 پایک، ۲۹۳
 پراودا، ۲۱۹
 پرتغال، ۴۹۵، ۴۳۱
 پیز، شیمون، ۲۴۴
 پرل موتور، ناتان، ۱۲۹
 پرو، ۴۴۵
 پرو، راس، ۵۴۳، ۵۴۲

- ج

رائوف، والتر، ۲۹۴
رايبرت رايشه، ۶۳۰
رايبرت كلايبو، ۴۴۷، ۴۴۶، ۴۲۵
رايبين، ۵۶۹
رادر، دن، ۲۲۰
راسل، برتراند، ۲۶۹، ۳۹۶، ۵۲۸
رستون، جيمز، ۱۱۷
رشدي، سلمان، ۴۵۷، ۴۵۸، ۴۵۹، ۴۶۰
رواندا، ۳۰۷
روثبارد، موري، ۳۵۰
روزنبرگ، اتل، ۶۷
روزوولت، ۲۲۷، ۲۸۸، ۲۸۹، ۵۹۱، ۵۴۹
روستو، والت، ۲۵۵
روسو، ۳۷۴
روسيه، ۳۰، ۶۵، ۶۶، ۱۱۱، ۱۱۰، ۱۲۱، ۱۳۹، ۱۷۷، ۲۶۱، ۲۲۰، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۶۹
روسيه شوروی، ۲۱۸
روماني، ۵۱۲
روم باستان، ۵۲۳
ريان، راندولف، ۲۱۳
ري يانز، ۸۲
ريبير، كاپitan توركيلد، ۲۸۹
ريتشون، ۵۶۶
ريكاردو، ديفيد، ۲۴، ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۳۲
ريگان، رونالد، ۲۶، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۵۹
ري، ۶۸، ۶۹، ۷۹، ۱۲۷، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴
ريچارد، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵
ريکاردو، ديفيد، ۲۴، ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۳۲
ريتون اوهايو وات اور، ۲۸۶
ديلن، ۴۹۵، ۴۹۸، ۴۹۹
ديلن، قتل هام، ۴۹۷
ديلن هرالد، روزنامة، ۲۲۳
دين بين فو، ۱۱۲
ديبوبي، جان، ۴۰۵، ۵۴۸
دبلون، ۳۷۸، ۱۶
داكا، ۴۳۵
دالس، جان فوستر، ۲۶۴
داناته، ۴۰۲
دانچف، ولاديمير، ۲۲۰
داود، موري، ۴۲۵
دبز، يوجين، ۴۵۵
درير، استارك، ۶۶
دریدا، ۳۹۶
دكتور، ۶۲۵
دكارت، ۱۶، ۳۷۳، ۳۷۷
دونگ ژيانويينگ، ۱۸۶
دوبيونت، ۶۳۲
دورچستر، ۱۷۱
دورغلد، ۵۱۵
دوکاکيس، ۱۲۷، ۱۲۴
دول، باب، ۵۱۵
دومينيكن، ۲۷۴، ۲۸۰
دونفالدسون، سام، ۱۷۰
دونيتيس، ادميرال، ۱۳۶
دورواليه، ۲۸۴
دويرمي، ۵۱۷
ديانا، پرنسيس، ۱۳۳
ديترويت، ۳۲۶
ديتون اوهايو وات اور، ۲۸۶
ديلن، ۴۹۵، ۴۹۸، ۴۹۹
ديلن، قتل هام، ۴۹۷
ديلن هرالد، روزنامة، ۲۲۳
دين بين فو، ۱۱۲
ديبوبي، جان، ۴۰۵، ۵۴۸

ذ

- سلرز، چارلز، ۵۷۱
 سلطان حسن، ۱۱۶
 سترال پارک، ۲۰۳، ۱۱۹
 سنگاپور، ۱۳۸، ۳۰
 سوند، ۵۹۴، ۵۰۰
 سوئیس، ۲۴۰، ۱۲۵
 سوٹ اند پرس، ۳۲۰
 سوریه، ۵۱۳، ۲۲۶، ۲۴۰، ۲۴۵، ۲۴۸، ۲۵۰، ۲۴۸، ۲۴۰، ۲۴۵
 سوکارنو، ۶۱، ۳۵
 سومالی، ۲۹۷، ۲۹۶، ۲۹۵
 سوموزا، ۲۰۷
 سونتاج، سوزان، ۴۵۹
 سوهارتو، ۱۱۷، ۱۱۶
 سیائل، ۱۱۵
 سیبری، ۵۲۵، ۱۳۹، ۳۰
 سیتی کالج، ۵۶۴
 سیسیلی، ۲۹۴
 سیمینگتن، استوارت، ۱۶۳

ش

- شاهحسین، ۲۴۰
 شرق آسیا، ۲۶، ۲۷
 شنخ، ۴۵۵
 شوارتزکف، نورمن، ۳۰۳
 شورون، شرکت، ۴۹۵
 شوروی، ۱۷، ۱۶، ۵۶، ۵۶، ۹۲، ۹۳، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۱۷، ۱۶۶، ۱۲۸، ۲۱۸، ۲۱۹
 ۳۰۶، ۲۷۴، ۲۶۹، ۲۶۴، ۲۶۲، ۲۶۱، ۲۲۰، ۲۱۹
 ۶۳۴، ۵۰۷، ۴۸۱، ۴۸۰، ۳۶۴، ۳۵۹، ۳۴۸، ۳۴۳، ۳۲۸
 شولتز، لارز، ۲۰۰، ۲۶۶
 شیپلر، دیوید، ۲۱۱
 شیکاگو، ۵۴۸، ۴۳۹، ۴۲۴، ۳۶۵
 شیکاگو، پلیس، ۱۹۲، ۲۲۸
 شیکاگو، دانشگاه، ۲۸، ۳۸۱، ۴۱۷، ۴۳۰، ۴۳۳، ۴۷۵
 شیلی، ۲۰، ۳۵، ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۳۳، ۲۹۴
 شینفین، ۴۵۹
 شیهنه، نیل، ۹۹، ۹۸، ۹۷

- زد، مجله، ۴۶۹، ۳۲۰، ۵۳۱، ۵۳۴، ۵۳۵، ۵۳۸، ۵۳۶
 ۴۸

- زوندل، ارنست، ۴۵۸، ۴۵۹
 زونز، استفن، ۶۶
 زیادباره، ۲۹۵
 زین، هوارد، ۲۵۶

ز

- ژاپن، ۱۴، ۲۷، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۱، ۱۱۰، ۱۰۹، ۱۰۰، ۵۹
 ۱۲۶، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۵۰، ۱۴۹، ۱۴۱، ۱۴۰، ۱۳۹
 ۶۱۸، ۶۱۶، ۵۰۵، ۵۰۰، ۴۱۲، ۴۱۱، ۴۱۰، ۴۰۹
 ۶۲۶

ژولیوس، ۶۷

لل

- سانپانللو، ۶۱۷
 ساخاروف، ۴۸۰، ۴۸۱
 سادات، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۳
 سارابیو، ۳۰۷
 سارتو، ژان پل، ۱۹۵
 سارجنت، ۵۲۱
 سازمان آزادیبخش فلسطین، ۳۰۴
 ساسکاچوان، ۵۰۲
 ساکس، گلدمن، ۵۶۹
 سالت لیک سیتی، ۷۱
 سامسون، ۵۰۶، ۵۰۵، ۲۲
 ساموئل سون، پال، ۱۶۲
 ساموزا، ۱۱۱
 ساندی سیتیزن، روزنامه، ۲۳۳
 سانصالودور، ۱۲۳، ۵۸

- سانترانسیکو، ۵۳۲
 سای هرش، ۸۲
 سرفن، ویلیام، ۳۶۳
 سعید، اد، ۵۱۶
 سفراط، ۱۹

فلوریدا، ۶۱۳، ۶۲، ۵۸
 فنوم پن، ۱۸۹
 فورچون، مجله، ۴۳۴، ۴۳۴، ۶۴۰، ۶۱۸، ۵۹۸، ۵۳۶، ۵۲۴
 فورد، ۶۴۴
 فورد، جرالد، ۴۹۳
 فورد موتور، ۴۷۵
 فورین افیرز، مجله، ۳۰۳
 فیتاگورث، ۲۵۳
 فیر، روزنامه، ۲۲۵، ۲۲۲
 فیلادلفیا فیلیس، ۲۰۰
 فیلیپ موریس، ۶۳۹
 فیلیپین، ۱۲۲، ۱۴۹، ۱۳۶، ۵۱۹، ۵۱۲، ۱۴۹
 فینکلستاین، نورمن، ۴۲۱، ۴۱۹، ۴۱۸، ۴۱۷

قدانی، ۱۶۶
 قطر، ۳۰۴
 قلعه حیوانات، کتاب، ۲۱۸

ک

کاب، ۶۱۳، ۶۱۵
 کاپیتال، کتاب، ۳۹۲
 کاتالوینیا، ۲۸۳
 کاترپیلار، ۵۶۰، ۵۶۵
 کاتماندی، ۴۳۹
 کارتز، جیمی، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۷۹، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۷۹
 کارلسن، دیوید، ۹۴
 کاستاریکا، ۲۱۵
 کاستاریکای شرقی، ۵۵۵
 کاسترو، ۹۰، ۶۲، ۲۷۳
 کاکبُرن، الکساندر، ۲۱۰، ۲۱۳، ۲۱۹، ۲۲۲، ۲۱۹، ۲۲۳
 کاکبُرن، اندره، ۹۱، ۱۷۵
 کاکبُرن، آندرو، ۹۱

ص

صدام حسین، ۱۴، ۲۹۸، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۵
 صرب، ۳۰۶، ۳۰۷
 سهنهون، محمد، ۲۹۷، ۲۹۶
 ع

عبدالله، ۲۴۹، ۲۴۸، ۲۴۷
 صراق، ۱۴، ۳۶، ۴۹، ۱۱۶، ۲۹۷، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۱
 ۵۲۲، ۴۴۶، ۳۰۴، ۳۰۳، ۳۰۲، ۳۰۱
 صربستان سعودی، ۵۷، ۱۱۶، ۲۸۲، ۲۳۹، ۱۱۶
 ۳۰۲، ۳۰۴، ۵۰۶
 صرفات، ۳۱۱، ۵۱۷، ۵۱۸
 صنان، ۳۰۴
 فنا، ۵۱۲

ف

فاریسون، ۳۵۸
 فالول، جری، ۱۲۶
 فرانسه، ۱۰۱، ۱۷۷، ۱۰۱، ۱۹۵، ۱۹۴، ۱۸۵، ۱۸۱، ۱۷۷
 ۲۸۵، ۲۹۱، ۲۹۰، ۴۶۰، ۴۴۳، ۴۲۶، ۴۲۸، ۲۹۴، ۲۹۳، ۲۹۲، ۲۹۱
 ۴۷۴، ۵۰۰، ۵۰۱، ۵۱۱، ۶۱۱، ۶۱۰
 فرانکفورت، ۱۷۲، ۱۷۰
 فرانکو، ژنفال، ۲۸۹
 فرد همپتون، ۲۲۸
 فرزنو، ۶۱۰
 فرگوسن، توماس، ۴۱۴
 فرمز، ۱۴۹
 فریدمن، توماس، ۳۰۲
 فریدمن، میلتون، ۶۳۷
 فلسطین، ۲۱، ۲۲، ۲۲، ۲۲۷، ۱۲۹، ۸۲، ۲۳، ۲۲۶
 ۳۵۸، ۳۱۱، ۳۰۵، ۲۵۲، ۲۵۱، ۲۵۰، ۲۴۹، ۲۴۸، ۲۴۷
 ۵۴۲، ۵۱۶، ۵۱۲، ۵۱۱، ۴۱۶

- لبنان، ۶۰، ۲۴۳، ۲۵۰، ۲۴۵، ۵۱۷، ۵۱۸
 لس آنجلس، ۲۲۲، ۶۴۴، ۶۴۵
 لس آنجلس تایمز، ۴۸۴
 لکزیتکن، ۴۴۶، ۶۱۱
 لیلیولد، ژوپف، ۲۲۵، ۲۲۶
 لنکس هیل، بیمارستان، ۸۱
 لندن، ۱۰۱، ۱۷۰، ۳۹۲، ۴۲۵
 لندن تایمز، ۳۴۰
 لندن، نقدنامه، ۴۱۹، ۴۲۰
 لین، ۲۶۱، ۳۸۷، ۳۸۸، ۳۸۹
 لوئیز متفورد، ۱۳
 لوئیس، آنتونی، ۲۱۱
 لوکزامبورگ، ۲۹۵، ۲۲۰
 لوموند، ۱۹۵
 لوموینه، جیمز، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۶
 لورو، ۴۳۲، ۴۲۲
 لورو، دختران کارخانه، ۴۲۲
 لوییز، آنتونی، ۱۰۱، ۹۹
 لهای، ۳۰۰
 لهستان، ۱۴۸، ۲۶۵، ۲۷۰
 لیبی، ۱۱۲، ۱۶۳، ۱۶۶، ۱۶۵، ۱۶۷، ۱۶۹، ۱۷۰
 لیتوانی، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۶، ۲۷۶، ۲۸۰
 لیمین، والتر، ۹۹
 لیتائی، رودخانه، ۲۴۵
 لیتل، آرتور، ۵۰، ۴۳۹
 لیتوانی، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷
 لیدیا، ۵۳۱
 لیندی، ویلیام، ۱۷۶
- م**
- مادرید، ۳۰۴
 مارشال، طرح، ۱۰۹
 مارک، ۵۲۹
 مارکس، کارل، ۳۳۹، ۳۴۷، ۳۸۸، ۳۹۱، ۳۹۲، ۳۹۳
 ماساچوست، ۱۶، ۳۰۰، ۳۴۶، ۴۲۲، ۴۲۳
 مادرس، ۵۱۶، ۵۴۲
- گارد آهنین، ۱۲۸
 گاردن، روزنامه، ۱۶، ۲۳۳
 گالبرایت، جان کفت، ۱۹۱
 گالیله، ۳۹۷
 گاندی، مهاتما، ۴۰، ۳۰۷، ۳۳۲، ۵۰۲
 گدیس، جان لوییز، ۱۰۷، ۱۱۲، ۱۱۰، ۱۰۹، ۱۰۸
 گراماھو، ۴۹۸
 گراهام، کاترین، ۹۵
 گروینگ، ارنست، ۱۹۱
 گرینفیلد، جف، ۵۳۸
 گزرسکی، پیتر، ۴۸۴، ۴۸۶
 گلاب انڈ میل، ۴۸۴، ۴۸۳
 گلاب، روزنامه، ۸۳
 گلدواتر، ۲۱۲، ۲۱۱
 گنشو، مانفرد، ۱۷۲
 گواتمالا، ۵۶، ۵۷، ۵۸، ۵۹
 گواندونگ، ۴۹۰
 گوریاچف، میخائل، ۳۲۸
 گورینگ، ۳۹۴
 گهان، رینهارد، ۲۹۴
 گینگریچ، نیوت، ۵۹۴، ۵۱۳، ۵۱۴، ۵۰۵، ۵۰۹، ۵۰۴، ۵۲۸، ۵۲۹، ۵۳۸، ۵۴۰، ۵۴۱
 گینتا، ۴۱۲
- ل**
- لانوس، ۱۸۵، ۱۹۱
 لاپرنسا، ۲۱۵، ۳۶۴
 لاپرنسا، روزنامه، ۱۱۳
 لاتویا، ۴۰۳
 لارنس، ۴۲۲، ۴۲۳
 لاکان، ۳۹۶
 لاک، جان، ۱۰۱
 لاکھید، ۴۳۴
 لانسینگ، رابرт، ۱۱۰
 لانگ آبلند، ۲۹۹

- مورس، واين، ۱۹۱
 موريتون، ساموئل اليوت، ۲۵۳
 موسوليني، ۲۸۹
 مونتانا، ۶۴۵، ۴۴۲
 مونتگمرى، ۳۳۳
 مونرو، ۳۰۵
 موينه، جيمز، ۲۲۴
 موينهان، دانييل پاتريك، ۴۹۴
 ميامى، ۱۴۵
 ميجر، جان، ۵۶۲
 ميد، مارگارت، ۱۷۸
 ميسكوبىتو، ۵۹
 ميشيغان، ۶۴۵، ۲۵۷
 ميل، جان استوارت، ۴۲۹

ن

نابلس، ۵۱۸
 ناپلدون، ۴۸۰
 نادر، رالف، ۳۳۸
 ناصر، ۲۳۸
 نايت لайн، ۵۳۸
 نتانياهو، بنiamin، ۵۱۴
 نروز، ۳۰۵
 نشناال اينكوايرر، روزنامه، ۲۳۲
 نلسون، گيلرد، ۱۹۱
 نوا اسکوشيا، ۲۰۳
 نوار هزه، ۲۲۵، ۲۲۶، ۲۲۷، ۵۰۹
 نوبيل، ديويد، ۴۳۹
 نورتون، كريست، ۲۲۲
 نورث، اوليور، ۵۷، ۱۳۲، ۱۳۴
 نورنبرگ، ۱۳۵
 نوريه گا، ۲۷۸
 نهرو، ۳۰۸
 نيرن، آلن، ۴۹۸
 نيشن، ۲۱۳
 نيكاراگوته، ۳۵
 ۸۱، ۵۸، ۵۷، ۵۴، ۹۲

ماست، ا.جي..، ۵۴۷
 مالتوس، ۴۲۰، ۴۲۷، ۴۲۶، ۲۴
 مای خد، ۱۰۳
 مایر، گلدا، ۹۳
 مایك، ۵۲۱
 مایکروسافت، ۵۶۶
 مای لاي، ۱۰۲، ۴۴۷
 محمد، مهاتير، ۱۴
 مدیسون، جيمز، ۳۱۳
 مراكش، ۱۱۶
 مردوخ، روپرت، ۲۳۴
 مرکم، جيمز، ۱۷۳
 مريبلند، ۶۹
 مسکو، ۵۲۰، ۲۲۰، ۲۱۶، ۳۳
 مصر، ۲۲۸، ۲۲۶، ۲۲۳، ۲۴۲، ۲۴۰، ۴۷۱
 مك آرتور، ۳۲۹
 مكزيك، ۳۰، ۳۷، ۴۲، ۵۸، ۴۷۱
 مكزيك شمالي، ۱۳۹
 مككارتي، ۱۹۲، ۱۹۱
 مككارتي، ۷۰۷، ۶۴۵
 مككارتي، ماري، ۴۴۱
 مككارتي، يوجين، ۱۹۱
 مككويك، ليندا، ۶۰۳
 مككينايان، كاترين، ۴۶۱
 مكگاردن، جرج، ۱۹۱
 مكگاردن، ۲۷۹
 مكگوررى، ماري، ۲۱۱
 مكماميكل، ديويد، ۲۲۴
 مكميلان، هارولد، ۲۶۴
 مكNamara، رايت، ۶۰
 ملک عبدالله، ۲۴۷
 منجستر هند، ۴۳۵
 مئذيل، ۱۳۷
 منگل، ژوف، ۴۲۳
 منگوز، ۵۲، ۵۱، ۲۷۳
 منهتن، ۱۴۵

گزیده‌ای از کتابهای رسا

تاریخی - سیاسی

- تاریخ اجتماعی تهران در قرن سیزدهم (۶ جلد) / تألیف جعفر شهری
- تاریخ سیاسی ۲۵ ساله ایران (از کودتا تا انقلاب) / تألیف سرهنگ غلامرضا نجاتی
- جامعه مدنی و مدنیت در بستر تاریخ / تألیف لوئیس ماقورت / ترجمه دکتر احمد عظیمی
- ساختار نهاد و اندیشه دینی در دوره صفویه / تألیف دکتر منصور صفت‌گل
- تاریخ تحولات اجتماعی ایران (مقارمت شکننده) / تألیف جان فوران / ترجمه احمد تدین
- فهم قدرت (ددغده دائمی چامسکی) / تألیف پیر میشل و جان شوفل / ترجمه دکتر احمد عظیمی بلوربان
- آخرین انقلاب بزرگ (تحول و دگرگونی در ایران) / تألیف راین رایت / ترجمه احمد تدین و شهین احمدی
- سودجویی از مردم / تألیف نوآم چامسکی / ترجمه دارد حبیری
- بهترین دموکراسی‌ای که پول می‌تواند بخورد / تألیف گرک بالاست / ترجمه دکتر سیدرضا افخاری
- سایه شوم و اترگیت بر پنج رئیس جمهور امریکا / تألیف باب وودوارد / ترجمه شهناز انوشیروانی
- استناد سازمان سیا (درباره کودتای ۲۸ مرداد و سرنگونی دکتر مصدق) / ترجمه و تألیف دکتر غلامرضا وطن‌دوست
- درون انقلاب ایران (خطاطرات جان. دی. استمپل) / ترجمه دکتر متوجه شجاعی
- دین و حکومت (مجموعه نظریات آیة‌الله صدر، علامه‌ثابتی، سروش، کدبور، سحابی، بزدی، بازگان، اشکوری...)
- مأموریت مخفی هایزور در تهران (خطاطرات زنال‌هایزور) / ترجمه دکتر سید محمدحسین عادل
- شصت سال خدمت و مقاومت (۲ جلد) (خطاطرات مهندس مهدی بازگان) / در گفتگو با سرهنگ غلامرضا نجاتی
- مصدق؛ سالهای مبارزه و مقاومت (۲ جلد) / تألیف سرهنگ غلامرضا نجاتی
- مصدق و نبرد قدرت / تألیف دکتر همایون کاتوزیان / ترجمه احمد تدین
- تمرکزگرایی و توسعه‌نیاتگی سیاسی دو ایران معاصر / تألیف دکتر محسن مدیر شاهنژاد
- ناگفته‌ها (خطاطرات شهد حاج مهدی عراقی) / عضو هیأت رئیسه نهادیان اسلام و هیأت مؤلفه اسلامی
- از کاخ شاه تا زندان اوین خطاطرات دکتر احسان زانی / ترجمه احمد تدین
- کنه سرباز خطاطرات سرهنگ غلامرضا مصورو رحمانی (۲ جلد)
- خطاطرات جلال عبده (جهل سال در صحنه سیاسی ایران و جهان) (۲ جلد)
- ماجراجویی کودتای سرلشکر قوفنی / تألیف سرهنگ غلامرضا نجاتی
- «کا. گد ب» ای امروز (نگاهی به درون سازمان و شرح عملیات مهم) / تألیف جان بارون / ترجمه دکتر احمد بهبور
- هیچکس جرأت ندارد / تألیف گاری آن / ترجمه عبدالخالیل حاجتی
- سایه‌های قدرت / تألیف جیمز برلاف / ترجمه دکتر کریم میرزاگی
- امریکا در بی خبری / تألیف جیمز اف. گود / ترجمه دکتر احمد شهسا
- تاریخ یک ارتاد (اسطوره‌های بینانگذار سیاست اسرائیل) / تألیف روزه گارودی / ترجمه دکتر مجید شریف
- گماشتگی‌های بدفرجام (خطاطرات دکتر حسن نظری غازیانی) / یکی از بینانگذاران سازمان نظامی حزب توده
- انگیزه (خطاطرات سرگرد غلامحسین بقیی) / عضو سازمان نظامی حزب توده
- بیراهه؛ سرگذشت حزب توده (باstry به «کزراهه» احسان طبری) / تألیف عبدالله برهان
- نظریه‌های سیاست مقایسه‌ای / تألیف رونالد چیلکوت / ترجمه بزرگی و طبی
- قدرت، نگرشی و ادیکال / تألیف استیون لوکس / ترجمه دکتر عماد افروغ
- زن شورشی (زنگی و مرگ زرزاک‌امبورگ) / تألیف ماکس گالو / ترجمه دکتر مجید شریف
- برآمدن و فرمانروایی تیمور / تألیف بنارس فوریز متن / ترجمه دکتر منصور صفت‌گل
- آیا فروپاشش شوروی اجتناب ناپذیر بود؟ / تألیف دکتر انور خامه‌ای
- سوداگری مرگ (ناگفته‌های جنگ عراق با ایران) / تألیف کنت آر. تیمرمن / ترجمه احمد تدین
- زندگی سیاسی مدرس (یک بررسی تحلیلی) / تألیف سید صدرالدین طاهری

- احزاب سیاسی ایران (با مطالعه موردي «نبروي سوم») / تأليف دکتر محسن مدیرشانه چي
 - فرهنگ تاریخی - سیاسی ایران و خاورمیانه (۲ جلد) / تأليف غلامرضا علی‌بابائی
 - سیاست خارجی امریکا و شاه / تأليف دکتر گازیوروفسکی / ترجمه زنگنه / با مقدمه سرهنگ نجاتی
 - تهاجم (مروری بر «پاسخ به تاریخ» و تقدی بر ترجمه آن) / تأليف سرهنگ غلامرضا نجاتی
 - در کتاب پدرهم؛ مصدق (خطرات دکتر غلامحسین مصدق) / به کوشش سرهنگ غلامرضا نجاتی
 - خطرات سری ایروننساید / مؤسسه پژوهش و مطالعات فرهنگی با همکاری مؤسسه خدمات فرهنگی رسا
 - عملیات در ایران (گزارش جنگ جهانی اول) / تأليف نژاد جیمز مایرلی / ترجمه کاوه بیات
 - ایران در اشغال متفقین (گزارش جنگ جهانی دوم) / به کوشش صفاط‌الدین نیراثیان
 - نهضت ابوسعید گناوه‌ای / تأليف سید جعفر حبیدی
 - ماهوللوک / تأليف خواندنیز / به تصحیح میر‌هاشم محمدث
 - سالهای بحران (خطرات ناصرخان نقشای) (۱۳۴۹-۱۳۴۲ ه. ش)
 - تدارک جنگ پژوگ (براساس پیشگیریهای اندیشه‌ای بنی اسرائیل) / تأليف گرس هال سل / ترجمه خسرو اسدی
 - خطرات یک جاسوس (یکنشن در برایر پنجهزار نف) / تأليف ولگانگ لوتن / ترجمه دکتر احمد بهبور
 - یادداشت‌های پنکوفسکی (دانستان زندگی و عملیات جاسوس دوچانبه) / ترجمه علی اکبر بهبور
 - نفت پاداش قدرت / تأليف ادرین هامیلتون / ترجمه مهندس محمود طلوع
 - فردای جهان سوم / تأليف پل هریسون / ترجمه مهندس محمود طلوع
 - قصه کودتا (رمان سیاسی داستان کودتای ۲۸ مرداد) / تأليف ادوارد جی. اپستین / ترجمه حسن رهمنا
- مدیریت - اقتصاد**
- ۵ جادوئی کن بلانچارد - ترجمه دکتر علی محمد گودرزی
 - مدیریت زمان روپرتا روش - ترجمه حسین اصولی
 - هرم معکوس کن بلانچارد - ترجمه دکتر مهدی چمنزار
 - دستنامه مدیران (دانش مدیریت امروز) / تأليف دکتر عبدالرضا رضایی نژاد
 - نظم‌های اطلاعات مدیریت (شبایسته‌ترین منبع پژوهشی - دانشگاهی با همکاری ۵۲ تن از اساتید بر جسته دانشگاههای جهان) / دکتر کنت سی. لاودن و دکتر جین پرس لاودن برداشت و نگارش دکتر عبدالرضا رضایی نژاد
 - TRIZ (نوآوری نظام یافته) جان ترنینکو / آلا زرسمن / بورس زلاتین - ترجمه گروه آریه
 - CE نشان صادرات کالا به اروپا / مهندس مجيد بهزادیان
 - SPC کنترل آماری فرایند (نظماً نامه مرچی) ترجمه مهندس محمد خانجانی / دکتر شکوه السادات موسوی
 - مدیریت بحران (اداره کردن فشارهای خارجی) مایکل پیتر / اولین اشترنگ - ترجمه صالحی معوا
 - نقش صنایع کوچک در اقتصاد مدنی روی نوریک - ترجمه دکتر جهانگیر مجیدی
 - هفت راز زنان موفق در مدیریت دو نا. و لین ام. برورکس - ترجمه غلامرضا صالحی
 - انجیش و مدیریت تحول (روشنی‌ناس صنعتی و سازمان) / تأليف گیزله هاگمن / ترجمه علی محمد گودرزی
 - داد و ستد بین‌المللی / تأليف جان. دی. دانیلز و لی. اج. رادیو / ترجمه دکتر محمد‌هادی نژاد‌حسینیان
 - مهندسی دوباره شرکتها (منتشر انقلاب سازمانی) / تأليف هیر و شامهی / ترجمه دکتر عبدالرضا رضایی نژاد
 - فراسوی مهندسی دوباره (مدیریت سده بیست و پنجم) / مابکل هیر / نگارش دکتر عبدالرضا رضایی نژاد
 - مدیریت آینده / تأليف پیتر دراکر / ترجمه دکتر عبدالرضا رضایی نژاد
 - نهادی کردن نوآوری در سازمان / تأليف دکتر فلورا سلطانی نیرانی
 - مدیریت سنجیده / تأليف سید محمد باقری زاده
 - چرخه توسعه (راهنمای رشد شتابان) گزارش توسعه صنعتی کشورهای جنوب شرقی آسیا / مرتضی شریف‌النسبی
 - جامعه پس از سرمایه‌داری / تأليف پیتر دراکر / ترجمه مهندس محمود طلوع
 - اینجا جای ما نیست (عصر تضاد و تناقض) / تأليف چارلز بی. هندی / ترجمه مهندس محمود طلوع
 - هاروارد چه چیزهایی یاد نمی‌دهد (اسرار موفقیت در تجارت) / مک کورمک / ترجمه مهندس محمود طلوع

- خروج از بحران (بیماریهای مدبرت) / تألیف ادواردز مدبرت / تألیف گذار اقتصاد زبان / ترجمه نوروز ڈرداری افزایش کارایی مدیریت / تألیف فرد فینلر و مارتین چمز / ترجمه مهندس محمود طلوع چالش‌های مدیریت در سده بیست و یکم / تألیف پتراف، دراکر / ترجمه مهندس محمود طلوع معیارها و قواعد جدید در اقتصاد نوین / تألیف کریں کلی / ترجمه مهندس محمود طلوع نقدی بر خصوصی سازی ایران / تألیف دکتر ابراهیم رزاقی
- ایزو ۹۰۰۰ (استانداردهای جهانی کیفیت) / جیمز پرسون / ترجمه حسین ظهوریان
- ۹۰۰۰ - QS (راهنمای سیستم‌های کیفیت) / دیوید هول
- با شتاب به پیش (بهترین نظریه‌ها درباره مدیریت دگرگونی اثر ۱۸ نفر از بزرگترین اندیشه‌مندان معاصر) / جیمز چمن / ترجمه مهندس محمود طلوع
- مدیریت کیفیت فرآگیر (پژوهش، شناخت و کاربرد) / نگارش دکتر عبدالرضا رضایی‌نژاد
- نوسازی و توسعه / شیام‌چاران دوب / ترجمه دکتر مرتضی فرهباغیان و مصطفی ضرغامی
- نوادری بستر پیروزی (کتاب برگزیده دانشگاه هاروارد) / مایکل ناشمن و اریلی / نگارش دکتر عبدالرضا رضایی‌نژاد
- راهکارهای پیش‌تازان بازار (اثری بر جسته در ادبیات مدیریت) / دکتر مایکل تریسی و دکتر فرد ویرزما / ترجمه دکتر عبدالرضا رضایی‌نژاد
- مدیریت ماتوشوشتا / کونسوکه ماتوشوشتا / ترجمه باقر ولی‌بیک و زهرا روغنی
- ارتباطات انسانی (جلد اول - مبانی) / تألیف دکتر علی‌اکبر فرهنگی
- پیش‌تازان علم ارتباطات ویبر شرام / تألیف غلامرضا آذری
- آمار در اقتصاد و بازرگانی (۲ جلد) / دکتر محمد نوفrstی
- سیاست‌گذاران پولی در ایران / تألیف ابوالقاسم جمشیدی
- سوالات آمار (۲ جلد) / عبدالرضا امیرناش
- ریشه واحد و همجمعی در اقتصاد‌سنگی / تألیف دکتر محمد نوفrstی
- مدیریت ژاپن / نگارش نوروز در داری
- رشد نوین اقتصادی / تألیف سیمون کوئیتس / ترجمه دکتر مرتضی فرهباغیان
- کلیات علم اقتصاد (گزیده نسخه بانک و انکات) / ترجمه محسن رنانی و علی دینی
- مدیریت والت دیسپنی / بیل کاپرداگلی و لین جکسون / ترجمه صالحی معاوا
- دنیای نمادین کسب و کار / تألیف فیونا چربناروسکا / ترجمه دکتر رضایی‌نژاد
- مشتری در جایگاه شریک / تألیف جیب آر. بل / ترجمه صالحی معاوا
- مدیریت کیفیت فرآگیر (۲ جلد) / تألیف دکتر مصطفی جعفری و ...
- فرهنگ مدیریت و بازرگانی / تألیف محمد راسترو
- فرهنگ اقتصاد و بازرگانی (انگلیسی به فارسی و فارسی به انگلیسی) / تألیف و ترجمه دکتر مرتضی فرهباغیان

روان‌شناسی

- هیچ چیز نمی‌تواند ناراحتم بکند، آره، هیچ چیز / آبرت الیس / ترجمه مهرداد فیروزیخت
- احسان بهتر، بهتر شدن، بهتر ماندن / آبرت الیس / ترجمه مهرداد فیروزیخت
- زندگی شادمانه / آبرت الیس / ترجمه مهرداد فیروزیخت
- هنر شنازیستن / دلالی لاما مقدس - هوارد سی، کانتر / ترجمه شهناز انوشیروانی
- رویارویی با چالش‌های زندگی و فن اوری / کریس ال. کلینک / ترجمه علی محمد گودرزی
- روان‌شناسی اجتماعی / استفن فرانزروی / ترجمه مهرداد فیروزیخت و دکتر منصور قنادان
- روان‌شناسی شخصیت (۲ جلد) / لارنس ای. پروین / ترجمه دکتر محمد جعفر جوادی و دکتر پروین کدبور
- ہویاپی گروہ / تألیف دالنسون آر. فورسابت / ترجمه مهرداد فیروزیخت و دکتر منصور قنادان
- روان‌شناسی و شد (سفر پر ماجرای کودک) / تألیف پاول اس. کاپلان / ترجمه مهرداد فیروزیخت
- نظریه‌های روان‌درمانی، مشاوره / تألیف ریچارد اس. شارف / ترجمه مهرداد فیروزیخت

- اصول روان‌شناسی بالینی و مشاوره / جودیت ناد و آنور سی. بوهارت / ترجمه مهرداد فبروزی‌بخت
- شناخت و درمان اختلالاتی زناشویی / تألیف فلیپ و مارسی اچ. برزنشتاين / ترجمه حمیدرضا شهرابی
- همواز (روانشناسی که همیشه همراه شماست) / تألیف دکتر غلامرضا گرشاسبی
- چگونه از رنج برقن رها شویم (۱۰۰ فرصت برای تغییر در زندگی) / ریچارد کارلسون / ترجمه مردانی راد
- خدا در ناخودگای (به انضمام بیماریهای قلب ادمی) / تألیف دکتر ویکتور فرانکل / ترجمه دکتر ابراهیم بزدی
- اخلاق در روان‌شناسی / ترجمه و تحقیق دکتر علی محمد گورزی
- در سایر زمینه‌ها
- پیش‌تازان علم ارتیباطات / تألیف ویلبر شرام / ترجمه غلامرضا و زهرا آذری
- قرن کارآگاهان (تاریخچه پیدایی و پیشرفت جرم‌باپی علمی) (۲ جلد) / تألیف بورگن نوروالد / ترجمه دکتر احمد بهبور
- آخرت و خدا (هدف بعثت انبیا) / تألیف مهندس مهدی بازرگان
- مهدی (عج) اغريق سفیر انقلاب / تألیف ذبیح‌الله محسنی کبیر
- کاشف‌الاسرار (۲ جلد) / تألیف مولی نظرعلی طالقانی / ترجمه مهدی طب
- اطفال و جوانان بزهکار / تألیف دکتر ناج زمان دانش
- سایه‌های آفرینش (ماده تاریک و ساختار عالم) تألیف روپردان و شرام / ترجمه احمدعلی صادق‌وزیری
- زندگی پس از زندگی / تألیف دکتر ریموند مودی / ترجمه شهناز انشیری‌واوی
- اشک و لبخند - در میان شب و سحر / تألیف جبران خليل جبران / ترجمه رضا بنازی
- هنر درمانی / ترجمه و تألیف عطا مساح و فردون اخوان ثلات
- توطنه عملیات رستاخیز / تألیف سیدنی شیلدرون / ترجمه لرسانی و حقیقی
- داستانهای عجیب دنیا (آمریکا اینگلیسی از طبق داستان / گردآورنده آرلوتنی جانسن / ترجمه اخوان ثلات
- خودآموز استاتیک (سری شوم) / مکلین و نلسون / ترجمه فرامرز قاسمی و مهرداد خاجوی
- خودآموز معادلات دیفرانسیل (سری شوم) / تألیف برونسون / ترجمه ناسیم و مهرداد خاجوی
- التکر و معنایطیں (سری شوم) / تألیف ادمینیستر / محمود حقی و محمد اکبرزاده خوبی
- مدارهای الکترونیکی (سری شوم) / تألیف سید نسر / محمود حقی و محمد اکبرزاده خوبی
- شناخت علوم (۶ جلد) / تألیف چارلز ویندریچ / ترجمه محمود حقی و محمد اکبرزاده خوبی
- البناء فیزیک / تألیف پتر وارن / ترجمه محمود حقی و فاطمه اکبرزاده
- فرهنگ اكسفورد (Oxford Student Dictionary)
- فرهنگ اصطلاحات، عبارات و مکالمات روزمره انگلیسی از انتشارات مؤسسه NTC با ترجمه فارسی
- فرهنگ انگلیسی BBC / تهیه شده توسط مؤسسه بی‌بی‌سی و هاربر کالیفرنیا
- انتخاب جنسیت فرزند / تألیف دکتر دیوید ام. ارلیک و دکتر شتلز / ترجمه دکتر عبدالخبل حاجنی
- زیر چاپ
- از آغاز تا پایان / تألیف نجیب محفوظ / ترجمه شهناز انشیری‌واوی
- شیوه‌های تصمیم‌گیری / تألیف گراهام، تی. آکیسون / ترجمه دکتر منزجه‌ر شجاعی
- کریمخان عقاب کمازان / تألیف سید محمدعلی کشاورز‌صدر
- اسوار قتل افسار طوس / تألیف محمد ترکمان
- مدیران تحول‌ساز برت نانوس / استفن دایز - ترجمه محسن حبینی
- مدیریت سازمانهای خلاق جیمز ای. کریستینسون - ترجمه محسن حبینی

در همین زمینه

بزودی منتشر می شود:

● سودجویی از مردم

تألیف نوآم چامسکی

ترجمه داود حیدری

● بهترین دمکراسی ای که پول می تواند بخرد

تألیف گرک پالاست

ترجمه دکتر سید رضا افتخاری

منتشر شده است:

● اسرائیل در تدارک جنگ بزرگ

تألیف گریس هال سیل

ترجمه خسرو اسدی

● هیچکس جرأت ندارد...

تألیف کاری آلن

ترجمه دکتر عبدالخلیل حاجتی

UNDERSTANDING POWER

THE INDISPENSABLE CHOMSKY

Edited by Peter R. Mitchell and John Schoeffel

نوآم چامسکی در میان فرهیختگان جهان، شناخته شده است و نام او در رسانه‌های جهانی بر سر زبان هاست. او یکی از بزرگترین استادان زبان‌شناسی جهان و رئیس آزمایشگاه الکترونیکی دانشگاه مشهور ام. آی. تی امریکاست. فعالیت‌های سیاسی چامسکی در حاشیه کارهای علمی او صورت می‌گیرد و گاهی این فعالیت‌ها بر کارهای علمی او سایه می‌اندازد. مردم جهان چامسکی را بیشتر از خود امریکاییان می‌شناسند زیرا که رسانه‌های جریان غالب امریکا او را به عمد نادیده می‌گیرند و آنچه که در باره او و افکار او در رسانه‌های جهان می‌بینیم توسط رسانه‌های خارج از کنترل امریکا منتشر می‌شود.

چامسکی از دید فرهنگ غالب یک فضولباشی است که سر به سر طبقه حاکم امریکا می‌گذارد و پا در کفش نخبگان می‌کند. او سعی دارد با برگزاری سخنرانی‌ها و مصاحبه‌ها تلاش‌های قدرت‌های جهانی - به ویژه امریکا - و مزدوران محلی آنها برای جلوگیری از رشد نهضت‌های مردمی در خارج از امریکا و تحقیق مردم امریکا توسط رسانه‌های عمه را بر ملا سازد تا از این طریق به فعالین سیاسی جهان جهت شناخت دقیق مسایل و انتخاب راهکارهای مناسب یاری رساند.

کتاب حاضر گزیده‌ای از اندیشه‌ها و افشاگری‌های چامسکی درباره مسایل معاصر و روز جهانی است که دامنه پهناوری از موضوعات از جنگ‌های کره و ویتنام تا خالات‌های امریکا در کوبا و گواتمالا، به ویژه منافع و مطامع امریکا در منطقه خاورمیانه، نقش اسرائیل برای امریکا به عنوان واسطه سلطه در منطقه و افریقا، جنگ خلیج فارس، معاهدات تجاری بین‌المللی از قبیل گات و فرهنگ اینترنتی را دربر می‌گیرد.

دسترسی چامسکی به انبیوه اطلاعات و تحلیل‌های شکفت او در باره مسایل پشت پرده تحولات اجتماعی امروز جهان، به ویژه موضوعاتی از قبیل کارکرد کارکردهای نوین، جهانی شدن، نظام آموزشی، بحران‌های زیست محیطی فراکیر نظمی - صنعتی، که بسیار مغایر از آن چیزی است که حتی بین سیاستمداران و فرهیختگان رایج است، فعالین سیاسی جوامع تحت سلطه و حتی جهان پیشرفت را برای هرگونه تحول دگرگون‌سازی، ناگزیر از مطالعه نظریه‌های او می‌سازد.

این کتاب گویای دغدغه‌های اندیشمندان و فرهیختگان امریکایی در باره موضوعات پارشده است که در قالب بیش از ۳۰۰ پرسش از چامسکی مطرح شده و بی باستفاده از اطلاعات دقیق خود از حقایق انکارناپذیر و مستند، به پاسخ آنها پرداخته است.

ISBN: 964-317-522-7



9 789643 175221

موسسه خدمات فرهنگی رسا

تهران - خیابان استاد مطهری، نرسیده به مفتح، ساختمان ۲۳۴

تلفن : ۸۸۳۴۸۴۴-۵ فکس : ۸۸۳۸۱۲۵

